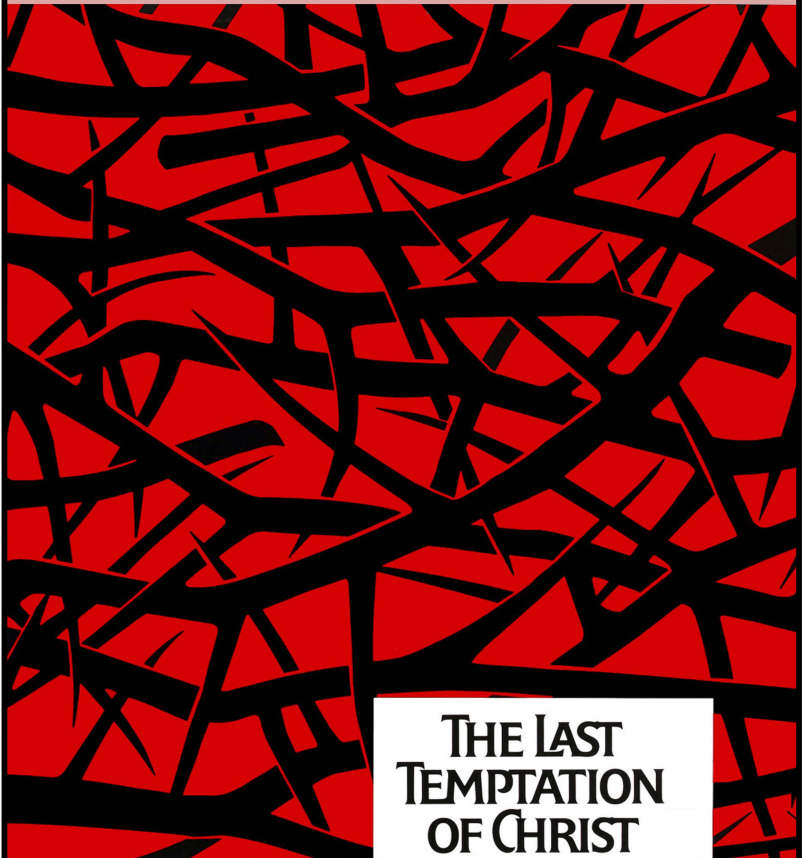




آخرين وسوسه مسيح

نيكوس كازانتزاكيس



THE LAST
TEMPTATION
OF CHRIST

ترجمه صالح حسینی

آخرين وسوسه مسيح

The Last Temptation of Christ

نوشتہ نیکوس کازانتزاکیس

ترجمہ صالح حسینی

چاپ اول پائیز ۱۳۶۰
چاپ دوم بهار ۱۳۶۱



انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

نیکومس کازانتر اکیس
آخرین وسوسه مسیح
the last temptation of christ
ترجمه صالح حسینی
چاپ سوم تابستان ۱۳۶۲
چاپ سرو
تیراژ ۵۰۰۰
حق چاپ محفوظ است

برای همسر و دخترم،
که صلیب آوارگی هایمان را
بی هیچ شکوه‌ای
بر دوش کشیده‌اند.

ص.ح.

یادداشت مترجم

نیکوس کازانتزاکیس در ایران، بهمت مترجم بزرگوار محمد قاضی، چهره‌ای شناخته شده است. روح آزاد، ذهن جستجوگر و موشکاف و چشمان تیزبین این نویسنده از لابلای قصه‌هایی چون «زوربای یونانی»، «مسیح باز مصلوب» و «آزادی یا مرگ» پیدا است. آدم‌های قصه‌های او همه درگیر مبارزه‌ای بی‌امان برای درآغوش کشیدن همای آزادی هستند. و «آخرین وسوسه مسیح The Last Temptation of Christ» نیز از این مقوله جدا نیست.

کازانتزاکیس در این قصه، زندگینامه عیسی مسیح را شبیه‌سازی میکند و الگویی دیگر از انسان مبارز و آزاد را تصویر می‌سازد. به منظور مؤمن ماندن به شیوه مکتب رئالیسم، نویسنده تمام اسامی و نقل قولها را از «کتاب مقدس» می‌گیرد. حتی تقسیم بندی قصه به سی و سه فصل، درست به شماره سالهای عمر عیسی است. با این همه، آنچنان که خود میگوید، این کتاب شرح احوالات نیست که اعتراف نامه هر انسان مبارز است. و از این مهم‌تر، بار امانت سنگین هنر را بر دوش می‌کشد، همچون عیسی که صلیب را، بیاد بیاوریم که، کازانتزاکیس، در «مسیح باز مصلوب»، زیر پوشش «تغزیه» مسیحی را خلق می‌کند که بجای گرداندن رخساره چپ به کسی که بر رخساره راست او طپانچه میزند، شمشیر بدست می‌گیرد و در راه آزاد ساختن کشورش، یونان، از زیر یوغ عثمانی‌ها صلیب سرنوشتش را بر فراز تپه قتلگاه خویش می‌بوسد.

در «آخرین وسوسه مسیح» نیز، عیسی در مقام رهبری قوم خویش، از سه مرحله «عرفان» و «عشق» و «آتش» می‌گذرد. او همچون هر انسان مبارزی نیک آگاه است که برای بیرون آمدن از سیطره اسارت و شقاوت قابیلیان، مهربانی و موعظه و شستن شمشیرهای خون آلوده بر لب دریای محبت بکار نمی‌آید. برای برقراری قسط و عدل باید، آنچنان که یحیی تعمید دهنده میگوید، تیشه‌ای را که روی ریشه پوسیده درخت جهان گذاشته شده

است، برداشت و این ریشه را قطع نمود. آنگاه، برجای این ریشه پوسیده، بذری نو و مقدس پاشید تا درخت عدل بروید و با آب عشق سیراب شود.

عسی، قهرمان کازانتزاکیس، برای دعوت به عرفان و برادری و برابری، که نتیجه آن بیرون آوردن مردم از زیر یوغ اسارت است، ابتدا دست به آزاد سازی خویش از بند اسارتها میزند. او خانه و خانواده اش را ترک می گوید، چشم بر شادیهای کوچک و بزرگ فرو می بندد، بر وسوسه ها - و دست آخر وسوسه تن - پیروز میشود. پس آنگاه، با پذیرش مرگ و تبدیل ساختن ذره ذره گوشت تن به خون جان از صلیب بالا میرود. او الگوی متعال انسانی است که برای رسیدن به آرمان و هدف، به تعبیر قرآن، از تمامی اسماعیل های خویش می گذرد.

لازم به یادآوری است که در ترجمه اسامی آدم ها و مکان ها، چشم به کتابت فارسی «کتاب مقدس» داشته ام. و همینجا بیفزایم که تمام پانویس ها از نویسنده این سطور است.



ترجمه این کتاب را مرهون تشویق دوست با فرهنگ و وارسته ام، دکتر محمد تقی غیاثی، میباشم و زبانم قاصر از ادای سپاس. بهر تقدیر، امیدوارم که سرنوشت خودم و ترجمه ام در مقابل محبت بی پایان او، به حکایت آن اعرابی مانده نشود که سبوی محقرش را از آب باران پر کرد و نزد خلیفه بغداد برد و در بازگشت از یم دجله و فرات عبورش دادند.

پیش درآمد

ثنویت وجودی مسیح — اشتیاق سوزان انسان، آنچنان انسانی، آنچنان فوق انسانی، برای رسیدن به خدا یا، دقیقتر، برای بازگشت بسوی خدا و یگانه کردن خویش با او — همواره برایم رمزی ژرف و دریافت ناشدنی بوده است. چنین غم غربتی رمزواره، و در عین حال واقعی، باعث آمده است تا در وجودم زخمها و نیز جوشان چشمه‌های بزرگ سر باز کنند.

اضطراب اصلی و سرچشمه شوق و حرمان من، از دوران جوانی به اینسو، کارزار مستمر و بی‌امان فیما بین روح و جسم بوده است.

دروم را نیروهای ازلی ابلیس، انسانی و ماقبل انسانی، فرا گرفته‌اند و نیروهای تابناک خدا، انسانی و ماقبل انسانی، نیز هم. و روح میعادگاه مصاف این دو لشکر بوده است.

چنین اضطرابی جانکاه بوده است. جسم را دوست میداشتم و خواهان زوالش نبودم. روح را دوست میداشتم و خواستار فنا ناپذیریش بودم. در راه آشتی دادن این دو نیروی نخستین رو یاروی هم چه تلاشها کرده‌ام تا در آنها این شناخت را ایجاد کنم که نه دشمن بل همراه یکدیگرند، تا مگر از همسازی خویش مسرور گردند، و تا مگر منم در شادمانی آنها سهیم شوم.



حصه‌ای از سرشت الهی در روح و جسم هرکسی هست. هم از اینروست که راز مسیح تنها در مقوله آئینی خاص نمیگنجد: این راز، جهانی است. ستیز میان خدا و انسان، همراه با اشتیاق برای همسازی، در درون هرکس رخ مینماید. چنین ستیزی، اغلب اوقات، ناآگاهانه است و دیری نمی‌پاید. تحمل جسم در حوصله روح ضعیف نمی‌گنجد: روح سنگین میشود و خود تبدیل به جسم میگردد و هم‌اوردی پایان میپذیرد. لیکن، در میان

انسانهای مسئول، آنانکه روز و شب دیدگان خود را بر «وظیفه متعال» دوخته اند، جدال فیما بین روح و جسم بگونه ای بی امان رخ مینمایند و احتمال تا دم مرگ نیز کشیده میشود.

تن و جان هر اندازه قدرتمندتر، کشمکش نیز بهمان نسبت مثمرتر و همسازی غائی غنی تر خواهد بود. خداوند جانهای زبون و تنهای سست را دوست نمیدارد. روح در پی آنست تا با جسم، که قوی و پر مقاومت است، در افتد. روح پرنده گوشخوار است که جوع دارد: از جسم تغذیه میکند و آنرا تحلیل میبرد و محوش میسازد.

کشمکش میان تن و جان، عصبان و مقاومت، سازش و تسلیم و دست آخر، یکی شدن با خدا که هدف متعال این کشمکش میباشد، عروجی بود که مسیح به آن دست یازید. و با پیگیری راه خونینش، ما را هم بر آن میخواند که دست به چنین معراجی بزنیم. عزیمت بسوی قلّه رفیعی که مسیح، اولین نوزاد رستگاری، بدان نائل آمد، وظیفه متعال انسان ستیزه گر است. اما چگونه بی آغازیم؟

اگر میخواهیم توان گام نهادن در راه او را پیدا کنیم، بایستی شناختی ژرف از جدال او داشته باشیم و اضطرابش را احیا کنیم: پیروزی او بر دامهای گسترده در زمین، فدا ساختن شادیهای کوچک و بزرگ انسان و فراپوئی او از ایثاری به ایثاری دیگر، از مبارزه ای به مبارزه ای دیگر، تا نیل به معراج شهادت - صلیب.

*

من هیچگاه سفر خونین مسیح را به جلجتا، همچون روزان و شبانی که در کار نوشتن «آخرین و سوسه مسیح» بودم، با چنان وحشتی پیگیری نکردم، و هیچگاه زندگی و مصائب او را با چنان شدت و تفاهم و عشق بازآفرینی نکردم. در حالیکه این اعتراف نامه اضطراب و امید بزرگ نوع بشر را مینگاشتم، از فرط شور و هیجان چشمانم از اشک پر میشد. من هیچگاه ریزش قطره قطره خون مسیح را در قلبم با چنان حلاوت و درد احساس نکرده بودم.

برای صعود به صلیب، معراج ایثار، و به خدا، معراج معنویت، مسیح از تمامی مراحل که انسان مبارز از آن میگذرد، عبور کرد. و چنین است که رنج او برایمان آنچنان آشناست، در آن سهیم هستیم و پیروزی غائی او پیروزی آینده مان را مینمایاند. آن حصه از سرشت مسیح که بگونه ای ژرف انسانی است، یاریمان میدهد تا او را درک نمائیم و دوستش بداریم و مصائبش را آنچنان که گوئی از آن ماست، پیگیری کنیم. فقدان چنین عنصر گرم انسانی در وجود او توان نواختن تارهای قلبمان را، با آنهمه مهربانی و اطمینان، از وی میگرفت و دیگر نمیتوانست الگوئی برای زندگیمان بگردد. آندم که ستیز می کنیم او را نیز در حال ستیز می بینیم و این بما توش و توان می بخشد. در می یابیم که در این دنیا تنها

1 - Golgotha که بقول اناجیل اربعه، بمعنی «کاسه سر» میباشد، تپه ای بود که عیسی را بر بالای آن به صلیب کشیدند.

نیستیم، او را در کنارمان داریم که می ستیزد.

لحظه لحظه زندگی مسیح جدال و پیروزی است. او جادوی شکست ناپذیر لذتهای ساده انسانی را تسخیر کرد. او بر وسوسه ها چیره شد و با تبدیل کردن ذره ذره گوشت تن به خون جان عروج کرد. با فراز آمدن به جلجتا از صلیب بالا رفت.

اما آنجا هم مبارزه او پایان نپذیرفت. «وسوسه» — «آخرین وسوسه» — بالای صلیب در انتظارش نشسته بود. در پیش دیدگان بیفروغ مصلوب، روح ابلیس در یک لمحہ چشم — انداز فریب آلود زندگی آرام و دلنوازی را بر او گشود. مسیح پنداشت که جاده راحت و نرم انسانها را در پیش گرفته است، عیالمند شده و مردم دوستش میدارند و احترامش می نهند. و اینک که پیرمردی گشته، در آستانه در خانه اش نشسته است، و همچنان که تمناهای دوران جوانی خویش را بیاد می آورد، لبخندی از سر رضایت بر لبانش نقش می بندد. در گزینش جاده انسانها چه با شکوه و عاقلانه عمل کرده بود! راستی را که نجات دنیای دیوانگی بوده است و فرار از محرومیت ها و شکنجه ها و صلیب چه لذت بخش!

*

این «آخرین وسوسه» ای بود که در لمحہ ای کوتاه بسراغ ناجی آمد تا لحظات واپسین او را پریشان سازد. اما بناگاه مسیح سرش را با شدت تکان داد، چشمانش را گشود و دید. نه، سپاس خدایا که خائن نبود، که پیمان شکن نبود. او از عهده انجام مأموریتی که خداوند خدا بار امانتش را بر دوش وی نهاده بود، برآمده بود. او عزب مانده و شهد گوارای زندگی را نچشیده بود. او به اوج ایثار رسیده بود: به صلیب چهار میخ شده بود.

با رضامندی دیدگانش را فرو بست. پس آنگاه نغمه بزرگ پیروزی سرداده شد: «وظیفه به انجام رسیده است!»

به دیگر سخن، وظیفه ام را بانجام رسانده ام، به صلیب کشیده شده ام. در دام وسوسه نیفتادم...

*

این کتاب را از آنجهت برشته تحریر در آوردم که میخواستم الگویی متعال فراروی انسان مبارز قرار دهم و نشانش دهم که نباید از درد، وسوسه، یا مرگ بهراسد، چرا که این هر سه را میتوان مغلوب کرد و پیشاپیش مغلوب گشته اند. مسیح طعم درد را چشید، و از آن پس «درد» متبرک گشته است. وسوسه او را تا واپسین لحظات عمر دنبال کرد و در صدد گمراهی بر آمد و او همچنان جنگید و وسوسه را شکست داد. مسیح بر روی صلیب جان داد، و در همان لحظه «مرگ» برای همیشه مغلوب گردید.

هر مانعی در راه سفر او نقطه عزیمتی برای پیروزی بیشتر گردید. اینک ما الگویی فرارویمان داریم، الگویی که راهمان را فروغ می بخشد و توش و توانمان میدهد. این کتاب، شرح احوالات نیست، اعتراف نامه هر انسان مبارز است. با چاپ آن

وظیفه‌ام را بانجام رسانده‌ام، وظیفه کسی که بسی مبارزه کرد و بسی ناگواری در زندگی چشید و امیدهای فراوانی داشت. اطمینان دارم که هر انسان آزاده‌ای که این کتاب را میخواند بیش از همیشه و بهتر از همیشه مسیح را دوست خواهد داشت، چرا که هر صفحه آن از عشق آکنده شده است.

ن. کازانتزاکیس

فصل اوّل

نسیمی خنک و بهشتی سراسر وجودش را فرا گرفت.

بالا، آسمان ستاره باران شده بود. پائین بر روی زمین، سنگها که از حرارت سوزان روزگر گرفته بودند، هنوز هم داشتند. آسمان و زمین آرام و دلنواز بودند و آکنده از سکوت عمیق شب آواهای بی‌زمان، ساکت‌تر از خود سکوت. هوا تاریک بود. احتمالاً نیمه شب بود. دیدگان خدا، ماه و خورشید، بسته بود و در خواب بود. و مرد جوان، در حالیکه نسیم ملایم ذهنش را به دور دستها برده بود، غرق در عالم خلسه بود. اما همچنان که ذهن او در خلوتگه باغ بهشت اندیشه سیر میکرد، بناگاه باذ تغییر یافت و انبوه گشت. دیگر این باد نسیم بهشتی نبود، که بخار نفس‌های سنگین بود. انگار در بیشه‌ای انبوه یا باغی نمناک، در پائین پای او حیوانی له‌له زن یا دهکده‌ای برای خواب رفتن تلاشی مذبوحانه میکرد. هوا سخت و بی‌آرام گشته بود. نفس‌های بخارآلود آدمها و حیوانات و پریان بر میخاست و با عطر تند عرق تن انسان در هم می‌آمیخت. نان تازه از تنور بیرون کشیده می‌شد و زنان روغن «درخت غار» به موهایشان میمالیدند.

بو می‌کشیدی، احساس میکردی، حدس میزدی، اما چیزی را نمیدیدی. آهسته آهسته، چشمانت به تاریکی خو می‌گرفت و میتوانستی سرو راست قامتی را، که سیاه‌تر از شب بود، و دسته‌ای از درخت‌های نخل را، که بسان چشمه‌ای سر بهم آورده بودند، و درخت‌های کم‌برگ زیتون را، که در تاریکی مانند نقره می‌درخشیدند و در اثر باد خش‌خش میکردند، تشخیص بدهی. و آنجا در نقطه سبزی از زمین، کلبه‌های مفلوکی را میدیدی که زمانی با هم و زمانی تک‌تک بر روی زمین افکنده گشته و از شب و گل و آجر بنا شده، با دوغاب آهک سفید شده‌اند. استشمام بو و چرک تو را به صرافت می‌انداخت که هیاتکل انسانی، برخی با روانداز سفید و برخی بی‌روانداز، بر بالای پشت بامها غنوده‌اند.

سکوت گر یخته بود، و مبارک شب غیر مسکون آکنده از اضطراب شده بود. دستها

و پاهای انسانی بهم می‌پیچیدند و می‌چرخیدند و نمی‌توانستند قرارگاهی بیابند. قلبهای انسانی آه می‌کشیدند.

نال‌های نومیدوار و نفرین آلود از صدها دهان بیرون می‌آمدند و در این برهوت آرام برای همبستگی پیکار میکردند، و تمامی تلاششان اینکه کلامی را بیابند تا بازگو کننده حسرت دلشان باشد. اما نمیتوانستند، و ناله‌ها گسیخته می‌شدند و در قیل و قالهای ناموزون گم می‌گشتند.

ناگاه ضحّه دلخراشی از مرتفعترین بام در مرکز دهکده برخاست. سینه‌شرحه شرحه‌ای بود: «خداوند اسرائیل، خداوند اسرائیل، ادونیا، تا کی؟» این ناله، ناله یکنفر نبود که تمامی دهکده بود که خواب میدید و فریاد می‌کشید. تمامی خاک اسرائیل، با استخوان مردگانش و ریشه درختانش، درد می‌کشید و نمیتوانست بزاید و ضحّه می‌کشید. پس از سکوتی بلند، ناگهان دوباره صدای ناله فضا را به پهنای زمین و آسمان شکافت، اما اینک با خشم و دردی بیشتر: «تاکی، تاکی؟» سگان ده بیدار گشتند و بای عوعو کردن را گذاشتند، و در پشت بامهای گلی مسطح زنان وحشت زده سر زیر بغل شوهرانشان فرو بردند.

مرد جوان داشت خواب میدید. فریاد را در خوابش شنید و تکانی خورد. رؤیای وی آشفته و گریز پا شد. کوه به نازکی خیال شد و درون آن ظاهر گشت. دیگر کوه نه از تخته سنگ، که از خواب و گیجی ساخته شده بود. دسته‌ای از آدمهای غول پیکر و وحشی شمایل هم — همه باریش و پشم و ابرو و دستهای بزرگ — که قدمهای خود را خشمناک بر کوه می‌کوبیدند، رقیق شدند، دراز شدند، پهن شدند، تغییر شکل دادند، و آنگاه بسان ابرهائی که توسط بادی شدید از هم می‌پراکنند، بدرون تار و پودهای ظریفی وارد گشتند.

با گریز پا شدن رؤیا، تمامی صحنه میخواست از پیش ذهن او محو گردد که بلافاصله سرش سنگین شد و از نوبخوابی عمیق فرو رفت. کوه دوباره به تخته سنگ بدل گشت و ابرها بحالت اول باز گشتند. صدای نفس‌های تند کسی را شنید و آنگاه قدمهای شتابان را. و سرخ ریش، با پیراهنی باز، پاهائی برهنه، صورتی سرخ و عرق ریز، در قلّه کوه دوباره ظاهر شد. همراهان بشمار او، پشت سرش در میان سنگهای سخت کوه خود را مخفی کرده بودند و نفس نفس میزدند. بالای سر، رواق آسمان بار دیگر طاق نیکوسازی را تشکیل میداد. اما اینک تنها تک ستاره‌ای بزرگ، بسان گوئی آتشین، بر افق مشرق آویخته بود. روز در حال طلوع بود.

مرد جوان روی رختخوابش که از تراشه‌های چوب بود، دراز کشیده و صدای نفسهای سنگین او حکایت از کار پر مشقت روزانه‌اش میکرد. پلکهایش برای لحظه‌ای پرید، انگار

ستاره سحری بر آنها تابید. اما بیدار نشد. رؤیا دوباره با چالاکی خود را به دور او پیچید. در خواب دید که سرخ ریش ایستاد. عرق از زیر بغل، پا و پیشانی بار یک و چروک خورده اش سرازیر بود. در حالیکه از فرط ترقلا و خشم بخار از دهانش بیرون میزد، در کار دشنام گوئی بود که خویشتن داری کرد و دشنام را قورت داد. با اوقات تلخی گفت: «تاکا، ادونیا تاکا؟» اما خشم او فروکش نکرد.

برگشت و بسرعت برق کلاف راه پیمائی طولانی در درون او از هم باز شد. کوهها ذوب شدند. آدمها محو گردیدند. رؤیا به مکان جدیدی منتقل شد. و جوان دید که سرزمین کنعان^۱، چون هوای ملیله دوزی شده، رنگارنگ، پر زیب و زیور، و لرزان، بالا سرا و روی سقف کوتاه خانه نی اندودش خود را گسترده است. بطرف جنوب، صحرای مرتعش ادومیته^۲ بود که به پشت یوز پلنگ میمانست. دورتر، بحرالمیت، با غلظت مسموم خویش، نور را بدرون می کشید و می نوشید. پس پشت، اورشلیم^۳ ظالم قرار داشت و از هر سو با فرمانهای یهوه^۴ خندق کنی شده بود. خون قربانیان خدا، بره ها و پیامبران، از خیابانهای سنگفرش آن جاری بود. آنگاه سامره^۵، کثیف و لگد کوب بت پرستان، با چاهی در وسط وزنی با سرخاب سفیداب که آب از چاه می کشید، پدیدار گشت. و دست آخر در انتهای شمالی، جلیل^۶ — تابناک و مهربان و سبزفام — نمایان گشت، و از کران تا کران رؤیا، رود اردن^۷ جاری بود، رودی که شاهرگ خداست و از کنار ریگزارها و باغهای پرمیوه، یحیی تعمید دهنده^۸ و بدعت گزاران سامری، روسپی ها و ما هیگیران جنسارت^۹ میگذرد و با بی تفاوتی همه را سیراب می کند.

مرد جوان از دیدن آب و خاک مقدس به وجد آمد. دستش را دراز کرد تا آنها را لمس کند، اما سرزمین موعود که با شبنم و باد و آرزوهای کهن انسانی سرشته شده بود و همچون گلسترخی در سپیده دمان می درخشید، ناگاه در تاریکی کورسوئی زد و به خاموشی گرائید. با محو شدن سرزمین موعود، صدای ناله و نفرین بگوشش خورد و دست بيشماری آدم از پس پشت صخره های نوک تیز و درختهای گلابی تیغ دار دوباره نمایان شدند. اما اینک بکلی مسخ شده و غیر قابل تشخیص بودند. آن غولها چقدر مجاله و چروکیده و کوچک شده بودند. کوتوله هائی بودند که نفس نفس میزدند، و بچه شیاطینی که له له میزدند و ریشهاشان زمین را جارو میزد. هر یک از آنان وسیله شکنجه غریبی با خود حمل میکردند. بعضی از آنان کمر-بندهای چرمی آهن نشان و خونین در دست داشتند و برخی دشنه و سیخونک، و عده ای هم میخهای درشت سر پهن.

سه کوتوله که نشستگاهشان تقریباً زمین را جارو میزد، صلیب حجیم و سنگینی را حمل میکردند و بد هیبت ترین آنان خپله ای لوچ بود که آخر از همه می آمد و تاجی از خار

— 4 Jehovah نام خدای موسی 1-Land of Canaan 2-Idumea 3-Jerusalem

5-Samaria 6-Galilee 7-The river Jordan 8- John The Baptist 9- Gennesaret

در دست داشت. سرخ ریش به جلو تکیه داد و خیره به آنها نگر است، و سر حجیمش را از روی نفرت تکان داد. بیننده رؤیا افکار خویش را شنید: «آنها ایمان ندارند. از اینست که ناقص الخلقه شده‌اند و از اینروست که من شکنجه می‌شوم. آنها ایمان ندارند.»

سرخ ریش دست غول آسای پشمالویش را دراز کرد و با اشاره به دشت مستورد در حجاب ژاله گفت:

— نگاه کنید!

— رئیس، ما چیزی نمی‌بینیم. هوا تاریک است.

— که چیزی نمی‌بینید؟ پس حرفم را باور ندارید؟

— رئیس، باور داریم. برای همین بود که دنبال تو راه افتادیم. اما چیزی

نمی‌بینیم.

— دوباره نگاه کنید!

دستش را چون شمشیری فرود آورد، ژاله سپید را شکافت و دشت را نمایان ساخت. دریاچه‌ای آبی رنگ از خواب بر می‌خاست، و همچنان که روان‌داز ژاله را کنار میزد، تبسمی کرد و درخشید. تخم مرغهای بزرگ — دهات و قریه‌ها — زیر درختان نخل و اطراف ساحل شنی دریاچه و در وسط مزارع گندم با سپیدی درخشیدن گرفتند.

سردسته گروه، با اشاره به ده بزرگی که با چمنهای سبز محاط شده بود، گفت: «او

آنجاست.» سه آسیاب بادی، بی‌توجه به ده، پزه‌هایشان را در صبح پگاه گشوده و می‌چرخیدند. وحشت ناگهان به صورت سیاه و گندمگون بیننده رؤیا فرور یخت. رؤیا بر روی پلکهایش جا گرفته و در اندیشه فرو رفته بود. با مالیدن دست به چشמהای خویش برای رهایی از رؤیا، بسختی کوشید که بیدار شود. با خود اندیشید: «این یک رؤیاست. باید بیدار شوم و خود را نجات دهم.» اما کوتوله‌ها با وقاحت بدور او می‌چرخیدند و خیال رفتن نداشتند. سرخ ریش وحشی شمایل اینک با آنها حرف میزد و انگشتش را بگونه‌ای تهدید — آلود بطرف ده بزرگ تکان میداد. «او آنجاست. آنجا درخفا زندگی میکند، با پاهای برهنه و لباس ژنده. ادای نجار را در می‌آورد. و وانمود میکند که مسیحا نیست. او میخواهد قصر در برود. ولی چطور میتواند از چنگ ما فرار کند. خداوند او را دیده است. یالله، بچه‌ها، تعقیبش کنید!»

سرخ ریش پای خود را بلند کرد و علامتش را بخود آویخت. اما کوتوله‌ها به دست

و پاهای او آویزان شدند. ناچار پایش را دوباره پائین آورد.

— رئیس، ژنده پوش‌ها، پابرهنه‌ها، نجارها زیادند. آخر علامتی، چیزی، از قبیل

اینکه او کیست، چطور آدمی است، کجا زندگی میکند، تا بدانوسیله بتوانیم او را بشناسیم.

و آلا جنب نمی‌خوریم. بهتر است که اینرا بدانی، رئیس. ما جنب نمی‌خوریم. از خستگی

داریم تلف می شویم.

— من او را بسینه‌ام فشار میدهم و میبوسمش. این برای شما علامت خواهد بود. حالا به پیش، یالله. ولی آهسته. داد نزنید. همین الان خواب است. مواظب باشید که بیدار نشود و از چنگمان فرار کند. بنام خدا، تعقیبش کنید!

کوتوله‌ها همه با هم فریاد کشیدند: «رئیس، تعقیبش کنیم»، و بالا بردن پاهای گنده‌شان آماده رفتن شدند.

اما یکی از آنها، همان کوزپشت استخوانی لوچ که تاج خار در دست داشت، بوته‌خارداری را چسبید و از رفتن ابا کرد. داد زد: «من یکی اهل آمدن نیستم. دیگر بلیم رسیده. چه شبهائی که در تعقیبش بوده‌ایم؟ زمین و زمان را زیر پا گذاشته‌ایم. می‌گوئید نه، بشمارید: در صحرای ادومیه، صومعهٔ اسنی‌ها^۱ را یکی پس از دیگری گشتیم. از میان بیت عنیا^۲ عبور کردیم، همانجا که عملاً ایلعازر^۳ بیچاره را بی هیچ سودی کشتیم. به اردن که رسیدیم، تعمد دهنده ما را دنبال نخود سیاه فرستاد و گفت: «مسیحائی که بدنبالش میگردید، من نیستم. یالله، گورتان راگم کنید.» آنجا راترک کردیم و به اورشلیم وارد شدیم. معبد، قصرهای حنا^۴ و قیافا^۵، کلبه‌های کاتبان^۶ و فریسیان^۷ (ریاکاران) را جستجو کردیم، اما جز شیادها، دروغگوها، دزدها، روسپی‌ها و قاتلین کسی را نیافتیم. دوباره براه افتادیم. از میان سامره طرد گشته عبور کردیم و به جلیل رسیدیم. مجدل^۸، قانا^۹، کفرناحوم^{۱۰}، بیت صیدا^{۱۱} را یکجا زیر پا گذاشتیم. کلبه به کلبه، کرجی به کرجی بدنبال با فضیلت‌ترین و خدا ترس‌ترین آدم گشتیم. هر وقت که او را یافتیم، فریاد برآوردیم: «تو مسیحائی. چرا خود را پنهان میکنی؟ بر خیز و اسرائیل رانجات بده.» اما بمحض دیدن آلات شکنجه در دستمان رنگ از رخسارش می‌پرید. به جست و خیز می‌افتاد و داد می‌زد: «من نیستم، من نیستم.» و برای نجات جان خویش، خود را بدامن شراب و قمار و زن می‌انداخت. مست میکرد، کفر می‌گفت، فاحشه بازی میکرد تا ما با دیدگان خود ببینیم که گناهکار است و مسیحائی که بدنبالش بودیم نیست... رئیس، متأسفم، ولی اینجا هم با همان چیز روبرو می‌شویم. بیهوده در تعقیبش هستیم. او را پیدا نخواهیم کرد. هنوز بدنیا نیامده است.»

سرخ ریش پشت گردن او را بچنگ گرفت، مدتی بین زمین و آسمان نگاهش داشت و در حالیکه می‌خندید گفت: «ای توماس^{۱۲} شکاک، از تو خوشم می‌آید.» آنگاه رو به دیگران نمود: «ناجی سیخونک است و ما هم حیوانات باربر. بگذار بما سیخونک بزنند تا هیچگاه روی آسایش نبینیم.»

توماس بيمواز روی درد جیغ و داد سرداد. سرخ ریش او را بر زمین نهاد. در حالیکه

— 1 Essenes طایفه‌ای از مراثضان و معتزله یهود.

2-Bethany 3-Lazarus 4-Annas 5-Caiaphas 6-Scribes 7-Pharisees 8-Magdala
9-Cana 10-Capernaum 11-Bethsaida 12-Thomas

دوباره می‌خندید، دیدگانش را بروی همراهان نامتجانس خود گرداند و پرسید: «چند نفریم؟ دوازده نفر، یکنفر از هر قبیله اسرائیل. شیاطین، فرشتگان، بچه شیاطین، کوتوله‌ها: تمامی زاد و رود خدا. سهمتان را برگیرید!» سرخ ریش کیفش کوک بود. چشمان گرد و شاهین وارش برق میزد. با دراز کردن دست بزرگش، شانه همراهان را از روی خشم، و در عین حال ملایمت، در چنگ می‌گرفت. و در حالیکه از بالا تا پائین و راندازشان میکرد و قهقهه سر میداد، یکی یکی از آنها را بهوا بلند میکرد. بارها کردن یکی، آندیگری را می‌گرفت.

— سلام، لئیم چس خور سودجو، پسر لایزال ابراهیم... و تو گستاخ پرچانه پرخور... و توشیر پاک خورده‌ای که نه قتل میکنی و نه دزدی و زنا، چونکه میترسی. تمام فضائل شما زاده ترس است... و تو خر احمق که زیر بار کتک پشتت تا میشود. با وجود تشنگی، گشنگی، سرما و شلاق راحت را ادامه بده. شما با خرجمالی و بدون توجه به عزت نفس، نه بشقاب را لیس میزنید. تمام فضائل شما زاده ترس است... و تو آب زیرکاه، از کنام شیر و از کنام یهوه فاصله بگیر و وارد مشو... و تو گوسفند معصوم، بعبع کن و پشت سر خدائی بیفت که میخواهد ترا بخورد... و تونوه یعقوب، چاخان دوره گرد که خدا را خرده خرده میفروشی و در خم خانه‌ات از بس شراب به ناف مردم می‌بندی تامست شوند، و ضمن شل کردن سرکیسه خودشان، راز دل خود را برایت بگویند. ای رذل ترین آدمها... و تو ای زاهد خبیث متعصب لجوج که بصورت خود تماشا میکنی و خدائی میسازی که خبیث و متعصب و لجوج است. آنگاه در پیشگاه او بخاک می‌افتی و سجده‌اش می‌کنی، چون شبیه خودت است... و تو که روح فنا ناپذیرت مغازه صرافتی باز کرده است. در آستانه درمی‌نشینی، دستت را داخل کیسه می‌کنی و به فقرا صدقه میدهی و به خدا قرض. توی دفتر حسابت می‌نویسی، اینقدر زکوة به فلان و فلان شخص در فلان روز و بهمان ساعت دادم. دروصیت-نامه‌ات می‌نویسی که دفتر حسابت را هم داخل تابوتت بگذارند تا در پیشگاه خدا بازش کنی، صورت حساب خویش را ارائه نمائی و کورورها پول فناپذیر جمع کنی... و تو کذاب مثل گوی، تمام فرامین خدا را زیر پا میگذاری. قتل می‌کنی، مرتکب دزدی و زنا میشوی و بعد گریه سر میدهی. به سینتات میزنی، گیتارت را بر میداری و گناہانت را تبدیل به آهنگ می‌کنی. ای شیطان شریر، تو خوب میدانی که خداوند نوازندگان را عفو میکند، گو هرغلطی هم کرده باشند، چرا که خدا کشته یک آهنگ است... و تو توماس، سیخونک تیز در جمع ما... و من، آری من احمق بی‌مسئولیت که کله‌ام پر باد بود و بچه‌ام را در جستجوی مسیحا رها کردم. وجود جمع ما شیاطین و فرشتگان و بچه شیاطین و کوتوله‌ها در هدف بزرگی که داریم، ضروری است. پس یالله تعقیبش کنید.

سرخ ریش خندید، به کف دستش تف کرد، پاهای گنده‌اش را حرکت داد. و با فریاد دوباره‌اش که «یالله، تعقیبش کنید»، در امتداد زمین سرایشی که منتهی به ناصره^۱

کوه‌ها و آدمها تبدیل به دود شدند و محو گردیدند. چشمان خواب بیننده مملو از تیرگی گردید. اینک در خواب بی‌پایانش چیزی جز صدای کوبیده شدن پاهای عظیم و سنگین بر کوه و فرود آمدن از آن بگوشش نمیخورد.

قلب او چون حیوانی وحشی سر بر قفس سینه‌اش می‌کوبید. صدای گوشخراشی را در درون خود شنید: «دارند می‌آیند، دارند می‌آیند!» با یک پرش از جا پرید (در خواب اینطور بنظرش آمد) و پشت در را با میز کارش مسدود کرد. تمام اسباب نجاری‌اش را که شامل آزه، جک، رنده، تیشه، چکش و مته بود، باضافه صلیبی حجیم که در آنوقت رویش کار میکرد، روی میز هوار کرد. آنگاه خودش را درون تراشه‌ها مخفی کرد و چشم براه ماند. سکوتی عجیب و ناآرام که غلیظ و خفقان آور بود، حکمفرما شد. هیچ صدائی بگوشش نرسید، نه صدای نفس‌های اهل ده و نه حتی نفس‌های خدا. همه چیز، حتی شیطان شب زنده دار، بدرون چاهی تاریک، بی‌انتهای خشک سقوط کرده بود. این یک رؤیا بود، یا مرگ و فناپذیری و خدا؟ مرد جوان وحشت زده شد. خطر را دید. با تمام قدرت سعی کرد تا به کنه ذهن غریب خویش برسد و خود را نجات دهد و— بیدار شد.

خسب عرق شده بود. از رؤیا چیزی در خاطرش نمانده بود، الا اینکه کسی تعقیبش میکرد. کی؟ یک نفر... خیلی؟... آدمها؟ شیاطین؟ نمیتوانست بیاد بیاورد. گوشه‌هایش را تیز کرد و گوش فرا داد. در سکوت شب، اینک صدای تنفس اهل ده بگوشش میرسید: نفس کشیدن سینه‌ها و چانه‌های بسیار. سگی سوگوارانه پارس میکرد. گاهگاهی درختی در باد خش خش میکرد. در حاشیه ده مادری برای خواب کردن طفل خویش، آرام و با احساس، لالائی میخواند... شب از نجاها و آه‌هایی که او میشناخت و دوستشان میداشت، آکنده شده بود. زمین حرف میزد، خدا حرف میزد، و مرد جوان آرام گرفت. لحظه‌ای هول برش داشته بود که در این دنیا تک و تنها مانده‌است. صدای نفسهای تند پدرش را در اطراف مجاور شنید. مرد بیچاره نمیتوانست بخواب برود. دهانش را کج میکرد و با باز و بسته کردن لبها تلاش میکرد بخوابد. سالیان سال بود که بدینگونه خود را شکنجه داده بود، و تمامی تلاشش اینکه صدائی انسانی از دهانش بیرون بفرستد. اما همچنان بیحس در رختخوابش نشسته بود. اختیار زبانش را نداشت. در حالیکه آب از لب و لوجه‌اش سرازیر بود، تقلا میکرد، عرق میریخت و گاهگاهی پس از کشمکش وحشتناک موفق میشد که کلمه‌ای را با ادای جداگانه هر سیلاب بر زبانش جاری کند— یک کلمه، تنها یک کلمه، همیشه هم همان: ۱— دو— نی— یا، «ادونیا». فقط «ادونیا» و نه هیچ چیز دیگر... و زمانیکه این کلمه را تمام و کمال ادا میکرد، یکی دو ساعتی آرام بر جای میماند تا دوباره تقلاً وجودش را فراموش میکرد و بار دیگر باز و بسته کردن دهانش را آغاز کند.

مرد جوان که چشمانش را اشک آلوده بود، زمزمه کنان گفت: «تقصیر من است...»
تقصیر من...» در سکوت شب، پسر عذاب پدر را شنید و او هم زیر سلطهٔ عذاب، بی اراده شروع به عرق ریختن و باز و بسته کردن لبهایش نمود. چشمانش را بست و گوش داد تا ببیند پدرش چکار میکند تا او هم همانرا انجام دهد. همراه با پیرمرد، آه کشید و ناله‌های نومیدوار و نامفهوم سرداد. و در چنین حالتی دیگر بار بخواب رفت.
اما بمجرد غلبه خواب، دوباره خانه تکان سختی خورد. میز کار سرنگون شد. اسباب نجاری و صلیب بر روی کف اطاق غلطید. در باز شد و سرخ ریش با قیافهٔ نکره و خنده وحشیانه و بازوهای گشاده، آستانه در را پوشانید.
مرد جوان فریاد زد و از خواب بیدار شد.

فصل دوم

مرد جوان روی تراشه‌های چوب برخاست و پشتش را بدیوار تکیه داد. تاز یانه‌ای منقش به دوردیف تیز بالای سرش آویزان بود. هرشب پیش از خواب با تاز یانه آنقدر خود را میزد که بدنش خون می افتاد، تا در طول شب آرام بماند و دست از پا خطا نکند.

لرزش خفیفی او را در چنگال گرفته بود. نمیتوانست بیاد بیاورد که چه وسوسه‌هایی در خواب سراغش آمده است. اما احساس میکرد که از خطر عظیمی سلامت جسته است. در حالیکه چشم به آسمان دوخته و آه می کشید، با خود زمزمه کرد: «بیش از این یارایم نیست. دیگر بس است.» روشنائی نورسیده، نامطمئن و کم‌رنگ از شکافهای در بداخل خزید، و به نی‌های سقف با رنگ زرد ملایمشان تابش غریب و دلنوازی مانند عاج بخشید.

در حالیکه از روی خشم دندانهایش را بهم میفشرد، با خود زمزمه کرد: «بیش از این یارایم نیست. دیگر بس است.» دیدگانش را به هوا دوخت، و ناگهان تمامی زندگی او از پیش چشمانش گذشت: عصای پدرش که روز نامزدی وی شکوفه کرده بود، آنگاه صاعقه‌ای که بروی فرود آمده وزمینگیرش کرده بود و از آن پس که مادرش به او، پسر خودش، زل میزد و چیزی نمیگفت. اما او شکوه‌های گنگ مادرش را می شنید— حق بجانب مادرش بود! گناهان او شب و روز چون خنجری بر دلش فرود می آمدند. آن چند سال آخر را بیهوده جنگیده بود تا به تنها شیطان باقیمانده وجودش، یعنی ترس، فائق آید. شیاطین دیگر را منکوب کرده بود: فقر، هوس زن، لذت‌های جوانی. بر تمام شیاطین غلبه کرده بود، الا به شیطان ترس. چه میشد که به این یکی هم غلبه میکرد، چه میشد که میتواندست... او حالا مرد شده بود، موقعش فرا رسیده بود.

با خود زمزمه کرد: «(زمینگیر شدن پدرم تقصیر من است. تقصیر من است که مجدلتیه به فاحشگی افتاد. تقصیر من است که اسرائیل هنوز زیر یوغ... ناله میکند.»

خروسی— لابد از خانه مجاور که عمویش خاخام زندگی میکرد— بالهایش را

بالای پشت بام بر هم زد و پشت سرهم، از روی خشم خواند. ظاهراً از شب دیر پا خسته شده بود و خورشید را صدا میزد که پیدا شود.

مرد جوان بدیوار تکیه داد و گوش کرد. نور به خانه‌ها تابید. درها گشوده گشت. کوچه‌ها جان گرفتند. آهسته آهسته، زمزمه صبح از زمین و درختان بهوا خاست و از درون شکاف خانه‌ها بیرون خزید. ناصره داشت بیدار میشد. ناگهان ناله عمیقی از خانه مجاور برخاست و متعاقب آن بلافاصله نعره وحشیانه خاخام شنیده شد. خدای اسرائیل را بیدار میکرد و وعده‌ای را که با اسرائیل داده بود، یادآوریش مینمود: «خدای اسرائیل، خدای اسرائیل تا کی؟» و جوان صدای خوردن زانوان خویش را به تخته‌های کف اطاق می‌شنید. سرش را بشدت تکان داد. با خود زمزمه کرد: «دارد نیایش میکند. سر بر آستان خدا می‌ساید و فرایش میخواند. الان به دیوار میزند تا من هم نیایش خویش را شروع کنم.» رو ترش کرد و ادامه داد: «اینکه نمیشود که بتوانم، بدون تحمل آدمها، با خدا سرو کار داشته باشم.» مشتش را محکم به دیوار حائل کوبید تا به خاخام نشان دهد که او هم بیدار است و به نیایش مشغول میباشد.

جوان جستی زد و روی پاهایش ایستاد. پیراهن بلند و وصله وصله او از روی شانه‌اش بالا رفت و بدن لاغر و آفتاب سوخته‌ی وی را با جا زخمهای قرمز و سیاه نمایان ساخت. با شرمناکی و از روی شتاب لباسش را جمع کرد و دور بدن عریانش پیچید. نور پریده رنگ صبحگاهی از روزن سقف بدرون تابید و روی او افتاد و صورتش را برنمی‌روشن ساخت. همه‌اش خیره سری، غرور و جاه طلبی!... پشم اطراف چانه و گونه‌هایش به ریش سیاه مژد بدل گشته بود. بینی‌اش عقابی و لبانش کلفت شده بود. از آنجا که لبانش کمی از هم باز بود، دندانهایش در نور از سفیدی برق میزد. صورتش زیبا نبود، اما ملاحظت نهفته و آشفته سازی داشت. این پلکهایش بود که سزاوار سرزنش بود، پلکهای ضحیم و بلند که سایه آبی رنگ عجیبی روی تمام صورتش می‌انداختند؟ یا کار چشمانش بود؟ آنها بزرگ و سیاه بودند، مملو از روشنایی، آکنده از سیاهی — همه هراس و حلاوت. سوسوزان، چون چشمان مار، از میان پلکهای بلند، به تو خیره میشدند و سرت به دوار می‌افتاد. تراشه‌هایی را که زیر بغل و ریشش چسبیده بودند، تکانید. صدای قدمهای سنگینی به گوشش خورده بود. قدمها نزدیک میشدند. آنها را شناخت. از روی نفرت زمزمه کرد: «این اوست. دوباره دارد می‌آید. از جان من چه میخواهد؟» خود را بطرف درکشانید تا گوش فرادهد. اما ناگهان با وحشت برجای ماند. چه کسی میز کارش را پشت در گذاشته، و صلیب و وسائل را روی آن انباشته بود؟ کی؟ چه وقت؟ شب مملو از ارواح خبیثه ورؤ یاهاست. بخواب میرویم و آنان که درها را باز می‌یابند بمیل خود رفت و آمد می‌کنند و خانه‌ها و مغزهایمان را زیر و رو می‌کنند.

زیر لب با خود زمزمه کرد: «دیشب که خواب بوده‌ام، کسی وارد شده است.»

گوشی هراس داشت که آن شخص هنوز آنجا بوده و حرفهایش را بشنود. «کسی اینجا آمده، حتماً خدا بوده، خدا... یا شیطان؟ چه کسی میتواند تفاوتی میانشان قائل گردد؟ ایشان چهره‌های خود را تعویض می‌کنند. خدا، گاهی بتمامت تاریکی می‌گردد و شیطان نور. و ذهن انسان در ابهام فرو می‌غلطد.» بخود لرزید. دوازه پیش پایش بود. کدامین را برود، کدامین را برگزیند؟

گامهای سنگین نزدیکتر و نزدیکتر میشد. مرد جوان با دلواپسی به اطراف خویش نگر است. چنین مینمود که در جستجوی جایی برای پنهان شدن و گریختن بود. از این مرد میترسید و دلش نمیخواست که بخانه‌اش بیاید، چرا که در اعماق وجودش زخمی کهنه و التیام ناپذیر وجود داشت. در دوران طفولیت یکبار بهنگام بازی، آند دیگری که سه سال بزرگتر بود او را بر زمین زده بود. بی آنکه کلامی بر زبان بیاورد، خود را پها خیزانده بود. اما پس از آن هیچگاه با بچه‌ها همبازی نشده بود. شرمگین و ترسناک گشته بود. سردر گریبان و تنها، در حیاط خانه، در ذهنش مجسم کرده بود که روزی با زدودن این داغ ننگ، برتری خویش را به آنان ثابت خواهد نمود. و پس از گذشت اینهمه سال، زخم نه تنها التیام نیافته، که جریحه دارتر شده بود.

با خود زمزمه کرد: «هنوز دنبالم میکند؟ هنوز؟ از جان من چه میخواهد؟ اجازه ورودش نمی‌دهم.» لگدی به در خورد. مرد جوان بسان تیری خود را به در رسانید. با فراخوانی تمام قدرتش، میز را برداشت و در را گشود. در آستانه در غولی، با ریش سرخ مجعد، پیراهن باز، پاهای برهنه، چهره گلگون و عرق ریز ایستاده بود. در حالیکه به بلالی که در دست داشت، گاز میزد، نگاهش را به اطراف کارگاه ول داد. صلیب را حائل به دیوار دید و ابروانش را در هم کشید. آنگاه پایش را برداشت و وارد شد.

بی آنکه کلمه‌ای بر زبان راند، در گوشه‌ای بخود فرو رفت و وحشیانه شروع به گاز زدن بلال نمود. جوان که هنوز سر پا بود، نگاهش را از او گرداند و از روزن در گشوده، نگاهش را به کوچه باریک و ناموسم بیدار گشته فرستاد. هنوز گرد و خاک بر نخاسته بود. زمین نمناک و عطر آگین بود. شبم شبانگاهی و نور سحر از برگهای درخت زیتون روبرو میتراوید. درخت، تمام قامت می‌خندید. مرد جوان که به وجد آمده بود، در دنیای بامدادی نفس کشید. اما سرخ ریش بسوی او برگشت و با اوقات تلخی گفت: «در را ببند. با تو حرف دارم.» با شنیدن صدای وحشی، جوان بخود لرزید. در را بست، بر لبه میز نشست و منتظر ماند.

سرخ ریش گفت: «من آمده‌ام. همه چیز آماده است.» بلال را پرت کرد. دیدگان خشن و کبود خویش را به جوان دوخت و گردن چاق و چروکیده‌اش را دراز کرد: «تو چطور- تو هم آماده‌ای؟»

روشنائی افزونتر شده بود. مرد جوان، اینک میتواند صورت خشن و متلون سرخ

ریش را آشکارتر ببیند. صورت او یکی نبود، دوتا بود. وقتی که یک نیمه می خندید، نیمه دیگر غضبناک بود. هنگامیکه یک نیمه دردآلود بود، نیمه دیگر سخت و بیحرکت برجای می ماند. و حتی زمانی که هر دو نیمه برای لحظه ای همگون میشدند، زیر لوای همگونی احساس میکردی که خدا و شیطان، سازش ناپذیر، باهم در جدال بودند. مرد جوان پاسخ نداد. سرخ ریش، نگاهی غضب آلود به او انداخت.

دوباره پرسید: «آماده ای؟» او خود را آماده برخاستن کرده بود که بازوی مرد جوان را بگیرد و تکانش دهد تا بیدار شود و پاسخی بدهد. اما در همین گیرودار، شیپور نواخته شد و سواره نظام به تاخت وارد کوچه باریک شد، و متعاقب آن صدای قدمهای سنگین و موزون سربازان رومی بلند شد. سرخ ریش مشت خود را گره کرده، بسوی سقف بلند کرد و غرید: «خدای اسرائیل، زمان فرا رسیده است. امروز، و نه فردا، امروز!» دوباره بسوی جوان برگشت و بار دیگر پرسید: «حاضری؟» اما بعد، بی آنکه در انتظار پاسخی بماند، ادامه داد: «نه، نه، تو صلیب رانمی آوری. همین است که گفتم! مردم گرد آمده اند. باراباس^۱، همراه مردان خویش، از کوهها فرود آمده است. ما خود را به زندان خواهیم زدو «جانباز»^۲ رافراری خواهیم داد. آنگاه آن اتفاق خواهد افتاد— سرت را تکان نده— آنگاه معجزه روی خواهد داد. از عمویت خاخام پپرس— دیروز همگی ما رادرکنیسه جمع کرد— حضرتعالی چرا تشریف نیاوردید؟ بپا خاست و برایمان حرف زد. گفت: «مسیحا، مادام که دست روی دست گذاشته ایم، ظهور نخواهد کرد. برای ظهور مسیحا، خدا و مردم باید در کنار هم بجنگند.» محض اطلاع جنابعالی، این آن چیزی بود که بما گفت. خدا بتنهائی کافی نیست. انسان بتنهائی کافی نیست. هر دو باید در کنار هم بجنگند. میشنوی؟»

بازوی مرد جوان را گرفت و سخت تکانش داد. «میشنوی؟ حواست کجاست؟ تو باید آنجا میبودی و حرفهای عمویت را گوش میدادی. شاید بر سر عقل می آمدی. طفلکی! عمویت گفت که جانباز، آری همو که کفار رومی میخواهند امروز تصلیبش کنند، ممکن است مسیحائی باشد که نسل اندر نسل چشم براهش بوده ایم. اگر او را بی یار و یاورها کنیم، اگر در رهاندنش شتاب نکنیم، بی آنکه نام و نشان خویش را فاش کند، خواهد مرد. اما اگر در رهائی او تعجیل کنیم، معجزه روی خواهد داد. معجزه چیست؟ او لباس ژنده اش را بدور خواهد افکند و تاج شاهی داود بر تارکش خواهد درخشید! محض اطلاع جنابعالی، اینرا عمویت بما گفت. با شنیدن گفتارش، همگی به گریه افتادیم. خاخام پیر دستهایش را بسوی آسمان بلند کرد و فریاد کشید: «پروردگار اسرائیل همین امروز و نه فردا، همین امروز!» و هر یک از ما هم دستهایمان را بلند کرده و با نگرستن بجانب آسمان ضجه کردیم، تهدید کردیم، اشک افشاندیم. «همین امروز و نه فردا، امروز!» میشنوی پسر نجار،

یا اینکه من با دیوار حرف میزنم؟»

مرد جوان، در حالیکه چشمان نیمه بازش را به تاز یانه و میخ های تیز آن که به دیوار مقابل آویزان بود دوخته بود، با دقت در حال گوش دادن به چیزی بود. ز برصدای خشن و تهدید آمیز سرخ ریش، کشمکش های خفه آلود پدر پیر در اطاق مجاور محسوس بود، که چگونه با باز و بسته کردن لبهایش مذبوحانه تلاش میکرد، تا حرف بزند. این دو صدا در قلب مرد جوان بهم آمیخت، و ناگهان احساس کرد که تمامی تلاش بشر مسخره ای بیش نیست.

سرخ ریش، اینک شانه او را گرفت و به جلو هلش داد: «آهای هپروتی، حواست کجاست؟ نشنیدی که عمویت شمعون^۱ بما چه گفت؟»

مرد جوان زمزمه کرد: «مسیحا اینگونه ظهور نخواهد کرد.» دیدگانش را اینک به صلیب تازه سازی که در نورآرام و سرخفام سحر غرق شده بود، دوخت. «نه، مسیحا اینگونه ظهور نخواهد کرد. او هرگز از لباس ژنده اش صرف نظر نخواهد کرد و تاج شاهانه بر سر نخواهد گذاشت. نه خلق و نه خدا در رهائی او شتاب نخواهند کرد، چرا که او رهانیده نخواهد شد. با لباس ژنده اش خواهد مرد و همه، حتی با وفاترین آدمها، تنهاش خواهند گذاشت. تنها بر تنها برقله کوهی خشک و بی حاصل با تاجی از خار بر سرش خواهد مرد.»

سرخ ریش برگشت و با شگفتی به او خیره شد. نیمی از چهره او میدرخشید و نیم دیگر کاملاً تاریک مانده بود. پرسید: «از کجا میدانی، چه کسی بتو گفت؟»

اما مرد جوان پاسخ نداد. اینک، هوا کاملاً روشن شده بود. از تخت پائین پرید و با برداشتن چکش و مشتی میخ بطرف صلیب براه افتاد. ولی سرخ ریش از او پیشی گرفت و با گامی بلند خود را به صلیب رسانید و آنچنانکه گوئی انسانی است، شروع به پرتاب مشت و تف بر آن نمود. برگشت. ریش و سیبل و ابروانش به صورت مرد جوان خلید. داد زد: «خجالت نمی کشی؟ تمام نجارهای ناصره، قانا و کفرناحوم از ساختن صلیب برای جانباز سر باز زدند و تو— خجالت نمی کشی؟ نمی ترسی؟ فرض کن که مسیحا ظهور کند و ترا در کار ساختن صلیب ببیند. فرض کن این جانباز، همو که امروز تصلیب میشود، خود مسیحا باشد... چرا مثل دیگران شهامت اینرا نداشتی که به یوز باشی^۲ بگوئی «من برای قهرمانان اسرائیل صلیب درست نمی کنم؟»

آنگاه شانه نجار پریشان حواس را بچنگ گرفت. «چرانگفتی؟ به چه زلزله ای؟» او را به دیوار زد و با تحقیر گفت: «توبزدلی، یک ترسوی بزدل— همین که گفتم! همه زندگیت بر باد است.» صغیر صدائی هوا را شکافت. سرخ ریش با رها کردن جوان، صورتش را بسوی در گردانید و گوش کرد. در بیرون غلغله ای بپا بود. جمعیتی عظیم از مرد و زن داد میزدند: «جارچی، جارچی!» آنگاه بار دیگر صغیر صدا بر همه حا حکمفرما شد.

— پسران و دختران ابراهیم، اسحق و یعقوب، بفرمان امپراطوری مغازه‌ها و میخانه‌های خود را ببندید و به مزارع نروید. مادرها، بچه‌هایتان را برگزید. پیرمردها، عصایان را بدست گیرید— و بیایید! ای کسانیکه چلاق، کر یا لمس هستید— بیایید. بیایید تا ببینید چگونه آنها که دستشانرا علیه ارباب ما امپراطور— که عمر طولانی ارزانی باد— بلند می‌کنند، تنبیه میشوند. تا ببینید چگونه این شورشی خبیث، این جانباز، خواهد مرد!

سرخ ریش در را گشود. جمعیت هیجان زده را که اینک ساکت بودند و گوش میگرفتند، دید. جارچی را روی سنگی دید— استخوانی، بی کلاه، با گردن دراز و پاهای بلند و دوک وارش— و تف کرد. داد زد: «ای خائن، عذاب و جهنم خدا نصیب تو باد!» و در حالیکه با خشم چفت در را می‌انداخت، بسوی مرد جوان برگشت و غریذ: «به برادر خائنت، سیمون^۱، افتخار کن.»

جوان با ندامت گفت: «تقصیراونیست. تقصیرازمن است.» پس از لحظه‌ای مکث، افزود: «بخاطر من بود که مادرم از خانه بیرونش کرد، بخاطر من— و حالا او...»
نیمی از صورت سرخ ریش‌رنگ مهربانی گرفت و برای لحظه‌ای انگار که با جوان همدلی میکند، روشن گردید. پرسید: «طفلک من، چطور میتوانی تقاص همه این گناهان را پس بدهی؟» مرد جوان مدتی ساکت ماند. لبانش جنجید، اما زبانش بسته شده بود. دست آخر توانست بگوید: «برادرم یهودا^۲، با زندگیم.» سرخ ریش یکه خورد. نور، اینک از روزن سقف و شکاف در به کارگاه تابیده بود. چشمان درشت و سیاه جوان می‌درخشید. صدایش آکنده از تلخی و ترس بود. سرخ ریش، با گرفتن چانه او گفت: «با زندگیت؟ صورتت را از من برنگردان. تو حالا برای خودت مردی هستی. به چشمان من نگاه کن... با زندگیت؟ منظورت چیست؟»

مرد جوان جواب داد: «منظوری ندارم.» سرش را پائین آورد و ساکت شد. اما ناگهان: «برادرم یهودا، از من مپرس، مپرس.» یهودا صورت مرد جوان را بین کف دستهایش گرفت. آترا بلند کرد و مدتی دراز بی‌آنکه سخنی بگوید، نگاهش کرد. آنگاه، با آرامی، صورت او را رها کرد و بسوی در روان شد. قلبش ناگهان بتلاطم افتاده بود.

غوغای بیرون هر دم شدیدتر میشد. خش خش پاهای برهنه و جیر جیر نعلین‌ها، همراه با جرینگ دستبندهای برنز و خلخالهای ضخیم زنان، بهوا بر میخاست. سرخ ریش، در حالیکه شق و رق در آستانه در ایستاده بود، به جمعیتی که هر لحظه از کوچه‌ها بیرون میریخت نگاه میکرد. ایشان بسوی تپه نفرین شده‌ای که مراسم تصلیب در آن انجام میگرفت و در طرف مقابل، آنسوی ده واقع شده بود، بالا میرفتند. مردان چیزی نمیگفتند.

۲— Judas نام حواری دوازدهم که به عیسی خیانت کرد و او را به دشمنانش نشان داد. 1-Simon

آنها زیر لب دشنام میدادند و عصایشان را بر سنگفرش می کوبیدند. بعضی از آنان پنهانی چاقویی در مشت، زیر پیراهن، گرفته بودند. زنان قیژ قیژ میکردند. بسیاری از آنان لچک های خود را روی شانه انداخته، موها را پریشان نموده و شروع به خواندن سرود عزا کرده بودند.

قوچ سیر دسته این گله، شمعون، خاخام ناصره بود: پیرمردی تکیده و خمیده قامت با داغ بیماری سل در تار و پودش. او داربستی از استخوان خشک بود که روح فناپذیرش آنرا سر پا نگاهداشته و از فرو ریختگی اش جلوگیری میکرد. دو دست اسکلت گونه او، با ناخنهای عفریتی و پرنده سانش، عصای مقدس را که سر آن نقش یک جفت ماهی دوقلو داشت، فشار میداد و به سنگها میکوبید. این جسد زنده، بوی شهری در آتش را میداد. با دیدن شعله های درون چشمانش، احساس میکردی که تمامی جسم نحیف او، از گوشت و استخوان و مو، در آتش میسوزد. و بدانگاه که دهانش را میگشاید و فریاد میزند: «خدای اسرائیل!» دود از سرش بلند میشود. پشت سر او، بردیف، ریش سفیدان خمیده قامت و درشت استخوان، با عصاها و ابروان پر پشت و ریشهای دو شقه شان، پشت سر ریش سفیدان، مردان تنومند و سپس زنها حرکت میکردند. بچه ها ستون عقب را بهم آورده بودند، هر کدام با سنگی در دست و بعضی با فلاخن بر شانه. آنها با هم به پیش می آمدند و چون دریا، آرام و خموش، ولوله میکردند.

یهودا، همچنانکه به چهار چوب در تکیه داده و مردان و زنان را تماشا میکرد، قلبش سنگین شد. در حالیکه خون بمغزش هجوم می آورد، اندیشید: «اینها هستند، آری اینها هستند که همراه خدا معجزه خواهند کرد. همین امروز و نه فردا، امروز.»
زن مرد نمای هیکل داری با کفل بزرگ از جمعیت کناره گرفت. خشن و دیوانه وار بود و لباسش از شانه های او می افتاد. خم شد، سنگی را برداشت و با قدرت به سوی در خانه نجار پرت نمود. فریاد زد: «ای صلیب ساز، جهنم و لعنت بر تو باد!»

بیکباره فریاد و دشنام از اینسوتا آنسوی کوچه پر کشید و بچه ها فلاخنها را از شانه هایشان برگرفتند. سرخ ریش در را بهم کوفت. فریاد «صلیب ساز، صلیب ساز» از تمام جوانب بلند شد و رگبار سنگ بسوی درباریدن گرفت.

مرد جوان، در حالیکه جلو صلیب زانورده بود، چکش را بالا و پائین میبرد و آنجناب سخت بر میخها میکوبید که گوئی میخواست فریاد و دشنام را در میان صدای چکش گم کند. سینه اش می جوشید. جرقه ها در امتداد بینی اش می جهیدند. دیوانه وار چکش میزد و عرق از پیشانی پائین میریخت. سرخ ریش زانورده، بازوی او را گرفت و با خشونت چکش را از دست او بیرون کشید. آنگاه چنان ضربه ای به صلیب زد که بر روی زمین افتاد.

— نکنند که میخواهی اینرا ببری؟

— آری.

— شرمگین هم نیستی؟

— نه.

— مانعت میشوم. صلیب را خرد و خاکشیر میکنم.

به اطراف نگر یست و برای یافتن تیشه ای به جستجو پرداخت.

مرد جوان، آهسته و با التماس، گفت: «یهودا، یهودا برادرم، سر راه من قرار نگیر.» صدایش ناگهان عمیق، تاریک و غیر قابل تشخیص شده بود. سرخ ریش مکدر شد و به آرامی پرسید: «کدام راه؟» و در حالیکه با پریشانی به مرد جوان خیره شده بود، در انتظار ماند.

نور، اینک مستقیم به چهره نجار و هیکل لخت و ریزه اش می تابید. لبانش بیچ خورده و بهم دوخته شده بودند، گوئی تلاش میکردند که جلوفر یادی بزرگ را بگیرند. سرخ ریش رنگ پریدگی او را دید. قلب ضد انسانیش بروی رحم آورد. او قطره قطره در حال ذوب شدن بود. گونه هایش هر روز چال تر میشدند. از آخرین دفعه ای که او را دیده بود، چند وقت میگذشت؟ تنها چند روز. رفته بود تا دهات نزدیک جنسارت را سرکشی کند. شغل آهنگریش ایجاب میکرد که با چکش زدن به آهن، آترا شکل دهد، اسبها را نعل بزند، کلنگ و خیش و داس بسازد. اما با عجله به ناصره برگشته بود. چون باو پیغام رسیده بود که میخواهند جانباز را به صلیب بکشند. بیاد آورد که چگونه دوست قدیمی اش را ترک گفته بود، و حالا بنگر که به چه روزی افتاده بود. چشمانش چه پف آلود و شقیقه هایش چه تکیده شده بود! آنهمه تلخی اطراف دهانش چه بود؟ پرسید: «چه بر سرت آمده است؟ چرا قطره قطره ذوب شده ای؟ چه کسی آزارت میدهد؟»

مرد جوان با ناتوانی خندید. میخواست پاسخ دهد که مایه آزارش خداست. اما خویشتن داری کرد. این فریاد بزرگ درونش بود و نمیخواست از لبهایش بگر یزد.

پاسخ داد: «در حال کشمکش هستم.»

— با کی؟

— نمیدانم. در حال کشمکش هستم.

سرخ ریش چشمانش را به چشمان جوان دوخت. آنان را سؤال بیچ کرد، التماسشان نمود، تهدیدشان کرد، اما چشمان سیاه تسکین ناپذیر و ترس آگین پاسخی ندادند.

ناگهان سر یهودا بدوار افتاد. همچنانکه روی آن دو چشم سیاه و خموش خم شده بود، بنظرش رسید که درختان پرشکوفه، آب آبی رنگ و انبوهی از آدم می بیند. و در درون، در اعماق مردمک شفاف، آنسوی درختان پرشکوفه و آب و آدم، صلیب سیاه بزرگی است که سر تا سر قرنیته را پوشانده است.

یهودا، با چشمانی از کاسه در آمده، از جا پرید. میخواست بسخن در آمده، بپرسد:

«نکنند که تو... تو؟» اما لبانش بیخ بسته بود. میخواست مرد جوان را در آغوش بفشارد و او را ببوسد، اما بازوانش، گشاده در هوا، ناگهان مثل چوب خشک شده بودند. و آنگاه، همینکه جوان او را با بازوان گشاده، چشم‌های از حدقه در آمده و موهائی که مثل سیخ ایستاده بودند، دید، فریادی برکشید. کابوس هراسناک از زندان ذهنش بیرون جست— گروه کوتوله‌ها با آلات مخصوص تصلیب و فریادهای بچه‌ها، تعقیبش کنید! و اینک رئیس گروه، سرخ ریش، را هم شناخت: یهودا بود، یهودای آهنگر که رهبر گروه بود و وحشیانه قهقهه میزد. لبان سرخ ریش جنبید: «نکنند که تو... تو...؟»

— من؟ کی؟

دیگری پاسخ نداد. در حالیکه سیبلش را میجوید، در او نگر یستن گرفت. نیمی از صورتش، از نوباز، روشن و نیم دیگر غرق تاریکی بود. در ذهنش آثار و علائمی که این جوان را از هنگام تولد و حتی پیش از آن در بر گرفته بودند، به ورجه‌ورجه افتادند. آن از جریان خواستگاری مریم، که بهنگام جمع آمدن خواستگارها، عصای یوسف تنها عصائی بود که شکوفا شد و بهمین خاطر خاخام مریم را، مریم باکره را که وقف خدا بود، به او هدیه کرد. آن از فرود آمدن صاعقه، که داماد را روز عروسی اش، پیش از وصال، افلیج کرد. آن از منعقد شدن نطفه پرسی در رحم عروس، پس از بوئیدن زنبقی سپید. و آن از جریان شب پیش از ولادت، که عروس بخواب دید که درهای آسمانها گشوده شد و فرشتگان، چون پرندگان بر بام خانه محقر او نزول کردند، آشیانه ساختند و به ترنم پرداختند. و عده‌ای از فرشتگان پرده‌دار شدند. عده‌ای وارد خانه گشتند و آتش روشن کرده، آب گرم کردند تا طفل موعود را شستشو دهند. و عده‌ای دیگر برای زن زانوآش پختند...

سرخ ریش، آهسته و با تردید، نزدیک آمد و روی مرد جوان خم شد. صدایش اینک پر از اشتیاق، تمنا و ترس بود. بار دیگر پرسید: «نکنند که تو... تو؟» اما باز جرأت نکرد پرسش خویش را تکمیل کند.

جوان از هراس بخود لرزید و با نیشخندی گفت: «من؟ مگر نمی بینی که قادر به تکلم نیستم. من شهامت رفتن به کنیسه را ندارم. با دیدن آدمها میگریم. از فرامین خداوند با بی‌شرمی سرباز میزنم. روزهای شنبه کار میکنم...» آنگاه صلیب را برداشت و دوباره روی پایه‌ها برپایش نمود و چکش را بدست گرفت. «و مگر نمی بینی که صلیب میسازم و به صلیب می‌کشم؟»

سرخ ریش مشوش شد، اما حرفی نزد. در را گشود. موجی از دهاتیهای هیجان زده در انتهای کوچه نمودار گشت. پیرزنان پریشان مو، پیرمردان رنجور، چلاق‌ها، کوران و جذامیان بودند. ایشان هم نفس زنان بالا میرفتند، و خود را بسوی تپه تصلیب می‌کشاندند... ساعت موعود فرا میرسید. سرخ ریش با خود اندیشید: «حالا وقت آنست که اینجا را ترک کنم و به جمعیت بیوندم. وقت آنست که همه با هم پیش بتازیم و جانبازا

فراری دهیم. آنگاه آشکار خواهد شد که او ناجی هست یا نیست...» اما تردید کرد. ناگهان نسیم خنکی از فراز سرش گذشت. اندیشید: «نه، این مرد که قرار است امروز به صلیب کشیده شود، مسیحائی نیست که قوم بنی اسرائیل قرن‌ها چشم برهانش دوخته‌اند. فردا، فردا! خدای ابراهیم، چندین سال است که این فردا، فردا، فردا را بر سر ما کوبیده‌ای. باشد. اما کی؟ آخر ما انسانیم و طاقت انتظار بیشتر را نداریم.»

سرخ ریش خشمناک شده بود. در حالیکه نگاهی غضب آلود به مرد جوان که در کار میخ کوبی صلیب بود، می‌انداخت، با لرزشی در جانش از خود پرسید: «نکنند این صلیب ساز همان مسیحا باشد؟ ما از کارهای خدا سر در نمی‌آوریم... آیا میشود که او همان مسیحا باشد؟»

پشت سر پیرزان و چلاق‌ها، سر بازان گشتی رومی با سپر و خود و نیزه‌های برنزی پدیدار گشتند. ایشان، خونسرد و آرام، گله آدمها را چو پانی میکردند و به یهودیان با انزجار و تحقیر مینگر بستند.

سرخ ریش که خونش بجوش آمده بود، وحشیانه ایشان را نگرستن گرفت. بسوی جوان برگشت. دلش میخواست سر به تن او نباشد: تمام تقصیرها بگردن او بود. در حالیکه مشتش را فشار میداد، فریاد زد: «من میروم، و تو، توی صلیب ساز هر غلطی میخواهی بکن! تو ترسوئی. تو خائنی. مگس حقیری بیش نیستی، درست مثل برادر جارچی ات. اما خدا بر تو آتش نازل خواهد کرد، همانگونه که بر پدرت نازل کرد، و جز غالات خواهد کرد. این را از من داشته باش.»

فصل سوم

مرد جوان با خودش تنها ماند. به صلیب تکیه داد و عرق پیشانی اش را سترد. نفسش بند آمده بود و بالا نمی آمد. برای لحظه ای دنیا دور سرش چرخید و سپس آرام گرفت. مادرش آتش روشن میکرد تا زود صبحانه را روبراه کند و مثل دیگران برای دیدن مراسم تصلیب خود را بموقع برساند. همسایگانش پیشاپیش عازم شده بودند. شوهرش ناله میکرد، و برای حرکت دادن زبانش تقلا میکرد، اما تنها حنجره اش جانی داشت و جز صداهای خشک از آن بیرون نمی آمد. بیرون، از نوباز، خیابان خلوت شده بود. اما همچنان که جوان با چشمهای بسته، بصلیب تکیه داده بود و جز صدای قلبش چیزی نمی شنید و جز ضربان قلبش بجزیی فکر نمیکرد، ناگهان دردی بر جاننش چنگ زد. بار دیگر چنگالهای نامرئی لاشخور را در عمق سرش احساس نمود. بنجوا گفت: «دوباره آمده است، دوباره آمده است»، و به لرزه افتاد. احساس کرد که چنگالها فروتر میروند، جمجمه اش را می شکافند و بمغزش میرسند. دندانهایش را کلید کرد تا مبادا فریاد بزند. نمیخواست مادرش باز هراسناک شود و داد و بیداد راه بیندازد. سرش را با کف دستهایش محکم چسبیده بود، گوئی از گر یختنش میترسید. در حالیکه میلرزید، زیر لب گفت: «دوباره آمده است، دوباره آمده است...»

اولین بار در دوازده سالگی که با ریش سفیدان در کنیسه نشسته بود و به آنها، که عرق ریزان و آه کشان کلام خدا را تفسیر مینمودند، گوش فرا میداد، نوازش نوری مهربان را بر تارکش احساس کرده بود. وه چه سعادتى بود روی بالهای برفی نشستن و به آسمان هفتم رسیدن! با خود گفته بود که اینجا باید بهشت باشد! و شکر خنده ای عمیق و بی پایان از دهان نیمه باز و زیر پلکهای پائینش جستن کرده و گلخنده ای، با اشتیاقی وافر، تمامی چهره اش را غرق بوسه ساخته بود. پیرمردان این تبسم رازناک و آدمخوارا دیده و گمان کرده بودند که خدا، پسرک را با چنگال خویش ربوده و بالا برده بود.

سالها سپری گشته و جوانک هر چه در انتظار نشسته بود، آن نوازش مهر بان بسراغش نیامده بود. آنگاه یکروزی هنگام «پسح»^۱ زیر هوای شکوهمند بهاری به قانا، زادگاه مادرش، رفته بود تا همسری بجوید. مادرش او را به اینکار مجبور کرده بود: میخواست عروسی پسرش را ببیند. بیست سالش بود. کرک ضخیم مجرد گونه هایش را پوشانده بود، و خویش آنچنان خشم آلود در عروقتش می جوشید که دیگر نمیتوانست شبها بخواب رود. مادرش از این بحران جوانی او سوء استفاده کرده و با اصرار از وی خواسته بود که به قانا برود و همسری برگزیند. اینک او آنجا ایستاده بود، با گل سرخی در دستش و حیران دختران ده که زیر سپیداری بلند و تازه به برگ نشسته میرقصیدند. و در حالیکه مینگر یست و ایشان را سبک سنگین میکرد— همه را میخواست، اما شهادت انتخاب نداشت— ناگهان صدای قهقهه ای از پشت سر بگوشش خورد: چشمه خنکی بود که از اعماق زمین میجوشید و بالا می آمد. برگشت. مجدلیه، تنها دختر عموش خاخام، با نعلین های قرمز رنگ، موهای پریشان و تجهیزات کامل خلخال و دستبند و گوشواره، بسوی او فرود می آمد. ذهن جوانک تکان سختی خورد. داد زد: «او همانست که میخواهم»، و دستهایش را جلو برد تا گل را تقدیمش کند. اما ده چنگال بر سرش قلاب شدند و دو بال بر فرازش سرش با خشمی جنون آمیز بر هم خوردند. ضجه ای کشید و با صورت بر زمین خورد و کف بر دهان آورد. مادر بیچاره اش، در حالیکه از شرم بخود می پیچید، روسری اش را روی سر او انداخت و روی بازوانش گرفت و آنجا را ترک کرد.

از آن زمان بعد، او پاک باخته شده بود. در قرص کامل ماه، که در مزارع گردش میکرد، یا در طول خواب، در سکوت شب، و بیشتر اوقات هنگام بهار، آنگاه که تمام دنیا غرق عطر و شکوفه بود، حمله بسراغش می آمد. هر فرصتی را که برای خوشحالی و چشیدن ساده ترین لذت های انسانی فرا چنگ می آورد— خوردن، خوابیدن، معاشرت با دوستان و خندیدن، در راه با دختری رو برو شدن و گذر «عشق» بر خاطرش— ده چنگال بلافاصله در جانش می خلیدند و هوس های او محومی گشت.

اما چنگالها هیچگاه مانند بامداد امروز با چنان سبعتی بر جانش فرود نیامده بودند. زیر میز کارش خود را جمع کرد و سرش را در گریبان پنهان کرد و زمانی دراز در اینحالت باقی ماند. دنیا در پیش چشمهایش تیره و تار شد. چیزی جز همه درونش را و، فرازسر، بهم خوردن خشمناک بالها را نمی شنید. آهسته آهسته، چنگالها از تکاپو افتادند و از هم باز شدند و رها کردند— کم کم، یکی یکی— اول مغزش، بعد استخوان و دست آخر پوست سرش را. ناگهان آرامشی عمیق و خستگی مفرطی احساس کرد. با بیرون آمدن از زیر میز، دستش را بر سر گذاشت و با شتاب برای واری کله اش انگشتان خود را لای موهایش کرد.

۱— عید فطیر کلیمیان، یادآورهای بنی اسرائیل از ظلم فرعون

چنین مینمود که سرش سوراخ شده است. اما انگشتان جستجوگرش حتی یک زخم هم نیافتند، و آسوده خاطر شد. اما بدانگاه که دستش را بیرون آورد و در نور به آن نگر است، لرزه بر اندامش افتاد. از نوک انگشتانش خون می چکید. زیر لب گفت: «خدا عصبانی است. ریزش خون آغاز شده است،» و دیدگانش را فرا برد و نگر است: کسی آن بالا نبود. اما بوی زندهٔ جانوری وحشی بمشامش خورد. با هراس اندیشید: «او باز آمده است. در گرداگرد، پائین پابالای سرم است...»

سرش را خم کرد و به انتظار ایستاد. هوا خفه و بیحرکت بود. روشنائی با نمودی معصوم و بی گزند بر روی دیوار روبرو و سقف نی اندود بازی میکرد. با خود گفت: «دهانم را باز نمی کنم. کلمه ای بر زبان نمی رانم. شاید بر من رحمت آورد و رهایم کند.» اما با گرفتن این تصمیم، لبانش از هم وا شد و حرف زد. صدایش آکنده از اندوه بود: «چرا خونم را می کشی؟ چرا خشمگینی؟ تا کی میخواهی دنبالم کنی؟»

از گفتن باز ایستاد. با دهانی باز و موهای سیخ شده و چشمانی پر اشک گوش فرا داد... ابتدا چیزی نبود. هوا بی جنبش و آرام بود. اما بعد، ناگهان، کسی آن بالا با او حرف میزد. گوشه‌هایش را تیز کرد و شنید. شنید و سرش را با شدت و بی در پی تکان داد، گوئی میگفت: نه، نه، نه!

ناگهان او هم دهانش را گشود. دیگر صدایش نمی‌لرزید. «نمیتوانم. من اقی ام، بی‌کاره‌ای ترسو. غذای خوب، شراب و خنده را دوست میدارم. میخواهم عروسی کنم و برو بچه راه بیندازم... مرا بحال خود رها کن!» دوباره ساکت ماند و گوش فرا داد.

— چه می‌گوئی؟ نمیتوانم بشنوم.

ناگهان وادار شد که دستهایش را روی گوش قرار دهد تا بدینوسیله صدای وحشی بالا سر خود را ملایمتر بشنود. در حالیکه تمام صورتش در هم فرو رفته و نفس در سینه حبس کرده بود، شنید و پاسخ داد: «آری، آری، می‌ترسم... تواز من میخواهی که برخیزم و انذار دهم، مگر نه؟ اما چه بگویم، چگونه بگویم؟ نمیتوانم. گفتم که من اقی ام... چه گفنی؟... ملکوت آسمان؟... از ملکوت آسمان ککم هم نمی‌گذرد. زمین را دوست میدارم. میخواهم زن بگیرم، دارم بهت می‌گویم. مجدلیه را میخواهم، هر چند که روسپی است. تقصیر از من است که روسپی شد، تقصیر من. و من نجاتش خواهم داد. تنها او! نه زمین، نه ملکوت این دنیا. میخواهم مجدلیه را نجات دهم. این برای من کافی است!...»

دستش را سایبان چشم نمود. نور ملایم که از روزن سقف بدرون می تابید، چشمانش را خیره میکرد. چشم به سقف دوخته بود و انتظار می کشید. با حبس کردن نفس، گوش میداد. هر چه بیشتر می شنید، صورتش با رضامندی و در عین حال شیطنت برق میزد. لبان ضخیم و تردهش از بیحسی زق میزد.

ناگهان به قهقهه افتاد. زیر لب گفت: «آری، آری، کاملاً میفهمی. تصدی اینکار

را میکنم. میخواهم که از من بیزار شوی و سراغ کسی دیگر بروی. میخواهم از دست تو خلاص شوم!» در حالیکه جرأت بلند حرف زدن یافته بود، ادامه داد: «آری، آری، از روی قصد. تمام زندگیم را وقف ساختن صلیب میکنم تا مسیح موعودهایی را که بر میگزینی، بدار کشیده شوند!»

با ادای این کلمات، تازیانه میخ نشان را از قلاب باز کرده و آنرا دور کمرش بست. به روزن نگاه افکند. عاقبت خورشید بالا آمده بود. آسمان چون فولادی سخت و آبی بود. باید عجله میکرد. مراسم تصلیب هنگام ظهر، زیر خشم کامل آفتاب، انجام میگرفت. زانو زد، شانه‌اش را زیر صلیب حمایت کرد و با دستهایش آنرا محکم چسبید. یکی از زانویش را بلند کرد و تعادلش را برقرار نمود و تلو تلو خوران بسوی درگام برداشت. بنظرش صلیب ناباورانه سنگین می‌آمد و بلند کردنش غیرممکن مینمود. در حالیکه نفس نفس میزد، دو قدم برداشت، آنگاه قدم سوم را و بالاخره به در رسید. اما ناگهان زانویش سست شد. سرش چرخید و با صورت در آستانه در بزمین خورد و صلیب بر رویش افتاد.

انعکاس صدا در خانه کوچک پیچید. داد و فریاد زنانه‌ای از درون شنیده شد. دری گشوده گشت و مادرش ظاهر شد. زنی بالا بلند بود با چشمانی سیاه و درشت و پوستی گندمگون. اولین مرحله جوانی را پشت سر گذاشته، قدم به دنیای پرشده و شرنگ خزان نهاده بود. چین‌های کبود زیر چشمانش خیمه زده بود. دهانش، مانند دهان پسرش محکم، اما چانه‌اش قویتر و پر اشتیاق‌تر بود. روسری بنفش رنگی از کتان بر سرش بود و دو گوشواره نقره‌ای پهن، که تنها جواهر آلتش بود، در گوشهایش.

بمحض باز شدن در، پدر پیر پشت سر مادر دیده شد. روی تشک نشانیده شده بود. تا کمر عریان بود. پوست بی‌رملش زرد کمرنگ بود، و چشمانش براق و بیحرکت. زن تازه به او غذا داده بود و او هنوز غذایش را که شامل نان، زیتون و پیاز بود، با جان کندن میجوید. موهای سفید و مجعد سینه‌اش آغشته به آب دهان و تیکه‌های نان بود. کنار رختخوابش عصای مبارکی بود که مقرر شده بود تا روز نامزدی‌اش شکوفا شود. اینک خشک و پژمرده گشته بود.

بدانگاه که مادر داخل شد و فرزندش را زیر صلیب در حال دست و پا زدن دید، بی‌آنکه برای بپاخیزاندن او کاری بکند، بر صورت خویش چنگ انداخت. از دست بیهوشی‌های پیاپی او، و از پرسه زندهایش در میان مزارع و خلوتگاهها، گرسنگی کشیدنهای شبانه‌روزی‌اش و ساعتها نشستن و دیده به هوا دوختن، زلّه شده بود. از دست این شبگرد رؤیائی که زندگی‌ش تهی از موفقیت بود، به جان آمده بود. امان از روزی که صلیبی سفارش داده میشد. آنگاه بود که از جان و دل کار میکرد و شب و روز سر از پانشناخته جان میکند. دیگر به کنیسه نمیرفت. برای رفتن به قانا یا شرکت در جشن و سرور قدم از قدم بر نمیداشت. در قرص کامل ماه افسون میشد، و مادر بخت برگشته‌اش داد و فریاد هذیبانی او

را، که گوئی با شیطان در افتاده بود، می شنید.

چند بار خود را روی پای برادر شوهرش، خاخام پیر که در جنگیری استاد بود، انداخته بود. مریض هائی را که از اقصی نقاط دنیا بسویش می آمدند شفا میداد. همین روز پیش بر روی پاهایش افتاده و شکوه آلود گفته بود: «تو بیگانه ها را شفا می بخشی، اما نمیخواهی پسر مرا شفا بدهی.» خاخام سرش را تکان داده بود: «مریم، این شیطان نیست که پسرت را آزار میدهد. نه شیطان نیست. خداست. در اینصورت بگو چکار کنم؟»

مادر فلک زده پرسید: «هیچ راه علاجی نیست؟»

— گفتم که کار خداست. نه، هیچ راهی وجود ندارد.

— چرا خدا آزارش میدهد؟

جن گیر پیر آهی کشید، اما پاسخ نداد.

مادر دوباره پرسید: «چرا خدا آزارش میدهد؟»

خاخام پیر بالاخره پاسخ داد: «برای اینکه دوستش میدارد.»

مریم با هراس به او نگر بست. دهانش را گشود تا باز سؤال کند. اما خاخام با این گفته که «مپرس، قانون خدا این چنین است،» لبهای او را بست. و در حالیکه ابروانش را در هم میکرد، با اشاره سر باو فرمان رفتن داد.

سالها بود که بیماری دوام آورده بود. مریم، برغم مادر بودنش، عاقبت بجان آمده بود. و اینک که پسرش را فرو افتاده، با پیشانی غرقه بخون، میدید از جایش تکان نخورد. تنها آهی از جگر بر کشید— اما نه برای پسرش، که بخاطر سرنوشت خودش. زندگی با او سرناسازگاری داشت. از جانب شوهر و پسرش بدآورده بود. پیش از عروسی، بیوه شده بود. بی آنکه صاحب فرزندی باشد، مادر گشته بود. با آنکه روزبروز با افزایش موهای سپیدش، پیرتر میشد، هیچگاه طعم جوانی را نچشیده بود. گرمای تن شوهر، حلاوت و غرور زن بودن و مادر شدن را احساس نکرده بود. عاقبت چشمه چشمانش خشک شده بود. تمامی اشکهایش را که خدا نصیب او کرده بود، افشانده بود و با چشمانی خشک پسر و شوهرش را مینگر بست. اشکهای گاهگاهی تنها در بهاران، آنگاه که تنهای تنها می نشست، و به مزارع سبز دیده میدوخت و عطر درختان پرشکوفه را استشمام میکرد، از دیدگانش فرو میریخت. در تمام اینمدت، نه برای شوهر یا پسرش، که برای زندگی تباه گشته خویش گریه سر میداد.

مرد جوان بپا خاسته، و خون را با گوشه تن پوشش میسترد. برگشت. مادرش را دید که با غیظ او را مینگرد، و عصبانی شد. آن نگاه را، که بر او نمی بخشود، میشناخت، و آن لبهای بهم فشرده و ناگواری چشیده را هم. حوصله اش سرآمد. او هم در این خانه به جان آمده بود، با آن افلیح عاجز، آن مادر تسلی ناپذیر و آن توپ و تشرهای روزانه: بخور، کار کن، زن بگیر، بخور، کار کن، زن بگیر. مادرش لبهای بهم فشرده خویش را گشود. با لحنی عتاب آلود گفت: «عیسی، امروز صبح زود دوباره باکی دعوا میکردی؟»

پسر لبان خویش را گاز گرفت تا مابدا کلام تندی از آنان بیرون بیاید. در را گشود. خورشید بدرون آمد و باد سوزان و پرگرد و غبار دشت هم. بی آنکه حرفی بزند، خون و عرق را از پیشانی زود و با حمایل کردن شانه اش بار دیگر صلیب را برداشت.

مادر دستی به موهای افشان خویش کشید و زیر و سری جایشان داد و گامی بسوی پسرش برداشت. بمحض آنکه در روشنائی او را بوضوح دید، از حیرت بخود لرزید. صورت او چه لاینقطع دگرگون میشد؟ مثل آب، چه سیال بود. هر روز که او را میدید، برای اولین بار نوری غیبی بر جبین و چشم‌ها و دهانش می‌یافت، و تبسمی، گاهی شاد و زمانی پر از درد، بر لبانش: تلالوئی که بر جبین و چانه و گردنش زبان میزد و او را فرو میخورد. امروز، شعله‌های سیاه بزرگی در چشمانش برق میزد. هراسناک، برای لحظه‌ای میخواست از او بپرسد: «تو کی هستی؟» اما خویشتن داری کرد. با لبانی لرزان گفت: «پسر کم!» ساکت ماند، منتظر شد تا ببیند که آیا این آدم بالغ حقیقتاً پسرش بود؟ آیا گوشه چشمی به او خواهد نمود و حرف خواهد زد؟ برنگشت. با کشیدن نفسی عمیق، صلیب را در پشتش جای داد و با گامهای ثابت از خانه خارج گشت.

مادرش که به چهارچوب در تکیه داده بود، او را مینگریست که با آرامی، همانگونه که از تپه بالا میرود، پایش را از سنگی بسنگ دیگر مینهد. تنها خدا عالم بود که این قدرت را از کجا یافته بود! پشتش صلیب نبود که دو بال بود و آنها پروازش میدادند. مادر پریشان زیر لب گفت: «بار پروردگارا، او کیست؟ پسر کیست؟ او شبیه پدرش نیست، شبیه هیچکس نیست. هر روز تغییر می‌یابد. یکنفر نیست، چند نفر است... آه رشته افکارم از هم گسیخته است.»

بعد از ظهری را بیاد آورد که در حیاط کوچک خانه نزدیک چاه، او را شیر میداد. تابستان بود و بالای سرش انگورها چفته مورا خم کرده بودند. در حالیکه نوزاد پستانش را میمکید، بخوابی سنگین فرو رفت. دیری نگذشت که رؤیائی بی پایان را دید. بنظرش آمد که فرشته‌ای در آسمان، با ستاره‌ای در دست، ستاره‌ای بسان یک چراغ، پیش آمد و زمین را منور کرد. جاده‌ای هم با پیچ و خم‌های زیاد وجود داشت که در تار یکی چون جرعه آذرخش میدرخشید. جاده بسوی او خزیدن گرفت و در کنار پاهایش پایان گرفت. و در حالیکه با شیفتگی خیره شده بود و از خویشتن میپرسید که محل آغازین جاده کجا میتواند باشد و چرا در کنار پاهای او پایان گرفته است، دیدگان خود را از زمین برداشت. یاللعجب، ستاره بر بالای سرش متوقف شده بود. سه تن اسب سوار در انتهای جاده نقره‌فام پدیدار شدند که سه تاج طلائی بر تارکشان می‌درخشید. لحظه‌ای توقف کردند، به آسمان نگر بستند. توقف ستاره را دیدند. آنگاه اسب‌هایشان را شلاق کشیدند و به تاخت سوی او آمدند. مادر اینک میتوانست بوضوح صورتهایشان را ببیند. نفر وسطی بسان گلی سپید بود، جوانی زیبا و خوش موی با گونه‌هائی که هنوز با کرک پوشیده شده بود. در سمت راست این جوان مردی زرد

چهره با ریش سیاه تیز و چشمانی کشیده ایستاده بود. سیاه پوستی هم در سمت چپ بود که موهای سفید مجعد داشت، با گوشواره‌های طلائی و دندانه‌های براق. اما پیش از آنکه مادر بتواند بهتر و راندازشان کند، یا چشمهای پسرش را بپوشاند تا نور تند آنها را خیره نکند، سه اسب سوار رسیده بودند. از اسب‌ها پیاده شدند و پیش پای او زانو زدند.

شاهزاده سپید اولین نفری بود که پیش آمد. نوزاد پستان را رها کرده و روی زانوان مادرش تمام قامت ایستاده بود. شاهزاده تاجش را برداشت و با فروتنی آنرا پیش پای نوزاد نهاد. آنگاه سیاه پوست با زانوانش به پیش خزید و از زیر پیراهنش مشت‌های زمرد و یاقوت بیرون آورد و با مهر بانی بسیار بر روی سر کوچک نوزاد قرارشان داد. آخر از همه، مرد زرد چهره دستان خود را پیش آورد و دسته‌ای پر بلند طاووس کنار پاهای طفل نهاد تا با آنها بازی کند. طفل بر هر سه تن نگر است و به آنها لبخند زد، اما دستان کوچکش را بسوی هدایا دراز نکرد.

ناگهان سه سوار غیبشان زد و چوپانی جوان ظاهر شد که پوست گوسفند بر تن کرده و قدحی شیر گرم میان دستهایش گرفته بود. بمحض آنکه نوزاد، شیر را دید روی زانوان مادرش به پایکوبی پرداخت. سرش را به درون قدح فروبرد و با شادمانی و سیری ناپذیری شروع به نوشیدن نمود.

مادر در حالیکه به چهار چوب در تکیه داده بود، آن رؤیای بی کران را فریاد آورد و آه کشید. چه امیدهایی که این تنها پسر باو داده بود، و چه شگفتیهایی که ساحران برای او پیشگوئی کرده بودند! مگر خود خاخام پیر در او خیره نشده، و با گشودن صحف انبیاء و مرثه پیامبران در جستجوی مهر نبوت در سینه، چشمها، حتی نوک پاهای نوزاد برآمده بود؟ اما افسوس! با سپری گشت زمان امیدهای او همه بر خاک شدند. پسرش صراطی غیر مستقیم برگزیده بود، صراطی که هر چه بیشتر و بیشتر از صراط آدمیان دورش میساخت. مادر روسری اش را محکم کرد و در را چفت نمود. آنگاه او هم شروع به بالا رفتن از تپه نمود. میرفت تا برای وقت کشی مراسم تصلیب را ببیند.

فصل چهارم

مادر با شتاب راه می پیمود تا مگر خود را در میان انبوه جمعیت گم کند. صدای قیل و قال زن‌ها را در جلومی شنید. پشت سر آنها مردان هیجان‌زده بودند که نفس زنان با موهای ژولیده، بدنهای نشسته، و دشنه‌هایی که زیر پیراهن پنهان کرده بودند، پابره‌نه راه می پیمودند. بعد ردیف پیرمردان بود و عقب‌تر از همه چاقوها، کورها و افلیج‌ها بودند. زمین زیر پای آدم‌ها میلرزید. ستون گرد و غبار بهوا برخاسته بود و هوا بخارآلود بود. بالای سر، خورشید مانند کوره‌آتش میسوخت.

پیرزنی به اطراف نگر است. مریم را دید و نفرین فرستاد. دو نفر از همسایه‌های مریم روی از او برتافتند و برای دفع شرّ بر زمین تف انداختند. نوعروسی شلاله‌های لباسش را با هول و هراس جمع کرد تا مبادا مادر صلیب‌ساز از روی آنها بگذرد. مریم با کشیدن آهی روسری بنفش رنگش را بگونه‌ای درست کرد که بجز چشمهای بادامی سرزنش‌آمیز و دهان بسته و تلخش هیچ‌جائی از چهره‌اش پیدا نبود. در حالیکه روی سنگها می‌غلتید، بتنهائی پیش میرفت و برای پنهان شدن و در میان انبوه جمعیت ناپدید گشتن شتاب میکرد. از همه سو صدای پیچ‌پیچ برخاست. اما او با قرص دلی به پیش میرفت و با خود میگفت: «بین پسر چه فرجامی یافته است. آری پسر، عزیزم دلم!...» به پیش میرفت و برای فرو خوردن گریه، حاشیه‌ی روسری‌اش را می‌جوید.

به انبوه جمعیت رسید. مردها را پشت سر گذاشت و خود را داخل زن‌ها پنهان ساخت. دستش را روی دهانش گذاشته بود. اینک فقط چشمهایش پیدا بود. با خود گفت: «هیچیک از همسایه‌هایم مرا بجای نخواهند آورد،» و آرام گرفت.

ناگهان همه‌ای از پشت سرش برخاست. مردها نیرو یافته، از میان توده‌ی انبوه زنان راهشان را باز میکردند تا جلودار شوند. دژهایی که جانباز درون آنها بزن‌جیر کشیده شده بود، بسته بودند و مردها برای شکستن در و آزاد کردن اسیر بی‌تابی میکردند. مریم خود را

بیکسو کشانید. زیر دروازهٔ سرپوشیده‌ای قایم شد و نگر نیست: ریشه‌های بلند چرب، موهای بلند چرب، دهانهای کف کرده. و خاخام بر روی دوش غول پیکری وحشی شمایل، بازوانش را بسوی آسمان حرکت میداد و فریاد می‌کشید. مریم گوشه‌های خود را تیز کرد تا حرفهای او را بشنود.

— فرزندان من، به مردم اسرائیل ایمان داشته باشید. با هم به پیش بروید. هراس بدل راه ندهید. رم دود است. خداوند با پفی آنها بهوا خواهد فرستاد. مکابی^۱ها را بیاد بیاورید که چگونه یونانیان، حکمروایان تمام جهان، راساقت کردند، و چگونه آبرویشان را بردند. به همان ترتیب، ما هم رومی‌ها را ساقط خواهیم کرد و آبرویشان را خواهیم برد. یهوه صبايوت^۲ تنها یکی است و او خدای ماست.

خاخام پیر، سرمست از نشئه‌الهی، بر روی شانه‌های پهن غول پیکر وحشی شمایل بهوا می‌جست و میرقصید. پیر شده بود. روزه، عبادت و امیدهای بزرگ چون لاشخوری بر جانش افتاده بودند و قدرت فرار نداشت. کوهنورد غول‌پیکر با بردوش کشیدن او پیشاپیش مردم میدوید و بسان پرچمی به پس و پیش حرکتش میداد.

مردم فریاد میزدند: «آهای باراباس، بیا نندازیش.» اما باراباس بدون کمترین نگرانی، در حالیکه پیرمرد را از روی شانه‌هایش اینسو و آنسو می‌انداخت، به پیش میرفت. مردم داشتند خدا را فریاد می‌کشیدند. هوای بالای سرشان گر گرفته بود. شعله‌ها زبانه می‌کشیدند و آسمان را به زمین وصل میکردند. ذهنتان پیچ و تاب میخورد. این جهان سنگها، گیاه و جسم نازک میشد، شفاف می‌گشت، و جهان دیگر که متشکل از مشعلها و فرشتگان بود، در پس پشت آن پدیدار میشد.

یهودا آتش گرفت. با به پیش راندن، بازوانش، خاخام را از روی شانه‌های باراباس قاپید و او را روی شانه‌های خود انداخت و چنین فریاد زد: «همین امروز، نه فردا، امروز!» خاخام هم بنوبهٔ خود آتشی شد و سرود پیروزی را با آوازی بلند، آوای مردی پا بر لب گور، سرداد. طولی نکشید که تمامی جمعیت آواز را سر گرفتند.

جمع امت‌ها گرداگردم حلقه زده‌اند. با نام خدایم

ایشان را پراکنده خواهم ساخت!

جمع امت‌ها چون نگین انگشتر مرا در بر گرفته‌اند. با نام خدایم

ایشان را پراکنده خواهم ساخت!

ایشان چون زنبور دور من حلقه زده‌اند. با نام خدایم

ایشان را پراکنده خواهم ساخت!^۳

1- Maccabees

۲- با توجه به ترجمه فارسی «عهد عتیق»، «صبايوت»

بجای Lord of Hosts بکار رفته است. «صبايوت» واژه‌ای عبری است و معنایش «رب الجنود»

یا «خدای لشکرها» میباشد. ۳- نقل با اندکی تغییر از مزامیر داود، «عهد عتیق»، روبر ۱۱۸

اما در همانحال که سرود میخواندند و در ذهن خویش اتمت ها را پراکنده میساختند، قلاع دشمن^۱ ناگهان در قلب ناصره پیش چشم ایشان پدیدار شد: مستحکم، چهار گوش با چهار برج و چهار عقاب برنزی عظیم. در وجب به وجب این قلاع شیطان رخنه کرده بود. در رأس، بر فراز برجها، پرچمهای عقاب نشان زرد و سیاه رومی بودند. پائین آنها روفوس^۲، یوز باشی خون آشام ناصره، با سپاهیان^۳ش بود. پائین تر، سگها، اسبان، شتران و بردگان. و باز پائین تر، جانباز بود که درون چاهی عمیق و خشک انداخته شده بود، با موهای آرایش ندیده، لبان شراب نچشیده و بدن زن ندیده اش. این جانباز میتوانست، تنها با یک تکان سر، مردان، بردگان، اسبان و برجها را که بالای او قرار گرفته بودند، فروریزد. حکمت خدا این چنین است. در عمق پای بست خانه های ظلم، فریاد کوچک عدالت را نهفته میسازد.

این جانباز آخرین بازمانده حلقه مکابی ها بود. خدای اسرائیل دست روی سر او گرفته و بذر مقدس را از نابودی حفظ کرده بود. یک شب هرودیس^۲، پادشاه سالخورده یهودیه^۳، آن خائن خبیث و لعنتی، چهل نوجوان را که عقاب طلائی را از سر در معبد پائین کشیده بودند، چون مشعل آتش زده بود. از چهل و یک توطئه گر، چهل نفر آنها گرفتار آمده و یک تن گریخته بود. خدای اسرائیل موی سر او را گرفته، نجاتش داده بود. نجات یافته همین جانباز، نبیره مکابی ها، بود که آن وقت نوجوان خوش سیمانی با موهای تازه روئیده بر زرخندان^۳ش بود.

چهار سال بعد از آن واقعه، در کوهها سرگردان بود و برای آزادی سرزمین مقدسی که خدا به اسرائیل هدیه کرده بود، می جنگید. همیشه میگفت: «ما تنها یک سرور داریم: ادونیا. به حکومتهای زمینی مالیات نپردازید. رنج بخود راه ندهید که بتهای عقابی شکل آنان، معبد خدا را آلوده نخواهد کرد. گاو و گوسفند را بعنوان قربانی برای امپراطور ستمگر ذبح نکنید. تنها یک خدا هست، خدای ما. تنها یک قوم وجود دارد، قوم اسرائیل. تنها یک میوه بر تمام درختان جهان هست، مسیحا.»

اما ناگهان، خدای اسرائیل دست از روی سر او پس کشید و توسط روفوس به بند کشیده شد. دهقانان، کارگران و مالکین از تمامی دهات نزدیک، و ماهیگیران از دریاچه جنسارت، گرد آمده بودند. اینک روزها بود که پیغامی مبهم، لوچ و دو پهلو، خانه به خانه، قایق به قایق، همچون قاصدک، بیرواز درآمده بود و رهگذرها را نیز خبر میکرد: «جانباز را دارند به صلیب می کشند. او هم نابود شد— تمام شد!» اما زمانی دیگر پیغام این بود: «برادران درود، ناجی آمده است! برگهای بزرگ خرما را بردارید و همه با هم برای خوش آمدگویی او بسوی ناصره روان شوید!»

خاخام پیر رو بسوی دژها، بالای شانه سرخ ریش، بر روی زانویش ایستاد و بار

دیگر فریاد برکشید:

— او آمده است، او آمده است. در آن چاه خشک مسیحاست که راست قامت و چشم براه ایستاده است. چشم براه کی؟ چشم براه ما، بنی اسرائیل! به پیش. در را بشکنید، نجات دهنده را نجات دهید تا بتواند نجاتمان دهد.

باراباس با صدائی وحشی فریاد کشید: «با نام خدای اسرائیل،» و داسی را که در دست داشت، بر فراز سربلند کرد. مردم خروشیدند. دشنه‌ها در زیر پیراهنهایشان تکان خوردند، بچه‌ها سنگ بر فلاخن‌هایشان نهادند، و با جلوداری باراباس در آهین را نشانه گرفتند. اما همه چشمها با نور عظیم خدا نابینا شده بود، و کسی در کوچک و کوتاهی را در دژها ندید که گوشه‌اش باز شد و مجدلیه با صورتی به رنگ صورت مرده، در حالیکه دیدگان اشک آلودش را می‌سترد، عیان گردید. بر مرد محکوم ترحم آورده، شباهنگام به سراغش رفته بود تا واپسین لذت را، شیرین‌ترین لذتی که دنیا میتواند نصیب آدم کند، ارزانی او نماید. اما او از جانبازان سرسختی بود که سوگند یاد کرده بود تا نجات اسرائیل آرایش موی سر، نوشیدن شراب و کامجویی را بر خود حرام کند. مجدلیه تمام شب را روبرویش نشست و به او نگاه کرد. اما دیدگان او به اورشلیم بود که آن دورها، پس پشت گیسوی سیاه زن، نشسته بود. اورشلیم زیر سلطه و روسپی‌خانه گشته آن روز را نمی‌گوییم، که اورشلیم مقدس آینده با هفت دروازهٔ پیروزمند قلعه‌اش، با هفت فرشته نگهبانش و با هفتاد و هفت ملت دنیا بخاک افتاده در پیشگاهش. همچنانکه محکوم پستان خنک اورشلیم آینده را لمس میکرد، مرگ محو میشد و جهان اطراف او کامش را شیرین میکرد، گرد میشد و دستهایش را پر میکرد. چشمانش را بست، پستان اورشلیم را در کف دست گرفت. تنها بیک چیز می‌اندیشید: خدای اسرائیل، خدائی که نه مویش آرایش بخود دیده بود، نه لبهایش را شراب‌آلوده بود، و نه بدنش با بدن زن تماس حاصل کرده بود. جانباز شب همه شب، اورشلیم را روی زانوان خویش نگهداشت و ملکوت آسمان را در صلب خویش بنا نهاد، نه با فرشتگان و ابرها، بلکه آنگونه که خودش میخواست: گرم در زمستان، خنک در تابستان، و بنا گشته از آدمها و خاک.

خاخام پیر، دختر بدنام خویش را دید که از قلعه‌ها خارج میشود. روی از او برگردانید. دخترش چون داغ ننگی بر پیشانی‌اش بود. راستی را از نطفهٔ پاک و خدا ترس او این روسپی چگونه منعقد شده بود؟ کدامین شیطان، کدامین دست ناپاک، او را به راه ضلالت کشانده بود؟ روزی، پس از بازگشتن از جشنی در قانا به گریه افتاده و آرزوی مرگ کرده بود. و بعد مثل دیوانه‌ها به خنده افتاده، گونه‌هایش را رنگ کرده، با برتن کردن تمام جواهراتش، در خیابانها براه افتاده بود. آنگاه خانهٔ پدری را ترک گفته، در مجدل، که بر سر راه کاروانها قرار داشت، روسپی خانه‌ای براه انداخته بود.

با سینهٔ باز، بی‌باکانه بسون جمعیت پیش رفت. سرخاب روی لبها و گونه‌هایش

سترده شده بود. چشمهای او که سراسر شب به جانباز دوخته شده و اشک از آنان سرازیر گشته بود، اینک تیره و بیحال بودند. وقتی دید که پدر آزرده خاطرش روی از او برگردانید، تبسم تلخی بر لبانش نقش بست. پیشاپیش، آبرو، ترس از خدا، محبت پدر و اهمیت به افکار عامه را پشت سر نهاده بود. شایع بود که هفت شیطان در او حلول کرده است. اما اینگونه نبود، که هفت خنجر در قلبش نهفته بود.

خاخام پیر، کشیدن فریاد را از سر گرفت. میخواست مردم مستقیم به او نگاه کنند تا مبادا چشم ایشان به دختر او بیفتد. خدا او را دیده بود و همین کفایت میکرد و خود داوری میکرد. در حالیکه روی شانهای سرخ ریش چرخ میخورد، فریاد برآورد: «چشم جان باز کنید و به آسمانها بنگرید. خدا بالای سر ما ایستاده است. افلاک گشوده گشته اند. سپاه فرشتگان پیش آمده اند. هوا را بالهای قرمز و آبی پوشانده است.»

آسمان مشتعل گردید. مردم چشمانشان را برداشته، بر فراز سرخویش نگر بستند و خدا را دیدند که غرق سلاح در حال فرود آمدن است. باراباس داس خود را بلند کرد و غریو برکشید: «همین امروز، نه فردا، امروز!» و توده مردم بجان دژها افتادند. ایشان بجان در آهنین افتادند. دیلم بکار بردند، پلکان بر دیوارها نهادند، آتش زنه آوردند تا آنجا را به آتش بکشند. اما ناگهان در آهنین باز شد و دو اسب سوار ظاهر شدند. آنها تا بن دندان مسلح بودند. چهره‌هایشان آفتاب سوخته بود. آنها خوب چریده و بخود مطمئن بودند. با قیافه‌های عبوس، اسبانشان را شلاق کشیدند و نیزه‌هاشان را بلند کردند، و بیکباره سر و صدای عقب‌نشینی و فرار بسوی تپهٔ تصلیب در خیابانها طنین انداخت.

*

این تپهٔ نفرین گشته جزسنگ چخماق و خار بر دیگری نداشت. هر سنگ را که برمیداشتی، قطره‌های خشک شدهٔ خون درزیر آن پیدا میشد. هر زمان که یهودیان دست روی رومی‌ها بلند میکردند تا آزادی بجویند، این تپه پر از صلیب میشد، و بر بالای صلیب‌ها شورشیان بخود می‌پیچیدند و ناله میکردند. شب هنگام شغالها فرا میرسیدند و پاهای ایشان را میخوردند و روز بعد نوبت کلاغها بود که پائین می‌آمدند و چشمان ایشان را میخوردند.

مردم، در پای تپه له‌له‌زنان بر جای ایستادند. اسب‌سواران بیشتری آنها را مضطرب ساختند. با بالا و پائین راندن اسبان، تودهٔ یهودیان را در یک محل دوره کردند و اطرافشان خط قرنطینه تشکیل دادند. اینک نزدیک ظهر بود و صلیب هنوز نرسیده بود. در بالای تپه، دو کولی با چکش و میخ در انتظار بودند. سگهای ده با حرص و ولع خوردن سر رسیدند. مردم با چهره‌های برافروخته، زیر آسمان آتش‌ریز از تپه بالا می‌رفتند. آنچه بود، چشمهای سیاه بود و بینی‌های برگشته و چهره‌های آفتاب سوخته و گود افتاده و خط ریشهای چرب‌آلود. زنان چاق با زیر بغلهای عرق کرده و موهای سر عرق‌ریز، زیر آفتاب ذوب میشدند و بخار از بدنشان متصاعد میشد.

از دریاچه جنسارت، دسته‌ای ماهیگیر، با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود، چون دیگران برای دیدن معجزه آمده بودند. معجزه باین ترتیب اتفاق می افتاد: همانگونه که کفار رومی، جانباز را بسوی تپه قتلگاه میبردند، لباس مندرسش را بکناری می افکند و از زیر آن فرشته‌ای، در دستش یکی شمشیر، بیرون می جهید... ماهیگیران با چهره و سینه و بازوی آفتاب سوخته و بادخورده، شب پیش با سبدهای پر ماهی از راه رسیده بودند. بعد از فروش ماهی که وارد میخانه‌ای شدند و مست کردند، فراموششان شد که چرا به ناصره آمده‌اند. به آوازخوانی پرداختند. آنگاه با هم جنگیدند و دوباره دوست شدند و بهنگام طلوع صبح، ناگهان خدای اسرائیل را فریاد آوردند. خود را شستشو دادند، و نیمه خواب نیمه بیدار، عازم دیدن معجزه شدند.

همه‌اش را به انتظار نشسته و بزودی خسته شدند. تنها ضرر به نیرزه‌ای از پشت لازم بود تا از آمدن خود بشدت احساس پشیمانی کنند. یکی از آنان که ریش مجعد خاکستری رنگ داشت، گفت: «بچه‌ها، بنظم باید به قایقها برگردیم.» او به نسبت سن و سالش، قوی هیکل بود و پیشانی‌اش مانند صدف داشت. «جانباز هم مثل بقیه بصلیب کشیده خواهد شد. از من بشنوید که درهای آسمان باز نخواهد شد. خشم خدا بی پایان است، و ظلم آدمیان هم پایانی ندارد. پسر زبیدی^۱، نظر تو چیست؟»

رفیقش که ماهیگیر چشم گشادی با ریش تیز بود، خنده کنان گفت: «بنظر من حماقت پطرس^۲ پایانی ندارد. پطرس، مرا ببخش، ولی عقل تو با ریش سفیدت سازگاری ندارد. مثل دانه اسپند برمیجهی و بهمان سرعت هم میسوزی. مگر این تو نبودی که ما را برداشتی و اینجا آوردی؟ مثل دیوانه‌ها از قایقی به قایقی جست میزدی و فریاد میکردی: «برادران، اگر آب در دست دارید، بر زمین بگذارید. آدم تنها یکبار در عمرش معجزه‌ای را می بیند. یالاه بلند شوید به ناصره برویم و معجزه ببینیم!» و حالا که یکی دوبار نیرزه پشتت را لمس کرده و مخت پریشان شده، آهنگ عوض کرده‌ای و فریاد میزنی: «اگر آب در دست دارید، بر زمین بگذارید برادران، به خانه برگردیم!» بیخود نیست که «دمدمی مزاج» صدایت می کنند.»

دو سه نفر از ماهیگیرها به خنده افتادند. چوپانی که بوی بز میداد، عصایش را بلند کرد و گفت: «یعقوب، با همه دمدمی مزاجیش، تو نمیخواهد سرکوفتش بزنی. او از همه ما بهتر است و قلب طلائی دارد.»

همگی به اتفاق گفته فیلیپ^۳ را تأیید کردند و دستهایشان را دراز نمودند تا پطرس را که از شدت خشم میجوشید، آرام کنند. با خود می گفت: «بگذار هر چه دلشان میخواهد بمن بگویند، دمدمی مزاج که سهل است. ممکن است دمدمی مزاج باشم و مثل بید از هر

بادی بلرزیم. اما این از روی ترس نیست، بلکه بخاطر خوش قلبی من است.» یعقوب قیافه عیوس پطرس را دید و مکدر شد. از اینکه نسنجیده به بزرگتر از خودش حرف زده بود، پشیمان شد. برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند، پرسید: «پطرس، برادرت آندر یاس^۱ چکار میکند؟ هنوز در صحرای اردن است؟»

پطرس با کشیدن آهی پاسخ داد: «آری، هنوز آنجاست. میگویند که غسل تعمید هم یافته است و درست مثل مولایش ملخ و عسل وحشی میخورد. خدا کند که حرفم راست در نیاید. ولی شرط می بندم که بزودی او را خواهیم دید که مثل آنهای دیگر دهکده ها را میگردد و فریاد میزند: «توبه کنید، توبه کنید، ملکوت آسمان تحقق یافته است.» آخر کدام ملکوت آسمان— همینکه اطراف ماست؟ از شما میپرسم، مگر ما شرم و حیا نداریم؟»

یعقوب سرش را تکان داد و ابروانش را درهم کشید. گفت: «عین همین قضیه بر سر برادر من یوحنا^۲ آمده است. رفت تا در صومعه ای در صحرای جنسارت تارک دنیا بشود. بنظر می آید که برای ماهیگیری ساخته نشده بود. از اینجهت مرا با دور یش سفید و پنج قایق تنها گذاشت تا سرم را به دیوار بکوبم.»

فیلیپ چوپان پرسید: «این آدم تقدیس یافته مگر چه چیزی کم داشت؟ از تمام نعمت های خداوندی بهره مند بود. در بهار جوانی چه بر سرش آمد؟» اما از ته دل خوشحال بود که بجان اغنیا هم کرم می افتد و آنها را میخورد. یعقوب پاسخ داد: «یکدفعه همینطوری بیقرار شد. تمام شب در رختخوابش مثل نوجوانی نیازمند زن، و ول میخورد.»

— میخواست زن بگیرد. قحطی که نبود!

— می گفت نمیخواهد با یک زن عروسی کند.

— پس با چی؟

— با ملکوت آسمان. درست مثل آندر یاس.

ایشان خنده سرداندند. ماهیگیر پیری که دستهای زمختش را با شیطنت بهم می مالید، داد زد: «الهی که بپای هم پیر شوند!» پطرس دهانش را باز کرد، اما پیش از آنکه بتواند حرفی بزند، فریادهای خشن هوا را پر کرد: «نگاه کنید! صلیب ساز، صلیب ساز!» همه با هم سرهای خود را با حیرت برگردانیدند. پائین جاده، پسر نجار، در حالیکه با پاهای لرزان بالا می آمد و زیر بار صلیب نفس نفس میزد، دیده میشد. جمعیت غریب بر آورد: «صلیب ساز، صلیب ساز. ای خائین!»

دو کولی از بالای تپه به پائین نگر بستند. با دیدن صلیب از خوشحالی بهوا جستند. خورشید مثل مرغ بریانشان کرده بود. بر کف دستهایشان تف کردند. کلنگ هایشان را

برداشتند و مشغول کندن گودال شدند. میخ‌های ضخیم و سرپهن را روی سنگی در نزدیکی خود قرار دادند. بجای سه میخ سفارش شده، پنج میخ پرچ شده بود. مرد و زن دستها را بهم حلقه کردند و زنجیره‌ای را تشکیل دادند تا جلو عبور صلیب‌ساز را سد کنند. مجدلیه از جمعیت خود را بیرون انداخت و دیدگانش را به پسر مریم، که بالا می‌آمد، دوخت. بیاد بازیهای دوران کودکی‌شان، وقتی که خودش چهار ساله بود و اوسه ساله، افتاد و قلبش مالا مال از اندوه شد. چه کیف عمیق و آشکار ناشدنی را تجربه کرده بودند، چه حلاوت غیر قابل وصفی! برای اولین بار، این واقعیت سیاه را احساس کرده بودند که یکی مرد است و دیگری زن. دو تن که زمانی، چنین نموده بود که واحدند، اما خدائی بیرحم آنها را از هم سوا کرده بود. و اینک تکه پاره‌ها همدیگر را یافته و در کار ملحق شدن بهم و دوباره یکی شدن بودند. هر چه بر ستشان افزوده میشد، این احساس بیشتر در وجودشان زبانه می‌کشید که تفاوت خلقتشان معجزه است. در وحشتی گنگ بیکدیگر مینگر بستند و بسان دو درنده در انتظار می‌نشستند تا گرسنگی‌شان افزونتر شود و آن ساعت فرا رسد که درهم آمیزند و آنچه را که خدا سوا کرده بود، بهم پیوند دهند. اما بعد، یکروز عصر در جشنی در قانا، زمانیکه عاشق دستش را دراز کرده بود تا با هدیه گل سرخ، نامزدیشان را سر بمهر کند، خدای بیرحم بر سر آنان تاخته و دیگر بار از هم جدایشان کرده بود. و از آزمون بعد... چشمان مجدلیه از اشک پر شد. قدم به جلو نهاد. صلیب‌ساز داشت از جلو او رد میشد. مجدلیه بر روی او خم شد. موهای معطرش، شانه‌های عریان و خون‌آلود او را لمس کرد، و با صدائی خشن و خفه، در حالیکه می‌لرزید، داد کشید: «صلیب‌ساز.»

جوان برگشت و چشمان درشت و رنجورش را برای لحظه‌ای گذرا بر مجدلیه دوخت. آثار رعشه دور لبانش نقش بست. دهانش متشنج شد. اما بلافاصله سرش را پائین انداخت، و مجدلیه فرصت نیافت که تشخیص دهد این تشنج از درد بود یا ترس یا لبخند. و در حالیکه هنوز روی او خم شده بود، با نفس‌های بشماره افتاده، گفت: «تو مگر غرور نداری؟ فراموش کرده‌ای؟ چطور میتوانی تا این حد خودت را خوار کنی؟» و پس از لحظه‌ای، گوئی صدای او پاسخش را داد، فریاد کشید: «نه، نه، بیچاره زبون، این خدا نیست. شیطان است!»

جمعیت، در همین وقت، به پیش تاخته بود تا راه او را سد کند. پیرمردی عصایش را بلند کرد و بر او کوفت. دو گاو چران که از کوه تابور^۱ آمده و برای دیدن معجزه‌بدیگران پیوسته بودند، سیخونک‌های خود را در تن او فرو کردند. باراباس احساس میکرد که داس در مشتش بالا و پائین می‌رود. اما همینکه خاخام پیر، خطر را دید، از روی شانه‌های سرخ ریش پائین پرید و بکمک برادرزاده‌اش شتافت.

فریاد برآورد: «بچه‌های من، بس کنید. سد کردن راه خدا گناهی عظیم است.

اینکار را نکنید. هر چه مقدر شده است، باید انجام پذیرد. سد راه نشوید. صلیب را راه بگشائید که خدایش فرستاده است. بگذارید کولی‌ها میخهایشان را آماده سازند. بگذارید رسول ادونیا از صلیب بالا برود. هراسی بدل راه ندهید، ایمان داشته باشید. قانون خدا چنان است که باید کارد به استخوان برسد، و الا معجزه‌ای روی نخواهد داد. به خاخام پیرتان گوش دهید، بچه‌های من. دارم حقیقت را بشما میگویم. انسان نمیتواند بیروز در آید، مگر آنکه ابتدا به لبه پرتگاه برسد!»

گاوچرانها سیخونک‌های خود را پس کشیدند. سنگها از مشت‌های گره کرده فرو افتادند. مردم کنار کشیدند، تا راه خدا را هموار کنند. و پسر مریم، صلیب بردوش، به پیش می‌غلطید. صدای ملخها از باغ زیتون پشت سر بگوش میخورد. سگ گرسنه‌ای بر بالای تپه با خوشحالی پارس میکرد. دورتر، داخل انبوه جمعیت، زنی با روسری بنفش فریاد کشید و از شوش رفت.

پطرس اینک با دهان باز و چشمان فرو آویخته ایستاده و پسر مریم را نگر یستن گرفته بود. او را می‌شناخت. خانه پدری مریم در قانا مقابل خانه پدری او بود، و پدر و مادر پسر مریم، یواکیم و آنا، یارگار پدر و مادر او بودند. آنها مردمان مقدسی بودند. فرشتگان به کلبه محقر آنها مرتب آمد و رفت میکردند، و یکشب همسایه‌ها خود خدا را دیده بودند که با لباس مبدل گدائی در حال عبور از آستانه در آنها بود، چرا که خانه گوثی در اثر زمین لرزه بلرزه افتاده بود. و نه ماه بعد معجزه روی داد. آنا، پیرزنی شصت و چند ساله، مریم را بدنیا آورد. پطرس در آنوقت پنج سالش میشد، اما تمام جشن و سرورهای او را که این واقعه بدنبال داشت خوب بیاد می‌آورد: تمامی دهکده به جنب و جوش افتاده بود. مردان و زنان برای عرض تبریک می‌شناختند، بعضی آرد و شیر، عده‌ای خرما و عسل، عده‌ای دیگر لباس بچه، بعنوان هدایا برای زن زائو و بچه‌اش می‌بردند. مادر پطرس، مامائی کرده بود. آب گرم کرده، نمک داخل آن ریخته و نوزاد را شستشوداده بود. و اینک پسر مریم، صلیب بردوش، در حالیکه همه به او تف می‌انداختند و سنگ بسویش پرتاب میکردند، از جلو او می‌گذشت. پطرس، همچنان که مینگریست، احساس کرد که قلبش بتلاطم افتاده است. راستی را که پسر مریم سرنوشت شومی داشت. خدای اسرائیل با بیرحمی او را برگزیده بود که صلیب بسازد تا پیغمبران به صلیب کشیده شوند. پطرس با لرزشی بر جانفش اندیشید: «او قادر متعال است. میتوانست مرا بچنین کاری برگمارد، اما در عوض پسر مریم را برگزید و من خلاصی یافتم...»

ناگهان قلب متلاطم پطرس آرام گرفت و از صمیم قلب سپاسگزار پسر مریم شد که گناه را برگرفته و بردوش خود نهاده بود.

پطرس در گیرودار این اندیشه‌ها بود که صلیب‌دار از فرط خستگی ایستاد. زیر لب گفت: «خسته شدم.» به اطرافش نگر یست تا مگر سنگی یا آدمی را بجوید که به آن تکیه

نماید، اما چیزی جز مشت‌های بالا رفته و هزارها چشم پرنفرت که باو خیره گشته بودند، ندید. آنگاه چیزی مانند صدای بالهائی در آسمان بگوشش خورد و قلبش از شادی پر کشید. شاید خدا، درست در آخرین لحظه بر او رحمت آورده، فرشتگانش را بکمک او فرستاده بود. سرش را بلند کرد. آری، برفراز سر او بالهائی بود: کلاغها. خشمگین شد. سرسختی وجودش را فرا گرفت و برای بالا رفتن از تپه، پایش را مصمم بلند کرد. اما سنگها از زیر پای او در رفتند. سکندری خورد، و کم مانده بود بر زمین بخورد که پطرس بموقع بکمکش شتافت. صلیب را گرفت و روی دوش خود نهاد. گفت: «بگذار کمکت کنم، تو خسته ای.»

پسر مریم برگشت و به ماهیگیر خیره شد، اما او را بجا نیاورد. تمام سفر بنظرش رؤیائی بیش نیامد. شانه‌هایش ناگهان سبکبار شده و اینک در هوا پرواز میکرد، درست همانگونه که آدم در رؤیا بپرواز در می‌آید. باخود گفت: «این نمیتوانست صلیب باشد، حتماً یک جفت بال بوده است.» در حالیکه خون و عرق را از سرور ویش می‌سترد، با گامهای مطمئن دنبال پطرس راه افتاد.

هوا آتشی بود که بر سنگها زبان می‌سائید. سگهای گلّه، که توسط کولیاها برای لیسیدن خون آورده شده بودند، تنه‌اش خود را در پای صخره سنگی، کنار گودالی که صاحبانشان کنده بودند، دراز کرده، له‌له میزدند و عرق از زبانهای آویزانشان بیرون میریخت. کله آدمها در این کوره جهنمی سوت می‌کشید و مغزهایشان بجوش آمده بود. در چنین گرمائی همه مرزبندیها عوض میشد: سلامت نفس و حماقت، صلیب و بال، خدا و انسان همه در هم می‌آمیخت.

چند زن رثوف، مریم را بهوش آوردند. مریم چشمانش را گشود و پسر نحیف و پابرنه‌اش را دید که عاقبت در حال رسیدن به فراز تپه بود، و پیشاپیش او مرد دیگری صلیب را حمل میکرد. با کشیدن آهی، به اطراف چرخید، گویی در طلب کمک بود. با دیدن هم-ولایتی‌ها و ماهیگیران، درصدد برآمد از حمایت ایشان بهره‌مند شود. اما دیر شده بود. صدای شیپور از دژها پهاخاست. اسب سواران بیشتری بیرون آمدند و از سم ستوران گرد و خاک بهوا برخاست. مردم دوباره بهم برآمدند و پیش از آنکه مریم فرصت بالا رفتن از سنگی را برای نگاه کردن پیدا کند، اسب سواران با کلاه خود برنزی و نیمتنه قرمز بسر پشت اسبها قرار گرفتند، اسبهای مغرور و خوب چریده‌ای که یهودیان را لگدمال میکردند.

جانباز شورش با بازوانی از آرنج به پشت بسته شده، لباسی پاره و خون‌آلود، موی درازی چسبیده به شانه‌ها در اثر خون و عرق، ریش خاکستری انبوه و تیغ تیغی، چشمانی بیحرکت و خیره گشته به جلو، به پیش آمد. مردم از دیدن این منظره، هراسناک شدند. آیا او یک آدم بود یا درون لباس ژنده‌اش فرشته‌ای یا شیطانی نهفته بود، و لبان بسته‌اش رازی دهشتناک و سر بهمر را نگهبان بود؟ خاخام پیر و مردم با هم قرار گذاشته بودند که بمنظور دل دادن به جانباز، بمجرد ظاهر شدنش، صدا در صدا دهند و سرود جنگ را بخوانند:

«بگذار دشمنانم پراکنده شوند.» اما اینک کلمات در حلقومشان چنبره بسته بود. همگی احساس کردند که این آدم به دل دادن نیازی ندارد. او فراسوی شهادت رفته بود: تسخیر-ناپذیر و تسلیم ناشدنی. آزادی درون دستهای از پشت بسته او محاط شده بود. همه با وحشت به او نگر یستند و ساکت بر جای ماندند. یوز باشی، با پوستی که آفتاب شرق برشته اش کرده بود، سواره پیشاپیش جانباز در حرکت بود، و با طنابی که به پشت زین اسب متصل بود، او را از پی خود میکشید. مدتها قبل از یهودیان متفرگشته بود. ده سال تمام با بر پا کردن صلیب بدارشان آویخته بود. ده سال تمام دهانشان را با سنگ و کثافت پر کرده بود تا آرامشان کند. اما نتیجه ای عایدش نشده بود. باصلیب کشیدن یکی، بلافاصله هزارتن دیگر صف می کشیدند و، در حالیکه سرود یکی از پادشاهان قدیم خود را میسرودند، نوبت خویش را با هیجان در انتظار می نشستند. ایشان خدای خونخوار خویش را داشتند که خون اولین نوزادان پسر را سر می کشید. قانون خاص خودشان را داشتند: درنده ای آدمخوار با ده شاخ. کجا میتوانست از عهده ایشان برآید؟ چگونه میتوانست تحت انقیادشان درآورد؟ ایشان از مرگ واهمه ای نداشتند و کسیکه باکی از مرگ نداشته باشد، جاودانی میشود. یوز باشی، اینجا در شرق، اغلب روی این موضوع اندیشیده بود.

یوز باشی مهمیز را کشید و اسب را نگاهداشت. نگاهش را روی یهودیان فرستاد: چهره های فرسوده، چشمان شعله ور، ریشهای تر، موهای چرب آلود. از روی تنفر تف انداخت. چه میشد اگر از اینجا میرفت! ای کاش میتوانست شرق را ترک گوید و یکبار دیگر به رم باز گردد، با حمامهایش، نمایش خانه هایش، آمفی تاترهاش، و زنان لطیفش! از شرق متفر بود، با آن بوگندهایش، کثافتش و جهودهایش.

کولپها عرق بدنشان را روی سنگها میریختند. صلیب را بر بالای تپه نشانیده بودند. پسر مریم روی صخره سنگی نشسته، آنها را مینگریست و صلیب را و آدمها را و یوز باشی را هم که جلو جمعیت از اسب پیاده میشد. مینگریست، اما چیزی جز اقیانوس حجمه ها زیر آسمان آشناک نمیدید. پطرس به نزدیک او آمد و خم شد تا با او حرف بزند. حرفش را هم زد، اما عرقچین دریای آتشریز آسمان بر روی گوشهای جوان کشیده شده بود و چیزی نمی شنید.

با اشاره سر یوز باشی، بند را از دست جانباز برداشتند. و او با آرامش خود را به گوشه ای کشید تا کرحتی بدنش مرتفع شود. آنگاه شروع به کندن لباسش نمود. مجدلیه از میان پای اسبان بجلو خزید و با دستهای گشوده باو نزدیک شد. اما او باتکان دست مجدلیه را از خود راند. پیرزنی اشرف منش، بی آنکه سخنی بر زبان بیاورد، راهش را از میان انبوه جمعیت باز کرد و جانباز را در بازوانش گرفت. جانباز سرخم کرد و بر دستهای پیرزن بوسه ای طولانی زد و محکم بسینه فشارش داد. سپس چهره اش را برگردانید. پیرزن، خموش و با چشمانی بی اشک، چند لحظه ای دیگر برجای ماند و به او نگر یست. عاقبت،

زمزمه کنان گفت: «دعای من بدرقهٔ راهت باد»، و راهش را کشید و به صخره سنگی که در پای آن سگهای گله کولیها دراز کشیده و له له میزدند، تکیه داد.

یوز باشی، که پایش را بر زمین میکوبید، روی زین اسب پرید تا همه او را ببینند و حرفهایش را بشنوند. در حالیکه شلاقش را روی سر جمعیت بحرکت درآورده بود، تا سکوت را حاکم کند، چنین آغاز سخن کرد:

— ای قوم یهود، به حرفم گوش فرا دهید. رم صحبت میکند، ساکت باشید. آنگاه با اشاره به جانباز که لباس ژنده‌اش را از تن درآورده و زیر آفتاب منتظر ایستاده بود، ادامه داد:

— این مرد که اینک در پیشگاه امپراطوری رم ایستاده است، دستش را علیه رم بلند کرد. هنگام جوانی، عقابهای امپراطوری را پائین کشید. بعد به کوهها زد و خواست شما را بدنبال خود بکشد، تا پرچم را بالا ببرید. شما می‌گفت که روز موعود فرا رسیده است تا مسیحا از صلب شما منعقد شود و رم را نابود کند... آنجا چه خبر است. ساکت باشید. داد و فریاد موقوف. جرائم او عبارتند از شورش، کشتار، خیانت. اینک ای قوم یهود گوش بدهید. به آنچه که از شما سؤال میکنم، گوش بدهید. از شما میخواهم که صادرکنندهٔ حکم باشید. این مرد مستحق چه مجازاتی است؟

یوز باشی، نگاهش را روی جمعیت زیر پایش افکند و منتظر ماند. مردم در جوش و خروش بودند. فریاد می‌کشیدند، یکدیگر را هل میدادند، از خط قرنطینه تجاوز کرده، بسوی یوز باشی هجوم میبردند. اما بلافاصله به وحشت افتاده، بسان موج در سمت مخالف عقب می‌نشستند. یوز باشی خشمناک شد. اسبش را هی کرد و بطرف جمعیت به پیش راند. فریاد زد: «از شما میپرسم چه مجازاتی برای شورشی، این قاتل و خائن، قائلید؟»
سرخ ریش که طاقش طاق شده بود، جنون‌آمیز خود را، چون تیری بجلورها کرد. میخواست فریاد بزند: «زنده باد آزادی.» لبانش را هم باز کرده بود که رفیقش باراباس مانع او شد و دستش را روی دهان وی گذاشت.

برای لحظه‌های طولانی، صدائی جز همهمه‌ای که به همهمهٔ دریا می‌مانست نبود. هیچکس جرأت حرف زدن نداشت. اما همه آهسته می‌فریادیدند، آه می‌کشیدند و نفس نفس می‌زدند. ناگهان غریبی از فراز این همهمه پیا خاست. همه با شادی وترس توامان برگشتند. خاخام پیر دیگر بار از دوشهای سرخ ریش بالا رفته بود. در حالیکه هر دو دست اسکلت-گونه‌اش را که گوئی برای دعا یا نفرین بلند کرده بود، با گستاخی فریاد کشید: «چه مجازاتی؟ تاج شاهی!»

مردم با احساس دلسوزی، تلاش نمودند تا با جار و جنجال مانع شنیده شدن حرف او بشوند. یوز باشی نشنید و، در حالیکه دستش را حائل گوش کرده بود و اسبش را می‌کرد، گفت: «خاخام، چه گفتی؟»

خاخام با تمام قدرت تکرار کرد: «تاج شاهی!» صورتش برق میزد. تمامی بدنش گر گرفته بود. تکان میخورد، جست میزد، بالای شانه آهنگر رقص میکرد. گوئی میخواست پر بگردد و پرواز کند. دوباره فریاد کشید: «تاج شاهی!» شادمان بود که زبان مردمش و خدایش شده بود. بازوانش را بهر سودراز میکرد، انگار در هوا به صلیب کشیده میشد.

یوز باشی کفری شد. با پائین پریدن از روی اسب و برداشتن شلاق از قلاب زین، با گامهای سنگین بسوی جمعیت به پیش رفت. طریقه پخش شدن سنگها زیر گامهایش، همراه با آهسته جلورفتنش، او را شبیه جانوری سنگین هیکل مانند گاو و یا گراز وحشی کرده بود. جمعیت بیحرکت برجای ایستاده و نفس در سینه حبس کرده بود. دیگر بار، صدائی جز صدای ملخها در میان درختان زیتون و کلاغان بی حوصله نبود.

یوز باشی دو قدم برداشت، آنگاه قدمی دیگر، و ایستاد. بوی متعفن دهانهای باز و بدنهای عرق آلود و کثیف، مشامش را آزار داده بود. کلمی های کثیف! جلوتر رفت و پیش خاخام رسید. پیرمرد از بالای شانه آهنگر، با گلخنده ای که سراسر چهره اش را در بر گرفته بود، او را تماشا میکرد. در تمام زندگی در آرزوی چنین لحظه ای بود، و اینک آن لحظه فرا رسیده بود: لحظه ای که او هم درست مانند پیامبران کشته میشد. یوز باشی با چشمانی نیمه باز در او نگر است. بازوئی را که برای کوبیدن سر طغیانگر پیر بلند کرده بود، بزحمت مهار کرد. خشمش را فرو خورد. به صلاح رم نبود که پیرمردی را بکشد. این مردم گور به گور شده و تسلیم ناپذیر، دوباره بپا میخاستند و جنگ چریکی را آغاز میکردند، و به صلاح رم نبود که بار دیگر چوب در لانه زنبور جهودها فرو کند. بنابراین، شلاق را دور بازوان خود پیچید و رو بسوی خاخام نمود. با صدائی خشن گفت: «خاخام، تو اگر شایسته احترام هستی، تنها به این خاطر است که من احترامش می نهم، که من، یعنی رم، میخوام به آن ارزش بدهم. و الا این ارزش را بخودی خود نداری. به این دلیل است که دست روی تو بلند نمی کنم. شنیدم چه گفتی. حکمت را صادر کردی. حالا من هم همان کار را میکنم.» آنگاه بسوی کولی ها که کنار صلیب در انتظار ایستاده بودند، برگشت و داد زد: «مصلوبش کنید!»

خاخام با صدائی آرام گفت: «ای یوز باشی، من حکم صادر کردم و تو هم همین کار را کردی. اما فردی دیگر، با اهمیت ترین همه، نیز باید حکم بدهد.»

— امپراطور؟

— نه... خدا.

یوز باشی خندید. «من زبان امپراطور در ناصره ام، و امپراطور زبان خداست در جهان. خدا، امپراطور و روفوس حکم صادر کرده اند.» با این گفته، شلاق را از بازویش باز کرد و در حالیکه سنگها و خارها را دیوانه وار شلاق می کشید، راهش را به بالای تپه کشید. پیرمردی بازوانش را بسوی آسمان بلند کرد: «امیدوارم که خداوند عذابش را بر سر تو، ای شیطان، و بچه ها و نوه هایت فرود بیاورد!»

در این اثنا، اسب سواران دایره‌ای برگرد صلیب تشکیل داده بودند. پائین، مردم که از خشم می‌غریدند، روی انگشتان پا ایستاده بودند تا ببینند. با دلهره می‌لرزیدند. آیا معجزه روی خواهد داد یا نه؟ بسیاری، نگاه جستجوگرشان را به آسمان فرستاده بودند تا ببینند چه وقت دروازه آسمانها گشوده خواهند شد. زنها پیشاپیش متوجه بالهای رنگارنگی در هوا شده بودند. خاخام، در حالیکه روی شانه‌های پهن آهنگر زانو نهاده بود، تلاش میکرد تا از میان سم اسبان و نیمته‌های قرمز اسب سواران، ببیند. میخواست در یابد که چه چیز در بالا، دوروبر صلیب روی میدهد. نگاه کرد. به معراج امید، به معراج نویدی، نگر است و حرفی نزد. در انتظار بود. خاخام پیر، او را، خدای اسرائیل را، خوب می‌شناخت. بیرحم بود و قوانین و فرامین خاص خودش را داشت. وعده میداد و به آن وفا میکرد. اما تعجیلی نداشت. زمان را با معیار خودش می‌سنجید. نسلها و نسلها، کلامش بدون تحقق در آسمان می‌ماند و بزمن فرود نمی‌آمد. اما وقتی عاقبت نازل میشد، بدابحال کسی که امانت‌دار این کلام میشد. سرتاسر صحف انبیاء را که میگرددی، می‌بینی که چقدر از برگزیدگان خدا کشته شده‌اند. ولی آیا خدا هیچگاه سر انگشتی برای نجات آنها بلند کرده است؟ چرا، چرا؟ مگر آنها مجری اراده او نبوده‌اند؟ نکند که اراده او این بوده که تمام برگزیدگانش کشته شوند؟ خاخام این پرسش‌ها را از خویش نمود، اما جرأت اینکه افکارش را بیش از این دنبال کند، نداشت. با خود اندیشید: «خداوند گرداب هولناکی است. بهتر است که نزدیکش نشوم.»

پسر مریم هنوز بر لبه سنگ نشسته بود. زانوان لرزان خود را با دودست گرفته بود و مینگر است. کولی‌ها، جانباز را در دست داشتند. نگاهبانان رومی نیز به پیش می‌آمدند و در هیروویر ناسزا و خنده، خیل انبوه مردم را پس و پیش میراندند. ایشان تلاش میکردند که جانباز را روی صلیب بلند کنند. سگهای گله با دیدن تلاش نگاهبانان متوجه ماجرا شده، روی پاهای خود بلند شدند.

مادر پیر و بزرگوار جانباز، صخره سنگی را که به آن تکیه داده بود، رها کرد و به پیش آمد. فریاد زد: «پسرم، شجاع باش. ناله نکن. مبادا ما را روسیاه کنی.»

خاخام زمزمه کرد: «مادر جانباز است، مادر بزرگوار او، از اعقاب مکابی‌ها.»

اینک دو طناب ضخیم از زیر بغل جانباز گذرانده شده بود. کولیا پله‌ها را روی بازوی صلیب حلقه کردند و به آهستگی شروع به بلند کردن او نمودند. بدن حجیم و سنگینی داشت. ناگهان، صلیب بیک سو متمایل شد و کم مانده بود که سقوط کند. یوز باشی پسر مریم را، که روی پاهای لرزانش ایستاده بود، لگد زد. پسر مریم کلنگ بدست گرفت تا صلیب را با سنگ و پاره سنگ محکم نماید.

اینهمه فوق طاقتم مریم بود. شرمناک از دیدن پسر محبوبش در کنار به صلیب کشندگان، بخود دل داد و از میان جمعیت راهی برای خود باز کرد. دل ماهیگیران جنسارت بحال او سوخت، اما وانمود کردند که وی را نمی‌بینند. مریم، برای دور کردن پسرش از

آنجا، از میان اسبان شروع به پیشروی کرد. اما یکی از همسایگان سالخورده اش، بر او ترحم آورد و بازویش را گرفت. گفت: «مریم، اینکار را نکن. کجا میروی؟ تو را می کشند.»

مریم پاسخ داد: «میخواهم پسرم را از آنجا بیرون بیاورم»، و به گریه افتاد. پیرزن گفت: «گریه نکن، مریم. به مادر جانباز نگاه کن. ببین چطور قرص ایستاده و مصلوب کنندگان پسرش را تماشا میکند. نگاه کن و قوی باش.»

— همسایه، من تنها برای پسرم گریه نمی کنم. برای آن مادر هم گریه میکنم. پیرزن که مطمئناً در زندگی زیاد تلخی کشیده بود، سر نیمه طاس خود را تکان داد و زمزمه کنان گفت: «بهتر است که مادر تصلیب کننده باشی تا مادر مصلوب.» اما مریم در شتاب بود و نشنید. بسوی تپه براه افتاد و دیدگان اشک آلودش همه جا در جستجوی پسرش بود. تمامی جهان شروع به گریه نمود. جهان تیره شد، و در میان مه غلیظ، مادر متوجه اسبان و سلاح برنزی شد و صلیب بسیار بزرگ نوساخته ای که از زمین به آسمان کشیده شده بود. اسب سواری برگشت و او را دید. با بلند کردن نیزه، به او اشاره برگشت داد. مادر بر جای ایستاد. خم شد، از زیر شکم اسبان نگاه کرد و فرزندش را دید که روی زانوان خود نشسته و برای محکم نمودن صلیب با کلنگ روی سنگهای دور آن میزند. فریاد زد: «فرزندم، عیسی!»

فریاد مادر آنچنان گوشخراش بود که از فراز قیل و قال آدمها، اسبان و سگان عوزون گذشت. پسر برگشت و مادرش را دید. چهره اش سیاه شد و ضربه هایش را خشمناکتر از پیش از سر گرفت.

کولپها، با بالا رفتن از پله های طنابی، جانباز را روی صلیب خوابانده و برای جلوگیری از پائین خزیدنش، او را محکم با طناب بسته بودند. اینک میخ ها را برگرفته و شروع به میخ زدن دستهای وی نمودند. قطره های درشت خون به چهره عیسی پاشیده شد. کلنگ را از دست انداخت و با وحشت بمقب نشست. از پشت اسبان، پس پس آمد و خود را کنار مادر مردی که بزودی می مرد، یافت. در حالیکه میلرزید، منتظر شنیدن صدای بریده شدن گوشت شد. تمامی خون بدنش به وسط دستهای او هجوم آورد. رگهایش متورم شدند و با شدت شروع به زدن کردند — کم مانده بود پاره شوند. نقطه ای در کف دستهایش به درد آمد. این نقطه چون سر میخ گرد بود.

صدای مادرش بار دیگر طنین انداز شد: «فرزندم، عیسی!»

فریادی عمیق از بالای صلیب بگوش رسید، فریادی وحشی که از دل یک نفر برنمی خاست بلکه از بطن زمین بود: «ادونیا!» مردم این فریاد را شنیدند. فریاد از تاروپود وجودشان گذشت. آیا این خود مردم بودند که فریاد کشیده بودند، یا زمین، یا مسرد بالای صلیب که با فرورفتن اولین میخ در تنش فریاد زده بود؟

همه یکی بودند، همه در حال مصلوب شدن بودند. مردم، زمین و جانباز فریاد

می کشیدند. خون قواره میزد و بر اسبان می پاشید. قطره درستی بر روی لبان عیسی افتاد. گرم و شور بود. صلیب ساز تلوتلو خورد، اما مادرش به موقع پیش دوید و با بغل کردنش مانع افتادن او شد. باز زمزمه کنان گفت: «پسرم، عیسی...» اما دیدگان او بسته بود. دردی تحتل ناپذیر در دستها و پاها و قلبش احساس میکرد. بانوی پیر اشراف منش بیحرکت بر جای ایستاده و تکان خوردنهای پسرش را روی صلیب مینگریست. لبانش را گاز میگرفت و خاموش بود. اما بعد، پشت سرش صدای صلیب ساز و مادرش را شنید. خشم وجود او را فرا گرفت و برگشت. این همان یهودی کافر بود که صلیب میساخت و آن هم مادری که او را پس انداخته بود. چرا باید چنین پسر خیانتکاری بدنی می آمد! چرا باید او بماند و حال آنکه پسرش بالای صلیب بخود بیچد و فریاد بکشد. از فرط پریشانی، دودست خویش را بسوی پسر نجار دراز کرد. نزدیکتر آمد و روبروی او ایستاد. پسر نجار سر بالا کرد و او را دید: رنگ پریده، وحشی و بیرحم بود. او را دید و سرش را پائین آورد. لبان زن جنبید. با سببیت و خشونت گفت: «لنت و نفرین من بر تو باد، پسر نجار. امیدوارم که روزی ترا هم به صلیب بکشند.» آنگاه رو بسوی مریم نمود: «و تو مریم، امیدوارم که تو هم داغ پست را ببینی.» با تمام کردن حرفش، فوراً سر خود را برگردانید و دیدگانش را بار دیگر به پسرش دوخت. اینک مجدلیه پایه صلیب را بغل گرفته و برای جانباز سرود عزا میخواند. دستها و پاهای او را لمس میکرد. موی سر و بازوانش پوشیده از خون بود.

کولیا، چاقویشان را برگرفتند و شروع به پاره کردن لباسهای مصلوب نمودند، تا بین خود قسمت کنند. پس از تقسیم پاره پوره های او چیزی جز دستار سفیدش، که قطره های بزرگ خون در آن نشسته بود، برجای نماند. گفتند: «چطور است که دستار را به پسر نجار بدهیم. بیچاره کارش را خوب انجام داد.» او را زیر آفتاب یافتند که کز کرده بود و میلرزید.

یکی از آنان، در حالیکه پارچه خون آلوده را تکان میداد، گفت: «نجار، این سهم تست. توفیق شما را برای تصلیب های بیشتر آرزو مندیم.» کولی دیگر خنده کنان گفت: «و این به تصلیب خودت، نجار»، و شانه او را با تقد نواخت.

فصل پنجم

خاخام پسر، در حالیکه بازوانش را برای گرد آوردن توده شگفت زده مردان و زنان نوید گشوده بود، فریاد زد: «برویم! فرزندان من، باید رازی را برای شما فاش کنم. شجاع باشید!»

مردم از میان کوچه‌های باریک شروع به دویدن کردند. پشت سر ایشان اسب سواران می‌تاختند و ایشان را مثل گله گوسفند به پیش می‌راندند. زنها جیغ کشیدند و در خانه‌های خود را بستند: خون بیشتری در حال ریختن بود. خاخام پیر در حال دویدن دوبار بزمین افتاد و باز به سرفه افتاد و خون تف کرد. یهودا و باراباس او را بغل کردند. مردم فوج فوج میرسیدند و له‌له‌زنان خود را داخل کنیسه پنهان می‌کردند. حیاط کنیسه هم پر شد و دروازه را چفت کردند. در حالیکه چهار چشمی لبان خاخام را می‌پائیدند، در انتظار ایستادند. در میان اینهمه رنج و مرارت، پیرمردی چه رازی را میتوانست در آنها تزریق کند تا دلشادشان بگرداند؟ سالیان سال بود که بدبختی پشت بدبختی کشیده بودند و رنج تصلیب از پی تصلیب را بجان خریده بودند. پیامبران خدا مرتب از اورشلیم، اردن، بیابان جوانه میزدند یا با لباس مندرس و زنجیر و کف برلب آورده از کوهها سرازیر میشدند و تک تک ایشان مصلوب میشدند.

صدای زمزمه‌ای خشمناک برخاست. برگها و درختان نخل که دیوار کنیسه را زینت میدادند، لوحه‌های پنج گوشه^۱، صحف مقدس روی رحل با کلمات دهن پرکن (خلق برگزیده، سرزمین موعود، ملکوت آسمان، مسیحا). هیچکدام دیگر ایشان را تسکین نمیداد.

۱- همانگونه که دکتر مبشری، مترجم «فاوست» گوته، توضیح داده‌اند: Pentagram به صورت سه A متقاطع است و پنج بار A را نشان میدهد. فیثاغورث، این علامت را که اصلش از مشرق زمین است بکار برده و بعدها بعنوان علامت مسیح به شمار رفته است.

امید با دیر پائی خود، داشت مبدل به یأس میشد. خداوند صبر دارد، اما انسان صبور نیست. دیگر نمیتوانستند بیش از این در انتظار بمانند. حتی امیدهای منقوش بر دیوارهای کنیسه دیگر نمیتوانست ایشان را فریب دهد. یکبار، در حین خواندن سرگذشت ازقیل نبی^۱، خاخام پیر آنچنان در خدا غرق شده بود که بالا میپرد، فریاد میزد، گریه میکرد و میرقصید. اما باز آرامش نیافته بود. کلمات ازقیل پارهٔ تنش شده بود. برای تسکین خویش، قلم مو و رنگ برمیداشت. خودرادرون کنیسه زندانی میساخت و با جنونی خدائی دیوار را از رؤیای انبیاء پر میکرد: صحرای بی پایان، جمجمه و استخوان، کوهی از اسکلت های انسانی، و بر فراز اینها، آسمانی سرخ چون آهن تفتیده. دستی غول آسا از بطن آسمانها بیرون میزد. پشت گردن ازقیل رامی گرفت و معلق در هوا نگهش میداشت. این رؤیا به دیوار دیگر نیز می تراوید. اینجا ازقیل، که تا زانویش در میان استخوان فرو رفته بود، ایستاده بود. دهانش سبز روشن و گشوده بود و از داخل آن نواری با حروف قرمز بیرون می آمد: «ای بنی اسرائیل، مسیحا آمده است!» استخوان ها بهم می چسبیدند، جمجمه ها پر از دندان و گل بلند میشدند و دست مهیب، در حالیکه اورشلیم جدید در کف آن بود، از آسمان بیرون می آمد— اورشلیم جدید: نوساخته، نورانی، همه زمرّد و یاقوت.

مردم به این نقاشی ها نگاه کردند و، ضمن تکان دادن سر، به بیچ بیچ افتادند. و این امر خاخام پیر را خشمگین ساخت. برسر آنان فریاد کشید: «چرا بیچ می کنید؟ مگر به خدای پدرانمان ایمان ندارید؟ یک نفر دیگر مصلوب شده است. ناجی یکقدم نزدیکتر شده است. ای شما، که ایمانتان کم است، معنای تصلیب همین است!»

آنگاه صحیفه ای را از روی رحل برگرفت و با تکانی شدید آنرا باز کرد. خورشید از میان پنجرهٔ باز بدرون تابید. لک لکی از آسمان فرود آمد و بر بام خانهٔ مقابل نشست، گوئی او هم میخواست گوش بدهد. از سینۀ مفلوک خاخام، فریاد مسرت بخش و پیروزمندانه ای بیرون آمد: «شپور پیروزی را در صهیون بصدآ آورید! خبر مسرت بخش را در اورشلیم ندا دهید! فریاد بکشید! بیهو بسوی قوم خویش آمده است. ای اورشلیم برخیز، دل قوی دار! نگاه کن: از شرق و غرب، پروردگار، پسرانت را چوپانی میکند. کوهها مسطح گشته اند. تپه ها از میان رفته اند. تمامی درختان عطر خویش را نثار نموده اند. یراقهای افتخارت را، ای اورشلیم، برتن کن. سعادت برای همیشه به بنی اسرائیل رو آورده است!» صدای «چه وقت، چه وقت؟» از جمعیت شنیده شد. همه برگشتند. پیرمردی لاغر اندام، با صورت چروکیده، روی نوک پا ایستاده، فریاد میزد: «چه وقت پدر، چه وقت؟»

خاخام از روی خشم صحیفه را جمع کرد. پرسید: «مانانسیس، عجله داری؟» پیرمرد پاسخ داد: «آری.» اشک بر صورتش جاری بود. «فرصتی ندارم. اجلم فرا

رسیده است.»

خاخام با اشاره دست به از قیل، که درون استخوانها مدفون بود، گفت: «نگاه کن، ماناسیس. دوباره رستخیز خواهی کرد!»

— من پیرمرد نابینائی هستم. نمیتوانم ببینم.

پطرس مداخله کرد. روز داشت به پایان میرسید. شبها در دریاچه جنسارت ماهیگیری میکرد و در مضیقه بود. گفت: «پار، وعده بازگو کردن رازی را برای تسکین قلبمان بما دادی. آن راز چیست؟»

مردم با حبس کردن نفس هایشان در سینه، دور خاخام پیر جمع شدند. تا حدیکه کنیسه جاداشت، از حیاط به درون آمدند. گرما شدید بود، و بوی تند عرق هوا را پر کرده بود. خادم کنیسه برای معطر کردن هوا، در درون مجمر دانه های بخور، که بشکل قطرات اشک بودند، میریخت.

خاخام برای احتراز از خفقان روی یک نیمکت رفت، و در حالیکه عرقش را پاک میکرد، گفت: «فرزندان من قلبهای ما مالا مال از صلیب است. مدتها قبل ریش سیاهم خاکستری شد و بعد سفید گشت. دندانهایم افتاد. آنچه را که ماناسیس پیر فریاد کشید، سالیان سال فریاد کشیده ام. بارها و بارها پرسیدم: «ای خدا، تاکی، تاکی؟ آیا آرزوی دیدن مسیحا را بگور میریم؟» و یکشب معجزه رخ داد: خدا پاسخم را داد. نه، معجزه نبود. هر زمان که از او سؤال کنیم، جواب میدهد. اما در تخته بند تن اسیریم. کریم و نمی شنویم. اما آتش من شنیدم. و این معجزه بود.»

پطرس صدا زد: «چه شنیدی؟ پدر، همه چیز را برای ما بگو.» و از میان جمعیت راهش را باز کرد و جلو خاخام ایستاد. پیرمرد خم شد، پطرس را نگاه کرد و تبسم نمود.

— پطرس، خدا مانند خودت یک ماهیگیر است. او هم شبها موقع بدر کامل به ماهیگیری میرود، و آن شب ماه در بدر کامل بود. به سپیدی شیر در آسمان پارو می کشید، آنچنان مهر بان و رحیم بود که نمیتوانستم دیدگان خود را فرو بندم. چهار دیواری خانه برایم تنگ بود. از کوچه های باریک راه افتادم و ناصره را پشت سر نهادم. اوج گرفتم. به تخته سنگی تکیه دادم و بسوی جنوب خیره شدم — بسوی اورشلیم مقدس. ماه به جلو تکیه داد و چون انسانی بمن نگر است و لیخند زد. به او نگر ایستم، به دهانش، گونه هایش، گوشه چشمانش، و آه کشیدم. احساس کردم که از میان سکوت شب با من حرف میزند. با این حال نمیتوانستم بشنوم... پرنده ای در زمین پر نمیزد. مزرع سبز فلک بوی نان میداد. شیراز کوههای اطراف من، تابور، جلبوع^۱، و کرمل^۲ بصورت آبشار جاری میشد. با خود اندیشیدم: «امشب شب خداست. قرص کامل ماه، سیمای شبانه خداوند است. شبها در اورشلیم آینده، نظیر امشب خواهد بود.»

1- Gilboa

2- Carmel

با خطور این افکار بذهنم، چشمانم از اشک پر شد. بیچارگی و ترس بر وجودم مستولی گشت. فریاد زدم: «من پیر شده‌ام. آیا پیش از آنکه دیدگانم به جمال مسیحا روشن شود، میمیرم؟»

سبک خیز برخاستم. خشم مقدس باز وجودم را فرا گرفته بود. جامه از تن برگرفتم. لخت مادرزاد جلو دیدگان خدا ایستادم. میخواستم ببیند که چگونه پیر شده‌ام، چگونه مانند برگ درخت انجیر در پائیز، مانند ساقه بی برگ و لرزان خوشه‌های انگوری که بدست پرندگان بتاراج رفته، خشکیده و ورچلوسیده شده‌ام. میخواستم مرا ببیند. بر من رحمت آورد و زود بجنبد. و در همانحال که لخت و عور در مقابل خداوند ایستاده بودم، احساس کردم که نور ماه در تنم نفوذ میکند. بتامی روح گشته بودم. با خدا یکی شده بودم. صدایش را شنیدم. بیرون یا فراز سرم نبود، که در درونم بود. آری در درونم! صدای حقیقی خدا همیشه از طریق درون بگوش ما میرسد. شنیدم: «شمعون، شمعون، تو پیش از مرگ، مسیحا را دیدار خواهی کرد، صدایش را خواهی شنید، و دستهایش را در دست خواهی گرفت.

بانگ برآورد: «خداوندگارا، دوباره بگو.»

— شمعون، شمعون، تو پیش از مرگ، مسیحا را دیدار خواهی کرد، صدایش را خواهی شنید، و دستهایش را در دست خواهی گرفت.

آنچنان ذوق زده شده بودم که لخت و عور زیر ماه به پایکوبی و دست افشانی پرداختم. لحظه‌ای طول کشید یا هزار سال، نمیدانم. اما هر چقدر که طول کشید، کفایت میکرد و آرامش یافتم. جامه‌ام را بتن کردم و بطرف ناصره سرازیر شدم. لحظه‌ای که خروسها از آشیانه‌شان در پشت بامها مرا دیدند، شروع به خواندن کردند. آسمان خنید. پرندگان بیدار گشتند. درها باز شد و «سلام» نثارم گردید. کلبه محقرم از بالا به پائین میدرخشید— درها، پنجره‌ها، همه چیز برنگ یاقوت بود. جنگل، تخته سنگها، آدمها، پرندگان، همه شمیم حضور خدا را در گرداگردم می‌پراکندند. خود یوز باشی، با همه خونخواریش، شگفت زده بر جای ایستاد و پرسید: «خاخام ترا چه میشود؟ وجودت مشعلی فروزان شده است. مواظب باش ناصره را به آتش نکشی.» اما من چیزی نگفتم. نمیخواستم نفسم آلوده شود.

سالیان سال است که این راز را در سراجۀ دل نگاهداشته‌ام. با تعصب و غرور تنها خودم لذتش را چشیده‌ام و در انتظار نشسته‌ام. اما امروز، این روز سیاهی که شاهد کوبیده شدن صلیبی تازه بر قلب ما بوده است، دیگر توان پاسداری راز را از کف داده‌ام. دلم بحال قوم بنی اسرائیل میسوزد. بنابراین خبر مسرت بخش را برای شما فاش میکنم. او دارد می‌آید. نباید دور باشد. احتمال دارد که در سر راه خویش در چاهی نزدیک، برای نوشیدن جرعه‌ای آب یا کنار تنوری، که نان تازه از آن بیرون آمده، برای خوردن لقمه‌ای نان توقف نموده باشد. اما هر جا که هست، بزودی ظهور خواهد نمود. چرا که خدا این چنین گفت، و خدا گفته‌اش

را پس نمیگیرد. «شمعون، شمعون، تو پیش از مرگ، مسیحا را دیدار خواهی کرد، صدایش را خواهی شنید، و دستهایش را در دست خواهی گرفت.»
روز بروز ناتوانتر میشود. اما بهمان نسبت که توانم را از دست میدهم، صدای گامهای ناجی را میشنوم که نزدیکتر و نزدیکتر میشود. الان ستم ۸۵ است. بیش از این تأخیر روا نمیدارد.

مرد سر طاس و لوچی با پوزه تیز و نازک از جا جست. گوئی هنگام سرشته شدن مایه اش از یاد رفته بود.

— ولی پدر اگر تو هزار سال دیگر زنده ماندی، چه؟ اگر هیچوقت نمردی، چه؟ ما شاهد چنین اتفاقی بوده ایم. خنوخ^۱ و الیاس^۲ هنوز زنده اند.

چشمان ریز و کج و معوج او دودو می زد. خاخام خود را به کری زد. اما کلمات اینمرد لوچ همچون دشنه ای بر قلبش فرود آمدند. آمرانه دستش را بلند کرد و گفت: «میخواهم با خدا تنها باشم. همگی اینجا را ترک کنید.»

کنیسه خالی شد. جمعیت متفرق گشت و خاخام با خودش تنها ماند. دروازه را بست و با تکیه بدیوار یکه از قیل نبی در میان نقاشیهای آن در هوا پرسه میزد، در اندیشه ای عمیق غرق شد. با خود اندیشید: «خداوند، قادر متعال است: به انجام هر کاری تواناست. نکند توماس خبیث راست گفته باشد؟ وای بر من اگر خداوند اراده اش بر این تعلق بگیرد که هزار سال زنده بمانم. و اگر اراده اش این باشد که برای ابد باقی بمانم— آنوقت مسیحا... آیا امیدهای بزرگ بنی اسرائیل همه بر باد است؟ این قوم کلام خدا را هزاران سال است که در درونش نگاهداشته، و همچون مادری که نطفه را درون رحمش رشد میدهد، آنرا رشد داده است. گوشت و استخوان ما تحلیل رفته است، ذوب شده ایم و تنها برای این پسر زندگی کرده ایم. اما این قوم، اینک بدر زایمان دچار شده است. نطفه ابراهیم فریاد می کشد. پروردگارا، رهایش کن. تو خداوندگاری، تو تحمل میتوانی کرد— ما نمی توانیم. رحم کن!»

خاخام از کنیسه بالا و پائین میرفت. روز داشت بساطش را برمی چید. سایه هاء، نقاشی روی دیوار را محو میکردند و از قیل را می بلعیدند. خاخام به سایه روشن اطرافش نگر بست، و ناگهان تمامی آنچه را که در طول عمرش دیده بود و رنجهایی را که متحمل شده بود، بر ذهنش هجوم آورد.

با چه شور و شوقی که بارها از جلیل به اورشلیم، از اورشلیم به بیابان در جستجوی مسیحا شتافته بود! اما هر بار صلیبی امیدهایش را به نومیدی بدل ساخته و شرمگین به ناصره برگشته بود. با اینهمه، امروز... سرش را میان دو دست گرفت. از وحشت، با خود زمزمه

کرد: «نه، نه، غیرممکن است.»

اینک چندین شبانه روز بود که مغزش سوت می کشید و آماده از هم پاشیدن بود. امید تازه‌ای به او روی آورده بود، امیدی که برای مغزش خیلی بزرگ بود— یک دیوانگی، یک جنّ که او را میخورد. اما این اولین بار نبود. سالها بود که این جنون چنگالهایش را در مغز سر او فرو برده بود. آنرا از خود میراند، اما دوباره بسراغش می آمد. ولی هیچگاه بهنگام روز جرأت پیدا نکرده بود که خود را آشکار کند. همواره در تار یکی شب، یا هنگام رؤیا، بسراغش می آمد. اما امروز، آری امروز، هنگام ظهر، آنهم در روشنائی کامل روز— آیا او مسیحا بود؟

بدیوار تکیه داد و دیدگانش را بست. یکبار دیگر از جلو او، نفس زنان و صلیب بردوش می گذشت. گرداگردش هوا، همانگونه که اطراف ملانک، می لرزید... بنگرا! سر بالا کرد. خاخام پیر هیچگاه اینهمه از آسمان را در دیدگان کسی ندیده بود. آیا او مسیح بود؟ خاخام زرمه کنان گفت: «پروردگارا، پروردگارا، چرا اینهمه عذاب میدهی؟ چرا جواب نمیدهی؟» پیشگوئیه‌ها، همچون جرقه‌های آذرخش، در ذهنش جستن میکردند. لحظه‌ای سر کهنسالتش از روشنائی آکنده میشد و لحظه‌ای دیگر، بی هیچ امیدی، بدرون تار یکی می غلطید. صلیبش گشوده می شد و شیوخ قوم به پیش می آمدند.

درون او، جایگاه نژاد سرسخت و نگهدارنده‌اش، پوشیده از زخم بود و سردسته‌اش موسی بود، قوچی با شاخهای پچاپچ. سفر بی انتهایش را دوباره آغاز میکرد: از سرزمین بردگی به سرزمین کنعان، آنگاه سفر از سرزمین کنعان به اورشلیم ختم میشد. اما در این رهپویی، این حضرت موسی نبود که مرشد راه بود، بلکه یکی دیگر— ذهن خاخام تیر کشید— یکی دیگر، با صلیبی بردوش...

خاخام با یک خیز خود را به دروازه رسانید و آنرا گشود. باد بر صورتش زد. نفسی عمیق کشید. خورشید غروب کرده بود. پرندگان برای خواب، در کار رفتن به آشیانه بودند. کوچه‌های بار یک را، تار یکی فرا گرفته بود. زمین خنک شده بود. در را قفل کرد و کلید سنگین را زیر کمر بندش انداخت. لحظه‌ای شجاعتش را از دست داد، اما یکباره تصمیم خود را گرفت. با سری خمیده، بسوی خانهٔ مریم راه افتاد.

*

مریم در حیاط کوچک خانه‌اش روی عسلی بلندی نشسته بود و نخریسی میکرد. هوا هنوز روشن بود. روشنائی تابستان، آهسته آهسته، از روی زمین پاپس می کشید و میل رفتن نداشت. آدمیان و گاوها از کارشان در مزارع باز می گشتند. زنها برای پخت و پز شبانه آتش روشن میکردند. عطر چوبهای در حال سوختن هوای عصر را احاطه کرده بود. مریم میریسد و ذهنش همراه دوک زمانی اینسو و زمانی آنسو می چرخید. خاطره و تخیل درهم آمیخته بود. زندگی بنظر نیمی حقیقت و نیمی افسانه می آمد. دور محقر وظایف روزانه سالها

بطول انجامیده بود، و بعد ناگهان طاووس شگفتی آور معجزه سرزده وارد شده وهستی رنج-
آلوده اش را با بالهای بلند طلائی پوشانده بود.

— پروردگارا، هرجا که میخواهی مرا با خود ببری. هر طور که میخواهی با من رفتار کن. شوهرم را خودت انتخاب کردی، پسر مرا خودت بمن هدیه کردی، رنجم را خودت بمن دادی. بمن میگویی فریاد بزنم و من فریاد میزنم. میگویی ساکت باشم و من سکوت میکنم. خداوند، راستی من چه هستم؟ مشتئ گل در دستهای تو که هر طور دلت میخواهد، سرشته اش کنی؟ هر چه میخواهی بکن. ولی از تو یک خواهش دارم. بر پسر رحم کن! کیوتری سپید، از بام خانه مقابل به پائین پرید. لحظه ای بالهایش را روی سر او بر هم زد و آنگاه با وقار روی قلوه سنگهای حیاط فرود آمد و دور پایهای مریم به خرامیدن پرداخت. پرهای دمش را باز کرد، گردنش را خم نمود، سرش را برگردانید و به مریم نگر بست. با او حرف زد. مریم با خود گفت: «حتماً میخواهد مرا از رازی باخبر سازد. چه میشد که خاخام پیر می آمد. اوزبان پرندگان را میداند و میتواند تفسیرش کند...» به کیوترنگر بست و دلش برای او سوخت. دوکش را بر زمین نهاد و با صدائی بسیار ملایم پرنده را صدا کرد، و پرنده خوشحال با پرشی روی زانوان او نشست. و آنجا چمباتمه زد، گوئی تمامی رازش آرزو برای رسیدن به آن زانوان بوده است. بالهایش را جمع کرد و بی حرکت بر جای ماند.

مریم وزن او را احساس کرد و لبخند زد. وه، چه میشد که خدا همواره این چنین مهربان بر آدمها نازل میشد. در این اندیشه بود که بیاد سپیده دمی افتاد که همراه نامزدش، یوسف، از کوه الیاس، کرمل سر بر آسمان بر افراشته، بالا رفته بودند. میخواستند از پیغمبر آتشین تقاضا کنند که با خدا راز و نیاز کند، تا مگر خداوند پسر به آنها عطا کند، پسری که وقف موهبت پیغمبرش میکردند. قرار بود که عصر همانروز عروسی کنند، و پیش از طلوع سحر عازم شده بودند تا این پیامبر آتشین، که لذت بزرگش صاعقه بود، ایشان را تبرک کند. ابری در آسمان پیدا نبود. پائیزی دوست داشتنی بود. آدمها مثل مور و ملخ دور محصول خود جمع شده بودند، آب انگور از درون خمره ها سر میرفت، انجیرها خشک می شدند. مریم پانزده سالش بود. شوهرش پیرمردی با موهای خاکستری رنگ بود، و عصائی در دست داشت که مقدر شده بود شکوفا شود.

صلوة ظهر به قلّه مقدس رسیدند. زانوزدند و ترسان و لرزان با نوک انگشتان خویش سنگ سیاه تیز و خون آلوده را لمس کردند. جرقه ای از سنگ بیرون زد و دست مریم را برید. یوسف دهانش را برای خواندن ساکن وحشی قلّه باز کرد. اما پیش از آنکه بتواند کلمه ای بر زبان براند، از ارکان آسمان ابرهای غران و تگرگزا با خشم بیرون جهیدند و بر روی سنگ سیاه خیمه زدند. در همانحال که یوسف خود را بجلو پرتاب کرد تا نامزدش را بگیرد و او را به پناه غاری ببرد، خداوند شعله مهیب آذرخشی را از کمان رها ساخت. آسمان و زمین در هم شد. مریم با پشت بزمین افتاد و بیهوش شد. وقتی بخود آمد و چشمانش را گشود و به اطراف

نگر یست، یوسف را دید که با صورت فرو افتاده بر سنگ سیاه دراز به دراز افتاده وزمینگیر شده است...

مریم دست روی کبوتر نهاد. به آرامی نوازشش کرد تا مبادا هراسانش کند. زمزمه کنان گفت: «خداوند، در قله کوه، با شمایل وحشی نزول کرد و به طریق وحشیانه ای با من سخن گفت. راستی چه چیزی را بمن گفت؟» خاخام پیر، اغلب اوقات، از او در این مورد سؤال کرده بود. خاخام از معجزه‌هایی که مرتب در اطراف این زن روی میداد شگفت‌زده بود.

گفته بود: «مریم، سعی کن بیاد بیاوری. این طریقه ایست که خدا گاهی با آدمها حرف میزند— بوسیله صاعقه. تلاش کن بخاطر بیاوری تا مگر بتوانیم سرنوشت پسر را کشف کنیم.»

— پدر، تندر بود. از آسمان مانند غرغره گاواهن فرود آمد.

— مریم، و پشت تندر؟

— آری پدر، تو درست میگوئی. خدا از پشت تندر حرف زد اما نتوانستم کلمات را درست بگیرم. مرا ببخش. در حالیکه کبوتر را نوازش میکرد، تلاش کرد تا پس از گذشت سی سال آذرخش را تداعی کند و گره معنای نهفته‌اش را باز کند. چشمانش را بست. در کف دستش، بدن کوچک و گرم و قلب تپنده کبوتر را احساس کرد. ناگهان— نفهمید چگونه و ندانست چرا— کبوتر و آذرخش یکی بودند. مطمئن بود. این تپش‌های قلب و آن تندر— همه خدا بود. فریادی کشید و با وحشت از جا پرید. اینک، برای اولین بار قادر بود کلمات نهفته در تندر و بغضوی کبوتر را تمیز بدهد: «درود بر تو ای مریم... درود بر تو ای مریم... شکی نبود که خداوند همین را فریاد زده بود: «درود بر تو ای مریم...»

سرش را برگردانید و شوهرش را دید که خود را حمایل دیوار کرده و هنوز دهانش را باز و بسته میکند. هوا اینک تاریک شده بود، اما او هنوز تقلا میکرد و عرق میریخت. مریم به راه‌ورفت، از مقابل او گذشت اما حرفی با وی نزد. منتظر آمدن پسرش بود. او را دیده بود که دستار خونین مرد مصلوب را دور سر پیچیده و از تپه پائین آمده بود. کجا رفته بود؟ چرادر کرده بود؟ نکند میخواست تا بر آمدن روز در مزارع بماند؟ مریم، که در آستانه در ایستاده بود، خاخام را دید که نزدیک میشود. عصایش را محکم چسبیده بود و نفس نفس میزد. تارهای موی سفید بر روی شقیقه‌هایش در نسیم شبانگاهی که از کوه کرمل میوزید، موج میزد. مریم با احترام راه را برای ورود خاخام باز کرد. دست برادر شوهرش را گرفت و آنرا نواخت، اما حرفی نزد. آخر این پیرمرد چه میتوانست بگوید؟ خاخام، با ذهنی غرقه در اعماق آبهای تاریک، بسوی مریم برگشت و گفت: «مریم، چشمانت برق میزند. موضوع چیست؟ آیا خداوند دوباره سراغت آمد؟»

مریم نتوانست جلوز بان خود را بگیرد و گفت: «پدر، یافتمش!»

— پناه بر خدا، چه چیز را یافتی؟

— کلمات نهفته در آذرخش را.

خاخام بر خود لرزید. در حالیکه بازوانش را بالا میبرد، فریاد زد: «الله اکبر! مریم، دقیقاً برای همین آمدم تا بار دیگر از تو بپرسم. همانطور که میدانی، امروز یکی از امیدهای ما مصلوب شد و قلب من...»

مریم تکرار کرد: «پدر، یافتمش! امروز عصر، در حالیکه نشسته بودم و نخریسی میکردم و باز درباره آذرخش فکر میکردم، احساس کردم که برای اولین بار تندر آرام گرفتم و پشت آن صدائی ملایم و روشن را شنیدم. صدای خدا بود: «درود بر توای مریم.»

خاخام خود را روی عسلی انداخت. شقیقه هایش را میان دست فشرد و در اندیشه ای عمیق غرق گشت. بعد سر بالا کرد: «مریم، چیز دیگری نشنیدی؟ در درون خود آنقدر غرقه شوتا مطمئن شوی که میشنوی. سرنوشت اسرائیل ممکن است بسته به گفته تو باشد.»

مریم، با شنیدن کلمات خاخام، هراسناک شد. سینه اش لرزید و بار دیگر در ذهن خویش بدنبال معنای نهفته در تندر گشت. بی رمق شد و دست آخر، زمزمه کنان گفت: «نه، نه، او خیلی بیش از این گفت، اما نمیتوانم بشنوم. تمام تلاشم را بکار میبرم، اما نمیتوانم گفته او را بشنوم.»

خاخام دستش را روی سر و چشمان درشت او نهاد.

— مریم، روزه بگیر و عبادت کن. ذهنت را با روزمرگی ها مغموش نکن. بارها دیده ام که هاله ای نورانی، به جلوه آذرخش، برگرد صورتت میگردد. در تعجبم که آیا این هاله، نور حقیقی است؟ نمیتوانم بگویم. روزه بگیر، عبادت کن، خواهی شنید. «درود بر توای مریم.» پیام خدا با مهربانی آغاز میشود. سعی کن بقیه اش را بشنوی.

مریم، برای پنهان ساختن هیجان خود، بطرف جا استکانی رفت. فنجانی مسین را برداشت و از آب پرش کرد. مستی هم خرما برگرفت و برای پیرمرد آورد.

— ممنوم، گرسنه و تشنه نیستم. بیا بنشین، باید با تو حرف بزنم.

مریم کوتاهترین عسلی را برداشت و کنار پاهای خاخام نشست. در حالیکه سرش را بالا گرفته بود، منتظر ماند. پیر مرد کلمات را در ذهنش سبک سنگین میکرد. آنچه که میخواست بگوید، مشکل بود. امیدی بود آنچنان ابریشمین و لغزان که بمنظور پراهمیت جلوه ندادن و متیقن نیانگاشتن آن از یافتن کلماتی ابریشمین و لغزان عاجز بود. نمیخواست مادر را به وحشت بیندازد. عاقبت گفت: «مریم، بیرون از این خانه، رازی چون شیر بیابان، پرسه میزند. تو مثل زنهای دیگر نیستی. خودت اینرا احساس نمی کنی؟»

مریم زمزمه کنان گفت: «نه پدر. من با زنهای دیگر فرقی ندارم. منم تمام علائق و لذت های مخصوص زن را دوست میدارم. پخت و پز، رفتن به چشمه، گل گفتن و گل شنیدن با همسایه ها، و عصرها کنار در نشستن و تماشای رهگذران را دوست میدارم. و قلبم،

چون قلب همه زنها، انبان درد است.»

خاخام، با بلند کردن دست که انگار میخواست جلو هرگونه اعتراضی را بگیرد، با لحنی پروفار تکرار کرد: «مریم، تو مثل زنهای دیگر نیستی. و پسر...» از گفتن باز ایستاد. چگونه میتوانست برای بر زبان آوردن مشکل ترین قسمت گفتارش، کلماتی بیابد. سر به سوی آسمانها کرد و گوش ایستاد. در میان درختان، بعضی از پرندگان در تک و پوی خواب بودند، و بعضی دیگر در کار بیدار شدن. ارباب زمان چرخید و روز پائین پای آدمها در- غلطید. خاخام آهی کشید. چگونه روزها از پی هم و با شتاب می گذشتند: شفق، فلک، گذر خورشید، گذر ماه از پس ماه. بچه ها مرد میشدند، موهای سیاه، سفید می گشت. در یا در خشکی مستحیل میشد. کوهها لخت میشدند. و هنوز مسیحا ظهور نمی کرد.

مریم، در حالیکه صدایش می لرزید، گفت: «پسرمن، پسر من، پدر؟»

خاخام با شهامت پاسخ داد: «مریم، او مثل دیگر پسرها نیست.» کلماتش را بار دیگر سبک سنگین کرد و پس از لحظه ای، چنین ادامه داد: «گاهی که شبها تنهاست و فکر میکند کسی او را نمی باید، گرداگرد صورتش در تاریکی میدرخشد. مریم، خدا از سر تقصیراتم بگذرد، من سوراخ کوچکی را در دیوار بوجود آورده ام. بالا میروم و از داخل سوراخ او را تماشا میکنم و کارهایش را زیر نظر میگیرم. چرا؟ چون اقرار میکنم که همه چیز در ذهنم زیر و رو شده است. معلوماتم هم کمکی نمیکند. شب و روز صحف مقدس را ورق میزنم. اما نمیتوانم بفهمم که او کیست و چکاره است. بنابر این، در خفا مراقب کارهایش میشوم و در تاریکی نوری را که صورتش را می لیسد و میخورد، تشخیص میدهم. دلیل رنگ- پریدگی و آب شدن روز بروزش هم همینست. آری، بخاطر بیماری، روزه یا نایش نیست. بلای جانش همین نور است»

مریم آه کشید. با خود اندیشید: «وای بحال مادری که پسری بدینا بیاورد که با پسرهای دیگر فرق داشته باشد.» اما حرفی نزد.

پیرمرد، اینک بر روی او خم شد و صدایش را آهسته نمود. لبانش گر گرفته بودند. گفت: «درد بر تو ای مریم. خداوند قادر متعال است. کسی از کارهای او سر در نمی آورد. شاید پسر...» آه از نهاد مادر نگون بخت بر آمد.

— پدر، بمن رحم کن. پیامبر؟ نه، نه. و اگر بر قلم صنع خدا چنین رفته است، بگذار پاکش کند. دلم میخواهد که پسر من برای خودش، مثل دیگران، مردی بشود. همین، نه کمتر و نه بیشتر. مثل دیگران... چرا کار پدرش را دنبال نکند و لاوک، گهواره، گاو آهن، وسائل خانه، و مثل الان برای بصلیب کشیدن انسانها صلیب، نسازد؟ چرا با دختر زیبای جهیزیه داری از خانواده ای محترم عروسی نکند؟ بهتر است شغل آزادی داشته باشد، برویچه ای راه بیندازد. بعد همگی با هم، مادر بزرگ و بچه ها و نوه ها، بگردش میرویم و همه ما را تحسین میکنند.

خاخام با انداختن تمامی وزنش روی عصا، از جا برخاست. با خشونت گفت: «مریم، اگر خدا بحرف مادرها گوش میداد، همگی ما در منجلاب امنیت و زندگی آسوده می‌پوسیدیم... وقتی تنها هستی، در بارهٔ صحبت‌هایمان دوباره فکر کن.»

مریم بسوی برادر شوهرش برگشت تا به او شب‌بخیر بگوید. یوسف، با چشمان برآق و مه‌گرفته و زبان آویزان، در حالیکه تلاش میکرد حرف بزند، به هوا دیده دوخته بود. مریم سرش را تکان داد: «از صبح تا بحال همین جوری با خودش دست بگر بیان بوده و فرجی حاصل نشده است.» با این گفته بطرف او رفت و آب لب و لوجهٔ بی‌قواره وی را پاک کرد.

اما در همان لحظه که خاخام دست پیش برد تا او نیز به مریم شب‌بخیر بگوید، دزدکی در باز شد و پسر، با صورت فروزان در تار یکی، در آستانه در ظاهر گشت. دستار خونین به موهایش چسبیده، اما تار یکی شب قطرات درشت اشک را که هنوز برگونه‌هایش بود، و پوشش خاک و خون پاهایش را، پنهان ساخته بود. از آستانه در گذشت و با شتاب به اطراف نگر بست. متوجه مادرش و خاخام، و در تار یکی نزدیک دیوار، چشمان برآق پدرش شد.

مریم خواست چراغ روشن کند، اما خاخام مانعش شد. زمزمه کنان گفت: «صبر کن، می‌خواهم با او حرف بزنم.» آنگاه به خود دل داد و نزدیک شد. با ملایمت، در حالیکه صدایش را پائین آورده بود تا مادر او نشنود، گفت: «عیسی، فرزندم، تا کی می‌خواهی در برابر او مقاومت کنی؟»

و بعد فریادی وحشی تمام کلبه را لرزاند: «تا وقتی که بمیرم.»

پسر مریم، انگار که ذره ذره توانش از بدن او خارج شده باشد، بی‌کباره بزمین خورد و، در حالیکه نفس نفس میزد، بدیوار تکیه داد. خاخام می‌خواست دوباره با او حرف بزند. خم شد، اما بلافاصله بعقب خیز برداشت. گوئی به آتش عظیمی نزدیک شده و صورتش سوخته باشد. با خود اندیشید: «خدا گرداگرد اوست. آری این خداست که گرداگرد او را تسخیر کرده و هیچکس را اجازهٔ نزدیک شدن نمیدهد. بهتر است بروم.» غرق در اندیشه عازم شد. در بسته شد، اما مریم جرأت نکرد چراغ را روشن کند. جانوری وحشی در تار یکی، در کمین او نشسته بود. در وسط خانه بر جای مانده، به تق و تق صدای بی‌حاصل شوهرش گوش میداد و به پسرش، که فرو افتاده بر زمین از وحشت نفس نفس میزد، گوئی خفه شده بود. کسی داشت خفه‌اش میکرد. اما کی؟ مادر نگون‌بخت به گونه‌هایش چنگ انداخت و دوباره و دوباره از خدا تمنا کرد، شکایت نمود و داد کشید: «من مادرم، مگر تو رحم نداری؟» اما هیچکس پاسخی نداد. و در حالیکه، بی‌حرکت و صامت، آنجا ایستاده بود و صدای تپش کبوتر دلش را می‌شنید، فریادی وحشی و پیروزمند برخاست. زبان مرد علیل باز شده و عاقبت از دهان بی‌قواره‌اش، تمامی کلمه بیرون جهیده و

در سراسر خانه طنین انداز شده بود: «آ— دو— نی— یا!» ولی بمجرّد بیرون دادن این کلمه پیرمرد، همچون سرب، به اعماق خواب فرو غلطید.

مریم به اعصابش مسلط شد و چراغ را روشن کرد. غذا می جوشید. بطرف اجاق رفت. زانوزد و سرپوش دیگ گلین را برداشت تا در صورت نیاز، آب و گردی نمک به داخل آن بریزد.

فصل ششم

در نیم‌رنگ روشنی سیمگون فجر، ناصره بخواب رفته بود و در رؤیا بود. بر فراز بال‌شها، ستاره سحری ناقوس پایان شب را می‌نواخت. درختان لیمو و نخل هنوز در پوشش آبی گل‌رنگ بودند. سکوتی عمیق بود... حتی خروس سیاه هم نخوانده بود. پسر مریم در را گشود. هاله‌های کبود دور چشمانش حلقه زده بود، اما دستش نمی‌لرزید. در را باز کرد، و بی‌آنکه دوباره آنرا ببندد یا برای دیدن پدر و مادرش پشت سر خود را نگاه کند، خانه پدری را برای همیشه ترک گفت. گامی دوسه برداشت و ایستاد. پشت سرش را نگر است. کسی نبود. تازه یانه چرمی میخ‌نشان را دور کمرش محکم نمود، دستار خونین را دور سرش بست و از کوچه‌های باریک و پیچ‌پیچ سرازیر شد. سگی با صدای حزن‌آلود به او پارس کرد. جغدی که آمدن روز را احساس کرده بود، گریخت و از بالای سر او به آرامی پرواز کرد. درهای بسته را با شتاب پشت سر نهاد و وارد باغها شد. پرندگان نواگر و سحر خیز به ترنم پرداخته بودند. کنار خانه باغی پیرمردی از فئات با چرخ چاه آب بالا می‌کشید. روز آغاز شده بود.

او نه کیفی داشت و نه عصا و چاروقی. و جاده هم دراز بود. باید از قانا، طبریّه^۲، مجدل و کفر ناحوم رد میشد، در یاچه جنسارت را دور میزد و وارد بیابان میشد. آوازه مردان بی‌آلایش و با تقوی را در صومعه شنیده بود. ایشان لباس سپید بر تن میکردند، گوشت نمی‌خوردند، شراب نمی‌نوشیدند، از زن دوری می‌جستند. فکر و ذکرشان نیایش بدرگاه خدا بود. از گیاهان داروئی سررشته داشتند و امراض جسمانی را معالجه میکردند. با سحر و جادو هم آشنائی داشتند و جن‌زده‌ها را شفا می‌دادند. بارها، عمویش خاخام، با آه کشیدنهای پیایی، از این صومعه مقدس برای او سخن رانده بود. یازده سال از عمرش را در

لباس راهب آنجا سپری کرده و بیماران را شفا داده بود. اما افسوس که روزی «ختاس»^۱ (البته او هم قادر متعال است) وسوسه اش کرده بود. زنی را دیده و زندگی رهبانی را ترک گفته بود. خرقة از تن بدر آورده و ازدواج کرده و مجدلیه را پس انداخته بود. حقیقش بود. خداوند بنده از دین برگشته اش را سزای عادلانه داده بود.

پسر مریم، در حالیکه قدمهایش را سریعتر میکرد، با خود زمزمه کرد: «این همانجائی است که باید بروم. آنجا، درون صومعه زیر بالهای خدا پنهان میشوم.» چه لذت بخش بود! از دوازده سالگی تا کنون آرزو کرده بود که خانه و کاشانه اش را ترک گوید، از امر و نهی های مادرش بگریزد و از سر و صدای پدرش و از ابتدالات روزمرگی، که سوهان روح است. آرزو کرده بود تا خود را از گورتن بلغزانند، سبکبال شود و در بیابان پناه گیرد. عاقبت امروز همه را بیک کرشمه دور افکنده بود. از مدار انسان رهایی یافته و همه جان و تن به مدار خدا پیوسته بود. او نجات یافته بود.

چهره رنگ پریده و دردمندش ناگهان درخشیدن گرفت. شاید تمامی آن سالها، چنگالهای خدا اورانگهداشته بود تا او را بجائی که الان خودش با اراده خود، آزاد از چنگالها، میرفت، بکشاند. آیا این بدان معنا نبود که خواستهای او با خواستهای خدا پیوند حاصل کرده بود؟ آیا این از بزرگترین و مشکلتترین وظائف آدمی نبود؟ نکند که معنای سعادت این باشد؟ قلبش آرام گرفت. از چنگالها، کشمکش ها و وضعه ها دیگر خبری نبود. امروز صبح، بهنگام طلوع، خداوند سرشار از عطف آمده بود. همچون نسیم خنک و ملایمی آمده بود و به او گفته بود: «بیا برویم!» در را باز کرده بود و اینک ... وه که چه دلنواز و سعادت بخش است به آشتی رسیدن! با خود زمزمه کرد: «در خور اینهمه عنایت نیستم. سرم را بالا نمیگیرم و سرود رستگاری سرمیدهم»: «پروردگار من، تو پناهگاه و مأوای منی...» قلبش سرشار از لذت شده بود و گنجایش آنرا نداشت. در روشنائی افسونگر سحر به پیش میرفت و نعمت های خدا، درختان زیتون و موستان و مزارع گندم، احاطه اش کرده بود. و سرود شادی از کمر گاهش بیرون می جهید و در صدد رسیدن به آسمان بود. سرش را با غرور بالا گرفت و دهانش را گشود. اما ناگهان قلبش برای لحظه ای از تپش باز ایستاد. صدای دو پای برهنه را که از پی او دوان بودند، بوضوح شنیده بود. گامهایش را آهسته تر کرد و بدقت گوش فرا داد. دو پای برهنه هم صدایشان آهسته تر شد. زانوانش سست شد و ایستاد. و دو پا هم ایستادند.

در حالیکه میلرزید، با خود زمزمه کرد: «میدانم که کیست، میدانم...» اما بخود دل داد و درجا چرخید تا پیش از محوشدن او را ببیند... کسی نبود. آسمان مشرق به سرخی تند گرائیده بود. خوشه های گندم کاملاً رسیده بود. ساقه ها

۱- Tempter که بمعنای «وسوسه های شیطانی» است. اما چون با حرف بزرگ شروع شده بود، ترجیح دادم از این اصطلاح قرآنی - «ختاس» - استفاده کنم.

سر در هوای آرام خم کرده و به انتظار داس نشسته بودند. چرنده و رونده‌ای در گندمزار نبود. تنها پشت سر او، در ناصره، نشانه‌ای از زندگی بچشم میخورد. دود از یکی دو خانه بهوا برخاسته بود و زنها داشتند بیدار میشدند.

تا اندازه‌ای احساس اطمینان کرد. با خود اندیشید: «بهرت است وقت را تلف نکنم. بهتر است برای گم کردن او تا آنسوی تپه بدوم.» و شروع به دویدن کرد.

در آنسوی او گندم تا ارتفاع سر آدم قد کشیده بود. در همین جلگه جلیل بود که گندم و مو منشأ گرفته بود. موهای وحشی هنوز اطراف کوهها را فرا گرفته بود. صدای گاوآهن، جایی آن دورها، بگوش میرسید. خرها خود را از زمین بلند میکردند، بومیکشیدند، دمهاشان را بلند میکردند و عرعر راه می انداختند. صدای خنده و گپ زدن بگوشش رسید. داسهای صیقل یافته برق زدند. اولین گندم چپیان سر رسیدند. خورشید با تابیدن بر روی بازوان و گردن و ساق پای دوست داشتنی ایشان، استقبالشان کرد.

با دیدن پسر مریم، که در حال دویدن بود، زیر خنده زدند. صدایش کردند: «آهای، کسی را تعقیب میکنی یا در تعقیب هستند؟» اما وقتی نزدیکتر آمد، او را بجا آوردند. از قیل و قال افتادند و پیچ کنان سر در گوش هم نهادند: «صلیب ساز. لعنت بر او باد. دیروز دیدم که... بصلیب می کشید.»

— آن دستار خونین را باش.

— سهم او از لباس مصلوب بود. امیدوارم که خون آن بیگناه دامنش را بگیرد. با شتاب به درویدن ادامه دادند، اما خنده در گلویشان گیر کرده بود و ساکت بودند. پسر مریم از کنارشان گذشت و ایشان را پشت سر نهاد. از گندمزارها عبور کرد و به موستانی که شیب‌های آرام کوه را پوشانده بود رسید. با دیدن درخت انجیر، قدمهایش را کند کرد تا برگی بکند و آنرا بیوید. بوی برگهای این درخت را دوست داشت. بوی عرق زیر بغل را برایش تداعی میکردند. وقتی کوچک بود، عادت داشت چشمانش را ببندد و برگهای درخت انجیر را بیوید. تصور میکرد که در آغوش مادر پستانهای او را مک میزند.

اما هماندم که برای کندن برگ ایستاد، عرق سردی بر تنش نشست. آن دو پای دوان در پی او هم ناگهان متوقف شدند. موی بر اندامش راست شد. اطرافش را واریسی کرد. خلوت بود. کسی جز خدا نبود.

خاک نمناک بود. برگها چکه میکردند. در گودی درختی، پروانه‌ای در تقلا بود که بالهای شبنم آلودش را باز کند و پرواز در آید.

— فریادی از جگر برمی کشم تا مگر آرامش بیابم.

هر زمان که بالای کوه یا جلگه‌ای متروک، صلوة ظهر، تنها می ماند، این چه احساسی بود که وجودش را لبریز میکرد؟ شادمانی، تلخکامی، یا بالاتر از همه چیز، ترس؟ همواره حس میکرد که خدا گرداگردش را محصور نموده است. فریادی وحشی برمی کشید.

گوئی با تلاشی بیحاصل قصد فرار داشت تا مگر گریز گاهی بیاید. گاهی مثل خروس میخواند، زمانی مانند شغالی گرسنه می لولید. اوقاتی هم همچون سگ کتک خورده زوزه می کشید. اما اینک که دهانش را برای فریاد کشیدن باز کرد، دید گانش به پروانه ای که در تقلائی گشودن بالهایش بود، افتاد. خم شد و به آرامی آنرا برداشت. روی برگ درخت انجیری قرارش داد و خورشید بر روی آن تابیدن گرفت. زمزمه کنان گفت: «خواهرم، خواهرم.» و با مهربانی نگاهش کرد.

پروانه را برجای گذاشت تا گرم شود و خود بار دیگر براه افتاد. صدای ساکت پاهای برهنه بر روی خاک نمناک، چند گامی پشت سرش، بلافاصله بگوش او خورد. وقتی که ناصره را ترک میکرد، ابتدا صدای پاهای این زن خفیف بود، گوئی از فاصله ای دور می آمد. آهسته آهسته جرات یافته و نزدیک تر شده بود. پسر مریم، با لرزشی بر جانش، اندیشید: «بزودی سر میرسد.» و با خود زمزمه کرد: «خدایا، خدایا کمکم کن تا پیش از سر رسیدن او زودتر به صومعه برسم.»

خورشید اینک سراسر جلگه را فرا گرفته، بر سر پرندگان و چرندگان و آدمیان فرود می آمد. صداهای درهم برهم از خاک برمیخاست. اطراف کوه، بره ها و گوسفندان بحرکت در آمده و چوپانان نی لیک هایشان را بصدا در آورده بودند: دنیا رام و متمدن میشد. لحظاتی دیگر، بمحض رسیدن به سپیدار بلند در سمت چپ، پیش رویش، قانا را میدید، همان دهکده شاد و شنگولی که آنقدر دوستش میداشت. وقتی که هنوز موبر عارضش نرسته بود، پیش از آنکه خدا چنگال های خود را در وجود او فرو کند، بارها همراه مادرش برای دیدن جشن و عروسی باینجا آمده بود. بارها همراه دیگران، دخترانی را که زیر همین سپیدار بلند و بزرگ میرقصیدند و زمین شاداب زیر پاهایشان بلرزه می آمد، پسند کرده بود. اما یکبار، زمانی که بیست ساله بود و زیر این سپیدار نفس نفس میزد، با گلی در دستش... بخود لرزید. ناگهان او را که داغ هزاران بوسه نهانی بر لب داشت، دید که بار دیگر جلوش ایستاده است. خورشید و ماه، یکی طرف راست و دیگری طرف چپ، در پستانهای او نهفته بودند و روز و شب پشت سینه شفافش طلوع و غروب مینمود.

داد زد: «ولم کن. دور من خیط بکش. من به خدا هدیه شده ام. در بیابان وعده دیدارش را دارم.» با شتاب از سپیدار گذشت. ناگهان قانا پیش چشمان او گسترده شد: خانه های کوتاه که با دوغاب آهک سفید شده بودند، سکوهای گرد که با دزت و کدو زرانند شده بود. دختران جوان، با پاهای برهنه، لفل قمرز به نخ می کشیدند تا خانه هایشان را زینت دهند. با زیرانداختن چشم، از این دام شیطان گریخت. نمیخواست کسی را ببیند. صدای بلند پاهای دوان از پی خویش را روی قله سنگها می شنید. آنها هم در شتاب بودند.

خورشید بالا آمده، و زمین را پوشانیده بود. دروگران، در حالیکه شادمانه آواز

میخواندند، داسها را با مهارت تمام به کار می انداختند، ساقه ها را مشت مشت میگرفتند و می بردند و بافه های درویده را در خرمنجا روی هم هوار میکردند. پسر مریم، همانطور که پیش میرفت، با شتاب آرزوی برکت برای ایشان کرد: «خرمن زیاد!»

قانا پشت زیتونستان ناپدید شده بود. سایه ها روی ریشه درختها افتاده بودند. نزدیک ظهر بود. پسر مریم، در همانحال که از مناظر اطراف لذت میبرد و ذهنش را بخدا معطوف کرده بود، بوی خوش نان تازه، ناگهان بمشامش خورد. بیکباره احساس گرسنگی کرد و از این احساس لبریز از شادمانی شد. چه سالهائی که احساس گرسنگی کرده بود و چنین اشتیاق مقدسی را برای نان تجربه نکرده بود. اما اینک...

سوراخهای بینی اش هوا را بوئیدند. با دنبال کردن بوی خوش، در امتداد گودالی پیش رفت. از نرده ای بالا رفت، به مستانی داخل شد و کلبه کوتاهی را زیر درخت زیتونی توخالی یافت. دود از روی بام کاه گلی بالا میرفت. زنی پیر خم شده بود و از تنور آجری کوچکی که در راهرو کلبه قرار داشت، نان بیرون می کشید. فرزند بود، بینی اش به سیخ کباب می مانست و چشمانش بی پلک بود. کنار او سگی سیاه با خالهای زرد، پنجه های دستش را کنار تنور دراز کرده و دهان پرندانش را برای نواله ای مثل گاله باز کرده بود. همینکه صدای پا را در موستان شنید، عوعو کرد و بسوی مزاحم حمله ور شد. پیرزن با تعجب برگشت. با دیدن جوان چشمان ریزش درخشید. خوشحال از اینکه مردی به او وارد شده، دست از کارش کشید و گفت:

— خوش آمدی. گرسنه ای؟ به لطف خدا از کجا می آئی؟
— از ناصره.

پیرزن با خنده دوباره پرسید: «گرسنه ای؟»
— آری، گرسنه ام. می بخشید.

اما پیرزن کر بود و نشنید. «چی؟ بلندتر بگو.»
— گرسنه ام، می بخشید.

— ببخشم. چرا؟ طفلکم، گرسنگی و تشنگی و عشق که خجالت ندارد. همه مال خدایند. حالا بیا جلو و خجالت نکش. دوباره خندید و تک دندانش پیدا شد.
— آب و نان اینجا. عشق، آنجا در مجدل.

قرص نانی را، که همراه قرص نانهای دیگر روی چهار پایه سنگی کنار تنور قرار داشت، برداشت. «بین، این قرص نان را هر بار که تنور را خالی میکنیم، برای رهگذران نگه میداریم. اسمش را «نان ملخ» گذاشته ایم. مال من نیست. مال تست. تکه ای بردار و بخور.»

پسر مریم احساس آرامش کرد. روی ریشه درخت کهن زیتون نشست و شروع به خوردن کرد. چه نان خوشمزه و چه آب گوارائی! و آن دو دانه زیتونی، که پیرزن به او داده

بود تا قاتق نانش کند، چه شیرین بودند! هسته‌های آنها ریز بود. مثل سیب درشت و گوشتالو بودند. به آرامی میجوید وقورت میداد. احساس میکرد که جسم و روحش با هم پیوند یافته و یکی شده بودند. نان و زیتون و آب را از یک دهان میگرفتند، شادی میکردند و قوت میگرفتند. پیرزن به تنور تکیه داده بود و برای او حظ میکرد. با خنده گفت: «راستی راستی گرسنه بودی. بخور. تو جوانی. راه درازی در پیش داری و رنج‌ها پایانی ندارند. بخور که جان بگیری تا بتوانی تحمل کنی.»

گوشه قرص نانی دیگر را برید و با دوزیتون دیگر باو داد. لچک از سرش افتاد و سر نیمه طاسش را در معرض تماشا گذاشت. با عجله لچک را دوباره روی سرش انداخت. پرسید: «به لطف خدا، مقصدت کجاست؟»

— بیابان.

— کجا؟ بلندتر بگو.

— بیابان.

پیرزن، دهان بی دندان‌ش را پیچ و تاب داد. چشمانش حالتی وحشی گرفت و با خشمی غیر منتظره غرید: «صومعه؟ چرا؟ آنجا چکار داری؟ به جوانیت رحم نمی کنی؟»
پسر مریم چیزی نگفت. پیرزن سرطاسش را تکان داد. مثل ماری هیس هیس کرد و طعنه‌زنان پرسید: «میخواهی خدا را پیدا کنی، آره؟»
جوان با صدائی زیر گفت: «بلی.»

پیرزن لگدی به سگ، که به پای نی قلیانی او پیچیده بود، زد و به جوان نزدیک شد. فریاد زد: «شیطان بدبخت، نمیدانی که خدا در صومعه‌ها پیدا نمیشود، بلکه جایش در خانه آدمهاست. هر جا که زن و شوهری باشد، خدا هم آنجاست، هر جا که بچه و خرده ریز و پختن و دعوا و آشتی باشد، خدا هم آنجاست. به آن خواجه‌ها گوش مکن. خوشه‌های تلخ، خوشه‌های تلخ! خدائی که من برایت میگویم، خدای خانگی و نه صومعه‌ای، خدای حقیقی همانست. همین خدا را باید بپرستی و خدای دیگر را برای آن ابله‌های تنبل و ابتر بیابانی بگذار.»

پیرزن، هر چه بیشتر حرف میزد، بیشتر جوشی میشد. حرف میزد و داد می کشید. انتقامش را که گرفت، آرام شد. با نواختن شانه جوان، گفت: «طفلك شجاع من، مرا ببخش. زمانی پسری داشتم، بخوبی خودت. یکروز صبح عقلش را از دست داد، در را باز کرد و به صومعه رفت، سراغ شفا دهندگان. آتش به عمرشان بارید. امیدوارم که تا زنده هستند، کسی از آنها شفا نگیرد! آره، پسر را از دست دادم و حالا تنور را پر و خالی میکنم. چه کسی را غذا بدهم؟ بچه‌هایم؟ نوه‌هایم؟ من درخت خشکیده و بی میوه‌ای هستم.»

لحظه‌ای ایستاد تا اشک چشمانش را خشک کند و دوباره شروع کرد: «سالها دستم را بسوی خدا دراز کردم. فریاد میزد: «چرا مرا بدنیا آوردی؟ چرا پسریکی یکدانه ام

را از من گرفتی؟ هسی فریاد میزد. اما گوش شنوائی نبود. فقط یکبار دیدم که در آسمانها باز شد. نصف شب بود. روی قلّه کوه الیاس نبی، صدائی رعدآسا شنیدم. «تا آنجا که بمن مربوط میشود، هر چه میتوانی داد بکش.» بعد آسمانها دوباره بسته شدند. و همان آخرین باری بود که خدا را صدا کردم.»

پسر مریم بپا خاست. دستش را دراز کرد تا به پیرزن وداع گوید. اما او دستش را پس کشید. مثل مار دوباره شروع به هیس هیس کرد: «که گفتی به بیابان میروی؟ درسته! تو هم عاشق شن ها هستی، ها؟ ولی طفلکم چشمانت را چکار کردی؟ مگر موستان و آفتاب و زنها را نمی بینی؟ بهت دارم میگویم، برو به مجدل. تو متعلق به آنجائی. تا حالا صحف مقدّس را خوانده ای؟ خدا میگوید: «روزه و عبادت نمیخواهم. گوشت میخواهم.» عبارات دیگر، خدا از تو میخواهد که برایش بچه بیاوری!»

مرد جوان گفت: «خدا نگهدار. امیدوارم خداوند بخاطر پذیرائی جزای نیکویت بدهد.» پیرزن که آرام گرفته بود، جواب داد: «خدا به تو هم عوض بدهد. امیدوارم بخاطر احسانی که در حق من کردی، خداوند جزای نیکویت بدهد. سالها بود که کسی از کنار این کلبه خرابه رد نشده بود. اگر هم کسی از اینجا رد شده، پیر بوده...»

پسر مریم، باز از داخل موستان برگشت. از روی نرده پرید و قدم به راه اصلی گذاشت. با خود زمزمه کرد:

— تحمّل دیدن آدمها را ندارم. نمیخواهم ریختشان را ببینم. حتی نانی که بتو میدهند، زهر است. تنها یک راه است که بخدا میرسد، راهی که امروز انتخاب کردم: راهی است که بدون تماس با آدمها، از میان آنان میگذرد و به بیابان میرسد. آه، چه وقت میرسم. کلماتش هنوز محو نشده بود که خنده ای از پشت سر او سرداده شد. هراسان برگشت. خنده ای، خارج شده از دهانی بی دندان، هوا را بهم زد: خنده ای هیس کنان، خصم آلود و بدخواه. «ادونیا، ادونیا» فریادی بود که از گلوی فشرده اش بیرون زد. در حالیکه مو بر اندامش راست شده بود، به هوای قهقهه زن خیره شد. سپس با حالتی جنون آمیز، شروع به دویدن کرد و بلافاصله صدای پاهای دوان از پی خود را شنید. «هرکجا که باشند، بزودی بمن میرسند.» زمزمه کنان این حرف را تکرار میکرد و میدوید.

زنها هنوز درو میکردند. مردان بافه های گندم را در خرمنجا توده میکردند. دورترک، دیگران باد دادن را شروع کرده بودند. در حالیکه دانه های سنگین جدا شده و در خرمنجا روی هم تلنبار میشدند، نسیمی گرم پوشالها را میگرفت و به زمین گردّ طلائی می پاشید. عابران مثنی گندم برمیگرفتند، آنرا می بوسیدند و برای صاحبان مزارع حاصل خوب دیگری را در سال آینده آرزو میکردند.

آن دورها، در آغوش دو تپّه، طبریّه بت پرست، با ابهت، تازه ساز، انباشته از مجسمه و نمایش خانه و زنان رنگ و روغن مالیده، نشسته بود. دیدار آن، پسر مریم را از

هراس لبریز کرد. یکبار، که کودکی بیش نبود، با عمویش خاخام اینجا آمده بود. عمویش را برای نجات زن رومی اصل و نسب‌داری از چنگال جن خواسته بودند. ظاهراً جن حتماً بود که بقالبش رفته بود. چون لخت و عور به خیابانها میرفت و جلو رهگذران را میگرفت. خاخام و برادرزاده‌اش به کاخ او زمانی رسیدند که بانوی بزرگوار دوباره جتی شده بود. بطرف دروازه میدوید و برده‌ها دنبالش بودند. خاخام با عصای خود جلو او را گرفت. اما در هماندم که پسر را دید، خود را بر رویش انداخت. پسر مریم فریادی برکشید و از هوش رفت. و از آن زمان بعد، هرگاه این محل بی شرم را بیاد می‌آورد، بر خود میلرزید.

خاخام همیشه به او میگفت: «خداوند به این شهر غضب کرده است. هر وقت که از این راه میگذری، زود رد شو. دیدگانت را به زمین بدوز و به یاد مرگ باش. یا به آسمان نگاه کن و به یاد خدا باش. اگر دعای خیر مرا میخواهی، هر وقت به کفر ناحوم مسافرت میکنی، راه دیگری را بگیر.»

بت پرست جلب اینک زیر نور خورشید می‌خندید. مردم از دروازه او وارد میشدند و بیرون می‌آمدند. برفراز برجهای خانه‌اش، پرچمهایی با نشان عقاب دوسر تکان میخوردند. سلاح‌های برنزی برق میزدند. پسر مریم، یکبار جسد مادیانی را دیده بود که داخل باتلاق سبزی بیرون ناصره، افتاده بود. پف کرده بود و پوستش مثل طبل تا حد ترکیدن کشیده شده بود. لشکر خرچنگ‌ها و چسپنه‌ها از شکم بازش، که پر از گند و کثافت بود، در حال دخول و خروج بودند. خرمگس‌های بزرگ، به رنگ سبز طلائی، مثل توده‌ی ابر در هوا وزوز میکردند. و دو کلاغ، چنگالهای تیزشان را درون چشمان درشت مادیان فرو کرده و بیرونشان می‌کشیدند. جسد، جلوه‌ی خاصی داشت. از برکت وجود اقامت گزیدگان درون و بیرونش، گوشتی به زندگی باز گشته بود. آدم فکر میکرد که در میان علف بهاری از شادی غلت میخورد و با آن چهارسم نعل دارش، که بطرف آسمان دراز شده بود، کاملاً قانع است.

پسر مریم، که نتوانسته بود چشم از شهر تابان برگیرد، زمزمه کنان گفت: «طبریه چنین است، مثل جسد آن مادیان. سدوم و عموره^۱ هم چنین است، روح گناهکار آدم نیز.» پیرمردی قوی‌هیكل و شاداب پاپای خرس رد شد. عیسی را دید و ایستاد. پرسید: «یارو، چرا ماتت برده، مگر او را نمی‌شناسی؟ شاهدخت جدید ماست: طبریۀ روسپی. یونانیان، رومی‌ها، بادیه‌نشینان، کلدانیها، کولیها و جهودها سوارش میشوند و هنوز هم کمش است. دلش بیشتر میخواهد. میشنوی چه میگویم؟ دودوتا چهارتا!»

از توبره‌اش مشت می‌گردد و برگرفت و به عیسی تعارف کرد. گفت: «بنظر می‌آید که آدم خوب و شرافتمند و بی‌چیزی باشی. اینها را بگیر و میان راه بخور. و فراموش مکن که بگوشتی خداوند زبندی پیر، اهل کفر ناحوم، را وسعت بدهد.» ریش دوشقه‌اش یکدست سفید و لبانش کلفت و هوسناک بود. گردن کوتاهش به گردن گاو میمانست و چشمان

میشی درنده خوئی داشت. حتماً این بدن خپله چاق در موقع خودش خوب خورده و نوشیده و بوسیده بود. هنوز هم قانع نشده بود.

غول بی شاخ و دم پشمالوئی سر رسید. دگمه پراهنش باز و زانوانش لخت بود. در دستش عصای چوپانی خمیده ای داشت. ایستاد و بی آنکه به پیرمرد سلامی بکند، روبه پسر مریم نمود: «حضرتعالی، همان پسر نجار، اهل ناصره، نیستید؟ جنابعالی، همان کسی نیستید که صلیب میسازد و ما رابه صلیب می کشد؟» دو پیرزن، که در مزرعه مقابل درو میکردند، متوجه صحبت شدند و سر رسیدند.

پسر مریم گفت: «من... من...» و خواست برود. غول بی شاخ و دم، با گرفتن بازوی او، فریاد زد: «کجا تشریف می برید؟ باین آسانی نمیتوانی از چنگم در بروی! صلیب ساز، خیانتکار، می کشمت!»

اما پیرمرد قدرتمند عصا را گرفت و از چنگ چوپان درش آورد. گفت: «فیلیپ صبر بده. خوب گوشهات را واکن... بین یک پیرمرد چه میگوید. ممکن است خواهش کنم، جواب این سؤال مرا بدهی: مگر نه اینست که هر چه در این دنیا اتفاق می افتد، خواست خداست؟»

— درست است، زبدی.

— بسیار خوب. در اینصورت این خواست خداست که این شخص صلیب میسازد. ولش کن. یک کلمه دیگر هم بگویم که گفته اند دانا بیک اشاره. بهتر است که آدم در کار خدا دخالت نکند. دودوتا چهارتا!

در این حیص و بیص پسر مریم خود را از چنگ آدم نکره خلاص کرده و با یک خیز در رفته بود. دودوگر پیر پشت سر او جیغ میزدند و داسهای خود را با تهدید تکان میدادند.

غول بی شاخ و دم گفت: «زبدی، برویم دستهایمان را بشوئیم. آخر دستانم به صلیب ساز خورد. برویم دهانمان را هم آب بکشیم، چون با او حرف زدیم.»

پیرمرد گفت: «نگران نباش. اینجا وانا هستیم. همراه من بیا عجله دارم. پسرهام هر کدام بجائی رفته اند. یکی برای دیدن مراسم تصلیب به ناصره رفت. خودش اینطور می گفت. بنظر میاد که اون یکی هم به بیابان رفته باشد تا آدم مقدسی بشود. خوب حالا من خودم مانده ام و قایمهای ماهیگیری ام. بیا کمکم کن تا توها را بیرون بکشیم. تا حالا ممکن است پر شده باشند. پریک دیگ بهت ماهی میدهم.»

براه افتادند. پیرمرد کیفش کوک بود. با خنده می گفت: «ای خدا جان، فکرش را بکن که خدای پیر بیچاره چه باید بکشد. وقتی دنیا را آفرید، حتم دارم که خود را توی هچل انداخت. ماهی فریاد میزند: ای خدا مرا کور نکن. نگذار وارد تو بشوم. ماهیگیر داد میزند: خدایا ماهی را کور کن. وادارش کن وارد تو بشود. خدا به کدامش گوش کند؟ گاهی حرف ماهی را گوش میکند و گاهی حرف ماهیگیر را. و اینجور یست که دنیا میچرخد.»

پسر مریم، در همین اثناء، در امتداد یک سرایشی بزور راه افتاده بود تا از مجدل حذر کند. نمیخواست که این قریهٔ فسونگر و دست و دل باز، اما خبیث، دامش را بیالاید، قریه‌ای که میان درختان نخل، بر سر راه کاروانها قرار گرفته بود و شب و روز از آن عبور میکردند، بعضی از فرات یا صحرای عربی، که بسوی دریای بزرگ میرفتند، بعضی دیگر از شام یا حبشه، که مقصدشان بستر سبز و آرام نیل بود. کنار در ورودی قریه چشمه آب خنکی بود و بر لب آن زنی رنگ و روغن مالیده با سینه‌های عریان می‌نشست و به روی تاجران لبخند میزد. خوشا به گریختن، راه عوض کردن، راه را برای دریاچه، مستقیم طی کردن و به بیابان رسیدن! آنجا درون چاهی خشک، خدا نشسته بود و انتظارش را می‌کشید.

با یادآوری خدا دلش پر گرفت و گامهایش را تندتر کرد. خورشید عاقبت بردختران دروگر رحم آورد و شروع به فرو نشستن نمود. هوا خنک شد. دختران دروگر روی پشته‌های علف به پشت دراز کشیدند تا نفسی تازه کنند و برای در کردن خستگی متلک بگویند. بخاطر کار کردن و عرق ریختن در تمام روز، زیر آفتاب، با سینه‌های باز، کنار مردانی که آنها هم عرق می‌ریختند، گر گرفته بودند. و اینک توسط متلک و خنده خود را خنک میکردند. پسر مریم متلک‌های زننده و خنده ایشان را شنید. سرخ شد. با بی‌تابی، برای وقتیکه دیگر صدای انسانها را نشنود، افکار خویش را بجای دیگر متمرکز کرد و شروع به بالا و پائین کردن حرفهای فیلیپ، آن‌چو پانک بی ادب، در ذهنش نمود.

با آهی، زمزمه کنان گفت: «هیچکس نمی‌فهمد که چه عذابی میکشم. هیچکس نمی‌فهمد که چرا صلیب میسازم، یا با چه کسی در حال کشمکش میباشم.»

جلو کلبه‌ای، دو کشتکار لایهٔ ظریف پوشالها را از ریش و موی سرشان می‌تکانیدند و خود را می‌شستند. بنظر برادر هم می‌آمدند. مادر پیرایشان شام فقیرانه‌شان را روی قفسه سنگی کنار تنور پهن کرده بود. ذرت روی زغال برشته میشد. بوی خوشش فضا را پر کرده بود. کشتکاران پسر مریم را دیدند. خسته و گردآلود بود. دلشان به حال او سوخت. داد زدند: «آهای، اینهمه عجله برای چیست. بنظر میاد که راه درازی را آمده باشی. توشهٔ سفر هم نداری. اینجا کمی اطراق کن و با ما لقمه‌ای نان بخور.»

مادر گفت: «ذرت هم همینطور.»

— کمی هم شراب بنوش تا رنگ بصورتت باز گرداند.

پسر مریم، با عبور از کنار آنها، جواب داد: «گرسنه نیستم، چیزی نمیخواهم، ممنونم.» با خود می‌گفت: «وقتی بفهمند کی هستم، از اینکه تنم به نشان خورده و با من حرف زده اند، احساس شرم می‌کنند.»

یکی از برادرها صدا زد: «نمیری برای کله خری‌ات. انگار عارت میاد با ما غذا

بخوری!»

عیسی نمیخواست جواب دهد: «من صلیب سازم» که بزدلیش گل کرد. سرش را

پائین انداخت و براه خود رفت.

عصر چون شمشیری فرود آمد. پیش از آنکه تپه‌ها فرصت تابش سرخی گلرنگ را پیدا کنند، خاکشان ارغوانی شد و بلافاصله بسیاهی گرائید. و روشنائی، که از قله‌های درختان بالا رفته بود، به آسمان خیز برداشت و گم شد. تاریکی پسر مریم را در بالای تپه‌ای فرا گرفت. آنجا، سرو کهنسالی ریشه دوانیده بود. با وجود شلاق بادها و شکنجه دائم، هنوز سرجایش میخکوب بود. ریشه‌هایش در صخره فرورفته بود. بوی گندم و چوب سوخته از جلگه پائین بالا می‌آمد و از کلبه‌های پخش و پلا دود غذای شب بلند بود. پسر مریم گرسنه و تشنه بود. برای لحظه‌ای کوتاه به کارگرانی که کار روزانه را تمام کرده، خسته و کوفته‌بر-می‌گشتند و گرسنه خود را بدرون کلبه می‌انداختند، حسد برد. از دور، روشنی آتش و برخاستن دود و زنانشان را که شام شب آماده میکردند، دید. ناگهان، بیش از همیشه خود را تنهای تنها حس کرد، تنها تر از حتی روباهان و جغدها. دست کم آنها سوراخ گرمی داشتند و موجودات عزیزی انتظارشان را می‌کشیدند. او کسی را نداشت، حتی مادر هم. پای درخت سرو چمباتمه زد و خودش را گلوله کرد. داشت می‌لرزید.

با خود زمزمه کرد: «پروردگارا، برای همه چیز ترا سپاس میگویم، بخاطر تنهائی، گرسنگی، سرما. هیچ چیز کم ندارم.» اما با گفتن این کلمات، ظلمی را که در حقش میرفت احساس کرد. مثل حیوان گرفتاری اطرافش را تماشا کرد و شقیقه‌هایش، از خشم و ترس، مثل طبل صدا داد. با برخاستن بر روی زانوانش، دیدگان خود را به جاده تاریک دوخت. صدای پاهای برهنه هنوز شنیده میشد: سنگها را جابجا میکردند و بالا می‌آمدند. عاقبت رسیدند و آنگاه، پسر مریم از شنیدن صدای خویش، بی اراده بهراس افتاد. فریاد میزد: «بانوی من، نزدیکتر بیا. پنهان نشو. حالا شب شده، کسی ترا نمی‌بیند. خودت را آشکار کن.»

نفسش را حبس کرد و منتظر ماند. کسی جواب نداد. چیزی جز صداهای جاودانه شب نبود، که به نرمی و آرامش بهوا بر میخاستند. زنجره‌ها و ملخها و سگ. مگس‌ها آه می‌کشیدند، و دورترک، سگها با دیدن اشیاء نامرئی بچشم آدمیان در تاریکی، پارس میکردند. سرش را بجلو دراز کرد. مطمئن بود که کسی زیر درخت سرو، درست روبرویش، ایستاده است.

اینک با لحنی آرام و تضرع‌آمیز، که سعی در فریفتن آدم غیبی داشت، زمزمه کرد: «بانوی من... بانوی من.» منتظر ماند. نمی‌لرزید. عرق از زیر بغل و ابروانش میریخت. در حالیکه بدقت گوش میداد، خیره شد. در یک لحظه خیال کرد صدای آرام خنده را از درون تاریکی دوباره شنیده است. لحظه‌ای دیگر دید که هوا بشکل گردبادی پیچ خورد، قالب گرفت و تبدیل به بدنی شد که، پیش از شکل گرفتن، پراکنده گشت و ناپدید شد. پسر مریم، با تلاشی فراوان، در کار افسون کردن هوای تاریک بود. اینک فریاد

نمی کشید، التماس نمی‌کرد. زانو زده بود و زیر درخت سرو، منتظر و ذوب شونده، سرک می کشید... صخره‌ها زانوانش را ملتهب کردند. خود را جابجا کرد. به ساقه درخت سرو تکیه داد و چشمانش را بست. و آنگاه، بی آنکه آرامش خود را از دست دهد یا فریادی برآورد، درون چشمان خویش او را دید. او آنگونه که انتظارش را داشت، نیامده بود. انتظار داشت که مادر بیچاره‌اش را دست بر سر و نفرین بر لب ببیند. اما اینک این چه بود! در حالیکه میلرزید، آهسته آهسته چشمانش را گشود. بدن وحشی زنی سر تا پا غرق با سلاح برنزی ضخیم پیش دیدگانش برق میزد. اما سر انسانی نداشت. سر عقاب بود، با چشمانی زرد و نوک برگشته که تکه‌ای گوشت بدهن گرفته بود. آرام و بیرحم، به پسر مریم نگاه میکرد.

عیسی، زمزمه کنان گفت: «آنگونه که انتظار داشتیم، نیامدی. تو مادرم نیستی... رحم کن و با من سخنی بگو. کی هستی؟» پرسید. منتظر ماند. دوباره پرسید. هیچ چیز، جز برق زردرنگ چشمان گرد در تاریکی نبود. اما ناگهان، پسر مریم فهمید. فریاد زد: «نفرین!» و با صورت بر زمین افتاد.

فصل هفتم

آسمانها بر فراز سر او در تالو بودند. حال آنکه پائین، زمین با سنگ و خارش، پاهای او را زخمی میکرد. بازوانش را دراز کرده بود. با حالتی متشنج تقلا میکرد و می‌نالید، گوئی تمامی زمین صلیبی بود که بر روی آن مصلوب میشد. تاریکی با همراهان ریز و درشت خود— ستارگان و پرندگان شبگرد— از فراز سر او می‌گذشتند. در هر سو، سگها در خرمنجاها عوغو میکردند و از اموال صاحبانشان پاسداری میکردند. سرد بود. عیسی میلرزید. لحظه‌ای خواب او را در بر بود، و به گردشگاهی گرم، در سرزمین‌های دور، رهنمونش شد. اما بلافاصله او را دوباره بر روی زمین، بالای سنگها، برگرداند.

دمدمه‌های نیمه شب، طنین گوش نواز زنگوله‌ها در پائین پای تپه به گوشش رسید، و پشت سر آن، آوای حزن‌آلود شتربان. صدای صحبت می‌آمد. کسی آه میکشید. آوای روشن و تازه زنی از دل تاریکی جوانه میزد. اما دگر باره راه بزودی ساکت شد... بر بالای شتری جهاز طلائی، مجدلیه در میان شب میگذشت. گریه صورتش را شیار کرده و آرایش گونه‌هایش به گل بدل شده بود. تاجران پولدار از چهار گوشه جهان آمده بودند. با نیافتن وی در درون چاه یا خانه، از میان شترها، شتری که طلائی‌ترین و با ارزشترین افسارها را داشت، انتخاب کردند و شتردارشان را فرستادند تا او را در اسرع وقت بیاورد. برغم طی کردن راهی بس طولانی و خطرناک، مطمئن بودند که با رسیدن به مجدل بدنی را خواهند یافت که نیرویشان خواهد بخشید. اما این بدن را نیافته بودند، و بنابراین شتردار را گسیل نموده، خود در حیاط خانه مجدلیه صف کشیده بودند. و اینک با چشمان بسته در انتظار نشسته بودند.

صدای زنگوله‌ها آهسته‌تر و دلنوازتر میشد. بنظر پسر مریم، همچون خنده ملایم و غلغل آب در میان بوستان می‌آمدند و با ناز و نوازش صدایش میکردند.

باین ترتیب، آرام آرام، با پیگیری صدای افسونگر زنگوله‌ها دوباره بخواب فرو رفت. خواب میدیدم. چنین مینمود که دنیا مزرع سبزی است پر از شکوفه، و خدا چوپانکی پوست زیتونی با دوشاخ تازه روئیده برگشته، که کنار آب انباری نشسته بود و نی لبک مینواخت. پسر مریم، هیچگاه در زندگی چنین صدای دلربا و افسونگری را نشنیده بود. همچنان که چوپانک خدا می‌نواخت، خاک مشت مشت میلرزید و بحرکت می‌آمد، کروی میشد، روح زندگی می‌یافت، و گوزنهای خوش تراش با شاخهای برگشته ناگهان مزرعه را می‌پوشانیدند. خدا خم شد و به آب نگر بست. آب انبار پر ماهی شد. دیده سوی درختان نمود. شاخه‌ها رنگ عوض کردند و تبدیل به پرندگان چهچه‌زن شدند. موسیقی نی لبک‌زن پر جوش و خروش گردید. و دو حشره به بزرگی دونفر از زمین بیرون آمدند و روی علف بهاری در آغوش یکدیگر افتادند. از یک سر مزرعه تا آن سر می‌غلطیدند، جفت میشدند، جدا میشدند، از نو جفت می‌شدند. وقیحانه می‌خندیدند، چوپانک را مسخره میکردند و هیس هیس میکردند. چوپانک، نی لبک خود را پائین آورد و جفت بیشرم و وقیح را نگریستن گرفت. ناگهان صبرش تمام شد. نی لبکش رازیر پاشنه با ضرب‌ه‌ای خرد کرد و بناگاه گوزنها، پرندگان، درختان، آب و مرد و زن بهم چسبیده محو گردیدند. پسر مریم، با فریادی، از خواب پرید. اما در همان لحظه بیداری، چشمانش به بدنهای بهم چسبیده مرد و زنی که از دریچه‌تاریک کمرگاش پائین می‌غلطیدند، افتاد.

— پس لجن درون من همین است، و کثافت درونم همین!

تاز یانه را از کمرش باز کرد و نن پوشش را زیر پا انداخت و، بی آنکه سخنی بگوید، با بیرحمی شروع به شلاق زدن رانها، پشت و چهره‌اش نمود. خون بیرون جهید و بر سرور ویش پاشید. آنرا احساس کرد و آرام گرفت. سبیده‌دم فرا رسید. ستارگان تیره شدند. زمهریر تا استخوانش نفوذ کرد. سرو، بالای سرش، با بالها و آواز پر شد. به اطراف نگر بست. هوا خالی بود. در روشنائی روز «نفرین» عقاب بر سر نشان از نو نامرئی شده بود. با خود اندیشید: «باید دور شوم. باید برای حذر از مجدول فرار کنم. مرده شورش را ببرند. تا پیش از رسیدن به بیابان و دفن کردن خودم در صومعه نخواهم ایستاد. آنجا جسمم را می‌کشم و به روح تبدیلش می‌کنم.» کف دستش را بر تنه کهن سرو نهاد و آنرا نواخت. احساس کرد که روح درخت از ریشه‌ها فرا می‌آید و تا بلندترین و نازکترین شاخه‌ها پخش میشود. زمزمه کنان گفت: «خدا نگهدار، خواهرم. دیشب در پناه تو برای خودم روسیاهی بالا آوردم. مرا ببخش.» با این گفته، خسته و کوفته، همراه با خیالات آزار دهنده، از تپه سرازیر شد.

به راه اصلی رسید. جلگه بیدار میشد. اولین اشعه‌های خورشید روی خرمناجاها افتاد و آنها را زرین نمود. باز زمزمه کنان گفت: «نباید از داخل مجدول بروم. می‌ترسم.» ایستاد

تا تصمیم بگیرد که برای رسیدن به دریاچه باید از کدام راه برود. اولین راه باریک را در سمت راست گرفت. میدانست که مجدل در سمت چپ قرار گرفته است و دریاچه در سمت راست. با اطمینان به پیش رفت.

میرفت و میرفت، و ذهنش آشفته بود. از مجدلیه روسپی به سوی خدا می‌گریخت و از صلیب به بهشت، از مادر و پدر به سرزمینهای دور و آدمهای جورواجور: سفید، زرد، سیاه. برغم عبور نکردن از مرزهای اسرائیل، از زمان کودکی درون کلبه محقر پدرش دیدگانش را بسته و ذهن او، همچون بازی دست‌آموز با زنگهای طلائی و فریاد خوشحالی، از سرزمینی به سرزمینی، از اقیانوسی به اقیانوسی پرواز کرده بود. این ذهن بازآسای او دنبال شکار چیزی نبود. از جسم غافل شده بود. از قالب تن می‌گریخت و بسوی آسمان بالا میرفت. و این، تنها آرزویش بود.

راه میبرد. جاده پیچاپیچ از درون موستانها میگذشت، دوباره بالا می‌آمد و به زیتونستان میرسید. پسر مریم طوری راه را دنبال میکرد که کسی آب جاری را یا نغمه محزون و یکنواخت شتربان را. تمام این سفر برایش رؤیا می‌نمود. بندرت زمین را لمس میکرد. پاهایش، نقش انسانی او، پاشنه و پنجه انگشت را به آرامی در خاک می‌کرد. درختان زیتون شاخه‌های لبریز خود را تکان میدادند و به او خوش آمد می‌گفتند. خوشه‌های انگور می‌درخشیدند. از ساق موآویخته بودند و بزمین می‌رسیدند. دخترانی که با روسری سفید و ساق‌پاهای سفت و آفتاب سوخته عبور میکردند، به گرمی سلامش می‌گفتند.

گاهی که در جاده رهروی نبود، صدای قدمهای سنگین را دوباره از پشت سر می‌شنید. جاه و جلالی برنزی رنگ به هوا بر می‌جهید و دوباره ناپدید میشد، و صدای خننده شیطانی بر روی سرش دیگر بار شلیک می‌گشت. اما پسر مریم شکیبائی را بر خود هموار میکرد. او داشت به رستگاری میرسید. بزودی دریاچه را روبروی خود میدید و پشت آبهای آبی رنگ، صومعه را که بسان آشیانه شاهین در میان تخته سنگهای سرخ آویزان بود.

راه را دنبال مینمود و ذهنش پرواز میکرد. اما ناگهان با هراس ایستاد. آنجا پیشاری او، در گوی سایبان دار زیر درختان نخل، مجدل گسترده بود. ذهنش پشت کرد، اما پاهای او، بخلاف اراده‌اش، با قدمهای مطمئن وی را بسوی عزلتگاه عطرآگین دختر عموی مجدلیه رهنمون میشدند، به خانه‌ای که محکوم به آتش جهنم شده بود. با وحشت زمزمه کرد: «نه، نمیخواهم بروم، نمیخواهم بروم.» کوشید تا مسیرش را عوض کند. اما جسم او که همچون سنگ شکاری بر جای ایستاده و بومی کشید، ابا کرد.

بار دیگر تصمیم گرفت از آنجا دور شود، اما تکان نخورد. میتوانست خانه‌های تمیز و سفید شده با دوغاب آهک را و چاه کهن را با لبه مرمرینش ببیند. سنگها عوعومی کردند، مرغها قدقد میکردند، زنها می‌خندیدند. شتران بارزده کنار چاه زانو زده، نشخوار میکردند...

صدای دلنوازی را درون خود شنید که می گفت:

«باید اوراببینم، باید اوراببینم، لازمست. خدا مرا به اینجا کشانده، آری خدا ونه ذهن من، تا اوراببینم، روی پاهایش بیفتم و تقاضای بخشش از او بنمایم. تقصیر از من است. پیش از ورود به صومعه و بر تن کردن جامه سپید، باید از او تقاضای عفو کنم. و آلا رستگاری ممکن نخواهد شد. خداوندا، سپاسگزارم که مرا جانی آوردی که خودم نمیخواستم.»

احساس شادمانی کرد. با محکم نمودن کمر بندش، شروع به پائین رفتن بسوی مجدل نمود. گلّه شتران، اطراف چاه روی شکمهایشان دراز کشیده بودند. خوردن را تمام کرده و با بار روی دوش خود آهسته و صبور نشخوار میکردند. معلوم بود که از سرزمینهای دوردست عطرخیز می آمدند، چون تمامی منطقه بوی عطریات میداد. عیسی کنار چاه ایستاد. زن پیری که آب بالا می کشید، جامی بسوی او گرفت و او هم نوشید. می خواست پرسد که آیا مریم در خانه است، اما خجالت می کشید. با خود اندیشید: «خداوند مرا بطرف خانه او کشانده است. ایمان دارم، مطمئناً او در خانه خواهد بود.»

از کوچه سایه داری براه افتاد. غریبه های زیادی در شهر بودند، بعضی ها جلباب^۱ سفید و بلند بادیه نشینان را پوشیده بودند، و عده دیگری شالهای کشمیر گرانبهای هندی. در کوچکی باز شد. زن خپله ای با سبیل مشکی بیرون آمد و بمحض دیدن او بخنده افتاد. با صدائی بلند گفت: «خوب، خوب، چشم روشن، نجار. تو هم میخواهی به طواف زیارتگاه بروی؟» و در میان قاه قاه خنده در را بست.

پسر مریم، از خجالت سرخ شد، اما بخود دل داد. با خود گفت: «حتماً باید به پاهایش بیفتم و تقاضای عفو و بخشش کنم.» قدمهایش را تند کرد. خانه در آنسوی ده بود و با انارستان کوچکی احاطه شده بود. خوب بیادش می آورد. در تک لنگه ای سبز رنگی بود که نقش دو مار بهم پیچیده، یکی سیاه و دیگری سفید، آنرا زینت میداد. کاریکی از عشاق مجدلیه بود، یک بادیه نشین. و بالای سردر، مارمولک زرد بزرگی بود که با پاهای گشاده اش انگار مصلوب شده بود.

عیسی گم شد. عقب گرد کرد و بجائی که شروع کرده بود، برگشت. خجالت می کشید نشانی خانه را بگیرد. تقریباً ظهر شده بود. زیر سایه درخت زیتونی ایستاد تا نفسی تازه کند. تاجری ثروتمند و اشراف منش رد شد. ریش کوتاه مجعد و سیاه رنگی داشت و چشمانی میشی و بادامی، و انگشترهای فراوان. پسر مریم، دنبالش راه افتاد. و همچنانکه پشت سر او راه میرفت و قد و قواره نجیب و شال فاخر کشمیر او را که با پرندگان و گلهای شگفت ملبله دوزی شده، روی شانهایش را پوشانده بود، میستود، با خود می اندیشید: «حتم دارم که یکی از فرشتگان خداست، که برای نشان دادن راه بمن، نزول

کرده است.»

نجیب زاده غریب بدون لغزش از کوجه های پر پیچ و خم جلو میرفت. بزودی در سبز با مارهای بهم پیچیده جلب نظر نمود. عجزه ای بیرون در روی عسلی نشسته بود. منقلی پر از زغال مشتعل جلو پایش بود و خرچنگ سرخ میکرد. کنار منقل تخمه کدو بود و داخل دو پیش دستی چوبی، کوفته نخودی بود که فلفل روی آنها می پاشید و می فروخت.

نجیب زاده جوان خم شد، یک سکه نقره ای به پیرزن داد و وارد شد. پسر مریم هم پشت سر او داخل شد. چهار تاجر به ردیف روی سنگفرش حیاط نشسته بودند: دو پیرمرد با پلک و ناخن حنا شده، و دو جوان با ریش و سبیل مشکی. ایشان دیده به در کوچک و کوتاه اطاق مریم دوخته بودند. در بسته بود. گاهگاهی فریاد خنده ای، قلقلکی، یا جبرجیر تختخواب از درون می آمد، و پرستندگان بلافاصله صحبتشان را قطع میکردند و له له زنان جایشان را عوض میکردند. آن بادیه نشین، که خیلی وقت پیش تورفته بود، دیر کرده و آنان که در حیاط نشسته بودند، از پیر و جوان، بی صبر شده بودند، نجیب زاده جوان هندی توی نوبت نشست و پسر مریم هم پشت سر او.

درخت انار عظیمی پر از میوه وسط حیاط بود، و دو درخت سرو با ابهت تمام دو طرف دروازه قد کشیده بودند: یکی نر با ساقه ای به راست قامتی شمشیر و دیگری ماده با شاخه های پهن و گسترده. از درخت انار قفسی سبیدی آویزان بود. داخل قفس کبک خوش پر و بالی بود که بالا و پائین میپرد، چوب قفس را نک میزد و قدقد میکرد. پرستندگان از پرشال خویش خرما بیرون می آوردند و در دهان می گذاشتند. برای خوشبو شدن دهان هم تخم جوز می خوردند. یکدیگر را به صحبت گرفته بودند تا وقت بگذرانند. سر برگردانیدند و به نجیب زاده جوان سلام کردند، و نگاهی نفرت باره پسر زنده پوش مریم انداختند. پیر مردی که اول صف نشسته بود، آه کشید و گفت: «شهادتی بالاتر از شهادت من نیست. اینجا پیشاری بهشتم و در برویم بسته است.»

جوان خلخال طلائی خندید: «کار من حمل و نقل ادو به جات از فرات به در یای بزرگ است. این کبک را با چنگالهای سرخ پیش رویمان می بینید؟ قصد دارم با محموله ای از فلفل و دارچین مریم را بخرم، او را داخل قفسی طلائی بیندازم و با خود ببرم. بنابراین، دوستان شهوت پرست من، در انجام کارتان تسریع کنید. این آخرین بوسه ای است که بر می گیرید.»

پیر مرد دومی حرفش را قطع کرد: «متشکرم، آتشین مزاج خوش برو بالایم.» او ریش سفید برفی عطرزده ای داشت و کف دستهای ظریف اشرافی اش را با حنا رنگ زده بود. «گفتار تو بوسه امروز را با چاشنی فلفل و دارچین خواهد انباشت.»

نجیب زاده پلکهایش را پائین انداخته بود. قسمت بالای بدنش، آهسته عقب جلو میرفت و لبانش گوئی به گفتن نیایشی مترنم بود. پیش از ورود به بهشت، در خلسه ای عمیق

فرورفته بود. قدقد کبک را، و قلقلک و جیرجیر درون اطاق را می شنید و صدای پیرزن راهم، که کنار در منقلش را با خرچنگهای زنده می انباشت و یکی یکی بداخل زغالهای برافروخته می افتادند. و نجیب زاده، در حالیکه بدنش را احساس کرختی فرا گرفته بود، در عالم خلسه می اندیشید: «این بهشت است. این خواب عمیقی است که زندگی می نامیمش: خوابی که در آن بهشت را می بینیم. بهشت دیگری در میانه نیست. اینک میتوانم برخیزم و بروم، چرا که لذت بیشتری را نیاز ندارم.»

مردی که، باردای سبز بلند، جلو او نشسته بود، با زانوبه وی زد و خندید: «شاهزاده هند، خدای شما در باره همه اینها چه می گوید؟»

جوان، با گشودن چشم، پرسید: «کدام؟»

— اینجا پیش روی تو: مردان، زنان، خرچنگ ها و عشق.

— میگوید، همه چیز رؤیاست.

پیر مرد ریش برفی که تسبیح می انداخت، توی حرفش دوید: «بنابراین، بچه های شجاع من، مواظب باشید که بیدار نشوید.»

در کوچک باز شد و بادیه نشین خارج گشت. با چشمان پف آلود، آهسته آهسته جلو می آمد و لب و لوجه اش را می لیسید.

پیرمردی که نوبتش بود، یکباره به چابکی جوانی بیست ساله از جا خیز برداشت.

سه نفر بعدی داد زدند: «خدا حافظ پدر بزرگ. بر ما رحم کن و زود تماش کن.» اما پیرمرد، بی خیال، کمر بدنش را باز کرده و بطرف اطاق پیش میرفت. موقع صحبت نبود. وارد اطاق شد و در را پشت سرش چفت کرد.

همگی بادیه نشین را با حسادت مینگر بستند و کسی جرأت سخن گفتن نداشت. احساس میکردند که او بر روی قایقی نشسته و در دریا های عمیق و دور پارو می کشد و واقع امر اینکه اصلاً نگاهی به آنها نینداخت. تلوتلوخوران از حیاط گذشت و به دروازه رسید. شانس آورد که روی منقل عجوزه نیفتاد، و عاقبت میان کوچه های پچاپچ گم شد. در این اثنا، مرد تپلی سبز ردا، بمنظور تنظیم افکار گسیخته شان، زیر آسمان صاف شروع به صحبت در باره شیرها، در یاها و جزایر مرجانی دور دست نمود.

زمان می گذشت. گاه و بیگاه صدای آرام افتادن دانه های تسبیح کهر بائی شنیده میشد. تمام چشمها بار دیگر بسوی در کوتاه دوخته شد. پیرمرد دیر کرده بود.

نجیب زاده هندی بپا خاست. دیگران با تعجب برگشتند چرا برخاسته بود؟ نمیخواست سخنی بگوید؟ میخواست برود؟... خوشحال بود. چهره اش برق میزد. نوری ملایم از گونه هایش ساطع بود. شال کشمیر را محکم بخود پیچید، دستش را روی قلب و لبهایش گذاشت و مرخص شد. سایه اش بر آستانه در لغزید و رد شد. جوان خلخال طلائی گفت: «بیدار شد.» سعی کرد بخندد، اما ترسی غریب بر همه آنان مستولی شده بود. با

شتابی دلهره‌آمیز شروع به صحبت دربارهٔ سود و زیان و نرخ‌های رایج بازار برده فروشی در قسطنطنیه و شام نمودند. اما بزودی مسیر کلام را به صحبت بی‌پرده‌شان در مورد زنان و پسران عوض کردند و زبان بیرون آورده، شروع به لیسیدن لب و لوجه خود نمودند.

پسر مریم زمزمه کنان گفت: «خدایا، آه خدایا، بنگر مرا بکجا انداخته‌ای؟ درون چه حیاطی؟ و نشستن با چه قماش آدمهائی؟ خدایا این دیگر بزرگترین خفت هاست. توان تحملش را بمن عطا کن!»

زائرین گرسنه بودند. یکی از آنان داد زد. عجزه وارد شد، و بین چهار نفر نان، خرچنگ، نان شیرینی گوشت‌دار قسمت کرد و تنگی شراب خرما آورد. ایشان پا روی پا انداخته، غذا را روی دامنشان گذاشتند و آرواره‌هایشان را بصدا درآوردند. یکی از آنها که کیفش کوچک بود، پوست خرچنگ بزرگی را بطرف در پرت کرد و فریاد زد: «آهای پدر بزرگ، زودتر تمامش کن. تمام روز را نگیر.» و همه زیر خنده زدند.

پسر مریم دوباره زمزمه کرد: «خدایا، آه خدایا، بمن قدرت بده تا فرارسیدن نوبتم بایستم.»

پیرمردی، که به ریشش عطر زده بود، برای او متأسف شد. رو بسوی او نموده، گفت: «آهای تو پسر نازنینم، گرسنه و تشنه نیستی؟ بیا اینجا لقمه‌ای بخور. بهت جون میده.»

مرد غول‌پیکر سبز ردا در حالیکه میخندید، اضافه کرد: «آره طفلکی، بهتر است چیزی بخوری. وقتیکه نوبت تو برسد، نمیخواهیم مایهٔ سرافکندگی ما مردها بشوی.»

پسر مریم از شرم سرخ شد. سر به پائین انداخت و چیزی نگفت. پیرمرد، در حالیکه خرده‌پاره‌های غذا را از ریشش پاک میکرد، گفت: «این یکی هم توی رؤیاست. آره به بلزبوب^۱ مقدس قسم که در رؤیاست. اینهم مثل آن دیگری الان پا میشود و میرود. حالا می‌بینید.»

پسر مریم با وحشت به اطراف نگر بست. نکند که حق به جانب نجیب‌زاده هندی باشد؟ نکند همه اینها—حیاط، درخت انار، منقل، کبک، آدمها—رؤیائی بیش نباشد؟ شاید هم هنوز زیر درخت سرونشسته بود و خواب می‌دید. رو بسمت دروازه نمود، گوئی در جستجوی کمک بود. و همسفر سرعقابی اش را دید که بی حرکت کنار سرونر ایستاده و تا بن دندان مسلح است. اینک، برای اولین بار با دیدار او احساس آرامش و امنیت نمود.

پیرمرد، نفس نفس زنان، بیرون آمد، و مرد غول‌پیکر سبز ردا بداخل رفت. ساعتها بعد نوبت جوان خلخال طلائی رسید، و پس از او پیرمرد تسبیح بدست. پسر مریم اینک با خودش تنها ماند و درانتظار نشست.

خورشید در حال غروب بود. دو قطعه ابر در آسمان شناور بود. با غرق شدن در طلا، متوقف شدند. دانه های طلائی ریزه برف روی درختان، زمین و صورت آدمها افتاد. پیرمرد بیرون آمد. لحظه ای در آستانه در ایستاد. چشم و بینی و لبان آب چکانش را پاک کرد. بعد با شانه های فرو افتاده، بطرف در حیاط راه افتاد.

پسر مریم بپا خاست و رو بسوی سرونر نمود. همسفرش هم پای خود را بلند کرد و آماده برای بدنبال افتادن او شد. میخواست با همسفرش حرف بزند. خواهش کند که بیرون در منتظر بماند، به او بگوید که دلش می خواهد تنها بماند، بگوید که فرار نمی کند. اما میدانست که کلماتش باد هوا خواهد شد. بنابراین خاموش ماند. با محکم کردن کمر بندش سر بالا نمود و به آسمانها نگر است. تردید کرد، اما صدای خشنی از داخل اطاق با عصبانیت گفت: «اگر کسی دیگر هست، بیاد تو.» صدای مجدلیه بود. با فراخوانی تمام نیرویش بجلورفت. در نیمه باز بود و در حالیکه میلرزید، وارد شد.

*

مجدلیه لخت و عور و عرق آلود به پشت دراز کشیده بود. موهایش به سیاهی شبق روی بالش پخش گردیده و بازوانش را زیر سر گذاشته بود. صورتش به دیوار بود و خمیازه می کشید. زور آزمائی با مردها، از بوق سحر تا الان، نا برایش نگذاشته بود. از موی سر، ناخن و جزء جزء بدنش بوی تمام ملت ها بیرون می آمد و اثر گاز بازوان و گردن و پستانهایش را پوشانده بود.

پسر مریم سر به پائین انداخت. وسط اطاق ایستاده بود و قدرت پیش رفتن نداشت. مجدلیه بیحرکت در انتظار مانده بود و صورتش به دیوار بود. اما پشت سرش صدای خرخر مردانه نمی شنید. کسی لباس در نمی آورد. حتی صدای نفس نفس هم نمی آمد. با وحشت صورتش را برگردانید و بیکباره جیغی کشید. ملافه را چنگ زد و خود را با آن پوشانید. در حالیکه لبان و چشمانش را با کف دست پوشانده بود، فریاد زد: «تو، تو!»

— مریم، مرا ببخش.

مجدلیه خنده ای خشن و دلخراش سرداد. گوئی تارهای صوتیش در حال تکه تکه شدن بود.

عیسی تکرار کرد: «مریم، مرا ببخش.»

مجدلیه با پوشش ملافه، روی زانوانش جست زد و نشست. مشتش را بلند کرد: «دلبر رعنا ی من، پس بگو، دلیل ورودت به حیاط من همین بود؟ برای همین بود که قاطی عشاق من شدی، که مرا دست بیندازی، که بخانه من بیائی و اون خدای لولوخورخوره ات را با خودت اینجا روی تخت خواب داغ من بیاوری؟ کور خواندی، دوست من. تودیر آمده ای. اما در باره خدایت. او را نمیخواهم. پیشاپیش قلبم را شکسته است.»

مجدلیه می نالد و در همانحال حرف میزد و سینه پر خشمش پشت ملافه بالا و پائین

میرفت. «او قلبم را شکسته است، قلبم را شکسته است.» و دو قطره اشک درون چشمانش جمع شد و روی مژه‌های بلندش آویخت.

— مریم، کفر نگو. من باید سرزنش شوم، نه خدا. برای همین هم هست که آمدم. میخواهم از تو طلب بخشش نمایم.

اما مجدلیّه منفجر شد: «تو و خدایت از یک قماشید. عین هم هستید. یکنفرید و نمیتوانم شما را از هم تمیز بدهم. گاهی شیها درباره او فکر میکنم که لعنت به آن ساعت، و با صورت تست که از میان تاریکی بر من ظاهر میشود. و وقتی که ترا عبوری می بینم که لعنت به آن ساعت، احساس میکنم این خداست که مستقیم بطرف من می آید.» منتش را بهوا بلند کرد و فریاد کشید: «حوصله ام را با خدا سرنبر. گورت را از اینجا گم کن. نمیخواهم ترا ببینم. تنها یک پناهگاه تسلی بخش برای من وجود دارد — لجنزار! تنها یک کنیسه که برای عبادت داخل شوم و خود را طاهر کنم — لجنزار!»

— مریم، بمن گوش بده، بگذار حرف بزنم. در نومیدی فرو نرو. دقیقاً بخاطر همین است که آمده ام، خواهرم، تا تو را از لجنزار بیرون بکشم. من مرتکب گناهان زیادی شده ام. بر سر راهم به بیابان هستم تا کفاره آنها را پردازم. آری مریم، گناهان زیاد. اما بدبختی تو بیش از همه بردوش من سنگینی میکند.

مجدلیّه ناخنهای تیزش را با سبعت بطرف مهمان ناخوانده انداخت، گوئی میخواست گونه هایش را از هم بدرد، و جیغ کشید: «کدام بدبختی؟ خیلی هم خوشبختم. احتیاجی هم به دلسوزی حضرت اقدس شما ندارم. خودم برای خودم می جنگم، تنها خودم. و هیچ کمکی هم از آنها، خدایان یا شیاطین نمیخواهم. می جنگم تا خودم را نجات دهم. و اینکار را هم خواهم کرد.»

— از چه و چه کسی خودت را نجات میدهی؟

— خیالت تخت که خودم را از لجنزار نجات نمیدهم. خدا برکتش بدهد. تمام امیدهای من آنجاست. راه رستگاری من در لجنزار است.

— لجنزار؟

— آره، لجنزار. ننگ، کثافت، این تختخواب، این بدن من که پر از گاز است و با عرق و لعاب دهن تمام دنیا آلوده شده! آن چشمهای گوسفند وارت را اینطوری بر من نیفکن! گم شو، ترسو، نمیخواهم اینجا باشی. از تو متنفرم. نکند بمن دست بزنی! برای فراموش کردن یک مرد، برای نجات خودم، بدنم را تسلیم همه مردها کرده ام!

پسر مریم سرش را پائین انداخت. با صدائی خفه تکرار کرد: «تقصیر از من است.» و کمر بندش را که هنوز خون آلود بود، محکم چسبید. «مرا ببخش، خواهرم. مقصر منم، اما تقاضش را پس میدهم.»

خنده وحشی دوباره از گلوی زن بیرون جهید: «داری با ترخم بع بع میکنی که

«تقصیر از من است، مقصر منم، خواهرم... نجاتت خواهم داد.» نه جانم، تو نمیخواهی مثل یک مرد سرت را بالا بگیری و حقیقت را اعتراف کنی. تو تهمتای تنم را داری و بجای اینکه تقاضا کنی، که جرأتش را نداری، روحم را سرزنش میکنی و میگوئی که قصد نجاتش را داری. آخر کدام روح، ای رؤیائی؟ روح زن، جسم اوست. تو هم اینرا میدانی، اما شهادت نداری که این روح را در بازوانت بگیری و آنرا ببوسی. آنرا ببوسی و نجاتش دهی. بحالت تأسف میخورم و از تو متنفرم.»

جوان که از شرم گلگون شده بود، اینک داد زد: «هفت شیطان در تو حلول کرده اند، ای روسپی، هفت شیطان. آری، حق با پدر بیچاره ات است.»

مجدلیّه بخود لرزید. از روی خشم موهایش را کلاف کرد و با روبان ابریشمی قرمز رنگ آنرا بست. مدتی سخن بر زبان نیاورد، اما عاقبت لبانش جنبید: «پسر مریم، هفت شیطان نیست که هفت زخم است. اینرا بدان که زن، ماده آهوی زخم خورده ایست. حیوانکی لذت دیگری جز لیسیدن زخمهایش را ندارد.» دیدگانش از اشک پر شد. بلافاصله اشکهایش را با کف دست پاک کرد. آنگاه مثل توپ ترکید: «برای چه اینجا آمدی؟ از جان من چه میخواهی؟ گمشو!»

مرد جوان یکقدم نزدیکتر آمد: «مریم، سعی کن زمانی را بیاد بیاوری که هنوز بچه های کوچکی بودیم...»

— من بخاطر ندارم! تو چه جور موجودی هستی. هنوز هم شر و ورمی بافی؟ باید از خودت خجالت بکشی! تو هیچوقت شهادتش را نداشتی که مثل یک مرد روی پای خودت بایستی و بدیگران تکیه نکنی. اگر دست از لولیدن توی دست و پای مادرت برداشته باشی، حالا میخواهی توی دست و پای من یا خدا بلولی. نمیتوانی روی پای خودت بایستی، چون میترسی. جرأت نمیکنی به عمق روح یا جسم خودت نگاه کنی، برای اینکه میترسی. و حالا هم قصد بیابان کرده ای تا قایم شوی، تا پوزه ات را در شن ها فرو کنی، چون میترسی، میترسی، میترسی! بدبخت بیچاره، ازت متنفرم. برایت متأسفم. هر وقت تو را بیاد می آورم، قلبم ریش ریش میشود.

مجدلیّه بیش از این نتوانست ادامه دهد و شروع به گریستن نمود. با وجود اینکه چشمانش را تند تند پاک میکرد، اشکها بهمراه آرایش صورتش فرو می غلطیدند و ملافه ها را کثیف میکردند.

مرد جوان دردی را در قلبش احساس کرد. آه چه میشد اگر تنها میتواند ترس خدا را از جانش بریزد، مریم را در بغل بگیرد، اشکهایش را پاک کند، موهایش را نوازش کند و دلش را بدست آورد. آنگاه او را با خود بردارد و برود. راستی اگر مرد بود، باید همین کار را برای نجات او میکرد. این زن برای روزه و عبادت و صومعه تزه هم خرد نمیکرد. بنابراین، تنها راه نجات این بود که از این تخته خواب بیرونش بکشد، دست او را بگیرد و با هم به

دهکده‌ای دوردست بروند، عروسی کنند، برو بچه‌ای راه بیندازند و مثل انسانها شادی کنند و رنج ببرند. آری، تنها راه همین بود.

شب اینک دامن می‌گسترده. دوردستها تندر می‌غزید، شعاع آذرخشی از روزن در بدرون تابید و چهرهٔ کبود گشتهٔ مریم را روشن کرد. غزش تندر، در فاصلهٔ نزدیکتری، از نو شنیده شد. آسمان خفه‌آلود پائین آمده، نزدیک به زمین قرار گرفته بود. خستگی عظیمی، ناگهان، بر جان جوان افتاد. زانوانش وارفت. چهارزانو بر زمین نشست. بوی تهوع آور مشک، عرق و بز نر به مشامش خورد. کف دستش را روی گلوی خود نهاد تا بالا نیاورد. صدای مریم را در تار یکی شنید: «رویت را برگردان. می‌خواهم بلند شوم و چراغ را روشن کنم. اما لختم.»

جوان به آرامی گفت: «می‌خواهم بروم،» و با فراخوانی تمام نیرویش پیا خاست. اما مریم خود را به نفهمی زد. «نگاهی به حیاط بینداز، و اگر هنوز کسی آنجاست، دست بسرش کن.»

جوان در را گشود و سرش را بیرون کرد. هوا تاریک شده بود. قطره‌های درشت پراکنده به برگهای درخت انار افکنده میشد. آسمان بر روی زمین حائل شده، و در کار فرو افتادن بود. عجزه، منقل مشتعلش را بدست گرفته، درون حیاط زیر سرو نر خود را پنهان ساخته بود. قطرات درشت، تندتند شروع به فرور یختن نمودند. جوان بسرعت در را بست و گفت: «هیچکس نیست.» توفان داشت بیداد میکرد.

مجدلیه، در این اثنا، از رختخواب بیرون پرید و با شال پشمی گرمی، که با شیرو گوزن ملبله دوزی شده و آنروز صبح توسط یک حبشی به او هدیه شده بود، خود را پوشانید. گرمای جانبخش شال لرزه‌ای سرشار از لذت بر شانه‌هایش افکند. روی پاشنهٔ پا بلند شد و چراغ را از میخ دیوار پائین آورد.

جوان، با شعفی در صدایش، تکرار کرد: «هیچکس نیست.»

— پیرزن کجاست؟

— زیر درخت سرو. توفان واقعی است.

مریم بداخل حیاط پر کشید. آتش منقل را در تاریکی یافت و نزدیک شد. در حالیکه به کلون در اشاره میکرد، گفت: «مادر بزرگ نمومی؛ منقل و خرچنگ هایت را بردار و بخانه برو. در را می‌بندم. برای امشب کافی است.» پیرزن که بخاطر از دست دادن مشتری‌های شب مکثر بود، هیس هیس کنان گفت: «عشقت توی اطاق است، ها؟»

مجدلیه پاسخ داد: «آره، حالا برو.»

پیرزن با غرولند پیا خاست و اسبابهایش را جمع و جور کرد. با لثه‌های بی دندانش من و من کرد: «عاشق ژولیده‌ات عجب تیکه‌ای است.» اما مریم که در شتاب بود، به بیرون هلش داد و در را بست. آسمانها دهان باز کرده بودند، و باران مانند ناودان بداخل

حیاط فرو میریخت. درست مثل آنوقتها که بچه بود، با دیدن اولین باران پائیزی، فریادی از خوشحالی برکشید. وقتی که وارد شد، لباسش خیس شده بود.

جوان وسط اطاق بلا تصمیم ایستاده بود. نمیدانست برود یا بماند. کدامیک اراده خداوندی بود؟ اینجا مطبوع و گرم بود. حتی به بوی تهوع آور عادت کرده بود. بیرون باد بود و باران و سرما. کسی را در مجدل نمی شناخت و کفر ناحوم دور بود. برود یا بماند؟ روحش همچون پاندولی به پیش و پس نوسان میکرد.

— «عیسی، باران مثل سیل پائین می آید. شرط می بندم که امروز هیچی نخورده ای. کمک کن تا آتش روشن کنیم و غذا درست کنیم.» صدایش چون صدای مادری ملایم و دلکش بود.

جوان در حالیکه بسوی در برگشته بود، گفت: «میخواهم بروم.»
مجدلیه آمرانه گفت: «تو همینجا میمانی و با هم غذا میخوریم. نکند که این کار برایت چندان آور باشد؟ نکند میترسی که غذا خوردن با یک فاحشه آلوده ات کند؟»
جوان هیزم و پوشال از گوشه اطاق برداشت. کنار چارچوب سنگی اجاق خم شد و آتش روشن کرد. قلب مجدلیه آرام گرفته بود. با تبسمی بر لب، ظرفی را با آب پر کرد و روی آتش قرار داد. از کیسه آویخته به دیوار دو مشت لوبیای چشم بلبلی برداشت و داخل آب ریخت. آنگاه جلو آتش زانوزد و گوش فرا داد. بیرون، سیل گیرهای آسمان باز شده بودند.

— عیسی، از من پرسیدی که آیا زمان بچگی مان را که با هم بازی میکردیم، بیاد می آورم...
اما مرد جوان، که مثل مجدلیه جلو آتش نشسته بود، به آتش خیره شده و طایر ذهنش در دوردستها پرواز میکرد. احساس میکرد که گویا پیشاپیش به صومعه رسیده، جامه سفید بر تن کرده و در خلوت بیابان به گشت و گذار پرداخته است و قلبش ماهی سرخ رنگ ساده دل و خوشحالی است که در آبهای عمیق و آرام خدا شنا میکند. بیرون، جهان از هم می پاشید. درون او آرامش، عشق و امنیت بود.

صدای بغل دستی اش دوباره گفت: «عیسی، از من پرسیدی که آیا زمان بچگی مان را که با هم بازی میکردیم، بیاد می آورم.»
چهره اش با بازتاب روشنائی شعله ها، همچون آهن تفتیده، میدرخشید. اما جوان که در بیابان غرق بود، نمی شنید. زن دوباره گفت: «عیسی، توسته ساله بودی و من یکسال از تو بزرگتر بودم. سه پله وجود داشت که به درخانه ما منتهی میشد. و من عادت داشتم که روی آخرین پله بنشینم و ترا تماشا کنم که ساعتها تقلا میکردی تا از پله اولی بالا بیائی. می افتادی، دوباره بلند میشدی و من حتی انگشت کوچکم را برای کمک کردن بتو بلند نمی کردم. میخواستم که بسوی من بیائی. اما باید اول رنج زیاد می کشیدی. بخاطر

می آوری؟»

یکی از هفت شیطان وجودش او را سیخونک میزد تا با این مرد حرف بزند و سوسه اش کند.

— ساعتها بعد، بالاخره موفق میشدی پله اولی را بالا بیائی. بعد تقلا میکردی که از پله دوم بالا بیائی و بعد سومی، همانجا که من بیحرکت نشسته بودم و انتظارت را می کشیدم. و بعد...»

جوان یگه‌ای خورد دستهایش را پیش آورد. فریاد زد: «بس کن، جلوتر نرو!»
اما چهره زن می درخشید و سوسو میزد. شعله‌ها ابرو و لب و چانه و گلوی لختش را لیس می زدند. مشتی برگ درخت غار بر گرفت. آنها را داخل آتش انداخت، و آه کشید.
— بعد دستم را میگرفتی. آره عیسی، دستم را میگرفتی، و ما بداخل میرفتیم و روی قله سنگهای حیاط دراز می کشیدیم. کف پایمان را بهم می چسبانیدیم، احساس میکردیم که گرمای تنمان در هم قاطی شده است، از پا به ران و از آنجا به کمر گاهمان میرسید. بعد چشمانمان را می بستیم ...»

جوان دوباره داد زد: «بس کن،» و دست بلند کرد تا روی دهان او را بگیرد. اما خودداری کرد. از لیس کردن لبهای او میترسید.

زن آه کشید و در حالیکه صدایش را تا سرحد زمزمه‌ای پائین آورده بود، ادامه داد: «هیچگاه در تمام عمرم چنین گرمائی را احساس نکرده‌ام.» مکشی کرد و بعد افزود: «عیسی، همین گرماست که از آنوقت تا کنون در وجود مردها جستجو کرده‌ام، اما آنرا نیافته‌ام»
جوان صورتش را میان زانوانش پنهان ساخت و زمزمه کنان گفت: «ادونیا، ادونیا، بدادم برس.»

سکوت اطاق گرم و آرامش بخش را جز غلغل لوبیای درون ظرف و جز جز آتش، بدانگاه که به هیزمهای سوخته می افتاد، نمی شکست. بیرون، آبهای مذکر با غرش از آسمانها فرو می ریختند و زمین رانهایش را از هم می گشود و کرکر می خندید. مجدلیه که حالا جرأت رو بردن با او را نداشت، پرسید: «عیسی، به چه چیز فکر میکنی؟»
عیسی، با صدائی خفه، جواب داد: «به خدا فکر میکنم. به خدا، ادونیا.» و همچنانکه سخن میگفت، از بر زبان آوردن اسم خدا در خانه‌ای این چنین استغفار کرد.

مجدلیه از جا جست و بین اجاق و در، شروع به بالا و پائین رفتن نمود. خمشی سرکش در ذهنش می جوشید. با خود می اندیشید: «خدا بزرگترین دشمن آدم است. آره، خدا. از فضولی دست بردار نیست. شریرو حسود است. نمی گذارد کسی خوشحال باشد.» پشت در ایستاد و گوشهایش را تیز کرد. آسمانها نعره می کشیدند. گردبادی برخاسته و درختان انار را در حیاط آنچنان بهم می کوبید که گفתי الان می شکنند.

گفت: «باران کمی بند آمده است.»

جوان، در حالیکه برمیخاست، گفت: «من میروم.»

— اول شام بخور تا جان بگیری. در این شب سیاه و بارانی کجا میخواهی بژوی؟
سفره‌ای را از دیوار برگرفت و کف اطاق پهن کرد. مخلوط گوشت و لوبیا را از روی
آتش برداشت. در یقه رف را باز کرد و دو قرص نان جوین و دو کاسه آبگوشت خوری بیرون
آورد. گفت: «بسم الله، این شام فاحشه است. ای معدن تقوی، اگر حالت را بهم نمیزند،
تناول بفرما.»

جوان گرسنه بدون فوت وقت دست بطرف غذا پیش برد. زن پوزخندی زد و پیچ-پیچ-
کنان گفت:

— همینجوری، بدون خواندن دعا، غذا میخوری؟ بهتر نبود اول شکر خدای را بخاطر
عطای نان و لوبیا و فاحشه بیجا می آوردی؟
لقمه در گلوئی عیسی گیر کرد. گفت: «مریم، چرا از من بیزاری؟ چرا سر بسرم
میگذاری؟ ببین، امشب نانم را میخواهم با تو قسمت کنم. دوباره با هم دوست شده‌ایم.
گذشته‌ها گذشته. مرا ببخش. برای همین است که پیش تو آمده‌ام.»
— زنجموره نکن. بخور. این اداها چیه از خودت درمی آوری. ناسلامتی تو یک مرد
هستی.

دستش را بلند کرد، نان را قسمت کرد، و خنده کنان گفت: «سپاس می‌گزاریم
خدا را بخاطر فرستادن نان، لوبیا و فاحشه و... میهمانان پرهیزکار به دنیا.»
ایشان رو بروی هم، زیر نور چراغ، نشسته بودند و بیش از این چیزی نگفتند. هر دو
گرسنه بودند، هر دو عذاب زیادی را امروز تحمل کرده بودند و غذا میخوردند تا نیرویشان را
باز یابند. باران فروکش میکرد، خشم آسمان فروهشته بود. زمین آستن شده بود. صدائی جز
سرریز خنده جوارهایی که با شادمانی از سنگفرش کوچه‌ها سرازیر میشدند، نبود. ایشان از
خوردن دست کشیدند. داخل رف، جرعه‌ای شراب هم بود. آنرا نوشیدند و چند خرماى رسیده
بعنوان مزه روی آن خوردند. هر دو مدتی ساکت ماندند و به آتش که در حال خاموش شدن
بود، نگر بستند. همراه شعله‌های میرا، ذهنشان برمیخاست، فرومی افتاد و برقص درمی آمد.
هوا سرد بود. جوان بپا خاست و مقداری هیزم درون آتش ریخت. مجدلیه مشت
دیگری برگ درخت غار روی آن انداخت. بوی عطر اطاق را انباشت. بسوی در رفت و آنرا باز
نمود. بادی برخاسته بود. ابرها پراکنده شده بودند. دو ستاره بزرگ تر گل و ورگل، که تازه از
زیر دوش بیرون آمده بودند، بر روی حیاط او نورافشانی میکردند.

جوان که دوباره مرد وسط اطاق ایستاده بود، پرسید: «هنوز باران می‌آید؟»
اما مجدلیه پاسخ نداد. حصیری را باز کرد. از یخدان ملافه و لحاف پشمی ضخیم،
که هدیه معشوق‌هایش بود، بیرون آورد و جلو اجاق رختخواب انداخت.
— تو همینجا میخوابی، توی این نصف شبی با این هوای سرد و بادآلود کجا

میخواهی بروی؟ از سرما میمیری. میگیری همینجا کنار آتش میخوابی.

جوان بخود لرزید. «همینجا!»

مجدلیه جواب داد: «نکند میترسی؟ خیالت راحت باشد، کبوتر معصوم من، کاریت ندارم. نازنازی من نترس. وسوسه ات نمیکنم. بگذار بکارت دست نخورده بماند.» هیزم بیشتری داخل آتش ریخت و فتیله چراغ را پائین آورد. «خوابهای خوش ببینی. فردا هر دوی ما کار زیادی در پیش داریم. تودوباره به راه می افتی تا رستگاریت را بجوئی. من به راه دیگری میروم، مخصوص خودم، و منم رستگاری خواهم جست. هر کس به راه خودش. هیچوقت هم یکدیگر را نخواهیم دید. شب بخیر.»

مجدلیه آنگاه خود را روی تشک انداخت و سرش را داخل بالش فرو برد. شب همه شب، برای جلوگیری از گریه و ناله، ملافه اش را گاز میگرفت. میترسید که مبادامرد جوان، که کنار آتش خوابیده بود، باشنیدن صدای او بترسد و رم کند. تمام شب به صدای آرام نفس های وی، که به نفس های طفل بر روی سینه مادرش میمانست، گوش فرامیداد، و به آرامی در درون خود، با آه های ملایم و ممتد، می گریست. بیدار مانده بود و همچون مادر برای او لالائی میخواند.

سپیده دم روز بعد، از میان پلکهای نیمه بازش نگاه کرد و او را دید که بیدار شد، کمر بند چرمی اش را محکم دور کمرش بست و در را گشود. آنجا ایستاد. میخواست برود، اما در عین حال، نمیخواست. برگشت و نگاهی به تختخواب انداخت و باتردید قدمی به سوی آن برداشت. داخل اطاق هنوز درست روشن نشده بود. خم شد، گوئی میخواست زن را بجوید و لمسش کند. دست چپ خود را زیر کمر بندش انداخته و با دست راست روی چانه و دهانش را پوشانده بود.

زن بیحرکت به پشت دراز کشیده و موهایش پستانهای لخت او را پوشانده بود. از میان پلکهایش او را مینگریست و تمامی بدنش میلرزید.

لبان او تکان خورد: «مریم...» اما باشنیدن صدای خودش هراسان شد. با یک خیز خود را به آستانه در رسانید. با شتاب حیاط را پیمود و کلون در را برداشت. و آنگاه مریم مجدلیه، در حالیکه ملافه را از روی خود کنار میزد، گریستن آغاز کرد.

فصل هشتم

صومعه در بیابان پشت در یاچه جنسارت قرار داشت. با سنگهایی بزرگ اخابنا شده و در وسط صخره‌های عظیم رنگ اخرا پنهان بود. نیمه شب بود... از آسمان سیل آسا باران فرو می بارید. کفتارها و گرگها و شغالها زوزه می کشیدند. یک جفت شیر، که از دست رعد و برق‌های پیایی بخشم آمده بودند، میفریدند. صومعه که در تاریکی نفوذناپذیر فرو غلطیده بود، تسمه آذرخش برگرده‌اش نواخته میشد، گوئی خدای طور تازیانه اش میزد. رهبانان در حجره‌هایشان به سجده افتاده، تضرع کنان از ادونیا می‌خواستند که زمین را بار دیگر غرق نسازد. مگر نه اینکه او به حضرت نوح قول داده بود؟ و مگر نه رنگین کمانی را بعنوان علامت دوستی بین زمین و آسمان کشیده بود.

از میان حجره‌ها، تنها حجرهٔ عابد^۱ روشن بود. یواکیم^۲ عابد، با هیكل استخوانی و ریش سفید افشان، بازوانی چلیپاوار، چشمانی بسته، با نفس‌های بشماره افتاده، روی نیمکت بلندی که از چوب سرو بود، در پرتو قندیل هفت شاخه، نشسته بود و به یوحنا گوش میداد. یوحنا، نوچهٔ جوان، کنار رحل ایستاده کلام دانیال نبی^۳ را برای او میخواند:

— شبانگاه در عالم رؤیا شده، دیدم که بادهای چهارگانهٔ آسمان بر فراز دریای بزرگ تاختن گرفتند. و چهار وحش عظیم از میان دریا بیرون آمدند که هیچکدام شبیه یکدیگر نبودند. اولی مانند شیر بود و بالهای عقاب داشت. و من نظر کردم تا بالهایش کنده گردید و از زمین برداشته شده بر پایهای خود مثل انسان قرار داده گشت. و قلب انسان در سینه اش نهاده شد. و اینک وحش دومی بیرون آمد که شبیه خرس بود. و به او گفتند برخیز و گوشت بسیار بخور. بعد از آن نگر یستم. و اینک وحش سومی. شبیه یوز پلنگ بود که بر پشتش چهار بال مرغ داشت. و این وحش چهار سر داشت و سلطنت به او داده شد...

نوجه به تشویش افتاد و از خواندن باز ایستاد. دیگر صدای آه عابد را و کشیدن هیجانی ناخنهایش را بر نیمکت نمی شنید. حتی صدای تنفس او را هم نمی شنید. نکند مرده باشد؟ اینک او روزها و روزها بود که از خوردن امتناع ورزیده بود. از دست خدا عصبانی بود و میخواست بمیرد. این موضوع برای برادران روشن بود که او میخواست بمیرد تا روحش از زیر بار جسم خلاصی پذیرد، سبکبال شود و بسوی آسمان پر بگیرد تا خدا را بیابد. از دست خدا شکایت داشت. لازم بود شکایت خویش را، ضمن دیدن او رفع و رجوع کند. اما غبار تنش حجاب چهره جان او شده بود. بنابراین، تصمیم گرفت تنش را دست بسر کند و در داخل گور رهایش نماید تا یواکیم حقیقی بتواند بسوی آسمان پر بگیرد و از پریشانی خویش با خدا بگوید. این وظیفه اش بود. مگر نه او یکی از پدران اسرائیل بود؟ مردم دهان داشتند اما صدا نداشتند. نمیتوانستند رو یاروی خدا بایستند و رنجشان را بازگو کنند. اما یواکیم میتواندست. چاره دیگری نداشت.

نوجه بسوی او برگشت و نگر بست. سر عابد، که مانند چوب کهنه و کرم خورده سوراخ سوراخ بود و آفتاب و روزه داری سختش کرده بودند، در زیر شعله های شمع شباهت عجیبی به جمجمه های باران شسته حیوانات اولیه، که گاهی کاروانها در بیابان با آنها روبرو میشدند، داشت! چه الهاماتی بر آن شده بود، چندین بار آسمان و قمر جهت پیش روی او گشوده شده بود! ذهنش نردبان یعقوب بود که تمامی بیم و امیدهای اسرائیل بر آن صعود کرده و پائین آمده بود.

عابد، با گشودن چشمانش، یوحنا را پیش روی خویش ایستاده دید که رنگش مثل مرده سفید شده بود. در نور قندیل موی تازه رسته گونه هایش با تمامی بکارت خویش میدرخشید و چشمانش، که تا دورها رفته بود، آکنده از غم بود.

چهره عبوس عابد بشاش شد. این جوان خوش تراش را، که از چنگ پدرش ز بدی پیر روده و بدینجا آورده بود تاوقف خدا کند، دوست میداشت. او نرم خوئی و درنده خوئی اش را، لبان خموش و چشمان سیری ناپذیرش را، خوشروئی و هوش سر یعش را دوست میداشت. با خود اندیشید: «یکروز این پسر با خدا حرف خواهد زد، و هر آنچه را که من قادر به انجامش نشدم، انجام خواهد داد. و دو عدد زخمی را که بر شانه هایم دارم، به بال مبدل خواهد ساخت. در دوران زندگانیم به آسمان برنخاستم اما او توفیق این صعود را پیدا خواهد کرد.»

این پسر یکبار با پدر و مادرش به صومعه آمده بود. جشن عید فطیر بود. عابد، فامیل دور زبدی، با گشاده روئی ایشان را پذیرفت و روی نیمکت خود نشاندشان. یوحنا، آنوقت حدود شانزده سال داشت. در همانحال که روی غذا خم شده بود و میخورد، احساس کرد که دیده عابد بر پوست سرش افتاد، استخوانها را پس زد، از لای درزهای جمجمه اش عبور کرد و به مغزش رسید. وحشت زده سر بالا کرد و دو نگاه در میان هوا، روی میز مخصوص

مراسم پسخ، تلاقی کردند. از آزمون ببعده قایقهای ماهیگیری و دریاچه جنسارت دیگر برایش فراخ نبودند. آه می کشید و تحلیل میرفت. تا اینکه یکروز صبح زبدی پیر حوصله اش سر آمد و فریاد کشید: «حواست به ماهیگیری نیست، به خداست. یالله برو صومعه. من دو پسر داشتم. خداوند اراده نمود تا آنها را با او قسمت کنم. خیلی خوب، حالا قسمتشان می کنم و خیالمان را راحت می کنیم.»

عابد به پسر که جلوش ایستاده بود، خیره شد. تصمیم داشت او را سرزنش کند. اما با نگرستن به او، قیافه اش بشاش شد. پرسید: «فرزندم، چرا از خواندن بازیستادی؟ و کلام را نیمه کاره رها کردی؟ آدم نباید اینکار را بکند. او یک پیامبر است و حرمت پیامبران واجب است.»

چهره پسر گلگون شد، بار دیگر صحیفه چرمی را روی رحل باز کرد و به خواندن پرداخت:

— بعد از آن در رؤیای شب نظر کردم و اینک وحش چهارم که هولناک و مهیب و بسیار زورآور بود. و دندانهای بزرگ آهنین داشت. و باقیمانده را میخورد و پاره پاره میکرد و پاپیهای خویش پایمال مینمود. به دیگر وحوش شباهت نداشت و ده شاخ داشت.»
عابد فریاد زد: «جلوتر نرو. کافی است.»

پسر که در اثر فریاد به وحشت افتاده بود، نبشته مقدس از دستش به روی سنگفرش افتاد. آنرا برداشت و با قرار دادن لب بر روی آن، آنرا بوسید. آنگاه رفت و در گوشه ایستاد و دیده به مولایش دوخت. عابد که، اینک ناخنهایش را به نیمکت فرو کرده بود، فریاد می کشید: «ای دانیال، تمام پیشگوئیهای تو به حقیقت پیوسته است. هر چهار وحش بر ما تاخته اند آن شیر با بالهای عقاب آمد و ما را درید. خرسی که از گوشت کلیبیها تغذیه میکند آمد و ما را خورد. یوز پلنگ چهار سر، از شرق، غرب، شمال و جنوب، آمد و بر ما دندان زد. درنده ننگین دندان آهنین ده شاخ اکنون بر فراز ما نشسته است. هنوز نیامده است. هنوز نگر یخته است. تمام فصاحت و ترسی که پیشگوئی کرده بودی بسراغمان بفرستی، ای پروردگار، فرستاده ای و ما ترا سپاس می گوئیم. اما پیشگوئی چیزهای خوب را هم کرده ای. چرا آنها را نفرستاده ای؟ چرا وقتی پای آنها در میان است، ممسک میشوی؟ مصیبت ها را با گشاده دستی بما عطا کرده ای. اینک نعمت های خود را هم سخاوتمندانه بما ارزانی دار! این پسر انسان را که تو بما وعده کرده ای، کجاست؟... یوحنا بخوان!»

پسر که در گوشه ایستاده و صحیفه را زیر بغل گرفته بود، بطرف رحل براه افتاد و دوباره شروع به خواندن نمود. اما صدایش، همانند صدای مولایش، اکنون غضبناک شده بود:

— و در رؤیای شب نگر یستم و اینک مثل پسر انسان با ابرهای آسمان آمد و نزد قدیم الایام رسید. و او را بحضور وی آوردند. و سلطنت و جلال و ملکوت به او داده شد. و

تمام ملت‌ها و انسانها با زبانهای مختلف بخدمت او درآمدند. سلطنت او جاودانی است. هیچگاه پایان نمی‌پذیرد. و ملکوت او لایزال است.

عابد که دیگر خوشبخت‌داری را نمی‌یاریست، از روی نیمکت بلند شد. یک قدم برداشت و بعد قدمی دیگر. به رحل رسید. سکندری خورد. نزدیک بود بیفتد، اما پیش دستی کرد و کف دست را محکم روی نبشته مقدس فشار داد و تعادلش را بدست آورد.

— «آن پسر انسان که بما وعده کردی، کجاست؟ مگر بما قول ندادی؟ نمیتوانی انکار کنی. اینجا مکتوب است!» دستش را خشمناک و در عین حال از روی شادی روی نبشته کوید: «همینجاست، مکتوب است. یوحنا، دوباره بخوانش.» اما عابد نمیتوانست منتظر بماند. پیش از آنکه نوچه فرصت شروع پیدا کند، نبشته را برگرفت و آترا زیر نور گرفت و بدون نگاه کردن، با فریادی پیروزمند شروع به خواندن کرد: «سلطنت و جلال و ملکوت به او داده شد. و تمام ملت‌ها و انسانها با زبانهای مختلف بخدمت او درآمدند. سلطنت او جاودانی است. هیچگاه پایان نمی‌پذیرد. و ملکوت او لایزال است.» آنگاه صحیفه را روی رحل‌ها کرد و از درون پنجره به تاریکی بیرون نگر بست. در حالیکه به سیاهی شب خیره شده بود، فریاد زد: «پس، پسر انسان کجاست؟ اودیگر مال تو نیست، چون او را بما وعده کرده‌ای. او مال ماست. یالله بگو کجاست؟ چرا به او سلطنت، جلال و ملکوت نمیدی تا مردم تو، مردم اسرائیل، بر تمامی جهان حکمروائی کنند؟ از بس به آسمان نگر بسته‌ایم و چشم براه گشودنش مانده‌ایم، گردنهای ما خشک شده است. کی، کی؟ چرا اینقدر کشش میدهی! ما خوب میدانیم که یک ثانیه تو هزار سال انسانهاست. بسیار خوب. اما اگر، ای پروردگار، تودادگر باشی، زمان را با معیار انسان خواهی سنجید، نه با معیار خودت. معنای عدالت اینست.»

بطرف در راه افتاد، اما زانوانش وارفت و توقف نمود. دستهایش را بجلو پرتاب کرد، گوئی میخواست تعادل خود را روی هوا حفظ کند. پسرک دوید تا کمکش کند، اما عابد عصبانی شد و با اشاره سر مانع او شد. با فراخوانی تمامی نیرویش، خود را به پنجره رسانید، به دیوار تکیه داد. سرش را تا آنجا که میتواند دراز کرد و به بیرون نگر بست. تاریکی محض بود... آذرخش، اکنون کمتر برمی‌جهید. اما آنها هنوز از لابلای صخره سنگنهائی که در کنار صومعه قرار داشتند، با غرغرش پائین می‌آمدند. هر زمان که آذرخش بر کاکتوس‌ها فرود می‌آمد، چنین مینمود که دور خود میچرخند و به هیئت آدمهای علیل بسا داغمه‌های جذامی بازوانشان که بسوی آسمان بلند شده بود، تغییر ماهیت میدهند.

عابد، با جسم و روحی در حال تنش، گوش میداد. آن دورها زوزه وحشی‌های بیابان می‌آمد. حیوانها گرسنه نبودند، ترس برشان داشته بود. نزدیکتر، بالا سر آنها، حیوانی در میان آتش و گردباد ضجه میکشید، و در تار یکی به پیش می‌آمد. عابد به صداهای بیابان گوش میداد. در همانحال، ناگهان بر خود لرزید و برگشت. موجودی نامرئی به حجره‌اش

داخل شده بود. نگاه کرد. شعله‌های هفتگانه قندیل، با حالتی متلاطم سوسوزند و در آستانه خاموشی قرار گرفتند. تارهای نه‌گانه رباب، که بی‌استفاده در گوشه‌ای افتاده بود، وحشیانه به ارتعاش درآمد، گوئی دستی نامرئی از روی خشم به آنها دست انداخته و میخواست آنان را از جا بکند. بدن عابد به لرزه افتاد.

به آرامی و در حالیکه باطرافش مینگر است، گفت: «یوحتا، بیا اینجا نزدیک من.»
پسرک بچابکی از جا پرید و نزدیک آمد. گفت: «امر بفرمائید، پدر.» و بر روی زانوان خویش افتاد تا او را سجده کند.

— یوحتا، برورهبانان را صدا کن. پیش از عزیمت باید چیزی را به آنها بگویم.

— پیش از عزیمت، پدر؟

پسرک بر خود لرزید. دو بال بزرگ و سیاه‌رنگ، که در پشت پیرمرد بهم میخوردند، بچشمش خورده بود.

عابد گفت: «من رفتنی‌ام.» و صدایش گوئی ناگهان از ماوراء ساحلی دیگر می‌آمد. «من رفتنی‌ام. نوسان شعله‌ها و جدا شدنشان را از قتیله ندیدی؟ صدای ارتعاش جنون‌آمیز تارهای رباب را نشنیدی؟ یوحتا، من رفتنی‌ام. عجله کن، رهبانان را صدا بزن، می‌خواهم با آنها سخن بگویم.»

پسرک تعظیم کرد و ناپدید شد. عابد در وسط حجره، زیر قندیل هفت شاخه، بر جای ماند. او اکنون با خدا تنها مانده بود. می‌توانست آزادانه، بدون ترس از شنیده شدن، راز دلش را بگوید. سر به آرامی بلند کرد. میدانست که خداوند روبرویش ایستاده است.

— دارم می‌آیم، دارم می‌آیم. چرا وارد حجره‌ام میشوی، چرا سعی در خاموش کردن شمع‌ها میکنی و رباب را می‌خواهی خرد کنی و مرا دستگیر نمائی؟ دارم می‌آیم، نه تنها بخواست تو، بلکه بخواست خودم. دارم می‌آیم. الواحی را در دست گرفته‌ام که حاوی شکوه‌های مردم می‌باشد. می‌خواهم ترا ببینم و با تو سخن گویم. میدانم که گوش نمیدهی، یا دست کم چنین وانمود میکنی. اما آنقدر حلقه به در می‌کوبم تا در برویم بگشائی. و اگر در نگشائی (هیچکس اینجا نیست تا صدایم را بشنود، بنابراین آزادانه حرف می‌زنم) آنرا می‌شکنم.

تو درنده خوئی و آدمهای تندخو را دوست میداری. تنها ایشان را پسران خودت خطاب میکنی. تا کنون ما گریسته‌ایم، بخاکت افتاده‌ایم و گفته‌ایم: «خواست، خواست تست.» اما، پروردگارا، بیش از این تحمل نمیتوانیم کرد. آخر چقدر باید در انتظار بمانیم؟ تو درنده‌خوئی، آدمهایی درنده‌خورا دوست داری. ما هم درنده‌خو خواهیم شد. و حالا خواست، خواست ماست.

عابد، همچنانکه سخن می‌گفت، گوشه‌هایش را تیز کرده بود تا هر آنچه که در هوا بود، بشنود. اما باران فروکش کرده، تندر بسوی نقطه‌ای دور هزیمت کرده بود. غرش تندر

خفه آلود بود و از مشرق می آمد. شعله ها یکر یز بر فراز سر سفید پیرمرد میسوختند.

عابد در سکوت به انتظار ایستاد. مدتی صبر کرد تا شعله ها دوباره سوسو بزنند و رباب بار دیگر به صدا درآید... اتفاقی نیفتاد! سرش را تکان داد و زمزمه کنان گفت: «بدن انسان ملعون است. این بدن است که همواره حجاب روح میشود و او را از دیدن و شنیدن نامرئی باز میدارد. پروردگارا، جانم را بستان. میخواهم توان ایستادن در برابر تورا، بدون دیوار حائل بدن، پیدا کنم، تا زمانیکه با من سخن میگوئی، صدایت را بشنوم!»

در همین وقت، در حجره بی سروصدا باز شده و رهبانان نابهنگام بیدار شده، با لباسهای سفید، به قطار وارد شده بودند. مانند اشباح روبروی دیوار ایستادند و منتظر ماندند. کلمات پایانی عابد را شنیده بودند و نفس در گلویشان گیر کرده بود. به یکدیگر گفتند: «پیرمرد با خدا سخن میراند، خدا را نکوهش میکند. همین الان صاعقه بر ما فرود خواهد آمد.» و با این گفته، با ترس و لرز روبروی دیوار ایستادند.

عابد به دوردستها مینگرست. دیدگانش جای دیگری بودند. نمیدیدند. نوچه نزدیک شد و به سجده افتاد: «پدر آنها آمده اند.» به آرامی صحبت میکرد تا مبادا او را هراسان کند. عابد صدای زیر دست خود را شنید. برگشت و رهبانان را دید. در حالیکه با وقار وطمأنینه راه میرفت و جسم محضرش را راست گرفته بود، از وسط حجره بطرف نیمکت براه افتاد. از پیش عسلی کوتاه بالا رفت و ایستاد. حقه چرمی آیات تورات که درون بازو بندش بود، باز شد. نوچه، بسرعت برق خود را رسانید و پیش از آنکه با افتادن به زمین به آن بی حرمتی شود، بندش را محکم نمود. عابد دست دراز کرد و عصای دسته عاج مخصوص خود را، که کنار نیمکت بود، بدست گرفت. با احساس نیروئی تازه، سرش را بالا انداخت و چشم روی رهبانانی که روبروی دیوار به صف ایستاده بودند، گرداند و چنین گفت:

— ای رهبانان، میخواهم چند کلمه ای را، که آخرین کلماتم هستند، با شما در میان بگذارم. گوشه‌ایتان را باز کنید و اگر کسی از شما خواب است، اینجا را ترک گوید. آنچه که میخواهم بر زبان بیاورم، سخت است. تمامی بیم و امیدهای شما باید برخیزند و گوش تیز نمایند تا بمن پاسخ دهند.

پدر حقیق^۱، پیرترین ملازم عابد، گفت: «عابد مقدس، ما سراپا گوشیم.» و دست

بسینه نهاد.

— ای رهبانان، آخرین کلماتم اینها هستند. چون دقت کافی ندارید، بزبان تمثیل با شما صحبت میکنم.

پدر حقیق تکرار کرد: «عابد مقدس، ما سراپا گوشیم.»

عابد سر به پائین انداخت و با صدائی زیر گفت: «ابتدا بالها آمدند و آنگاه فرشته.»

کلامش را قطع کرد و رهبانان را تک تک از نظر گذرانید. بعد سر تکان داد. «چرا این چنین با دهانهای باز بمن مینگرید؟ پدر حقیق تو دست بلند کردی و لب جنبانیدی. اعتراضی داری؟»

راهب، دست بسینه، گفت: «ای عابد مقدس، شما گفتید: «ابتدا بالها آمدند و آنگاه فرشته.» ما متوجه چنین کلماتی در صحف مقدس نشده ایم.»

— پدر حقیق، چگونه میتوانستید متوجه این کلمات شوید؟ افسوس! اذهان شما هنوز تیره است. گفتار پیامبران را پیش چشم می گشائید و چیزی جز حروف نمی بینید. حروف حاوی چه پیامی میتوانند باشند؟ آنان میله های سیاه زندان هستند، جائیکه روح صیحه می کشد و خفه میشود. بین حروف و خطوط و اطراف حواشی، روح آزادانه میچرخد و من با آن میچرخم و این پیام بزرگ را برای شما می آورم: رهبانان، ابتدا بالها آمدند و آنگاه فرشته. پدر حقیق دوباره دهان باز کرد. «عابد مقدس، ذهنهای ما به مشعل های خاموش

گشته میمانند. آنها را روشن کن تا بتوانیم وارد تمثیل شویم و ببینیم.»

— پدر حقیق، ابتدا آرزو برای آزادی بود. آزادی وجود نداشت. اما ناگهان، در عمق بردگی، انسانی دستهای به زنجیر بسته اش را، آنچنان که گوئی بال بودند، سرعت و شدت تکان داد، و آنگاه یکی دیگر، و یکی دیگر و عاقبت تمامی مردم.

صداهاى سؤال کننده با شادمانی طنین انداز شد: «مردم اسرائیل؟»

— بلی رهبانان، مردم اسرائیل! لحظه ای را که می گذرانیم، لحظه ای بزرگ و دهشتناک است. اشتیاق برای آزادی سوزان شده است، بالها و حشیانه بهم میخورند. نجات دهنده در حال آمدن است! آری رهبانان، نجات دهنده دارد می آید، چرا که— صبر کنید. فکر می کنید این فرشته آزادی از چه سرشته شده است؟ از فروتنی و احسان خدا؟ از عشق او؟ عدالت او؟ نه، این فرشته از صبر و سرسختی و کشمکش نوع بشر سرشته گشته است.

پدر حقیق بخود جرأت اعتراض داد: «عابد مقدس، شما وظیفه ای عظیم، بار امانتی بسیار سنگین بر دوش انسان می نهید. یعنی اینقدر به او اطمینان دارید.»

اما عابد اعتراض را نشنیده گرفت. شش دانگ حواسش به مسیحا بود. فریاد زد: «او یکی از پسران ماست. برای همین است که صحف مقدس «پسر انسان» خطابش می کنند! همخوابه شدن هزاران مرد و زن اسرائیلی، نسل اندر نسل، برای چه بوده است؟ آیا برای این بوده است که کفلهایشان را بهم بمالند و کشاله رانشان را قلقلک بدهند؟ خیر، تمامی هزارها بوسه برای بوجود آوردن مسیحا لازم بوده است.» عابد با کوبیدن عصای خویش به نیمکت، ادامه داد: «ای رهبانان، مواظب باشید. او ممکن است وسط روز بیاید، ممکن است وسط شب بیاید. دائماً خود را در حال آماده باش نگهدارید: حمام کرده، گرسنه، بیدار. وای بر شما اگر او شما را کثیف، سیر، یا خواب بیابد.»

رهبانان مانند گله گوسفند بهم چسبیده، جرأت سر بلند کردن نداشتند. احساس

میکردند که از فرق سر عابد شعله ای بیرون جهیده به آنها حمله ور خواهد شد. عابد محتضر، در حالیکه پائین می آمد، با قدمهای محکم بسوی گله متوحش رهبانان به پیش رفت. عصایش را بالا گرفت و آنها را یکی یکی لمس کرد. فریاد زد: «رهبانان، مواظب باشید. چنانچه آتش اشتیاق حتی برای یک لحظه هم خاموش شود، بالها دوباره تبدیل به زنجیر خواهند شد. گوش بزنگ باشید، بجنگید، مشعل روحتان را شب و روز مشتعل نگاهدارید. تیشه را فرود آورید! بالها را آبدیده کنید! من رفتنی ام. در شتابم تا با خدا صحبت کنم. من رفتنی ام. آخرین کلماتم اینهاست: تیشه را فرود آورید! بالها را آبدیده کنید!»

ناگهان نفسش بند آمد، عصا از دستش افتاد. پیرمرد، بی سروصدا و با آرامش و ملائمت، روی زانویش افتاد و به آرامی روی سنگفرش درغلطید. نوچه فریادی برکشید و به کمک مولایش شتافت. رهبانان از سر جایشان بحرکت درآمدند. خم شدند، عابد را روی سنگها نهادند و قندیل هفت شاخه را پائین آورده، کنار صورت کبود و بیحرکت او قرار دادند. ریشش میدرخشید، جامه سپیدش باز شده، خرقة خشن را با قلابهای تیز آهنین که سینه و پهلوی خونین پیرمرد را پوشانده بود، نمایان ساخت.

پدر حقیق دست روی قلب عابد نهاد: «تمام کرده است.»

یکی دیگر گفت: «رهائیش فرا رسیده است.»

سومی، زمزمه کنان گفت: «دو دوست از هم جدا شده و بخانه هایشان بازگشته اند.

جسم به خاک و روح به خدا.»

اما در حالیکه ایشان با هم صحبت میکردند و ترتیب گرم کردن آب برای غسل او میدادند، عابد دیده گشود. رهبانان با وحشت عقب نشستند و به او نگرستن گرفتند. صورتش برق میزد، دستهای نحیف و بلند ناخنش حرکت میکرد، دیدگانش نشئه آلود بهوا دوخته شده بود. پدر حقیق زانو زد و دوباره دست روی قلب او نهاد. نجواکنان گفت: «قلبش می زند. نمرده است.» و رو به نوچه، که روی پاهای پیرمرد افتاده و آنها را می بوسید، نمود: «برخیز، یوحنا. تندروترین شتر را برگیر و برای آوردن شمعون پیر به ناصره درآی. خاخام مداوایش خواهد کرد. عجله کن، هوا دارد روشن میشود.»

روز در حال طلوع بود. ابرها پراکنده گشته بودند. زمین اشباع شده و تازه باران خورده، می درخشید و با سپاس به آسمانها مینگریست. دو قوش سینه آسمان را می شکافتند و اطراف صومعه چرخ میخوردند تا پر و بالشان خشک شود. نوچه، در حالیکه اشک از گونه هایش میسرتد، به طرف طویله رفت و تندروترین شتر را برگزید، شتری جوان، باریک، با ستاره ای بر پیشانی. او را بزانو زدن واداشت، آنگاه سوار شد و هق هق گریه را سرداد. شتر خود را جا کن کرد و بپا ایستاد. آنگاه با قدمهای بلند به سوی ناصره تاختن گرفت.

پرتو صبحگاهی بر روی دریاچه جنسارت می‌تابید. آب از نور صبحگاهی می‌درخشید. کناره‌هایش در اثر باران دیشب گل‌آلود بود و دورتر آبی سبز و دورتر گل‌سپید شیری. بادبانهای قایق ماهیگیری پهن شده بودند تا بخشکند. بعضی از قایقها پیشاپیش در آبهای باز بودند. ماهیگیری شروع شده بود. مرغان باران با نوارهای سپید گلرنگشان، با شادمانی روی آب لرزان نشسته بودند. قره‌قازها روی تخته سنگها ایستاده، چشمان گردشان را به دریاچه دوخته بودند تا در صورت بالا آمدن ماهی برای جست و خیز در میان کف‌ها، حساب آنان را برسند. کنار ساحل، کفر ناحوم که تا مغز استخوانش خیس شده بود، بیدار میشد. خروسان آب را از پرهایشان تکانیدند، خرها عرعر کردند، گوساله‌ها به آرامی ماغ کشیدند، و آمیخته با این صدهای ناهمرنگ، گفتگوی معنادار انسانها، امنیت و شادی به هوا می‌افزود.

ده دوازده ماهیگیر در پناهگاه ساحل متروکی، پای بلندشان را به قلوه‌سنگها گیر داده و در حالیکه تورها را با آرامی و مهارت می‌کشیدند، مشغول آوازخوانی بودند. بالا سر آنها، زبدی پیر، رئیس پرچانه و هفت خطشان، ایستاده بود. وانمود میکرد که همه ایشان را مثل پسر دوست میدارد و نسبت به ایشان دل رحیم است. اما امانشان را بریده بود. روزمزد بودند و پیرمرد طماع و پرچانه نمی‌گذاشت حتی برای لحظه‌ای هم نفسی تازه کنند.

زنگوله‌ها به ترم ترم درآمدند. گلّه‌ای از بز و گوسفند بسوی ساحل تاخت آوردند. سگها عوعو کردند. یکنفر سوت می‌کشید. ماهیگیران برای تماشا سر برگردانیدند. اما زبدی پیر جلو دوید و با عصبانیت گفت: «فیلیپ و قوم و خویشهاش است. ماها باید به کارمان برسیم.» و طناب را خود بدست گرفت و تظاهر به کمک کردن نمود. ماهیگیران دمام از دهکده سرازیر میشدند. تورها را کول کرده و زنانشان، با قرار دادن مایحتاج روز بر روی سر، در پی آنان روان بودند. پسران آفتاب سوخته، پاروها را محکم چسبیده، پارو میزدند. با کشیدن دو سه پارو می‌ایستادند و به نان خشک‌هائی که در دست داشتند، گاز میزدند. فیلیپ در نگاه رس یک صخره سنگ قرار گرفته و سوت می‌زد. دلش میخواست گپ بزند. اما زبدی پیر اخم کرد و با حائل کردن دست بر روی دهان داد زد: «فیلیپ دست از سر ما بردار. ما خیلی کارداریم. خدا روزیت را جای دیگری برساند.» آنگاه با سردی به او پشت نموده، زمزمه کنان گفت: «ولش کن بره سراغ یونس. آنجا دارد تور می‌اندازد. بچه‌ها ما خیلی کارداریم.» بار دیگری از بندهای طناب را گرفت و شروع به کشیدن نمود.

ماهیگیران آواز محزون و یکنواخت شغل خود را از سر گرفته، گرداب قرمز اجسام شناور را که دمام نزدیکتر می‌آمدند چهار چشمی می‌پایندند.

اما بدانگاه که میخواستند تور را بالا بکشند و بار ماهی اش را به ساحل بریزند، صدای وزوز ملال‌انگیزی را از دوردست شنیدند که در سراسر جلگه پخش میشد و با ضجه‌ای، که به سرود عزا میمانست، توأم بود. زبدی پیر گوشهای بزرگ و پشمالویش را تیز

کرد تا صدا را واضح تر بشنود. آدمهایش فرصت را غنیمت شمرده دست از کار کشیدند.
زبدی پرسید: «بچه‌ها، چه اتفاقی افتاده؟ سرود عزاست، زنها دارند شیون می‌کنند.»

ماهگیر پیری جواب داد: «آدم بزرگی فوت کرده، رئیس. خداوند بشما عمر طولانی عطا کند.»

اما زبدی پیر، پیشاپیش، از صخره سنگی بالا رفته بود. چشمان درنده‌خویش را روی جلگه گرداند و آنجا مردان و زنانی را دید که بطرف کشتزارها میدوند، زمین میخورند، دوباره برمیخیزند و سرود عزا را سر میدهند. در تمامی دهکده قشقرق براه افتاده بود. زنها مویه کنان می‌گذشتند، اما پشت سر آنها مردان در سکوت راه میرفتند و بطرف زمین خم گشته بودند.

زبدی بر سرشان فریاد کشید: «چه اتفاقی افتاده؟ کجا میروید؟ چرا زنها گریه می‌کنند؟» اما ایشان با شتاب از پهلوی زبدی گذشتند و بی‌آنکه پاسخی بدهند، بطرف خرمنجاها پیش رفتند. زبدی با تکان دست، داد زد: «آهای کجا میروید؟ کی مرده؟»
مرد چهارشانه‌ای که نفس نفس میزد، ایستاد و در جواب گفت: «گندم!»
— مثل آدم حرف بزن، بمن می‌گویند زبدی پیر، کسی با من شوخی نمی‌کند. کی مرده؟

جوابش را فریادهائی که از همه سوی آمد، داد: «گندم، جو، نان!»
زبدی پیر که دهانش از تعجب بازمانده بود، سر جا خشکش زد. اما ناگهان با سیلی به پشت خودش نواخت. فهمیده بود. با خود زمزمه کرد: «آها، خرمنها را سیل برده. خوب، بگذار فقیر فقراها شکوه کنند. بمن ربطی ندارد.»

فریادهای اینک در سراسر دشت طنین انداز بود. تمام سکنه ده بیرون ریخته بودند. زنها خود را روی خرمنجاها می‌انداختند، در میان گل و لای غلت می‌خوردند و تمامی تلاششان اینکه مقدار کمی از گندم و جوی را که توی چاله چوله‌ها رسوب کرده بود، جمع کنند. بازوان آدمهای زبدی بیحاصل پائین افتاد. قدرت کشیدن تورها را از دست داده بودند. با دیدن دستهای بیکار و چشمهای به جلگه دوخته‌شان، زبدی مثل اسپند روی آتش از جا جست. از روی صخره‌ها پائین پرید و فریاد زد: «برگردید سرکارتان. یالله تورها را بکشید!» بار دیگر طناب را گرفت و تظاهر به کشیدن نمود. «خدا را سپاس که ما ماهگیریم، کشاورز که نیستیم. گوسیل خوش آمد. ماهیها شناگران قابلی هستند و غرق نمیشوند. دودوتا چهارتا.» فلیپ گله را رها کرده بود و از سنگی به سنگ دیگر میپرید. دلش میخواست حرف بزند. جلو ماهیگیران ظاهر شد و فریاد زد: «بچه‌ها، توفان جدید. بخاطر خدا کار را ول کنید و بیایید حرف بزنیم. پایان دنیا فرا رسیده! مصیبت‌ها را یکی یکی بشمارید! پر یروز امید بزرگ ما، جانباز، را مصلوب کردند. دیروز خدا سدهای

آسمان را باز کرد، آنهم درست وقتی که خرمنجاها پر گندم بود، و نانمان بهدر رفت. همین چند وقت پیش، یکی از گوسفندان من بره دو سر زائید. من میگم که پایان دنیا فرا رسیده. محض رضای خدا، کار را ول کنید و بیائید حرف بزنیم.»

اما زبدی پیر که خون خودش را میخورد، داد کشید: «فیلیپ، چرا گورت را از اینجا گم نمیکنی و ما را بحال خود رها نمیکنی؟ مگر نمی بینی که ما کار داریم. ما ماهیگیریم و تو چوپان. کشاورزها باید شکوه کنند، بما چه مربوط؟... یالله، بچه ها، برگردید سر کارتان.»

چوپان زبان به اعتراض گشود: «زبدی، تو برای کشاورزانی که از گرسنگی تلف میشوند دلت نمی سوزد؟ مگر نه آنها هم اسرائیلی هستند و برادران ما. ما همگی یک درختیم. و روشن است که کشاورزان ریشه های درختند. اگر آنها بخشند، همگی ما هم می خشکیم. زبدی، یک چیز دیگر. اگر مسیحا بیاید و در همان حیص و بیص ما مرده باشیم، چه کسی را برای نجات دادن خواهد یافت؟ یالله جواب مرا بده!»

زبدی پیر از خشم پر و خالی میشد. دماغش را اگر میگرفتی، بطور حتم منفجر میشد. «محض رضای خدا، دست از سر ما بردار و برگرد به طرف قوم و خویشان. نمیخواهم راجع به مسیح موعودها چیزی بشنوم، عقم می نشیند. یکیش میاد، مصلوب میشد. دیگری میاد، آنهم مصلوب میشد. مگر نمیدانی آندر یاس چه پیامی برای پدرش یونس آورده؟ بنظر میاد، که هر کجا بروی و هر جا توقف کنی، صلیبی را می یابی. سیاهچالها از مسیح موعودها موج میزند. دیگر برای هفت پشت مان هم کافی است. بدون آنها کار و بارمان خوب میگردد. آنها چیزی جز مایه دردسر نیستند. حالا برو کمی پنیر برایم بیاور تا پریک تابه بهت ماهی بدهم. معامله پایاپای، این را بهش میگویند مسیحا.» خندید و به طرف فرزند خوانده هایش برگشت: «بچه های شجاع من، بجنبید تا بلکه بتوانیم آتش روشن کنیم و دیگ ماهی را بار کنیم. نگاه کنید، خورشید یک متر بالا آمده و ما کاری نکرده ایم.» اما فیلیپ برای پوستن به گله اش، هنوز قدم از قدم برداشته بود، که ایستاد. خری که زیر آوار باری که که تا گوشش میرسید داشت سقط میشد، روی راه بار یکی که ساحل دریا را در بر میگرفت ظاهر شد. و پشت سرش نکره ای پاره، با پیراهن بازو ریش سرخ. در دستش چوب دوشاخه ای گرفته بود و حیوان را سیخونک میزد: در شتاب بود.

چوپان همانجا که ایستاده بود، گفت: «نگاه کنید، فکر میکنم خود شیطان مو، یهودا اسخر یوطی، باشد. ده گردی خود را از سر شروع کرده تا قاطرها را نعل بزند و کلنگ بسازد. بیائید ببینیم مژه دهانش چیست.»

زبدی پیر، زمزمه کنان گفت: «مرده شورریختش را ببرد. از موهایش خوشم نمیداد. شنیده ام که بابابزرگش، قابیل، همچو ریشی داشته است.»

فیلیپ گفت: «این آدم فلک زده در صحرای ادومیه دنیا آمده. آنجا هنوز هم که

هنوز است، گردشگاه شیرها است. پس بهتر است سر بسرش نگذاریم.» فیلیپ آنگاه دو انگشت خود را بر دهان گذاشت و برای خرسوار سوت کشید و صدا زد: «یهودا سلام. از دیدنت خوشحالیم. کمی اینورتر بیا تا بتوانیم تو را بهتر ببینیم.»

سرخ ریش تف کرد و فحش نثار نمود. از این چوپان خوشش نمی آمد، از آن زبدي طفیلی هم. میخواست سر به تشنان نباشد. اما چه میشود کرد که یک آهنگر بود و مورد نیاز. بنا بر این نزدیک شد. فیلیپ پرسید: «اوضاع و احوال دهات سرراحت چگونه؟ آنجا در دشت چه خبر شده؟»

سرخ ریش با کشیدن دم خر، آنرا متوقف ساخت و با خنده خشکی جواب داد: «اوضاع بر وفق مراد است. خداوند ارحم الراحمین است. آری او مردمش را دوست میدارد. در ناصره پیامبران را مصلوب میکند، و اینجا در دشت توفان میفرستد و نان مردم را از دستشان میگیرد. صدای شیون را نمی شنوید. زنها برای گندم مویه می کنند، گویی پسرانشان را از دست داده اند.»

زبدي که از فلج شدن کار روز بخاطر این گفتگو مکدر بود، با اعتراض گفت: «همه کارهای خدا از روی مصلحت است. هر کاری انجام بدهد، در اعتقاد من خدشای حاصل نمیشود. وقتی همه غرق می شوند و تنها من جان سالم بدر میبرم، این خداست که مرا در کف حمایت خود میگیرد. وقتی هم همه نجات پیدا می کنند و من یکی غرق میشوم، باز خدا مرا حمایت میکند. بشما میگویم که من ایمان دارم. دودوتا چهارتا.»

با شنیدن این کلمات، سرخ ریش پاک فراموش کرد که یک لقمه نان بخور و نمیرش را چگونه درمی آورد و مجبور است برای امرار معاش به هر یک از این آدمها متکی باشد. بی رودربایستی گفت: «زبدي، تو ایمان داری فقط برای اینکه قادر متعال جای گرم و نرمی بتو داده و امواتت بخیر و خوشی میگذرد. حضرتعالی پنج قایق ماهیگیری در اختیار داری. ۵۰ نفر ماهیگیر داری که مثل برده با آنها رفتار میکنی و آنقدر غذا به آنان میدهی که بتوانند برایت کار کنند و از گرسنگی تلف نشوند. و تمام اینمدت وجود ذیجود جنابعالی صندوقچه و گنج و شکمت را پر میکنی. بعد دستهایت را به آسمان بلند میکنی و میگوئی: «خدا عادل است، من به او ایمان دارم. دنیا قشنگ است. امیدوارم هیچوقت تغییر نکند!»... چرا از آن جانبازی که چند روز پیش به صلیب کشیده شد، نمپرسی برای چه تلاش میکرد تا ما را آزاد سازد. آن کشتکارانی که ذخیره تمام سال گندمشان را خدا یکشبه از چنگشان ربود، هم همینطور. ازشان پرس. همین الان توی گل ولای میلوند و گندمها را دانه دانه جمع میکنند و گریه میکنند. چرا از من نمپرسی؟ من ده به ده میروم و رنج اسرائیل را می بینم و می شنوم. تا کی، تا کی؟ زبدي، تو هیچوقت اینرا از خودت پرسیده ای؟»

پیرمرد جواب داد: «حقیقتش را بخواهی، من به موهای سرخ اعتقادی ندارم. تو از قماش قایبل هستی که برادرش را کشت. دوست من، برو گمشو. خوشم نیاید با امثال تو

حرف بزمن.» و با این گفته پشت به او نمود. سرخ ریش چوب دو شاخه را به گردن خرفرو کرد. حیوان سرش را بالا آورد و توی افسارش فرو کرد و بدو راه افتاد.

یهودا زمزمه کنان گفت: «طفیلی پیر نترس. مسیحا خواهد آمد تا همه چیز را بنظم درآورد.» با رسیدن به دور و بر صخره‌ها برگشت و داد زد: «زبدی در یک فرصت دیگر راجع به این موضوع دوباره با هم صحبت می‌کنیم. بالاخره مسیحا روزی خواهد آمد، مگر نه؟ آری، و بعد شخصاً آدمهای رذل را سر جایشان خواهد نشاند. آدمهای با ایمان مثل تو کم نیستند! دیدار بقیامت.»

زبدی جواب داد: «سرخ ریش، برو به جهنم.» سوراخهای تورعاقبت نمایان شده و پر از ماهی سرطلائی و شاه‌ماهی سرخ بود. فیلیپ بین آندو ایستاده بود و نمیتوانست جانب یکی را بگیرد. آنچه که یهودا گفته بود، حرف حقیقت بود و از روی شهامت بود. این چوپان اغلب اوقات خواسته بود عین کلمات یهودا را به صورت کثیف پیرمرد بپاشاند یا توی کله‌اش فرو کند، اما هیچوقت شهامتش را نداشت. این دم بریده، زمین دار کله گنده‌ای بود. تک تک مرتع‌هائی که فیلیپ بزها و گوسفندان را در آنها میچرانید، متعلق به او بود. بنابراین چگونگی میتوانست به او حمله کند؟ شخص باید یا دیوانه میشد یا قهرمان، و فیلیپ هیچکدام نبود. تنها حرفهای گنده گنده میزدوروده درازی میکرد، و هیچگاه جانب احتیاط را رها نمیکرد.

بنابراین، در حالیکه آندو نزاع میکردند، اوساکت مانده و محجوب و مردد در کناری ایستاده بود. ماهیگیران اینک توها را بداخل قایق کشیده بودند. او هم بهمراه آنها خم شده، در ریختن ماهی بداخل سبدها کمک میکرد. حتی زبدی هم تا کمر داخل آب رفته، آدمها و ماهیان را راهنمایی میکرد. در همین حیص و بیص ناگهان صدای سرخ ریش از صخره سنگ مقابل طنین افکند: «آهای، زبدی.» زبدی پیر خود را به کوری زد.

بار دیگر صدا غرید: «آهای، زبدی. نصیحت مرا گوش کن و پسرت یعقوب را بپا.» پیرمرد با پریشانی فریاد زد: «یعقوب!» تا آنجا که مربوط به پسر کوچکترش میشد، کار از کار گذشته بود. او از دستش رفته بود. دلش نمیخواست این یکی را هم از دست بدهد. پسر دیگری نداشت و برای کارهایش به او نیاز داشت. با نگرانی یهودا را صدا داد: «سرخ ریش لعنتی، درباره یعقوب چه داری بگویی؟»

— توی راه دیدم که با صلیب‌ساز داشتند روی هم میریختند. با هم خوش و بش میکردند.

— کافر، کدام صلیب‌ساز؟ واضح‌تر حرف بز.

— پسر نجار، همو که در ناصره صلیب میسازد و پیامبران را مصلوب میکند... دیگر خیلی دیر شده! زبدی پیر بیچاره، یعقوب هم از کفت رفت. تودو پسر داشتی، یکی را خدا از چنگت ربود و دیگری را شیطان.

زبدی پسر با دهان باز بپا خاست. ماهی پرنده‌ای از آب

جست زد، از روی سرش پر گرفت، آنگاه داخل آب شیرجه زد و ناپدید شد. پیرمرد، وحشت آلود زمزمه کرد: «نشانه بد، نشانه بد! یعنی پسر من میخواهد مثل این ماهی پرنده ترکم کند و زیر آبهای عمیق ناپدید شود؟» آنگاه روبه فیلیپ نموده گفت: «ماهی پرنده را دیدی؟ هر چه در این دنیا اتفاق می افتد، بی معنا نیست. بگو ببینم این چه معنائی داشت؟ شما چو پانها...»

— پدر زبندی، اگر بره بود، پشتش را هم که میدیدم، میتوانستم بگویم. اما من از ماهی سر رشته ندارم.»

فیلیپ خشمگین بود، چون برخلاف یهودا شهادت نداشت که مثل یک مرد حرف بزند. «باید به سراغ گلّه ام بروم.» با قرار دادن عصای چوپانی روی شانه اش از صخره ای به صخره دیگر پرید و خود را به یهودا رسانید. صدا زد:

— صبر کن برادر. میخواهم باهات حرف بزنم.

سرخ ریش بی آنکه سر برگرداند، جواب داد: «ترسو، برو سراغ گوسفندها. دخالت در کار مردان به تونیا آمده است. برادر هم صدام نکن. من برادر تو نیستم.»

— میگم صبر کن. چیزی را باید بتو بگویم. از کوره در نرو.

یهودا ایستاد و با تنفر به او نگر است. «چرا لام تا کام حرف نزدی؟ چرا از او میترسی؟ وقتی که میدانی چه اتفاقی دارد می افتد، چه کسی دارد می آید و مسیرت کجاست، هنوز هم باید بترسی؟ شاید هم هنوز به چیزی بونبرده ای؟ ولی طفلک بدانکه بزودی پادشاه یهود خواهد آمد و وای بحال ترسوها!»

فیلیپ با التماس گفت: «یهودا، بیشتر. بازم بگو. هر چه میتوانی بمن سرکوفت بزن. با آن چوبدستی ات توی سرم بزن تا کمی عزت نفس در من داخل شود. دیگر از دست این ترس دائمی زله شده ام.»

یهودا به آهستگی نزدیک شد و بازوی او را محکم گرفت. «فیلیپ، این را از ته دل میگوئی یا کلمات تو خالی تحویل میدی؟»

— دارم میگم که زله شده ام. امروز از خودم متنفر شدم. یهودا، بیفت جلو و راه را نشانم بده. من آماده ام.

سرخ ریش به دوروبر نگر است و صدایش را پائین آورد: «عرضه کشتن داری؟»

— کشتن آدم؟

— طبیعیه. پس فکر کردی گوسفند؟

— هنوز آدم نکشته ام، اما از عهده اینکار برمی آیم. آره، شکی ندارم. ماه پیش یک

گاورا خودم بتنهائی زمین زدم و سربریدم.

— کشتن آدم آسانتر است. همراه ما بیا.

فیلیپ بر خود لرزید. شستش خبردار شده بود. با چهره ای وحشت آلود پرسید: «تو

یکی از آنهایی — یکی از جانبازها؟» خبرهای زیادی در بارهٔ این «اخوت»^۱ ترسناک شنیده بود. آنان را «قاتلین مقدس»^۲ می نامیدند. هر کس را که دستشان میرسید، می کشتند: از کوه حرمون^۳ گرفته تا بحرالمیت و حتی تا صحرای ادومیّه. مسلح با اهرم و طناب و دشنه به اطراف میرفتند و جار میزدند: «در مقابل کافران تعظیم نکنید. ما تنها یک خدا داریم: ادونیا. هر یهودی که از قانون مقدس سرپیچی می کند و با دشمنان خدای ما، یعنی رومی ها، می خندد و حرف میزند یا کار میکند، بکشید. بزنید، بکشید، راه را برای عبور مسیحا پاک کنید. دنیا را از کثافت بزدانید. معبرها را آماده کنید. او در حال آمدن است!» روز روشن، بی آنکه با کسی، جز خودشان، مشورت کنند، به دهات و شهرها وارد میشدند تا یک صدوقی^۴ خائن یا یک رومی خونخوار را بقتل برسانند. زمینداران، کاهنان و رئیس کهنه جلو آنها میلرزیدند.

کفرشان از دست آنها درآمده بود. آخر همینها بودند که آشوب براه می انداختند و سربازان رومی را بیرون می کشیدند. نتیجه این میشد که در فواصل معین کشت و کشتار براه می افتاد و از یهودیان جوی خون براه می افتاد.

فیلیپ زمزمه کنان تکرار کرد: «تویکی از آنهایی — یکی از جانبازها؟»

سرخ ریش، در حالیکه با تمسخر می خندید، پرسید: «دوست شجاع من، میترسی؟ وحشت نکن. ما قاتل نیستیم. فیلیپ، ما بخاطر آزادی می جنگیم تا خدایمان و روحمان را آزاد کنیم. بپا خیز. آن لحظه ای که تو هم بتوانی بدنیا نشان دهی که برای خودت مردی هستی، فرا رسیده است. بما ملحق شو.»

اما فیلیپ نگاهش را به زمین دوخت. از اینکه با شور و شوق در بارهٔ چنین موضوعاتی با یهودا حرف زده بود، احساس پشیمانی میکرد. با خود اندیشید: «کلمات سرخ زبیا هستند. با دوستی نشستن و خوردن و نوشیدن و بحثهای سنگین کردن و گفتن «چنین و چنان میکنم» لذت بخش است. اما، فیلیپ، حواست جمع باشد که جلوتر از این نروی، والا خودت را توی هچل^۵ می اندازی.»

یهودا بر روی او خم شد و با تغییر لحن با وی صحبت کرد. چنگال سنگین او اینک شانهٔ فیلیپ را با ملایمت لمس کرد و آنرا نوازش نمود: «مگر زندگی آدم چیست و چقدر ارزش دارد؟ اگر آزاد نباشد، هیچی. ما برای آزادی می جنگیم. بیا بما ملحق شو.»

فیلیپ ساکت بود. چه می شد اگر میتوانست در برود! اما یهودا شانه اش را بد جوری چسبیده بود. «بما ملحق شو. تومردی. تصمیم بگیر. دشنه بهمراه داری؟»

— آره.

— همیشه آنرا زیر پیراهن همراه خود داشته باش. هر دقیقه ممکن است لازمش

1- Brotherhood 2- Saint Assassins 3- Mount Hermon 4- Sadducee

داشته باشی. برادرم، داریم وارد روزهای سختی میشویم. صدای قدمهای سبکبال را که نزدیکتر و نزدیکتر میشود، نمیشنوی؟ صدای قدمهای مسیحا است. باید راهها بروی او باز باشد. دشنه از نان شب هم واجب تر است. اینجا را باش، بمن نگاه کن!

یهودا پیراهنش را گشود. بغل پوست سیاه سینه اش دشنهٔ دودم برهنه و بزاقی بود.

— اگر بخاطر یعقوب، پسر کله پوک زبدی نبود، همین امروز این دشنه را در قلب یک خائن فرو کرده بودم. دیروز پیش از ترک ناصره انجمن اخوت او را بمرگ محکوم ساخت.

— چه کسی را؟

—... و قرعهٔ کشتن او به نام من افتاد.

فیلیپ دوباره پرسید: «چه کسی را؟» ترس ورش داشته بود.

سرخ ریش بطور ناگهانی پاسخ داد: «این بخودم مربوط است. توی کارهای ما فضولی مکن.»

— بمن اعتماد نداری؟

یهودا به اطراف نگاهی انداخت، آنگاه خم شد و بازوی فیلیپ را گرفت.

— خوب گوشه‌ایت را باز کن، فیلیپ بین چه میگویم. یک کلمه از حرفهایم را پیش کسی بروز نده، والا کارت تمام است. الان بر سر راهم به بیابان هستم. به صومعه میروم. رهبانان از من خواسته‌اند که برایشان چیزهائی بسازم. سه چهار روز دیگر از اینجا عبور خواهم کرد. حرفهائی را که با هم رد و بدل کردیم، خوب توی ذهنت سبک سنگین کن. مهرسکوت بر لب زن. این راز را برای کسی فاش مکن. تنها خودت تصمیم بگیر. اگر مردیت ثابت شد و به تصمیم درست رسیدی، نقشهٔ قتل را برایت فاش خواهم ساخت.

— قتل چه کسی؟ من می‌شناسمش؟

یهودا با بلند کردن دست هیولایش جواب داد: «اینقدر عجله بخرج مده. تو هنوز به سلک اخوت در نیامده‌ای. خداحافظ. تا حالا آدم بی مصرفی بودی، هیچکس اهمیت نمیداد که مرده‌ای یا زنده. من هم همینطور بودم. یک آدم بی مصرف، تا روزیکه به انجمن اخوت پیوستم. و از آنوقت تا کنون، آدم دیگری شده‌ام. من یک مرد شدم. دیگر آن یهودای سرخ ریش، آن آهنگری نیستم که مثل گاو جان میکند و فکر و ذکری جز پرکردن شکم و دک و پوز زشتش نداشت. حالا من برای هدفی بزرگ کار میکنم، میشنوی؟ برای هدفی بزرگ. و کسی که برای هدفی بزرگ کار میکند، حتی اگر پست‌ترین آدمها هم باشد، بزرگ میگردد. فهمیدی؟ بیش از این چیزی ندارم بتو بگویم. خدا نگهدار.» با این گفته به خرش سیخونکی زد و به طرف بیابان رهسپار شد.

فیلیپ با خودش تنها ماند. با تکیه به عصای چوپانی اش، یهودا را تا رسیدن به آنسوی صخره سنگها و ناپدید شدن، نگاه کرد. با خود اندیشید: «این سرخ ریش حرفهای

خوب خوب میزند، مثل یک آدم مقدس. حواست هست؟ شاید کمی با خودستائی حرف میزند، ولی گوش چه کسی بدهکار است. مادام که پای حرف در میان باشد، همه چیز به خوبی و خوشی میگذرد. اما وقتی پای عمل در میان بیاید... فلیپ بیچاره، مواظب باش. به گوسفندان فکر کن. این کار کمی فکر میخواید. بهتر است کاری به کارش نداشته باشی و صبر کنی که چه پیش می آید.»

آنگاه عصای چوپانی را بر دوش نهاد— صدای زنگوله بزها و گوسفندان را شنیده بود— و سوت زنان بطرف آنان دوید.

•

در همین حیص و بیص، فرزند خوانده های زبدی آتشی روشن کرده و آب بار کرده بودند. بمحض جوش آمدن آب، ماهی خاردار و صدف و عقرب در یائی، یکی دوتاهم بلوط در یائی، بداخل آن انداختند و برای اینکه غذا بوی دریا داشته باشد، سنگ خزه داری را هم به مخلفات افزودند. ماهیگیران گرسنه دور ظرف غذا حلقه زده، با بی تابی منتظر نشسته بودند و آهسته بین خود گفتگو میکردند. پیرترین آنها بطرف بغل دستی اش خم شد. «دیدی آهنگر چطوری توی روش و ایستاد! صبر داشته باش. آروز که فقرا بالا بیایند و اغنیا پائین بروند، فرا خواهد رسید. معنای عدالت همینه.»

دیگری که از دوران جوانی به اینسو همه اش گرسنگی کشیده بود، جواب داد: «فکر میکنی چنین اتفاقی خواهد افتاد؟ فکر میکنی امکان وقوع چنین حادثه ای در روی زمین باشد؟»

پیرمرد پاسخ داد: «خدائی هست، مگر نه؟ آره خدائی هست. و او عادل است، درسته؟ اگر خداست، باید هم عادل باشد، اینطور نیست؟ او عادل است. بنابراین می بینی که چنین اتفاقی خواهد افتاد. پسر، صبر آن چیزی است که لازم داریم- صبر.»

زبدی که متوجه بعضی از حرفهای آنها شده و سوءظن پیدا کرده بود، گفت: «آهای، چه شرووری می باید؟ شما فقط دلواپس کارتارن باشید و خدا را بحال خود بگذارید. او بهتر از شما میدانند که چکار می کند.»

همگی بلافاصله حب سکوت خوردند. ماهیگیر پیر بپاخاست. قاشق چوبی را برداشت و غذا را بهم زد.

فصل نهم

در همان ساعت که فرزندخوانده‌های زبدی تور بر روی دوش می انداختند و پرتو صبحگاهی بر روی دریاچه، با آن آب زلالش که گوئی تازه از دستهای آفریننده‌اش تراویده بود، می افتاد، پسر مریم همراه یعقوب، پسر بزرگتر زبدی، راه می پیمود. ایشان پیشاپیش مجدل را پشت سر نهاده بودند. گاه و بیگاه برای لحظه‌ای متوقف می شدند تا زنانی را که بخاطر گندم از دست رفته شیون میکردند، تسلی دهند. و سپس، گفتگوکنان، براهشان ادامه میدادند. توفان یعقوب را هم گرفتار کرده بود. شب را در مجدل گذرانیده بود. در خانه دوستی اطراق کرده و پیش از طلوع سحر برخاسته بود تا سفرش را از سر بگیرد.

یعقوب در نیم رنگ آبی فجر، از میان گل ولای خود را می کشید و دلواپس رسیدن به دریاچه جنسارت بود. آثار تلخی هر آنچه که در ناصره دیده بود، پیشاپیش در وجودش سترده گشته بود. جانباز مصلوب به خاطره‌ای دور بدل شده و ذهن او را بار دیگر قایقهای ماهیگیری و آدمهای پدرش — روزمرگی — فراگرفته بود. از روی چاله چوله‌هائی که آب باران بوجود آورده بود، قدم برمیداشت. آب از درختان نیم خندان و نیم گریان می چکید. آسمان بر فراز سر او میخندید. پرندگان بیدار میشدند. روز با شکوهی بود. اما با افزایش روشنائی میتوانست ببیند که سیلاب چه بروز خرمناجاها آورده بود. توده‌های گندم و جو در خرمناجاها، همراه آب، براه افتاده بود. اولین گروه کشتکاران بهمراه زنانشان به مزارع ریخته و سرود عزا سر داده بودند. یعقوب، ناگهان پسر مریم را دید که همراه دوزن پیر بر روی خرمناجا خم شده بود.

چویدستی‌اش را محکم در مشت گرفت و دشنام داد. ناصره، همراه با صلیب و جانباز مصلوب دوباره در ذهنش جان گرفت. و حالا صلیب‌ساز را باش که همراه زنان برای گندم از دست رفته ندبه و زاری مینمود! روح یعقوب خشن و ناهمساز بود. پرچانگی و

درنده‌خوئی و بیرحمی را از پدرش به ارث برده بود، و هیچ شباهتی به مادرش سالومه^۱ که زن پاک سیرتی بود، یا یوحنا، برادر خوش قلب و دوست داشتنی اش، نداشت... در حالیکه چوبدستی را محکم در مشت گرفته بود، با خشم بطرف خرمنجا به پیش رفت.

درست در همان لحظه پسر مریم، که اشک از گونه‌هایش جاری بود، از جا برخاست تا به جاده بازگردد. دوزن پیر دستهای او را گرفته، با بوسه و التماس نمیگذاشتند از جایش تکان بخورد. دریافتن کلمات مناسب برای تسلی دادن ایشان، چه کسی میتوانست با این رهرو ناشناخته کوس برابری بزند؟ در حالیکه آهسته‌آهسته دستهایش را از چنگ پیرزنها بیرون می کشید، مرتب به ایشان می گفت: «گریه نکنید، گریه نکنید، من برمیگردم.»

یعقوب، که دهانش از تعجب بازمانده بود، از رفتن باز ایستاد. چشمان صلیب‌ساز، که از اشک حلقه زده بود، برق میزد. در یک لحظه به آسمان برافراشته گلرنگ می نگر بستند و لحظه‌ای دیگر به زمین و به آدمهای خمیده‌قامت، که درون گل و لای می غلطیدند و شیون میکردند. یعقوب با خود زمزمه کرد: «یعنی این همان صلیب‌ساز است؟» و با تشویش خود را بکناری کشید. «از چهره او مثل چهره الیاس نبی نور ساطع است.» پسر مریم اینک قدم به حاشیه خرمنجا نهاده بود. یعقوب را دید. او را بجا آورد و بعلامت سلام دست روی قلب گذاشت.

پسر زبدي با لحن شیرین گفت: «پسر مریم، اگر بخیر؟» و پیش از آنکه دیگری بتواند پاسخ دهد، به گفته خود افزود: «با هم برویم. راه دراز است و همسفر می طلبد.» پسر مریم برای خودش بازگو کرد: راه دراز است و همسفر می طلبد، اما اندیشه اش را بر زبان نراند. گفت: «برویم» و با هم از جاده هموار به طرف کفرنحوم براه افتادند.

مدتی بدون صحبت گذشت. شیون زنان از خرمنجاها برمیخاست. پیرمردان با تکیه به عصا، گندم بتاراج رفته را میان آب می نگر بستند. کشتکاران با چهره تاریک، بیحرکت در وسط مزارع درو شده و مفلوک خود ایستاده بودند. بعضی از ایشان ساکت مانده و برخی کفر و ناسزا بر زبان میراندند.

پسر مریم، با کشیدن آهی، گفت: «چه میشد اگر تنها یک انسان قدرت تحمل گرسنگی را تا سرحد مرگ میداشت تا مردم از گرسنگی تلف نمیشدند!»

یعقوب از گوشه چشم به او نگاه کرد و با تمسخر اظهار داشت: «اگر میتوانستی گندم بشوی تا مردم ترا بخورند و نجات پیدا کنند، اینکار را میکردی؟»
— چه کسی نمیکرد؟

چشمان شاهین صفت و لبان زمخت و فروآویخته یعقوب لرزید. جواب داد: «من!»
پسر مریم ساکت بود. دیگری بخودش گرفت و با غرولند گفت: «من چرا باید از بین بروم؟»

این خدا بود که سیل فرستاد، من چه گناهی کرده‌ام؟» وحشیانه به آسمان نگر بست و افزود: «چرا خدا اینکار را کرد؟ چه خلافی از مردم سر زده بود؟ من که نمی‌فهمم، تو چطور پسر مریم؟»

— برادرم مپرس. گناه دارد. تا چند روز پیش منم سؤال میکردم، اما حالا می‌فهمم. این همان ماری بود که اولین آفریدگان را از راه بدر برد و خدا ایشان را از بهشت بیرون انداخت.

— منظورت از «این» چیست؟

— سؤال.

پسر زبدی گفت: «نمی‌فهمم»، و قدمهایش را تند کرد. دیگر برای همسفر بودن با پسر مریم تره خرد نمیکرد. کلمات او بر جانش سنگینی میکردند و سکوت هایش از کلمات وی تحمل‌ناپذیرتر بودند. اینک ایشان به سر بالائی کوچکی در دشت رسیدند. آبهای متلاؤو جنسارت از دور پیدا بود. قایقها بوسط دریاچه رسیده و ماهیگیری آغاز شده بود. آفتاب چون دزدی خون‌آلوده از بیابان سر کشید. کناره دریاچه شهر تجارتي ثروتمندی با تمام سپیدش می‌درخشید.

یعقوب قایقهایش را از دور دید و ذهنش از ماهی پر شد. به سوی همسفر ناچورش برگشت و پرسید: «پسر مریم، کجا می‌روی؟ نگاه کن، کفر ناخوم آنجاست.»

پسر مریم سر به پائین انداخت و پاسخی نداد. خجالت می‌کشید بگوید که بسوی صومعه می‌روند تا آدم مقدسی بشود. یعقوب با بالا انداختن سر چپ‌چپ به او نگرستن گرفت. ناگهان اندیشه‌ای شیطانی به ذهنش خطور کرده بود. خشم‌آلود پرسید: «ترجیح میدهی چیزی نگوئی، اینطور نیست؟ داری پنهانش میکنی، درست؟» دست زیر چانه همسفرش انداخت و سر او را بالا گرفت: «بچشمهای من نگاه کن. بگو ببینم، کی ترا فرستاده؟»

پسر مریم آهی کشید و زمزمه کرد: «نمیدانم، نمیدانم. شاید خدا، شاید هم...» تردید کرد. ترس آنچنان بر او مستولی شده بود که کلمه در گلویش گیر کرد. راستی نکند که از طرف شیطان مأمور شده باشد؟

خنده‌ای خشک و آمیخته با تحقیر از لبان یعقوب جستن کرد. بازوان او را محکم گرفت و با خشونت تکان داد. با ملایمت داد زد: «یوز باشی، دوست یوز باشی، همونست که ترا فرستاده؟»

آری خودش بود. حتماً یوز باشی او را بعنوان جاسوس فرستاده بود. جانبازه‌های جدید، کوهها و صحرا را انباشته بودند. ایشان بدهات سراریر میشدند. پنهانی با مردم رابطه برقرار میکردند و با آنان از انتقام و آزادی سخن می‌گفتند. یوز باشی خونخوار ناصره جاسوسهای زرخرید یهودی به دهات گسیل داشته بود. این شخص، همین صلیب‌ساز، هم بدون شک یکی از آنان بود.

یعقوب با غیظ عیسی را از خود راند. در حالیکه صدایش را پائین آورده بود، گفت: «پسر نجار، گوش کن. همین جا راه ما از هم جدا میشود. تو ممکن است از مقصدت بی اطلاع باشی، اما من مطلعم. بسیار خوب، حالا برو، ولی این آخرین باری نخواهد بود که مرا می بینی یا راجع به من چیزی میشنوی. بیچاره، بهر سو که مرا بکشانی دنبالت میکنم، و ای بحالت! بیش از این حرفی ندارم، ولی این را از من داشته باش که راهی را که انتخاب کرده ای، جان سالم از آن بدر نمیبری!» آنگاه، بی آنکه دستش را برای خداحافظی دراز کند، با عجله سرازیر شد.



فرزندخوانده های زبدی، دیگ مسی را از روی آتش برداشته و دور آن حلقه زدند. اولین نفری که قاشق چوبی را داخل دیگ کرد، خود پیرمرد بود. بزرگترین ماهی را انتخاب کرد و مشغول خوردن شد. اما پیرمردترین افراد گروه دستش را پیش آورد تا او را از خوردن بازدارد. یادآور شد که: «فراموش کردیم سپاس بجای بیاوریم.»

زبدی پیر، در حالیکه لقمه اش را میجوید، قاشق چوبی را بلند کرد و به شکرگزاری بدرگاه خدای اسرائیل پرداخت، بخاطر فرستادن ماهی و گندم و شراب و روغن، تانسل های کلیمیان را پرورش داده و تا فرارسیدن روز خدا توان تحمل به آنان بدهد، روزی که دشمنانشان پراکنده خواهند شد، روزی که تمامی ملتها در پیشگاه اسرائیل بخاک افتاده، سجده اش خواهند کرد، روزی که تمامی خدایان سر بر آستان ادونیا سائیده، او را پرستش خواهند نمود. «ای پروردگار، برای همین است که میخوریم. برای همین است که زن می گیریم و بچه دار میشویم. برای همین است که زندگی میکنیم — همه بخاطر تو!» و با این گفته، ماهی را با یک قورت پائین فرستاد.

در همانحال که آقا و کارگر غذا میخوردند و از میوه زحمات خویش لذت میبردند و دیده به دریاچه — مادری که منبع قوتشان بود — دوخته بودند، ناگهان یعقوب، خشمناک و گل آلود، جلوایشان نمایان شد.

ماهیگیران برایش جا باز کردند و زبدی پیر، که کیفیتش کوک بود، فریاد زد: «خوش آمدی. بخت با تو یار است. بنشین و بخور. تازه چه خبر؟»

جوابی نیامد. پسر کنار پدرش زانوزد اما دست بسوی دیگ، که بوی خوش و بخار از آن متصاعد بود، دراز نکرد. زبدی پیر با ترس و لرز سر برگردانید و به او نگر بست. این پسر گوسفندوار و کم حرفش را خوب میشناخت و از سرو علف وی باخبر بود و از او میترسید. پرسید: «مگر گرسنه نیستی؟ این چه قیافه ای است که پیدا کرده ای؟ این بار دیگر با کی دعوا میکردی؟»

یعقوب با خشم جواب داد: «با خدا و شیاطین و انسانها. گرسنه ام نیست.» زبدی با خودش گفت: «بر شیطان لعنت. آمده است نگذارد یک لقمه خوش از

گلویمان پائین برود.» اما از بزبان آوردنش خودداری کرد تا خلقتش تنگ نشود و موضوع صحبت را عوض کند. با مهربانی روی زانوی پسرش زد و با چشمتکی گفت: «آهای بدفطرت، در راه با کی حرف میزدی؟»

بعقوب از جا پرید: «که اینطور، پس ما جاسوس داریم؟ کی بشما گفت؟... من با کسی حرف نمی‌زدم!» و با این گفته، بپا خاست، بسوی دریاچه رفت، زانوانش را در آب فرو برد و خود را شستشوداد. آنگاه بسوی گروه بازگشت. اما با دیدن قیافه‌های خندان ایشان که می‌خوردند و می‌خندیدند، مثل توپ ترکید: «شما می‌خورید و مینوشید، و در ناصره دیگران بخاطر شما مصلوب میشوند!» دیگر نتوانست قیافه آنان را تحمل کند و غرولندکنان بطرف ده براف افتاد. زبدی پیر پشت سر او نگر است و در حالیکه سر تکان میداد، گفت: «پسرانم چون خاری در دیدگانم هستند. یکیش زیاده از حد ملایم و پارسا، دیگری بیش از اندازه کله-شق. هر کجا که میرود یا توقف میکند، جار و جنجال براف می‌اندازد. خار... هیچکدام آدم درست و حسابی نشدند: یک کمی نرم، کمی برخلاف طینت، گاهی مهربان، گاهی یک سنگ هار، نیمی شیطان، نیمی فرشته- خلاصه، یک آدم!» با کشیدن آهی، ماهی سرطلائی را بدهان چپانید تا تلخکامی را فرو دهد. گفت: «خدا را شکر که ماهی‌های سرطلائی داریم و دریاچه‌هایی که زاینده آنها هستند و خدائی که دریاچه‌ها را خلق کرده است.»

پیر مرد گروه گفت: «تو که چنین می‌گویی، پس یونس پیر چه بگوید؟ بینوا هر روز عصر روی صخره سنگی می‌نشیند، بسوی اورشلیم نگاه میکند و برای پسرش آندر یاس اشک می‌ریزد. آندر یاسن یکی از همان سر بهواهاست. می‌گویند که پیغمبری را کشف کرده و همه جا دنبال او راه می‌افتد، جز ملخ و عسل چیزی نمی‌خورند و مردم را میگیرند و بداخل رود اردن فرو میکنند تا از قرار معلوم گناهانشان را بشویند.»

زبدی درآمد که: «و بما گفته‌اند سردار شوید تا کارتان رونق بگیرد. اون کوزه را بمن بدهید. بنظرم هنوز کمی شراب اون تو باشد. می‌خواهم حالم سر جا بیاید.»

صدای گامهای سنگین و کندروی، روی قلوه سنگها شنیده شد. چنین مینمود که حیوان عظیم الجثه‌ای با خشم نزدیک میشود. زبدی پیر سر برگردانید و با صدای بلند گفت: «صفا آوردی، یونس نازنین.» ریش شراب آلودش را پاک کرد و با احترام از جا برخاست و تعارف کرد که بنشیند. «با پسرهام نشستیم و داریم از خودمان با ماهی‌های سرطلائی پذیرائی می‌کنیم. بفرما، ماهی میل کن و برایمان حرف بزن. از پسر، آندر یاس مقدس چه خبر داری؟»

ماهیگیر پیری جلوایشان ظاهر شد. کوتاه و چهارشانه بود. پاپوشی نداشت و آفتاب او را کباب کرده بود. چشمانش بی‌رمق و تیره بود، با کله بزرگی که موهای سپید مجعد پوشانده بودش و پوستی که مثل فلس ماهی شده بود. به جلو خم شد و تک تک ایشان را

از زبرد نظر گذرانید. دنبال کسی می گشت.

زبدی پرسید: «پدر یونس، دنبال چه کسی میگردی؟ مثل اینکه خیلی خسته‌ای که نمیخواهی حرف بزنی؟» به پاهای، ریش و موی سر یونس خیره شد: از استخوان ماهی و خزه در یائی پر شده بودند. لبان کلفت و قاچ‌قاچ او هم مثل لبان ماهی باز و بسته میشدند و صدائی نمیکردند. زبدی میخواست زیر خنده بزند که ناگهان ترس بر او مستولی شد. سوءظن احمقانه‌ای از ذهنش گذشت. هراسناک، دستهایش را بجلو دراز کرد، گوئی میخواست یونس پیر را از نزدیکتر آمدن بازدارد. در حالیکه روی پاهایش جست میزد، داد زد: «حرف بزن، نکند که یونس نبی باشی؟ اینهمه مدت با ما بوده‌ای و خودت را پنهان داشته‌ای؟ بنام ادونیا ترا سوگند میدهم که حرف بزنی. شنیدم که یکبار آن عابد صومعه در باره ماهی حرف میزد که یونس نبی را درسته قورت داده و بعدها، صحیح و سالم او را بالا آورده بود. بنابراین، خدایا کمکم کن. آنطور که عابد، یونس را برای ما توضیح داد، درست مثل تو بود: خزه در یائی به موهای سر و سینه‌اش چسبیده بود و ریشش پر از نوزاد خرچنگ بود. یونس، بدل نگیری، ولی شرط می‌بندم که اگر داخل ریشت را بگردم، خرچنگ خواهم یافت.»

ماهیگیرها قاه‌قاه می‌خندیدند، اما زبدی با وحشتی در چشمانش به دوست قدیمی خود نگرستن گرفته بود. به او گفت: «ای مرد خدا حرف بزن. تو یونس نبی هستی؟» یونس پیر سر بلامت نفی تکان داد. بخاطر نمی‌آورد که ماهی قورتش داده باشد. با این حال، ممکن بود. پس از سالیان سال مبارزه با ماهی، از کجا میتوانست بخاطر بیاورد؟ زبدی پیر زمزمه کنان گفت: خودش است، خودش است.» و چشمانش از سوئی به سوی دیگر می‌چرخید، گوئی میخواست راه فراری بجوید. میدانست که پیامبران آدمهای متلونی بودند که نمیشد به ایشان اعتماد کرد. در هوا، دریا یا آتش ناپدید میشدند و بعدها وقتی که انتظار نداشتی، بیکباره جلوت سبز میشدند. مگر الیاس سوار بر آتش به آسمان برنخاسته بود؟ با وجود این، هنوز زنده بود و سلطنت میکرد. و فرقی نداشت که به کدام قله کوهستانها میرفتی، آنجا پیش رویت بود. همین امر درباره خونخ هم مصداق داشت: او جاودانه بود. و حالا اینهم یونس نبی. زبدی بخودش گفت: «خود را به کوچه‌ی علی چپ میزند. وانمود میکند که ماهیگیری است و پدر پطرس و آندریاس میباشد. بهتر است با مهر بانی با او رفتار کنی. این پیغمبران موجودات عجیب غریب و کله شقی هستند، و اگر حواست را جمع نکنی، توی دردسر می‌افتی.» بنابراین با لحنی شیرین گفت:

— همسایه‌ی عزیز پدر یونس، دنبال کسی میگردی؟ یعقوب را میخواهی؟ از ناصره برگشت اما بنظر میرسد که خسته بود و بده رفت. از حال و احوال پسر پطرس بخواهی، گفت که بحمدالله و ائمه‌ی حالش خوب و نگرانی در بین نیست. سلامت است و بزودی می‌آید. صمیمانه سلام میرساند. گوشت با من است، یونس؟ اشاره‌ای بده.

با او به گرمی حرف میزد و شانه‌های چرم‌گونه‌اش را مینواخت. کی میدانست، همه چیز ممکن بود. و این ماهیگیر کله پوک شاید یونس نبی بود. بنابراین بهتر بود که حواسش جمع باشد. یونس پیر دولا شد. از داخل دیگ یک عقرب دریائی درآورد و درسته بدهانش گذاشت و مشغول جویدن شد. آنگاه من و من کنان گفتم: «من میروم»، و پشت به ایشان نمود. بار دیگر قلوه‌سنگها به قرچ قروچ افتادند. یک مرغ دریائی بالای سرش آمد، بال بر هم زد و لحظه‌ای ایستاد، گوئی چشمش به خرچنگی درون موی سر ماهیگیر افتاده بود. اما ظاهراً از روی ترس، به قیژ و قاژ افتاد و دور شد.

زبدی پیر گفت: «بچه‌ها مواظب باشید. شرط می‌بندم که یونس نبی باشد. حالا که پطرس اینجا نیست، بهتر است دو نفر از شما بکمک او بروید. والا خدا میداند که چه بر سر ما بیاید!»

دو ماهیگیر غول‌پیکر از جا برخاستند و نیمی به شوخی و نیمی با ترس او را مخاطب قرار دادند: «زبدی، تو مسئول عواقب اینکار هستی. پیامبران حیواناتی وحشی هستند. همینطور بی‌خبر دهان باز می‌کنند و آدم را زیر دندان می‌اندازند! باشد، برویم. خداحافظ.» زبدی پیر از سر رضایت خود را کش داد. با این پیغمبر خوب تا کرده بود. اکنون رو بسوی بقیه فرزندخوانده‌هایش نموده گفت: «بچه‌ها، خود را شاد نشان دهید. با شادمانی قدم بردارید. سبدها را از ماهی پر کرده به طرف دهات براه بفرستید. اما حواستان را جمع کنید. کشتکاران آدمهای مکاری هستند، مثل ما ماهیگیرها بی‌شیله‌پله نیستند. ما بندگان خاص خدائیم. تا آنجا که میتوانید، هر چه کمتر ماهی بدهید و هر چه بیشتر گندم (حتی اگر مال پارسال هم باشد) و روغن، شراب، مرغ و خرگوش بگیری. حواستان هست؟ دودوتا چهارتا.»

فرزندخوانده‌ها از جا جسته، شروع به پر کردن سبدها نمودند. آن دورها، پشت صخره‌سنگ‌ها، یکنفر سوار بر شتری دوان نمودار گشت. زبدی پیر دست حمایل چشم نمود و نگاه کرد. با صدائی بلند گفت: «آهای بچه‌ها، بیایید اینجا و نگاهی بیندازید. فکر نمی‌کنید یارو پسر من، یوحنا، باشد؟»

سوار اینک از روی شن نرم میگذشت و به ایشان نزدیک میشد. ماهیگیرها یکصد فریاد زدند: «خودش است، خودش است. چشمت روشن.» سوار اکنون از جلو ایشان رد میشد و برای دادن سلام دست تکان میداد. پدر پیر داد زد: «یوحنا چرا اینهمه عجله داری؟ اگر بخیر؟ دقیقه‌ای توقف کن تا ترا ببینیم.»

— عابد در حال موت است. فرصت ندارم.

— چه خبرش است؟

— نمیخواهد غذا بخورد. دلش میخواهد بمیرد.

— چرا، چرا؟

اما کلمات سوار در هوا گم شد.

زبدی پیر سرفه کرد. لحظه‌ای اندیشید و آنگاه سر تکان داد. گفت: «خداوند ما را از آفت تقدس مصون بدارد.»

*

پسر مریم، سرازیر شدن یعقوب را بسوی کفرناحوم، با گامهای خشم آلود، تماشا کرد و آنگاه با پاهای صلیب وار و قلبی پردرد خود را روی زمین انداخت. چرا او که آنچنان مشتاق دوست داشتن و دوست داشته شدن بود، اینهمه نفرت در قلب آدمیان بیدار می کرد؟ تقصیر از خودش بود. خدا و مردم مقصر نبودند. چرا اینهمه با بزدلی رفتار می کرد، چرا راهی را انتخاب می کرد و آنگاه شهامت پیمودنش را تا آخر نداشت؟ او ترسوئی ذلیل و قابل ترحم بود. چرا مجدلیه را بعنوان همسر بر نمی گزید، تا از شرم و مرگ خلاصی اش دهد؟ و بدانگاه که خداوند، با فرو بردن چنگالهایش در سر او، امر به برخاستنش می داد، چرا به زمین می چسبید و از برخاستن ابا می کرد؟ و حالا چرا بنده ترس بود و به بیابان می رفت تا خود را پنهان سازد؟ فکر نمی کرد که خدا آنجا هم، مثل هر جای دیگری، پیدایش خواهد نمود؟ خورشید تقریباً بر بالای سرش ایستاده بود. ندبه و ناله برای گندم از دست رفته متوقف گشته بود. این مردم رنج کشیده پیشاپیش به مصیبت ها خو گرفته بودند. ایشان فریاد می آوردند که مویه هاشان ثمری بیار نیآورده بود. بنابراین، دم بر نمی آوردند. هزاران سال بود که زیر بار ظلم بودند، گرسنگی کشیده بودند، نیروهای پیدا و پنهان به این سو و آن سویشان کشانده بود. اما بطریق گلیم خود را از آب بیرون کشیده بودند. و همین به ایشان شکیبائی آموخته بود.

مارمولک سبزی از زیر بوته کوتاهی بیرون خزید. آمده بود آفتاب بگیرد. با دیدن این انسان— حیوان ترسناک، دلش فرور یخت و شروع به تالاپ تالاپ کردن نمود. اما بخودش دل داد و درازای بدنش را به صخره سنگ گرم چسبانید. چشمان سیاه کهربائیش را برگرداند و با اطمینان دیده به پسر مریم دوخت، گوئی با او چاق سلامتی می کرد، یا می گفت: «چونکه دیدم تنهائی، آدم مصاحب تو باشم.» پسر مریم خوشحال شد و نفس در سینه حبس کرد تا مبادا این مهمان را بترساند. ولی هماندم که او را می نگرست و قلبش چون قلب او می تپید، دو پروانه سیاه سرخ خال بین آنان به اهتزاز درآمدند. بسوی پسر مریم پر می گشودند و عقب گرد می کردند و بطرف مارمولک می رفتند. خیال رفتن نداشتند. با شادمانی می رقصیدند، در آفتاب ورجه ورجه می کردند و دست آخر روی دستار خونین مرد نشستند و خرطومشان را روی نقاط سرخ قرار دادند، گوئی هوای مکیدن خون را داشتند. احساس نوازش خرطومهای پروانه ها بفرق سرش، او را بیاد پنجه های خدا انداخت و بنظرش آمد که پنجه های خدا و خرطوم پروانه پیغام یگانه ای برای او می آوردند. آه چه می شد که

خدا به انسان همواره بسان صاعقه یا لاشخوری تیزچنگ فرود نمی آمد، بلکه مثل یک پروانه نازل می شد! و در همانحال که خدا و پروانه ها را در ذهنش یگانه می کرد، احساس نمود که چیزی کف پاهایش را قلقلک می دهد. پائین نگر است و زنجیره ای از مورچه های درشت برنگ زرد و سیاه را دید که زیر قوس پاهایش باشتاب در رفت و آمد بودند. در دسته های دوتائی یا سه تائی با آرواره هایشان گندم حمل می کردند. از گندمزار دزدیده بودند، از دهان آدمها، و اینک آنرا به لانه هایشان حمل و نقل می کردند. و در تمام این احوال خدا، «مورچه کبیر»، را سپاسگزاری می کردند که همواره دلواپس آدمهای برگزیده اش، مورچه ها، بود. سر بزنگاه، درست وقتیکه گندم در خرمنجاها تلنبار شده بود، سیل به مزارع می فرستاد. پسر مریم آه کشید. با خود اندیشید: «مورچه گان هم آفریدگان خدایند، آدمیان و مارمولکها هم، و ملخهایی که در زیستناهنها صدایشان را می شنوم و شغالهایی که شب هنگام زوزه می کشند، و سیل ها و گرسنگی...» صدای نفسهای تند کسی را پشت سر شنید. ترس سراسر وجودش را فرا گرفت. مدتی بود که آن زن را فراموش کرده بود، اما او فراموشش نکرده بود. می توانست پشت سر خویش او را احساس کند که مثل خودش چهار زانو نشسته و بسختی نفس می کشد.

با خود زمزمه کرد: «نفرین هم مخلوق خداست.»

احساس کرد که در نفس خدا پیچیده شده است. این نفس، گاهی گرم و مهربان و گاهی وحشی و بیرحم، بر او می وزید. مارمولکها، پروانگان، مورچه گان و نفرین، همه خدا بودند.

با شنیدن صدا و ترنم زنگوله در امتداد راه، سر برگردانید. کاروانی دراز از شتر، مملو از کالاهای قیمتی، عبور می کرد و الاغ محقری جلودار بود. این کاروان حتماً از نینوا و بابل، دامنه رود پربرکت حضرت ابراهیم، براه افتاده از امتداد بیابان عبور می کرد و ابریشم، ادویه، عاج و شاید بردگان زن و مرد به کشتی های رنگارنگ در یای بزرگ حمل می کرد.

کاروان در قطاری منظم راه می پیمود. چنین می نمود که پایانی ندارد. پسر مریم با خود اندیشید: «این آدمها چه ثروت و مکنتی دارند!» عاقبت، در انتهای کاروان، تجار ریش سیاه ثروتمند با گوشواره های طلائی، ردای سبز و جلباب سفید، نمودار شدند. اینک از پیش او عبور می کردند و با خرامیدن شتران پیچ و تاب می خوردند.

پسر مریم بخود لرزید. ناگهان بذهنش رسید که ایشان در مجدل توقف خواهند نمود. بخود گفت: «و درخانه مجدلیه روز و شب باز است و ایشان وارد خانه او می شوند. مجدلیه باید ترا نجات دهد — اوه چه میشد اگر می توانستم ترا ای مجدلیه، نجات دهم. قوم اسرائیل را نمی توانم نجات داد. من پیغمبر نیستم. اگر لب بگشایم، نمی دانم چه بگویم. خداوند لبانم را با اخگرهای سوزنده تقدیس نمود، صاعقه بر درونم فرود نیاورد تا آتش بگیرم و دیوانه وار به خیابانها بشتابم و فریاد بزنم... می خواهم کلمات از آن او باشند. مرا با

کلمات چه کار! من فقط دهان می‌گشایم و او حرف خواهد زد. نه، من پیغمبر نیستم. من آدم معمولی و ساده‌ای بیش نیستم، که از همه چیز می‌ترسد. مجدلیه، نمی‌توانم ترا از رختخواب شرم بیرون بکشم. بنابراین به بیابان، به صومعه می‌روم تا برایت دعا کنم. نیایش، همه توان است. منقول است که در خلال جنگها، مادام که موسی دست بر آسمان دراز می‌کرد، بنی اسرائیل فاتح بودند. و بمحض آنکه دست‌های او خسته می‌شد و پائینشان می‌آورد، شکست می‌خورند... مجدلیه، بخاطر تو دستهایم را روز و شب به سوی آسمان بلند می‌کنم.»

بالا نگر یست تا ببیند خورشید چه وقت می‌خواهد غروب کند. می‌خواست شبها به سفر ادامه دهد، تا بتواند از کفرناحوم بگذرد، بی آنکه کسی او را ببیند. و آنگاه در یاچه را دور بزند و وارد بیابان شود. برای رسیدن، دلش بی تاب تر و بی تاب تر می‌شد. در حالیکه باز آه می‌کشید، زمزمه کرد: «اوه، چه می‌شد اگر می‌توانستم از روی آنها گام بردارم و مستقیماً در امتداد در یاچه بروم.»

مارمولک هنوز آفتاب می‌گرفت و به صخره سنگ چسبیده بود. پروانه‌ها اوج گرفته، درون روشنایی ناپدید گشته بودند. مورچگان کار حمل و نقل خرمن را دنبال می‌کردند و بداخل انبارشان می‌کشاندند. با شتاب به مزارع می‌رفتند و با بار تازه بازی می‌گشتند. خورشید آماده غروب بود. رهگذران کمیاب شده بودند. سایه‌ها دراز می‌شدند. عصر بر روی درختان و خاک می‌افتاد و زران‌دودشان می‌کرد. در در یاچه، آب در اغتشاش کامل بود: در یک چشم بهم زدن چهره‌اش را تغییر می‌داد— سرخ می‌شد، برنگ بنفش روشن در می‌آمد، تاریک می‌شد. ستاره بزرگی بر طاق آسمان مغرب آویخته بود.

پسر مریم با خود اندیشید: «هم اکنون شب فرا خواهد رسید. هم اکنون دختر سیاه‌پوش خدا با کاروان ستارگان از گرد راه فرا خواهد رسید.» و پیش از آنکه ستارگان فرصت بیرون آمدن داشته باشند تا آسمان را بپوشانند، ذهن او را پوشانیدند.

برای از سر گرفتن سفر خود را آماده می‌کرد که صدای بوقی را از پشت سرش شنید. رهگذری او را صدا می‌کرد. برگشت و در روشنایی کم‌رنگ غروب، متوجه شخصی شد که بسوی او اشاره می‌کرد و از سر بالائی فرا می‌آمد. کوله‌باری بزرگ بر دوش داشت. در حالیکه تلاش می‌کرد شمایل رهگذر را از زیر بار تمیز دهد، با خود گفت: «کی می‌تواند باشد؟» آن صورت رنگ پریده و ریش کوتاه و کم‌مو، و آن ساقهای نی‌قلیانی و خمیده را قبلاً جانی دیده بود. ناگهان فریاد زد: «این تویی، توماس؟ دوره‌گردیت را دوباره آغاز کرده‌ای؟»

دوره‌گرد مگار و چشم‌چپ، با نفسهای بشماره افتاده، اینک پیش‌روی او ایستاده بود. کوله‌بارش را بر زمین گذاشت و برق از پیشانی پر لک و سپس و چشمان ریز نقش و لوچ خود سترد: چشمانی که رقص دوگانه‌اش تو را در برزخ بلا تصمیمی قرار می‌داد و

نمی دانستی که خوشحالتد یا تمسخر می کنند. پسر مریم، توماس را بیش از حد دوست می داشت. اغلب می دیدش که هنگام برگشتن از دوره گردی، با بوق در پرشالش، از کنار کارگاه او رد می شد. کوله بارش را روی میزی می انداخت و درباره دیده هایش شروع به سخن گفتن می نمود. مسخره بازی در می آورد، می خندید، دست می انداخت. نه بخدای اسرائیل اعتقاد داشت و نه بخدای دیگری. می گفت: «خدایان ما را دست می اندازند، مسخره مان می کنند تا وادارمان کنند بچه های خود را قربانی آنان کنیم، تا بخور برایشان بسوزانیم و با صدای بلند سرود ز بیائیشان را سر دهیم...» پسر مریم به او گوش می داد و قلب دردمندش اندکی آرامش می یافت. این آدم بذله گورا تحسین می کرد که، برغم تمامی فقرش و تمامی بردگی و فلاکت نژادش، با نوشداروی خنده و لودگی به فقر و بردگی غلبه می کرد.

و توماس دوره گرد هم پسر مریم را دوست می داشت. بعنوان گوسفندی معصوم و ناخوش که بیع کنان خدا را می جست تا مگر پشت سایه اش پنهان شود، به او نگاه می کرد. با ول دادن خنده، به او می گفت: «تو یک گوسفندی، پسر مریم. ولی گرگی در درون داری که قصد خوردنت را دارد.» آنگاه از زیر پیراهنش مشتی خرما یا یک انار یا یک سیب که از باغی دزدیده بود، در می آورد و به او تعارف می کرد.

اینک، با تازه کردن نفس، گفت: «از دیدنت خوشحالم. خدا تورا دوست می دارد.

اگر بخیر؟»

عیسی، در حالیکه به دریاچه اشاره می کرد، جواب داد: «به صومعه.»

— خوب، در اینصورت از دیدن تودوبار خوشحالم. یالله برگرد!

— چرا؟ خدا...

اما توماس مثل توپ ترکید: «بیا و در حق من لطف کن و دوباره درباره خدا داد سخن مده. او هیچ حد و مرزی نمی شناسد. تمام عمرت اینور و آنور می روی تا به او برسی، اما این آدم سبحان پایانی ندارد. بنابراین، فراموشش کن و توی امور ماقاطی اش نکن. بمن گوش بده، اینجا ما باید با آدم سروکار داشته باشیم، با آدم نانجیب هفت خط. اول از همه مواظب آن یهودای سرخ ریش باش. پیش از ترک ناصره، دیدم که با مادر جانباز مصلوب پیچ می کرد، بعدش هم با باراباس و دوسه تا از رفقای دشنه بدستش از انجمن اخوت. شنیدم که اسم تورا می بردند. بنابراین مواظب باش، پسر مریم. به صومعه نرو.»

اما عیسی سر به پائین آورد و گفت: «هر موجود زنده ای در دستهای خداست. اوست که تصمیم می گیرد چه کسی را می خواهد نجات دهد و چه کسی را بمیراند. از ما چه کاری ساخته است؟ من می روم و امیدوارم خدا کمکم کند.»

توماس با خشم داد کشید: «تومی روی؟ اما همین الان که داریم حرف می زنیم، یهودا با دشنه پنهان درزیر پیراهن در صومعه است. تودشنه ای به همراه داری؟»

پسر مریم بخود لرزید. «نه، دشنه می خواهم چکار کنم؟»
توماس خندید و زمزمه کنان گفت: «ای گوسفند... ای گوسفند... ای گوسفند.»
کوله بارش را برداشت. «خداحافظ. هر جور عشقت است. من بتو می گویم برگرد و تو
می گوئی «می روم.» بسیار خوب، برو. و آنوقت که دیگر خیلی دیر شده، خودت را لگد
بزن.» و با چشمکی در چشمان لوچ و ریز نقشش، در حالیکه سوت می زد، از سر بالائی
سرازیر شد.

شب اینک مشتاقانه دامن می گسترده. زمین تاریک می شد و دریاچه محو
می گردید. اولین چراغها در کفرناحوم روشن شد. پرندگان روز، سرهاشان را زیر بال برده و
بخواب رفته بودند. پرندگان شب، بیدار گشته و برای شکار می رفتند. پسر مریم اندیشید:
«ساعت مقدسی است. وقت خوبی برای براه افتادن است. هیچکس مرا نخواهد دید.
بنابراین، بهتر است عازم شویم.» بیاد کلمات توماس افتاد. زمزمه کنان گفت: «اراده خدا هر
چه باشد، همان خواهد شد. اگر این خداست که مرا بجلو می راند تا قاتلم را پیدا کنم،
بنابراین بگذار هر چه زودتر بروم و کشته شوم. دست کم، اینرا می توانم انجام دهم و
انجامش می دهم.» برگشت و پشت سر را نگرید. به همسفر نامرئی اش گفت: «راه
بیفتیم.» و بسوی دریاچه براه افتاد.

شب، دلتواز و گرم و نمناک بود. باد ملایمی از جانب جنوب می وزید. کفرناحوم
بوی ماهی و گل یاسمن می داد. زبدی پیر در حیاط خانه زیر درخت بادام بزرگی، همراه
زنش سالومه، نشسته بود. شام خود را تمام کرده بودند و مشغول گپ زدن بودند. درون خانه،
پسرشان یعقوب، روی تشک خود غلت و واغلت می زد. جانباز مصلوب، ستم تازه ای که خدا
با از بین بردن گندم در حق مردم روا داشته بود، و پسر مریم که خود را بعنوان جاسوس
فروخته بود، اینها در تارو پود ذهنش نشسته و دلش را از خشم لبریز کرده بود. این افکار
خواب از چشمانش ر بوده بود، و بیرون هم پرچانگی های پدرش، بهمان اندازه، خشمناکش
می کرد. در حالیکه از خشم می جوشید، روی پاهایش جستی زد، وارد حیاط شد و بسوی
آستانه در رفت.

مادرش با دلواپسی صدا زد: «کجا می روی؟»

یعقوب، غرولندکنان، گفت: «به طرف دریاچه می روم تا هوای تازه استنشاق
کنم.» و در تاریکی ناپدید شد.

زبدی پیر سر تکان داد و آه کشان گفت: «زن، دیگر دور و زمانه عوض شده است.
اینروزها، جوانها سر به نشان سنگینی می کنند. آنها نه ماهی هستند و نه پرنده، بلکه پرنده
ماهی هستند. دریا برایشان کوچک است. بنابراین به هوا پرواز می کنند. اما مدت زیادی
نمی توانند در هوا بمانند، بنابراین دوباره به داخل دریا غوطه ور می شوند و باز از سر شروع
می کنند. آنها پاک عقلشان را از دست داده اند. می گوئی نه، باین سوگلی ات یوحنا نگاه

کن. می فرمایند: «من به صومعه می روم.» نماز، روزه، خدا... قایق ماهیگیری بنظرش خیلی ریزه میزه می آید— جایش تنگ است. و حالا اینهم از آن یکی، یعقوب، که فکر می کردم ذره ای عقل توی کله اش هست. این را از من داشته باش: فیل او هم یاد هندوستان کرده است.^۱ ندیدی امشب چطور جوش آورده بود و آماده انفجار بود و خانه برایش خیلی تنگ می نمود. عیبی ندارد. بمن مربوط نیست. ولی چه کسی مواظب قایقها و آدمهایم خواهد بود؟ آیا همه رنجم بر باد خواهد رفت؟ زن، دل و دماغ ندارم. کمی شراب و مزه برایم بیاور تا حالم سر جا بیاید.»

سالومه پیر خود را به کوری زد. شوهر پیرش به اندازه کافی شراب نوشیده بود. سعی کرد موضوع صحبت را تغییر دهد و گفت: «آنها جوان هستند، نگرانش نباش. جوانی مثل عرق تند زود سرد می شود.»

— زن، به خدا تورا ست می گوئی. عجب مخی داری! چرا من اینجا بنشینم و سردرد بگیرم؟ خودش است: آنها جوان هستند و جوانی مثل عرق تند زود سرد می شود. جوانی یک مرض است، رفع می شود. منم وقتی جوان بودم، جوش می آوردم و در رختخواب غلت— واغلت می زدم. فکر می کردم دنبال خدا می گردم، اما واقع امر این بود که دنبال زنی می گشتم، دنبال تو سالومه! زن گرفتم و آرام یافتم. پسرهای ما هم همین کار را خواهند کرد. بنابراین، اصلاً فکرتش را هم نکن. من حالا قانع شدم... زن، کمی مزه و شراب برایم بیاور. سالومه عزیز می خواهم بسلامتی تونوش کنم.

در همسایگی ایشان، یونس پیر تنهای تنها در کلبه اش نشسته بود و زیر نور چراغ تورهایش را تعمیر می کرد. وی تور تعمیر می کرد، اما هوش و فکرتش به زنش نبود که سال پیش، همین وقت، مرحوم شده بود، یا به پسر نیمه دیوانه اش آندر یاس، یا به پسر دیگرش پطرس، آن کله خرخل وضع که میخانه های ناصره را زیر پا می گذاشت و پدر پیرش را به امان خدا سپرده بود تا خودش بتنهائی با ماهیها دست و پنجه نرم کند. نه، او به کلمات زبندی فکر می کرد و زیر آوار تشویش کار می کرد. شاید او فی الواقع یونس نبی بود. به دستها، پاها، و رانهایش نگر بست، همه پر از فلس ماهی بود. حتی نفس و عرق تنش بوی ماهی می داد. و حالا بخاطر آورد که دیروز، هنگامیکه بیاد زنش می گریست، گر به اش هم بوی ماهی می داد. زبندی پیر ناگهان در مورد خرچنگها راست می گفت: گاه و بیگاه داخل ریشش یکی می جست... شاید یونس نبی بود. آه، برای همین بود که دل و دماغ حرف زدن نداشت، و کلمات را باید با انبر از دهان او می کشیدند، و همیشه هنگام راه رفتن روی زمین خشک پایش می لغزید و سکندری می خورد. اما وقتی که خود را بداخل در یاچه می افکند، چه کیفی داشت، چه احساس آرامشی می کرد! آب او را روی سینه اش بلند می کرد، نوازشش

۱— در متن: او هم سگان را در همان مسیر هدایت می کند.

می نمود، می لیسیدش، در گوشه‌هایش غلغل می کرد و با او حرف می زد، و او، همچون ماهی، بدون کلمات جواب آب را می داد و حباب از دهانش خارج می شد.

بخودگفت: «بدون شک من یونس نبی هستم. دوباره زنده شده‌ام، ماهی از نو مرا استفرغ کرده است. اما این بار کمی عقل در کله‌ام هست. پیغمبری‌ام بجای خود، ولی وانمود می کنم که ماهیگیرم و به احدی هم چیزی نمی گویم. دوست ندارم از نوخودم را توی دردرس بیندازم...» بخاطر این فراست، لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست. با خود اندیشید: «چه خوشگل از عهده کار برآمده‌ام. بین الان چند سال است که هیچکس، حتی خودم هم، بوئی از این موضوع نبرده بود، تا اینکه آن زدی ناچنس از کارمن سر در آورد. بهر صورت، ممنونم که چشمانم را باز کرد.»

ابزارش را روی کف کلبه رها کرد، با رضایت دست بهم مالید، گنجه‌ای را باز کرد، کوزه شرابی را بیرون آورد، گلولی کوچک، چاق و فلسی اش را تر کرد. و در حالیکه قاه قاه می خندید، شروع به نوشیدن کرد.

*

در حالیکه دو پیرمرد با رضامندی در کفرناحوم شراب می نوشیدند، پسر مریم در امتداد ساحل در یاچه، غرق در اندیشه، تنها سفر می کرد. تنهای تنها که نبود. پشت سر، صدای بهم خوردن ماسه‌ها را می شنید. داخل حیاط مجدلیه، تجار جدید از مرکب‌هایشان فرود آمده، روی قله سنگها نشسته بودند. ایشان آرام با هم صحبت می کردند و در حالیکه منتظر نوبت خویش بودند، خرما و خرچنگ سرخ کرده می خوردند. در صومعه، رهبانان، عابد را وسط حجره خوابانیده بودند و شب زنده‌داری می کردند. عابد هنوز نفس می کشید. چشمان فرو افتاده‌اش به در گشوده دوخته شده و چهره نحیفش متشنج بود. گویی تقلا می کرد چیزی بشنود.

رهبانان به او می نگر بستند و میان خود بیچ می کردند.

— سعی می کند بشنود که آیا خاخام از ناصره نرسیده است تا او را معالجه کند.

— سعی می کند بشنود که آیا بالهای سیاه عزرائیل نزدیک نمی شود.

— سعی می کند صدای قدمهای مسیحا را بشنود.

ایشان زمزمه می کردند و به او می نگر بستند، و روح هر یک، در آنساعت شب، آماده بود تا قدمهای معجزه را عزیز بدارد. گوشه‌هایشان را تیز کرده بودند، اما صدائی جز ضربه‌های سنگین چکش بر روی میخ را نمی شنیدند. در گوشه دوری از حیاط، یهودا آتشی روشن کرده و همگام با شب کار می کرد.

فصل دهم

در گوشه دور افتاده‌ای در ناصره، مریم زن یوسف، در کلبه محقرش نشسته بود. چراغ روشن بود. در هم باز بود. باشتاب، پشمی را که ریسیده بود، دور دوک پیچید. تصمیم گرفته بود که برای جستجوی پسرش ده را زیر پا بگذارد. پشم می‌رشت، اما حواسش بکار خود نبود. ذهنش، بی‌کس و بی‌امید، از روی کشت‌زارها می‌گذشت، مجدل و کفرناحوم را بازدید می‌کرد، دورادور ساحل دریاچه جنسارت را جستجوی نمود. او دوباره گریخته بود. بار دیگر خداوند او را سیخونک زده بود. مریم از خود پرسید: «آیا خدا به او رحم نمی‌کند، آیا خدا بمن رحم نمی‌کند؟ مگر ما چه کفران نعمتی کرده‌ایم؟ آیا شادمانی و عزتی را که خداوند بما وعده می‌کرد، این بود؟ پروردگارا، چرا عصای یوسف را شکوفا کردی و مجبورم کردی تا با پرمردی عروسی کنم؟ چرا صاعقه‌ات را فرود آوردی و این پسر رؤیائی و شبگرد را در رحم من نهادی؟ در تمام مدتی که حامله بودم، همسایه‌ها می‌آمدند، و مرا تکریم می‌کردند. می‌گفتند: «مریم، در میان زنان عالم، خداوند به تو تاج کرامت بخشیده است.» من شکوفا شده بودم، درخت بادامی بودم که شکوفه باران شده بودم. تجار رهگذر می‌پرسیدند: «این بادام پر شکوفه کیست؟» و کاروانهایشان را متوقف می‌کردند، از شترها پائین می‌آمدند و دامنم را با هدایا پر می‌کردند. اما، بناگاه، بادی وزید و بی‌برگ و بار شدم. بازوانم را روی پستانهای خشکیده‌ام تا کردم. پروردگارا، خواست تو تحقق یافته بود: تو مرا واداشتی که بشکفم، تو وزیدن گرفتی و گلبرگها فرو افتاد. خداوندا، آیا امید دوباره شکفتنم هست؟»

پسرش نیز صبح روز بعد از خود پرسید: «آیا امید دوباره آرام گرفتن قلبم هست؟» او دریاچه را دور زده بود، و اینک صومعه را در میان صخره سنگهای رنگ اخرا در مقابلش دید. «همچنان که پیش می‌روم و به صومعه نزدیکتر می‌شوم، قلبم رنجورتر و رنجورتر می‌شود. چرا؟ خداوندا، نکند که راه راست را در پیش نگرفته باشم؟ مگر نه اینکه مرا بسوی این

عزلتگاه مقدس می کشانیده‌ای؟ پس چرا از پیش آوردن دست و مسرور ساختن قلبم ابا می کنی؟»

دو راهب سفیدپوش کنار در بزرگ صومعه ظاهر شدند. از صخره سنگی بالا رفته و بسمت کفرناحوم دیده دوختند. یکی از آنان که کوژپشت نیمه دیوانه‌ای بود، گفت: «هنوز هیچ نشانه‌ای بچشم نمی خورد.»

دیگری که قیافهٔ فیل آسانی داشت و دهان کوسه‌وارش تا بناگوش او می رسید، گفت: «تا رسیدن آنها، زیق رحمت را سر می کشد. یربعام، توبرو. تا پیدا شدن سر و کله شتر، من همینجا پاس می دهم.»

کوژپشت شادمان شد و، در حالیکه از صخره پائین می خزید، گفت: «بسیار خوب من می روم و مردنش را بتماشا می نشینم.» پسر مریم، با دودلی، در آستانه در صومعه ایستاده بود و قلبش چونان ناقوسی در نوسان بود. داخل شود یا نشود؟ صحن صومعه مدور بود و با سنگ مفروش شده بود. حتی تکدرختی سبز، گلی یا پرنده‌ای حیاط آنرا نیاراسته بود. گرداگرد آنرا تنها گلابیهای خاردار وحشی زینت می داد. پیرامون این عزلتگاه مدور و بی عاطفه، حجره‌ها قرار داشتند که داخل صخره بسان قبرهایی کنده شده بودند. پسر مریم از خویش پرسید: «آیا ملکوت آسمان اینست؟ آیا این جایی است که در آن قلب انسان آرامش می پذیرد؟»

نگر یست و باز نگر یست. نمی توانست تصمیم بگیرد که از آستانه بگذرد. دوسگ سیاه گلّه از گوشه‌ای بیرون پریدند و بنای عوعو کردن به او را گذاشتند. کوژپشت فلک زده متوجه تازه وارد شد و با سوتی سگها را آرام کرد. آنگاه برگشت و سر تا پای او را ورنانداز کرد. بنظرش، چشمان مرد جوان پر از درد می آمد، لباس تنش فقیرانه بود و خون از پاهایش بیرون می زد. دلش بحال او سوخت.

— خوش آمدی، برادر. کدام باد ترا به این بیابان انداخت؟

پسر مریم با صدائی عمیق و نومیدوار جواب داد: «خدا!»

راهب وحشت کرد. هیچگاه نشنیده بود که اسم خدا با چنان وحشتی از لبان کسی بیرون بیاید. بازوانش را تا کرد و چیزی نگفت.

تازه وارد، پس از مکثی کوتاه، ادامه داد: «آمده‌ام عابد را ببینم.»

— ممکن است او را ببینی، ولی او تورا نخواهد دید. با او چکار داری؟

— نمی دانم. خوابی دیده‌ام... از ناصره می آیم.

راهب نیمه دیوانه با خنده‌ای گفت: «خواب؟»

— خوابی وحشتناک، پدر. از آزمان تاکنون قلبم آرامش بخود ندیده است. عابد

مقدس است. خداوند تعبیر زبان پرندگان و خواب را به او تعلیم داده است. برای همین است که آمده‌ام.

پسر مریم، هیچگاه به ذهنش خطور نکرده بود که به این صومعه بیاید تا تعبیر خوابی را که، آنشب هنگام ساختن صلیب، دیده بود، از عابد بخواهد: آن تعقیب وحشیانه در خوابش و پیش تاختن سرخ ریش را در پیش و کوتوله‌ها با آلات شکنجه در پی. اما اینک که در آستانه در مردّد ایستاده بود، ناگهان آن خواب چون برقی در ذهنش جستن کرد. بخود نهیب زد: «خودش است، بخاطر خواب آمده‌ام. خداوند آن خواب را فرستاد تا راهم را بمن بنمایاند، و عابد رازش را برایم آشکار خواهد ساخت.»

راهب گفت: «عابد در حال نزاع است. برادرم، تودیر آمده‌ای. برگرد.»
پسر مریم جواب داد: «خدا بمن فرمان داده است که بیایم. آیا او توان به ریشخند گرفتن فرزندانش را دارد؟» راهب قاه‌قاه خندید. در دنیا همه رنگش را دیده بود و چشمش از خدا آب نمی‌خورد.

— مگر نه اینکه او پروردگار است؟ بنابراین، هر چه را که اراده کند، انجام می‌دهد. اگر توانائی نسا کردن ستم را نداشت، چگونه قادر متعالی می‌توانست باشد؟
راهب شانه تازه وارد را نواخت. قصدش نوازش بود، اما چنگال گنده اوسنگین بود و جوان را آزد. افزود: «بسیار خوب، نگران نباش. بفرما تو. من مهماندار هستم.»
با هم وارد صحن صومعه شدند. بادی برخاسته بود. شن‌ها روی سنگفرش در هم می‌لولیدند. حجاب گردبادی آفتاب را در خود پیچیده بود. هوا تاریک می‌شد. وسط حیاط چاه خشکی دهان باز کرده بود. اوقاتی بود که از آب پرمی‌شد، اما اینک انباشته از شن بود. دو مارمولک بیرون خزیدند تا در لبه فرسایش یافته چاه خود را گرم کنند.
حجره عابد باز بود. راهب بازوی مهمانش را گرفت. «همینجا منتظر باش تا از برادران کسب اجازه کنم. تکان نخور.»

دست بسینه وارد شد. سگها در دو سوی آستانه در حجره عابد نشسته بودند. گردنهایشان را دراز کرده، بو می‌کشیدند و با اندوه واق می‌زدند.
عابد را، با پاهایش بطرف در، وسط حجره دراز بدراز خوابانیده بودند. اطراف او رهبانان به انتظار نشسته، چرت می‌زدند. بیدار خوابی بی‌رمقشان کرده بود. محتضر، با چهره‌ای متشنج و چشمانی گشوده، به راهرو دیده دوخته بود. قندیل هفت شاخه هنوز کنار صورتش بود، و برآمدگی براق پیشانی، چشمانی سیری‌ناپذیر، بینی عقابی، لبان آبی پریده رنگ، و ریش سفید بلند را که تا کمرش می‌رسید و سینه لخت و استخوانیش را می‌پوشانید، روشن می‌ساخت. رهبانان عود آمیخته با برگهای خشک گل سرخ را روی زغال مشتعل، در عودسوزی گلی ریخته بودند. عطر فضا را پر کرده بود.
راهب وارد شد. علت ورودش را از یاد برد و در آستانه در، بین سگها، چمباتمه زد.

خورشید، اینک در را در اختیار داشت و می کوشید تا با دخول از میان در، پاهای عابد را بنوازد. پسر مریم بیرون، منتظر ایستاده بود. صدائی جز ناله سگها، و در دوردست، ضربه موزون و آهسته چکش بر روی میخ نبود.

همان منتظر و باز منتظر شد. روز پیش می رفت. او را پاک از یاد برده بودند. شب هنگام ژاله باریده بود. اما اینک که او بیرون حجره ایستاده بود، گرمای جانبخش خورشید صبحگاهی را در مغز استخوانهایش احساس می کرد. ناگهان سکوت، با صدای راهبی که روی صخره سنگ به پاسداری مشغول بود، شکست. «دارند می آیند، دارند می آیند!»

رهبانان در حجره عابد یکه ای خوردند و بیدار شدند و به بیرون دویدند و عابد را تک و تنها بحال خود گذاشتند. پسر مریم بخودش دل داد. دو قدم جلو گذاشت و در آستانه در ایستاد. داخل حجره آرامش مرگ و جاودانگی بود. پاهای نازک و رنگ پریده عابد در پرتو آفتاب می درخشید. زنبوری نزدیک سقف وزوز می کرد. حشره سیاه شمالوئی گرداگرد قندیل تاب می خورد و رقصان از شاخه ای به شاخه دیگر جست و خیز می کرد، گوئی در کار انتخاب خاکستردانش بود.

ناگهان عابد تکانی بخود داد. با فراخوانی تمام نیرویش، سر خود را بلند کرد— و بیکباره چشمانش از حدقه بیرون پرید، دهانش باز ماند، سوراخهای بینی اش هوا را استشمام کردند. پسر مریم بعلاقت سلام دست بر قلب و لبها و پیشانی نهاد. لبان عابد جنبید: «تو آمده ای... تو آمده ای... تو آمده ای...» زمزمه اش آنچنان نامفهوم بود که پسر مریم نشنید. اما تبسمی حاکی از سپاسی وصف ناپذیر بر چهره خشن و رنج دیده عابد شکفت و بلافاصله دیدگانش بسته شد، پره های بینی اش بیحرکت ماند، دهانش بسته شد و دو دستی که صلیب وار روی سینه اش قرار گرفته بود، یکی به سمت راست و دیگری به سمت چپ غلطید و بر روی زمین آرام گرفت. در همین حیص و بیص، دو شتر در حیاط زانورده بودند. رهبانان جلو دویدند تا خاخام را در فرود آمدن یاری کنند.

نوحه با لحنی اضطراب آلود پرسید: «آیا زنده است، هنوز زنده است؟»

پدر حبقوق جواب داد: «هنوز نفس می کشد. همه چیز را می بیند و می شنود، اما حرف نمی زند.»

ابتدا خاخام وارد شد و بدنبال او نوحه با کیف گرانبهائی که حامل دارو، گیاه داروئی و رمل و اسطرلاب بود. سگهای سیاه، که دمهایشان را داخل پا گذاشته بودند، حتی سر هم برنگردانیدند. گردنهایشان را روی زمین دراز کرده و چون انسان، با اندوه واق واق می کردند.

خاخام صدایشان را شنید و سر تکان داد. با خود گفت: «خیلی دیر سر رسیده ام.» اما حرفی نزد. کنار عابد زانورده، روی بدنش خم شد و دست روی قلب او گذاشت.

زمزمه کنان گفت: «خیلی دیر سر رسیده‌ام... پدران، خدا شما را عمر طولانی دهد.»

رهبانان، گریه کنان، خم شدند و جسد را، هر کدام بسته به طول خدمت و بر طبق رسوم، بوسیدند: پدر حقیق چشمها، بقیه رهبانان ریش و دست، و نوچه‌ها پاها را. ویکی از آنان عصای عابد را از روی جایگاه خالی برداشت و کنار نعش مقدس قرار داد. خاخام پیر زانورده، او را می‌نگریست و نمی‌توانست چشم از وی بردارد. این خنده پیروزمندان چه بود؟ آن درخشش رازناک اطراف چشمان بسته‌اش چه معنائی داشت؟ خورشید، خورشیدی غروب‌ناپذیر، بر روی این چهره افتاده و آنجا مانده بود. این خورشید چه بود؟

به اطراف نگر است. رهبانان، هنوز زانو بر زمین، به مرحوم ادای احترام می‌نمودند. یوحنا با لبان چسبیده به پایهای عابد، می‌گریست. خاخام پیر، نگاهش را از راهبی به راهب دیگر می‌لغزانید، گوئی ایشان را مورد پرسش قرار می‌داد، و ناگهان چشمانش به پسر مریم افتاد که در گوشه عقبی حجره، بی حرکت و آرام، ایستاده و صلیب وار دست روی سینه قرار داده بود. اما چهره‌اش را همان لبخند آرام و پیروزمند فرا گرفته بود. خاخام وحشت‌زده، با خود زمزمه کرد: «ای یهوه صباوت، ای ادونیا، تو هیچگاه از وسوسه کردن قلبم باز نمی‌ایستی. اینک ذهنم را یارا ده تا بفهمم و —تصمیم بگیرم.»



روز بعد، خورشید غضبناک و خون‌آلوده‌ای، که توفان سیاهی گرداگردش را گرفته بود، از میان شن بیرون جهید. باد آتشی از شرق، در بیابان برخاست. دنیا تاریک شد. دو سنگ سیاه صومعه کوشیدند و عوعو کنند، اما دهانشان از شن پر شد و خاموش ماندند. شتران، چسبیده بر زمین، چشمانشان را بستند و در انتظار ماندند.

رهبانان، که بیکدیگر زنجیر شده بودند، آهسته آهسته و کورمال بجلو می‌رفتند و تلاش می‌کردند به زمین نخورند. در حالیکه بهم فشرده شده و نعش عابد را محکم گرفته بودند که باد آنرا از دستشان نرباید، پیش می‌رفتند تا بخاکش بسپارند.

بیابان در تلاطم بود. چونان دریا بالا می‌آمد و فرو می‌افتاد.

یوحنا، در حالیکه به پسر مریم تکیه داده بود، زمزمه کنان گفت: «باد بیابان است، نفس یهوه. هر برگ سبزی را می‌پژمرد، هر چشمه‌ای را می‌خشکاند، و دهان آدم را از شن پر می‌کند. ما تنها نعش مقدس را در گودالی می‌گذاریم و امواج شن روی آن را خواهد پوشاند.»

لحظه‌ای که ایشان از آستانه صومعه می‌گذشتند، آهنگر سرخ ریش، با چکش بر روی شانه‌اش، از میان توفان شن، سیاه و غول‌پیکر بپاخاست و لحظه‌ای به ایشان نگر است. اما بلافاصله در میان شن ناپدید شد. پسر زبدی، این نکره را از میان توفان دید. وحشت‌زده، بازوی رفیقش را چسبید و به آرامی پرسید: «کی بود؟ او را ندیدی؟»

اما پسر مریم جواب نداد. با خود اندیشید: «خدا ترتیب کامل همه چیز را می‌دهد،

درست همانگونه که خود اراده می کند. بین چگونه من و یهودا را، اینجا در بیابان، جائیکه زمین پایان می گیرد، بهم رسانید. خداوند، در اینصورت، بگذار خواست تو تحقق پذیرد.» ایشان، به جلو خم شده، پیش می رفتند و پاهایشان را در میان شن سوزان فرو می بردند. می کوشیدند تا دهان و بینی خود را با گوشه ردایشان بگیرند، اما شن نرم پیشاپیش در حلق و ریه ایشان جا گرفته بود. ناگهان، باد عنان از کف پدر حبقوق، که جلودار بود، در ربود. اورادر غلظانید و بر زمینش زد. رهبانان، که شن انبوه نابینایشان کرده بود، از روی او گذشتند. بیابان صغیر می کشید. سنگها جرینگ جرینگ صدا می دادند. حبقوق پیر فریادی خشن برکشید، اما صدایش را کسی نشنید.

پسر مریم با خود می گفت: «چرا نباید نفس یهوه نسیم خنکی، که از دریای بزرگ بسوی ما می آید، نباشد؟» می خواست این پرسش را از رفیقش بپرسد، اما دهان نگشود. «چرا نباید باد یهوه چاههای خشک را با آب پر سازد؟ آیا این از قدرت یهوه بدور است که برگ سبز را دوست بدارد و بر حال آدمیان رحمت آورد؟ آه، اگر یکنفر، آری تنها یکنفر را می شد سراغ کرد که می توانست به او نزدیک شده، بپاهایش بیفتد و پیش از آنکه به خاکستر بدل گردد، از رنج انسان، رنج خاک و برگ سبز با او بگوید؟»

یهودا هنوز در راهرو حجره تاریکی که رهبانان بعنوان کارگاه در اختیارش نهاده بودند ایستاده بود. در حالیکه از زور خنده می ترکید، مراسم خاک سپاری را می نگرست که می غلطید و پرت می شد، لحظه ای ناپدید شده و لحظه ای دیگر دوباره ظاهر می گشت. کسی را که دنبالش بود، دیده بود و چشمان سیاهش از خوشحالی برق می زد. زمزمه کرد: «بزرگ است خدای اسرائیل، چه خوب ترتیب همه چیز را می دهد! خائن رادرست در معرض دشنام قرار داده است.» و در حالیکه سیلش را از روی خوشحالی تاب می داد، بدرون رفت. حجره تاریک بود، اما داخل کوره کوچکی در گوشه، زغالهای سوزان با شدت در حال اشتعال بودند. راهب کوزپشت، نیمه عاقل و نیمه دیوانه، کوره را دم می داد.

آهنگر کیفش کوک بود. گفت: «آهای، پدریربعام، این همان بادی است که باد خدا می خوانندش؟ من آنرا دوست دارم، خیلی هم دوست دارم. اگر جای خدا می بودم، همینجور می وزیدم.»

راهب با خنده گفت: «من اصلاً نمی وزیدم — فرسوده شده ام.» از دم دادن دست کشید تا عرق از پیشانی و گردنش بزدايد.

یهودا به او نزدیک شد. پرسید: «پدریربعام، در حق من لطفی می کنی؟ دیروز جوانی با ریش کوتاه و سیاه، بعنوان مهمان وارد صومعه شد، نیمه دیوانه ای مثل خود جنابعالی. پاپوشی نداشت و دستاری با خالهای سرخ بر سرش بود.»

راهب بادی به غیب انداخت و گفت: «من اولین نفری بودم که او را دیدم. اما آهنگر عزیز من، او نیمچه دیوانه نیست. پاک خل است، درست مثل آنهای دیگر که به

اینجا می آیند. می گوید که خوابی دیده و از ناصره آمده است تا عابد — که خدا روحش را غریق رحمت کند — راز آنرا بر او بگشاید.»

— خوب، حالا گوش کن. اگر اشتباه نکرده باشم، جنابعالی مهماندار هستید. هر وقت کسی می آید، مگر این شما نیستید که حجره‌ای در اختیارش می گذارید و ترتیب خواب و خوراکش را می دهید؟

— در این خصوص شگنی نداشته باشید. بنظر می رسد که کار دیگری از من بر نمی آید. بنابراین مهماندارم کرده اند. می شورم، جار می کنم، و به مهمانان غذا می دهم. — بسیار خوب. امشب جایش را در حجره من پهن کن. من نمی توانم تنها بخوابم. یربعام، چطور می توانم برایت توضیح بدهم؟ من کابوس دارم. شیطان سراغم می آید و سوسه ام می کند. می ترسم بعد از جهنم گرفتار شوم. اما بمحض اینکه نفس آدمیزاده‌ای را در کنارم حس می کنم، آرام می گیرم. اینکار را بکن. هدیه‌ای بتو می دهم. یک قیچی پشم چینی بتو می دهم تا ریشت را با آن اصلاح کنی. می توانی ریش رهبانان را هم اصلاح کنی و پشم شترها را هم بچینی، و دیگر کسی تو را بی استعداد نخواهد خواند. خوب گوشهایت با من است؟

— یالله، قیچی را بده بمن.

آهنگر داخل کیفش را گشت و قیچی بزرگ زنگ زده‌ای را بیرون آورد. راهب آنرا قاپید و جلو روشنایی اش گرفت. باز و بسته اش کرد. گل از گلش شکفته بود. غرق در شگفتی، زمزمه کنان گفت: «خداوند، تو بزرگی و کارهایت شگفت انگیز است.»

یهودا، در حالیکه او را با خشونت تکان می داد تا بخود آید، گفت: «خوب، چه می گویی؟»

راهب جواب داد: «امشب در حجره تو خواهد بود.» و قیچی در دست بیرون رفت.

آنهای دیگر بازگشته بودند. نتوانسته بودند خیلی دور بروند. زیرا باد یهوه ایشان را در هم پچانیده و بر زمینشان افکنده بود. گودالی را یافته، نعش را داخل آن ول داده و پدر حقوق را برای خواندن نماز میت صدازده بودند. اما با نیافتن او، خاخام پیر ناصره بر لبه گودال خم شده و جسم خالی و بیروح را با فریادی بلند ندا داده بود: «تو خاک هستی، بخاک بازگرد. روح درون تو پرواز کرده است. دیگر نیازی به تو نیست. وظیفه‌ات را به فرجام آورده‌ای. ای تن، تو وظیفه‌ات را به فرجام آورده‌ای. روح را مدد کردی تا به خاکدان غربت هیوط کند و چند صباحی را بر روی شن و سنگ راه رود، مرتکب گناه شود، احساس درد نماید، برای بهشت، سرزمین پدرش، و برای خدا، پدرش، بیقراری کند. ای تن، عابد دیگر بتو نیاز ندارد: با خاک یکی شو.»

همانوقت هم که خاخام سخن می راند، ورقه‌ای از شن نرم نعش عابد را پوشانده بود. صورت، ریش و دستها زیر آوار رفتند. گردباد شن بلند شد و رهبانان با شتاب عقب نشستند.

در هماندم که مهماندار نیمه دیوانه، قیچی را قاپیده و آهنگر را ترک گفته بود، رهبانان نابینا گشته، با لبان قاچ قاچ و زیر بغلهای خراش خراش داخل صومعه پناه گرفته بودند. حقیق پیر راهم که در راه بازگشت، در حالیکه نصف بدنش درون شن مدفون بود، یافته بودند و با خود آورده بودند.

خاخام پیر چشمها، دهن و گردن خویش را با پارچه مرطوبی پاک کرد و روی زمین، جلو جایگاه خالی عابد چمباتمه نشست. از روزن در کلون شده می توانست صدای نفس های یهوه را، که دنیا را تفتیده می کرد و محومی ساخت، بشنود. پیامبران در پهنة ذهنش از معبدی به معبد دیگر رژه می رفتند. در چنین هوای آتشناکی بوده است که خدا را فریاد کشیده اند، و با نزدیک شدن یهوه صباوت، لابد سوزش لب و چشمی این چنین را احساس نموده اند! زمزمه کنان گفت: «البته! خداوند بادی تاز یانه زن است، جلوۀ آذرخش است — اینرا می دانم. او باغی غرق شکوفه نیست. و قلب انسان برگی سبز است: خدا شاخه آترا می پیچاند و پژمرده اش می سازد. از دست ما چه ساخته است؟ در رفتارمان نسبت به او چه شگردی بخرج می توانیم داد تا بیانش مطبوع گردد؟ اگر بره های قربانی هدیه اش کنیم، فریاد می زند: «آنان را نمی خواهم، گوشت نمی خواهم، تنها مزامیر می تواند گرسنگی ام را بنشانند.» اگر دهانمان را برای خواندن مزامیر بگشائیم، فریاد می زند: «من کلمات نمی خواهم. چیزی جز گوشت بره، گوشت پسر، گوشت تنها پسر، نمی تواند گرسنگی ام را بنشانند.»

خاخام پیر آه کشید. اندیشیدن درباره خدا، او را براه خشم کشانده و فرسوده اش ساخته بود. دنبال گوشه ای می گشت تا دراز بکشد. رهبانان، که بخاطر شب زنده داری هلاک خواب بودند، هر یک از گوشه ای به حجره هایشان گریخته بودند تا سر به بالین استراحت گذارند و عابد را بخواب ببینند. روح عابد، چهل روز بر فراز صومعه می گشت، به یک یک حجره ها سر می کشید تا اعمال رهبانان را زیر نظر بگیرد و راهنمایی و احیاناً سرزنشان نماید. بنابراین، ایشان دراز کشیدند تا هم استراحت کنند و هم عابد را بخواب ببینند. خاخام پیر برگشت و به اطراف خویش نگر است. کسی را ندید. در حجره، غیر از دو سنگ سیاه، کسی نبود. سگان وارد حجره شده، بر روی سنگفرش دراز کشیده بودند و اندوهگنانه جایگاه متروک را بومی کشیدند. بیرون، باد خشمناک به در می نواخت. او هم می خواست وارد حجره شود.

اما همینکه خاخام آماده دراز کشیدن در کنار سگان شد، متوجه پسر مریم شد که بیحرکت در گوشه ای ایستاده است و او را می نگرد. بیکباره خواب از پلکهای خواب آورده اش پرید. با آشفستگی بلند شد و با اشاره سر از برادرزاده اش خواست نزدیک بیاید. چنین می نمود که جوان به انتظار دعوت ایستاده بود. با خنده ای تلخ بر لبانش جلو آمد.

خاخام گفت: «عیسی، بنشین. می خواهم با تو حرف بزنم.»

جوان پاسخ داد: «سراپا گوشم،» و در مقابل او زانو زد. «عمو شمعون، منم می خواهم با تو حرف بزنم.»

— اینجا بدنبال چه چیزی هستی؟ مادرت بجستجوی تودهاات را زیر پا می گذارد و شیون می کند.

— او مرا می جوید، من خدا را می جویم. ما هیچوقت یکدیگر را دیدار نخواهیم کرد.

— تو سنگدلی. هیچوقت، آنگونه که شایسته انسان است، پدر و مادرت را دوست نداشتی.

— چه بهتر. قلب من اخگری سوزنده است. هر که نزدیکش بیاید، خواهدش سوزاند. خاخام، در حالیکه سر جلو آورده بود تا پسر مریم را بهتر تماشا کند، گفت: «ترا چه شده است؟ چرا اینگونه سخن می گوئی؟ چه کمبودی داری؟» چشمهای جوان اشک آلود بود. «پسرم، دردی پنهانی بجان افتاده است. اعترافش کن و خود را راحت گردان. دردی پنهانی در اعماق...»

جوان حرف او را قطع کرد: «یک درد؟» و خنده ای تلخ سراسر چهره اش را فراگرفت. «نه یکی، خیلی!» صدای دلخراش این فریاد، خاخام را وحشت زده کرد. دست روی زانوان جوان قرار داد تا او را دلداری دهد. با ملایمت گفت: «پسرم، من گوش می کنم. رنجهایت را آفتابی کن. آنها را از درونت بیرون بکش. تاریکی پرورشگاه آنهاست، اما روشنائی بلای جانشان است. شرمگین و هراسان مباش — حرف بزن!»

اما پسر مریم نمی دانست چگونه بیاغازد و چه بگوید: چه چیزی را در قلبش نگاهدارد و چه چیزی را اعتراف کند تا آرام پذیرد. خدا، مجدلیه، هفت گناه کبیره، صلیب و مصلوب، همه در اندرونش می گذشتند و زخمهای درون او را جریحه دار می کردند. خاخام با استغاثه خاموش نگاهش، او را می نگرست و زانوان او را می نواخت. عاقبت با صدائی زیر و ملایم گفت: «فرزندم، نمی توانی؟»

— نه، عمو شمعون، نمی توانم.
خاخام، با صدائی که اینک آرامتر و ملایمتر شده بود، پرسید: «نکنند وسوسه های زیادی احاطه ات کرده اند؟»

جوان با وحشت جواب داد: «زیاد، زیاد.»

خاخام با کشیدن آهی گفت: «فرزندم، منم وقتی جوان بودم، زیاد رنج می کشیدم. خدا شکنجه ام می داد و آزمایش می نمود، درست همانگونه که درباره تومرعی می دارد. می خواست لذت و درجه تحمل را ببیند. منم وسوسه های زیادی داشتم. بعضی از وسوسه ها، آنها که هیشی وحشی داشتند، مرا نمی ترسانیدند، اما از وسوسه های اهلی، پر ناز و نوازش، می ترسیدم. و همچنانکه می دانی، به این صومعه آمدم تا آرامشی بیابم، عین

کاری که تو کرده‌ای. اما خدا از تعقیب دست نکشید و همینجا بود که در چنگالم گرفت. وسوسه‌ای را در هیئت یک زن بسراغم فرستاد. افسوس که در برابر این وسوسه توان از کف دادم و سقوط کردم. و از آن وقت تا کنون — شاید خدا چنین خواسته بود، شاید باین خاطر بود که شکنجه‌ام می‌کرد — آری از آن وقت تا کنون آرام گرفته‌ام و خدا هم. ما با هم آشتی کردیم و اینک دوست یکدیگریم. بهمین منوال، فرزندم، تو هم با خدا آشتی کرده شفا خواهی یافت. «پسر می‌سری تکان داد و زمزمه کنان گفت: «فکر نمی‌کنم باین سادگی شفا یابم.» ساکت ماند و خاخام هم چیزی نگفت. هر دو به تندی نفس می‌زدند.

جوان، در حالیکه از جا برمی‌خاست، گفت: «نمی‌دانم از کجا آغاز کنم؟ هیچوقت آغاز نخواهم کرد. من خیلی خجالت می‌کشم!»

اما خاخام، زانوی جوان را محکم گرفت و مانع برخاستنش شد. آمرانه گفت: «بلند نشو، نرو. شرم نیز یک وسوسه است. بر آن غلبه کن. بایست! می‌خواهم چند سؤال از تو بکنم. من سؤال می‌کنم و تو با حوصله بآنها جواب می‌دهی... چرا به صومعه آمدی؟»

— تا خود را نجات دهم.

— تا خودت را نجات دهی؟ از دست چه چیزی؟ از دست چه کسی؟

— از دست خدا.

خاخام با پریشانی فریاد زد: «از دست خدا؟»

— او همیشه دنبال کرده است، چنگالهایش را در سرم، قلبم، درونم فرو برده است. می‌خواهد مرا هل بدهد...

— به کجا؟

— به پرتگاه.

— کدام پرتگاه؟

— پرتگاه خودش. می‌گویند که من برخیزم و بگویم. اما چه می‌توانم گفت؟ بر سرش فریاد کشیدم: «مرا بحال خود واگذار، چیزی برای گفتن ندارم.» اما ابا کرد. به او گفتم: «آها، ابا می‌کنی. خیلی خوب، منم نشانت می‌دهم. کاری می‌کنم که از من بیزار شوی، و آنگاه مرا بحال خود واخواهی گذاشت.» بنابراین، در گرداب تمام گناهای ممکن افتادم.

— خاخام فریاد زد: «در گرداب تمام گناهای ممکن؟»

اما مرد جوان نشنید. خشم و درد او را از دنیا و مافیها بی‌خبر کرده بود.

— چرا مرا برگزیدی؟ آیا او حجاب از سینه‌ام بر نمی‌دارد تا از راز درونم آگاه شود؟ تمامی مارهای جهان آنجا رقصان و هیس هیس کنان چنبره زده‌اند — تمامی گناهان. و بالاتر از همه...

کلام در گلویش گیر کرد. از گفتن باز ایستاد. عرق از منفذ موی سرش بیرون

می زد.

خاخام بنومی پرسید: «و بالاتر از همه؟»
عیسی در حالیکه سرش را بلند می کرد، گفت: «مجدلیّه!»
— مجدلیّه؟

رنگ از چهره خاخام پریده بود.

— همه اش تقصیر من است که او به آن راه کشیده شد. هنگامیکه بچه کوچکی
بیش نبودم، او را بسوی لذتهای تن رهنمون شدم — آری، اعتراف می کنم. خاخام، اگر
می خواهی وحشت وجودت را بگیری، گوش بده. آن هنگام شاید سه سال بیشتر نداشتم.
وقتی کسی در خانه نبود، دزدانه به آنجا می رفتم. دست مجدلیّه را می گرفتم. لباس از تن
بدر می کردیم و روی زمین دراز می کشیدیم، در حالیکه ساق های لختمان را بهم فشار
می دادیم. چه لذت بخش بود، چه گناه لذت بخشی! از آن زمان ببعده، مجدلیّه گمراه شد
— گمراه شد — دیگر نمی توانست بدون یک مرد، بدون مردها، زندگی کند.

به خاخام پیر نگر است. اما خاخام سر بین زانوان نهاده و حرف نمی زد. پسر مریم
که سینه اش را کوبیدن گرفته بود، فریاد زد: «تقصیر من است، تقصیر من!» و پس از
لحظه ای ادامه داد: «ایکاش فقط همین بود. خاخام، از هنگام طفولیت تا کنون، نه تنها دیو
زنا را در اعماق وجودم نهفته کرده ام، بلکه دیو غرور را هم. حتی هنگامیکه خیلی کوچک
بودم و بزحمت راه می توانستم رفت، از روی دیوار می رفتم و برای حذر از سقوط به آن
می چسبیدم. حتی آنگاه نیز فریاد می کشیدم — آه چه جسارتی، چه جسارتی! — «خدایا،
مرا خدا کن. خدایا، مرا خدا کن. خدایا، مرا خدا کن!» و یکروز شاخه بزرگ انگوری را در
دست داشتم وزنی کولی عبور می کرد. بسوی من آمد، چمباتمه زد و دستم را گرفت. گفت:
«انگور را بمن بده تا فالت را ببینم.» انگور را به او دادم. خم شد و کفم را دید. فریاد زد:
«اوه، اوه، صلیب می بینم، صلیب و ستاره.» آنگاه خندید و افزود: «تو پادشاه یهود خواهی
شد.» رفت. اما من حرف او را باور کردم، و پر از باد غرور شدم. و از آن زمان تا کنون، عمو
شمعون، پاک باخته شده ام. عمو شمعون، تو اولین کسی هستی که از رازم آگاه می شوی.
تا کنون به هیچکس اعتراف نکرده بودم. از آنروز ببعده، پاک باخته شده ام.» لحظه ای ساکت
ماند. آنگاه فریاد کشید: «من لوسیفر^۱ هستم.»

خاخام سرش را از میان زانوان خویش بالا آورد، دست روی دهان جوان قرار داد و
آمرانه گفت: «ساکت باش!»

جوان با برافروختگی گفت: «نه، من ساکت نخواهم بود. حالا شروع کرده ام، اما

۱ — Lucifer یکی از القاب ابلیس. این کلمه در زبان لاتین به معنی نوراست. نیز نام فرشته ای است
که می گفتند مانند ستاره صبح از خداوند جدا شد.

خیلی دیر شده است. من ساکت نخواهم بود. من یک دروغگوی منافقم. از سایه خودم هم می ترسم. هیچگاه حقیقت را بر زبان نمی آورم. شهامتش را ندارم. هنگامیکه زنی را می بینم، سرخ می شوم و سرم را پائین می آورم. اما چشمانم از هوس انباشته می شود. هیچگاه دست برای چپاول و کشتار بلند نمی کنم. نه اینکه نمی خواهم، بلکه می ترسم. می خواهم در مقابل مادرم و یوز باشی و خدا عصیان کنم، اما می ترسم. آری می ترسم. بدرونم که بنگری، ترس را خواهی دید، آری، خرگوش لرزانی که در درونم نشسته است، ترس و نه چیز دیگری را. پدر و مادر و خدایم، ترس است.»

خاخام، دستهای جوان را در دست گرفت تا او را آرام کند، اما بدن عیسی از التهاب می لرزید. خاخام گفت: «فرزندم، وحشت زده نباش. هر چه دیو درونمان بیشتر باشد، بهمان اندازه شانس داریم که آنها را تبدیل به فرشته کنیم. «فرشته» نامی است که به دیوهای توبه کننده می دهیم. بنابراین، ایمان داشته باش... ولی دوست دارم فقط یک سؤال دیگر از تو بکنم. آیا تا بحال با زنی همخوابه شده ای؟»

جوان به آرامی پاسخ داد: «نه.»

— هیچ تمایلی هم به این کارنداری؟

جوان سرخ شد و چیزی نگفت. اما خون به شقیقه هایش هجوم آورده بود.

پیرمرد سؤال خود را بار دیگر تکرار کرد.

جوان پاسخ داد: «تمایل دارم.» و این حرف را آنچنان آهسته ادا کرد که خاخام نشنید. اما بیکباره یکه ای خورد، گوشتی تازه بیدار شده بود و فریاد زد: «نه، تمایل ندارم، تمایل ندارم.»

خلخام که علاج دیگری برای درد جوان نیافته بود، گفت: «چرا نه؟» او به تجربه آموخته بود که آنان که جن زده می شدند، و ناسزاگویان و فریادزنان و کف بر لب، بسراغ او می آمدند و شکایت داشتند که دنیا برای آنان خیلی کوچک است، بمحض ازدواج دیگر دنیا برایشان کوچک نبود. عیالمنند می شدند و آرام می گرفتند.

جوان با لحنی مطمئن گفت: «برایم کافی نیست. چیزی بزرگتر می خواهم.»

خاخام با تعجب پرسید: «برایت کافی نیست؟ پس چه می خواهی؟»

مجدلیه، گرانسر و کفل بلند، از برابر ذهن جوان گذشت. سینه اش عریان بود. چشم و لب و گونه هایش را سرخاب سفیداب آغشته کرده بود. می خندید و دندانهایش در نور خورشید برق می زد. اما همچنان که در مقابل او پیچ و تاب می خورد، بدنش دگرگونه شد، تکثیر یافت، و پسر مریم اینک در یاچه ای را دید که به دریاچه جنسارت میمانست و اطراف آن هزاران مرد وزن، هزاران مجدلیه، با چهره های شاد و برافراشته به آسمان. و خورشید به ایشان می تابید و ایشان می درخشیدند. اما نه، خورشید نبود، که خود او بود، عیسی ناصری. بر روی چهره ایشان خم شده، سرشار از شکوه و جلالشان ساخته بود. این جلال چهره از

خوشحالی بود، آرزو بود، یا رستگاری بود؟ نمی توانست تشخیص دهد، اما هر چه بود، شکوه و جلال بود.

خاخام پرسید: «به چه چیز فکر می کنی؟ چرا جوابم را نمی دهی؟»

مرد جوان بناگاه میان کلام خاخام دوید و پرسید: «عموشمعون، تو رو یا را باور داری؟ من که خودم باور دارم، چیز دیگری را باور ندارم. شبی بخواب دیدم که دشمنانی نامرئی مرا به سرو خشکی بسته اند. تیرهای سرخ رنگ بلندی بر تمام اعضاء بدنم فرو رفته بود و خون فوران می کرد. بر سرم تاجی از خار گذاشته بودند و در میان خارها کلماتی آتشین نقش بسته بودند: «کافر مقدس». عموشمعون من کافر مقدس. بنابراین، بهتر است چیز دیگری از من نپرسی. والا کفرگوئی را شروع می کنم.»

خاخام، در حالیکه دوباره دست او را گرفته بود، به آرامی گفت: «بالله، فرزند، شروع کن. کفرگوئی ات را شروع کن و خودت را خلاص نما.»

— دیوی در درونم هست که فریاد می کشد: «تو پسر نجار نیستی، تو پسر داود شاه هستی. تو انسان نیستی، تو همان «پسر انسان» هستی که دانیال پیشگوئی کرده است. از اینهم بیشتر، تو پسر خدائی. و از این نیز بیشتر، خود خدائی.

خاخام گوش می کرد. خم شده بود و لرزه بر اندام نحیفش افتاده بود. لبان قاچ قاچ جوان کف آلود شده، زبان به کامش چسبیده بود. نمی توانست دیگر حرف بزند. و خدا را دیگر چه می توانست بگوید؟ او همه چیز را گفته بود. احساس می کرد قلبش خشک شده است. در حالیکه دستش را از میان دست خاخام بیرون می کشید، بپاخاست. آنگاه بسوی پیرمرد برگشت و با طعنه پرسید: «سؤال دیگری نداری؟»

پیرمرد که احساس می کرد تمام قدرتش از تن او گر یخته و به زمین فرورفته و از بین رفته بود، جواب داد: «نه.» در طول زندگیش، دیوهای بسیاری را از دهان آدمها بیرون کشیده بود. جن زده ها از اقصی نقاط دنیا می آمدند و او شفایشان می داد. اما دیوهای آنان کوچک و قابل دسترسی بودند: دیو حمام، دیو خشم، دیو مرض. اما اینک... چگونه می توانست با دیوی این چنین دست و پنجه نرم کند؟

بیرون، باد یهوه همچنان بز فرق در می کوفت و تلاش می کرد وارد شود. صدای دیگری نبود. نه شغالی، بر روی زمین و نه کلاغی، در هوا. تمام موجودات زنده از ترس سر بزیر بال فرورده و در انتظار نشسته بودند تا خشم خدا مرتفع شود.

فصل یازدهم

پسر مریم به دیوار تکیه داد و چشمانش را فرو بست. ذهنش مانند زهر تلخ بود. خاخام که بار دیگر سر میان دو زانو فرو برده بود، غرق تفکر در بارهٔ جهنم، دیو و قلب انسان بود... نه، جهنم با دیوهایش در قعر زمین نبود. جهنم در سینهٔ انسان بود، در سینه با تقوی ترین و عادل ترین آدمها. خدا یک گرداب مرموز بود، انسان هم. و خاخام پیر جرأت نمی کرد در یچهٔ قلبش را بگشاید تا ببیند در اندرون آن چه نهفته است.

مدتی حرف نزدند. سکوتی ژرف حکمفرما بود... حتی دو سنگ سیاه بخواب رفته بودند. از سوگواری خسته شده بودند. ناگهان صدای هیس هیس دلنوازی از حیاط بگوش رسید. یربعام نیمه دیوانه از شادی برجهید. اولین نفری بود که صدا را شنیده بود. باد یهوه، همواره با این صدای هیس هیس دلنواز همراه بود، و راهب دیوانه هرگاه این صدا بگوش می رسید، از خوشحالی بالا می پرید. خورشید در کار غروب بود، اما تمامی حیاط هنوز غرق روشنائی بود و بر روی سنگفرش مجاور چاه خشک، چشمان راهب به مار بزرگی افتاد با نقش نگاری سیاه و زرد، که گردنش را بلند می کرد، زبانش را به ارتعاش در می آورد و هیس هیس می کرد. یربعام، در زندگیش، هیچگاه نوائی فریبنده تر از این نی شنیده بود. گاه و بیگاه، در ایام تابستان، آنگاه که خواب زنی را می دید، بنظرش مثل این مار می آمد که بر بالای بوریائی که او خوابیده بود، می خزید. زبان در گوش او می گذاشت و هیس هیس می کرد...

امشب، بار دیگر، یربعام از حجره اش بیرون پریده بود و اینک، با حبس کردن نفس در سینه، بمار نزدیک شد. مارنی می زد و او نگاهش می کرد. او هم شروع به نی زدن کرد و احساس نمود که گرمای وجود مار از جسم او گذشت. آنگاه، آهسته آهسته، مارهای دیگر از چاه خشک یا از درون شن، یا اطراف کاکتوس ها بیرون خزیدند، یکی با باشلق آبی، آن یک با باشلق سبز و دو شاخ، و دیگران با باشلق زرد، خالخال و سیاه... با سرعت، مانند

آب بجلو خزیدند و به اولین مار ملحق شدند، بهم چسبیدند، خود را بیکدیگر مالیدند، همدیگر را لیسیدند. خوشهٔ مار شکل انگوری در وسط حیاط آویزان بود. یربعام دهانش را باز کرد و نشخوار نمود. با خود اندیشید: «این رابطهٔ جنسی است. زن و مرد این چنین با هم می‌آمیزند. و برای همین است که خدا ما را از بهشت بیرون راند.»

... بدن قوی و بوسه ندیده‌اش با مارها به پیش و پس در نوسان بود.

خاخام صدای اغواگر را شنید. سرش را بلند کرد و گوش فرا داد. با خود گفت: «باد آتشین خدا می‌وزد، و در میان چنین معرکه‌ای، مارها جفت‌گیری می‌کنند. پروردگار نفس می‌کشد و می‌خواهد دنیا را از لهیب نفس‌هایش بخاکستر بدل سازد. و مارها را بنگر که برای عشقبازی بیرون آمده‌اند.» لحظه‌ای ذهن پیرمرد تسلیم وسوسه شد و سرگردان ماند. اما ناگهان بخود لرزید. اندیشید: «همه چیز از آن خداست. هر چیزی دو معنا دارد: یکی آشکار و دیگری نهان. مردم عامی تنها معنای آشکار را درک می‌کنند. می‌گویند: «این یک مار است» و ذهنشان فراتر از این نمی‌رود. اما ذهنی که غرقه در خداست، به ورای محسوس می‌رود، و معنای نهفته را می‌بیند. این مارها که امروز از جلودر این حجره بیرون خزیدند و درست پس از اعتراف پسر مریم شروع به هیس هیس نمودند، مطمئناً حامل معنایی ژرف و نهفته هستند. آن معنا چیست؟»

خود را مچاله بر روی زمین انداخت. شقیقه‌هایش می‌زد. آن معنا چه بود؟ عرقی سرد بر چهرهٔ آفتاب سوخته‌اش دوید. گاهگاه از گوشهٔ چشم نگاهی به جوان می‌انداخت. گاهی هم با دهان باز و چشمان بسته بدقت به مارها گوش می‌داد. آن معنا چه بود؟ او زبان پرندگان را از مرشد سابقش، یوزاپت، جادوگر بزرگ که بهنگام ورود او به صومعه، عابد آنجا بود، فرا گرفته بود. می‌توانست زبان چلچله‌ها، کبوتران و عقابها را تفسیر کند. یوزاپت قول داده بود که زبان ماران را هم به او بیاموزد، اما اجل مهلتش نداده و با مرگ خویش این راز را بگور برده بود. این ماران بی‌تردید، امشب حامل پیامی بودند. ولی آن پیام چه بود؟

خاخام دوباره نشست و سر میان دست گرفت. مغزش سوت می‌کشید. بخود می‌پیچید و آه می‌کشید. احساس می‌کرد صاعقه‌های سپید و سیاه درون ابر ذهنش تسمه می‌کشند. آن معنا چه بود؟ آن پیام چه بود؟ ناگهان فریادی از درونش برخاست. از روی زمین بلند شد. عصای عابد را به دست گرفت و به آن تکیه داد.

با صدائی ریز گفت: «عیسی، قلبت چگونه است؟»

اما جوان نشنید. او غرق در جذبه‌ای وصف ناشدنی بود. امشب، پس از اینهمه سال، شبی که تصمیم گرفته بود اعتراف کند و راز دل بر زبان جاری سازد، برای اولین بار قادر شده بود که به سیاهی قلب خویش خیره شود و مارهایی را که در درونش هیس هیس می‌کردند، یکایک تشخیص دهد. بهر یک از ماران نامی می‌داد و با این نامگذاری چنین

می نمود که آنان از درونش بیرون می خزند و رهایش می سازند.

پیر مرد دوباره پرسید: «عیسی، قلبت چگونه است؟ آرام گرفته است؟» خم شد و دست او را بدست گرفت. با ملایمت گفت: «بیا،» و انگشت روی لب نهاد. در را گشود. دست عیسی را گرفته بود و با هم از آستانه در گذشتند. ماران با بیشرمی بهم چسبیده بودند و در میان گردباد آتشین شن روی دم بلند شده، می رهسپار شدند. و گاه و بیگاه، از فرط خستگی بیجرت بر جای می ماندند.

پسر مریم از دیدن آنها عقب نشست، اما خاخام دست او را فشرد. عصا را بلند کرد و لبه خوشه مار شکل را لمس کرد. در حالیکه جوان را می نگرست و لبخند می زد، به آرامی گفت: «ببین، فرار کرده اند!»

جوان با حیرت پرسید: «فرار کرده اند؟ از کجا؟»

— ببینم، احساس نمی کنی که قلبت سبکیار شده است؟ آنها از قلب تو گریخته اند.»

پسر مریم با چشمان از حدقه در آمده، ابتدا به خاخام، که اینک به او لبخند می زد، و آنگاه به مارها، که رقصان بسوی چاه خشک می رفتند، نگرست. دست به قلب خویش نهاد و احساس نمود که کبوتر قلبش از شادی پر پر می زند.

خاخام که دوباره دست او را در دست گرفته بود، گفت: «خوب است برگردیم.» وارد حجره شدند و خاخام در را بست. با هیجان اظهار داشت: «خدای را سپاس.» آنگاه به پسر مریم نگرست و دچار تشویش شد. با خود گفت: «این یک معجزه است. زندگی این پسر، که اینک رو برویم ایستاده، چیزی جز معجزه نیست...» لحظه ای می خواست دست روی سر عیسی گرفته، او را تقدیس کند، و لحظه ای دیگر تصمیم می گرفت که خم شود و پاهای او را ببوسد. اما خویشتن داری می کرد. تاکنون، خدا، بارها و بارها فریبش داده بود. همچو که می شنید پیغمبری از کوه سرازیر شده، یا از بیابان آمده است، می گفت: «این دیگر باید مسیحا باشد.» اما خدا هر بار او را می فریفت و قلب خاخام که آماده نشستن به برگ و بار بود، می پژمرد و بی جوانه می ماند. بنابراین خویشتن داری کرد... با خود گفت: «اول باید او را بیازمایم. آن مارها که در کار بلعیدنش بودند، اکنون گریخته اند و وجودش از زنگار آرایش پاک گشته است. اینک توانائی آنرا دارد که بپاخیزد. با انسانها حرف خواهد زد— و آنگاه خواهیم دید.»

در باز شد و یربعام با سینی شام مختصر دو مهمان که شامل نان جو و زیتون و شیر بود، وارد شد. رو بسوی عیسی نمود و گفت: «امشب جایب را در حجره دیگری انداختم تا هم صحبتی داشته باشی.»

اما ذهن میهمانان در این عالم نبود. متوجه صحبت یربعام نشدند. صدای ماران از ته چاه دوباره بگوش می رسید. آنها نمی نواختند و له له می زدند.

راهب با خنده ای لوس گفت: «دارند عروسی می کنند. باد خدا می وزد و این بلا به جان گرفته ها واهمه ای ندارند و عروسی می کنند.»

به پیرمرد نگر بست و چشمکی به او زد. اما پیرمرد لقمه اش را بدون شیر برده و کار جویدن را شروع کرده بود. او می خواست جان بگیرد و با تبدیل نان و زیتون و شیر به هوش، بتواند با پسر مریم حرف بزند.

بابا قوزی ایشان را می نگر بست. حوصله اش سر رفت و آنجا را ترک کرد. آندو و روبروی هم نشسته و در سکوت غذا می خوردند. حجره تاریک شده بود. چهار پایه ها، جایگاه عابد و رحل با صحیفه گشوده دانیال نبی بر روی آن، در تاریکی می درخشیدند. فضای حجره هنوز بوی دل آویز بخور می داد. بیرون، باد آرام گرفته بود.

در همین موقع، خاخام گفت: «باد فروکش کرده است. خدا آمده و رفته است.» جوان جوابی نداد. با خود می گفت: «آنها رفته اند، آنها رفته اند. مارها از درونم گریخته اند. شاید این درست، خواست خدا بوده است. شاید بهمین دلیل بود که خدا مرا به بیابان آورد تا شفایم دهد. او وزید. مارها صدایش را شنیدند، از قلبم بیرون خزیدند و گریختند. سپاس خدای را.»

پس از صرف غذا، خاخام دستش را بلند کرد و شکر خدای را بجا آورد. آنگاه رو بسوی مصاحبش نمود. «ذهنت کجاست، عیسی؟ من خاخام ناصر ام. صدایم را می شنوی؟»

جوان با خوردن یگه ای از عالم جذبه بیرون آمد و گفت: «بلی، عمو شمعون.»

— زمان موعود فرا رسیده است، فرزندم. آماده ای؟

عیسی بخود لرزید و پرسید: «آماده؟ آماده برای چی؟»

— خودت خوب می دانی. چرا از من می پرسی؟ آماده برای بپاخاستن و حرف زدن.

— با چه کسی؟

— با انسان...

— که چه بگویم؟

— نگرانش نباش. تو فقط دهانت را باز کن. خدا چیز دیگری از تو نمی خواهد.

انسان را دوست داری؟

— نمی دانم. آدمها را می بینم و دلم بحالشان می سوزد. فقط همین.

— همین کافی است، فرزندم. کافی است. برخیز و با آنها حرف بزن. آنگاه ممکن

است رنجهای تو افزایش یابد، اما رنجهای آنان تسکین می پذیرد.

— شاید برای همین است که خدا مرا به این جهان فرستاده است. پدر، تواز کجا

می دانی؟

— نمی دانم. کسی چیزی بمن نگفته است. اما، با همه این احوال، امکانش

هست. من علائمی را دیده‌ام. آن وقتها که بچه بودی، مقداری گل برداشتی و با آن پرنده‌ای ساختی. همچنان که نوازشش می‌کردی و با آن حرف می‌زدی، انگار که بال در آورد و با گر یختن از چنگ تو بپرواز در آمد. امکان دارد که این پرنده گلین روح انسان باشد، آری، فرزندم عیسی - روح انسان در دستهای تو.

جوان از جا برخاست و در را بدقت گشود. سر بیرون برد و گوش فرا داد. عاقبت، ماران ساکت شده بودند. با خوشحالی بسوی خاخام پیر برگشت: «پدر مرا تقدیس کن و چیز دیگری بمن مگو. باندازه کافی گفته‌ای، بیش از این تحمل شنیدن ندارم.» پس از مکث کوتاهی، بگفته خود افزود: «عموشمعون، من خسته‌ام. می‌خواهم به رختخواب بروم. گاهی اوقات خدا شب هنگام می‌آید و رویدادهای روز را تشریح می‌کند... عموشمعون، خوب بخواب.»

مهماندار بیرون در منتظر او بود. گفت: «برویم. نشانت می‌دهم که جایب را کجا انداخته‌ام. بچه جان، سمت چیه؟»

- پسر نجار.

- اسم من هم یربعام است. بمن برادر بی‌مخ و قوزی هم می‌گویند. ککم هم نمی‌گردد. من حواسم به سنگ آسیاست و مثل موش، پوسته خشکی را که خدا بمن داده می‌جویم.

- کدام پوسته خشک؟

قوزی با خنده گفت: «احمق جان، نمی‌فهمی؟ روحم. و بمحض اتمام کارم - راستی شب‌بخیر، خوابهای خوش خوش ببینی - عزرائیل میاد و شروع به جویدن من می‌کند.» مکثی کرد و در فسقلی کوتاهی را باز کرد. «برو تو. آنجا گوشه عقبی سمت چپ، جای تست.» و در حالیکه قاه قاه می‌خندید، او را بداخل حجره هل داد. «خوب بخواب، بچه جان. و خوابهای خوش خوش ببین. و هراسان نشو. خواب زن می‌بینی. هوای صومعه می‌طلبد.» و در حالیکه از زور خنده می‌ترکید، در را با صدای رعدآسائی بست.

*

پسر مریم بر جایش می‌خکوب شد. تاریک است. ابتداهیب چیز را تمیز نمی‌دهد. اما آهسته آهسته، دیوارهای نیمه شفاف، که با دوغاب آهک سفید شده بودند، ظاهر می‌شوند. سبونی در شکاف دیوار می‌درخشید. و در گوشه، دو چشم جرقه زن بر او دوخته شده بود. آهسته و کورمال به پیش رفت. پایش به حصیر تا نشده گیر کرد و ایستاد. دو چشم همچنان تعقیبش می‌کردند. پسر مریم مصاحبش را سلام داد. اما کسی جواب نداد.

یهودا خود را به شکل گلوله‌ای در آورده بود، و در حالیکه چانه‌اش را روی زانوان خود قرار داده و صدای نفس‌های سنگین و تند او در حجره طنین انداخته بود، بدیوار تکیه داده و پسر مریم را می‌نگریست. در درونش زمزمه می‌کرد: ... بیا... بیا... و دشنه را در

مشتش می فشرد. بیا... بیا... بیا... با خود زمزمه می کرد و نزدیک شدن پسر مریم را می پائید. بیا... بیا... بیا... زمزمه می کرد و او را بدام می کشید.

ذهن او به زادبومش، دهکده خریوط، از توابع ادومیّه، برگشت. نحوه بدام انداختن عیسی، او را بیاد نحوه بدام انداختن شغال و خرگوش و کبک توسط عموی جادوگرش انداخت. عمویش بر روی زمین دراز می کشید. چشمان مشتعلش را به شکار می دوخت، و صدای هیس هیس آکنده از اشتیاق، التماس و دستور در می آورد. بیا... بیا... بیا... حیوان بلافاصله گنج می شد و با سری خم گشته و نفسی بشماره افتاده، بسوی دهان هیس هیس کن شروع به خزیدن می کرد.

ناگهان یهودا شروع به هیس هیس کردن نمود. ابتدا آرام و ملایم، اما ناگهان صدا قویتر، وحشی گونه و هراسناک گردید. پسر مریم، که سر بر بالین استراحت نهاده بود، با وحشت از جا پرید. چه کسی پهلوی او بود؟ چه کسی هیس هیس می کرد؟ عطر نفسهای حیوانی در فضا بمشام خورد و فهمید. به آرامی پرسید:

— یهودا، برادرم، این تویی؟

و یهودا در حالیکه با خشم پا بر زمین می کوبید، غرید: «ای مصلوب کننده!»

جوان حرف خود را تکرار کرد: «برادرم یهودا، مصلوب کننده بیش از مصلوب رنج

می کشد.»

سرخ ریش، که از خشم بخود می پیچید، داد زد: «برای برادرانم جانبازها و مادر مصلوب سوگند یاد کرده‌ام که ترا بکشم. خوش آمدی، صلیب ساز. هیس هیس کردم و تو آمدی.» بر روی پاهایش جست زد. در را چفت کرد و بگوشه بازگشت، و دوباره خود را بشکل گلوله‌ای در آورد. رو به عیسی نموده گفت:

— شنیدی چه گفتم؟ ننه من غریبم بازی در نیار و خودت را آماده کن.

— من آماده‌ام.

— داد نزن. یالله زود باش. تا هوا تاریک است، می خواهم در بروم.

— برادرم یهودا، از دیدارت خوشحالم. من آماده‌ام. این تو نبودی که هیس هیس کردی، خدا بود — و من آمدم. او با رحمت و وسعه خویش ترتیب همه چیز را داد. تو درست بموقع آمدی، برادرم یهودا. امشب قلبم سبکبار شد و بی آرایش گشت. اینک می توانم در پیشگاه الهی حاضر شوم. از دست و پنجه نرم کردن با او خسته شده‌ام، از زندگی کردن هم. گردنم را در اختیار تومی گذارم، یهودا. من آماده‌ام.

آهنگر غرید و ابرو در هم کرد. او اصلاً خوش نداشت، و واقع امر اینکه اصلاً نفرت داشت، که دست بطرف گردنی دراز کند که همچون گردن برّه، بی دفاع، پیش آورده شده بود. او مقاومت می خواست و مبارزه تن به تن. در اینصورت، پس از بجوش آمدن خون،

کشتن آنچنانکه سزاوار مردان واقعی بود و پاداشی منصفانه برای مبارزه، در آخر می آمد.
پسر مریم همچنان با گردن پیش آورده در انتظار بود. اما آهنگر با دست غول آسای خود او را هل داد و غرّید: «چرا مقاومت نمی کنی؟ تو چه جور آدمی هستی؟ بلند شو و مبارزه کن.»

— برادرم یهودا، من چنین قصدی ندارم. چرا باید مقاومت کنم. خواست توخواست من است و مطمئناً خواست خدا هم همین است. باین دلیل است که همه چیز را جور کرد. مگر متوجه نیستی؟ در همان لحظه که من عازم این صومعه شدم، تو هم عازم شدی. من به صومعه رسیدم و قلبم از آرایش ها پاک شد. خودم را آماده کشته شدن کردم. و تودشنهات را برگرفتی، در این گوشه پنهان شدی و خودت را آماده برای کشتن کردی. در باز شد. من وارد شدم... چه علائم دیگری را ممکن است بخواهی، برادرم یهودا.

اما آهنگر لب از لب نگشود. سبیلش را از روی جنون می جوید. خون خونش را می خورد. مغزش می جوشید. عاقبت غرّید: «چرا صلیب می سازی؟»

مرد جوان سرش را پائین انداخت. این رازش بود. چگونه می توانست آنرا فاش سازد؟ این آهنگر چگونه می توانست به رؤ یاهائی که خدا بر مرد جوان نازل می کرد، یا به صداهائی که در خلوت خویش می شنید، یا به چنگالهائی که بر سرش قلاب می شدند و قصد بالا بردن او را به آسمان داشتند، ایمان بیاورد؟ آخر چگونه مقاومت خویش را در برابر بالا برده شدن به یهودا بفهماند؟ گناه راروی نومیدی، مستمسک باقی ماندن بر روی زمین کرده بود. با ندامت گفت: «برادرم یهودا، این را نمی توانم برایت توضیح دهم. مرا ببخش، نمی توانم.»

آهنگر جایش را تغییر داد تا بتواند چهره جوان را در تاریکی بهتر تمیز دهد. حر یصانه به چهره اش نگر است. آنگاه به آهستگی به عقب برگشت و دوباره به دیوار تکیه داد. از خود پرسید: «این دیگر چه جور آدمی است؟ نمی فهمم. در عجبم که شیطان او را راهنمایی می کند، یا خدا؟ در هر دو صورت، با خاطر جمعی او را راهنمایی می کند. او مقاومت نمی کند، و این خود بزرگترین مقاومت است. من نمی توانم بره بکشم. آدم بلی، اما بره نه.» فریاد زد: «تویک ترسوئی، بیچاره فلک زده. مرده شور اون ریختن را ببرن! وقتی به گونه راستت سیلی می زنند، گونه چپت را هم عرضه می کنی. دشنه می بینی و بلافاصله گردنت را جلومی آوری. آدم نمی تواند بدون احساس انزجار دست به توبزند.»

پسر مریم با آرامش زمزمه کرد: «خدا می تواند.»

آهنگر دشنه را در مشت می گردانید و از گرفتن تصمیم عاجز مانده بود. لحظه ای خیال کرد که هاله نوری در تاریکی روی سر خم گشته جوان سوسومی زند. وحشت سرا- پایش را فرا گرفت و بند دستانش شل شد. به پسر مریم گفت: «ممکن است که من آدم کله خری باشم، اما می فهمم. حرف بزن. تو کی هستی؟ چه می خواهی؟ اهل کجائی؟ این

داستانها که از هر طرف در باره تو ساز می شود، چیست: عصای شکوفا، جرقة آذرخش، حمله های غش که هنگام راه رفتن بسراغت می آید، صداهائی که در تاریکی می شنوی؟ بمن بگو، راز تو چیست؟»
— ترخم، برادرم یهودا.

— برای کی؟ به چه کسی ترخم می کنی؟ به خودت، به فقر و فلاکت خودت؟ یا شاید دلت بحال اسرائیل می سوزد؟ یالله بگو، برای اسرائیل است؟ همین را می خواهم بگوئی. می شنوی؟ همین، و نه چیز دیگر. آیا این رنج اسرائیل است که بجانت افتاده؟
— رنج انسان، برادرم یهودا.

— انسان را فراموش کن. یونانی ها که آن همه سال از ما کشتار کردند— انسانند، لعنت بر آنها. رومی ها هم انسانند. و هنوز ما را کشتار می کنند و معبد و خداهایمان را آلوده می سازند. اینها را رها کن. این اسرائیل است که باید همواره مواظبش باشی. و اگر احساس ترخم می کنی، باید برای اسرائیل باشد. غیر از این، همه را بریز دور.
— اما من برای شغالان، برادرم یهودا، و برای چلچله ها و علف احساس ترخم می کنم.

— ها، ها! و برای مورچه ها؟
— بلی، و برای مورچه ها هم. همه چیز از آن خداست. وقتی بر روی مورچه خم می شوم، در دیدگان سیاه و براقش چهره خدا را می بینم.
— در صورت من چه، پسر نجار؟
— آنجا هم، در اعماق، چهره خدا را می بینم.
— و از مرگ نمی ترسی؟
— چرا بترسم، برادرم یهودا؟ مرگ دری نیست که بسته می شود مرگ دری است که گشوده می گردد. گشوده می گردد و آدم وارد می شود.
— به کجا؟
— به سینه خدا.

یهودا از روی تشویش آهی کشید. با خود گفت: «این آدم را کاریش نمی شود کرد، چون ترسی از مرگ ندارد...» چانه اش را بر کف دست گذاشت، به عیسی نگر بست و سعی کرد به تصمیمی برسد. عاقبت گفت:
— اگر ترا نکشم، چه کار می خواهی بکنی؟
— نمی دانم. هر چه خدا بخواهد... میل دارم برخیزم و با انسانها حرف بزنم.
— که به آنها چه بگوئی؟
— برادرم یهودا، چگونه از من توقع داری که بدانم؟ من دهانم را باز می کنم و خدا صحبت خواهد کرد.

هالهٔ روشنائی بر گرد سر جوان نورانی تر می شد. چهرهٔ غمگین و رنجورش همچون آذرخش می درخشید، و چشمان درشت و سیاه او، با جذابت و صف ناپذیری، یهودا را افسون می کرد. سرخ ریش احساس تشویش کرد و چشمانش را پائین انداخت. با خود گفت: «اگر مطمئن بودم که به سراغ اسرائیلی ها رفته و با گفتارش به آنها دل خواهد داد که به رومی ها حمله کنند، او را نمی کشتم.»

جوان پرسید: «برادرم یهودا، معطل چه هستی؟ شاید هم خدا ترا برای کشتن من نفرستاده است. شاید اراده اش به چیز دیگری تعلق گرفته، چیزی که بر تو هم معلوم نیست. و تو بر من می نگری و تلاش می کنی که ببینی چه چیز است. من آمادهٔ کشته شدن هستم و نیز آمادهٔ زنده ماندن. تصمیم بگیر.»

یهودا با دلمردگی پاسخ داد: «عجله بخرج مده. شب دراز است و ما خیلی وقت داریم.» اما پس از مکثی کوتاه، با خشمی جنون آمیز فریاد زد: «آدم، بدون آنکه خود را به دردسر بیندازد، نمی تواند با تو حتی حرف بزند. من یک چیزی می پرسم و تو چیز دیگری جواب می دهی. از کارت سردر نمی آورم. پیش از اینکه ترا ببینم و به تو گوش بدهم، قلب و ذهنم مطمئن تر از حالا بود. مرا تنها بگذار. سرت را بطرف دیگر برگردان و بخواب. می خواهم تنها باشم تا بتوانم همه اینها را هضم کنم و ببینم چکاری می خواهم بکنم.»

و پس از گفتن این کلمات، با اوقات تلخی، بطرف دیوار برگشت.

پسر مریم، بر روی حصیر خود دراز کشیده و با آرامی دستهایش را صلیب وار روی هم انداخت. با خود اندیشید: «هر آنچه را که خدا بخواهد، همان خواهد شد.» و چشمانش را با اطمینان بر روی هم گذاشت. از سوراخ صخره سنگی که روبروی آنها بود، جفدی بیرون آمد. همینکه دید گردباد خدا تمام شده است، بی سروصدا بجلو و عقب پرواز کرد و آنگاه با هوهو جفتش را صدا کرد. صدا می کرد: «عزیزم بیا. خدا رفته است. ما بار دیگر سلامت جسته ایم.» آن بالا، در اوج، روزن حجره ستاره باران شده بود. پسر مریم دیدگانش را گشود و از دیدن آنها شادمان گشت. آنها به آهستگی حرکت می کردند، ناپدید می شدند و ستاره های دیگر طلوع می کردند. ساعتها از پی هم می گذشتند.

یهودا که هنوز بر روی حصیرش چهارزانو نشسته بود، پیچ و تاب می خورد. گاه و بیگاه، نفس زنان و زمزمه کنان بپا می خاست و تا دم در می رفت و دوباره برمی گشت. پسر مریم، با چشمان نیمه بسته نگاهش می کرد و منتظر مانده بود. با خود گفت: «هر آنچه که خدا می خواهد، همان خواهد شد.» و منتظر ماند. ساعتها سپری می شدند. ماده شتری در طویله ای مجاور حجره ایشان از ترس شیهه می کشید. شاید خواب گرگ یا شیری را می دید. ستارگان عظیم و نوظهوری از آسمان مشرق، با خشم و خروش، بالا می آمدند و مانند یک لشکر نظم یافته بودند.

ناگهان خروسی در عمق آرام تار یکی خواند. یهودا از جا جست. با یک گام بلند

خود را به در رسانید. در را با خشونت باز کرد و پشت سر خویش آنرا بست. صدای پاهای
برهنه او که با سنگینی بر سنگفرشها کوبیده می شد، به گوش می رسید.
و آنگاه، پسر مریم سر برگردانید و همسفر وفادارش را دید که درون تاریکی، با
هشیاری کامل، در گوشه راست ایستاده است. به او گفت:
— مرا ببخش، خواهرم. زمان موعود هنوز فرا نرسیده است.

فصل دوازدهم

امروز وزش بادی گرم و نمناک باعث می شد موجهای بزرگ از دریاچه جنسارت برخیزند. پائیز ورودش را اعلام کرده و زمین بوی برگ مو و انگور ترشیده می داد. زنان و مردان در طلیعه سحر از کفرناحوم بیرون ریخته بودند. باغهای انگور غرق در شکوه و جلال بودند. خوشه های انگور با دانه های پر آب منتظر بودند که انگورچینان بیایند و آنها را بچینند. دختران جوان، که همچون انگورها می درخشیدند، هر کدام خوشه کاملی را خورده و صورتشان شیره مال شده بود. مردان جوان، برافروخته از آتش شهوت، به دخترانی که ضمن چیدن انگور هر و کر می کردند، دزدانه نظرمی انداختند. صدای هر هر خنده از موستانها بگوش می رسید. دخترها، یواش یواش، شرم را کنار گذاشته، به پسرها متلک می پراندند. پسرها هم آتشی تر شده و نزدیک می آمدند. شیطان آب ز یرکاه تاکستان، جست و خیزکنان، زنها را نیشگون می گرفت و پیرامونش را از قاه قاه خنده لبریز می ساخت.

خانه روستائی و گل و گشاد زبدی پیر چهارطاق باز بود و چون لانه زنبوران مالا مال از وزوز بود. چرخشت در سمت چپ حیاط قراردادشت، و مردان جوان سبدهای پر از انگور را، که از موستان می آوردند، بداخل آن می ریختند. چهار آدم غول پیکر: فیلیپ، یعقوب، پطرس و ناتانیل^۱ (پینه دوز دهکده که به شتری معصوم میمانست)، مشغول شستن پاهای پشمالوی خود بودند و خود را آماده می کردند که داخل چرخشت شوند و انگورها را لگد کنند. حتی آنانکه باغشان کوچک بود، سهم شراب را از محصول حتماً کنار می گذاشتند و همه ساله آنرا بخانه زبدی می بردند تا در چرخشت بریزند و حق البوق در رفته، آب انگورشان را ببرند. و زبدی پیر، با حق البوقی که بخاطر استفاده چرخشت می گرفت، کوزه ها و چلیک های شرابش را پر می کرد. بهمین جهت، روی سکوی بلندی می نشست، چوبی بزرگ و یک

عدد قلمتراش بدست می گرفت و تعداد سبدها را روی چوب علامت می زد. اما باغداران هم حساب سبدها را در ذهن نگه میداشتند تا مبادا دوروز بعد، هنگام تقسیم آب انگور، کلک بخورند. زبدی پیر، آدم حقّه ای بود. هیچکس به او اعتماد نمی کرد. همه او را چهار چشمی می پائیدند.

پنجره خانه درونی که به حیاط باز می شد، گشوده بود و سالومه پیر، خانم خانه، روی نیمکتی دراز کشیده بود. او به بیرون خیره شده و به آنچه که در حیاط می گذشت، گوش می داد و بدینوسیله درد زانو و دیگر مفاصلش را فراموش می کرد. حتماً در جوانی خیلی خوشگل و تودل برو بوده است: ریز استخوان، بلند قامت، با پوست زیتونی و چشمان درشت: از نژاد خوش جنس. سر او سه دهکده کفرناحوم و مجدل و بیت صیدا بر قامت برخاسته بودند. سه خواستگار از این سه دهکده در یک زمان سراغ پدر او، که کشتی دار ثروتمندی بود، با خیل دوستان و بارشتر و سبدهای پر رفته بودند. پیرمرد حسابگر در ذهنش جسم و روح و ثروت هر یک را سبک سنگین کرده و زبدی را برگزیده بود. سالومه هم از هر حیث زبدی را خشنود ساخته بود. اما اینک آن دختر بچه پیر شده و زیباییش را گردش روزگار از بین برده بود. گاه و بیگاه، در مواقع جشنهای مهم، شوهر قوی بنیه اش که هنوز شهوتناک بود، شبها به خانه بیوه زنان می رفت و دستی بسرو گوششان می کشید.

اما امروز، چهره سالومه پیر از شادی برق می زد. پسر سوگلی اش، یوحنا، روز پیش از صومعه آمده بود. او حقیقتاً رنگ پریده و استخوانی بود. عبادت و روزه داری شکسته اش کرده بود. بنابراین، سالومه او را تنگ دلش نگه میداشت و دیگر نمی گذاشت برود. شراب و غذا با او می خورانید تا دوباره جانی بگیرد و لپش گل بیندازد. بخود می گفت: «خدا خوب است و ما به او نیایش می بریم. آری او خوب است ولی نباید راضی شود که خون فرزندان ما را بخورد. روزه و نماز به اعتدال هم برای انسان خوبست و هم برای خدا. بنابراین، باید با هم عاقلانه در اینمورد بتوافق برسند.» با اشتیاق به در می نگر یست. منتظر یوحنا بود که از موستان برگردد.

در وسط حیاط، زیر درخت بزرگ و پرمیوه بادام، یهودای سرخ ریش بی سروصدا به کارش مشغول بود. چکش را دور سر می گرداند و نوارهای مفتولی دور چلیکهای شراب می کشید. از سمت راست که به او می نگر یستی، چهره اش عبوس و پرمکر بود، از سمت چپ به او نگاه می کردی، چهره اش ناراحت و غمگین بود. از روزی که چون دزد از صومعه گریخته بود، چند وقتی می گذشت. در خلال این مدت، از دهی بدهی دیگر رفته بود تا چلیک های شراب را راست و ریست کند. وارد خانه ها می شد، کار می کرد، بحرفها گوش می داد و در ذهنش گفتار و کردار هر کس را ثبت می کرد تا همه چیز را به اطلاع انجمن اخوت برساند. ولی آن سرخ ریش شلوغ و خروس جنگی کجا و این سرخ ریش ساکت کجا؟ از روزی که صومعه را ترک گفته بود، این رو به آن روشده بود.

زبدی بر سرش داد کشید: «یهودای اسخریوطی، لعنتی، دهانت را باز کن. توی چه فکری هستی؟ دو دو تا چهار تا. هنوز اینرا توی آن کله‌ات نکرده‌ای؟ دهانت را باز کن، نالوطی، و چیزی بگو. حالا وقت انگور چینی است. شوخی که نداره. در روزی مثل امروز همه، سرخوشند، حتی گوسفندان سیاه عبوس.»

فیلیپ توی حرف زبدی دوید و گفت: «از راه بدرش نکن. به صومعه رفته بود. بنظر می‌رسد که می‌خواهد لباس رهبانی بتن کند. مگر نشنیده‌ای که وقتی شیطان پیر می‌شود، راهب می‌گردد.»

یهودا سر برگرداند و نگاهی زهرآلود به فیلیپ انداخت، اما چیزی نگفت. از او متنفر بود. او مرد نبود. عالم بی‌عمل بود، یک وراج واقعی. درست در همان لحظات آخر از ترس خودش را خراب کرده و از ورود به انجمن اخوت ابا کرده بود. بهانه‌اش هم این بود که «من گوسفند دارم. چطور می‌توانم آنها را ول کنم.»

زبدی پیر زیر خنده زد و بطرف سرخ ریش برگشت. داد زد: «آی بیچاره، مواظب باش. رهبانیت مرض واگیردار است. حواست باشد که بتو سرایت نکند. پسر خود من به بار یکی مواز چنگ آن گر یخت. بانوی پیر من، که الهی زنده باشد، مریض شد. بچۀ نازنازی‌اش متوجه شد. دوره گیاهان داروئی را پهلوی عابد تمام کرده بود. بنابراین، بخانه برگشت تا مادرش را مداوا کند. چه روزیست که گفتم، او دیگر از اینجا نخواهد رفت. آخر کجا برود؟ دیوانه که نیست. آنجا در پایان گرسنگی هست، تشنگی هست، بیچارگی هست — خدا. اینجا غذا هست، شراب هست، زن هست — و خدا. خدا همه جا هست. بنابراین، چرا آدم در بیابان بدنبال خدا برود؟ یهودای اسخریوطی، نظر شما چیست؟»

اما سرخ ریش چکش خویش را نوسان می‌داد و جواب نداد. چه می‌توانست به او بگوید؟ همه چیز بر وفق مراد این سگ کثیف بود. از کجا می‌فهمید که زنجهای شخصی دیگر چیست؟ حتی خدا که بیک طرفه‌العین دیگران را از صفحه روزگار محومی کرد، مجیز این خوک انگل زر پرست را می‌گفت. نمی‌گذاشت یک موی سرش کم شود. در زمستان مثل لحاف پشمی رویش می‌افتاد و در تابستان مثل کتان خنک. چرا؟ مگر چه چیزی از او دیده بود؟ آیا این پیر حرام لقمه دلشوره اسرائیل را داشت؟ حتی انگشت هم برای کمک به اسرائیل بلند نمی‌کرد. او جانیان رومی را دوست می‌داشت، چون از ثروتش پاسداری می‌کردند. می‌گفت: «خدا حفظشان کند. آنها نظم را برقرار می‌کنند. اگر آنها نبودند، بیسر و پاها روی سرمان می‌ریختند و تمام ملک و املاکمان را غارت می‌کردند.» ولی ای حرام لقمه پیر، بالاخره، زمان موعود فرا خواهد رسید. هر چه را که خدا فراموش می‌کند و انجام نشده رها می‌کند، جانبازان در خاطر نگه‌میدارند و انجام می‌دهند. یهودا، صبر پیشه کن، لب از لب باز نکن. صبر داشته باش. روز یهوه صباوت فرا خواهد رسید!

چشمان فیروزه‌ایش را بلند کرد و به زبدی نگرست، که درون چرخشت بود.

بنظرش آمد که او به پشت بر روی خون خود شناور است. صورتش غرق نوشند شد. در همین وقت، چهار آدم غول پیکر بدقت پاهایشان را پاک کرده و داخل چرخشت پریده بودند. در حالیکه تا زانو فرو رفته بودند، انگورها را لگد می کردند و له می نمودند. خم می شدند و مستی برمی گرفتند و می خوردند. ساقه های انگور به ریششان می چسبید. گاهگاهی دست در دست هم می رقصیدند، گاهی هریک فریاد می کشید و به تنهائی بالا می پرید. بوی شیرۀ انگور مستشان کرده بود. داستان بهمین جا ختم نمی شد. همچو که از لای در باز جلو به موستان نگاه می کردند، دختران را می دیدند که برای چیدن انگور خم گشته اند و لمبرهایشان بیرون افتاده و پستانهایشان مثل خوشه های انگور روی برگ های مو پیچ و تاب می خورد. لگد کنندگان انگور آنها را می دیدند و خون در عروقشان بجوش می آمد. اینجا چرخشتی نبود، زمین و موستانی هم نبود، بلکه بهشت بود. یهوه پیر هم با چوب بلند و قلم تراشش روی سکونشسته و با علامت گذاری دینش را نسبت بهر یک ادا می کرد: خوب، هر کسی چند سبد میوه آورده، تا پس فردا که می میرد، بینم چند کوزه شراب به او بدهم — چند کوزه شراب، چند دیگ غذا، چند زن!

پطرس بی مقدمه گفت: «بشرفم قسم، اگر خدا در همین لحظه می آمد و بمن می گفت: «آهای پطرس، پطرس کوچولوی من، امروز حسابی سر کیف هستم. از من چیزی بخواه تا برایت انجام دهم. چه می خواهی؟» اگر این را از من می پرسید، جواب می دادم: «لگدمالی انگور، ای خدا، لگدمالی انگور تا ابدالاباد.»

زبدی با بی ادبی از او پرسید: «و نوشیدن شراب نه، احمق؟»
— نه، از ته دل می گویم. فقط لگدمالی انگور.

پطرس نمی خندید، صورتش جدی بود. لحظه ای از کار دست کشید و در آفتاب دراز کشید. بالاتنه اش لخت بود. و روی قلبش ماهی سیاه بزرگی خالکوبی شده بود. هنرمندی که قبلاً زندانی می بود، سالها پیش با سوزن آنرا چنان ماهرانه داخل موهای مجعد سینۀ پطرس خالکوبی کرده بود که آدم می پنداشت دمش را تکان می دهد و با خوشحالی شنا می کند. بالای ماهی یک لنگرگاه بود با چهار دست متقاطع و در هر دست قلابی.

و اما فیلیپ بیاد گوسفندانش افتاد. او دوست نداشت زمین شخم بزند، از موستان مواظبت کند یا انگور لگد نماید. با طعنه گفت: «پطرس، ترا بخدا کاری دیگر برای خودت دست و پا کن. لگدمالی انگور تا ابدالاباد چه صیغه ایست؟ اگر من بجای تو بودم، از خدا می خواستم که تمام آسمان و زمین را مزرعه سبزی پر از گوسفند و بز نماید. آنوقت گوسفندان و بزها را می دوشیدم و شیر از کوهساران روان می ساختم. شیر مثل رودی روان می شد و به دشت که می رسید، تشکیل دریاچه ای می داد تا بیچاره ها از آن بنوشند. و هر شب همگی جمع می شدیم، همه چوپانها همراه خدا، سر چوپان، آتشی روشن می کردیم، بره ای کباب می کردیم و داستان می گفتیم. معنای بهشت همین است.»

یهودا زمزمه کنان گفت: «مرده شور ریخت را ببرن، ای کله خر.» و نگاه وحشیانه دیگری به فیلیپ انداخت. نوجوانها، لخت و پشمالو، با لنگ رنگی، بحیاط وارد شده و خارج می‌گردیدند. ایشان با شنیدن این بحث‌های نامربوط می‌خندیدند. ایشان هم در درون خویش بهشتی داشتند، اما اعتراف نمی‌کردند که آن بهشت چیست. سیدهای پر را به داخل چرخشت می‌ریختند، و تا بخود می‌جنبیدی، خود را به آستانه در رسانیده بودند تا خویش را به انگور چینان ز بیاروی برسانند.

زبدی لبانش را از هم گشود تا مزه‌ای ببراند، اما با دهان باز بر سر جای خود ماند. مهمان بیگانه‌ای دم در ظاهر شده، بحرفهای آنان گوش می‌داد. او لباسی از پوست بز بتن داشت که از گردنش آویزان بود. پاهایش لخت بودند. موهایش آشفته و صورتش مثل گوگرد زرد بود. چشمانش درشت، سیاه و آتشین بود. پاها از لگد کردن باز ایستادند. زبدی خوش مزگیش را قورت داد و همه بطرف در برگشتند. این جسد متحرک در آستانه در چه کسی بود؟ خنده‌ها متوقف شد. سالومه پیر در پنجره ظاهر شد، نگاهی کرد و ناگهان داد زد: «آندر یاس است.»

زبدی فریاد زد: «خدای بزرگ، آندر یاس! قیافه را باش. نکند از دنیای مردگان می‌آئی؟ شاید هم در سر راهت به آنجا باشی!»

پطرس از چرخشت بیرون پرید. دستهای برادرش را، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، در دست گرفت و با عشق و ترس به او نگرستن گرفت. آه، خدایا، این آندر یاس بود، همان قهرمان جوان، آن یل نامدار که در کار و بازی گوی سبقت را از همه ربوده بود؟ آیا این همان آندر یاس بود که نامزد قشنگ‌ترین دخترده، روت^۱ موکتانی بود. دختره همراه پدرش، شبی که خدا بادی وحشتناک را از جا بلند کرد، در دریاچه غرق شده بود. آندر یاس هم در منتهای نومیدی دهکده را ترک گفته بود تا خود را دست و پا بسته تسلیم خدا کند. با خود گفته بود: «کسی چه می‌داند. اگر به خدا ملحق شوم، شاید روت را با او بیابم.» ظاهرآ نامزدش را می‌جست و نه خدا را.

پطرس، با وحشت به او خیره شده بود. شکل و شمایل او را هنگامی که تسلیم خدایش کرده بودند، بیاد می‌آورد. و حالا نگاه کن که خدا او را با چه قیافه‌ای به آنها باز گردانده بود!

زبدی بر سر پطرس فریاد زد: «آهای، نکند که تمام روز می‌خواهی به اوزل بزنی؟ ولش کن بیاد تو. آنجا ممکن است بادی بوزد و نقش زمینش کند. بیا تو، پسر آندر یاس. خم شو، مقداری انگور بردار و بخور. شکر خدا نان هم داریم. بخور تا یک کمی رنگ به چهره‌ات برگردد. چون اگر پدر پیر بیچاره‌ات تو را با همین قیافه ببیند، از هول جان دوباره

خود را در شکم ماهی پنهان خواهد کرد.»

اما آندر یاس بازوی استخوانیش را بلند کرد و بر سرشان فریاد زد: « شماها از خودتان خجالت نمی کشید؟ از خدا ترسی ندارید؟ دنیا دارد خراب می شود و شماها اینجا انگور لگد می کنید و می خندید!»

زبدی زمزمه کنان گفت: «خدایا ما را حفظ کن. اینهم یکی دیگر که آمده بر ما سخت بگیرد.» و اینک با خشم رو بسوی آندر یاس نموده گفت: «تو هم دست از سر ما بر نمی داری؟ خوب دیگر، باندازه کافی از این فرمایشات شنیده ایم. فرمایش شما همانست که پیغمبرتان، تممید دهنده، موعظه می کند. خیلی خوب، بهتر است بایشان بگوئی که آهنگ دیگری ساز کند. ایشان می فرماید که پایان دنیا فرا رسیده، که گورها دهان باز می کنند و مرده ها بیرون می پرند. می فرماید که خدا فرود خواهد آمد — «ظهور دوم» — تا حسابها را رسیدگی کند و آنگاه است که وای بر ما! همه اش دروغ است، دروغ، دروغ! به او گوش ندهید. بچه ها، سر کارتتان برگردید، انگورها را لگد کنید.»

پسر یونس غرید: «توبه کن، توبه کن!» خودش را از بغل برادر بیرون کشید و وسط حیاط مستقیم رو بروی زبدی ایستاد و انگشت بسوی آسمان بلند کرد.

زبدی گفت: «آندر یاس، بخاطر سلامتی خودت بشین، بخور، کمی شراب بنوش و بر سر عقل بیا. طفلکی، ببین گرسنگی ترا براه دیوانگی کشانده است.»

پسر یونس جواب داد: «زبدی، زندگی مرده تورا براه دیوانگی کشانده است. اما زمین زیر پایت دهان باز می کند. خدا یک زمین لرزه است. او چرخشت، قایق ها و خودت و آن شکم بی پیرت را خواهد بلعید!» او آتش گرفته بود. چشمانش را می گردانید و با دیده دوختن به تک تک آنها فریاد می کشید: «پیش از آنکه این شیرۀ انگور تبدیل به شراب شود، پایان دنیا فرا خواهد رسید. گیسوانتان را دراز کنید، خاکستر بر سر بریزید. بر سینه هایتان بکوبید و فریاد بزنید: «من گناه کرده ام.» زمین یک درخت است، پوسیده شده است. مسیحا با تیشه دارد می آید.»

یهودا دست از چکش زدن برداشت. لب بالائی او بعقب برگشته و دندانهای تیزش در نور آفتاب برق می زد. اما زبدی دیگر نتوانست جلو خود را بگیرد. فریاد کشید: «پطرس، بخاطر خدا برش دار و از اینجا بیرونش ببر. ما کار و زندگی داریم.» «او دارد می آید، او دارد می آید.» گاهی آتشی در دست دارد، گاهی دفتری، و حالا — بعدش چی! یک تیشه. چرا دست از سر ما بر نمی داری، ای شیادها، فریب دهندگان بشر؟ این دنیا هیچ عیبی ندارد. همین است که می گویم... بچه ها، انگورها را لگد کنید و خیالتان تخت باشد.»

پطرس با ملایمت شانه های برادرش را نواخت تا او را آرام کند. با نرمی به او گفت: «آرام باش، آرام باش، برادر. داد نزن. سفر خسته ات کرده است. برویم خانه تا کمی استراحت کنی و پدر هم با دیدن تو دلش آرام گیرد.» دست برادرش را گرفت و آهسته و با

دقت راه را نشان داد، گوئی ناپیوست. ایشان از کوجهٔ باریکی بالا رفتند و ناپدید شدند.
زبدی پیر زیر خنده زد: «آه، یونس فلک زده، پیغمبر— ماهی پیر بیچارهٔ من! اگر
تمام دنیا را بمن می دادند، حاضر نبودم جای تو باشم.»

ولی اینک نوبت سالومهٔ پیر بود که دهان باز کند. او هنوز احساس می کرد که
چشمان درشت آندر یاس بر جاننش آویخته و او را می سوزاند. در حالیکه گیس سفیدش را
تکان می داد، گفت: «زبدی، مواظب حرف زدن باش، ای گناهکار پیر. فرشته ای بالای
سر ما ایستاده است و نامه اعمال ما را می نویسد. سزای طعنه زدنهایت را خواهی چشید.»

یعقوب که تا حالا چفت دهانش را باز نکرده بود، گفت: «حق بجانب مادر است.
تو هم بخاطر یوحنا در معرض رنج بودی، و بنظر من هنوز از خطر نجسته ای. سببدارها بمن
گفته اند که او در چیدن انگور کمکی نمی کند. با زنان نشسته و دربارهٔ خدا و روزه و ارواح
سرمدی داد سخن می دهد. پدر، اگر تمام دنیا را بمن بدهند، من هم حاضر نیستم بجای تو
باشم.» خندهٔ خشکی کرد. نمی توانست برادر تنبل و ناز نازی اش را هضم کند، و با
عصبانیت شروع به لگد کردن انگور نمود. خون به کله بزرگ زبدی هجوم آورد. بنوبه خودش
او هم نمی توانست پسر بزرگش را هضم کند— خیلی شبیه همدیگر بودند. اگر درست در
همان لحظه، مریم، زن یوسف ناصری، که به بازوی یوحنا تکیه داده بود، دم در ظاهر
نمی شد، حتماً دعوی سختی در می گرفت. پاهای ریزنقش او در اثر سفر دراز خونین و
گردآلود بود. اینک روزها بود که خانه و کاشانه اش را ترک گفته، گریان و نالان از دهی
بدهی به جستجوی پسر نگون بختش برآمده بود. خدا، عقل پسر او را دزدیده بود، از راه آدمیان
دور افتاده بود. مادر، آه کشان، سرود مرگ او را، در حالیکه هنوز زنده بود، سر داده بود. هر
جا که می رسید، سراغش را می گرفت: «او بلند، باریک و پابرنه است. پیراهنی آبی بتن
داشت و کمر بند چرمی سیاه رنگی کمرش بود. متوجه چنین کسی نشده اید؟»... کسی او
را ندیده بود. و اینک این پسر کوچک زبدی بود که نشانی عیسی را بر میم داده بود: «او
خرقهٔ سپید پوشیده و در حال سجود بود...» یوحنا که دلش بحال زن سوخته بود، همه چیز را
برملا ساخته بود. اکنون، در حالیکه به بازوی او تکیه داده بود، وارد حیاط زبدی شد تا پیش
از عزیمت به بیابان اندکی بیاساید.

سالومهٔ پیر جلالت مابانه پیاخاست. گفت: «مریم عزیز، خوش آمدی. بفرما تو.»
مریم روسری خود را روی ابروانش کشید، سر به پائین انداخت و با دیدگانی
دوخته بر زمین از حیاط عبور کرد. دستهای دوست گیس سفیدش را در دست گرفت و زیر
گریه زد.

سالومهٔ پیر گفت: «دخترم، گریه کردن برای تو گناهی بزرگ است.» مریم را
روی نیمکت نشانید و خود در کنار او نشست. «پسرت حالا در امن و امان است. او زیر
سقف خداست.»

مریم با آهی جواب داد: «سالومه، درد مادر سنگین است. خداوند همه اش یک پسر بمن عطا کرد و آنهم پسری که مایه ننگ است.»

زبدی پیر گله‌گزاری مریم را شنید (چنانچه مزاحم منافعش نمی‌شدی، آدم بدی نبود) و از بالای سکو پائین آمد تا او را دل‌داری دهد. گفت: «مریم، بخاطر جوانیش است. فکرش را هم نکن. خواهد گذشت. جوانی، خدا برکتش بدهد، مثل شراب است. ولی مستی شراب بزودی از سرمان می‌پرد و بدون جفتک پرانی اضافی ز زیریوغ می‌روییم. مریم، مستی از سر پسر تو هم می‌پرد. مثلاً، همین پسر خودم را که هم اکنون جلو تو ایستاده، در نظر بگیر. شکر خدا، دارد مستی از سرش می‌پرد.»

یوحنا رنگ برنگ شد، اما کلمه‌ای بر زبان نیاورد. بداخل رفت تا ظرفی آب سرد و مقداری انجیر رسیده برای مهمان بیاورد. دوزن، نشسته در کنار هم و سر بهم آورده، درباره پسری که بوسیله خدا ربوده شده بود، حرف می‌زدند. ایشان در گوشی صحبت می‌کردند، مبادا مردها بشنوند و با مداخله، لذت عمیق زنانه‌ای را که درد به ایشان بخشیده بود ضایع سازند.

— سالومه، پسرت برایم گفت که «او» مرتب نماز می‌خواند، آنقدر به سجده می‌رود که دستها و زانویش کبره بسته است. یوحنا همینطور می‌گوید که او غذا نمی‌خورد و دارد تحلیل می‌رود. او ملتفت بالهائی هم در هوا شده است. از قرار معلوم، حتی از نوشیدن آب هم پرهیز می‌کند، تا فرشتگان را ببیند. سالومه، این رنجوری به کجا می‌کشد؟ حتی عمویش خاخام نیز نمی‌تواند او را شفا دهد. فکرش را بکن که تا بحال چند جن‌زده را خاخام معالجه کرده است؟ سالومه، چرا خدا مرا نفرین کرده است، مگر به او چه کرده‌ام؟ سرش را به زانوی دوست پیرش تکیه داد و گریستن آغاز کرد.

یوحنا با ظرف مستی پر از آب و پنچ یا شش دانه انجیر روی برگ انجیر، ظاهر شد. در حالیکه انجیرها را روی دامن او می‌گذاشت، گفت: «گریه نکن. نور مقدسی گرداگرد صورت پسرت موج می‌زند. هر کسی نمی‌تواند این نور را ببیند، اما من یکشب آنرا دیدم. دیدم که او را لیس می‌زد و می‌خوردش. و هراسان شدم. بعد از مرگ عابد، پدر حبقوق هر شب او را بخواب می‌دید. می‌گوید که هر شب دست پسرت را می‌گرفت و از حجره‌ای به حجره دیگر او را می‌برد و با انگشت به او اشاره می‌کرد. حرفی نمی‌زد. اما تبسم می‌نمود و با انگشت به او اشاره می‌کرد. عاقبت، پدر حبقوق با وحشت از رختخواب بیرون پرید و دیگر رهبانان را بیدار کرد. آنها با هم تلاش کردند تا راز رؤیا را بگشایند. عابد چه می‌خواست به آنها بگوید؟ چرا او به مهمان جدید آنها اشاره می‌کرد؟ و تبسم می‌نمود؟ ناگهان، پیروز، روزی که آنجا را ترک می‌گفتم، خدا ذهن رهبانان را منور ساخت و آنها پرده از راز رؤیا برگرفتند. شخص مرده به آنها می‌گفت که پسر تو را عابد کنند. تمام رهبانان، بدون فوت وقت سراغ پسرت رفتند و او را یافتند. روی پاهای

او افتادند و فریاد زدند که «ارادهٔ خدا بر این تعلق گرفته که عابد این صومعه بشوی.» اما پسر ابا کرد: «نه، نه، این راه من نیست. من لیاقتش را ندارم. از اینجا می‌روم.» صدای سر باز زدن او را هنگام ظهر، درست همان لحظه که صومعه را ترک گفتیم، می‌شنیدم. رهبانان تهدید می‌کردند که او را در حجره‌ای زندانی خواهند کرد و نگرهبانی جلو در خواهند گذاشت تا از فرار او جلوگیری کنند.»

سالومه پیر، که چهرهٔ سالخورده‌اش برق می‌زد، گفت: «مریم، تبریک. مادر خوشبخت. خداوند بر رحم تو وزید و تو حتی آنرا تشخیص نمی‌دهی!»

زنی که خدا دوستدارش بود، سرش را، تسکین‌ناپذیر، تکان داد و زمزمه کنان گفت: «نمی‌خواهم پسر مقدس شود. دوست دارم که مثل بقیهٔ مردی بشود. دوست دارم که زن بگیرد و من صاحب نوه بشوم. راه خدا اینست.»

یوحنا که گوئی از اعتراض کردن شرم داشت، با نرمی گفت: «این راه انسان است. دیگری راه خداست، همان راهی که پسر تو دنبال می‌کند.»

صدای همهمه و خنده از سمت موستان بگوش رسید. دو نفر از سبداران جوان، هیجان‌زده، وارد حیاط شدند. درحالی‌که از زور خنده می‌ترکیدند، داد زدند: «اربابها، خیر بد. از قرار معلوم در مجدل شورش بر پا شده است. مردم سنگ برداشته و پری در یایشان را دنبال می‌کنند تا او را سنگسار کنند.»

انگورمال‌ها از رقص باز ایستاده، داد زدند: «بچه‌ها، کدام پری در یائی؟ مجدلیه؟» — آری. مجدلیه، که خدا برکتش بدهد. دو قاطر سوار که از اینجا می‌گذشتند، بما خبر رارساندند. آنها گفتند که باراباس، سرکردهٔ دزدان، که همه وجودش آدم را می‌ترساند و به لرزه می‌اندازد، ناصره را ترک گفته و دیروز، که شنبه باشد، مجدل را محاصره کرده است. زبدی غرّش کنان گفت: «اینهم یکی دیگر. می‌گویند که جانباز است و اسرائیل را نجات خواهد داد. آره ارواح شکمش! حرام لقمه کثافت! امیدوارم در آتش جهنم کباب شود. خوب بعد؟»

— بعدش، دمدمه‌های غروب بطرف خانه مجدلیه می‌رود و می‌بیند که حیاط پر آدم است. زنکهٔ مطرود روز شنبه هم کاروکاسبی می‌کرده. اینهمه ولن‌گاری بر باراباس گران می‌آید. دشته‌اش را از زیر پیراهن بیرون می‌کشد و بداخل حمله می‌برد. تاجران شمشیر می‌کشند و همسایگان هم همه آنجا می‌ریزند و بجان هم می‌افتند. جنگ مغلوبه می‌شود. دو نفر از آدمهای ما زخمی میشوند. تاجران سوار شتر گشته، پا به فرار می‌گذارند. باراباس در را می‌شکند تا مجدلیه را بسزای اعمالش برساند. اما می‌بیند که مرغ از قفس پریده است. تمام دهکده برای تعقیب او بسیج میشوند. اما بزودی هوا تاریک می‌شود و شانس یافتنش از بین می‌رود. صبح اول وقت همه از سوئی پخش میشوند و کار جستجو را آغاز می‌کنند و بالاخره ردپایش را پیدا می‌کنند. از قرار معلوم، جاپای او را روی شن‌ها می‌جویند و می‌فهمند که

بطرف کفرناحوم رفته است.

فیلیپ در حالیکه روی لبهای فروآویخته بزرگونه اش زبان می کشید، گفت: «بچه ها، اگر اون بیاد، نور علی نور میشود. همین یکی را کم داشتیم که بهشتمان کامل شود. آره، حوآ را فراموش کرده بودیم و مطمئنم که از دیدن او خوشحال خواهیم شد.» ناتانیل ساده دل که با ریشش ورمیرفت، گفت: «آسیابش شبیه ها هم کار میکند.» بیاد می آورد که چطور یکبار شبیه شب استحمام کرده، لباس نو پوشیده و اصلاح کرده بود. آنگاه وسوسه استحمام بسراغش آمده و دست او را در دست گرفته بود. با هم به مجدل رفته و خانه مجدلیه را طواف کرده بودند. زمستان بوده و وضع کاسبی هم کساد، و ناتانیل هم تمام شبیه را خودش تنها در آسیاب مانده و آرد کرده بود. لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست. راستش را بخواهی، گناه بزرگی بوده، آری یک گناه بزرگ. ولی خوب، ما بخدا توکل می کنیم و خداوند خودش عفو می کند... آرام، فقیر، درمانده و عروسی نکرده، ناتانیل از بام تا شام در گوشه ای می نشست و برای روستائیان مچ پیچ و برای چوپانان گیوه درست می کرده است. چه دوران لذت بخشی! یکبار در تمام عمرش بر هر چه که هست، چهار تکبیر زده بود و مثل یک مرد برای خودش کیف کرده بود. شبیه هم بوده، گوباش. همانطور که گفتیم، خداوند خودش اینجور کارها را می فهمد و عفو میکند.

اما زبدي پير سگرمه هایش را درهم کرد و زمزمه کنان گفت: «دردسر، دردسر! اینها همیشه میخواهند جنگ و دعواهاشان را اینجا بکشانند! اول پیغمبرها، بعدش فاحشه ها، یا ماهیگیران عریان و حالا هم باراباس - بینی و بین الله که شورش درآمده.» رو بسوی انگورمال ها کرد و گفت: «شما بچه های خوب، حواستان بکارتان باشد.»

داخل خانه، سالومه پیر و مریم زن یوسف اخبار را شنیدند. بهم نگاه کردند و بی آنکه سخنی بگویند، سر به پائین انداختند. یهودا چکش خود را بر زمین گذاشت. بطرف دروازه رفت و به چهار چوب در تکیه نمود. همه چیز را شنیده بود و در ذهنتش آنرا حک کرده بود. موقع رفتن بطرف دروازه، نگاهی وحشی به زبدي پير انداخت.

یهودا در درگاهی در ایستاد و گوش فراداد. صداهائی را شنید و انبوه گردوغباری را که برمی خاست، دید. مردها میدویدند. زنان با جیغ و داد می گفتند: «بگیر یدش، بگیر یدش.» و پیش از آنکه، زبدي فرصت کند که از سکوپائین بیاید یا آدمهایش بتوانند از چرخشت بیرون بیایند، مجدلیه با لباس پاره پاره و زبان آویزان وارد حیاط شد و روی پاهای سالومه پير افتاد. فریاد زد: «کمک، کمک، دارند می آیند!»

سالومه پير دلش بحال این آدم گناهکار سوخت. از جا برخاست، پنجره را بست و به پسرش گفت چفت در را ببندازد. بعد به مجدلیه گفت: «روی زمین دراز بکش، خودت را مخفی کن.»

مریم، زن یوسف، بجلو خم شد و به این زن گمراه با همدلی و هراس تومنان

نگر است. کسی، جز زنان عقیف، نمیداند که عفت چقدر لغزان است. و مریم بر حال او تأسف خورد. اما در همانحال این بدن گناه‌آلود، بنظرش جانوری وحشی، پشمالو و خطرناک آمد. بدانگاه که پسرش بیست ساله بود، این جانور کم مانده بود او را بر باید، اما او به فاصلهٔ موئی گریخته بود. مریم آهی کشید و با خود گفت: «آری، او از چنگ این زن گریخته، اما از چنگ خدا چطور...»

سالومه پیر دست روی سر سوزان مجدلیه نهاد و با مهربانی پرسید: «دخترم، چرا گریه میکنی؟»

مجدلیه جواب داد: «نمیخواهم بمیرم. زندگی را دوست میدارم. نمیخواهم بمیرم.»
زن یوسف هم اینک دست دراز کرد. دیگر از او نمیترسید و منتظر هم نبود. در حالیکه به او دست میزد، گفت: «مریم خدا از تو حمایت میکند. تونمی میری.»
مجدلیه با برقی در چشمانش پرسید: «مریم، تو از کجا میدانی؟»
مادر عیسی با اطمینان، جواب داد: «مجدلیه، خداوند به ما فرصت تو به میدهد.»

*

اما هماندم که آن سه زن حرف میزدند و رنج و درد در کار یگانه کردن ایشان بود، فریادهای «دارند می آیند، دارند می آیند، ایناها رسیدند!» در موستانها پیچید. و پیش از آنکه زبیدی فرصت پائین آمدن از سکورا داشته باشد، مردان غول پیکر به هیجان آمده‌ای دم دروازه ظاهر شدند. و باراباس، خیس عرق، غرش کنان بر آستانه در گام نهاد. «آهای زبیدی، با اجازه یا بی اجازه ما داخل می شویم — بنام خدای اسرائیل.» و با گفتن این کلمات، و پیش از آنکه مالک پیر بتواند دهان باز کند، باراباس با یک تکان در را از جا کند و گیسوی مجدلیه را در چنگ گرفت.

در حالیکه او را بطرف حیاط می کشانید، غرش کنان گفت: «پتیاره، بیرون.» در همین اثنا، اهالی مجدل سر رسیدند. مجدلیه را گرفتند، او را بلند کردند و در میان کزوکر خنده به گودالی نزدیک دریاچه اش آوردند و وی را درون آن انداختند. آنگاه مرد و زن پخش شدند و دامن از سنگ پر کردند. در همین حیص و بیص، سالومه پیر، برغم درد جانکاهی که داشت، از روی نیمکت بپا جسته و خود را کشان کشان به حیاط رسانده بود تا شوهرش را سرکوفت بزند. بر سر او فریاد کشید: «تو باید از خجالت آب شوی. میگذاری که یک مشت بی سرو پا قدم به خانه ات بگذارند و زنی را که تقاضای ترحم از تو داشت، از دستهای بیرون بکشند.» سالومه آنگاه رو به سوی پسرش یعقوب، که مردّد وسط حیاط ایستاده بود، نمود:

— و تو، تو هم نسخه بدل پدرت هستی. خجالت نمی کنی؟ کی میخواهی خودت را اصلاح کنی؟ تو هم میخواهی همه کارها را بخدا واگذار کنی؟ یالله زود باش، برو از آن زن حمایت کن. تمام ده بر سرش ریخته و میخواهند او را بکشند. آری، تمام ده. شرمشان باد.

پسرش جواب داد: «آرام باش مادر، همین الان میروم.» او در تمام دنیا از هیچکس، جز مادرش، نمی ترسید. هر زمان که مادرش با خشم به او می تاخت، ترس تمام وجودش را فرا میگرفت، چون حس میکرد که این صدای وحشی و خشن صدای او نبود، که صدای کهن و پرصلابت قوم سرسخت بنی اسرائیل بود.

یعقوب برگشت و با اشاره سر به همراهانش، فیلیپ و ناتانیل، گفت: «برویم.» گرداگرد چلیک های شراب را دنبال یهودا گشت. اما آهنگر، غیبش زده بود.

مجدلیه جیغ و داد می کشید. خونین ومالین به گوشه گودال افتاده و بازوانش را روی سر نهاده بود تا از خوردن سنگ در امان بماند. زنان و مردان دور گودال حلقه زده، می خندیدند. سبداران و انگورچینان، از تمام موستانهای اطراف، کارشان را رها کرده، در حال سر رسیدن بودند. پسرها مشتاق دیدن حالت خونین و نیمه عریان این تن پر آوازه بودند و دخترها هم بخاطر اینکه از این زن نفرت داشتند و به او حسودی میکردند، چرا که او مزه همه مردها را می چشید و ایشان در محرومیت کامل بودند.

باراباس دست بعلامت توقف قبیل و قال بالا برد. میخواست که حکم را جاری کند و سنگسار کردن آغاز شود. در همان لحظه، یعقوب حاضر شد و شروع به پیشروی بسوی جانباز، سرکرده دزدان، نمود. اما فیلیپ محکم بازوی او را گرفت و گفت: «کجا میروی؟ ماها هم همینطور؟ ما که از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کنیم. در مقابل تمام افراد ده چکار میتوانیم بکنیم؟»

اما صدای وحشی مادر، در گوشهای یعقوب زنگ میزد. فریاد زد: «آهای باراباس، آی آدم کش، از قرار معلوم به ده ما آمده ای که آدم بکشی. بسیار خوب، آن زن را تنها بگذار. ما خودمان در باره اش حکم می کنیم. ریش سفیدان مجدل و کفرناحوم، همینطور پدرش، خاخام ناصره، می آیند و در باره اش حکم می کنند. این قانون است.»

زبدی پیر که با چماق سنگینش سر رسیده بود، توی حرف پسرش دوید و گفت: «حق با پسر من است. درست میگوید، قانونش همانست.»

باراباس بدن غول پیکرش را بحرکت درآورد و مستقیم روبروی آنها ایستاد. فریاد زد: «ریش سفیدان ده رشوه ای هستند، زبدی هم همینطور. من به آنها اعتمادی ندارم. قانون منم. و اگر کسی از شماها جرأتش را دارد، یالله بیاد میدان و زورش را امتحان کند.»

اهالی مجدل و کفرناحوم از زن و مرد دور باراباس ازدحام کردند. چشمهایشان را خون گرفته بود. یک فوج پسر بچه مسلح با فلاخن از ده فرا رسیدند.

فیلیپ بازوی ناتانیل را گرفت و عقب کشید. بطرف یعقوب برگشت و گفت: «پسر زبدی، اگر مردش هستی، خودت برو جلو. ما که قدم از قدم برنیمداریم. مگر به سرمان

زده؟»

— ترسوها، خجالت نمی کشید؟

— نه والله، خودت برو جلو.

یعقوب رو بسوی پدرش نمود. اما او سرفه کرد و گفت: «من یک پیرمردم.»

باراباس، در حالیکه قاه قاه می خندید، گفت: «چطور شد؟»

سالومه پیر که به بازوی پسر کوچکش تکیه داده بود، سر رسید. پشت سر آنها، مریم زن یوسف، با چشمانی اشکبار می آمد. یعقوب برگشت، مادرش را دید و بخود لرزید. پیش رویش آدم کش ترسناک بود با تودهٔ بخشش آمدهٔ روستائیان و پس پشت او مادرش، وحشی و خموش.

باراباس که آستینهایش را بالا میزد، دوباره نمره زد: «چطور شد؟»

پسر زبیدی با خود زمزمه کرد: «سرافکنده شان نمی کنم.» جلو رفت و باراباس

بیکباره بسوی او آمد.

برادر کوچکش که سعی میکرد بازوی مادرش را رها کند تا بکمک یعقوب برود،

گفت: «الان می کشدش.» اما مادرش او را عقب کشید و گفت: «تو آرام بگیر، دخالت

مکن.»

اما درست در همان لحظه که دو رقیب می خواستند باهم گلاو یز شوند، از حاشیه

دریاچه فریادی شفاف انگیز بگوش رسید: «خداوند دارد می آید.»^۱ جوان آفتاب سوخته ای

جلو آنها بجست و خیز پرداخت. نفس نفس میزد، دستهایش را تکان میداد، و فریاد میزد:

«خداوند دارد می آید.»

همگی دور جوانک حلقه زدند و داد زدند: «کی دارد می آید، کی؟»

جوانک جواب داد: «خداوند.» و به پشت سرش رو بسوی بیابان اشاره کرد:

«خداوند، اونهاش.» همه برگشتند. خورشید اینک در کار غروب بود و گرما فروکش

میکرد. مردی داشت از ساحل بالا می آمد. مثل راهب صومعه، سراپا سپیدپوش بود.

خرزهره ها کنار بارانداز دریاچه غرق در گل بودند. و مرد سپیدجامه دستش را دراز کرد و

خرزهرهٔ قرمز رنگی را چید و میان لبانش گذاشت. دو عدد مرغ دریائی که روی قله سنگها

قدم میزدند، بکناری رفتند تا او عبور کند.

سالومه پیر سر سپیدمویش را بالا گرفت و هوا را استشمام کرد. از پسرش پرسید:

«کی دارد می آید. باد تغییر کرده است.»

پسرش جواب داد: «مادر، الان قالب تهی میکنم. فکر میکنم خودش باشد.»

— کی؟

— هس، چیزی نگو.

— پشت سری هایش چه کسانی هستند؟ خدای بزرگ، یک فوج سرباز دنبالش

می دهند.

— مادر، آنها فقیر فقرائی هستند که خوشه های ریخته شده باغها را می چینند. آنها سر باز نیستند. نترس.

و واقع امر اینکه خیل ژنده پوشان که در پی او روان بودند، بیک فوج سر باز می مانستند. آنها بلافاصله از زن و مرد و بچه با کیسه و سبد توی موستانهای چیده شده پخش شدند و بجستجو پرداختند. همه ساله هنگام برداشت محصول باغهای انگور و زیتون و گندمزار، خیل عظیم این گدا گشته ها از تمام نقاط جلیل، مثل موروملخ، میر یختند و گندم و انگور و زیتونی را که صاحبان زمین بحکم شریعت موسی برای فقرا بجا می گذاشتند، جمع آوری میکردند.^۱

مرد سپیدپوش ناگهان بر جای ایستاد. دیدار جمعیت هراسانش کرده بود. بخودش گفت: «باید از اینجا بروم. این دنیای انسانهاست، من باید بروم. باید به بیابان برگردم، جائیکه خدا آنجاست...» باردیگر سرنوشتش به تار موئی بسته بود. بکدامین راه باید برود، پیش یا پس؟

همه آنها که در گرداگرد گودال حلقه زده بودند، او را مینگریستند. یعقوب و باراباس با آستین های بالا زده هنوز مقابل هم ایستاده بودند. حتی مجدلیه هم سربلند کرد و گوش فرا داد. این سکوت علامت چه بود، مرگ یا زندگی؟ باد تغییر یافته بود. ناگهان از جا جست. بازوانش را بلند کرد و فریاد کشید: «کمک!» مرد سپیدپوش صدا را شنید. آن را شناخت و بخود لرزید. زمزمه کنان گفت: «مجدلیه است، مجدلیه! باید او را نجات دهم.» در حالیکه بازوانش را گشوده بود، بسرعت بطرف جمعیت پیش رفت.

هر چه بیشتر به جمعیت نزدیک میشد و چشمان غضب آلود و خشونت شکنجه بار و تاریک قیافه شان را احساس میکرد، قلبش بیشتر بجوش می آمد و وجودش از همدلی و عشق غلیان میکرد. با خود گفت: «مردمان اینها نیستند. همه باهم برادرند، اما نمیدانند. برای همین هم هست که رنج می کشند. اگر می دانستند، چه جشن و سروری بپا می شد، چه به آغوش کشیدن آنها و بوسه بر روی یکدیگر زدن آنها، و چه سعادت!»

عاقبت رسید. از صخره سنگی بالا رفت و بازوانش را به سمت چپ و راست دراز کرد. تنها یک کلمه، کلمه ای شادی آفرین و پیروزمند از عمق جانش بیرون جهید: «برادران!»

مردم شگفت زده بیکدیگر نگرینستند. کسی جواب نداد.

۱— در «سفر لایان» باب نوزدهم چنین آمده است: «و چون حاصل زمین خود را درو کنید، گوشه های مزرعه خود را تمام نکنید و محصول خود را خوشه چینی نکنید. و تا کستان خود را دانه چینی منمائید و خوشه های ریخته شده تا کستان خود را برمچینید. آنها را برای فقیر و غریب بگذارید.»

فریاد پیروزمند دوباره طنین افکند: «برادران، از دیدار شما خرسندم.»
 باراباس با برداشتن سنگی بزرگ از روی زمین جواب داد: «صلیب‌ساز، ما از دیدار شما خرسند نیستیم.» کسی با فریاد دلخراشی گفت: «پسرم،» و مریم پیش تاخت و پسرش را در بغل گرفت. خندید، گریه کرد، او را نوازش کرد. اما او، بی آنکه سخنی بگوید، بازوان مادرش را از دور خود باز کرد و بسوی باراباس پیش رفت. گفت: «باراباس، برادرم. از دیدار تو خوشنودم. من یک دوست هستم و حامل پیامی مسرت‌بخش میباشم.»
 باراباس غرید: «نزدیکتر نیا،» و خودش را جلو مجدلیه قرار داد تا از انتظار پنهانش کند. اما او صدای معبودش را شنید و بی‌جا جست. جیغ کشید: «عیسی، کمک.»

عیسی با یک قدم خود را به کنار گودال رسانید. مجدلیه با چنگ زدن به صخره سنگها، بوسیله انگشت و ناخن‌هایش در کار بالا آمدن بود. عیسی خم شد و دستش را دراز کرد. مجدلیه دست او را گرفت. بالا آمد و خروشان و خون‌آلود بر روی زمین افتاد.

باراباس پیش دوید و پا بر پشت او نهاد. در حالیکه سنگ دستش را بالا میبرد، غرید: «او مال من است. می‌خواهم بکشمش. حرمت شنبه را نگاه نداشته. مرگ بر او!»

مردم، که دل‌واپس بودند تا مبدا قربانیشان فرار کند، بنوبه خود فریاد زدند: «مرگ بر او، مرگ بر او!» زبدی هم با دیدن خیل ژنده‌پوشان، که اطراف تازه وارد حلقه زده بودند و بلاشک کله‌شان را با عقاید صد تا یک غازی انباشت، داد زد: «مرگ بر او!» وای بحال ما اگر گدا گشنه‌ها افسار گسیخته شوند. با کوبیدن چماقش بر زمین دوباره داد زد: «مرگ بر او!»

عیسی جلو بازوی بلند شده باراباس را گرفت. با صدائی آرام و غمگین گفت: «باراباس، تو خودت هیچگاه یکی از فرامین خدا را زیر پا نگذاشته‌ای؟ در تمام عمرت هیچگاه دزدی نکرده‌ای؟ قتلی انجام نداده‌ای، زنائی مرتکب نشده‌ای، دروغی نگفته‌ای؟»
 آنگاه رو بسوی جمعیت پرخروش نمود و تک‌تک آنها را نگرستن گرفت: «از میان شما آنکس که گناهی مرتکب نشده است، اولین سنگ را پرتاب کند.»

توده مردم از جا جنبید. تک‌تک ایشان پا پس گذاشتند. در تلاش بودند تا از شر این نگاه‌تیز چنگ که حفره یادبودها و اندامهای حیاتی ایشان را می‌کاوید، بگریزند. مردها تمامی دروغهائی را که در طول عمر خویش بر زبان آورده، ستمهائی را که در حق دیگران اعمال کرده و با زن دیگران هماغوش شده بودند، فریاد آوردند.

زنها روسری‌هایشان را پائین کشیدند و سنگها را از دستان خویش رها کردند. زبدی، که احساس میکرد هم اکنون این او باش پیروز از میدان بدرخواهد آمد، خشمناک شد. باردیگر عیسی رو بسوی مردم کرد و یکایکشان را نگاه کرد، نگاهی که تا عمق دیدگان‌شان نفوذ میکرد.

— از میان شما آنکس که گناهی مرتکب نشده است، اولین سنگ را پرتاب کند.

زبدی گفت: «من. باراباس سنگ را بمن بده. آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه پاکست. امن اولین سنگ را پرتاب می کنم.»

باراباس خوشحال شد. سنگ را به او داد و خود بکناری رفت. زبدی بالای سر مجدلیه ایستاد. سنگ را در مشت گرفته بود و سبک سنگینش میکرد تا آنرا درست بر سر او بزند. مجدلیه کنار پاهای عیسی خود را مجاله کرده و آرام بود. احساس میکرد که اینجا ترسی از مرگ ندارد.

ژنده پوشان خشماگین به زبدی پیر نگر یستن گرفتند، و یکی از آنها که لاغرتر از همه بود، خود را به جلو انداخت. فریاد زد: «آهای زبدی، خودت میدانی که خدائی وجود دارد. دستت خشک خواهد زد. نمیترسی؟ به گذشته فکر کن. بین هیچوقت حقوق مساکین را بالا نکشیده ای؟ هیچوقت در زندگیت باعث نشده ای که موستان یتیمی به حراج گذاشته شود؟ هیچوقت شبها پایت را بخانه بیوه زنی نگذاشته ای؟»

گناهکار پیر، همچنان که گوش میداد، وزن سنگ را در دستش احساس میکرد و بیشتر و بیشتر جلو خود را میگرفت. ناگهان فریادی برکشید. بازویش بی اراده به پائین خم شد و بلااستفاده افتاد. سنگ بزرگ از مشتش در غلطید و روی پایش افتاد و انگشتش را شکست.

ژنده پوشان فریاد شادی سرکشیدند: «معجزه، معجزه! مجدلیه بی گناه است.»

باراباس از خشم دیوانه شد. صورت آبله گونش مثل آتش سرخ شد. بطرف پسر مریم خیز برداشت، دست بلند کرد و بر او سیلی نواخت. اما عیسی به آرامی طرف دیگر صورتش را گرفت و گفت: «برادرم باراباس، آنطرف را هم سیلی بزن.»

دست باراباس سست شد و چشمانش از حدقه بیرون پرید. این دیگر چه جور آدمی است؟ کیه — شیخ آدم، یا شیطان؟ مات و مبهوت پا پس کشید و به عیسی خیره شد. پسر مریم بار دیگر او را تهییج کرد: «برادرم باراباس، طرف دیگر صورتم را هم سیلی بزن.»

در این حیص و بیص، یهودا از زیر سایه درخت انجیری که تمام اینمذت ایستاده و نگاه میکرد، بیرون آمد. او همه چیز را دیده بود ولی حرفی نزده بود. کشته شدن یا نشدن مجدلیه برایش توفیر نداشت. خوشحال بود که می شنید باراباس و ژنده پوشان رودرروی زبدی ایستاده و گناهانش را به رخ او کشیده بودند. بدانگاه که عیسی را کنار ساحل دریاچه با لباس سفید دیده بود، قلبش به تپش افتاده و با تیز کردن گوشه اش، زمزمه کنان گفته بود: «حالا معلوم خواهد شد که او کیست، کارش چیست و پیامش کدام.» اما همان ابتدا، همان کلمه آغازین — «برادران» — به مذاقش خوش نیامده و چهره اش در هم رفته بود.

باخود زمزمه کرد: «هنوز هم یک جو عقل توی کله‌اش فرو نکرده است. نه، ما همه برادر نیستیم. اسرائیلی‌ها و رومی‌ها برادر نیستند، حتی اسرائیلی‌ها هم در میان خودشان برادر نیستند. صدوقیان که خود را به رومی‌ها می‌فروشنند و کدخداها که روی کار قیصر رم سر پوش می‌گذارند، برادران ما نیستند. نه، پسر نجار، کارت را بدجوری شروع کرده‌ای، مواظب باش..» اما با دیدن عیسی، که طرف دیگر صورتش را بدون خشم و با مهربانی مافوق بشری گرفته بود، ترس وجودش را فراگرفت. بر سر خود فریاد کشید: «این دیگر چه جور آدمی است؟ این... این نگهداشتن طرف دیگر صورت. تنها یک فرشته میتواند اینکار را بکند، تنها یک فرشته، یا... یک سگ.» با یک خیز خود را به باراباس که در کار حمله به پسر مریم بود، رسانید و با صدائی خفه گفت: «بهش دست زن. یاالله از اینجا برو.»

باراباس شگفت زده به یهودا نگر یست. آنها عضو یک انجمن اخوت بودند. در کنار یکدیگر، چه بسا به دهات و شهرها وارد شده، خائنین به اسرائیل را کشته بودند. و حالا... زمزمه کنان گفت: «تو هم یهودا، تو؟»

— آره من، برو.

باراباس از جایش تکان نخورد. یهودا در انجمن اخوت، بالادست او بود و نمیتوانست مخالفتی بکند. اما از سوی دیگر عزت نفسش نمیگذاشت از جا تکان بخورد.

سرخ ریش باردیگر آمرانه گفت: «برو!»

سرکرده دزدان سر به پائین انداخت و نگاهی وحشیانه به پسر مریم انداخت. زمزمه کنان، در حالیکه مشتش را گره میکرد، گفت: «از چنگ من نمی‌توانی در بروی. باز هم یکدیگر را می‌بینیم.» آنگاه بسوی افراد زیر فرمانش برگشت و با کم میلی به آنان دستور داد: «یاالله، برویم!»

فصل سیزدهم

خورشید در کار سر فرو بردن در گریبان افق بود. تب روز پائین آمده بود و باد فروکش میکرد. دریاچه با رنگ های طلائی و آبی برق میزد. چند لک لک سیری ناپذیر بالای صخره ها روی یک پا ایستاده و چشمان خود را به آب دریاچه دوخته بودند.

ژنده پوشان چشم به پسر مریم دوخته، در انتظار ایستاده بودند. نمی خواستند از آنجا دل بکنند. ایشان منتظر چه بودند؟ گرسنگی و عریانیشان را فراموش کرده بودند. خباثت مالکین را، همانها که از بجا گذاشتن چند شاخه انگور در موستانها برای شیرین کام کردن مسکینان خودداری کرده بودند، فراموش کرده بودند.

ایشان از صبح از موستانی به موستان دیگر رفته و سبدهایشان خالی مانده بود. همین جریان در درویدن گندم اتفاق افتاده بود. ایشان از مزرعه ای به مزرعه دیگر رفته و جوال هایشان خالی مانده بود و هر شب بچه هایشان با دهانهای باز در انتظار آنان می نشستند. اما اکنون، بی آنکه چرائی و چگونگی آنرا بدانند، چنین می نمود که سبدهایشان پر است. به مرد سپیدپوش که روبرویشان ایستاده بود، می نگر بستند و نمی توانستند از او دل بکنند. در انتظار ایستاده بودند و خود هم نمی دانستند در انتظار چه هستند.

پسر مریم با نگاه خویش پاسخ نگاه آنان را میداد. او هم در انتظار ایستاده بود. احساس می کرد که همه این جانها به گردن او آویخته اند. از او چه می خواستند؟ دنبال چه چیزی بودند؟ او که هیچ چیز نداشت، چه می توانست به آنان بدهد؟ به آنان می نگر بست و باز می نگر بست، و برای لحظه ای شهامتش را از دست داد و خواست دوباره بگریزد، اما شرم جلودارش شد. بر سر مجدلیه که به پاهای او چسبیده بود، چه می آمد؟ چگونه می توانست اینهمه چشمانی را که با اشتیاق به او خیره شده بود، تسکین نابخشوده رها کند؟ برود؟ اما به کجا؟ خدا در همه سو حضور داشت. رشته لطف الهی برگردنش افکنده شده بود و هر جا که خاطرخواهش بود، او را می برد— لطف او نه، قدرت او، قدرت همه توان او. پسر مریم اینک

احساس می کرد که این خاک خانه اوست، خانه دیگری نداشت. احساس می کرد که این آدمها بیابان او بودند، بیابان دیگری نداشت.

و در حالیکه سرش را خم نموده، خود را تسلیم عنایت پروردگار کرده بود، زمزمه کنان گفت: «خدایا، خواست خواست تست.»

از میان ژنده پوشان، پیرمردی بپاخاست و سخن گفت: «پسر مریم، ما گرسنه ایم، اما از توانایی نمی طلبیم. تو هم مثل ما فقیری. دهنت را باز کن و کلمه محبت آمیزی بما بگو، و ما سیر خواهیم شد.»

مرد جوانی بخود جرأت داد و گفت: «پسر مریم، ظلم گلوی ما را فشار میدهد. قلب ما بیش از این یارای تحمل ظلم را ندارد. تو گفتی که کلمه محبت آمیزی با خود آورده ای. آن کلمه را بما بگو و عدالت برایمان بیاور!»

پسر مریم به مردم نگر بست. صدای آزادی و گرسنگی را شنید و دلش شادمان شد. احساس می کرد که سالیان سال در انتظار این صدا نشسته بوده است، همین صدائی که اینک او را به نام می خواند. با بازوانی گشاده رو بسوی مردم نمود و گفت: «برادران برویم.»

بیکباره، انگار که آنان هم سالیان سال در انتظار این دعوت نشسته و اسم حقیقی خود را برای اولین بار شنیده اند، قلبشان از شادی لبریز شد، و فریاد کشیدند: «بنام خدا، برویم.» پسر مریم از پیش، و بقیه در انگاره یک تن از پی او روان شدند. کنار بارانداز در یاچه، تپه حفره داری بود که، برغم گرمای آشناک خورشید تابستان که تمام روز بر سرش می بارید، هنوز برنگ سبز روشن بود. اکنون، در هوای دلنواز غروب پر از مرزنگوش و پونه وحشی بود. بالای تپه بنظر می رسید که زمانی پرستش گاه بت پرستان بوده است، چون تکه های چند سر ستون کنده کاری شده هنوز برجها مانده بود. ماهیگیری که شبها در دریاچه ماهیگیری می کردند، مرتب شیخ سفیدی را می دیدند که روی سنگ مرمر نشسته است. حتی، یونس شبی شنید که این سنگ گریه می کند... اینک آنها بسوی همین تپه بود که گوئی در عالم خلسه می رفتند: پسر مریم از پیش و خانواده بزرگ فقرا از پی.

سالومه پیر رو به پسر کوچکترش نمود و گفت: «دست مرا بگیر. ما هم می رویم.» بعد دست مریم را گرفت و گفت: «مریم، گریه نکن. مگر آن نور را برگرد صورت پسترت ندیدی؟»

مادر که حق حق گریه را داشت سر می داد، جواب داد: «من پسر ندارم، من پسر ندارم. تمام آن ژنده پوشان پسر دارند و من پسری ندارم،» و گریان و مویان، بطرف تپه به راه افتاد. او حالا شکی برایش نمانده بود: پسرش او را برای همیشه ترک گفته بود. بدانگاه که برای بغل گرفتن وی پیش دویده بود تا با خود به خانه اش ببرد، با شگفتی مادرش را نگر بسته بود، گوئی نمی شناختش. بدانگاه هم که گفته بود: «من مادرت هستم،» دستش

را جلو آورده و او را از خود رانده بود.

زبدی پیر زنش را دید که همراه جمعیت از تپه بالا می‌رود. با اخم و تخم چوبدستی اش را برگرفت و روسوی پسرش یعقوب و همراهان پسرش، فیلیپ و ناتانیل، نمود و به تودهٔ پرهممه و هیجان زده اشاره کرد: «آنها گرگهای گرسنه هستند، لعنت بر همه شان باد! بهتر است که قاطی آنها داد بکشیم، مبادا ما را بجای گوسفند بگیرند و قورتمان بدهند. پشت سر هم می‌افتیم، ولی فراموش نکنید، این پسر آسیاب بادی مریم هر چه خواست به آنها بگوید، ما او را هو خواهیم کرد. می‌شنوید؟ مبادا بگذاریم که دست بالا بگیرد. یالله، همه با هم به پیش برویم. عجله کنید.»

با گفتن این کلمات، بکندی یک الاغ شل، او هم شروع به بالا رفتن از تپه نمود. درست در همین لحظه، دو پسر یونس ظاهر شدند. پطرس بازوی برادرش را گرفته و به آرامی و ملایمت با او حرف میزد، تا مبادا عصبانیش کند. اما آندیگری در تشویش بود و نگاهش را برمردم که مثل مور و ملخ بالا می‌رفتند، و به مردسپیدپوش، که قافله سالارشان بود، دوخته بود.

پطرس از یهودا، که هنوز در کوچه ایستاده و عاجز از اخذ تصمیم بود، پرسید: «آنها کی هستند؟ بکجا می‌روند؟»

سخ‌ریش با لحنی استهزاء آمیز گفت: «پسر مریم.»
— و آن فوج در دنبال او؟

— فقیر قرائی که خوشه‌های ریخته شده را پس از انگور چینی جمع می‌کنند. آنها با یک نگاه، عاشق سینه چاک او شده‌اند. فکر می‌کنم می‌خواهد برای آنها حرف بزند.»
— چه می‌تواند بگوید؟ او که نمیتوانست حتی یک بسته یونجه را بین دو خر تقسیم کند.

یهودا شانه‌هایش را تکان داد و زمزمه کنان گفت: «خواهیم دید.» و او هم شروع به بالا رفتن از تپه نمود. دوزن سیاه چرده، خسته و کوفته، از موستان بر می‌گشتند، هر یک سبد بزرگی از انگور بر سر داشتند. به همراهی دیگران رشک بردند و تصمیم گرفتند برای گذراندن وقت به آنها بپیوندند. با این تصمیم، عقب دسته براه افتادند. یونس پیر، تور بر شانه، خود را به سوی کلبه‌اش می‌کشید. گرسنه بود و برای رسیدن تمجیل داشت. با دیدن پسرهایش و انبوه جمعیت، که از تپه بالا می‌رفتند، با دهان باز ایستاد و چشمان گرد و ماهی گونه‌اش را به آنها دوخت. او به چیزی فکر نمی‌کرد. از خود نپرسید که چه کسی مرده، چه کسی عروسی کرده، یا اینهمه جمعیت بکجا می‌رود. او به چیزی فکر نمی‌کرد. او فقط با دهان باز خیره شده بود.

زبدی بر او بانگ زد: «بیا. یونس پیغمبر ماهی، بیا برویم. مهمانی است. از قرار معلوم مریم مجدلیه دارد عروسی می‌کند. بیا برویم و خوش بگذرانیم.»

یونس لبان ضخیمش را بحرکت درآورد. میخواست سخنی بگوید، اما تغییر عقیده داد. برای جابجا کردن تور بردوشش، شانه اش را تکانی داد. و با گامهای سنگین بطرف کلبه براه افتاد. مدتی بعد، زمانی که عاقبت به کلبه اش نزدیک میشد، ذهنش پس از درد زایمان زیاد بالاخره وضع حمل کرد. زمزمه کنان گفت: «زبدی کله خر، برو گمشو.» آنگاه با لگد در را باز کرد و وارد شد.

هنگامی که زبدی و همراهانش به بالای تپه رسیدند، عیسی بر روی سر ستونی چهار زانو نشسته بود. هنوز دهانش را نگشوده بود. چنین مینمود که منتظر آنها بود. خیل گدایان رو برویش بودند، مردها چهارزانو روی زمین نشسته و زنها در عقب ایستاده و به او می نگرستند. خورشید فرونشسته بود، اما کوه حبرون در طرف شمال هنوز آفتاب را در قله اش نگاه داشته و اجازه گریزش نمیداد. عیسی، با دستهایی که صلیب وار روی سینه قرارشان داده بود، جنگ میان نور و ظلمت را تماشا میکرد. گاه و بیگاه، به آهستگی نگاهش را به طرف چهره های مردم می کشانید، چهره هایی که مستقیم به سوی او برگشته بود. گرسنگی، این چهره ها را پر چین و چروک، غمناک و تکیده نموده بود. و چشمهایی که به او دوخته شده بودند، ملامت بار نگاهش میکردند، گوئی آماج سرزنش او بودند.

بمحض دیدن زبدی و همراهانش، بیخاست. گفت: «خوش آمدید. همگی دور من جمع شوید. صدایم زیاد بلند نیست. میخوام برایتان سخن بگویم.»

زبدی بعنوان ریش سفید ده جلوتر از همه راه افتاد و خود را بر بالای سنگی نشانید. سمت راست او دو پسرش، و نیز فیلیپ و ناتانیل بودند، و سمت چپش پطرس و آندریاس. سالومه پیر و مریم، زن یوسف، عقب تر میان زنها ایستاده بودند. مریم دیگر، مریم مجدلیه، کنار پاهای عیسی بر زمین افتاده و صورتش را میان دستهای پنهان کرده بود. یهودا زیر درخت کاج شکنجه دیده ای که باد آنرا درهم پیچیده و به یکسو خم شده بود، به انتظار نشسته و چشمان کبودش از میان سوزنهای کاج چون دشنه بر پسر مریم فرو میرفتند.

عیسی در نهان می لرزید و برای یافتن شهامت در تقلاً بود. این لحظه ای بود که سالها از فرارسیدنش ترسیده بود. آنزمان اینک فرا رسیده بود. خدا پیروز شده و با زور او را بجائیکه میخواست — پشاروی انسانها — آورده بود تا به حرف زدن با ایشان وادارش نماید. و حالا او چه میتواندست به آنها بگوید؟ شادیهای اندک زندگانی او در ذهنش درخشیدند و آنگاه غمهای بیشمارش: مسابقه با خدا، تمامی آنچه که در سرگردانیهایش دیده بود — کوهها، گلهها و پرندگان، چوپانانی که گوسفند آواره ای را بر روی شانه هایشان حمل میکردند، ماهیگیرانی که تورشان را برای گرفتن ماهی به آب می انداختند، برزگرانی که بذر می افشانند، درو میکردند، گندم باد می دادند و آنگاه حاصل را بخانه هایشان منتقل می ساختند. آسمان و زمین دم بدم درون ذهنش باز و بسته میشدند: همه معجزات خدا بودند — و او نمیدانست که ابتدا کدامیک را برگزیند. میخواست همه را آشکار کند تا این

تسکین ناپذیران راتسکین بخشد. این دنیائی که براو مکشوف شده بود، قصه پر یان خدا بود، پر از شاهزادگان و غولان، درست مثل قصه ای که مادر بزرگش برای او نقل میکرد تا از گریه باز- ایستد، و خدا از ایوان آسمان خم شده و این قصه را برای انسانها نقل میکرد.

تیمی کرد و بازوانش را گشود. با صدائی لرزان گفت: «برادران، برادران، مرا می بخشید که به زبان مثل برای شما سخن می گویم. من آدمی ساده، عامی، فقیر و خوار- شمرده همانند شماها هستم. یک سینه سخن دارم. اما ذهنم یارای نقل کردن آن را ندارد. دهانم را باز میکنم و بی آنکه خودم بخواهم، کلمات مانند قصه بیرون می آیند. برادرانم، مرا می بخشید، ولی به زبان مثل سخن خواهم گفت.»

مردم فریاد زدند: «پسر مریم، سراپا گوشیم.»

عیسی باردیگر دهان گشود:

— بزرگری بجهت پاشیدن تخم بیرون شد. و چون بذری می افشانند، دانه ای از آن بر زمین افتاد و پرندگان آمده آنرا خوردند. دانه ای دیگر بر سنگلاخ افتاد. خاکی نیافت تا رشد کند و خشکید. دانه سومی در میان خارها ریخت و خارها نمو کرده آنرا خفه نمودند. عاقبت، دانه آخری بر روی خاک نیکو افتاد، ریشه گرفت و برگ و بار افشانند و گندم داد و قوت انسان شد. هر که از میان شما گوش شنوا دارد، اینرا بشنود.^۱

همه ساکت بودند و حاج و واج بهم نگاه میکردند. اما زبیدی پیر که دنبال بهانه ای برای جارو و جنجال می گشت، بپاخواست. گفت: «متأسفم، ولی نمی فهمم. شکر خدا، من گوش دارم و می شنوم. اما نمی فهمم. چه میخواهی بگویی؟ نمیتوانی آشکارتر ادای مقصود کنی؟» خنده ای استهزاء آمیز کرد و با غرور به ریش سفیدش دست کشید و اضافه کرد: «یا نکند که تصادفی خودت همان بزرگ باشی؟»

عیسی با فروتنی پاسخ داد: «بلی، من بزرگرم.»

زبیدی پیر با نواختن چوبدستی اش بر زمین، اظهار داشت: «خداوند ما را مصون بدارد. حتم دارم که ماهم سنگها و خارها و مزارعی هستیم که تو در آنها بذری می افشانی، ها؟»

پسر مریم با صدائی آرام جواب داد: «همینطور است.»

آندر یاس گوش تیز کرد و گوش فرا داد. همچنانکه به عیسی می نگرست، قلبش چون حیوانی وحشی به جدار سینه اش کوبیده میشد. در اولین دیدار با یحیی تعمیددهنده در سواحل اردن همین حال را داشت. یحیی پوست حیوانات بدور خود پیچیده و خورشید او را می فرسود. نماز، شب زنده داریها و گرسنگی آنچنان بجانش افتاده بودند که از او چیزی جز دو چشم هیولا— دو جرقه مشتمل— و حلقومی که فریاد میزد: «توبه کنید، توبه کنید» بر جای

نمانده بود. بدانگاه که فریاد میزد، امواجی عظیم از اردن بر می‌خاست، کاروانها متوقف میشدند و شترها از پیشروی عاجز می‌ماندند. و اینک پیشاروی او این دیگری بود که لبخند میزد و صدایش آرام و مواج بود. پرنده‌ای مبهوت بود که برای اولین بار میخواست چهره بزند و چشمانش بعضی سوزاندن، نوازش میکردند. قلب آندریاس بین عیسی و یحیی به پس و پیش بال می‌گرفت و کاملاً هاج و واج مانده بود.

آهسته آهسته، یوحنا از کنار پدرش فاصله گرفت و به عیسی نزدیک شد. گامی چند با عیسی فاصله نداشت که زبیدی او را دید و بیش از پیش خشمناک شد. او از دست پیغمبران دروغین دل پرخونی داشت. پیغمبران جدید، هر روز سال از زمین می‌جوشیدند و بار زمین را بر روی دوشهای خود می‌گرفتند و هر یک از آنان گوئی با تفاهمی از پیش ساخته به مالکان، کاهنان، و پادشاهان می‌تاختند. هرآنچه را که در این دنیا قرص و خوب بودند، میخواستند بی بنیاد کنند. و حالا، چشم روشن، اینهم از پسر پاتی مریم!

زبیدی با خود گفت: «بتر است گردنش را، حالا که جوان و تردست، بیچانم.» برای جستن نشانی از تشویق، برگشت تا ببیند دیگران چه میگویند. یعقوب، پسر بزرگ خویش را دید که سگرمه‌هایش را در هم کشیده است، اما نمیدانست از پریشانی است یا خشم. زنش را دید که اینک پیش آمده و چشمانش را از اشک می‌سترد. نگاهش را به جانب ژنده‌پوشان انداخت، و از دیدار آنها وحشت زده شد. همه این گداگشنه‌ها، با دهانهای باز، مانند پرنده‌گانی که مادرشان آنها را غذا میدهد، به پسر مریم خیره شده بودند. با خود زمزمه کرد: «مرده‌شور ریخت هر چه گداست بپرن.» آنگاه به خود گفت: «بتر است ساکت شوم و الاً توی دردمری اقم.»

صدائی آرام و حزن‌آلود شنیده شد. کسی که کنار پاهای عیسی نشسته بود، شروع به صحبت نموده بود. آنها که عقب نشسته بودند، بلند شدند تا ببینند کیست. پسر کوچک زبیدی بود. آهسته آهسته بطرف پاهای عیسی خزیده بود و اینک با او حرف میزد.

— تو بزرگری و ما سنگها، خاها و مزارع. اما چه بذری در دست داری؟
عارض تازه مورسته و بکر او گر گرفته بود. چشمان سیاه و بادامی دردمندانه به عیسی خیره گشته بود. بدن سپید چاق‌آلودش با تشنج به بالا کشیده شده و در انتظار بود. بدلش برات شده بود که زندگی او، زندگی این دنیا و آن دنیا، بسته به جوابی بود که دریافت میکرد.

عیسی به منظور شنیدن حرف او خم گشته بود. همچنان که به قلبش گوش فرا داده و در تلاش یافتن کلام مناسب، کلام ساده، معمولی و نامیرا بود، مدتی ساکت ماند. دانه‌های سپید عرق بر چهره‌اش نشسته بود. پسر زبیدی با تشویق سؤال خود را تکرار کرد: «چه بذری در دست داری؟»

عیسی بیکباره شق‌ورق ایستاد، بازوانش را گشود و به جانب جمعیت خم شد. این

فریاد از عمق جاننش پر کشید: «یکدیگر را دوست بدارید — یکدیگر را دوست بدارید.»
با گفتن این سخن احساس کرد که ناگهان قلبش تهی شده است. و خسته‌تر و سردستون افتاد.

نحوا به پا خاست. مردم به تب و تاب افتاده بودند. بسیاری از آنان سر تکان دادند و عده‌ای خنده سرد دادند. پیرمردی که گوشه‌هایش سنگین بود، پرسید: «چه گفت؟»
— گفت که باید یکدیگر را دوست بداریم.

پیرمرد که داشت عصبانی میشد، گفت: «غیرممکن است. آنکس که از گرسنگی دارد تلف می‌شود، نمیتواند آدم شکم پر را دوست بدارد. قربانی جور نمیتواند جابر را دوست بدارد. غیرممکن است. بهتر است بخانه برگردیم.»

یهودا به درخت کاج تکیه داده و ریش قرمزش را با خشم دست کشید. زمزمه کنان گفت: «که اینطور پسر نجار؟ این همان چیزی است که آمده‌ای بما بگوئی؟ این همان پیام شگفت آور است که بر ایمان آورده‌ای؟ از ما میخواهی که رومی‌ها را دوست بداریم، ها؟ فکر کردی که ما همانطور که طرف دیگر صورتت را ننگمیداری، گردنمان را می‌گیریم و می‌گوئیم: برادر عزیز، لطفاً مرا بکش؟»

عیسی این زمزمه را شنید، چهره‌های عبوس را و چشمان سربی رنگ را دید — و فهمید. تلخی بر چهره‌اش دوید. با فراخوانی تمام قدرتش بپاخاست. با صدائی مصرانه و تضرع آلود تکرار کرد: «یکدیگر را دوست بدارید، یکدیگر را دوست بدارید. خدا محبت است. منم فکر میکردم که او وحشی است. منم فکر میکردم که کوهها به اشاره دست او دود میشوند و انسانها از بین میروند. در صومعه پنهان شدم تا بگریزم. به سجده افتادم و منتظر ماندم. بخود می‌گفتم: «حالا او خواهد آمد. حالا او مانند صاعقه بر من فرود خواهد آمد.» و یکروز صبح او آمد. همچون نسیمی خنک بر من وزید و گفت: «فرزندم، بپا خیز،» و من بپاخاستم. من آمدم. اینجایم.» دستهایش را صلیب وار روی هم نهاد و تا کمر خم شد، گوئی به آدمهای پیشاروی خود تعظیم میکند. زبیدی پیر، در حالیکه چوبدستی‌اش را در دست می‌فشرد، سرفه‌ای کرد و تف انداخت. خشم آلوده زمزمه کرد:

«خدا همچون نسیمی خنک! چاخان برو بجهنم.»

پسر مریم سخن خویش را ادامه داد. او اکنون از صخره به پائین آمده، بمیان مردم رفت. یکایک آنان را، تضرع آلود، نگرستن گرفت. پائین می‌رفت و بالا می‌آمد و بازوانش را به آسمان می‌گشود. می‌گفت: «او پدر ماست، او هیچ دردی را التیام نیافته و هیچ زخمی را لاعلاج رها نخواهد ساخت. هر اندازه که در این دنیا رنج و گرسنگی بکشیم، بهمان اندازه و بیشتر در بهشت سیراب خواهیم شد و شادمان خواهیم گردید...» خسته شد، بسوی سردستون برگشت و نشست.

فریادی برخاست: «وَتِيكِه من مردم، میخوام سر به تن بهشت نباشد.»
اما عیسی در خدا غرق شده بود و نشنید.

اینک او فریاد زد: «خوشا بحال کسانی که گرسنه و تشنه عدالتند.»
از خیل گرسنگان یکی میان کلام او دوید و گفت: «عدالت کافی نیست. عدالت کافی نیست. ما نان می خواهیم.»

عیسی با کشیدن آهی، گفت: «نان هم. نان هم... خوشا بحال کسانی که گرسنه و تشنه عدالتند، زیرا ایشان سیراب خواهند شد. خوشا بحال غمگینان، زیرا ایشان تقویت خواهند شد. خوشا بحال مسکینان، حلیمان، مظلومان. برای ایشان است، برای شماست: شما مسکینان و حلیمان و مظلومان که خدا ملکوت آسمان را آماده کرده است.»

دو زن سیاه چرده، که هنوز سبدهای انگورشان را بر سر داشتند، بسرعت بیکدیگر نگاهی افکندند، و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند، سبدها را پائین آوردند و یکی از سمت چپ و دیگری از راست شروع به توزیع انگور بین مسکینان نمودند. مجدلیه که کنار پای عیسی افتاده بود، هنوز جرأت نمیکرد سر بالا کند، اما گاهی بطور نهانی پای معلم را که میان موهای او غرق شده بود، می بوسید.

کاسه صبر یعقوب لبر یز شد، بپاجست و آنجا را ترک گفت. آندریاس خشمناک شده بود. خود را از چنگ برادرش رهانید و رفت و بروی عیسی ایستاد. فریاد زد: «همین الان از رود اردن، در یهودیه، می آیم. آنجا پیغمبری ندا می دهد: «انسان‌ها آتش زنه هستند و من آتشم. من آمده‌ام تا زمین را از آرایش بپیرایم و زنگار از روح بزدایم تا مسیحا فرا رسد.» و تو، ای پسر نجار، تو وعظ عشق می کنی! چرا نگاهی به اطراف خودت نمی اندازی؟ همه جا مملو از دروغگو و آدم کش و دزد است. همه ریاکارند— فقیر و غنی، ظالم و مظلوم، کاتبان و فریسیان— همه و همه. من هم دروغگویم. من هم ریاکارم، برادرم پطرس هم، زبدي، با آن شکم گنده‌اش، همینطور. او «عشق» را می شنود و به قایقها و آدمهایش فکر میکند و اینکه چطور تا میتواند از چرخشت آب انگور بندزد.»

زبدي پیر، با شنیدن این کلمات، خشمگین شد. پس گردن خپله‌اش مثل آتش سرخ شد، رگهای گردنش متورم گردید. چوبدستی‌اش را بلند کرد و بسوی آندریاس حمله‌ور شد. اما سالومه بازوی او را بموقع گرفت و آرام به او گفت: «شرم برتو باد، شرم برتو باد. یا الله، راه بیفت برگردیم به منزل.»

با فریادی بلند، طوریکه همه بشنوند، زبدي گفت: «هیچ گدای بی سروپائی، اینجا توی ملک من نمیتواند دست بالا را بگیرد.» و در حالیکه از خشم کف بر لب آورده بود، بسوی پسر مریم برگشت و فریاد زد: «و توای نجار، تو هم برای من ادای مسیح موعود را در دنیاور که بدا بحالت، بیچاره. تو هم آخر عاقبت مثل آنهاهای دیگر به صلیب آویخته خواهی شد. این جوروی مشکلاتت را فراموش خواهی کرد. ولی من برای تو آدم بی مصرف

دلم نمیسوزد. دلم بحال آن مادر بدبختت میسوزد که تو یگانه پسرش هستی.» و بسوی مریم، که خود را بزمین افکنده و سرش را بسنگ میکوبید، اشاره نمود.

ولی خشم پیرمرد هنوز فروکش نکرده بود. چوبدستی اش را بزمین میزد و فریاد می کشید: «دم از «عشق» می زند. آری همه به پیش، همه شما برادرید. بنابراین، بفرمائید هر چه میخواهید بردارید. منزل بی ریاست. ولی چطور میتوانم دشمن خود را دوست بدارم، مگر میتوانم گدائی را که بیرون خانه من پرسه میزند و دلش برای شکستن در و چاپیدن من غنچ میزند، دوست بدارم؟ از «عشق» دم میزند، ترا خدا این کله پوک را باشید! راستی، راستی که خدا پدر این رومی ها را بیامرزد، گیرم که کافر باشند. هر چه هست، نظم را مستقر ساخته اند.»

گفتار زبیدی واکنش خیل گدایان را برانگیخت. با فریادهای خشم آلود، بطرف زبیدی حمله ور شدند. و یهودا با یک خیز از زیر درخت کاج خود را به جمع رسانید. سالومه پیر وحشت زده شد. دستش را روی دهان شوهرش گذاشت و او را ساکت کرد. آنگاه رو بسوی جمع، که مثل سیلی خروشان و مهیب نزدیک تر میشدند، نمود: «بچه های من، حرفهای او را نشنیده بگیرید. از روی خشم چیزی میگوید و حال آنکه منظور دیگری دارد.»

سالومه همچنین با اشاره سر پسرش را که آرام و خوشحال کنار پای عیسی نشسته بود، فراخواند. «بیا پسر. هوا تاریک است.»

پسرش جواب داد: «مادر میخواهم اینجا بمانم.»

مریم خود را از روی سنگها بلند نمود. اشک چشمانش را پاک کرد و با قدمهای لرزان بسوی پسرش رفت تا او را با خود بمنزل ببرد. مادر نگون بخت هم از نثار محبت مسکینان به پسرش وحشت کرده بود، و هم از تهدیدهای ریش سفید ثروتمند ده. همچنان که میرفت، گاهی به این و گاهی به آن میگفت: «از شما استغاثه میکنم که گوش بحرفهای او ندهید. او مریض است... مریض...»

با ترس و لرزه به پسرش نزدیک شد. اینک او با دستهای صلیب وار ایستاده و به دریاچه خیره شده بود. مریم با ملایمت گفت: «فرزندم، بیا، تا با هم بمنزل برویم.» عیسی صدا را شنید، برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. گوئی میپرسید که این زن کیست.

مریم، در حالیکه دست دور کمر او انداخته بود، تکرار کرد: «بیا فرزندم، بیا فرزندم. چرا این چنین بمن نگاه میکنی؟ مگر مرا نمی شناسی؟ من مادرت هستم. بیا، برادرانت در ناصره منتظر تو هستند و پدر پیرت...»

پسر سرش را تکان داد و به آرامی گفت: «کدام مادر، کدام برادرها؟ مادر و برادرانم اینجا نیستند.»

در حالیکه دستش را بالا گرفته بود، به خیل ژنده پوشان و زنانسان اشاره نمود، و به

یهدای سرخ مو، که خاموش مقابل درخت کاج ایستاده و با خشم به او مینگرست. «و پدرم...» انگشتش را بسوی آسمان بلند کرد، «پدرم خداست.»

دیدگان این قربانی نحس طالع صاعقه خدا اشکبار شد. «هیچ مادری بیچاره تر از من در تمام دنیا وجود دارد؟ من یک پسر داشتم، یکی، و حالا...»

سالومه پیراین فریاد دلخراش را شنید. شوهرش را رها ساخت و عقب گرد به سوی مریم آمد و دست او را در دست گرفت. اما مریم ابا کرد و بار دیگر روبه سوی پسرش نمود. فریاد زد: «نمی آئی؟ این آخرین باری است که بتومی گویم: بیا!»

در انتظار ایستاد. پسر ساکت بود. او از نوباز روبه سوی دریاچه نموده بود.

— از نفرین مادر نمی ترسی؟

پسر، بی آنکه برگردد، جواب داد: «من از هیچ چیز نمی ترسم. از هیچ چیز، جز

خدا.»

خشم در چهره مریم دوید. مشتش را بلند کرد و حتی برای بر زبان راندن نفرین، دهان گشود. اما سالومه پیر بموقع دست روی لبان او گذاشت و گفت: «اینکار را نکن، اینکار را نکن!» آنگاه دست در کمر مریم انداخت و با زور او را بدنبال خود کشید.

«دخترم، مریم، بیا برویم. میخواهم چیزی را بتو بگویم.»

هر دوزن از تپه بسوی کفرناحوم سرازیر شدند. زبیدی پیر خشمگین از جلو میرفت و با چوبدستی اش سر از تن خارها جدا میکرد. سالومه بامریم حرف میزد: «دخترم مریم، چرا گریه میکنی؟ مگر آنها را ندیدی؟»

مریم با شگفتی به او نگرست و اشکش را فروخورد. پرسید: «چه چیز را؟»

— در حالیکه او صحبت میکرد، بالهای آبی، هزاران بال آبی را پشت سر او ندیدی؟

مریم، قسم می خورم که لشکر فرشتگان بود.

اما مریم سرش را از روی نومیدی تکان داد و زمزمه کنان گفت: «من چیزی را ندیدم... هیچ چیز.» آنگاه پس از مکثی کوتاه، بگفته خود افزود: «سالومه، فرشتگان چه دردی از من دوا می کنند؟ من بچه و نوه میخواهم، بچه و نوه، نه فرشتگان.»

اما دیدگان سالومه پیر مملو از بالهای آبی بود. در حالیکه دستش را جلو آورده بود، سینه های مریم را لمس کرد و درگوش او زمزمه کرد— گویی راز بزرگی را برای او می گوید— «مریم، تو متبرک شده ای، و میوه رحم تو متبرک شده است.» اما مریم تسکین ناپذیر بود. سر تکان داد. پشت سر راه می رفت و گریه میکرد.

در همین حیص و بیص، ژنده پوشان خشم آگین دور عیسی حلقه زده بودند. ایشان تهدید بر زبان می راندند، عصا بر زمین می کوبیدند و سبدهای خالی خود را در هوا می چرخانیدند. فریاد میزدند: «مرگ بر ثروتمندان. قربان کلامت، پسر مریم— مرگ بر ثروتمندان.»

عیسی با نومیذی بازوانش را تکان داد. فریاد زد: «من این را نگفتم. من این را نگفتم. گفتیم: برادران، عشق.»

اما مسکینان، که در اثر گرسنگی وحشی شده بودند، چگونه گوش میتوانستند داد! ایشان می‌غریدند: «حق با آندر یاس است. اول آتش و تیشه، آنگاه عشق.»

آندر یاس، که کنار عیسی ایستاده بود، اینرا شنید. اما سر در لاک خود فرو برده بود و جوابی نداد. او با خود می‌گفت: که هر وقت استادش در بیابان سخن می‌گفت، کلمات او مانند سنگ بر سر آدمیان فرود می‌آمد و آنان را له میکرد. اما این مرد که در کنارش ایستاده بود، کلماتش را مانند نان میان مردم قسمت میکرد... حق بجانب کدامیک بود؟ کدامین راه، راه زور یا راه محبت، برستگاری جهان می‌انجامید.

آندر یاس، در حالیکه این افکار را در ذهن خویش نشخوار میکرد، دودست را بر سر خویش احساس کرد. عیسی نزدیکتر آمده و با ملایمت کف دستانش را روی سر او قرار داده بود. انگشتان ململم‌گونه او آنچنان کشیده بودند که در اثر تماس با هر چیزی، آنرا بغل میگرفتند. اینک این انگشتان بر روی تمام سر آندر یاس کشیده شده بودند. آندر یاس تکان نمی‌خورد. احساس کرد. که جمجمه‌اش از هم شکافته و شهدی به گوارائی انگبین از شکافها بداخل میریزد، در مغزش میتراود، بدهان و گردن و قلبش میرسد و از آنجا بطرف امعاء و احشاء او سرازیر میشود و در کف پاهایش متبلور میگردد. تمامی بدنش، تمامی روحش و تمامی رگ و پی‌های بدنش، مانند درختی تشنه که آب در پایش بریزند، سیراب میشود. لب از لب نمی‌گشود. چه میشد که این دستها از روی سرش هیچگاه بلند نمی‌شدند! اینک، پس از آنهمه تلاش، عاقبت امنیت و آرامش درونی احساس میکرد.

دورترک، فیلیپ و ناتانیل، دو یار جدائی ناپذیر، با هم در گفتگو بودند.

پینه‌دوز لندهور می‌گفت: «از او خوشم می‌آید. کلماتش به شیرینی عسل می‌ماند. سرزنشم نکنی، هنگامیکه به او گوش میدادم، لب و لوجه خود را می‌لیسیدم.»

چوپان را عقیده دیگری بود. «من از او خوشم نیامد. گفتار و کردارش یکی نیست. داد می‌زند: «عشق، عشق!» و از آنطرف صلیب می‌سازد و مصلوب می‌کند.»

— فیلیپ، بگذار به تو بگویم که دیگر آن ممه را لولو برد. می‌باید از آن مرحله، مرحله صلیب، عبور میکرد. حالا از آن مرحله گذشته، و راه خدا را در پیش گرفته‌است.

فیلیپ روی حرف خود اصرار می‌ورزید. «من عمل می‌خواهم. گوسفندانم خارش گرفته‌اند. اگر آنان را تبرک کرد و شفا یافتند که هیچ، به او ایمان می‌آورم. و الاً با بقیه همالکی‌هایش بهمانجائی برود که خودت هم میدانی. چرا سر تکان میدهی؟ خوب، اگر میخواهد دنیا را نجات بدهد، بهتر است اول از گوسفندان من شروع کند.»

پرده شب، در یاچه و موستانها و چهره آدمیان را پوشانید. دب اکبر در آسمان ظاهر

گشت. در افق مشرق، ستاره سرخی، همچون قطره‌ای شراب، بر فراز بیابان آویخته بود. عیسی ناگهان احساس خستگی و گرسنگی نمود. میخواست تنها باشد. مردم کم کم بیاد راه بازگشت و خانه‌ها و بچه‌های کوچکشان، که در انتظار آنها بودند، افتادند. دلواپسی‌های روزمره دوباره برگرد آید سنگینی نمود. حادثه امروز به آذرخشی میمانست. خود را به دست این آذرخش سپرده بودند. اما اینک مرتفع شده و چرخ نیاز روزمره دوباره آنان را در چنگال گرفته بود. تک تک و باهم، بسان پیمان شکنان، درمی رفتند.

افسردگی بر عیسی چیره شد و روی سنگ مرمر کهن دراز کشید. هیچکس دستهایش را بعنوان وداع بسوی او دراز نکرد. هیچکس درباره گرسنگی و داشتن جا برای بروز آوردن شب، سوالی از او ننمود. رو بسوی ظلمت شب نمود، صدای گامهای پرشتاب را شنید که فروکش می کنند— و آنگاه دیگر صدائی نبود. ناگهان همه جا را سکوت فرا گرفت. سر بالا نمود. کسی نبود. به اطرافش نگریست. تاریکی بود. مردم رفته بودند. گرداگرد او چیزی نبود، جز ستارگان آسمان. درون او چیزی نبود، جز خستگی و گرسنگی. کجا میتوانست برود؟ حلقه به در کدامین خانه بکوبد؟ دوباره روی زمین در خود فوورفت. احساس سرزنش و رنج میکرد. با خود زمزمه کرد: «حتی رو باهان هم لانه‌ای دارند که در آن بخوابند، و من لانه‌ای هم ندارم.»

چشمانش را فرو بست. سرماندانه همراه شب آمده بود و او میلرزید. ناگهان، پشت سنگ مرمر صدای ناله و آنگاه گریه‌ای خفه آلود را شنید. با گشودن چشمانش متوجه زنی شد که در تاریکی بسوی او پیش می‌خزد. هنگامی که نزد او رسید، حلقه گیسوانش را باز کرد و پاهای او را، که سنگ‌ها مجروحش کرده بودند، پاک کرد. از بوی عطر، زن را به جا آورد.

در حالیکه دستش را روی سر گرم و عطرآگین وی می‌نهاد، گفت: «خواهرم مجدلیه، خواهرم مجدلیه بخانه‌ات بازگرد و دیگر گناه مکن.»
مجدلیه با بوسیدن پاهای او گفت: «برادرم عیسی، اجازه ده تا دم مرگ دنبال سایه‌ات بیفتم. حالا میدانم که عشق چه معنائی دارد.»
عیسی حرف خود را تکرار کرد: «بخانه‌ات برگرد. با فرارسیدن ساعت موعود به سراغت می‌آیم.»

— فرزندم، می‌خواهم دریای تویمیرم.
— مجدلیه، حوصله داشته باش. ساعت موعود فرا خواهد رسید، اما اینک فرا نرسیده است. با فرا رسیدن آن به سراغت می‌آیم. حالا برو.

زن میخواست اعتراض کند که دوباره صدای او را شنید و این بار با تأکید: «برو!»
مجدلیه شروع به پائین رفتن از تپه نمود. صدای گامهای سبک او لحظه‌ای بگوش میرسید، اما بعد آهسته آهسته صدا قطع شد و دیگر چیزی جز بوی عطر او بر جای نماند. اما

نسیم شب وزید و این عطر را هم باخود برد. پسر مریم اینک کاملاً تنها ماند. برفراز او خدا بود با چهرهٔ آبنوسی رنگ شبش که بر آن ستاره پاشیده شده بود. عیسی گوشه‌هایش را تیز کرد، گوئی میخواست صدائی را در این ظلمت ستاره‌آلود بشنود. چشم براه ماند... هیچ صدائی نبود. خواست زبانش را بگشاید و از آن «نامرئی» بپرسد: «پروردگارا، آیا از من خشنود هستی؟» اما جرأت نکرد. او میخواست حرفهای فراوانی را به خدای نادیده بگوید، اما جرأت نکرد. از سکوتی ناگهانی، که او را دربر گرفته بود، وحشت زده شد.

در حالیکه بخود می لرزید، باخود گفت: «خدا حتماً از من خشنود نیست. اما پروردگارا، چه کسی سزاوار سرزنش است؟ بارها و بارها بتو گفته‌ام که من نمیتوانم حرف بزنم، اما تو مرا بیشتر و بیشتر به پیش رانده‌ای، گاهی با خنده و زمانی با خشم. امروز صبح هم در صومعه، زمانیکه رهبانان دنبالم کردند تا مرا عابد کنند— هر چند که سزاوار نیستم— و تمام درها را چفت کردند تا از فرارم جلوگیری بعمل آورند، تو در پوشیدهٔ کوچکی را نشانم دادی، چنگ‌لهايت را بر موهایم انداختی و مرا اینجا جلو این جمعیت عظیم انداختی. بمن فرمان دادی: «حرف بزن! زمان موعود فرارسیده است.» اما من لبانم را محکم بهم فشار دادم و چیزی نگفتم. تو فریاد زدی و من چیزی نگفتم. عاقبت کاسه صبرت لبریز شد، پیش تاختی و دهانم را گشودی. من دهانم را نگشودم. تو بازور آنرا گشودی. دهانم را، آنچنانکه شیوهٔ تو با پیغمبران است، نه با اخگر سوزنده که با عسل تقدیس کردی. و من حرف زدم. قلبم خشمناک بود و مرا وامیداشت تا فریاد بزنم: «خدا آتش است» — آری درست مثل پیغمبر تعمیددهنده‌ات — «خدا آتش است. او دارد می‌آید. ای انسانهای بی‌قانون، بی‌عدالت، بی‌نجابت کجا پنهان میشوید؟ او می‌آید...» آری قلبم مرا امیدداشت که این چنین فریاد بزنم. اما تو لبانم را با عسل آلودی و من فریاد زدم: «عشق، عشق!»

زمرمه کنان گفت: «خدایا، خداوندا، نمیتوانم با تو درآویزم. امشب خلع سلاح می‌شوم. خواست، خواست تست.» با گفتن این کلمات، احساس آرامش کرد. همچون پرنده‌ای خواب‌آلود، سر در بال و پر خویش کرد، چشمانش را بست و خوابید. بیدرنگ، بنظرش رسید که سیبی از زیر پراهنش بیرون آورد، آنرا دو نیمه کرد، هسته‌ای از آنرا در آورد و روبروی خویش در زمین کاشت. بلافاصله هسته جوانه زد، و از میان خاک سر بیرون کشید، تشکیل ساقه‌ای داد، شاخه و برگ و گل افشاند، بعد گلها تبدیل به میوه شدند، صدها سیب سرخ...

سنگها بهم خوردند. صدای گامهای مردی بگوش رسید. خواب از سر عیسی پرید. پلکهایش را گشود و دید که یکنفر جلو او ایستاده است. خوشحال از اینکه دیگر تنها نیست، به آرامی و به زبان بیزبانی، حضور گرم این مرد را خوش آمد گفت. مهمان شبگرد بجلو آمد و زانو زد. گفت: «حتماً گرسنه‌ای. برایت نان و عسل و ماهی آورده‌ام.»

— برادرم، تو کی هستی؟

— آندر یاس، پسر یونس.

— آنها همه مرا ترک گفتند و رفتند. بلی، درست است که من گرسنه ام. چگونه

است، برادرم، که تو بیاد من افتادی و برایم نان و عسل و ماهی آوردی — نعمت های خدا؟
هیچ کمبودی جز کلامی مهربان نیست!

آندر یاس گفت: «آنها هم برایت می آورم.»

تاریکی به او قوت قلب میداد. عیسی متوجه دستهای لرزان جوان نگردید. دو قطره

اشکی را هم که برگونه های بیرنگ او دویده بود، ندید.

عیسی، در حالیکه دست بسوی او گرفته بود و لبخند میزد، گفت: «اول آن، کلام

مهربان اول.»

پسر یونس زمزمه کنان گفت: «استاد ربّانی ام.» و خم شد و پاهای او را بوسید.

فصل چهاردهم

زمان نه به مزرعه‌ای می‌ماند که بتوان با چوب اندازه‌اش را گرفت و نه به دریائی می‌ماند که بتوان مساحتش را با متر سنجید. زمان تپش قلب است. این نامزدی چندگاه بطول انجامید: روزها، ماهها، سالها؟ پسر مریم، سرخوش و مهربان، با کلامی نیکو بر لبانش، از دهی بدهی، از کوهی به کوهی، یا گاهی وسیله قایق از ساحل دریایچه‌ای به ساحل دریایچه‌ای دیگر می‌رفت و همچون داماد، ملبس به لباس سفید بود. به محض برداشتن پا، زمینی که از روی آن گذشته بود گلباران میشد. بدانگاه که بدرختان نگاه میکرد، پر از شکوفه می‌شدند. لحظه‌ای که پا بدرون یک قایق ماهیگیری می‌نهاد، بادی مساعد بادبان را می‌انباشت. مردم به او گوش فرا میدادند و گل وجودشان تبدیل به بال می‌گردید. در تمام مدتی که این نامزدی بطول انجامید، اگر سنگی را برمیداشتی خدا را در زیر آن می‌یافتی، اگر حلقه به دری می‌کوفتی خدا آنرا به رویت می‌گشود، اگر به چشمان دوست یا دشمنت نگاه میکردی خدا را میدیدی که در مردمک چشم نشسته و به تو لبخند میزند.

فریسیان خشمگین سر تکان میدادند. به چشمهای او خیره میشدند و سرزنش کنان به او می‌گفتند: «یحیی تمعیددهنده روزه میگیرد و گریه می‌کند. او می‌ترساند و نمی‌خندد. اما تو، هر کجا که عروسی هست، اول از همه حاضر میشوی، با دیگران میخوری و مینوشی و می‌خندی. همین چند وقت پیش در مراسم عروسی در قانا خجالت نمی‌کشیدی و با دختران جوان میرقصیدی. چه کسی شنیده است که پیغمبری بخندد و برقصد.»

اما او با لبخندی می‌گفت: «برادرانم فریسیان، من پیغمبر نیستم. من دامادم.»
فریسیان کفری میشدند و، در حالیکه مشغول ادا و اطوار مخصوص دریدن یقه می‌شدند، می‌گفتند: «داماد؟»

— بلی، برادرانم فریسیان، داماد. مرا می‌بخشید، اما راه دیگری برای توضیح آن به

شما ندارم.

عیسی، آنگاه رو به سوی همراهانش یوحنا، آندریاس، یهوذا، و دهقانان و ماهیگیریانی که فریفته چهره دلربای او بودند و کارشان را شتابان رها کرده، آمده بودند تا به حرفهای او گوش فرادهند، و زنانی که با اطفال شیری خود در بغل آمده بودند، مینمود و به آنان می گفت: «مادام که داماد در میان شماست، شادی و پایکوبی کنید. روزهایی که شما بیوه و یتیم شوید، نیز فرا خواهد رسید، اما به پدر توکل کنید. به توکل مرغان هوا بنگرید. آنها نه بذری می افشاندند و نه درو می کنند، و با اینهمه، پسر قوت آنها را تأمین می کند. به گلهای روی زمین نظر افکنید. آنها نه می ریسند و نه می بافند، اما کدام شاهی میتواند خود را به شکوه و جلال آنها بیاراید؟ از بهترین خویش اندیشه مکنید که چه خورید، چه آشامید و چه پوشید. تن شما خاک است و بخاک بازخواهد گشت. توجه خود را معطوف به ملکوت آسمان و روح فناپذیرتان بنمائید.»^۱

یهودا به او گوش فرا می داد و سگرمه هایش درهم می رفت. او در قید ملکوت آسمان نبود. هوش و فکرش معطوف به ملکوت زمین بود، آنها هم نه تمامی زمین بلکه تنها سرزمین اسرائیل که از آدم و سنگ ساخته شده بود و نه از روزه و ابر. رومی ها، آن رومی های بربر و کافر، این سرزمین را لگنمال میکردند. ابتدا می بایست آنها به بیرون رانده شوند، و آنگاه ما می توانیم نگران ملکوت آسمان باشیم.

عیسی از خشم یهوذا با خبر بود. و از چین های پیشانی او افکار نهفته اش را می خواند. با لبخند به او می گفت: «برادرم یهوذا، برادرم، آسمان و زمین یکی هستند، سنگ و ابر هم. ملکوت آسمان در هوا نیست. در درون ماست، درون قلبمان. من درباره آن حرف می زنم، درباره قلب. قلبت را دگرگون کن و آسمان و زمین یکدیگر را در آغوش خواهند کشید. اسرائیلی ها و رومی ها یکدیگر را در آغوش کشیده، یکی خواهند شد.» اما سرخ ریش خشم خویش را در درونش نگهمیداشت، در باره آن تأمل میکرد و خود را امیداشت که صبور باشد و منتظر بماند. با خود زمزمه میکرد: «او نمیداند که در باره چه چیزی حرف میزند. او در دنیای رؤیائی خویش زندگی میکند و از حوادث پیرامون خود کوچکترین انگاری ندارد. قلبم در صورتی دگرگون میشود که جهان اطرافم دگرگون شود. تنها در صورتی آرامش می یابم که رومی ها از سرزمین اسرائیل گم و گور شوند.»

روزی، پسر جوانتر زبیدی رو به سوی عیسی نمود و گفت: «مولای من مرا ببخش، اما دریافته ام که نمی توانم یهوذا را دوست بدارم. هرگاه که به او نزدیک میشوم، نیروی تاریکی از بدنش، مثل هزاران سوزن ریز، بیرون میزند و مجروح میکند. چند روز پیش هنگام غروب فرشته سیاهی را دیدم که چیزی در گوش او زمزمه میکرد. می دانی چه

۱- نقل باندرکی تغییر و تصرف از «انجیل متی»، باب ششم

می گفت؟»

عیسی با کشیدن آهی جواب داد: «می توانم حدس بزنم که او چه می گفت.»

— ترا خدا چه گفت. من می ترسم.

— به موقع خواهی فهمید. هنوز خودم هم بدرستی نمی دانم.

— چرا او را با خود همراه می بری؟ چرا اجازه میدهی که شب و روز دنبال تو باشد؟ و چرا هر زمان که با او حرف میزنی، صدایت مهر بانتر از زمانی است که با ما حرف میزنی؟

— یوحنا، برادرم، باید هم این چنین باشد. او نیاز بیشتری به محبت دارد.

آندریاس دل به استاد جدید بست. روز به روز دنیا برای او دگرگونه میشد و دلنوازتر می گردید: دنیا نه، قلب او. خوردن و خندیدن دیگر گناه نبود. زمین زیر پاها محکم شد. آسمان همچون پدری روی آن خم شد. و روز خدا دیگر روز خشم و شلاق نبود، پایان جهان هم نبود، که روز خرمن برداری، انگور چینی، عروسی و پایکوبی بود: رستاخیز دائمی بکارت زمین. هر سیده صبح یک نوزایشی بود. در هر طلوع فجر، خداوند عهد خویش را مبنی بر نگهداری دنیا در کف قدسی اش تجدید می کرد.

باسپری گشت ایام، آندریاس آرام می گردید. باخنده و غذا عهد مودت بست و گونه هایش سرخ شد. شب ها یا هنگام ظهر، که زیر درختی برای خوردن غذا لم می داد، یا بدانگاه که دوستانی آنها را دعوت می کردند و عیسی، به شیوهٔ مألوف نان را تبرک می کرد و قسمتش می نمود، آندریاس این نان را می خورد و دستگاه هاضمه اش بلافاصله آنرا به عشق و خنده مبدل می ساخت. اما گاه و بیگاه، بدانگاه که بیاد خانواده و دوستانش می افتاد، آه می کشید. روزی، در حالیکه چشمانش را به دوردست فرستاده بود، از عیسی پرسید: «بر سر یونس و زبدی چه خواهد آمد؟» گوئی این دو پیرمرد آنسوی دنیا بودند. «یعقوب و پطرس چطور؟ آنها کجا هستند، در چه محیطی اینک رنج می کشند؟»

عیسی با لبخندی جواب داد: «همه آنها را پیدا خواهیم کرد و هر کدام از آنها نیز ما را خواهند جست. آندریاس، غمگین مباش. حیاط پدر آندریوس وسیع است که همه در آن جا خواهند گرفت.»

یکروز عصر، عیسی وارد بیت صیدا شد. بچه ها شاخه های زیتون و برگ های نخل گرفته، دوان به پیشوازش رفتند. درها گشوده شد و زنان بیرون آمدند. آنها کارشان را رها کرده، بدنبال او دویدند تا «کلام نیکو» را بشنوند. پسرها، والدین علیل خود را بر دوش گرفتند. نوه ها دست پدر بزرگهای کورشان را گرفتند. مردان درشت بازو جتنی شده ها را بدنبال می کشیدند و پشت سر او می دویدند تا وی دست بر سر آنها بگذارد و شفایشان بخشد.

از قضا آنروز مصادف با وقتی بود که توماس دوره گرد، دوره اش را در دهات شروع کرده بود. در حالیکه زیر بار قرقره، شانه، وسائل آرایش، النگوهای برنزی، گوشواره های نقره ای تلوتلو می خورد و در بوق خود می دمید و کالایش را جار می زد، عیسی او را دید. ناگهان بادی بر توماس وزید و دیگر او آن توماس دوره گرد لوچ نبود. اینک یک ترازنجاری در دست گرفته بود و در کشوری دوردست مردم او را احاطه کرده بودند. کارگران سنگ و سیمان می کشیدند، بتاها معبدی بزرگ بنا می کردند که ستونهایش از مرمر بود و توماس، بعنوان کارفرما، با ترازش اینجا و آنجا می دوید و کارشان را بازیابی می کرد... عیسی چشم گرداند، توماس هم. و ناگهان بار دیگر با بار وسائل خود را در مقابل عیسی یافت. چشمان ریز و لوچش رندانه رقصیدند. عیسی دست روی سر او نهاد و گفت: «توماس، با من بیا. من کالاهای دیگر به تو خواهم داد: زرو زیوروح. آنگاه به دور دنیا خواهی رفت و کالای جدیدت را جار خواهی زد و در میان انسانها قسمت خواهی کرد.»

دوره گرد حسابرگر با خنده گفت: «ترجیح می دهم اول آنها را بفروشم، و بعد... خوب بعدش صبر می کنیم تا ببینیم چه پیش می آید.» صدایش را بلند کرد و درجا شروع به جار زدن شانه، قرقره، و وسائل آرایشش نمود. یکی از ریش سفیدان ثروتمند ده، که سستگر و نانجیب بود، در درگاهی خانه اش ایستاده و کنجکاوانه به جمعیتی که نزدیک می شد، خیره گشته بود. خیل بچه ها، پیشاپیش می دویدند و برگهای نخل و شاخه های زیتونی که در دست داشتند در هوا تکان می دادند و درها را دق الباب می کردند و فریاد می زدند: «دارد می آید، دارد می آید، پسر داود دارد می آید.» پشت سر آنها مردی، ملبس به لباس سفید و موهای آویخته بر شانه، می آمد. آرام و متبسم، دستهایش را به راست و چپ دراز می کرد، گویی خانه ها را تبرک می نمود. مردان و زنانی که پشت سر او می دویدند، برای رساندن دست به او بر یکدیگر سبقت می گرفتند تا قدرت و تقدس کسب کنند. دور ترک، گروه نابینایان و علیل ها می آمدند. درها مرتب باز می شد و افراد تازه ای سر می رسیدند.

ریش سفید ده به تشویش افتاد. در حالیکه دستهایش را محکم به دو طرف در گرفته بود تا مبادا توده مردم به خانه اش بریزند و ثروت او را به تاراج برند، پرسید: «این دیگر کیست؟»

کسی ایستاد و به او جواب داد: «پیغمبر جدید است، حثانیا^۱. این مرد سپیدپوش را که در پیشاروی خود می بینی، زندگی را در یکدست و مرگ را در دست دیگر دارد و آنها را، هر طور که بخواهد، قسمت می کند. دانا را اشاره ای کافیت. حثانیا، تملقش را بگو، باهاش خوب تا کن.»

حثانیا یی پیر از شنیدن این حرف وحشت زده شد. رنج های زیادی بر روحش

سنگینی میکرد. شب‌ها، غالباً از خواب می‌پرید و هول و هراس بی‌رمقش می‌کرد. در کابوس‌هایش چنین می‌نمود که تا گردن درون شعله‌های جهنم فرو رفته و کباب میشود. شاید این مرد باعث نجاتش می‌شد. با خود گفت: «این دنیا بنایش بر سحر و جادو است و این مرد هم یک جادوگر است. خوب است که دستور چیدن سفره را بدهم. برای غذا دادن به او بهتر است کمی مایه بگذارم. شاید معجزه‌ای بکند.»

با این تصمیم به میان راه رفت و دستش را بلامت سلام روی قلب نهاد. گفت: «پسر داود، من حنّانای پریم، یک گناهکار. و تو یک آدم مقدّس هستی. وقتی شنیدم که میخواهی قدم به این ده بگذاری، دستور چیدن سفره داده‌ام تا در خانه من شام میل کنی. خواهش میکنم، بفرماید و قدم روی چشم من بگذارد. آنچنان که بر همگان معلوم است، مقدّسین بخاطر ما گناهکاران به این دنیا می‌آیند، و خانه من تشنه تقدّس است.»

عیسی متوقف شد. «حنّانیا، گفتار تو مایه خشنودی من است. خوشحال می‌شوم که در خدمت شما باشم.» و وارد خانه ثروتمند ده شد. بردگان سفره را در حیاط پهن کردند و مخدّه آوردند. عیسی نشست و در دو طرف او یوحنا، آندر یاس، یهودا و نیز توماس، که بخاطر خوراک خود را بعنوان یکی از حواریون جا زده بود، نشستند. مالک پیر و بروی آنها جلوس کرد. او در این فکر بود که با لطایف الحیل موضوع صحبت را به خوابهای آشفته خویش برگرداند و از جادوگر بخواهد تا کابوس‌هایش را فراری دهد. غذا همراه دوغرابه شراب آورده شد. مردم بیرون در ایستاده، خوردن و صحبت کردن ایشان را در مورد خدا، آب و هوا و موستانها تماشا میکردند. با تمام شدن غذا و شراب، بردگان آفتابه لگن آوردند. میهمانان دست شستند و آماده برخاستن شدند. اینجا بود که کاسه صبر حنّانیا لبریز شد. با خود گفت: «خرج شام روی دست خودم گذاشتم تا او و عمله واکره‌اش بخورند و بنوشند. حالا باید اجرت آنرا بپردازد.»

گفت: «استاد، من کابوس دارم. شنیدم که توجادوگر بزرگی هستی. من هر چه از دستم برمی‌آید برای شما کردم. و حالا نوبت حضرت اقدس شماست که برایم کاری بکنید. بر من رحم کنید و کابوس‌هایم را از من دفع کنید. میگویند که شما بزبان امثال سخن می‌گوئید و جادوگری می‌کنید. بنابراین، مثلی برایم بگوئید. معنای نهفته مثل را خواهم فهمید و شفا خواهم یافت. دنیا بنایش بر سحر و جادو است. در اینصورت کار ساحری را شروع کن.»

عیسی لبخندی زد و به چشمان پیر مرد نگر بست. اولین بار نبود که آرواره‌های درنده، پشت گردن خپل و چشمان دودوزن شکمبارها را می‌دید. از دیدن آنان برخورد می‌لرزید. این آدمها میخوردند و می‌نوشیدند، می‌خندیدند و فکر میکردند که دنیا متعلق به آنهاست. آنان می‌چاپیدند، میرقصیدند، جنده‌بازی میکردند و هیچ در این اندیشه نبودند که

دارند در آتش جهنم می سوزند. تنها در مواقع نادری بود، در خواب، که چشم می گشودند و می دیدند... عیسی به شکمبارۀ پیر نگاه کرد: به تنش، چشمانش و ترشش. و بار دیگر حقیقت وجودی این مرد تبدیل به قشه شد. گفت: «حتانیا، گوشهایت را واکن، در ریچه قلبت را بگشا که میخوام سخن بگویم.»

— گوشهایم را وا کرده ام، و در ریچه قلبم را گشوده ام. سپاس خدایرا، گوش میدهم.
— حتانیا، شخصی دولتمند بود که ظالم و نانجیب بود. می خورد و می نوشید. ارغوان و کتان بتن میکرد و حتی به اندازه برگ سبزی هم به همسایه اش، ایلعازر، که گرسنه بود و از سرما میلرزید، نمیداد. ایلعازر، کشان کشان میرفت تا از پاره هائی که از خوان آن دولتمند میریخت، خود را سیر کند. اما بردگان بیرونش می انداختند. او بر آستانه در می نشست و سگان می آمدند و زخمهای او را می لیسیدند. آنگاه اجل موعود فرا رسید و هردو مردند. یکی به آتش جهنم سقوط کرد و دیگری در آغوش ابراهیم جای گرفت. روزی مرد دولتمند سر بلند کرد و همسایه اش ایلعازر را دید که با شعف و خنده در آغوش ابراهیم جای دارد. آنگاه به آواز بلند گفت: «ای پدر من، ابراهیم، ایلعازر را پائین بفرست تا سرانگشت خود را تر ساخته زبان مرا خنک نماید، زیرا من در این آتش کباب میشوم.» اما ابراهیم به او جواب داد: «ایامی را بخاطر آور که میخوردی و می نوشیدی و از مانده های زمینی مثلذذ میشدی، در حالیکه او گرسنه بود و سردش بود. آیا چیزی به اندازه برگ سبزی هم به او دادی؟ اینک نوبت اوست که مثلذذ شود و توتا ابدالآباد در آتش بسوزی.»^۱

عیسی آهی کشید و ساکت شد. حتانیای پیر با دهان باز ایستاده و منتظر بقیۀ مثل بود. لبانش خشک و گلوش قاج قاج شده بود. با چشمانی قسرع آلود به عیسی نگر یست و با صدائی لرزان پرسید: «تمام شد؟ دنباله ندارد؟»

یهودا با خنده گفت: «سزایش بود. هرکس که در این دنیا زیاد بخورد و زیاد بنوشد، در جهنم همه را بالا خواهد آورد.» اما پسر جوانتر ز بدی روی سینه عیسی خم شد و به آرامی گفت: «مولای من، کلمات تو قلبم را سبکبار نکرده است. شما بارها ما را تعلیم داده اید که دشمنانمان را ببخشائیم. بما گفته اید که دشمن خویش را دوست بداریم و در صورتیکه هفتصد و هفتاد و هفت بار بمادی کرد، هفتصد و هفتاد و هفت بار به او نیکوئی نمائیم. شما گفتید که این تنها راهی است که میتوان بدانوسيله تنفر را از جهان زدود. اما اینک... آیا خداوند عاجز از بخشایش است؟»

سرخ ریش میان کلام او دوید و در حالیکه نگاهی تمسخرآمیز به حتانیای پیر می انداخت، گفت: «خدا عادل است.»

یوحنا با اعتراض گفت: «خداوند احسان مطلق است.»

مالک پیر با لقلقهٔ زبان گفت: «یعنی اینکه هیچ امیدی وجود ندارد؟ آیا مثل تمام شده است؟»

توماس از جا برخاست، قدمی بطرف در برداشت، ایستاد و با تمسخر گفت: «نه ارباب، تمام نشده، هنوز مانده.»

— فرزند، حرف بزن. تو را دعا می‌کنم.

توماس گفت: «اسم آن مرد دولت‌مند حتانیا است.» بستهٔ اجناسش را برداشت و خود را به وسط کوچه رسانید و با همسایگان به خنده پرداخت.

خون بر شقیقه‌های ریش سفید ده هجوم آورد. چشمانش، مانند آفتاب در حال غروب، تاریک شد. عیسی دستش را بلند کرد و بر موهای مجعد حواری سوغلی اش کشید و گفت: «یوحنا، همه گوش دارند و شنیدند. همه هوش دارند و قضاوت کردند. آنها گفتند، خدا عادل است و نتوانستند فراتر از آن بروند. اما تو قلب هم داری و گفتی: «این درست که خدا عادل است اما کافی نیست. او احسان مطلق هم هست.» آن مثل، آنگونه که هست، کامل نیست. باید پایان دیگری داشته باشد.»

جوان گفت: «مولای من، مرا ببخش، اما قلب من هم درست همانگونه گواهی داد. بخود گفتم: انسان عفو می‌کند، مگر میشود که خدا عفو نکند. نه، غیر ممکن است. آن مثل کفر بزرگی است و نمیتواند آنگونه که هست باشد. باید پایان دیگری داشته باشد.»

عیسی، لبخندزنان، گفت: «یوحنا، محبوب، پایان دیگری دارد. حتانیا، گوش کن. قلبت از اطمینان لبریز خواهد شد. گوش کن، شما که در حیاط هستید و شما همسایه‌ها که در کوچه به خنده مشغولید. خدا نه تنها عادل است که نیکو هم هست، و نه تنها نیکوست که پدر هم هست. بدانگاه که ایلعازر گفتار ابراهیم را شنید، آهی کشید و در ذهنش خدا را مورد خطاب قرار داد: «خداوند، آدم چگونه میتواند در بهشت سعادت‌مند باشد و حال آنکه میداند یک نفر هست که تا ابد الاباد می‌سوزد؟ خدایا، او را شاداب کن، تا منم شاداب گردم. از عذابش برهان، تا منم از عذاب برهم، والا من هم شعله‌های آتش را احساس خواهم کرد.» خداوند فکر او را شنید و شادمان شد. فرمود: ایلعازر محبوب، پائین برو، دست تشنه‌کام را در دست گیر. چشمه‌های من خشک ناشدنی هستند. او را به اینجا بیاور تا خود را شاداب سازد و توهم خود را با او شاداب نمائی...»

ایلعازر پرسید: «تا ابد الاباد؟» و خدا پاسخ داد: «آری تا ابد الاباد.»^۱

عیسی بی آنکه کلامی دیگر بگوید، بپا خاست. شب زمین را در بر گرفته بود. مردم متفرق شدند. مردان و زنان، نجواکنان به کلبه‌های توسری خورده‌شان برگشتند. قلبشان سیراب شده بود. از خود می‌پرسیدند: «آیا کلمه می‌تواند آدم را سیراب کند؟» آری میتواند—

۱— این قسمت از مثل در «انجیل لوقا» ذکر نشده است و کازانتزا کیس آن را در دهان قهرمانش می‌گذارد.

آنگاه که کلام نیکو باشد. عیسی^۱ دستش را برای خداحافظی بسوی مالک پیر دراز کرد، اما حتّانیا پاهای او افتاد و زمزمه کنان گفت: «مولای من، مرا ببخش،» و به گریه افتاد.

•

همانشب، زیر درختان زیتون که برای خواب آرمیده بودند، یهودا به سراغ پسر مریم رفت. نمی توانست خود را آرام سازد. باید او را میدید و با وی صحبت میکرد، تا ضمن صحبت هردو دستهایشان را رو میکردند و همه چیز را برای هم کاملاً روشن میکردند. بدانگاه که در خانه آن حتّانیاى جانی، از عذاب مرد دولتمند در جهنّم خوشحال شده و فریاد زده بود: «سزایش بود،» عیسی از گوشه چشم برای مدتی طولانی او را پنهانی نگر بسته بود، گوئی سرزنشش میکرد. و این نگاه هنوز او را آزار میداد. بنابراین، واجب بود که حسابهایشان را با هم تصفیه کنند. یهودا از گفتار نیم پز و نگاههای پنهانی خوشش نمی آمد.

عیسی گفت: «خوش آید، منتظرت بودم.»

سرخ ریش بی مقدمه گفت: «پسر مریم، من با دیگران جور در نمی آیم. من بکارت و خوبی سوگلی ات یوحنا را ندارم. مثل آندریاس، یک رؤیائی آشفته ذهن نیستم، که ذهنم را مثل وزش باد تغییر بدهم. من جانور وحشی و سازش ناپذیری هستم. مادرم، پیش از آنکه به قباله نکاح کسی درآید، مرا بدنیا آورد و به بیابانم انداخت، جایی که از شیر گرگ تغذیه کردم. من خشن، انعطاف ناپذیر و نجیب شدم. هرکسی را که دوست بدارم، خاک زیر پایش می شوم. و از هرکس که بیزار باشم، می کشمش.»

یهودا، همچنان که صحبت میکرد، صدایش خشن میشد. چشمانش در تار یکی برق میزد. عیسی دست روی سراو گذاشت تا آرامش کند. اما او این دست آرامش بخش را پس زد. و در حالیکه کلماتش را سبک سنگین میکرد، چنین ادامه سخن داد: «حتی کسی را هم که دوست میدارم، در صورتیکه بینم از راه درست منحرف شده است، میتوانم بکشم.»

— برادرم یهودا، راه درست کدام است؟

— نجات اسرائیل.

عیسی دیدگانش را بست و جواب نداد. آن دو شعله ای که در تار یکی به او افکنده شده بود، می سوزاندش، کلمات یهودا هم. اسرائیل چه بود؟ چرا تنها اسرائیل؟ مگر همه ما برادر نیستیم؟ سرخ ریش در انتظار جواب ماند، اما پسر مریم لب به سخن باز نکرد. یهودا بازوی او را گرفت و تکانش داد، گوئی میخواست بیدارش کند. پرسید: «می فهمی؟ شنیدی چه گفتم؟»

عیسی جواب داد: «آری، فهمیدم،» و چشمانش را باز کرد.

— من رک و پوست کنده با تو حرف زدم، چون میخواهم بدانی که من کی هستم و چه میخواهم. و تا تو هم بتوانی به من جوابی بدهی. میل داری همراه تو بیایم یا نه؟ میخواهم اینرا بدانم.

— یهودا برادرم، از تو میخواهم همراه من بیائی.

— وتوهم میگذاری که آزادانه حرفم را بزنم و اعتراض کنم؟ وقتی که میگوئی: آری، من بگویم: نه. بگذار همه چیز را بگویم تا تردیدی در ذهنت باقی نماند. ممکن است هر کس دیگری با دهان باز بتو گوش بدهد. اما من یکی اینطور نیستم. من برده نیستم، آزاد مردم.

— اما یهودا، آزادی دقیقاً همان چیزی است که من هم میخواهم.

سرخ ریش یگه‌ای خورد. شانه عیسی را محکم گرفت و با نفسی آتشین فریاد زد: «اسرائیل را از دست رومی‌ها میخواهی آزاد کنی؟»

— میخواهم روح را از گناه آزاد کنم.

یهودا، خشم‌آلود، دستش را از شانه عیسی پس کشید و با مشت به تنه درخت زیتون کوبید. در حالیکه رودر روی عیسی ایستاده و با نفرت به او مینگریست، زمزمه کنان گفت: «همینجا راه ما از هم سوا میشود. اول باید جسم از دست رومی‌ها آزاد شود و بعداً روح از گناه. راه اینست. میتوانی آنرا در پیش گیری؟ خانه از سقف به پائین ساخته نمی‌شود، از پای بست به بالا درست میشود.»

— یهودا، پای بست روح است.

— پای بست جسم است. از آنجا باید شروع کنی. پسر مریم، مواظب باش. یکبار گفته‌ام و دوباره میگویم مواظب باش، و راهی را که من میگویم در پیش گیر. چرا فکر میکنی که من همراه تومی آیم؟ بهتر است بدانی که برای آنست که راهت را نشان تو بدهم.

آندر یاس، زیر درخت زیتون مجاور بود. در خوابش گفتگو را شنید و بیدار شد. بدقت گوش داد. متوجه صدای استاد گردید و صدای دیگری که زمخت و آکنده از خشم بود. همچون آهویی هراسناک بخود لرزید. نکند مردم شباهنگام آمده باشند تا استاد را آزار برسانند؟ آندر یاس می‌دانست که هر کجا او می‌رفت، پشت سرش مردان و زنان و خیل انبوه مسکینان را بر جای می‌نهاد که دوستش می‌داشتند، و بهمان اندازه ریش سفیدان و دولتمندان را هم که از او نفرت داشتند و آرزومند سقوطش بودند. نکند این جانیان، عده‌ای او باش چماق‌بدمست را برای آزار او گسیل کرده باشند؟ توی تاریکی از چهار طرف بسوی صداها پیش خزید. اما سرخ ریش صدای خزیدن بگوشش خورد و روی زانوانش بلند شد. صدا زد: «کی آنجاست؟»

آندر یاس صدا را بجا آورد. جواب داد: «یهودا، منم آندر یاس.»

— پسریونس، برگرد سرجات. ما کار خصوصی داریم.

عیسی هم گفت: «آندر یاس، فرزند، برو بخواب.»

اینک یهودا صدایش را پائین آورد. عیسی، نفس‌های سنگین او را بر صورت خویش

احساس می‌کرد.

— بیادت بیاور که در بیابان این راز را بر توفاش ساختم که انجمن اخوت مرا مأیوس کشتن تو کرده بود. اما در آخرین لحظه، تغییر عقیده دادم، دشنه‌ام را غلاف کردم و همچون یک دزد، صبح سحر از صومعه گریختم.

— یهودا، برادرم، چرا تغییر عقیده دادی؟ من آماده بودم.

— می‌خواستم منتظر بمانم.

— منتظر برای چه؟

یهودا لحظه‌ای ساکت ماند. آنگاه بطور ناگهانی گفت: «برای اینکه ببینم تو همان کسی که اسرائیل منتظر اوست، هستی.»

عیسی بر خود لرزید. به تنه درخت زیتون تکیه داد. تمام بدنش می‌لرزید.

یهودا، در حالیکه ابرویش را که ناگهان بر آن عرق نشسته بود پاک می‌کرد، فریاد زد: «نمی‌خواهم در اینکار عجله به خرج دهم و نجات دهنده را بکشم. نه، این را نمی‌خواهم.» انگار که کسی حلقومش را گرفته و خفه‌اش می‌کند، جیغ زد: «می‌فهمی، می‌فهمی؟ اینرا نمی‌خواهم.»

نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «بخود گفتم، شاید او اینرا خودش هم نمی‌داند. بهتر است صبر کنم و بگذارم چند صباحی دیگر زنده بماند، بگذارم زنده بماند تا ببینم چه می‌کند و چه می‌گوید. و در صورتیکه آن کس که در انتظارش هستیم، نباشد، وقت کافی برای خلاصی از شر او همیشه هست... این چیزی بود که بخود گفتم و برای همین گذاشتم زنده بمانی.» خون خونسش را می‌خورد و با انگشت بزرگ پایش خاک را می‌کند. ناگهان بازوی عیسی را گرفت. صدایش خشن و نومیدوار بود: «نمی‌دانم که ترا چه بنامم: پسر مریم؟ پسر نجار؟ پسر داود؟ می‌بینی که هنوز نمی‌دانم کی هستی. خودت هم نمی‌دانی. هر دو باید این جواب را کشف کنیم و آرامش پیدا کنیم. این سر درگمی نمی‌تواند دوام یابد. چشمت به دیگران نرود. آنها گوسفندوار دنبالت می‌کنند. به زنان غره مشو که هیچ کاری جز تحسین تو و افشاندن اشک انجام نمی‌دهند. هر چه باشد آنها زنند، قلب دارند، عقل ندارند. و بنابراین، به کار ما نمی‌آیند. این ما دو نفر هستیم که باید کشف کنیم که تو کی هستی و اینکه این شعله‌ای که بر جانت افتاده، خدای اسرائیل است یا شیطان. باید این کار را بکنیم، باید.»

تمام بدن عیسی به لرزه افتاد. «برادرم یهودا، چه باید کرد؟ چگونه می‌توانیم جواب را کشف کنیم؟ بمن کمک کن»

— یک راه وجود دارد.

— چطور؟

— به سراغ یحیی تمعید دهنده برویم. او می‌تواند بما بگویند. فریاد می‌زند: «او دارد می‌آید!» خوب، بمحض دیدن تو درمی‌یابد که آیا تو، او هستی یا نه. بهتر است برویم.

هم اعصاب تو آرام می شود و منم تکلیف خودم را معلوم می کنم.

عیسی در بحر اندیشه ای عمیق فرو رفت. بارها همین دلهره بر جاننش افتاده و با دهان کف کرده و بدن متشنج سر به آستان خدا سائیده بود. در چنین حالت هائی مردم می پنداشتند که او منصروع است یا به سرش زده و وحشت زده فرار می کردند. اما او در آسمان هفتم بود. ذهنش از تخته بند تن رها شده، عروج کرده و حلقه بر در خانه خدا کوبیده و پرسیده بود: «من کی هستم؟ چرا زاده شدم؟ برای نجات دنیا چه باید بکنم؟ کوتاهترین راه کدامست؟ شاید مرگ من باشد؟»

سرش را بلند کرد. یهودا بر روی او خم شده بود. گفت: «برادرم یهودا، کنار من دراز بکش. خداوند در هیئت رؤ یا خواهد آمد و ما را خواهد برد. انشاء الله فردا، سپیده صبح، راه می افشیم و به سراغ پیغمبر یهودیه می رویم. هر چه که خواست خدا باشد، همان خواهد شد. من آماده ام»

یهودا گفت: «من هم آماده ام.» و در کنار هم دراز کشیدند.

ظاهراً هر دو خیلی خسته بودند، چرا که بلافاصله بخواب رفتند. و صبح روز بعد، آندر یاس، که زودتر از همه بیدار شده بود، ایشان را در بغل هم یافت که بخوابی عمیق فرو رفته اند.

*

خورشید بر روی دریاچه افتاد و جهان را روشن ساخت. سرخ ریش جلو دار شد و عیسی به همراه مصاحبین وفادارش، یوحنا و آندر یاس، بدنبال او. توماس که هنوز جنس برای فروش داشت، در دهکده ماند. این دوره گرد رند که سعی داشت هر دو جانب قضیه را خوب بسنجد، با خود گفت: «از گفتار پسر مریم خوشم می آید. خوب، فقرا وقتی که ریق رحمت را سر کشیدند تا ابدآبادی می خورند و می نوشند. تا اینجا قضیه خوب است. ولی در عین حال، نگاه کن که توی این دنیا چه می کشیم. ای توماس مفلوک، حواست را جمع کن. بهیچ یک از این دو جا خود را پایبند مکن. برای اطمینان خاطر بهتر است که سببت را با دو نوع جنس پر کنی: بالای سبد شانه و وسایل آرایش، زیر، آن ته ته ها، ملکوت آسمان برای مشتری های فرد اعلی...»

خنده لوسی کرد. بسته اش را بار دیگر روی کولش گذاشت و صبح خروس خوان در بوقش دمید و توی کوچه های بیت صیدا به جار زدن پرداخت.

در همین هنگام، در کفرناحوم، پطرس و یعقوب هم بیدار شده بودند تا تورها را بداخل قایق بکشند. تورها از ماهی وول می خورد. دو ماهیگیر، در چنین مواقعی که تورهاشان پر ماهی می شد، احساس شادمانی می کردند. اما امروز حواسشان جای دیگری بود و حرفی نمی زدند. آنها در ظاهر آرام بودند، اما در درونشان غوغا بود. گاهی با سرنوشته می جنگیدند که نسل اندر نسل آنها را پابند این دریاچه کرده بود. گاهی با ذهن خودشان

سرشاخ می شدند که حسابگر بود و نمی گذاشت قلبشان بال و پر بگیرد. آنها بخود بانگ می زدند: «آخر این چه جور زندگانی است! هی تور بنداز، ماهی بگیر. بخور، بخواب. و هر روز خدا دوباره این زندگی مرداری را از سر بگیر - هر روز، هر سال، تمام عمر. آخر تا کی، تا کی؟ اینجوری می خواهیم بمیریم؟» آنها تا کنون در این باره نیندیشیده بودند. دلشان همیشه بی دغدغه بوده و طریقه سنتی را بدون گله قصه ای دنبال کرده بودند. پدرهاشان، پدر- بزرگها و اسلافشان پشت در پشت همینجوری زندگی کرده بودند، اطراف همین دریاچه، و با ماهی دست و پنجه نرم کرده بودند. بعد یکروزی دستهای زمختشان را روی هم می گذاشتند و می مردند. و بچه ها و نوه های آنها در همین راه می افتادند. این دونفر، پطرس و یعقوب، هم تا کنون بدون شکوه و شکایتی با نوع زندگی خود خوب تا کرده بودند. اما ناگهان، این اواخر، محیط اطرافشان تنگ شده بود و داشتند خفه می شدند. نگاهشان اینک به افق های دور بود، و رای این دریاچه. اما بکجا؟ بسوی چه چیزی؟ خودشان هم نمی دانستند. تنها اینرا می دانستند که دارند خفه می شوند.

گوشی این همه عذاب بس نبود. هر روز رهگذران با خبرهای جدید می آمدند: مرده ها زنده می شدند، افلیح ها راه می افتادند، کوران بینا می شدند. رهگذران از این دو ماهیگیر می پرسیدند: «این پیغمبر جدید کیه؟ برادر شما همراه اوست، پس شما باید بدانید. خبر داریم که او پسر نجار ناصری نیست. پسر داود است... ببینی راست است؟» اما پطرس و یعقوب شانه هایشان را تکان می دادند و بار دیگر روی تورها خم می شدند. دلشان می خواست گریه کنند تا آرامش یابند. گاهی پس از رفتن رهگذران، پطرس رو بسوی رفیقش می کرد و می پرسید: «یعقوب، تو این معجزه ها را باور می کنی؟»

پسر پر چانه زبیدی جواب می داد: «تورها را بکش و خفقان بگیر،» و با یک تکان تور پر را یکقدم نزدیکتر می آورد. امروز صبح هم یک گاری چی با اخبار جدید از پهلوی ایشان رد شد. «می گویند که پیغمبر جدید در بیت صیدا در خانه حنّانیا، آن لثیم پیر، غذا خورده است. بمحض صرف غذا و شستن دست، توسط آبی که بردگان می آورند، به حنّانیا نزدیک می شود و چیزی در گوش او می گوید. بلافاصله ذهن پیرمرد جابجا می شود. بگریه می افتد و شروع به تقسیم اموال خود بین فقرا می کند.»

پطرس که بار دیگر چشمانش در پس افقهای دور گم شده بود، پرسید: «در گوش او چه گفت؟»

گاری چی با خنده گفت: «آه، اگر می دانستم، مثل چکش آنرا در گوش پول دارها می کوفتم تا فقرا فرصت نفس کشیدن پیدا کنند...» بعد براه افتاد و صدا زد: «خداحافظ. موفق باشید.»

پطرس رو به سوی رفیقش نمود تا چیزی بگوید، اما بلافاصله تغییر عقیده داد. آخر چه می توانست به او بگوید؟ بازم حرف؟ چقدر حرف باید تحویل می داد؟ بسرش زد که

کارش را رها کند و برای همیشه از آنجا دور شود. آره، باید هم اینکار را می کرد! کلبه یونس اینک برایش تنگ می نمود، این حوضچه آب، این دریاچه جنسارت، هم، باخود زمزمه کرد: «این که زندگی نشد، از اینجا می روم.»

یعقوب بسوی او برگشت. پرسید: «راجع به چی من و من می کنی؟ خفه خون بگیر.»

پطرس جواب داد: «هیچی بابا،» و با خشم شروع به کشیدن تور نمود. در همان لحظه قیافه یهودا بر بالای تپه سبزی که عیسی برای اولین بار با مردم در آنجا حرف زده بود، ظاهر شد. در دستش عصای کج و کوله ای داشت که سرراهش از شاخه بلوطی وحشی کنده بود، همچنانکه راه می پیمود، آنرا بر زمین می زد. سه همراه دیگر پشت سر او ظاهر گشتند. با نفسهای به شماره افتاده، لحظه ای بالای تپه ایستادند تا نگاهی به دنیای زیر پایشان بیندازند. دریاچه با خوشحالی می درخشید. خورشید نوازشش می کرد و او می خندید. قایق های ماهیگیری، پروانه های سرخ و سفیدی در آب بودند. بر فراز آنها ماهیگیران بالدار، مرغان دریائی، در پرواز بودند. آن دورها، کفرناحوم وزوز می کرد. خورشید بالا آمده بود. روز در اوج جلال خود بود.

آندریاس، در حالیکه به ساحل دریاچه، جائی که برادرش تورها را می کشید، اشاره می کرد، گفت: «نگاه کنید، پطرس آن جاست.»

یوحنا آهی کشید و گفت: «و یعقوب هم. آنها هنوز نمی توانند دل از دنیا بکنند.» عیسی لبخندزنان گفت: «همسفر محبوب، آه نکش. همه اینجا دراز بکشید و استراحت کنید. من پائین می روم و آنها را می آورم.» سپس، با گامهای سریع و چابک، فرود از تپه را آغاز کرد. یوحنا، در حالیکه او را می ستود، با خود گفت: «به فرشته ای می ماند. چیزی جز دو بال از فرشته کم ندارد...» عیسی با قدم نهادن از سنگی به سنگ دیگر پائین می رفت. هنگامیکه به ساحل رسید، گامهایش را کند کرد و به ماهیگیری که روی تور خم شده بودند، نزدیک شد. پشت سرایشان ایستاد و مدتی، بی آنکه تکانی بخورد، به آنها نگرستن گرفت. به آنها می نگرست، ذهنش از اندیشه خالی بود، اما احساس می کرد که درونش خشک شده است: نیروئی از درون او در حال گریز بود. همه چیز سبکبال شد، در هوا پرسه زد، همچون ابری بر روی دریاچه شناور شد. دو ماهیگیر هم سبکبال شدند و در هوا پرسه زدند. تور، همراه محتویاتش تغییر ماهیت داد: این دیگر تور نبود، و آنها دیگر ماهی نبودند، که هزاران آدم خوشحال و پاکوبان بودند...

ناگهان دو ماهیگیر بر بالای سرشان احساس غریب و دلنواز کرختی نمودند. از جا جستند و با وحشت برگشتند. پشت سرایشان، عیسی آرام و بی حرکت ایستاده، تماشایشان می کرد.

پطرس با صدای بلند گفت: «مولای من، ما را ببخشید.»

— چرا پطرس؟ مگر چکار کرده‌ای که ترا ببخشم؟
پطرس، زمزمه کنان، گفت: «هیچ چیز.» و ناگهان درآمد که: «آخر اسم این هم
شد زندگی؟ ازش عقم گرفته!»

یعقوب گفت: «منهم همینطور»، و تور را بر زمین زد.
عیسی دست به سوی ایشان دراز کرد و گفت: «بیائید، بیائید، شما را صیاد انسانها
خواهم کرد.» دست هر یک را بدست گرفت و وسط ایشان قرار گرفت. «بهرتر است
برویم.»

پطرس، که به یاد یونس پیر افتاده بود، پرسید: «از پدرم خداحافظی نکنم؟»
— پطرس، اصلاً به عقب نگاه مکن. ما وقت نداریم. بهتر است برویم.
یعقوب ایستاد و گفت: «کجا؟»

— چرا می‌پرسی؟ سؤال بی سؤال. بیا یعقوب!

یونس پیر، در همین اثناء، مشغول پخت و پز بود. روی منقل خم شده و منتظر
پسرش، پطرس، بود، تا بلکه از راه سر برسد و بنشینند با هم غذا بخورند. اینک تنها یک پسر
— که خدا حفظش کند— برای او بر جای مانده بود. پطرس بچه‌عاقلی بود و مدیر خوبی هم.
پیرمرد، فائحه آن یکی دیتگر، آندریاس، را خوانده بود. او بدنبال این شارلاتان و آن
شارلاتان می‌افتاد و پدر سالخورده‌اش را تنها می‌گذاشت تا خودش توها را تعمیر کند، با باد
و قایق کوفتی در بیفتند: پخت و پز هم بکند و از خانه مواظبت نماید. از وقتی که زنش مرده
بود، با این شیاطین خانگی در جنگ و جدال می‌بود. یونس با خود اندیشید: «اما پطرس، که
دعای خیر من بدرقه راهش باد، پشت به پشت من داده و قوت قلبم می‌بخشد...» غذا را
مزمه کرده، آماده بود. به خورشید نگاهی انداخت. ددمه‌های ظهر بود. با خود زمزمه کرد:

«گرسنه‌ام. اما نمی‌خورم تا او بیاید.» دستهایش را روی هم انداخت و چشم براه ماند.

دورترک، در خانه زبیدی گشوده بود. حیاط انباشته از سبذ و سبوی بود. دستگاه تقطیر
در گوشه حیاط قرار داشت. این روزها مواقعی بود که عرق تقطیر شده از پوست انگور و
ساقه‌هایی که در چرخشت مانده بود، بیرون آورده می‌شد. به این جهت، خانه بوی الکل
می‌داد. زبیدی پیر و زنش داشتند زیر تاک شام می‌خوردند. زبیدی پیر باله‌های
بی‌دندان، تا آنجا که می‌توانست غذا را خورد می‌کرد و در باره توسعه دادن کار و بارش
حرف می‌زد. مدت‌ها بود که به کلبه همسایه دیوار به دیوارش، ناحوم^۱، چشم دوخته بود.
ناحوم، به او مقروض بود و نمی‌توانست قرض خود را ادا کند. با فضل الهی، هفته آینده،
زبیدی خانه را به حراج می‌گذاشت. اینک سالها بود که آرزو داشت دیوار حائل میان دو خانه
را خراب کند و حیاط را وسعت بدهد. او یک چرخشت داشت، اما معصر^۲ زیتون هم

می خواست تا تمام ده برای گرفتن روغن زیتون به او مراجعه کنند و او بتواند حق البوق بگیرد و سبوهایش را برای تمام سال پر روغن زیتون نماید. اما چرخشت را کجا می گذاشت؟ بهر قیمت که بود، می باید خانهٔ ناحوم را از چنگ وی در می کرد.

سالومهٔ پیر گفتار او را می شنید، اما ذهنش متوجه یوحنا، پسر سوگلی اش بود. ببینی الان کجا بود؟ این عسل چه بود که از لبان پیغمبر جدید می تراوید؟ آرزو می کرد که یکبار دیگر او را می دید و صحبت هایش را می شنید و بار دیگر خدا را به قلب انسانها وارد می کرد. با خود اندیشید: «پسرم کار خوبی کرد. او راه درست را در پیش گرفت. و من برایش دعای خیر می کنم.» بیاد رؤیای چند روز پیش خود افتاد. در را باز کرده و پشت سرخویش آنرا بسته بود و این خانه را با چرخشت و صندوقچه های انباشته اش رها کرده بود تا دنبال پیغمبر جدید بیفتد. با خود گفت: «پابرنه و گرسنه، دنبالش دو یدم. و برای اولین بار در عمرم معنای خوشبختی را درک کردم.»

زبدی پیر، که فرو افتادن چشمان زنش را دید، گفت: «گوشت با من هست؟ حواست کجاست؟»

سالومه جواب داد: «دارم گوش می دهم،» و طوری به او نگر بست که انگار قبلاً ندیده بودش.

در همان لحظه، در کوچه صداهای آشنائی بگوش پیرمرد خورد. سر بلند کرد و فریاد زد: «اینهاشن.» با دیدن مرد سپیدپوش، که دو پسرش با او راه می رفتند، به درگاهی خانه دو ید، و لقمه در دهنش. داد زد: «آهای بچه ها، اگر بخیر؟ همین جوری از در خانه من رد می شوی؟ و ایستید!»

پطرس، در حالیکه دیگران پیش می رفتند، جواب داد: «زبدی، دنبال کاری می رویم.»

— چه کاری؟

پطرس گفت: «کار خیلی سردرگم و مشغول کننده ای!» و به خنده افتاد. چشمان پیرمرد از حدقه بیرون پر ید. در حالیکه لقمه اش را ناجویده قورت می داد، بانگ برآورد: «تو هم، یعقوب؟» و با گلوی خراش خورده داخل رفت و به زنش نگر بستن گرفت.

زنش سری تکان داد و گفت: «زبدی، با پسرانت وداع کن. او آنها را از ما گرفته است.»

پیرمرد که منگ شده بود، گفت: «یعقوب هم؟ ولی او یک ذره عقل توی کله اش بود. این غیرممکن است»

سالومه حرفی نزد. آخر چه می توانست به او بگوید؟ او که شعورش را نداشت. از سر سفره برخاست. در درگاهی ایستاد و جمع سعادت مند را دید که شاهراه همایونی را که از اردن

بسوی اورشلیم منتهی می شد، در پیش گرفته اند. دست سالخورده اش را بلند کرد و به آرامی، بگونه ای که شوهرش نشنود، گفت: «دعای خیر من بدرقه راهتان باد.»

همسفران، در راه خروجی دهکده به فیلیپ برخوردند که گوسفنداناش را در کناره دریاچه می چرانید. او بالای صخره ای رفته و به عصایش تکیه داده بود. به جلو خم شده بود تا سایه خود را، که موجی سیاه روی آبهای آبی و سبز دریاچه بود، بستاید. با شنیدن سرو صدای قلوه سنگها در راه، قامت خود را راست کرد. رهگذران را شناخت و فریاد زد: «آهای، من اینجا. اغر بخیر؟»

آندر یاس جواب داد: «به ملکوت آسمان. تو نمی آئی؟»

— آندر یاس ببین، مثل آدم حرف بزن. اگر برای عروسی به مجدل می روی، من هم با شما می آیم. آخر ناتانیل مرا هم دعوت کرده. برای برادرزاده اش زن گرفته.

یعقوب بانگ برآورد: «از مجدل دورتر نمی روی؟»

فیلیپ جواب داد: «من گوسفند دارم. آنها را کجا می توانم رها کنم؟»

عیسی، بی آنکه برگردد، گفت: «در دستهای خدا.»

— طعمه گرگها می شوند.

یوحنا با فریادی گفت: «بگذار بشوند.»

چوپان به خودش گفت: «خدای مهربان، این آدمها پاک دیوانه شده اند.» و برای گرد آوردن گله اش سوت کشید.

•

همسفران به پیش می رفتند. یهودا، با عصای کج و کوله اش، جلوداری می کرد. او برای رسیدن خیلی عجله داشت. قلب دیگران شادمان بود. همچون مرغ توکا سوت می زدند و، همچنانکه پیش می رفتند، می خندیدند. پطرس خود را به یهودا رسانید. یهودا تنها کسی بود که قیافه اش گرفته بود. سوت نمی زد، نمی خندید. در جلو حرکت می کرد و نگران رسیدن بود.

پطرس به آرامی از او پرسید: «یهودا، بمن بگو کجا داریم می رویم و خیالم را راحت کن.»

نیمی از چهره سرخ ریش خندان شد: «به ملکوت آسمان.»

— بخاطر خدا، دست از شوخی بردار و بگو کجا می رویم. می ترسم از استاد

بپرسم.

— به اورشلیم.

پطرس دستی به موی خاکستریش کشید و گفت: «اها، سه روز پیاده روی! اگر

می دانستم، نعلین و عصایم را با لقمه ای نان و ققمه ای شراب برمی داشتم.»

این بار تمام چهره سرخ ریش خندان شد و گفت: «آه، پطرس بیچاره، اکنون توپ

در حال چرخیدن است و نمی‌توان نگاهش داشت. با نعلین، نان و شراب و عصایت وداع کن. پطرس، مگر نمی‌فهمی که دنیا را رها کرده‌ایم. زمین را و دریا را و ول کرده‌ایم و به آسمان رفته‌ایم.» بعد سر در گوش پطرس برد و اضافه کرد: «هنوز هم فرصت هست... برگرد!»

پطرس گفت: «حالا چطور می‌توانم برگردم؟» و بازوانش را گشود و در چهار جهت آنها را چرخانید، گوئی محبوس شده و خفقان گرفته است. به دریاچه، قایقهای ماهیگیری و خانه‌های کفرناحوم اشاره نموده، گفت: «همه اینها حالا بنظرم بی‌جلوه می‌آیند.»
سرخ ریش با تکان دادن سر بزرگش جواب داد: «موافقم. خوب، در اینصورت لنده نده و بگذار برویم.»

فصل پانزدهم

ابتدا سگان ده بویش را کشیدند و شروع به عوعو کردند. طولی نکشید که بچه‌ها، جاززان، به مجدل دو زدند: «او دارد می‌آید، او دارد می‌آید.» ساکنان ده با گشودن در پرسیدند: «بچه‌ها، کی؟» — پیغمبر جدید.

زنان جوان و پیر به آستانه درها ریختند. مردان کارشان را رها کردند. بیماران از خوشحالی ذوق کردند و خود را آماده بیرون خزیدن کردند تا دستی به او برسانند. او پیشاپیش در حول و حوش دریاچه جنسارت، اسم و رسمی بهم زده بود. مواهب و قدرتش توسط مصروعین و نابینایان و افلیج‌هایی که از دست او شفا یافته بودند، ده به ده انتشار یافته بود. — چشمهای تاریکم را دست کشید و روشنائی را دیدم. — بمحض اینکه بمن فرمان داد عصای زیر بغلم را ببندازم و راه بروم، شروع به رقصیدن نمودم.

— یک اردو شیطان وجودم را می‌خوردند. او دستش را بلند کرد و به آنها فرمان داد: «گم شوید، به خوکها داخل شوید.» بی‌درنگ آنها، جفتک زنان، از درونم بیرون آمدند و وارد خوکهایی، که در ساحل می‌چریدند، شدند. خوکها دیوانه شدند. بالای یکدیگر سوار شدند و خود را به داخل آب انداختند و غرق شدند.

مجدلیه با شنیدن خبر خوش از کلبه‌اش بیرون آمد. از آن روزیکه پسر مریم به او فرمان داده بود که به خانه‌اش برگردد و دیگر گناه نکند، دم در آفتابی نشده بود. او گریه کرده بود و زنگار روحش را با اشک صیقل داده بود. تلاش کرده بود تا گذشته را از پهنه ذهنش پاک کند و همه چیز را — شرم، شادمانی، بیدار خوابیها — بدست فراموشی بسپارد و با بدنی بکر تولدی دیگر یابد. چند روز اول، سرش را به زمین می‌کوبید و ناله می‌کرد. اما گاهگاهی که آرام می‌گرفت، دردش فروکش می‌کرد، کابوس‌هایش ناپدید می‌شدند. و

حالا، عیسی را هر شب به خواب می دید که آمده است، در خانه او را، مثل مرد خاتمه، باز می کند و در حیاط، زیر درخت پر شکوفه انار می نشیند. راه درازی را آمده بود. خسته بود و خاک آلود. آدمها آزارش داده بودند. هر روز عصر، مجذبه آب گرم می کرد، پاهای مقدس او را می شست و بعد، با افشاندن موها، آنها را خشک می کرد. و او به استراحت می پرداخت، لبخند می زد و با مجذبه گپ می زد. هیچگاه گفتار او در خاطرش باقی نمی ماند، اما هنگامی که صبح از خواب برمی خاست، شاداب و سرخوش، جست و خیز می کرد. چند روز اخیر با صدائی ریز، بگونه ای که همسایه ها متوجه نشوند، همچون سهره شروع به خواندن می کرد. اینک که از سر و صدای بچه ها متوجه آمدن او شد، به هوا جست. روسری اش را طوری بست که صورت بوسه آلودش را بپوشاند. فقط دو چشم درشت و سیاهش پیدا بود. چفت در را باز کرد و به استقبالش شتافت.

امروز عصر ولوله ای در ده پیا بود. دختران جوان زیورآلاتشان را بتن کرده، مشغول آماده کردن مشعل ها برای جشن عروسی بودند. عروسی برادرزاده ناتانیل بود. او هم مثل عمویش، پینه دوز بود. آدم خپله ای بود با رنگ قهوه ای و دماغی مانند چماق. بچه ای زودرس بود. عروس، زیر حجابی ضخیم که فقط چشم ها و گوشواره های بزرگ نقره اش از زیر آن پیدا بود، روی صندلی بلندی در خانه خودش نشسته، منتظر حضرات مهمانان بود، و دختران ده با مشعل هایشان. او همچنین چشم براه عاقد بود تا صحیفه مقدس را باز گشاید و خطبه عقد را جاری کند. و دست آخر، در انتظار لحظه ای بود که همه بروند و او با شوهر دماغ چماقیش تنها بماند.

ناتانیل فریاد «او دارد می آید» بچه ها را شنید و بیرون دوید تا دوستانش را به مراسم عروسی دعوت کند. ایشان را کنار چاه در دروازه ورودی ده یافت که برای رفع عطش آب می نوشیدند. مجذبه کنار عیسی زانوده بود. پاهای او را شستشوداده و اینک با موهایش خشکشان می کرد. ناتانیل گفت: «امشب عروسی برادرزاده ام است. بر من منت بگذارید و به عروسی تشریف بیاورید. با هم از شرابی که انگورش را تابستان امسال در خانه زبدی لگد کردم، می خوریم.» و در حالیکه روبه سوی عیسی می نمود، اضافه کرد: «پسر مریم، راجع به تقدس تو زیاد می شنویم. بمن افتخار بده و زوج جدید را تبرک کن تا برای عظمت اسرائیل پسرنی گیرشان بیاید.»

عیسی از جا برخاست و جواب داد: «شادی انسانها ما را خوشحال می کند. همسفران، برویم.» دست مجذبه را گرفت و او را بلند کرد و گفت: «مریم، بما ملحق شو.»

عیسی، شاد و سرخوش، بجلو افتاد. او جشن و سرور را دوست می داشت. به چهره های براق آدمها عشق می ورزید. از دیدن عروسی جوانان و روشن نگاه داشتن اجاق خانه کیف می کرد. همچنان که به سوی مراسم عروسی می رفت، با خود می اندیشید:

«گیاهان، سوسک‌ها، پرندگان، حیوانات، آدمیان، همه مقدّسند، همه آفریدگان خدایند. زندگی آنها از بهر چیست، جز از برای تکریم خداوند؟ پس بگذار دعا کنیم که تا خدا خدائی می‌کند، زنده بمانند!»

دختران تازه از حمام درآمده، پیشاپیش با لباس سپیدشان بیرون در بسته و زینت داده شده ایستاده بودند. ایشان مشعل‌هایشان را در دست گرفته بودند و آواز کهن جشن عروسی را می‌خواندند. این آواز در ستایش عروس بود، و داماد را متلک‌باران می‌کرد، و از خدا می‌خواست که پا به این جشن بگذارد و به بقیه افراد ملحق شود. جشن عروسی در شرف انجام بود. یک اسرائیلی عروسی می‌کرد، و دو تن که آنشب هماغوش می‌شدند، ممکن بود نطفه مسیحی را منعقد سازند... دختران برای وقت کشی آواز می‌خواندند. داماد دیر کرده بود. ایشان منتظر آمدن او بودند تا در را بگشاید و مراسم آغاز گردد.

اما در همانحال که ایشان آواز می‌خواندند، عیسی و دار و دسته‌اش ظاهر شدند. باکره‌ها برگشتند. به مجرد دیدن مجدلیه آوازشان یکباره قطع شد و ایشان با رنگ و روی برافروخته خود را عقب کشیدند. این قبحه در جمع باکره‌ها چکار داشت؟ کدخدای پیرده کجا بود تا راه بر او ببندد؟ جشن عروسی بی حرمت شده بود! زنان شوی‌دار نیز برگشتند و با خشم او را نگرستن گرفتند. در میان جمع مهمانان بیچ‌کننده، که خانه‌دارهای محترمی بودند و بیرون در بسته، ایشان هم در انتظار ایستاده بودند، جنب و جوشی پدیدار گشت. اما مجدلیه همچون مشعلی فروزان در تلالو بود. ایستاده در کنار عیسی، احساس می‌کرد که روحش دوباره بکر گشته و لبانش نابوسیده مانده است. ناگهان جمعیت راه باز کرد و کدخدای ده، پیرمرد ریزنقش و خشک اندامی، مثل برج زهرمار به سوی مجدلیه آمد. با عصایش به او زد و به اشاره سر از او خواست آنجا را ترک کند.

عیسی نگاههای زهرآلود مردم را بر روی دست و چهره و سینه باز خویش احساس کرد. بدنش آتش گرفت. گوئی هزاران هزار خار نامرئی بر آن می‌خلد. به کدخدای پیر، بانوان محترمه، مردان رو ترش کرده، باکره‌های برآشفته، نگرست و آه کشید. تا کی چشم آدمیان نابینا می‌ماند و در نمی‌یافت که همه با هم برادرند؟

زمزمه افزایش یافته بود. اولین تهدیدها در تاریکی طنین انداز شده بود. ناتانیل بسوی عیسی رفت تا با او حرف بزند. اما استاد، آرام او را بکناری زد و از میان جمعیت راهش را گشود و به باکرگان نزدیک شد. مشعل‌ها به نوسان افتادند. راه برای عبور او باز شد. در وسط ایشان ایستاد و دست بلند کرد. «خواهرانم، ای باکره‌ها، خداوند لبانم را لمس کرد و کلامی محبت‌آمیز در آنها نهاد تا در این شب عروسی مقدس به شما هدیه‌اش کنم. خواهرانم، ای باکره‌ها، گوشهایتان را باز کنید، در یچه قلبتان را بگشائید. و شما برادرانم، آرام باشید که می‌خواهم با شما سخن بگویم.»

همه با ناراحتی برگشتند. از صدای او مردان حدس زدند که عصبانی است و زنان

گمان بردند که غمگین است. هیچ کس حرف نمی زد. در حیاط خانه صدای بربط موسیقی دنان کور به گوش می رسید.

عیسی دستش را بلند کرد: «خواهرانم، ای باکره ها، حدس می زنید که ملکوت آسمان به چه می ماند؟ مانند جشن عروسی است. خدا داماد است و روح انسان عروس. در آسمان جشن عروسی صورت می گیرد و تمامی انسانها دعوت می شوند. برادرانم، بر من ببخشائید، اما خداوند اینگونه با من حرف می زند: با امثال. و با امثال است که اینک حرف خواهم زد.»

— قرار بود که در دهی جشن عروسی بر پا شود. ده باکره مشعل هایشان را برگرفته و به استقبال داماد بیرون رفتند. از ایشان پنج تن دانا بودند و در ظرف خود روغن به همراه بردند. پنج تن دیگر نادان بودند و روغن اضافی با خود برنداشتند. ایشان بیرون خانه داماد ایستادند و چشم براه ماندند. اما آمدن داماد دیر پا شد و ایشان پینکی زده، خفتند. نیمه شب بانگی برخاست که: «اینک داماد می آید. به استقبال وی بشتابید.» تمامی باکره ها از جا جستند تا در چراغهایشان روغن بریزند چون چراغها در حال خاموش شدن بودند. اما پنج باکره نادان روغن نداشتند. به پنج باکره دانا گفتند: «خواهران، کمی روغن به ما بدهید، زیرا مشعل های ما دارد خاموش می شود.» اما دانایان در جواب گفتند: «ما برای شما روغن نگاه نداشته ایم. بروید و مقداری بگیری ید.» در حینی که باکره های نادان برای یافتن روغن می شتافتند، داماد سر رسید. باکره های دانا با وی داخل شدند و در بسته گردید.

مدتی بعد از آن باکره های نادان برگشتند. مشعل هایشان روشن بود. در را کوبیدن گرفتند. فریاد می زدند و التماس می کردند: «در را براه ما باز کنید.» اما داخل، باکره های دانا می خندیدند. به ایشان جواب دادند: «سزای شما همین است. اکنون در بسته است. بروید!» اما ایشان اشک می ریختند و عجز و لابه می کردند: «در را باز کنید! در را باز کنید، در را باز کنید.» و بعد...^۱

عیسی از گفتن باز ایستاد. بار دیگر کدخدای پیر، مهمانان، کدبانوان محترمه و باکرگان مشعل بدست را ورنده کرد و لبخندی زد. ناتانیل که با دهان باز گوش می داد، گفت: «و بعد؟» ذهن ساده و تنبل او به جنب و جوش افتاده بود. «و بعد، نتیجه چه شد؟»

عیسی، در حالیکه چشمان درشت و افسونگر خویش را به او دوخته بود، پرسید: «ناتانیل، اگر تو به جای داماد می بودی، چکار می کردی؟» ناتانیل ساکت ماند. در ذهنش هنوز تصویر درستی از آنچه که باید می کرد، نداشت. لحظه ای فکر می کرد که آنها را دک می کرد. یقیناً در بسته بوده و قانون این را

۱ — نقل با تصرف و ملحقات از «انجیل متی»، باب بیست و پنجم.

ایجاب می کرده است. اما لحظه‌ای دیگر، دلش بحال ایشان می سوخت و با خود می گفت: «ایشان را اجازه می داد وارد شوند.»

عیسی دوباره پرسید: «ناتانیل، اگر تو به جای داماد میبودی، چکار می کردی؟» و آهسته آهسته و مداوم چشمان تضرع آلودش چهره ساده و بی غل و غش پینه دوز را نوازش می کرد.

ناتانیل با صدائی ریز، بگونه‌ای که کدخدای پیر متوجه نشود، جواب داد: «در را باز می کردم.» او دیگر توان مقابله با چشمان پسر مریم را از دست داده بود.

عیسی با خوشحالی گفت: «ناتانیل، به تو تبریک می گویم،» و دستهایش را به جلو دراز کرد، گوئی او را تبرک می کرد.

— در همین لحظه، هر چند که هنوز زنده‌ای، وارد بهشت خواهی شد. داماد درست همانگونه که گفتی، عمل کرد. نوکرانش را صدا زد تا در را بگشایند. بانگ برآورد: «این عروسی است. بگذار همه بخورند، بیاشامند و مسرور باشند. در را برای باکره‌های نادان بگشاید و پاهایشان را بشوئید و باز بشوئید، که زیاد دویده‌اند.»

اشک در چشمان مجدلیه حلقه زد. «آه، چه می شد اگر می توانستم دهانی را که این کلمات از آن بیرون می تراود، بوسه باران کنم!» ناتانیل قند در دلش آب می شد، گوئی پیشاپیش وارد بهشت شده است. اما کدخدای ده، آن برج زهرمار، عصایش را بلند کرد. صدای گوشخراشش در فضا طنین انداخت: «پسر مریم، تو بر خلاف شریعت عمل می کنی.»

عیسی به آرامی جواب داد: «شریعت مخالف قلب من عمل می کند.»

عیسی هنوز داشت حرف می زد که داماد، حمام کرده و عطر زده، با حلقه گلی سبزرنگ روی موهای مجعدش، وارد شد. چند گیلاسی، کیفش را کوک کرده بود و بینی اش برق می زد. با یک ضربه در را گشود. مهمانان پشت سر او به درون ریختند. عیسی هم، در حالیکه دست مجدلیه را در دست داشت، وارد شد.

پطرس با صدائی ریز از یوحنا پرسید: «باکره‌های نادان کدامند، و باکره‌های دانا کدامیک؟ از آن مثل چه فهمیدی؟»

پسر زبدي جواب داد: «اینکه خدا پدر ماست»

عاقده سر رسید و مراسم خطبه را بجای آورد. بعد از آن، عروس و داماد به وسط خانه آمدند و مهمانان صف کشیدند، ایشان را بوسیدند و آرزو کردند که پسری گیرشان بیاید که اسرائیل را از بردگی نجات دهد. بر بطنها به ترنم درآمدند. مهمانان به نوشانوش و پایکوبی پرداختند. و عیسی و همراهانش در این کار شرکت جستند. ساعت ها گذشت و با برخاستن ماه سفرشان را از سر گرفتند. اکنون پائیز بود. اما گرمای روزها فروکش نکرده بود. و مسافرت در خنکای نمناک شب دل چسب بود.

چهره‌هاشان، متوجه به سوی اسرائیل، پیش می‌رفتند. ایشان مست کرده بودند و همه چیز جلوه‌ای دگرگونه داشت. جسمشان مانند روح سبکبال شده بود. با پاهای پردار راه می‌رفتند: اردن سمت چپشان بود، و در سمت راستشان جلگهٔ زبولون^۱ زیر نور ماه، حاصل‌خیز و متواضع، غنوده بود. پس از بجا آوردن وظیفه‌ای که خداوند قرن‌ها و قرن‌ها بار امانتش را بر دوش او نهاده بود تا گندم را به ارتفاع انسان برافرازد، تا درختان مورا با انگور و درختان زیتون را با زیتون بیالاید، امسال هم خسته و خشنود بود. اینک او، همچون مادری که تازه وضع حمل کرده باشد، خسته و خشنود آرمیده بود. پطرس بارها و بارها می‌گفت: «برادران، چقدر مایهٔ خوشحالی است.» شادی او در این راه روی شبانه و صفای همراهی، بی‌پایان بود. «آیا این واقعیت دارد؟ رؤیاست؟ نکنند که جادو شده باشیم؟ با حالتی که اکنون در آنم، هوای خواندن آواز کرده‌ام، والّا می‌ترکم.»

عیسی بانگ برآورد: «همه با هم.» پیشاپیش آنان می‌رفت. سرش را بالا گرفت و اول از همه شروع کرد. صدایش ضعیف، اما دلنواز و آکنده از احساس بود. سمت راست و چپ او صدای آهنگین و آرام یوحنا و آندریاس بود. مدتی این سه صدای رسا، ملودی فریبای خویش را در فضا رها ساختند. صداها آنچنان آکنده از انگین بود که قلبت خالی می‌شد. با خود می‌گفتی: «نمی‌توانند همین گونه ادامه دهند. این همه شاهد یقیناً آنها را گیج و ناخوش خواهد کرد.» اما صداها از چشمه‌ای ژرف بالا می‌جوشید و هر زمان که تن صدا پائین می‌آمد، دوباره دم می‌گرفتند. ناگهان — چه لذتی، چه قدرتی! — زیر و بم صدای پطرس و یعقوب و یهودا، سنگین، پیروزمند و آکنده از قدرت، هوا را لرزاند، و همه با هم، هر یک بفرخور نیرو و صدای خوش، فریاد زبور طرب‌انگیز سفر مقدس را در گنبد افلاک سر دادند:

وه، که چیزی بهتر و با صفاتر
از سفر برادران با یکدیگر نیست.
به روشن مقدسی می‌ماند که
از ریش هارون می‌تراود.
بسان شب‌نم حرمون است
که بر کوه‌های صهیون فرو می‌بارد.
آنجا، خدا برکت و زندگی می‌فرستد
تا ابدالاباد!

ساعتها گذشت، ستارگان ناپدید شدند. خورشید برخاست. با پشت سر نهادن خاک جلیل وارد سامرهٔ خاک سیاه شدند. یهودا از حرکت باز ایستاد. پیشنهاد کرد: «بهرتر است

تغییر جهت بدهیم. اینجا سرزمین الحاد و نفرین شده است. بهتر است که از پل اردن عبور کنیم و از ساحل دیگر برویم. تماس حاصل کردن با افرادی که شریعت را زیر پا می گذارند، گناه است. خدای ایشان آلوده است، نان و آبشان هم. مادرم بمن می گفت: لقمه ای نان سامره، لقمه ای گوشت خوک است. بهتر است تغییر جهت بدهیم.»

اما عیسی به آرامی دست یهودا را گرفت و با هم براه ادامه دادند. به او گفت: «برادرم یهودا، بدانگاه که انسانی پاک، دست به انسانی ناپاک می زند، آن انسان هم پاک می گردد. اعتراض مکن. ما به خاطر آنها، بخاطر گناهکاران آمده ایم. پارسا پیشگان چه نیازی به ما دارند؟ اینجا در سامره کلامی گرم ممکن است انسانی را نجات دهد. یهودا، کلامی گرم، کرداری نیک، لبخندی بر روی یک سامره ای که عبور می کند، می فهمی؟»

یهودا نگاهی دزدانه به اطراف انداخت تا مطمئن شود که دیگران نمی شنوند. آهسته گفت: «راه درست این نیست. اما صبر می کنم تا به زاهد وحشی برسیم. او فتوی خواهد داد. تا آزمان، هر جا می روی، برو. هر چه دوست داری، بکن. ترا رها نخواهم کرد.»

عصایش را روی کول گذاشت و خود به تنهایی به راه افتاد.

بقیه، همچنان که راه می رفتند، با هم حرف می زدند. عیسی برای ایشان از عشق، پدر و ملکوت آسمان می گفت. او توضیح می داد که باکرگان نادان کدامند و باکرگان دانا کدام. مشعل ها چه بودند و روغن چه چیز. داماد چه کسی بود و چرا باکرگان نادان نه تنها مثل دانایان وارد خانه شدند، بلکه تنها کسانی بودند که پاهای خسته شان توسط نوکران شسته شد. همچنان که چهار مصاحب گوش می دادند، ذهنشان وسعت می یافت، تمام گفته ها را دریافت می کرد. و قلبشان مطمئن می شد. اینک گناه برای ایشان به باکره ای نادان میمانست که با مشعل خاموش ایستاده و مقابل در خانه خدا اشک می ریزد و التماس می کند...

ایشان همچنان طی طریق می کردند. آسمان بر فراز سر آنها ابرآلود شد و زمین تیره و تار گردید. هوا بوی باران می داد. در پای جرزیم^۱، کوه مقدس نیاکانشان، به اولین ده رسیدند. پای دروازه ورودی ده، چاه کهن یعقوب قرار داشت که با درختان نخل و نی احاطه شده بود. همینجا بود که این سالار قوم با گوسفندانش برای بالا آوردن آب آمده بود. کناره سنگی چاه را ریسمانهائی که نسل در نسل به آن مالیده بود، فرسوده گشته بود.

عیسی احساس خستگی کرد. سنگها پاهایش را بریده و خون از آنان جاری بود. گفت: «من همینجا می مانم. شما وارد ده شوید و درها را دق الباب کنید. آدم خوبی پیدا می شود که بما لقمه ای نان، بعنوان صدقه، بدهد. زنی هم به طرف چاه خواهد آمد و برای ما آب بالا می کشد که بنوشیم. به خدا توکل کنید و به انسانها.»

هر پنج نفر راه افتادند، اما در میان راه، یهودا تخیر عقیده داد و گفت: «من به ده آلوده وارد نمی شوم. لب به نان آلوده هم نخواهم زد. همینجا زیر این درخت انجیر می مانم و منتظر شما می شوم.»

در همین اثنا، عیسی در سایه نی ها دراز کشید. تشنه بود اما چاه عمیق بود. چطور می توانست آب بنوشد؟ سرش را خم کرد و ذهن خویش را بدست اندیشه هایش سپرد. پیشاروی او راه مشکلی در میانه بود. جسمش نحیف بود. خسته می شد. زانوانش وامی رفت. توان کشیدن روحش را نداشت. درمانده می شد. و اما بیدرنگ، خدا نسیم خنک و ملایمی بر او میوزانید، جسمش دوباره توش و توان می گرفت. و بیامی خاست و برایش ادامه می داد. تا چه وقت؟ تا دم مرگ؟ تا آنسوی مرگ؟

در حالیکه در باره خدا، انسان و مرگ می اندیشید، نی ها به جنبش درآمدند و زن جوانی، که النگو و گوشواره پوشیده و سبونی بر سر داشت، نزدیک چاه شد و سبویش را لب چاه نهاد. عیسی از میان نی ها دید که او ریسمانی را که در دست داشت به دلویست و آنرا به چاه فرستاد. آب بالا کشید و سورا پر کرد. تشنگی عیسی افزونتر شد. در حالیکه از میان نیستان بیرون می آمد، گفت: «ای زن، کمی آب بمن بده.»

زن هراسان شد. عیسی گفت: «ترس، من آدم شرافتمندی هستم. تشنه ام. کمی آب بمن بده.»

زن جواب داد: «چطور است که تو اهل جلیل — آنطور که از لباست پیداست — از من سامره ای تقاضای آب می کنی؟»

— اگر می دانستی که چه کسی به تومی گوید: «ای زن، کمی آب بمن بده»، به پاهایش می افتادی و از او تقاضا می کردی که برای نوشیدن آب سردی ات دهد. زن حاج و واج مانده بود. «تو ریسمان و دلو به همراه نداری و چاه هم عمیق است. چگونه می توانی آب بالا بکشی و برای نوشیدن به من بدهی؟»

عیسی جواب داد: «آنکس که از آب این چاه می نوشد، دوباره تشنه می شود. اما کسی که از آبیکه من به او می دهم بنوشد، تا جاودان تشنه نخواهد شد.»
آنگاه زن گفت: «ای آقا، از این آب بمن بده تا جاودان تشنه نگردم و دیگر هر روز برای بردن آب به اینجا نیایم.»

عیسی به او گفت: «برو شوهرت را صدا کن.»

— قربان، من شوهر ندارم.

— اینکه می گوئی «من شوهر ندارم» راست است. چون تاکنون پنج شوهر داشته ای، و آنکس که در حال حاضر با تست، شوهرت نمی باشد.

زن که لبریز از ستایش شده بود، پرسید: «آقا تو پیغمبری؟ از همه چیز آگاهی؟»

عیسی لبخندی زد: «مایلی چیزی از من بپرسی؟ آزادانه حرف بزن.»

— بلی، آقا. یک چیز هست که میل دارم پاسخ آنرا برایم بگوئی. تا بحال پدران ما خدا را در این کوه مقدس جرزیم پرستیده اند. اکنون شما پیغمبران می گوئید که ما باید خدا را تنها در اورشلیم پرستش نمائیم. کدام درست است؟ خدا را در کجا می شود یافت؟ مرا روشن بگردان.

عیسی سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت. این زن گناهکار که جستجو برای خدا آنچنان رنجش می داد، قلب عیسی را عمیقاً متأثر ساخت. بخاطر او با خود به جدال پرداخت تا کلمات مناسبی برای تسکین او بجوید. ناگهان سرش را بالا کرد. صورتش می درخشید.

— ای زن، آنچه را که می گویم در عمق جانانت جای ده. روزی فرا خواهد رسید — پیشاپیش آنروز فرارسیده — که انسانها خدا را نه در این کوه و نه در اورشلیم ستایش نمایند. خدا روح است، و روح می باید تنها در روح ستایش شود.

زن در بهت فرو رفته بود. به جلو خم شد و نگاهی از روی دلواپسی به عیسی انداخت. آهسته و با صدائی لرزان پرسید: «نکنند که تو... نکنند که تو همان فردی باشی که در انتظارش هستیم؟»

— در انتظار چه کسی هستید؟

— تو خودت میدانی. چرا از من میخواهی که اسمش را بر زبان بیاورم. لبان من گناهکار است.

عیسی سر در گریبان فرو برد. گوئی به قلبش گوش فرا می داد و در انتظار بود که جواب را از قلبش بگیرد. زن با خم شدن بر روی او مشتاقانه انتظار می کشید. اما در همانحال که آن دو با پریشانی، در میان سکوت، بر جا ایستاده بودند، صداهای خوشحال بگوش رسید. و حواریون، در حالیکه پیروزمندانه قرص نانی را در هوا تکان می دادند، ظاهر شدند. همینکه استاد را با زنی ناشناس دیدند، ایستادند. عیسی از دیدن ایشان شادمان گردید، چرا که اینک از دادن جواب به سؤال دهشتناک آن زن نجات یافته بود. با اشاره سر از همراهانش خواست که نزدیک شوند.

صدا زد: «بیائید، این زن خوب از ده آمده است. خداوند او را فرستاده تا برایمان آب بالا بکشد.» همراهان همه نزدیک شدند، اما یهودا به کناری رفت تا از شر آلوده شدن توسط زن سامری در امان بماند. زن سبویش را خم کرد و تشنه کامان آب آشامیدند. دوباره سبورا پر کرد و با مهارت آنرا بر روی سر نهاد و متفکر و آرام به سوی دهکده براه افتاد. پطرس پرسید: «مولای من، آن زن که بود؟ با یکدیگر چنان حرف می زدید که گوئی سالهای سال همدیگر را می شناخته اید.»

عیسی در جواب گفت: «او یکی از خواهرانم بود. از او طلب آب نمودم، زیرا تشنه بودم، و عطش او بود که رفع شد.»

پطرس، درحالی‌که کله درشتش را می‌خاراند، گفت: «نمی‌فهمم» عیسی با نواختن موی سر خاکستری دوستش جواب داد: «اشکالی ندارد. عجله به خرج مده. بموقع خود می‌فهمی، یواش یواش... در حال حاضر گرسنه‌ایم. بهتر است بخوریم.»

ایشان زیر درخت نخل آرمیدند. آندر یاس شروع به نقل داستان ورودشان به دهکده و تقاضای صدقه نمود. «در خانه‌ها را دق الباب می‌نمودیم. اما ما را هومی کردند و سر به دنبالان می‌گذاشتند. عاقبت در آنسوی دهکده، پیرزن ریزنقشی در را نیمه‌باز کرد و پائین و بالای کوچه را به دقت وارسی نمود. نشانی از هیچ کس نبود. از شکاف در قرص نانی را به ما داد و بلافاصله در را بست. قرص نان را قاپیدیم و پا به فرار گذاشتیم.»

پطرس گفت: «شرم‌آور است که اسم آن پیرزن را نمی‌دانیم. از خدا می‌خواهیم که او را از یاد نبرد.»

عیسی خندید و گفت: «پطرس، نگران نباش، خداوند اسم او را می‌داند.» آنگاه نان را در دست گرفت، تبرکش نمود. خدا را سپاس گفت که آن زن را مأمور رساندن نان به آنها نموده بود. آنگاه نان را به شش تکه بزرگ، بتعداد هر یک از افراد تقسیم کرد. اما یهودا سهم خویش را با عصا پس زد و صورتش را برگردانید. گفت: «من نان سامره را نمی‌خورم. من گوشت خوک نمی‌خورم.»

عیسی با او بگومگو نکرد. می‌دانست که قلب یهودا سخت است و نرم کردن آن نیاز به زمان دارد، زمان مهارت و محبت بیشتر.

بدیگران گفت: «مشغول خوردن شویم. نان سامره وقتی توسط جلیلی‌ها خورده شود تبدیل به نان جلیلی خواهد شد. و گوشت خوک وقتی توسط انسانها خورده شود، تبدیل به گوشت انسان خواهد شد. بنابراین، با نام خدا شروع کنید.»

چهار همسفر، ضمن خنده، با اشتها مشغول خوردن شدند. نان سامره، مثل همه نانها، خوشمزه بود و ایشان با کمال میل و اشتها خوردند. و چون خسته بودند، خوابیدند. اما یهودا بیدار ماند و با چوبدستی خود به زمین کوبیدن گرفت. با خود اندیشید: «گرسنگی بهتر از شرم است.» و این اندیشه تسکینش داد.

اولین قطرات باران بر روی نی‌ها ضرب گرفت. خواب روندگان بر روی پا جست زدند. ولی در حینی که ایشان در فکر یافتن غاری بودند تا داخل آن پناه گیرند، بادی از جانب شمال برخاست و ابرها را تاراند. آسمان صاف شد. ایشان راهشان را از سر گرفتند.

انجیرهای باقی مانده بر روی درخت در هوای نمناک برق می‌زد. درختان انار پر از میوه بودند. همسفران سر رسیدند، مقداری انار چیدند و تغییر ذائقه دادند. کشتکاران سرهای خود را از زمین بلند کردند و با شگفتی به اهالی جلیل نگرستن گرفتند. ایشان در سامره چه کار می‌کردند؟ چرا با اهالی سامره خود را قاطی کرده، نشان را می‌خورند و میوه از

درخت هایشان برمی چینند؟ بهتر است که هر چه زودتر گورشان را گم کنند! پیرمردی نتوانست این موضوع را تحمل کند. از باغش بیرون آمد و پیشاروی ایشان ایستاد. فریاد زد: «آهای جلیلی ها، شریعت حرام شما بر این سرزمین مقدسی که شما اینک بر روی آن راه می روید، بی حرمتی روا می دارد. در اینصورت، شماها در خاک ما چکار می کنید؟ یاالله، گم شوید!»

پطرس جوابش داد: «ما قصد زیارت اورشلیم مقدس را داریم.» و روبروی پیرمرد ایستاد و سینه سپر کرد.

پیرمرد غرید: «کافرها، شما باید همین جا را زیارت کنید، همین کوه جرزیم را که خدا بر آن قدم گذاشته است. مگر صحف آسمانی را نخوانده اید؟ همین جا در پای جرزیم، زیر درختان بلوط، بود که خدا بر ابراهیم آشکار شد. کوهها و جلگه ها را از این سر تا آن سر، از کوه حبرون تا ادومیه و سرزمین مدین^۱ نشان داد و گفت: «اینک، این سرزمین موعود، سرزمینی که شهد و شیر از آن می تراود. با تو عهد کرده بودم که این سرزمین را بتو هدیه نمایم و بر عهد خویش پای بندم.» ایشان با هم دست دادند و پیمان را امضا کردند. می شنوید، جلیلی ها؟ صحف آسمانی این چنین می گویند. بنابراین، هر که قصد زیارت دارد، باید زائر این سرزمین مقدس باشد و نه اورشلیم که پیامبران را بقتل می رساند!»

عیسی با صدائی آرام گفت: «پیرمرد، هر سرزمینی مقدس است. خدا همه جا وجود دارد و ما همه برادریم.»

پیرمرد از روی تعجب برگشت: «سامراهی ها و جلیلی ها هم؟»

— پیرمرد، سامراهی ها و جلیلی ها هم و اهالی یهودیه نیز. همه!

پیرمرد، در حالیکه دست به ریش خود می کشید، در بحر اندیشه ای عمیق فرو رفت. عیسی را ورنه انداز نمود. عاقبت پرسید: «خدا و شیطان هم؟» او با صدائی ریز حرف می زد، مبادا نیروهای نامرئی بشنوند.

عیسی را وحشت فرا گرفت. هیچگاه در طول عمر خویش با این سؤال مواجه نشده بود که آیا رحمت خداوندی آنقدر عمیم است که حتی لوسیفر را هم مشمول عفو قرار داده و دوباره او را در ملکوت آسمان پذیرا گردد.

جواب داد: «پیرمرد، نمی دانم. من نمی دانم. من یک انسانم و تو بجهم به انسان است. فراسوی انسان در حوزه اقتدار خداست.»

پیرمرد چیزی نگفت. در حالیکه هنوز دست به ریش خود می کشید و در بحر اندیشه غوطه ور بود، پیشروی دو نفری این غریبه ها را که زیر درختان ناپدید می شدند، تماشا می کرد.

شب دامن گسترده باد سرد بپا خاست. ایشان غاری را جسته در درون آن مأوا گرفتند و بمنظور گرم شدن سر در دل یکدیگر فرو بردند. نیم خورده نان روز را خوردند. سرخ ریش بیرون رفت، هیزم جمع نمود و آتشی روشن کرد. همسفران جانی گرفتند و حلقه وار، در حالیکه به شعله ها می نگرستند، نانشان را خوردند.

سفیر باد، زوزه شغالان، صدای صاعقه ای در دوردست، بگوششان می خورد. از شکاف درون غار ستاره ای داشت در آسمان دیده می شد، اما به زودی ابرها فرا رسیدند و رویش را پوشانیدند. همسفران، چشمانشان را بستند و سرهای خود را روی شانه یکدیگر نهادند. یوحنا، پنهانی خرقة پشمین خود را روی عیسی انداخت و همگی سر در دل هم فرو برده، چون شب پسرگان، بخواب رفتند.

روز بعد، وارد یهودیه شدند. ایشان متوجه دگرگونی تدریجی در درخت ها شدند. اینک، سپیدارها با برگ های زرد در راه صف آرائی کرده بودند، خرنوب های پر میوه و سروهای کهن هم. ناحیه ای سنگلاخ، بایر و خشن بود، حتی دهقانانی که بر آستانه درهای کوتاه و تار یک ظاهر می شدند، از سنگ چخماق سرشته شده بودند. گاه و بیگاه، وحشی گلی آبی رنگ، با فروتنی و وقار، از میان سنگها ظاهر می شد، و گاهی درتنهائی پرسکوت درون دره ای عمیق کبکی می خواند. عیسی با شنیدن صدای کبک، با خود گفت: «حتماً جرعه ای آب برای نوشیدن پیدا کرده است» و سینه گرم این پرنده را در میان دستهایش احساس کرد و شادمان گردید.

با نزدیکتر شدن به اورشلیم، این سرزمین درنده خوتر می شد. خدا نیز تغییر می کرد. این جا زمین، آنگونه که در جلیل، نمی خندید، و خدا خودش، همچون دهات و مردم، از سنگ چخماق درست شده بود. آسمان که در سامره دست کم برای لحظه ای کوشیده بود تا بارانی فرو فرستد و زمین را شاداب سازد، اینجا آهن گداخته بود. در این کوره عمیق، همسفران له له زنان پیش می رفتند. با فرا رسیدن شب، ردیف بزرگی گور دیدند که داخل صخره ها کنده شده و در تمامیت سیاهی خویش می درخشید. هزاران تن از نیاکانشان درون این گورها از هم متلاشی شده و از نوباز به سنگ بدل گشته بودند. ایشان درون گورهای خالی مأوا گرفتند و دراز کشیدند و زودتر خوابیدند تا روز بعد قبرا ق وارد شهر مقدس گردند.

عیسی تنها نفری بود که خواب بچشمانش نرفت. او داخل گورها بگردش پرداخت و گوش به شب دوخت. قلبش ناآرام بود. درون او، صداهای گنگ و شیونی بزرگ بود. گوئی هزاران انسان بلاکشیده فریاد می کشیدند... دمدمه های نیمه شب، باد متوقف شد و شب آرام پذیرفت. و آنگاه در این تاریکی، صدائی دلخراش هوا را شکافت. ابتدا فکر کرد که شغالی گرسنه است، اما بعد با وحشت دریافت که قلب خود اوست. با خود زمزمه کرد: «خدای مهربان، این کیست که در درونم فریاد می کشد؟ این کیست که گریه می کند؟»

خسته و کوفته، او هم وارد گوری شد، دستهایش را صلیب وار روی هم گذاشت و خود را بدست رحمت الهی سپرد. هنگام سحر رؤیائی را دید. چنین می نمود که همراه مریم مجدلیه است و هر دوی آنها، آرام و بیصدا از روی شهری بزرگ، بر فراز بامها پرواز می کنند. با رسیدن به کناره شهر، آخرین در گشوده می شود و پیرمردی عظیم الجثه ظاهر می گردد. ریشی بلند دارد و چشمان آبیش مانند ستارگان می درخشند. آستینهایش را بالا زده، دستها و بازوانش پوشیده از گل است. سرش را که بلند می کند و آنان را بر فراز سر خویش در پرواز می بیند، فریاد می زند: «بایستید. می خواهم چیزی به شما بگویم.» و آنها می ایستند.

— پیرمرد، بگو. ما گوش می دهیم.

— مسیحا کسی است که به تمام جهان عشق می ورزد. مسیحا کسی است که می میرد، چون به تمام جهان عشق می ورزد.

مجدلیه می پرسد: «همین؟»

پیرمرد با عصبانیت بانگ می زند: «این برای شما کافی نیست؟»

مجدلیه می پرسد: «اجازه می دهید وارد کارگاه شما بشویم؟»

— نه، مگر نمی بینید که دستهای من پوشیده از گل است؟ داخل کارگاه، مشغول

ساختن مسیحا هستم.

عیسی یگه ای خورد و بیدار شد. بدنش حقیقتاً بی وزن بود. احساس می کرد که در حال پرواز است. روز طالع شد. همسفران، پیشاپیش برخاسته بودند و چشمانشان از صخره ای به صخره ای در مسیر اوزشلیم جستن می کرد. عازم شدند. نگران رسیدن بودند. ایشان طی طریق می کردند، اما کوههای روبرویشان، چنین می نمود که دورتر می شود و راه طولانی تر و طولانی تر می گردد.

پطرس با نومیدی گفت: «فکر نمی کنم که هیچگاه به اورشلیم برسیم. بر سر ما چه آمده است؟ مگر نمی بینید شهر دورتر و دورتر می شود.»

عیسی به او جواب داد: «نزدیکتر و نزدیکتر می آید. پطرس، شجاع باش. برای یافتن اورشلیم مایک گام برمی داریم و او هم یک گام برای یافتن ما بر می دارد، همچون مسیحا»
یهودا ناگهان رو برگردانید و پرسید: «مسیحا؟»

عیسی با صدائی عمیق گفت: «مسیحا دارد می آید. برادرم یهودا، تو باید بدانی که آیا ما در مسیر درستی برای یافتن او می رویم یا نه. اگر کرداری نیک و بزرگ منشا نه از ما سر بزند، اگر کلامی محبت آمیز بر زبانمان جاری گردد، مسیحا گامهایش را سرعتر می کند و نزدیکتر می شود. چنانچه درستکار نباشیم، مایه شر باشیم و از هر چیز بهراسیم، مسیحا به ما پشت می کند و دورتر می شود. برادران، مسیحا اورشلیمی در حال جنبش است. اورشلیم در شتاب است و ما هم. بیائید سرعتر حرکت کنیم و او را بیابیم. بخدا و روح

فنانا پذیر انسان توکل کنید.»

با این دلگرمی، گامهایشان را سریعتر کردند. یهودا دوباره در پیش می رفت و اینک تمام صورتش خوشحال بود. بخودش می گفت: «او نیکو حرف می زند، آری، حق با پسر مریم است. خاخام پیر هم همین را در گوشمان فرا می خواند: «رستگاری به خود ما وابسته است. اگر دست روی دست بگذاریم، سرزمین اسرائیل آزاد نخواهد شد.» اگر همگی ما اسلحه برداریم، آزادی را خواهیم دید.»

یهودا راهش را ادامه می داد و با خودش حرف می زد. اما ناگهان سردرگم ایستاد. با خود زمزمه کرد: «مسیحا کیست؟ کی؟ شاید تمامی مردم باشد؟»

از ابروان آشناک او شرشر عرق به پائین می ریخت. شاید تمامی مردم باشد؟ اولین بار بود که این فکر به ذهنش آمده بود و احساس تشویش کرد. بارها و بارها از خودش پرسید: «آیا مسیحا می تواند تمامی مردم باشد؟ خوب، در اینصورت دیگر چه نیازی به این همه پیامبران و انبیاء دروغین داریم؟ چرا باید درون شکنجه هایمان، کورمال بدنبال مسیحا بگردیم؟ یافتیم. مردم مسیحایند، من، تو، هر کدام از ما. تنها کاری که باید بکنیم، اینست که اسلحه برداریم.»

دوباره به پیشروی ادامه داد. چوبدستی اش را در هوا می چرخانید و، درحالی که با این فکر تازه چون چوبدستی اش بازی می کرد، ناگهان فریادی برکشید. پیشروی او، اورشلیم مقدس، زیبا، سپید و مغرور، بر روی کوه دو قلّه برق می زد. همسفران دیگر را که پشت سر او می آمدند، آواز نداد. می خواست تا آنجا که امکان دارد، خودش به تنهایی از این منظره لذت ببرد. قصرها، برج ها و درهای قصر در مردمک چشمان آبی اش می درخشیدند و در مرکز، در کنف حمایت خدا، معبد بود: همه طلا و سرو و مرمر.

بقیه نیز سر رسیدند و بانگ خوشحالی برآوردند.

پطرس خوش آواز پیشنهاد کرد: «ببایند تا با هم سرود «زیبانی بانویمان» را بخوانیم. آماده، حالا با هم.» هر پنج نفر شروع به رقصیدن بر گرد عیسی، که بحرکت در مرکز ایستاده بود، نمودند و سرود مقدس را آغاز کردند:

بدانگاه که ندایم دادند:

«برخیز تا به خانه خدا برویم»

شادمان شدم.

اینک، ای اورشلیم به پیشگاهت آمده ام.

ای اورشلیم، که قلعه ای سخت و ستوار داری

درون برجهای نیرومندت صلح و صفا برقرار باد

و سعادت، درون قصرهایت.

بخاطر برادران و همسفرانم
در صلح و آرامش باش، ای اورشلیم!^۱

۱- نقل با کمی تغییر از «مزامیر داود»، زبور صد و بیست و دوم.

فصل شانزدهم

اورشلیم سبز پوش بود: خیابانها، پشت بامها، حیاط و میدان هایش. جشن بزرگ پائیزی بود. اهالی اورشلیم، هزاران خیمه از برگهای زیتون و مو، شاخه های نخل، کاج و سرو، طبق فرمان خدای اسرائیل، بیادبود چهل سالیکه نیاکانشان زیر خیمه ها در بیابان سر کرده بودند، ساخته بودند. هنگام خرمن برداری و انگور چینی سرآمده بود. سال پایان رسیده و مردم تمامی گناهان خود را دور گردن نَرَه بزی^۱ پرواری آویخته و با انداختن سنگ سر در دنبال او گذاشته، در بیابان رهایش کرده بودند. اینک، احساس آرامشی عظیم می کردند. روحشان پاک و طاهر گشته و سالی جدید آغاز شده بود. خداوند، دفتر اعمال تازه ای باز کرده بود. به مدت هشت روز زیر خیمه های سبز می خوردند و می نوشیدند و در ستایش خدای اسرائیل که محصول خرمن و تاکستانشان را برکت می داد، و نَرَه بزی هم برای گردن گرفتن گناهان ایشان می فرستاد، سرود می خواندند. او هم مسیحی فرستاده از جانب خدا بود. او بار گناهان مردم را بدوش می کشید. در بیابان از گرسنگی از بین می رفت و با او گناهان مردم از بین می رفت.

حیاط وسیع معبد، مالا مال خون بود. هر روز گله های نذری ذبح می شدند. شهر مقدس بوی عفن گوشت، سرگین و پشگل می داد. صدای شیپور در هوای مقدس طنین می انداخت. مردم پرخوری می کردند و زیاد می نوشیدند و روحشان سنگین می شد. روز اول به خواندن مزامیر، عبادت و نیایش می گذشت. یهوه، رؤیت ناپذیر، با شادمانی قدم به درون خیمه ها می گذاشت و به جشن و سرور می پرداخت. همراه میخانه چی های میخانه مجلل خود، در نزدیک دروازه داود می خورد و می نوشید. سزاوار نیست که لبی تر نکند و دستی به ریش نکشد!

۱- این بُر به «بز عزازیل» معروف است.

اما با شروع روز دوم و سوم خوردن گوشت و شراب از ظرفیت مردم بالا می‌رفت. شوخی‌های رکیک و خنده و هززه‌درائی شروع می‌شد. مردان و زنان با وقاحت در روز روشن جفت می‌شدند: ابتدا داخل خیمه‌ها و بعد در راهها و روی سبزه‌زاران. فاحشه‌های ترگل-ورگل اورشلیم با هفت من سرخاب سفیداب و آغشته به روغنهای معطر در همسایگی خود ظاهر می‌شدند. کشاورزان و ماهیگیران ساده‌دل که از اقصیٰ نقاط سرزمین کنعان می‌آمدند تا مقدس‌ترین مقدس‌ها را ستایش کنند، درون این بازوان کارکشته می‌افتادند و مبهوت می‌ماندند. آنها در خواب هم ندیده بودند که یک بوسه می‌تواند متضمن چنان هنر و چنین مزه‌ای باشد.

عیسی، با حبس کردن نفس در سینه، شتاب‌آلود و خشمناک از میان خیابانها و روی مست‌های لایعقل که روی زمین غلت می‌خوردند، راه می‌پیمود. بوی گند و کثافت و خنده‌های وقیح او را دچار غشیان کرده بود. به همسرانش هم می‌زد: «زودتر، زودتر!» و با بازوی راست در کمر یوحنا و بازوی چپ در کمر آندر یاس، پیش می‌رفت. اما پطرس دمبدم می‌ایستاد. با زائران جلیلی برخورد می‌کرد و ایشان پیاله‌ای شراب و تکه‌ای گوشت به او تعارف می‌کردند و با هم مشغول به خوش و بش می‌شدند. یهو را صدا می‌کرد، یعقوب هم می‌آمد. ایشان نمی‌خواستند هیچ بهانه‌ای برای گله‌گزاری بدست دوستانشان بدهند. اما سه نفر جلویی درشتاب بودند و دمبدم به درنگ کنندگان نهیب می‌زدند و وادارشان می‌کردند که راه بیفتند.

پطرس که کیفش کوچک شده بود، لنده می‌داد: «خدا را شکر، استاد. نمی‌گذارد مثل انسانها نفس راحتی بکشیم. ببین، خودمان را توی چه دردسری انداختیم؟»
یهودا با تکان دادن سر می‌گفت: «پطرس بیچاره من، تمام این مدت کجا بودی؟ فکر می‌کنی اینجا آمده‌ایم برای خوشگذرانی؟ فکر می‌کنی می‌خواهیم به عروسی برویم؟»

اما هنگامیکه ایشان با شتاب راه می‌پیمودند، صدای خشنی را از یکی از خیمه‌ها شنیدند. «آهای، پطرس، پسر یونس، ای جلیلی بی‌معرفت، رسم رفاقت اینه؟ مگر از مرگ ما بیزاری؟ یالله بیا، لبی تر کن.»

پطرس صدا را شناخت و ایستاد: «هی سیمون قیروانی^۱ کثیف، خوشحالم که می‌بینمت.»

پطرس رو بسوی دو همراه دیگرش می‌کند و می‌گوید: «بچه‌ها، این دفعه را نمی‌توانیم در برویم. بهتر است بایستیم و لبی تر کنیم. سیمون عرق‌خور قهار است. میخانه‌چی میخانه مجلل نزدیک دروازه داود است. باید به دارش زد. حشش است، ولی آدم

نازنینی است و باید بهش افتخار بدهیم.»

و واقع امر اینکه، سیمون آدم نازنینی بود. گاه جوانی از قبروان^۱ بیرون آمده و میخانه‌ای باز کرده بود. و هر وقت پطرس به اورشلیم می‌آمد، یکسر به خانه او می‌رفت. دو نفری می‌خوردند و می‌نوشیدند. متلک می‌گفتند. گاهی دم می‌گرفتند، گاهی دعوا می‌کردند، دو باره آشتی می‌کردند، کمی دیگر مشروب می‌خوردند. و آنگاه پطرس خود را به لحاف ضخیمی می‌پیچید و روی نیمکتی دراز می‌کشید و می‌خوابید. اینک سیمون زیر خیمه‌اش، که از برگ موساخته شده بود، نشسته، غرابه‌ای زیر بازو و پیاله‌ای مسین در دست داشت. برای خودش داشت مشروب می‌خورد.

دو دوست همدیگر را در بغل فشردند. هر دو نیمه مست بودند و هر یک برای دیگری آنچنان جان می‌داد که چشمانش پر اشک می‌شد. پس از پایان گرفتن احوالپرسی و تعارفات اولیه و بسلامتی هم سرکشیدنها، سیمون شروع به خندیدن نمود. گفت: «شرط می‌بندم که بر سر راه خود برای تعمید یافتن هستید. کار درستی می‌کنید. دعای خیر من شامل حال شما باد. چند روز پیش، خودم نیز تعمید یافتم و پشیمان هم نیستم. کاملاً رضایت بخش است.»

یهودا که می‌خورد اما مشروب نمی‌نوشید، گفت: «متوجه بهبودی شده‌ای؟» او دست بگر بیان تشویشی بزرگ بود.

— واللّه، دوست من، چه بگویم؟ سالهاست که از آب بیرون بوده‌ام. با آب میانه خوبی ندارم. برای شراب درست شده‌ام. آب مخصوص قور باغه‌هاست. اما چند روز پیش بخودم گفتم: «چه ضرری دارد، برویم برای غسل تعمید. همه دارند می‌روند و مسلم است که در میان اینهائی که بوسیله غسل تعمید تولدی دوباره می‌یابند، چند نفری هم هستند که شراب می‌خورند. همه که نمی‌توانند خر باشند. بنابراین می‌توانم با چند نفر آشنائی بهم بزنم و مشتری تور کنم. همه میخانه‌ها مرا در دروازه داود می‌شناسند...» سرتان را درد نیاورم. بالاخره رفته. پیغمبره یک جانور وحشی است. چطور برایتان بگویم؟ شعله‌های آتش از سوراخ بینی‌اش بیرون می‌زند. خدایا خودت رحم کن. باری، گردنم را گرفت و مرا هلفی چپاند توی آب. من جیغ کشیدم. آن از خدا بی‌خبر، کم مانده بود خفه‌ام کند. ولی هر طور بود، زنده ماندم. از آب بیرون آمدم، و الان در خدمت شما هستم.

یهودا حرف خود را تکرار کرد: «متوجه بهبودی شده‌ای؟»

— به این شراب قسم که حتمّام، حسابی حالم را جا آورد. احساس آرامش کردم. تعمید دهنده می‌گوید که از دست گناهانم آسودم. ولی بین خودمان باشد، فکر می‌کنم از دست چرک و روغن تنم خلاصی یافتم. چون وقتی از آب بیرون آمدم، باندازه یک انگشت روغن روی آن بود.

زیرخنده زد، پیاله اش را پر کرد و نوشید. پطرس و یعقوب هم نوشیدند. دوباره پیاله اش را پر کرد و روبه سوی یهودا نمود: «و تو ای آهنگر، تو مشروب نمی خوری؟ احق جان، این شراب است نه آب.»

سرخ ریش با پس زدن پیاله، جواب داد: «من هیچوقت مشروب نمی خورم.»
چشمان سیمون از حدقه بیرون پرید. با صدائی ریز پرسید: «تو یکی از آنها هستی؟»

یهودا گفت: «آری، یکی از آنها.»
دو زن بزک کرده عبور کردند. لحظه ای ایستادند و به آنها چشمک زدند. سیمون شگفت زده پرسید: «زن هم نه؟»
یهودا با لحن خشکی جواب داد: «نه.»

سیمون، که دیگر نمی توانست این را تحمل کند، فریاد زد: «بیچاره، پس تو چکار می کنی؟ می شود بمن بگویی که خدا چرا شراب و زن را آفرید؟ محض خاطر خودش بود یا ما؟»

در همان لحظه، آندر یاس دوان دوان آمد. داد زد: «یالاله، زود باشید. استاد عجله دارد.»

میخانه چی پرسید: «کدام استاد؟ همان که سفیدپوش بود، همان پاپتی؟»
اما سه همسفر پیشاپیش رفته بودند و سیمون مات و مبهوت بیرون خیمه اش ایستاده، پیاله خالی در دست و غرابه ز یر بغل به آنان می نگرست و سر تکان می داد. «این هم لابد یک تعمید دهنده دیگر است، خل و دیوانه ای دیگر. تازگی ها مثل قارچ می رویند. بهتر است به سلامتی اش بخوریم. امیدوارم خدا یک ذره عقل به او بدهد.» در همین حیص و بیص، عیسی و همسفران بصحن بزرگ معبد رسیده بودند. ایستادند. دست و پا و دهانشان را شستند تا برای زیارت وارد شوند. نگاه سریعی به اطراف انداختند: ردیف های صندلی یکی پس از دیگری همه مملو از آدمها و حیوانات - رواق ها، ستونهای سفید و آبی مرمر که با تاکها و انگورهای طلائی در میان گرفته شده بودند و در هر طرف، سایبان، خیمه، چرخ، صراف، سلمانی، شراب فروش، قصاب. صدای فریاد، فحش و خنده در فضا پیچیده بود و خانه خدا بوی عفن عرق و کثافت می داد.

عیسی دست روی بینی و دهانش نهاد. به اطراف خویش نگرست، اما خدا جائی نبود. «از جشن های شما متنفرم. از بوی عفن گوساله های پرواری که برای من ذبح می کنید، به غثیان افتاده ام. شرّ قیل و قال سرود و بربط هایتان را از سرم کم کنید.» این دیگر نه پیغمبر و نه خدا، که قلب عیسی بود که درهم آشفته و بانگ می زد. ناگهان سرش گیج رفت. همه چیز محو گردید. آسمانها گشوده شدند و فرشته ای آتشین موفرواد آمد. با شعله و دودی که از موی سرش برمی خاست، بر بالای سنگ سیاهی در وسط صحن قرار گرفت. و

نوک شمشیرش را بطرف معبد مفرور و زرین گنبد گرفت.

عیسی تلوتلو خورد. به بازوی آندریاس تکیه داد. با گشودن چشمانش معبد و مردم پر قیل و قال را دید. فرشته در روشنائی عظیم خود را پنهان کرده بود. عیسی بازوانش را به سوی همسفرانش دراز کرد و گفت: «مرا ببخشید، ولی نمی توانم طاقت بیاورم. از حال می روم. بهتر است برویم.»

یعقوب گفت: «بدون زیارت؟»

عیسی در جواب گفت: «یعقوب، ما در درون خویش زیارت می کنیم. بدن هر یک از ما معبد است.»

آنجا را ترک گفتند. یهودا در پیش می رفت و چوبدستی اش را به زمین می زد. داشت با خود می گفت: «او تحمل کثافت، خون و فریاد را ندارد، او مسیحا نیست.»

یک فریسی وحشی، روی آخرین پله معبد بسجده افتاده با حرص و ولع سنگ مرمر را می بوسید و فغان می کرد. تعویذها با آیات وحشتناکی از تورات توسط نخهای کلفت به دور گردن و بازویش انداخته شده بودند. در اثر سجده های مداوم، زانوانش، مثل زانوی شتر، کبره بسته بود. صورت و گردن و سینه اش پوشیده از زخمهای سر باز و ناسور بود: هر زمان که توفان خدا بر زمینش می زد، سنگ های تیزبرمی داشت و بجان خود می افتاد. آندریاس و یوحنا، بسرعت جلو عیسی قرار گرفتند تا این فریسی را نبیند. پطرس به طرف یعقوب آمد و سر در گوش او نهاد: «می شناسیش؟ یعقوب، پسر بزرگ یوسف نجار است. طلسم و تعویذ می فروشد و هر دو دقیقه روح شیطانی اش بسراغ او می آید و خود را به زمین می اندازد و تا سرحد مرگ به سر و سینه اش می زند.»

یعقوب پرسید: «این همان کسی نیست که دنبال استاد می گردد؟»

— چرا. می گوید که ننگ خانواده شان است.

ایشان از در طلائی معبد بیرون رفتند، از میان وادی قدرون^۱ گذشتند و به طرف بحرانمیت^۲ براه افتادند. در سمت راست، ایشان از کنار باغ و زیتونستان جسمانی^۳ عبور کردند. آسمان بر فراز سرشان سفید و آتشناک بود. بکوه زیتون رسیدند. هوا اندکی فرحناک شده بود. از برگ های درختان زیتون نور می تراوید. گله کلاغان سر بدنبال هم گذاشته، بسوی اورشلیم در حرکت بودند. آندریاس دست در کمر عیسی انداخته و در باره استاد قبلی خود، تمعید دهنده، با او سخن می گفت. با نزدیک شدن به کنام او نفس های این پیغمبر را با وحشت فرو می داد.

— او یک الیاس واقعی است. از کوه کرمل فرود آمد تا روح انسان را، باردیگر، با آتش شفا بخشد. یکشب، با چشمهای خولدم دیدم که ارابه آتشین دور سر او می چرخد. شبی

دیگر، کلاغی را دیدم که زغال مشتعلی را در نوک خود گرفته، برای او می آورد. بکروز بخود جرأت دادم و پرسیدم: «شما مسیحا هستید؟» طوری یکه خورد که گوئی پا روی ماری گذاشته است. با آهی جواب داد: «نه، من گاوی هستم که خیش را می کشد. مسیحا بذر است.»

— آندریاس، چرا او را ترک گفتی؟

— می خواستم بذر را پیدا کنم.

— آنرا پیدا کرده ای؟

آندریاس دست عیسی را روی قلب خویش فشرد و گلگون شد. جواب داد: «بلی.» اما آنچنان آرام حرف زد که عیسی نشنید.

با نفس های به شماره افتاده، یواش یواش به سوی بحرالْمیت پائین رفتند. خورشید بر سر ایشان آتش می ریخت. پیشاروی آنان کوههای موآب^۱ بود. پس پشت آنان، کوههای سپید ادمیه بود. جاده پیچ و تاب می خورد و بیشتر و بیشتر پائین می رفت. به چاهی عمیق وارد می شدند و همه نفسهایشان را در سینه حبس کردند. با خود می گفتند: «ما به دوزخ فرو می رویم.» بوی قیر و گوگرد بمشامشان می خورد.

روشنائی نابینایشان کرده بود. با پاهای مجروح و چشمان سوزناک، کورمال به پیش می رفتند. صدای زنگوله به گوششان خورد. دو شتر رد شدند، شتر که نه، سراب هائی که در حرارت سوزان محو شدند.

پسر جوانتر ز بدی زمزمه کنان گفت: «من می ترسم. اینجا دوزخ است.» آندر یاس به او جواب داد: «شجاع باش. مگر نشنیده ای که بهشت در قلب دوزخ

است؟»

— بهشت؟

— بزودی می بینی.

عاقبت خورشید سر به چاهدان مغرب فرو برد. کوههای موآب برنگ ارغوانی تیره گرائیدند و کوههای ادمیه برنگ صورتی، و مایه آرامش چشم آدمیان گردیدند. ناگهان در پیچ جاده، بدن و نگاهشان شاداب گردید، گوئی پا به درون آب خنک گذاشته اند. آن چمن ها که بگونه ای غیر منتظره پیش نگاهشان در میان شن گسترده بود، آن آنها که قهقهه می زدند و آن درختان انار پر میوه و کلبه های سفید سایه دار چه بودند؟ هوا ناگهان، از شمیم گل سرخ و یاسمن آکنده شد.

آندر یاس با خوشحالی فریاد کشید: «اریحا^۲. شیرین ترین خرمای دنیا و دلنوازترین گلهای سرخ را دارد. این گل ها چنانچه پژمرده شوند، تنها کاری که باید کرد

اینست که آنانرا داخل آب فرو کرد و دوباره شاداب می شوند.»
 شب ناگهانی دامن گسترده. اولین مشعل ها برافروخته شده بود.
 عیسی که برای لذت بردن از این لحظه مقدس ایستاده بود، گفت: «سفر کردن، دامن گسترده تاریکی را به تماشا نشستن، بدهی رسیدن، اولین مشعل های افروخته را دیدن و چیزی برای خوردن نداشتن و جایی برای خفتن و همه چیز را در اختیار کرم خداوند و نیکوئی انسانها قراردادن — بنظرم این یکی از بزرگترین و ناب ترین لذتهای دنیاست.»
 بوی غریبه، بمشام سگهای ده خورد و عوعو کردن را آغاز کردند. درها باز شد، مشعل های افروخته نمایان گشتند، در تاریکی به جستجو پرداخته و دوباره به درون باز-گشتند. همسفران بطرف درها رفتند. دقّ الباب کردند و با خوشروئی اینجا لقمه نانی و اناری، آنجا مستی انگور یا زیتون تازه به آنان داده شد. تمام این صدقه ها را از جانب خدا و انسان پذیرا شدند، بگوشه باغی خزیدند. خوردند و بلافاصله به خواب فرو رفتند. شب همه شب، در رؤیایهایشان صدای تحوّل پذیری بیابان را می شنیدند که همچون دریا برایشان لالائی می گفت. اما عیسی، در خواب خویش صدای شیپورهائی را می شنید و دیوارهای اریحا فرو می ریختند.



دمدمه های ظهر بود که همسفران بارنگ و روی پریده و زبانهای آویخته به بحرالْمیت نفرین گشته رسیدند. ماهی هائی که با جریان رود اردن پائین می آمدند، بمحض تماس با بحرالْمیت از میان می رفتند. تک و توک درخت های کوتاه در ساحل آن به استخوانهای سرپا ایستاده می مانستند. آب، سربی و غلیظ و بی حرکت بود. چنانچه پارسا می بودی و بر روی آن خم می شدی، می توانستی دو فاحشه پوسیده، سدوم و عموره، را ببینی که در قعر سیاه دریا همدیگر را در بغل گرفته بودند.

عیسی بر بالای صخره ای ایستاد و بدوردست چشم دوخت. انزوای مطلق بود. زمین می سوخت. کوهها ذوب شده بودند. بازوی آندریاس را گرفت و پرسید: «یحیی تعمید دهنده کجاست؟ من کسی را نمی بینم ... هیچکس را...»

آندریاس جواب داد: «آنجا پشت نیستان، رود آرام می شود. آب تشکیل حوضچه ای می دهد و پیغمبر، غسل تعمید می دهد. برویم پیدایش کنیم. من راه را بلدم.»
 — آندریاس، تو خسته ای. پهلوی دیگران باش. خودم می روم.
 — او وحشی است. همراهت می آیم.
 — آندریاس، می خواهم خودم بروم. همین جا باش.

عیسی، در حالیکه قلبش به شدت می زد، بسوی نیستان روانه شد. دست روی قلب خویش گذاشت و آنرا نوازش کرد تا آرام گیرد. گله جدیدی از کلاغان در بیابان ظاهر

گشت که با شتاب به سوی اورشلیم پرواز می نمودند. ناگهان صدای گامهای کسی را پشت سر خود شنید. برگشت. یهودا بود.

سرخ ریش با نیشخندی گفت: «فراموش کردی که مرا صدا بزنی. این مشکل ترین ساعت است و می خواهم با تو باشم.»

عیسی گفت: «بیا»

عیسی از پیش و یهودا از پس، به آرامی جلو می رفتند. ایشان نی ها را کنار می زدند و پاهایشان را در باتلاق ولرم فرو می کردند. ناگهان، مار سیاهی بر بالای صخره ای فراخزید و سر و گردنش را بلند نمود. با چشمان ریز نقش و فسونگرش به ایشان نگاه کرد و هیس هیس نمود. نیمی از تنش روی صخره چسبیده و نیم دیگر شق و رق ایستاده بود. عیسی لحظه ای بر جای ماند و دستش را با مهربانی برای مار تکان داد، گوئی به او خوش آمد می گفت. یهودا چوبدستی اش را بلند کرد، اما عیسی مانع او شد. گفت: «برادرم یهودا، آزاری به او مرسان. او هم وظیفه اش را انجام می دهد، — بانیش زدن.»

گرما بیداد می کرد و باد جنوب، که از جانب بحرالمیت می وزید، بوی لاشه های گندیده را با خود به همراه می آورد. عیسی اینک می توانست صدائی خشن و وحشی را بشنود. گاه و بیگاه، چند کلمه ای را تمیز می داد: «آتش... تیشه... درخت عقیم...» و آنگاه با صدای بلندتر: «توبه کنید، توبه کنید!» بیکباره جمع عظیمی به فریاد و فغان افتادند. عیسی آهسته و با ترفند پیش می رفت، گوئی به غار جانوری وحشی نزدیک می شود. نی ها را کنار زد. همه مه افزایش یافت. ناگهان، برای جلوگیری از فریاد، لبانش را گاز گرفت، چرا که او آنجا بود. با پاهای نی قلیانی روی صخره سنگی که مشرف به آبهای اردن بود، ایستاده بود. او یک انسان بود یا یک ملخ، فرشته گرسنگی بود یا ملائکه انتقام؟ آدمهای نعره زن بر روی صخره ها موج می زد: حبشی ها با ناخن و پلک رنگ کرده، کلدانیان با حلقه های درشت مسی در بینی شان، اسرائیلی ها با خط ریش های روغنی شان. تمعید دهنده، کف بر لب آورده و در حالیکه باد جنوب مانند نی او را می لرزانید، فریاد می زد: «توبه کنید، توبه کنید. روز خداوند فرا رسیده است. روی زمین در غلطید، دندان در خاک فرو برید، و لوله کنید! یهوه صباوت گفته است: در این روز خورشید را فرمان می دهم تا هنگام ظهر غروب کند، نوک های هلال ماه را خواهم چید و تخم تاریکی بر آسمان و زمین خواهم پاشید. خنده های شما را به گریه و سرودهایتان را به مرثیه مبدل خواهم ساخت. من خواهم وزید و دست و پا و بینی و گوش و موی سر شما به زمین فرو خواهد ریخت.»^۱

یهودا قدمی به پیش نهاد و بازوی عیسی را گرفت: «می شنوی؟ نگاه کن، مسیحا اینگونه حرف می زند! او مسیحا است؟»

۱ — نقل با تصرف از «عهد عتیق» کتاب عاموس نبی، باب هشتم.

عیسی جواب داد: «نه، یهودا برادرم، آنکس که تیشه بر گرفته و راه را برای مسیحا می گشاید، اینگونه حرف می زند اما خود مسیحا این چنین حرف نمی زند.» خم شد، برگ سبزی را کند و میان دندانهایش نهاد.

سرخ ریش زمزمه کنان گفت: «آنکس که راه می گشاید، مسیحا است.» و عیسی را هل داد تا از میان نی ها بیرون بیاید و خود را نشان دهد. آنگاه آمرانه گفت: «یالاله، برو جلو، بگذار ترا ببیند، او قضاوت می کند.» عیسی جلو آمد، با تردید دو گام برداشت، سکندری خورد، ایستاد و چشمانش را به پیغمبر دوخت. تمام روحش به نگاهی بدل گشته بود که پیغمبر را ورنه می کرد. بر روی پاهای نی قلیانی او لغزید، به سر آتشین او، آنگاه بالاتر، و تمام بدن را زیر نگاه گرفت. پشت تعمید دهنده چرخ خورد. احساس کرد که تمام بدنش در مقابل نگاهی سوزان عریان می شود. بخشم آمد. به اطراف چرخید و چشمان گرد و شاهین وارش را نیم بسته نمود تا بهتر ببیند. این جوان ساکت و بی حرکت، در لباس سفید، کیست که به او خیره شده است؟ یک وقتی در جایی او را دیده بود. اما کی و کجا؟ تلاش کرد تا بخاطر بیاورد. نکند که در خواب بوده است؟ او اغلب در باره اشخاصی که سفید پوش بودند، خواب می دید. آنها هیچوقت با او حرف نمی زدند. فقط خیره می شدند و دست هایشان را تکان می دادند، گوئی سلامش می کنند یا با او وداع می گویند. آنگاه خروس سحر می خواند و آنها بروشنائی بدل گشته و ناپدید می شدند.

ناگهان، تعمید دهنده، که هنوز نگاهش به او بود، فریادی برکشید. بخاطر آورده بود. روزی درست هنگام ظهر در کناره رود دراز کشیده، صحیفه اشعیاء نبی^۱ را که بر روی پوست بز نوشته شده بود، می خواند. بیکباره سنگها، آب، آدمیان، نی ها و رود محو گردیدند. هوا پر از آتش، شیپور و بال گردید. کلمات اشعیاء نبی همچون در گشوده گشت و مسیحا قدم به بیرون نهاد. بخاطر آورد که او ملتس به لباس سفید، با تنی استخوانی، آفتاب سوخته و پابرنه بود، و همچون این جوان برگ سبزی را به دندان گرفته بود.

چشمان زاهد از اشک شوق و خوشحالی پر شد. از صخره سنگ پائین پرید و در حالیکه گردن کج خویش را به جلو آورده بود، نزدیک شد. با صدای مهیبش، که می لرزید، پرسید: «تو کی هستی؟»

عیسی با پیش گذاشتن یک قدم، گفت: «مرا نمی شناسی؟» صدای خودش هم می لرزید. می دانست که سرنوشت او به جواب تعمید دهنده بستگی دارد.

تعمید دهنده با خود می گفت: «خودش است.» قلبش خشمناک می تپید و نمی توانست، جرأت نمی کرد، تصمیم بگیرد. بار دیگر، گردنش را جلو آورد و پرسید: «تو کی هستی؟»

عیسی با صدائی دلنواز، اما شکوه آلود که گوئی وی را سرزنش می کرد، جواب داد: «مگر صحف انبیاء را نخوانده ای؟ اشعیاء چه می گوید؟ ای پیشتاز، بخاطر نمی آوری؟» زاهد با نجوا گفت: «این تویی، تو؟» و دستانش را روی شانه های عیسی گذاشت و چشمان او را واری کرد.

عیسی تردید آلود گفت: «من آمده ام...» آنگاه، ناتوان از تنفس و عاجز از ادامه سخن، از گفتن باز ایستاد. گوئی در کار پیش نهادن پایش بود و در جستجو بود که ببیند آیا می تواند، بی آنکه بر زمین بیفتد، گامی دیگر بردارد. پیغمبر وحشی بر بالای او خم شده و خاموش و راندازش می کرد. تا بحال، کلماتی شگفت انگیزتر و دهشتناکتر از کلماتی که بر زبان عیسی جاری شده بود، بگوشش نخورده بود. پسر مریم دوباره گفت: «من آمده ام...» و آنچنان آرام سخن گفت که حتی یهودا، همو که پشت سر آنها گوش بزننگ ایستاده بود، نشنید. این بار پیغمبر یکه ای خورد. فهمیده بود. گفت: «چه؟» و موبر اندامش راست شد.

کلاغی از بالای سر ایشان گذشت و فریادی خشن، چون فریاد غریقی که چیزی را مسخره می کند یا می خندد، برکشید. تعمید دهنده خشمناک شد. خم شد تا سنگی بردارد و بسوی پرنده پرتاب کند. کلاغ پر کشیده و رفته بود. اما او همچنان در جستجویش بود. از گذر زمان خوشحال بود، چرا که بدینوسیله کم کم ذهنش آرام می گرفت... در حالیکه از جا برمی خاست، به آرامی گفت: «خوش آمده ای.» به عیسی نگر است، اما چشمانش خالی از محبت بود.

قلب عیسی فرو ریخت. آیا گوش هایش زنگ می زد یا در حقیقت پیغمبر به او خوش آمد گفته بود؟ و اگر حقیقت داشت، چه شگفت انگیز، چه لذت بخش و چه ترسناک بود!

تعمید دهنده به اطراف خویش نگر است. چشمانش را بر روی رود اردن و نیستان گردانید و بر روی مردم هم، که داخل لجن زانوزده و گناهانشان را اعتراف می کردند. قلمرو خویش را، شتاب آلوده، بغل کرد و با آن وداع گفت. آنگاه رو به عیسی نموده، گفت: «اکنون می توانم عزیمت کنم.»

عیسی، اینک با صدائی که مطمئن و مصمم شده بود، جواب داد: «پشتاز، حالا نه. اول باید مرا تعمید دهی.»

— من؟ خداوند گارا، این تویی که باید مرا تعمید دهی.

— این چنین بلند حرف نزن. ممکن است گفتار ما را بشنوند. زمان ظهور من هنوز فرا نرسیده است. بهتر است برویم.

یهودا، هر چه تلاش کرد بشنود، چیزی جز نجوای رقصان و سرور انگیزی، که گوئی از بهم پیوستن دو نهر برمی خاست، نشنید.

جمع گرد آمده در ساحل راه باز نمود. این زائر، که با بدر آوردن جامهٔ سپیدش اینک تن پوش او آفتاب بود، چه کسی بود؟ این مردی که بدون اعتراف بگناهان خویش، با چنان جلال و اطمینان پا بدرون آب می نهاد، چه کسی بود؟ با تعمید دهنده در جلو، ایشان بمیان جریان نیلگون راهشان را گشودند. تعمید دهنده بر بالای صخره‌ای که از سطح آب سر بالا آورده بود، رفت. عیسی، در حالیکه آب بدنش را تا زیر چانه فرا گرفته بود، روی کنارهٔ شنی رود، کنار او ایستاد.

لحظه‌ای که تعمید دهنده، دستش را برای ریختن آب به چهرهٔ عیسی و ادای تقدیس بلند کرد، مردم فریاد کشیدند. رود اردن ناگهان از سیلان باز ایستاده بود. دسته‌های ماهی رنگارنگ از هر سو بیابای آب آمدند و گرداگرد عیسی شروع به رقصیدن نمودند. آنان باله‌هایشان را باز و بسته می کردند و دم‌هایشان را تکان می دادند. یک مار ماهی پشمالو، در هیئت پرمردی، با پیچشی از خزه از ته رودخانه بپاخواست. به نی‌ها تکیه داد و با دهانی باز و چشمانی بیرون آمده از شادی و ترس، به آنچه که پیشاروی او می گذشت، خیره شد.

مردم با مشاهدهٔ چنان شگفتی‌هایی، خشکشان زده بود. بسیاری از ایشان برای پوشاندن چشمان خویش با صورت بر روی ساحل افتادند، و آنان که بر جای مانده بودند، در گرمای شدید می لرزیدند. یکی از آنان با دیدن خروج پرمرد خزه‌پوش از عمق آب، فریاد زد: «روح اردن،» و بیهوش شد.

تعمید دهنده، صدفی گود را پراز آب کرد و با دست لرزان شروع به ریختن بر چهرهٔ عیسی نمود. «بندهٔ خدا تعمید داده می شود...» و از گفتن باز ایستاد. نمی دانست چه اسمی را به وی بدهد. برگشت تا از عیسی بپرسد، اما همچنان که مردم روی پاشنهٔ پا ایستاده، در انتظار شنیدن نام بودند، صدای بال‌هائی، که از آسمانها فرود می آمد، بگوش رسید، و پرندهٔ سپیدبالی — پرنده یا یکی از سرافیم‌های^۱ یهوه؟ — پرواز کنان آمد و بر روی سر تعمید شونده قرار گرفت. لحظاتی چند بی حرکت باقی ماند، آنگاه ناگهان سه بار بر فراز سر او چرخ خورد. سه بافهٔ نور در هوا درخشیدن گرفت و پرنده فریادی سرداد، گوئی نامی اسرارآلود را، نامی را که پیش از این هیچگاه شنیده نشده بود، ندا در می دهد. چنین می نمود که آسمان‌ها به سؤال خاموش تعمید دهنده جواب می دهند.

همه‌ای در گوشه‌های مردم پیچید و ذهنشان جا به جا شد.

صدای بهم خوردن بال‌ها کلماتی بهمراه داشت. صدای خدا؟ صدای پرنده؟ معجزه‌ای عجیب بود... عیسی همه تن گوش می داد تا بشنود. دلش گواهی می داد که اسم

۱- موجودات زنده‌ای با شش بال و دست و پا و صدای انسانی. که اشعیاء نبی در رؤیای خویش آنان را در حال پر سه زدن بر فراز تخت خداوند می بیند.

حقیقی او فرا خوانده می شود، اما نمی توانست آنرا بگیرد. آنچه که می شنید، صدای ریزش امواج، بال ها، و کلمات تلخ در درونش بود. سر بالا نمود. پرنده به اوج آسمان ها بال گشوده، نوری در میان نور گشته بود.

تعمید دهنده، که دیر پائی اقامت او در بیابان و برهوت ستمگر به زبان خدا آشنایش ساخته بود، تنها کسی بود که فهمید. در حالیکه می لرزید، با خود زمزمه کرد: «امروز بنده خدا، پسر خدا، امید بشریت تعمید یافته است.» آنگاه با سر انگشت خویش آب اردن را فرمان داد تا سیلان خود را از سر گیرد. مراسم تقدیس پایان یافته بود.

فصل هفدهم

خورشید همچون شیری از بیابان بیرون آمد و به درخانه های اسرائیل کوبیدن گرفت. از تک تک خانه های یهودیان نماز صبحگاهی بسوی خدای گردنکش کلیمیان پر کشید: «ای خدای ما و خدای پدران ما، ترا حمد و سپاس می گوئیم. ای مهیمن متعال، تنها تویی یار و نگهدار ما. لایزالا، ترا حمد و سپاس می گوئیم که پشتیبان ابراهیم هستی. ملکا، چه کسی در قدرت میتواند با تو به رقابت برخیزد: تو که می میرانی، دوباره زنده می کنی و رهائی می بخشی؟ ای رهائی دهنده اسرائیل، سپاس بر تو. مادام که زنده ایم تعجیل فرما و دشمنانمان را پراکنده ساز و از میان بردار.»

هنگام طلوع آفتاب، عیسی و یحیی تعمید دهنده بالای اردن در گودی سنگی رسوبی نشسته بودند. ایشان، شب همه شب، دنیا را در دست های خویش گرفته و در کار مشورت با یکدیگر بودند که با آن چه کنند. گاهی، یکی آنها در دست میگرفت و زمانی آندیکری. چهره یکی خشن و مصمم بود، بازوانش چنان بالا و پائین میرفت که گفتی در واقع تیشه ای بدست گرفته و فرودش می آورد. چهره آندیکری آرام و مردّد بود و چشمانش آکنده از رحمت.

پرسید: «مگر عشق کافی نیست؟»

تعمید دهنده با خشم جواب داد: «نه، درخت پوسیده شده است. خداوند مرا خواند و تیشه را به من داد. آنها گرفتار و کنار ریشه های درختش نهادم. وظیفه ام را بانجام رساندم. اینک، تو وظیفه ات را انجام ده: تیشه را برگیر و فرودش آور.»

— اگر آتش می بودم، می سوزاندم. اگر هیزم شکن بودم، تیشه فرود می آوردم. اما من یک قلبم و عشق می ورزم.

— منم یک قلبم، برای همین است که ستم، قباحت یا ننگ را نمی یارم. چگونه میتوانی ستمگر، قبیح و ننگ آلوده را دوست بداری؟ ضربه را فرودآر. یکی از بزرگترین

وظایف انسان خشم است.

عیسی با قلبی معترض گفت: «خشم؟ مگر همه برادر نیستیم؟»

تعمید دهنده با طعنه جواب داد: «برادر؟ فکر میکنی که عشق طریقه خداست

—عشق؟ ببین—»

دست پشمالو و استخوانیش را دراز کرد و به بحرالमित که بوی لاشه گندیده میداد، اشاره کرد و گفت: «تو هرگز بر روی این دریا خم گشته‌ای تا آن دوروسپی، سدوم و عموره، را در قعرش ببینی؟ خدا خشمگین شد. آتش افکند، زمین را زیر و رو کرد، خاک خشک به دریا مبدل شد و سدوم و عموره را بلعید. طریقه خدا این است، دنبالش کن. ابناء چه می‌گویند؟» «در روز خدا خون از چوب جاری میشود. سنگ بناها زندگی می‌یابند، برمی‌خیزند و صاحب خانه را از بین می‌برند.» روز خدا در راه است و دارد می‌آید. من اولین نفری بودم که متوجه شدم. فریادی برکشیدم. تیشه را برگرفتم و آنرا کنار ریشه دنیا نهادم. ترا صدا دادم، صدا دادم که بیائی. آمدی و اکنون من کوچ می‌کنم.»

دست‌های عیسی را گرفت، گوئی تیشه‌ای سنگین در میان آنها می‌نهاد. عیسی وحشت زده خود را پس کشید. گفت:

— از تو تمنا میکنم که کمی دیگر صبر نمائی. شتاب مکن. من به بیابان میروم تا با خدا حرف بزنم. آنجا صدای او روشن تر شنیده میشود.

— و همینطور صدای وسوسه. مواظب باش شیطان با نظم کامل قوا در کمینت نشسته است. او بخوبی آگاه است که تو قصد جانش را کرده‌ای. او با تمام وحشیگری و تمام ملاححت بر روی تو خواهد افتاد. مواظب باش. بیابان پر از صداهای ملیح است و— مرگ.

— دوست من، صداهای ملیح و مرگ فریب نتوانند داد. بمن اعتماد کن.

— بتو اعتماد دارم. و او یلا اگر اعتماد نداشتم. برو، با شیطان حرف بزن، با خدا هم، و تصمیم بگیر. اگر تو آنکس که در انتظارش بوده‌ام، باشی، خداوند پیشاپیش اخذ تصمیم کرده است و نمیتوانی بگریزی. اگر هم که نباشی، چه باک از فنای تو؟ به پیش برو تا ببینم چه میکنی. اما زود باش. نمی‌خواهم دنیا را بحال خود بگذارم.

— آن کبوتر وحشی که بر روی سر من، در حال تعمید یافتنم، بال میزد، چه

می‌گفت؟

— کبوتر وحشی نبود. آنروز خواهد رسید که کلماتش را بشنوی. اما تا آنزمان، آن

کلمات چون شمشیرهای آخته‌ای بر بالای سرت خواهند بود.

عیسی برخاست و دستش را پیش آورد. درحالیکه صدایش می‌لرزید، گفت:

«پیشواز محبوب، خداحافظ، شاید برای همیشه.»

تعمید دهنده لبان خویش را بر روی لبان عیسی فشرد. دهانش اخگری سوزنده بود و

لبان عیسی را سوزاند. درحالیکه دستهای ظریف عیسی را محکم می‌فشرد، گفت: «این

توئی که روحم را عاقبت واگذارش می‌کنم. اگر تو آن کس که درانتظارش بوده‌ام، باشی، آخرین تعالیم مرا بشنو. زیرا گمان می‌کنم، هیچگاه دوباره بر روی این زمین نخواهمت دید.»

عیسی، لرزان، زمزمه کرد: «سرا پا گوشم. چه تعلیماتی؟»

— تغییر حالت بده. بازوانت را قوی ساز. قلبت را پولادین کن. بار زندگی تو سنگین است. برپیشانی توخون و خار می‌بینم. برادرم و مولایم، تحمل کن. شجاع باش. دو راه به رویت گشوده است: راه انسان که مسطح است و راه خدا که فرا میرود. راه مشکل را برگزین. بدرود! از فراق رنجور مباش. وظیفه تو اشک افشانی نیست، وظیفه تو فرود آوردن ضربه است. ضربه فرود آر، که دستت مرزاد. راه تو اینست. فراموش مکن که هر دو راه، دختران خدایند. اما ابتدا آتش متولد شد، آنگاه عشق. بنابراین بهتر است با آتش آغاز کنیم. به پیش. توفیق یارت باد.

خورشید بالا آمده بود. از صحرای عربستان، کاروان‌های شتر ظاهر گشت. طلایه‌دارانش زائرین جدید بودند با دستارهای رنگارنگ بر سرهای تراشیده‌شان. بعضی طلسم‌های هلالی شکل داشتند که از دندانهای گراز درست شده بود و دورگردشان آویزان بود. عده‌ای الهه‌های کوچک برنزی داشتند و عده‌ای دیگر گردن‌بندهائی برگردن داشتند که از دندان‌های دشمنانشان ساخته شده بود. ایشان جانوران وحشی شوق بودند و برای یافتن تعمیر آمده بودند. تعمیر دهنده با دیدن آنها فریادی جگرخراش بر کشید و از صخره سنگ پائین پرید. شتران روی لجن روداردن زانوزدند و صدای بیابان با طنین بیرحمانه‌ای بگوش میرسید: «توبه کنید، توبه کنید. روز خدا فرا رسیده است.»

در همین اثناء، عیسی همسفرانش رایافت. ایشان، خاموش و غمزده، بر ساحل رودنشسته، انتظار او را می‌کشیدند. اینک، سه روز و سه شب بود که خبری از او نشده بود، روزان و شبانی که تعمیر دهنده دست از کار تعمیر شسته بود تا با وی حرف بزند. می‌گفت و می‌گفت و عیسی با سری افکنده گوش میداد. آنچه را که می‌گفت، بسان لاشخوری بر جان عیسی فرود می‌آمد. راستی را چرا یکی آن چنان وحشی بود و آن دیگری چنان غمگین؟ یهودا، غضب‌آلود، بالا و پائین میرفت. آن دو سر در گوش هم فرو برده، گفتگو میکردند. یهودا گوشه‌هایش را تیز می‌کرد. اما تنها صدای زمزمه‌ای، زمزمه‌ای تند را که به جریان آب میمانست، می‌شنید. سرخ ریش، جنون‌آلود، از صخره پائین می‌خزید و بار دیگر در تاریکی راه می‌پیمود و با خود زمزمه میکرد: «شرم بر من باد، شرم، که آنها را رها کنم تا در غیاب من درباره اسرائیل تصمیم بگیرند. تعمیردهنده میبایست سنگینی رازش را بر دوش من می‌نهاد و تیشسه را به من می‌داد. من تنها کسی هستم که دردهای اسرائیل را حس می‌کنم. منم که توان بکار بردن تیشه را دارم، نه آن سر بهوا. او با وقاحت ندا در میدهد که ما همه برادریم: مظلوم و ظالم، اسرائیلیان

ورومیان و یونانیان. مرده شور همه را بیرن.»

یهودا در پای صخره ای دور از دیگر همسفران نشست. میخواست سر به تن آنان نباشد. لحظه ای بخواب رفت و بنظرش رسید که صدای تعمید دهنده و کلمات پراکنده و درهمی را می شنود: «آتش»، «سدوم و عموره»، «ضربه فرود آر.» از خواب پرید. اما با بیدار شدن چیزی جز صدای پرندگان شبگرد و شغالان و زمزمه رود اردن را در میان نی ها نشنید. بسوی رود رفت و سرشعله ور خویش را داخل آب فرو کرد تا آتش آنرا فرو نشانند. زمزمه کنان گفت: «حتماً از بالای صخره پائین می آید و آنگاه، برغم میل او، به رازش پی میبرم.»

بنابر این، وقتیکه عیسی نزدیک آمد، مثل دیگر همسفران از جا پرید. ایشان با شادمانی به استقبال او شتافتند، دست بر شانه و پشت او گذاشتند، نوازشش کردند. چشمان یوحنا از اشک پر شد. اینک وسط پیشانی استاد چین عمیقی افتاده بود. پطرس نتوانست خود را نگهدارد. گفت: «مولای من، چرا تعمید دهنده روزها و شب ها با تو حرف میزد. ترا چه گفت که این چنین محزون گشته ای؟ صورتت تغییر یافته است.»

عیسی جواب داد: «او فرصت زیادی ندارد. همه شما نزد او بمانید و تعمید بیابید. من عازم هستم.»

پسر جوان ترزبدی با گرفتن دامن عیسی، فریاد زد: «مولای من، کجا میروید؟ ما هم همراه شما می آئیم.»

— خودم تنها به بیابان می روم، جائیکه به همسفر نیازی نیست. آنجا میروم تا با خدا گفتگو کنم.

پطرس با پوشاندن چهره خود، گفت: «با خدا؟ پس در اینصورت تو هیچگاه بر نمی گردی!»

عیسی با کشیدن آهی گفت: «من باز خواهم گشت. باید بازگردم. دنیا به تار موئی بسته است. خداوند راهنمائیم میکند و من برخواهم گشت.»

حوار یون، در حالیکه دست به دامن او زده و رهایش نمی کردند، فریاد زدند: «چه وقت؟ باز چند روز دیگر غائب خواهی بود؟»

اما یهودا از دیگران فاصله گرفته، خاموش و سرزنش آمیز به ایشان می نگرست و زمزمه کنان می گفت: «گوسفندها... گوسفندها...، خدای اسرائیل را سپاسگزارم که من گرگم.»

— برادران، آزمان که خدا بخواهد، باز خواهم گشت. بدرود. اینجا منتظر من بمانید. تا آزمان، خدا نگهدار.

برادران مات و مبهوت بر جای ایستاده، رفتن آهسته آهسته او

را به بیابان می نگر بستند. او دیگر مثل وقتی که به گاه رفتن گوئی پرواز میکرد، راه نمی رفت که سنگین و متفکر راه می پیمود. شاخه ای نی چید، تا بر آن تکیه نماید، از پل هلالی بالا رفت، وسط آن ایستاد و به پائین نگر بستن گرفت. در همه سوزاثرین را دید که در جریان گل آلود رود فرو رفته، چهره های آفتاب سوخته شان از شادی برق می زد. مقابل آنان، در ساحل، دیگران هنوز بر سینه هایشان می کوبیدند و به گناهان خویش اعتراف می کردند و چشمان شعله ورشان را به تعمید دهنده دوخته بودند تا با رسیدن نوبتشان آنها را اشاره دهد تا به درون آب مقدس فرو بروند. زاهد وحشی، در حالیکه تا کمر درون آب فرو رفته بود، گله های مردم را تعمید می داد. آنگاه، خشمناک و بی عاطفه به ساحلشان می راند و گله های دیگر جلو می آمدند. ریش سیاه و نوک تیز و موی سر تیره اش، که هیچگاه قیچی بخود ندیده بود، در آفتاب برق میزدند. و از دهان گشاد و حجیم و همیشه بازش، فریادهای مداوم بیرون می آمد.

عیسی چشم به روی رود و مردم گردانید، و آن دورها، به بحرالْمیت و کوههای عربستان و بیابان. به جلو خم شد و سایه اش را دید که با جریان آب موج می خورد و به بطرف بحرالْمیت می رود. با خود گفت: «نشستن کنار رود و تماشا کردن خیزش آب بسوی دریا با درختها، پرندگان، ابرها، و شب هنگام ستارگان را که درون دریا منعکس میشوند و جاری میگردند، چه صفائی میداشت! چه خوب بود اگر میتوانستم من هم جاری شوم و نگرانی برای دنیا چون خوره به جانم نمی افتاد.» اما این افکار را از خود دور کرد، و سوسه را از خود راند، و با قدم های سریع از پل پائین رفت و پشت صخره های متروک ناپدید گشت.

سرخ ریش بر ساحل ایستاده و او را زیر نظر داشت. با ناپدید شدنش، آستین های خود را بالا زد و او را دنبال نمود و درست در لحظه ای که او می خواست وارد دریای بی پایان شن ها شود، خود را به وی رسانید. آواز داد: «پسر داود، بایست. چرا مرا این چنین رها می کنی؟»

عیسی برگشت و تسلیم آلود گفت: «برادرم یهودا، بیشتر از این میا. باید تنها باشم.»

یهودا که جلوتر میرفت، گفت: «میخواهم از رازت خبردار شوم.»

— شتاب به خرج مده. به موقع خود خبردار میشوی، اما همین قدر بتو می گویم: خوشحال باش. همه چیز بر وفق مراد است.

— این برای من کافی نیست. گرسنگی گرگ با کلمات رفع نمی شود. ممکن است تو اینرا ندانی، اما من می دانم.

— اگر مرا دوست میداری، باید صبر کنی، به درختان بنگر. آنها هیچ عجله ای برای رساندن میوه های خویش دارند؟

سرخ ریش، در حالیکه نزدیکتر می آمد، با اعتراض گفت:

«من درخت نیستم. من انسانم. و این یعنی چیزی که عجله دارد. من تابع قوانین خودم هستم.»

— یهودا، قانون خدا برای درختان و انسان ها یکی است.
سرخ ریش دندان بهم فشرده و با طعنه پرسید: «بفرمائید اسم آن قانون چیست؟»
— زمان.

یهودا آرام گرفت و مشتش را فشار داد. اما این قانون را نمی پذیرفت. این قانون بیش از اندازه کندپا بود، و حال آنکه او هیچ فرصتی نداشت تا از دستش بدهد. اعماق وجود او قانون دیگری در خود نهفته داشت، که مخصوص خود او بود و مخالف قانون زمان بود. فریاد زد: «خدا سالیان سال زنده می ماند. او جاودانه است. بنابراین، می تواند صبر کند و منتظر بماند. اما من انسانم، یک شیئی که درشتاب است. پیش از دیدن آن چیزی که الان فقط در ذهن دارم، نمی خواهم بمیرم. نه تنها باید آن چیز را ببینم بلکه با دستهایم لمسش کنم.»
عیسی با تکان دادن دست برای آرام کردن او جواب داد: «آنها خواهی دید. برادرم یهودا، آنها خواهی دید و لمس خواهی نمود. ایمان داشته باش. خداحافظ. خدا در بیابان انتظارم را می کشد.»

— من هم همراه تومی آیم.

— بیابان گنجایش دو نفر را ندارد. برگرد.

سرخ ریش غرّید و مانند سگ گله ای که صدای صاحبش را بشنود، دندان نمود. با سری افکنده برگشت و، در حالیکه با خود حرف میزد، با قدم های سنگین از روی پل به راه افتاد. زمانی را بخاطر آورد که با باراباس — که خدا حفظش کند — و دیگر شورشیان، در کوهها می گشت. چه فضای خشم آلود و آزادی! و خدای اسرائیل چه رهبر شکوهمندی برای قاتلان بود! او نیازمند چنین رهبری بود. چرا دنبال این سر بهوا راه افتاد که از خون میترسد و مثل دختری جوان فریاد میزند: «عشق، عشق»، «؟ یهودا با خود اندیشید: «بهرتر است صبر کنم و ببینم از بیابان چه تحفه ای با خود می آورد.»

*

عیسی اکنون وارد بیابان شد. هر چه بیشتر به پیش میرفت، بیشتر احساس میکرد که وارد کنام شیر میشود. بر خود لرزید، اما این لرزه از ترس نبود که از لذتی ناشناخته و غیر قابل وصف بود. او خوشحال بود، اما نمیدانست چرا؟ ناگهان رؤیائی را فریاد آورد که هنگام طفولیت، بدانگاه که بزحمت راه میتوانست رفت، دیده بود. چنین بینمود که این رؤیا را هزارسال پیش دیده بود. در رؤیایش، بدون غاری راه پیدا کرده و آنجا ماده شیری را یافته بود که وضع حمل کرده و بچه هایش را شیر میداد. با دیدن او گرسنه و تشنه شد. دراز کشید و هتراه بچه شیران شروع به مکیدن نمود. اینطور می نمود که بعد همگی بیرون رفتند و داخل

چمنی شدند و زیر آفتاب شروع به بازی نمودند. اما در همین حال، مادرش مریم در رؤیای او ظاهر شد و همینکه او را همراه شیران دید، فریادی برکشید. او بیدار شده و با خشم روبه مادرش، که کنار او خوابیده بود، نموده و بر سرش داد زده بود: «چرا بیدارم کردی؟ من همراه برادران و مادرم بودم!» با خود اندیشید: «اینک می فهمم که چرا خوشحالم. وارد غار مادرم، کنام ماده شیر، میشوم. غار تنهائی...» صغیر آرام ناگرفته ماران را شنید و باد سوزان را، که میان صخره ها می توفید، و ارواح نامرئی بیابان را.

عیسی خم شد و با روح خویش حرف زد: «روح من، اینجاست نشان خواهی داد که جاودان هستی یا نه.» با شنیدن صدای گامهای پس پشت خویش، گوشه اش را تیز کرد. صدای بهم خوردن شن بود. کسی، آرام و مطمئن، بسوی او در حرکت بود. در حالیکه می لرزید، بخود گفت: «او را فراموش کرده بودم، اما او مرا فراموش نکرده است. همراه من می آید. مادرم همراه من می آید...» او خوب میدانست که این نفرین بود، اما اینک، مدتها بود که نام آنرا «مادر خویش» گذاشته بود.

راهش را ادامه داد و افکارش را متوجه جای دیگر نمود. کبوتر وحشی را بیاد خویش آورد. چنین مینمود که پرنده ای وحشی در درونش زندانی گشته است. نکند روح او بود که هوای گریز داشت؟ شاید گریخته بود. شاید آن کبوتر وحشی، که در تمام مدت تعمیم یافتن او دور سرش چرخیده بود، روحش بود و نه یک پرنده یا یک فرشته، بلکه روح خودش. جوابش همین بود. دوباره، آرام، راه پیمود. صدای گامها را، که پشت سرش روی شن ها کشیده میشد، می شنید. اما قلبش اینک محکم بود. دست کم میتوانست همه چیز را با وقار تحمل کند. با خود اندیشید: «روح انسان همه توان است، میتواند بهر شکلی که بخواهد، در آید. در آن لحظه پرنده ای گشت و بر فراز سر من به پرواز درآمد...» اما همچنان که آرام راه می پیمود، بناگاه فریادی بر آورد و ایستاد. به ذهنش خطور کرده بود که شاید کبوتر پنداری بیش نبود یا مهمه ای در گوش او و چرخش هوایی — زیرا بیاد آورد که چگونه بدنش چون روحی، نورانی و متعال، درخشیدن گرفته بود، و چگونه هر آنچه را که میخواست بشنود، شنیده و هر چه را که میخواست ببیند، دیده بود... قصرهایی را در فضا بنا نهاده بود. زمزمه کرد: «خدایا، خدایا، اینک که تنها می شویم حقیقت را بمن بگو. فرییم مده. از شنیدن صداها در فضا خسته شده ام.» او پیش می رفت و با او خورشید هم. خورشید عاقبت به اوج آسمان، مستقیم فراز سر او، رسیده بود. پاهایش در شن های آتشین می گذاخت. به دور و بر خویش نگاهی افکند تا مگر سایه ای بیابد. صدای بال هائی را بر فراز سرش شنید. گله ای از کلاغان را دید که با شتاب بسوی گودالی، که درون آن شیء سیاه و متعنی در روند از هم پاشیدگی بود، روانند.

با گرفتن بینی خویش، نزدیک شد. کلاغان روی لاشه افتاده و مشغول خوردن

بودند. به صدای نزدیک شدن پای انسانی، هر کدام با تکه گوشتی در منقارشان، خشمگانه رم کردند. در هوا می چرخیدند و رفع شر این مزاحم را صدا می دادند. عیسی خم شد. شکم پاره گشته، پوست سیاه، شاخ های نقطه چین کوتاه و نخ های طلسم را دور گردن متعفن آن دید. زمزمه کنان، با لرزشی در جانش، گفت: «بز، بز مقدسی که گناهان مردم را بگردن گرفت. ده به ده و کوه به کوه و عاقبت تا بیابان دنبالش نهادند و اینجا از بین رفت.» خم شد و تا آنجا که میتوانست، درون شن ها را حفر کرد و روی لاشه را پوشانید. گفت: «برادرم، تو مثل هر حیوانی معصوم و پاک بودی. اما انسان ها، آن ترسوها، گناهان خویش را به گردن تو انداختند و ترا کشتند. در آرامش گند بزن. کینه ای از آنان به دل مگیر. انسان ها، این مخلوقات ضعیف، شهامت آنها ندارند تا خود جزای گناهانشان را بپردازند. بار گناهانشان را بر دوش بیگناهی قرار می دهند. برادرم، تاوان گناهانشان را پس بده. بدرود!» و راهش را از سر گرفت. اما اندکی بعد، با تشویش از رفتن باز ایستاد. در حالیکه دست تکان میداد، صدا کرد: «تا آنگاه که دوباره یکدیگر را ببینیم.»

کلاغان، دیوانه وار سر در دنبال او نهادند. او آنان را از لاشه خوشمزه محروم کرده بود و اینک دنبالش می کردند و منتظر تا که او کی لاشه شود و شکمش را پاره کنند و بخورند. چه حقی داشت که این ستم را درباره آنان روا دارد؟ مگر خدا، کلاغان را برای خوردن لاشه نیافریده بود؟ بنابر این، باید او تقاص پس میداد.

بالاخره، شب در حال فرا رسیدن بود. خسته و کوفته، بالای صخره سنگی، که به بزرگی و گردی سنگ آسیابی بود، چمباتمه زد. زمزمه کنان گفت: «دیگر بیش از این جلو نمی روم. اینجا روی این صخره سنگر می بندم و کارزار می کنم.»

تاریکی، ناگهان از آسمان به پائین فرو غلطید. از خاک برخاست و زمین را فرو پوشید. و همراه تاریکی، پای ژاله باز شد. دندان هایش از سرما به هم می خورد. خود را در جامه سپیدش پیچید و چشمانش را بست. اما با بستن چشم، وحشت زده شد. کلاغان را بیاد آورد. زوزه شغالان گرسنه را از هرسوشنید. احساس کرد که بیابان، همچون جانوری وحشی، گرداگرد او در جستجوی شکار است. چشمانش را دوباره باز کرد. آسمان ستاره باران شده بود. احساس آرامش نمود. با خود گفت: «سرافیم ها بیرون آمده اند تا مونسش باشند. آنها نورهای شش بالی هستند که اطراف تخت خداوند سرود می خوانند. اما از بس دورند که نمیتوانیم صدایشان را بشنویم...» ذهنش را نور ستاره باران کرد. گرسنگی و سرما را فراموش نمود. او هم موجودی زنده بود، شهابی ثاقب در تاریکی. او نیز برای خدا سرود می خواند. روح او فانوسی کوچک بود، خواهر حقیر و زنده پوش فرشتگان... فکر ادامه یافتن تا خدا، نفس او را مطمئن ساخت. روح خویش را دید که همراه فرشتگان گرداگرد تخت خدا ایستاده است، و آنگاه آرام و بی ترس، چشم برهم نهاد و خوابید.

هنگامیکه بیدار شد، رخ بسوی مشرق نمود و آفتاب را دید: کوره گداخته مهیبی را،

که از فرازشن‌ها بالا می‌آمد. با خود اندیشید: «چهره خداست،» و دست روی چشم نهاد تا خیره نشود. نجواکنان گفت: «خدایا، من دانه شنی بیش نیستم. میتوانی در این بیابان مرا بینی؟ دانه شنی هستم که تکلم می‌کند، نفس می‌کشد و به تو عشق می‌ورزد— به تو عشق می‌ورزد و «پدر» صدایت می‌کند. سلاحی جز عشق ندارم. با همین سلاح به جنگ آمده‌ام. کمک کن!»

برخاست. با نی دستش دایره‌ای برگرد صخره‌ای، که روی آن خوابیده بود، کشید. آنگاه با صدائی بلند، بگونه‌ای که نیروهای نامرئی در کمین او نشسته بشنوند، گفت: «این خرمنجا را رها نمی‌کنم تا صدای خدا را بشنوم. ولی باید آنرا روشن بشنوم. با زمزمه ناپایدار یا چهچهه یاتندر، راضی نخواهم شد. از او می‌خواهم تا با من روشن حرف بزند. با کلام بشری با من سخن بگوید و بمن بگوید که از من چه می‌خواهد و من چه از دستم برمی‌آید. تنها بدانگاه است که بلند می‌شوم و این خرمنجا را رها می‌کنم و به سوی انسان‌ها برمی‌گردم. اگر فرمانش این چنین است. یا اگر خواستش اینست که بمیرم، می‌میرم. به خواست او گردن می‌گذارم. اما باید از کیفیت آن آگاه شوم. یا حق!»

با چهره‌اش بسوی آفتاب، بسوی بیابان عظیم، روی صخره زانو زد. چشمانش را بست و افکاری را، که در ناصره، مجدل، کفرناحوم، چاه یعقوب و رود اردن در ذهنش تراویده بود، تمرکز قوا داده و به آنان آرایش جنگی داد. برای کارزار آماده میشد.

با گردنی کشیده و چشمانی بسته، در خود فرو رفت. صدای غرغش آب، خش خش نی‌ها، مویه زنان بگوشش می‌خورد. از رود اردن موج موج فریاد و وحشت و امیدهای رؤیائی دور و دراز برمی‌خاست. در ذهنش ابتدا آن سه شبی، که روی صخره سنگ با زاهد وحشی سر کرده بود، قد برافراشت. آن شب‌ها، غرق سلاح، به بیابان هجوم آوردند تا در کنار او وارد معرکه جنگ شوند.

نخستین شب، همچون ملخی هیولا با چشمان و بال‌هائی زرد و ستم‌پیشه و دمی چون دم بحرال‌میت و حروف سبزی عجیب بر پشتش، بر روی او جست. به او چسبید. بال‌هایش خشمناک پرده هوا را می‌درید. عیسی فریادی برکشید و سر برگردانید. تعمیددهنده، با بازوان استخوانیش که در تاریکی سنگین بسوی اورشلیم اشاره میکرد، کنارش ایستاده بود.

— نگاه کن، چه می‌بینی؟

— هیچ چیز.

— هیچ چیز؟ فراروی تو اورشلیم مقدس، آن روسپی است. او را نمی‌بینی؟ بر روی زانوان چاق رم نشسته است و می‌خندد. خداوند فریاد می‌زند: «او را نمی‌خواهم. آیا زن من این است؟ او را نمی‌خواهم.» من هم، چون سگی کنار پای خداوند، عوعومی زنم: «او را نمی‌خواهم.» اطراف برجها و دیوارهایش راه می‌روم و به او پارس می‌کنم: «روسپی،

روسی! «قلعه او چهار دروازه دارد. کنار دروازه اولی گرسنگی نشسته است، کنار دومی ترس، کنار سومی ستم، و کنار چهارمی، دروازه شمالی، ننگ. وارد می‌شوم. از خیابان هایش بالا و پائین می‌روم. به ساکنینش می‌روم و آنان را ورنانداز می‌کنم. چهره هایشان را ببین: سه چهره خپل و چاق و بیش از اندازه سیر است، سه هزار چهره از گرسنگی تکیه شده است. مگر یک دنیا چگونه محو می‌شود؟ آنگاه که سه ارباب خوب بچرند و سه هزار نفر از گرسنگی جان بدهند. بار دیگر به چهره هایشان بنگر. ترس بر روی چهره ها نشسته است. پره بینی شان میلرزد. روز خدا را بومی کشند. زنان را بنگر. حتی نجیب‌ترینشان، پنهانی به برده خود نگاه می‌کنند، زبان در کام میگرداند و به او اشاره می‌کند که: «بیا.» سقف قصرهایشان را برداشته‌ام. بنگر. پادشاه، زن برادرش را روی زانو نشانده، بر بدن لخت او دست می‌کشد. صحف مقدس چه می‌گویند؟ «آنکس که به بدن لخت زن برادرش نگاه کند— مرگ!» این او، پادشاه زناکار نیست که باید کشته شود، بلکه این منم، من زاهد، که باید کشته شوم. چرا؟ زیرا روز خدا فرا رسیده است!

عیسی، تمام آتش را کنار پاهای تعمیر دهنده نشست و گرسنگی، ترس، ستم و ننگ را نگر بست که از چهار دروازه باز اورشلیم رفت و آمد می‌کردند. بر فراز روسپی مقدس، ابرها آکنده از خشم و نگرگ جمع می‌شدند.

دومین شب، تعمیر دهنده بار دیگر دست نی‌قلیانیش را دراز کرد و زمان و مکان را به یک اشاره در نور دید.

— گوش کن، چه می‌شنوی؟

— هیچ چیز.

— هیچ چیز؟ صدای تپه کاری را، همان لگاته‌ای که باوقاحت به آسمان رفته و کنار در خانه خدا عوعومی کند، نمی‌شنوی؟ مگر وارد اورشلیم نشده‌ای؟ مگر کاهنان و قوقون زن، کاهنان اعظم، کاتبان و فریسیان را ندیده‌ای که معبد را محاصره کرده‌اند؟ اما خدا دیگر گستاخی زمین را نمی‌یارد. او بپا خاسته است، از دامنه کوه‌ها سرازیر شده است و می‌آید. پیشاپیش او خشم است و پس پشت او سه لگاته آسمان: آتش، جذام و جنون. کجاست آن معبد، یا ستونهای مغرور و طلائشان که برافراشته‌اش میداشت و ندای جاودانگی در میداد؟ خاکستر باد معبد. خاکستر باد کاهنان، کاهنان اعظم، کاتبان و فریسیان. خاکستر باد طلسم مقدسشان، خرقة‌های ابریشمینشان و حلقه‌های طلایشان. اورشلیم کجاست؟ چراغی روشن برگرفته‌ام. در کوهها، در تاریکی، جستجو می‌کنم. فریاد می‌زنم: «اورشلیم، اورشلیم!» اما کاملاً متروک شده است. حتی کلاغی هم جواب نمی‌دهد. کلاغان خورده و رفته‌اند. تا زانو داخل جمجمه‌ها و استخوانها می‌شوم. اشک به چشمانم می‌آید، اما استخوانها را کنار می‌زنم و رهایشان می‌کنم. می‌خندم، خم می‌شوم، بلندترین استخوان را برمی‌گیرم، نی

میسازم و سرود جلال خدا را می نوازم.

تمام شب دوم را تعمید دهنده در تاریکی خدا ایستاده، می خندید و آتش و جذام و جنون را می ستود. عیسی زانوی پیغمبر را گرفته، پرسیده بود: «آیا نمی توان رستگاری را بوسیله عشق و شادی و رحمت به دنیا ارمغان آورد؟» و تعمید دهنده، بی آنکه برای نگرستن به او برگردد، جواب داده بود: «مگر صحف انبیاء را نخوانده ای؟ نجات دهنده کمرهایمان را می شکند، دندان هایمان را می شکند، آتش پرتاب می کند و مزاج را می سوزاند، و این همه را از آنرو انجام میدهد تا بذر پاشد. خارها، برگ بوها و گزنه ها را از ریشه در می آورد. چنانچه دروغگو یان و ستمگران و ناپاکان را از میان برداری، چگونه میتوانی دروغ و ننگ و ستم را از زمین بزداشی؟ زمین باید پالوده شود، به آن رحم میاور. باید پالوده شود و برای پاشیدن بذر تازه آماده گردد.»

دومین شب گذشته و عیسی چیزی نگفته بود. منتظر سومین شب بود: شاید لحن پیغمبر شیرین می گردید.

سومین شب، تعمید دهنده با تشویش بالای صخره پیچ و تاب می خورد. بدون خنده و گفتگوئی، عیسی را از روی دلهره ورنانداز مینمود. بازو، دست، شانه و زانوان او را با نگاه جستجو میکرد، آنگاه سرش را تکان می داد، ساکت می ماند و هوا را می بوئید. در پرتو نور ماه، چشمان از حدقه بیرون آمده اش را میتوانستی دید که گاهی سبز و زمانی زرد می درخشید و خون آمیخته با عرق از پیشانی آفتاب خورده اش میتراوید. عاقبت صبحگاهان، که روشنائی سپید سحر بر آنها افتاده بود، دست عیسی را گرفته، بچشمان وی نگرسته و چهره درهم کشیده بود. «ابتدا که تو را دیدم از میان نیستان بیرون آمدی و مستقیم بسویم آمدی، قلبم چون قلب گوساله ای جوان تپیدن گرفت. بخاطر بیاور دیدن سموئیل، داود چوپان را که، چگونه با دیدن موی سرخ و عارض بی موی او قلبش از شادی پر کشید. من هم با دیدن تو همین حالت را داشتم. اما قلب، گوشت است و گوشت را دوست میدارد، و من اعتقادی به قلب ندارم. دیشب ترا ورنانداز نمودم. ترا بوئیدم، گوئی برای اولین بار می دیدمت. اما نتوانستم به آرامش دست یابم. به دستهای نگر یستم: دستهای هیزم شکن، دستهای ناجی، نبودند، بسیار لطیف و بسیار مهربانند. چگونه میتوانند تیشه را به نوسان آورند. به چشمانت نگر یستم: آکنده از همدردی عظیم بودند و به چشمان ناجی نمی مانستند. برخاستم و آه کشیدم. زمزمه کنان گفتم: «بار خدایا، ما از کارهای تو سر در نمی آوریم. تو قادری بر آنکه کبوتری سفید بفرستی تا دنیا را بسوزاند و به خاکسترش بدل سازد. ما به آسمان ها نظاره می کنیم و در انتظار صاعقه ای، عقابی، کلاغی هستیم، اما تو بما کبوتری سفید میدهی. پرسیدن و اصرار ورزیدن را چه فایده؟ راضی به رضایت هستیم.» آنگاه، با گشودن بازوان و درآغوش کشیدن عیسی، شانه راست و چپ او را بوسیده و گفته بود: «اگر تو آنکسی باشی که انتظارش را می کشیدم، در آن هیئتی که

تصورش را داشتم نیامده‌ای. پس، این تیشه برگرفتن من و نهادن آن در کنار ریشهٔ درخت همه بر عبث بود؟ نکند عشق هم توان برگرفتن تیشه را دارد؟» لحظه‌ای با خود اندیشیده، و عاقبت زمزمه کنان گفته بود: «نمی‌توانم قضاوت کنم، و بی آنکه شاهد نتیجه کار باشم، سر در نقاب خاک فروخواهم برد. اما چه باک! سرنوشت من همین است: سرنوشتی سخت. آنرا دوست میدارم.»

دست عیسی را فشرده بود: «خدا به همراهت. برو در بیابان با خدا حرف بزن. اما هر چه زودتر برگرد تا دنیا بحال خود باقی نماند.»

عیسی، چشمانش را گشود. روداردن، تعمید دهنده و تعمید یابندگان، شتران و مویه‌های مردم، همه چون اسپند به هوارفت و ناپدید گشت. اینک بیابان فراروی او گسترده بود. خورشید بالا آمده بود و می‌سوزانید. سنگ‌ها چون قرص‌های نان بخار می‌کردند. احساس نمود که گرسنگی درونش را چنگ می‌اندازد. با نگاهی به سنگ‌ها، زمزمه کنان گفت: «گرسنه‌ام، گرسنه‌ام.» بیاد نانی افتاد که آن پیرزن سامری به آنان داده بود. چه خوش مزه بود. به شیرینی عسل می‌مانست. به یاد عسل، زیتون و خرمائی افتاد که هر گاه از دهی عبور میکرد، به او میدادند. آن شام مقدس را نمی‌گوئی که همراه یارانش، در ساحل دریاچه جنسارت، تناول کردند؟ ماهیها، که از روی آتش برداشته میشدند، چه خوشبو بودند! سپس، انگور و انجیر و انار به ذمتش آمد و بیشتر آزارش داد.

گلویش خشک بود و تشنگی قاج قاجش کرده بود. راستی چند رود در دنیا جریان داشت! تمامی این آب‌ها از صخره‌ای به صخره‌ای، از یک گوشه خاک اسرائیل به گوشه دیگری می‌غلطیدند، وارد بحرال‌میت میشدند و ناپدید می‌گشتند. و او حتی قطره‌ای برای خوردن نداشت. فکر این آب‌ها تشنگی‌اش را افزون‌تر کرد. احساس سرگیجه نمود. چشمانش می‌پریدند. دو شیطان مکار، در هیئت خرگوشانی جوان، از درون شن‌های سوزان بیرون آمدند، روی پاهای عقبی خود ایستاده، شروع به رقصیدن نمودند. برگشتند. با دیدن این تارک دنیا فریادی از خوشحالی برآوردند و بسوی او پیش رفتند.

از زانوانش بالا رفته، روی شانه‌های او جهیدند. یکی چون آب خنک بود و دیگری مانند نان عطر آگین. اما، در همانحال که او مشتاقانه دست دراز کرد تا آنان را بگیرد، با یک جست در میان هوا ناپدید شدند. چشمانش را بست و به جمع و جور کردن افکارش، که گرسنگی و تشنگی آنها را متشتت کرده بود، پرداخت. خدا را فرایاد خویش آورد. دیگر گرسنه و تشنه نبود. به نجات دنیا اندیشید: چه میشد اگر روز خدا همراه عشق فرا میرسید! مگر خدا همه توان نبود؟ پس چرا دست به اعجاز نمیزد و با نوازش قلب‌های انسان شکوفایشان نمی‌کرد؟ نگاه کن که چگونه هر سال هنگام عید پسخ، تنه‌های خشک درختان، چمن‌ها و خارها با ناز انگشتای او سرسبز می‌شوند. چه میشد که روزی انسانها چشم می‌گشوند و خویشتن خویش را شکوفا می‌یافتند!

لبخندی بر لبان عیسی نقش بست. دنیا در آینه خیالش گلباران گشته بود. پادشاه زناکار تمعید یافته و روحش پالایش یافته بود. زن برادرش، هرودیا، را بسوی شوهر خود روانه ساخته بود. کاهنان اعظم و تخمه‌داران، در صندوقچه‌های خود را باز کرده و کالای درون آن را میان مسکینان قسمت کرده بودند. مسکینان نیز آزادانه نفس کشیده و قلب هاشان را از نفرت و حسادت و ترس پاک نموده بودند... عیسی بدست هایش نگر است. تیشه‌ای را که پیش‌تاز در دست‌هایش نهاده بود، به شکوفه نشسته بود. اینک شاخه بادامی پر میوه در دستش بود.

روز را با این احساس آرامش بسر آورد. روی صخره دراز کشید و بخواب رفت. شب همه شب، صدای آب جاری رامی شنید و رقص خرگوشان کوچک را، و دو بینی نمناک که او را بومی کشیدند. دمدمه‌های نیمه‌شب بنظرش رسید که شغالی گرسنه بالای سرش آمد و او را بوئید. آیا این لاشه‌ای نبود؟ جانور لحظه‌ای مردد ایستاد. و عیسی در خواب بر او رحم آورد. دلش می‌خواست سینه‌اش را بگشاید و به او غذا دهد، اما خودداری کرد. گوشتش را برای انسان‌ها نگهداشته بود. پیش از سحر بیدار شد. شبکه‌ای از ستارگان بزرگ آسمان را پوشانیده بود. هوا کرکی و آبی رنگ بود. با خود اندیشید: «در این ساعت، خروسان بیدار میشوند، دهکده‌ها چشم برمی‌گشایند. مردان چشمان خویش را باز می‌کنند و از روزن سقف به پرتو نور مینگرند. کودکان شیری به نوبه خود بیدار میشوند و جیغ و داد براه می‌اندازند. مادرانشان می‌آیند و پستانهای پرشیر خود را در دهان آنان می‌گذارند...» برای لحظه‌ای دنیا، همراه مردان، خانه‌ها، خروسان، کودکان و مادران، روی بیابان موج خورد. همه از ژاله صبحگاهی و نسیم سرشته شده بودند. اما اینک با دمیدن خورشید، همه مکیده میشدند. قلب این تارک دنیا خالی شد. با خود گفت: «چه میشد اگر میتوانستم این ژاله را جاودانه سازم! اما ذهن خدا گردابی مرموز است و عشق او پرتگاهی مهیب. تاک دنیائی را برمی‌نشانند و درست بهنگام دادن میوه، آنرا از میان برمی‌دارد و تاکی دیگر برمی‌نشانند.» کلمات تمعید دهنده فریادش آمد: «کسی چه میداند. شاید عشق تیشه به‌همراه دارد...» و بخود لرزید. با رنگ سرخی وحشی زیر آفتاب که خشمناک در هاله‌ای از توفان بالا آمده بود، نوسان میکرد. باد وزید. بوی قیر و گوگرد به مشامش خورد. سدوم و عموره با قصرها، نمایش خانه‌ها، میکده‌ها، و روسپی‌هایشان که در قیر فرو رفته بودند، به ذهنش آمد. ابراهیم فریاد زده بود: «بار خدایا، رحم کن. ایشان را نسوزان. مگر تو خیر مطلق نیستی؟ بنابراین، بر آفریدگانت رحمت بیاور.» و خدا در جواب ابراهیم گفته بود: «من عادل‌م و تمامی آنانرا خواهم سوزانم.»

پس طریقه خدا این چنین است؟ در اینصورت، چه گستاخی عظیمی است برای قلب، آن لخته لجن نرم، که بپا ایستد و فریاد بزند: «بس کن!...» از خود پرسید: «وظیفه»

ما چیست؟ وظیفه اینست که دیده بر خاک دوزیم و جای پای خدا را در خاک بجوئیم و دنبالش نمائیم. من دیده بر خاک میدوزم، جا پای خدا را در سدوم و عموره بوضوح می بینم. تمامی بحرالمیت جا پای خداست، با برداشتن پای خویش، قصرها، نمایش خانه ها، میکده ها، روسپی خانه ها، تمامی سدوم و عموره، غرق گشت. بار دیگر قدم بر خواهد داشت، و دیگر بار تمامی زمین با پادشاهان، کاهنان اعظم، فریسیان و صدوقیان به تهر دریا فرو خواهند غلطید.» عیسی بی آنکه خودش متوجه شود، شروع به فریاد کشیدن نمود. خشم بر سرش زده بود. غافل از ناتوانی زانوان خویش، کوشید تا برخیزد و برجسا پای خدا قدم بگذارد. اما با نفس های به شماره افتاده به روی زمین در غلطید. با بالا کردن سر به آسمان سوزان، فریاد زد: «من عاجزم، مگر مرا نمی بینی؟ من عاجزم، چرا بر میگزینی ام؟ نمیتوانم از عهده برآیم.» و همچنان که فریاد میزد، توده سیاهی را روی شن ها پیشاروی خود دید: بز کذائی بود، که با دل و روده بیرون ریخته، پاهایش در هوا بود. بیاد آورد که چگونه روی بز خم گشته و چهره خویش را در چشمان سربی آن دیده بود. زمزمه کنان گفت: «من آن بز هستم. خدا او را سر راه من نهاد تا نشانم دهد که کیم و مقصودم کجاست...»

ناگهان به گریه افتاد. «دوست ندارم... دوست ندارم... دوست ندارم که تنها باشم. کمکم کن!» و آنگاه، در همانحال که او سر در گریان کرده و میگریست، نسیمی فرح بخش به وزیدن آمد. بوی عفن قیر و لاشه از میان رفت و عطر دل آویزی بر جهان پاشیده شد. تارک دنیا، صدای آب و خنده و خش خش النگورا در دوردست شنید که نزدیک می آید. در پلکها، زیر بغل و گلویش احساس شادابی نمود.

چشمانش را باز کرد. روی سنگی مقابل وی، ماری با چشمان و پستانهای یک زن نشسته بود. زبان روی لبان خود می کشید و به وی نگاه میکرد. تارک دنیا با وحشت عقب رفت. مار بود، زن بود، یا شیطان حيله گر بیابان؟ چنین ماری خود را دور درخت ممنوعه بهشت پیچیده و نخستین مرد و زن را از راه بدر کرده بود. با درآمیختن آنان، گناه زاده شده بود... صدای خنده و آوای شیرین زن بگوشش خورد. «پسر مریم، دلم بحالت سوخت. فریاد زدی: «دوست ندارم تنها باشم. کمکم کن!» بر تو رحمت آوردم و آمدم. چه میتوانم برایت بکنم؟»

— من ترا نمی خواهم. صدایت نکردم. تو کی هستی؟

— روح تو.

عیسی گفت: «روح من؟» و چشمانش را از وحشت فرو بست.

— آری روح تو. تو از تنهایی میترسی. جد بزرگ آدم هم همین ترس را داشت. او

نیز کمک را فریاد میزد. جسم و روحش با هم پیوند خوردند و زن از استخوان پست او بیرون آمد تا مونسش گردد.

— من ترا نمی‌خواهم. سیبی را که به آدم دادی، یادم هست، آن فرشته شمشیر بدست هم.

— همین یاد آوری باعث درد و فریادت می‌باشد و مایه گمراهی ات. راهت را به تو نشان میدهم. دستت را بمن بده. بگذشته برنگرد، هیچ چیز را فراهخوانی مکن. مسیر پستانهایم را دنبال کن، جفت من. آنها راه را کاملاً بلدند.

— تو میخواهی بگناه لذت‌بار و جهنم نیز رهنمونم شوی. من نمی‌آیم. راه من، راه دیگری است.

مار با خنده‌ای استهزاء آلود دندانهای تیز و زهرآگینش را نشان داد. «ای کرم، تو میخواهی جا پای خدا را دنبال کنی، جا پای عقاب را. تو پسر نجار، آرزومند بدوش گرفتن بار گناهان نسلی هستی! گناهان خودت ترا کفایت نمی‌کند؟ فکر اینکه وظیفه تو نجات دنیاست، هزار مایه گستاخی میخواهد!»

تارک دنیا، در حالیکه می‌لرزید، با خود گفت: «حق بجانب اوست... حق بجانب اوست. آرزوی نجات دنیا گستاخی است.»

مار که چشمانش برق میزد، با لحنی پر کرشمه گفت: «پسر مریم عزیز، برایت میخواهم رازی را بگویم.»

مانند آب از روی صخره پائین غلطید و با زرق و برق بسوی او پیش رفت. کنار پاهای او رسید، از زانوانش بالا رفت، خود را جمع کرد و با یک خیز از ران و کمر و سینه‌اش بالا رفت و بشانه او تکیه نمود. تارک دنیا، برغم میل خویش، سرخم کرد تا حرف مار را بشنود. مار با زبان خویش گوش عیسی را می‌لیسید. صدایش ره‌زن دین و دل بود و از دوردست‌ها می‌آمد: از جلیل، از کناره دریاچه جنسارت.

— مجدلیه است... مجدلیه... مجدلیه

عیسی با لرزه‌ای بر اندامش، گفت: «چه؟ چه ربطی به مجدلیه دارد؟»

مار آمرانه گفت: «این مجدلیه است که باید نجاتش دهی، نه دنیا را. دنیا را فراموش کن. این مجدلیه است که باید نجاتش دهی.»

عیسی کوشید تا مار را از خود دور سازد، اما او سرش را جلو آورده، زبان به گوش عیسی می‌لیسید: «بدن او زیبا، خنک و کارگشته است. تمامی ملت‌ها از روی بدنش گذشته‌اند، اما عقد شما را در آسمانها بسته‌اند. او را بگیر. خدا زن و مرد را آفرید تا مثل کلید و قفل با هم جور در بیایند. او را بگشا. بچه‌های شما درون او بیحس، سردردل خویش فرو برده‌اند. در انتظار تونشسته‌اند تا بیحسی را از آن بزدائی تا بتوانند برخیزند و در آفتاب قدم بگذارند... گفتارم را میشنوی؟ سر بالا کن و اشاره‌ای به من بده. عزیزم، تنها سرت را تکان بده و همین الساعه زنت را روی تخت‌خوابی نرم برای تومی آورم.

— زن مرا؟

— آری زن تو را. بنگر که خدا چگونه با اورشلیم روسپی ازدواج کرد. ملت‌ها از روی او گذشتند، اما خدا با او عروسی کرد و نجاتش داد. ببین که یوشع نبی^۱ چگونه با گومر^۲ روسپی، دختر دبالیم^۳، ازدواج کرد. بر همین روال، خداوند ترا فرمان میدهد تا با زنت، مریم مجدلیه، هماغوش شوی و نجاتش دهی.

اینک مار، سینه سفت و خنک و گردش را روی سینه عیسی فشار میداد و با خزیدن آهسته و حيله گرانه‌اش خود را دور اومی پیچید. رنگ از رخسار عیسی پرید. چشمانش را بست و بدن سفت مریم مجدلیه را دید که با آن کفل بلندش در ساحل دریاچه جنسارت می‌خرامد. خیره شدن او را به رود اردن و آه کشیدنش را دید. مجدلیه دست دراز کرد، او را می‌جست و پستانش را بچه‌ها، بچه‌های او، گرفته بودند. اشاره چشمی بس بود تا اینهمه سعادت بر پای او بریزد. زندگی‌ش تغییر می‌یافت، فرح بخش می‌شد و انسانی‌تر می‌گشت. راه همین بود، همین! به ناصره باز می‌گشت، به خانه مادرش، و با برادران خویش آشتی می‌نمود. آرزوی نجات دنیا و مردن برای بشریت چیزی جز حماقت جوانی و جنون نبود. در سایه عنایت مریم مجدلیه شفا می‌یافت، به کارگاهش برمی‌گشت و دگر باره حرفه محبوبش را بدست می‌گرفت، خیش و گاهواره و لاوک می‌ساخت، بچه‌دار میشد، آقای خانه می‌شد. دهقانان احترامش میکردند و هنگام عبور جلو پایش برمیخاستند. تمام هفته را کار میکرد و روزهای شنبه، با جامه‌های تمیزی که زنش مجدلیه از کتان و ابریشم برایش بافته بود، با دستار گرانبهایش بر سر و حلقه طلای عروسی درانگشت، به کنیسه میرفت. با ریش سفیدان در یک جایگاه می‌نشست. در کمال آرامش و بی‌تفاوتی به کاتبان و فریسیان نیمه دیوانه گوش میکرد که چگونه با جوش و خروش و تب و لرز در کار تأویل و تفسیر صحف مقدس بودند. نیشخندی میزد و همدلانه به آنان می‌نگریست. خدا را که کار این الهیون بکجا می‌انجامید؟ آهسته صحیفه مقدس را تأویل و تفسیر میکرد و یقیناً با گرفتن زنی، داشتن بچه‌هائی، ساختن خیش و گاهواره و لاوک...

*

عیسی چشمانش را گشود و بیابان را دید. خبری از روز نبود. خورشید دیگر بار به سمت افق متمایل بود. مار در انتظار بود. آرام و فریبنده هیس هیس میکرد، و لالائی ملایم و محزون در هوای عصر ریخته میشد. تمامی بیابان، همچون مادری، گاهواره می‌جنبانید و لالائی میخواند.

مار با عشو هیس هیس کرد: «من منتظرم... من منتظرم. شب ما را فرا گرفته است. سردم است. تصمیم بگیر. بمن اشاره‌ای بده و درهای بهشت برویت باز خواهد شد. عزیزم، تصمیم بگیر. مجدلیه منتظر است...»

تارک دنیا احساس میکرد که از ترس فلج شده است. همچو که دهانش را باز کرد تا «آری» گوید، حس کرد که کسی آن بالا او را مینگرد. با وحشت، سر بالا کرد و متوجه دو چشم در فضا گردید، تنها دو چشم، بسیاهی شب و دو ابروی سپید که تکان می خوردند و به او اشاره میدادند که: «نه، نه، نه!» قلب عیسی از تپش باز ماند. بانگاهی تضرع آلود دوباره بالا نگر است، گوئی میخواست فریاد بزند: «مرا بحال خود واگذار، بمن اجازه بده، خشمگین مشو.» اما چشم ها خشمناک گشته و ابروها، تهدید آمیز، بالا و پائین می رفتند. آنگاه عیسی فریاد کشید: «نه، نه، نه!» و دو قطره اشک درشت از چشمانش فرو غلطید. بیکباره مار در خود پیچید، خود را از او جدا نمود و با غر یوی خاموش ترکید. بوی عفونت در فضا پیچید.

عیسی با چهره بر خاک افتاد. دهان و بینی و چشمش پر خاک شد. ذهنش خالی بود. با فراموش کردن گرسنگی و تشنگی به گریه افتاد، گوئی زن و فرزندانش مرده بودند، گوئی تمام زندگیش بر فنا شده بود. در حالیکه شنها را گازی گرفت، زمزمه کنان گفت: «خدایا، خداوندا، ای پدر، مگر تو رحم نداری؟ خواست، خواست تست. چند بار تا کنون این حرف را گفته ام و در آینده چند بار آنرا خواهم گفت؟ در تمامی عمر خویش با لرز و اصرار خواهم گفت: خواست، خواست تست.»

با این حالت بخواب رفت. همچو که چشمان بدنش در خواب فرو رفت، چشمان روحش باز شد. شیخ ماری را به بزرگی بدن انسان دید که از کران تا کران شب کشیده شده بود. روی شن ها، در حالیکه دهان قرمز روشن او در کنار عیسی باز مانده بود، دراز کشیده بود. مقابل این دهان کبک لرزان و خوش خط و خالی بیهوده تلاش میکرد تا بالهایش را بگشاید و بگریزد. بجلومی غلطید و فریادهای ضعیف و کوتاهی می کشید. از ترس، پرهایش راست ایستاده بود. مار بیحرکت با دهان گشاده چشم به او دوخته بود. عجله ای نداشت و از گرفتن طعمه خویش مطمئن بود. کبک، آهسته آهسته، بطرف دهان گشاده پیش می آمد. عیسی، در حالیکه مانند کبک میلرزید، ساکت ایستاده بود و تماشا میکرد. عاقبت، هنگام طلوع صبح کبک به دهان گشاده رسید. لحظه ای لرزید، شتابان به اطراف نگر است، گوئی طلب کمک میکرد. آنگاه، ناگهان گردنش را دراز نمود و وارد شد. دهان بسته گشت. عیسی میتوانست کبک را ببیند که بسان تویی از پر و گوشت و پاهای یاقوتی رنگ، آهسته آهسته، به شکم آن اژدها فرو می غلطد.

با وحشت از جا جست. بیابان توده ای از امواج پف کرده گلرنگ بود. خورشید در حال بالا آمدن بود. عیسی، با لرزشی بر جانش، زمزمه کنان گفت: «آن اژدها، خداست و آن کبک... است.»

صدا در گلویش شکست. قدرت تکمیل اندیشه اش را نداشت. اما درون خویش گفت: «... روح انسان. آن کبک روح انسان است.»

ساعتها غرق در این اندیشه بر جای ماند. خورشید بالا آمد و شن ها را به آتش کشید. پوست سر عیسی را سوراخ کرد و به درونش وارد شد و مغز، گلو و سینه اش را قاچ قاچ کرد. امعاء و احشاء او چون خوشه های ریخته شده انگور چینی پائیزی معلق مانده بود. زبان در کامش چسبیده بود، بدنش پوست می ریخت و استخوان هایش بیرون میزد. نوک انگشتانش آبی گشته بود. درون او، زمان به کوچکی تپش قلب و به بزرگی مرگ گشته بود. دیگر گرسنه و تشنه نبود. دیگر آرزوی زن و فرزند نمی کرد. تمامی روحش در چشمهای او مچاله شده بود. او می دید، فقط همین، می دید. اما، درست به هنگام ظهر، نگاهش تاریک گشت. دنیا محو شد و دهانی عظیم جائی در وجودش گشوده شد، که آرواره پائینش زمین و آرواره بالایش آسمانها بودند. لرزان، خود را آهسته به سوی دهان گشاده کشانید، گردنش را بجلوداده بود...

روزها و شبها، همچون درخشش سیاه و سفید آذرخش سپری میشد. نیم شبی یک شیر آمد و مقابل او ایستاد. یالش را با غرور تکان میداد. صدایش بسان صدای انسان بود: «به کنام من خوش آمدی، ای زاهد پیروزمند. من به انسانی که بر کمینه فضیلت ها، شادی و لذت های حقیر چیره میشود، درود میفرستم. ما چیزهای سهل یاب را دوست نمی داریم. ما چشم به چیزهای سخت یاب داریم. مجدلیه برایمان بسنده نیست، می خواهیم تمام زمین را به زنی بگیریم. ای داماد، عروس آه کشیده است، مشعل های آسمان روشن شده، مهمانان فرا رسیده اند. بیا برویم.»

— تو کی هستی.

— خودت: شیرگرسنه درون قلب و صلب تو که شب ها کنار آغل گوسفندان، ملکوت این دنیا، پرسه میزند و به داخل این ملکوت پریدن و خوردن را سبک سنگین میکند. با شتاب از بابل به اورشلیم، از اورشلیم به اسکندریه، از اسکندریه به رم میروم و فریاد میزنم: «من گرسنه ام، همه چیز مال من است.» بامدادان دوباره به سینه ات داخل میشوم و آنجا کز میکنم. شیر ژیان به بره ای بدل میشود. زاهد بازی در می آورم، همو که میل به هیچ چیز ندارد و بدانه گندمی قانع است و جرعه ای آب و خدائی معصوم و خوش محضر که با نام «پدر» لی لی به لالایش میکنم. اما در نهان، درون قلبم، شرمگینم. خشمگین میشوم و مشتاقانه در انتظار فرود شب می نشینم، زمانی که بتوانم لباس میش از تن بدر کنم و بار دیگر بغرم، پهنه شب را ببیمایم و پاهایم را بر بابل، اورشلیم، اسکندریه و رم بکوبم. — من ترا نمی شناسم. من هیچگاه آرزوی ملکوت این جهان را نکرده ام. ملکوت آسمان مرا کفایت میکند.

— چنین نیست. دوست من، تو خود را می فریبی. ترا کفایت نمیکند. جرأت نگرستن به درون خودت، اعماق صلب و قلبت، را نداری تا مرا بیابی... چرا چپ چپ نگاهم میکنی و در باره من بدفکر میکنی؟ فکرمیکنی من «وسوسه» هستم، فرستاده «ختاس»، و

آمده ام تا گمراهت کنم؟ ای عزلت گزیده تھی مغز، وسوسه خارجی چه قدرتی میتواند داشته باشد؟ تنها در درون است که قلعه گرفته شده است. من ژرف ترین صدای خویشتن خویش توام. من شیر درونت هستم. تو خود را در پوست بره پیچیده ای تا مردم را بسوی خود بکشانی و آنان را بدری. یادت می آید که بهنگام طفولیت ساحره ای کلدانی کف دستت را دید و گفت: «ستارگان و صلیب های بیشمار می بینم. تو پادشاه خواهی شد.» چرا خودت را بکوچه علی چپ میزنی؟ تو این موضوع را شب و روز به خاطر می آوری. ای پسر داود، برخیز و وارد ملکوت شو.

عیسی با سری افکنده گوش میداد. کم کم صدا را بجای آورد. آهسته آهسته، فریادش می آورد که زمانی در رؤیاهایش این صدا را شنیده است: یکبار در ایام کودکی که یهودا کتکش زده بود و یکبار دیگر که خانه را ترک گفته و چند شبانه روزی با چنگال گرسنگی در جانش مزارع را گشت زده و آنگاه با شرمساری به خانه بازگشته، و برادرانش، سیمون شل و یعقوب پارسا پیشه، که در درگاهی ایستاده بودند، او را به شیشکی بسته بودند. آنگاه بود که حقیقتاً صدای غرش شیری رادر درونش شنیده بود... همین چند روز پیش هم، بدانگاه که صلیب را برای برادر کردن آن جانباز حمل میکرد و پیشاروی جمعیت متلاطم عبور میکرد و ایشان با نفرت نگاهش میکردند و از سرراهش دور میشدند، شیر درونش دوباره با چنان نیروئی بر جهیده بود که او را نقش بر زمین ساخته بود.

و اینک، در این شب مطرود بنگر که چسان شیرعزان درونش بیرون آمده و و برویش ایستاده بود! خود را به او می مالید، ناپدید می گشت و دوباره پدیدار میشد، گوئی از درون او وارد و خارج می گشت، و باز یگوشانه دمش را بر او میزد... عیسی احساس میکرد که قلبش بیشتر و بیشتر خشمناک میشود. با خود گفت: «حق به جانب شیر است. دیگر برای هفت پشتم هم کافی است. از گرسنگی کشیدن و تواضع بازی و عرضه کردن طرف دیگر صورتتم برای خوردن سیلی بستوه آمده ام. دیگر از مجبیزگوئی این خدای آدمخوار و پدر پدر نامیدنش، برای آنکه مهربانتر بشود، به تنگ آمده ام. از نفرین برادرانم، گریه مادرم، خنده آدمها، خسته شده ام. از پابرنه راه رفتن، از نداشتن وسیع برای خرید شهد و شراب و زن که در بازار می بینم، و از یافتن شهامت تنها به هنگام خواب و واداشتن خدا برای آوردن آنها برای من تا بتوانم هوای خالی را بچشم و در آغوش بگیرم، زله شده ام. از اینهمه عقم گرفته است! برخوادم خاست خود را به شمشیر نیاکان خوادم آراست — مگر نه اینکه من پسر داوادم؟ — و وارد ملکوتم خواهم شد. حق با شیر است. پندار و ابر و ملکوت آسمان را گو بسلامت. سنگ و خاک و تن، ملکوت من است.»

برخاست. درجائی از وجودش قدرتی یافته بود تا بر جهد و خود را با شمشیری نامرئی

بیاراید و چونان شیر بغرزد. آماده بود. فریاد زد: «به پیش!» برگشت، اما شیر ناپدید شده بود. قاه قاه خنده‌ای را بر فراز سرش شنید، و صدائی که می‌گفت: «نگاه کن!» آذرخشی شب را شکافت و ثابت و بی‌حرکت ایستاد. زیر طاقش شهرهائی با برج و بارو، خانه، راه، میدان، آدم بود و گرداگردش جلگه، کوه و دریا. بابل سمت راست بود، اورشلیم و اسکندر به سمت چپ، و در امتداد دریا رم. بار دیگر صدا را شنید: «نگاه کن!»

عیسی سر بالا نمود. فرشته‌ای زرد بال با سر از آسمان سقوط کرد. صدای شیون بگوش می‌رسید. در ربیع مسکون، مردم دست بر آسمان برافراشته بودند، اما دست‌هایشان افتاد: جذام آنها را خورده بود. لبانشان را باز کردند تا کمک را فریاد بزنند. لبان جذام-خورده‌شان فرو افتاد. خیابانها آکنده از دست و بینی و دهان گردید.

و در همانحال که عیسی با دستهای برافراشته فریاد میزد: «خداوندا، بر بشریت رحم فرما!» فرشته دومی با بالهای رنگارنگ و زنگ‌هائی بر دور پا و گردنش از آسمان فرو افتاد. بیکباره صدای خنده در سراسر زمین پیچید. جذامیان، جنون‌زده، به این سو و آن سو می‌دویدند. باقی مانده بدنشان از زور خنده داشت می‌ترکید.

عیسی، در حالیکه می‌لرزد، روی گوشهای خود را گرفت تا نشنود. و آنگاه فرشته سومی بال قرمز، همچون شهابی، از آسمان سقوط کرد. چهار چشمه آتش و چهار ستون دود برخاست، و ستارگان از نبود هوا خاموش گشتند. بادی سبک در وزیدن آمد و دودها را پراکنده ساخت. عیسی نگاه کرد. ربیع مسکون به چهار مشت خاکستر بدل گشته بود.

صدا بار دیگر طنین انداز شد: «ای فلک‌زده، ملکوت دنیا، که قصد تملکش را داری، اینست. و آنان هم سه فرشته محبوب من، جذام و جنون و آتش، هستند. روز خدا فرا رسیده است— روز من، روز خودم!» آذرخش، با این آخرین غرژش تندر، ناپدید گشت.



سحر، عیسی را با چهره‌ای فروبرده در شن‌ها، یافت. چنین مینمود که شب هنگام سنگ را در غلطانده و های‌های گریه کرده بود، زیرا چشمانش پف‌آلود و سوزناک بود. به اطرافش نگر است. نکند که این شن‌های بی‌انتهای روحش بود؟ بیابان داشت تغییر می‌یافت و جان می‌گرفت. صدای فریادهای تند، خنده استهزاء‌آلود و گریه بگوشش خورد. حیوانات کوچکی شبیه خرگوش و سنجاب و راسو با چشمانی یاقوت‌گون بسوی او جست می‌زدند. با خود گفت: «این جنون است که قصد جانم را کرده است.» فریادی برکشید و حیوانات محو شدند. ملائکه‌ای با هلال ماهی آویز گردنش و ستاره‌ای شادان میان ابروانش پیشاروی او بر زمین نشست و بالهای سبزش را گشود.

عیسی در مقابل نورخیره‌کننده، دستهای خویش را حائل چشمانش نمود. بانجوا گفت:

«ملائکه.» ملائکه بالهائش را جمع کرد و لبخند زد. گفت: «مرا نمی شناسی؟ مرا بیاد نمی آوری؟»

— نه، نه. تو کی هستی؟ ای ملائکه عقب تر برو. نورت نابینایم کرده است.

— بیاد داری که ایام کودکی، بدانگاه که هنوز راه نمیتوانستی رفت، بدر خانه و دامن مادرت می آویختی تا بر زمین نیفتی، و در درونت فریاد میزدی: «خدایا، مرا خدا کن، خدایا مرا خدا کن، خدایا مرا خدا کن.»

— ان کفر شنیع را بیادم نیاور.

— ان صدای درونی منم آنگاه فریاد زدم و اینک هم فریاد میزنم. اما تو میترسی و خودت را به نشنیدن میزنی. ولی حالا، بخواهی یا نخواهی، باید به من گوش بدهی. زمان موعود فرا رسیده است. پیش از آنکه متولد شوی، تراء از میان تمام بشریت، برگزیدم. من در درون تو کار میکنم و می درخشم. از افتادن به دام کمینه فضیلت ها، شادی و خوشی های کوچک، ترا بر حذر میدارم. در این بیابانی که ترا بدرونش کشانده ام، بین چگونه آن زن را طرد کردم. ربع مسکون آمدند و آنها را هم طرد کردم. این را من کردم، نه تو. من ترا برای سرنوشتی بس مهمتر و خطیرتر نگه داشته ام.

— مهمتر و خطیرتر؟

— بهنگام کودکی چه چیز را آرزو میکردی؟ خدا شدن. همان که خواهی شد.

— من، من؟

خود را پس مکش، زاری مکن. تو پیشاپیش خدا شده ای. فکر میکنی آن کبوتر وحشی در رود اردن بتو چه می گفت؟

— برایم بگو، برایم بگو.

— «توپسر منی، توپسر منی،» این پیغامی بود که کبوتر وحشی برایت آورد. اما آن کبوتر وحشی نبود، جبرئیل بود. بنابراین، برتو سلام میکنم ای پسر، تنها پسر خدا.

دو بال در سینۀ عیسی تپیدن گرفتند. سوزش ستاره سحری بزرگ و عصیانگری را میان ابروانش حس کرد. فریادی از درونش بیرون خزید: «ادونیا، من انسان، فرشته، بنده تو نیستم. من پسر هستم. من روی تخت تو خواهم نشست تا زندگان و مردگان را داوری کنم. در دست راستم کره ای— دنیا— را خواهم گرفت و با آن بازی خواهم کرد. جایم را باز کن تا بنشینم.»

صدای قاه قاه خنده ای را در فضا شنید. عیسی یکه ای خورد. ملائکه ناپدید شده بود. فریادی جگر خراش برکشید: «لوسیفر!» و بر روی شن ها افتاد.

صدائی استهزاء آلود گفت: «دوباره خدمت خواهم رسید. روزی، همدیگر را دوباره

خواهیم دید، بزودی.»

عیسی با چهره‌ای فرو رفته در شن‌ها، فریاد کشید: «ای شیطان، هیچگاه، هیچگاه!»

صدا دوباره گفت: «بزودی. در همین عید پسخ، ای فلک زده بیچاره!»

عیسی ندبه و زاری آغاز کرد. اشک‌هایش با قطرات گرمی بر شن‌ها می افتاد و زنگار روحش را می شست و می زدود و پالایش میداد. دمدمه‌های عصر، بادی خنک در وزیدن آمد. خورشید ملایم شد و رنگ صورتی بر چهره کوههای دور پاشید. و آنگاه عیسی فرمانی مهربان را شنید و دستی نامرئی بر شانه‌اش قرار گرفت:

— بپاخیز، روز خدا در رسیده است. شتاب کن و این پیغام را به انسانها برسان. من ظهور میکنم.

فصل هجدهم

وه که عیسی با چه سرعتی بیابان را پشت سر نهاد! به بحرالْمیت رسید و آنرا دورزد، و بار دیگر به سرزمین شخم زده و هوای آلوده به تنفس انسان ها قدم گذاشت. بی یار و یاور راه نمی پیمود. آخر از کجا میتوانست این توان را بیابد؟ دودست نامرئی زیر بازوی او را گرفته بودند. ابر نازکی که بر روی بیابان پدیدار گشته بود، ضخیم شد، سیاه شد و آسمان را فرو پوشید. صدای غرش تندر بگوش رسید و متعاقب آن، اولین قطرات باران بر زمین ریخت. زمین سیاه گشت، راهها ناپدید گشت. و ناگهان آبشارهای آسمان فرو غلطیدند. عیسی کف دستهایش را پیاله کرد. از آب پر شدند و نوشید. ایستاد. نمی دانست از کدام راه برود. آدرخش، هوا را شکافت. لحظه ای چهره زمین به رنگ آبی زرد کمرنگ درخشیدن گرفت، اما دوباره به سیاهی برگشت. راه اورشلیم کدامین بود، و کدامین راه به جانب یحیی تمعید دهنده بود؟ همسفرانش، که در نیستان کنار رود در انتظارش بودند، چطور شدند؟ با نجوا گفت: «خدایا، صاعقه ای فرو فرست، راهم را بمن بنما.» همچنانکه حرف میزد، پیشاروی او شعله ای از آسمان برخاست. خدا نشانه ای به او داده بود و او با اطمینان، در همان سمت، به پیش رفت.

سیل باران فرو می ریخت. آبهای نر آسمان پائین می ریختند و با رود و دریاچه، آبهای ماده زمین، پیوند می خوردند. زمین و آسمان و باران یکی شده، سردردنبال او گذاشته بودند تا بسوی انسان رهنمونش شوند. از درون گل و شل رد میشد، پایش به ریشه ها و شاخه ها می پیچید، راهش را از گودال ها کج میکرد. در روشنائی آدرخشی، درخت انار پر میوه ای را دید. اناری را کند، دستش پر از یاقوت شد و گلویش تازه گشت. یکی دیگر کند و باز یکی دیگر، و خورد، و بدستی که آنرا کاشته بود آفرین گفت. با نیروئی تازه، دوباره به راه افتاد. هوا تاریک بود. روز بود یا شب؟ پاهایش از گل سنگین شد. چنین می نمود که با مرقدم، تمام دنیا را بر می دارد. ناگهان در درخشش آدرخشی، ده کوچکی را بر فراز تپه ای

مقابل خویش دید. آذرخش، خانه‌های سفید را به آتش می‌کشید و دوباره خاموشان می‌ساخت. قلبش از شوق تپید. انسان‌ها در آن خانه‌ها نشسته بودند— برادران. و او اشتیاق لمس دست‌های انسان را داشت و نفس کشیدن در هوای انسانی و خوردن نان و نوشیدن شراب و گفتگو کردن. آه که چه سالهائی را در اشتیاق تنهائی، کوهها و مزارع را زیر پا گذاشته با پرندگان و حیوانات وحشی حرف زده بود و از دیدن انسان ابا کرده بود! اما اینک چه سعادتى بود اگر دست‌های انسان را لمس میکرد!

قدمهایش را تند کرد و شروع به بالا رفتن از روی قله سنگ‌ها نمود. نیرو یافت، زیرا اینک میدانست که کجا میرود و راهی را که خدا به او نموده بود، بکجا می‌انجامد. همچنانکه بالا می‌رفت، ابرها رقیق شدند و تکه‌ای از آسمان ظاهر گشت. خورشید، در همانحال که غروب میکرد، در آسمان پدیدار شد. صدای خروسان دهکده، عوعوسگان، و زنانی را که بر بام خانه‌هایشان یکدیگر را فریاد می‌زدند، شنید. از دودکش‌ها، دود آبی بهوا خاست. بوی چوب در حال سوختن را استشمام کرد.

همچنان که از کنار اولین خانه ده رد میشد، با شنیدن صدای گفتگوی آدمیان، زمزمه کنان گفت: «بذر انسان متبرک باد...»

سنگ و آب و خانه‌ها برق می‌زدند، چه می‌گویم! می‌خندیدند. زمین ترک خورده، عطش خویش را فرو نشانده بود. توفان، حیوانات و آدمیان را وحشت زده کرده بود. اما آنگاه ابرها، با پراکنده شدن خویش، آسمان آبی را نمودار ساختند و خورشید، که ناپدید شده بود، بار دیگر برعصه آسمان باز گشت و به دنیا اطمینان هدیه نمود. عیسی، خوشحال و سراپاخیس، از کوچه‌های بار یک با شرشر آبشان رد میشد. دختری جوان ظاهر شد. بز پستان بزرگی را، به چراگاه می‌کشانید. عیسی با لبخندی پرسید: «اسم این ده چیست؟»

— بیت عنیا.

— برای یافتن جای خوابی، کدام در را میتوانم دق الباب کنم؟ اینجا غریبم.

دختر با خنده‌ای جواب داد: «هرجا که دری را باز یافتی، داخل شو.»

هر جا که دری را باز یافتی، داخل شو. عیسی با خود اندیشید: «آدمهای این ده مهربان و مهمان نوازند،» و به پیش رفت تا در بازی را بیابد. کوجه‌ها به رودخانه‌های کوچکی بدل گشته بودند، اما سنگهای بزرگ از آب سر بالا می‌زدند. درها در اثر باران سیاه شده و بسته بودند. در اولین گوشه چرخید. در کوچک طاقداری، بزرگ نیلی، باز بود. زن کوتاه و چهارشانه غیغدار و لب کلفتی درخانه ایستاده بود. زن جوان دیگری، داخل خانه که نور کم‌رنگی از آن بیرون می‌زد، دیده میشد. کنار کارگاه بافندگی نشسته بود، بافندگی میکرد و نرم نرمک آواز می‌خواند. عیسی نزدیک شد، در آستانه در ایستاد و دستش را بعلاقت سلام روی قلب گذاشت. گفت: «غریبه‌ام، اهل جلیل. سردم است و گرسنه‌ام. جائی هم برای خوابیدن ندارم. من آدم شرافتمندی هستم. اجازه بفرمائید که امشب را در

خانه شما باشم. در را باز یافتیم و وارد شدم. مرا می بخشید.»

زن جوان برگشت. دست هایش پر از دان مرغ بود. آرام او را ورنانداز کرد. لبخندی زد و گفت: «در خدمتگزاری حاضریم. قدم شما روی چشم. بفرمائید.»

بافنده دست از کار کشید و در حیاط ظاهر شد. استخوانی ریز نقش داشت و رنگش پریده بود. گیسوی سیاهش را دم خرگوشی بسته بود. چشمانش درشت و غمناک بود. دور گردن نحیفش گردن بندی از خرمره، بعنوان نظر قربانی، انداخته بود. به مهمان نگر است و صورتش گل انداخت. گفت: «ما تنهائیم. برادرمان ایلغاز اینجا نیست. به اردن رفته است تا تعمیرد بیابد.»

دیگری گفت: «چه فرقی میکند. ما را که نمی خورد. آقای عزیز، بفرما تو. گوش به اونده. از سایه خودش هم میترسد. اهالی دهکده را صدا می زنیم تا هم صحبت شما شوند و ریش سفیدان هم برای خوش آمد گوئی و حال و احوال می آیند. پس لطف بفرمائید و به خانه محقر ما وارد شوید. ترا چه میشود؟ سردت است؟»

عیسی جواب داد: «سردم است، گرسنه و خواب آلود هم هستم.»
زن گفت: «این هر سه علاج دارد. ترس به خود راه مده. حالا می خواهم بدانی که اسم من مارتا^۱ است و اینهم خواهرم مریم. اسم تو چیست؟»
— عیسی ناصری.

مارتا خندید و، در حالیکه او را دست می انداخت، گفت: «آدم خوبی هستی؟»
عیسی با قیافه ای جدی جواب داد: «بلی، خوب. خوب تا حد توانم، مارتا خواهرم.»

وارد کلبه شد. مریم مشعل را روشن کرد. اطاق، با دیوارهای سفیدش، پرنور شد. داخل اطاق دو صندوق چوب سرو، چند عدد چهار پایه، و در موازات دیوار سکوئی چوبی با تشک و بالش بود. کارگاه بافندگی در یک گوشه بود، و در گوشه دیگر سبوهای گلین مخصوص زیتون و روغن قرار داشت. سبوی آب خنک، سمت راست در بود و کنار آن حوله کتانی بلندی به میخ آویزان بود. خانه بوی چوب سرو و به میداد. قسمت عقب اجاق پهن و روشن نشده ای قرار داشت و وسائل بخت و پزدور و برآن آویزان بود.

مارتا در آمد که: «الان اجاق را روشن میکنم تا لباس خشک شود. بنشین.»
آنگاه چار پایه ای بر گرفت و کنار اجاق برای او قرارش داد. سپس به حیاط شتافت و بغلی چوب مو، برگ درخت غار و دو کنده چوب زیتون آورد. چمباتمه زد، آتش زنه را به شکل کلبه کوچکی درآورد و آنرا آتش زد.

عیسی، در حالیکه قوز کرده سر در میان دو دست گرفته و آرنج بر زانو نهاده بود،

مینگر است. با خود اندیشید: «چه مراسم مقدسی است جمع آوری چوب و روشن کردن آن در روزی سرد. شعله همچون خواهری مهربان بسویت می آید تا گرمت کند. و وارد شدن به خانه ای غریب، گرسنه و خسته، و دیدن دو خواهر غریب دیگر که می آیند و وسائل استراحت تو را فراهم میسازند...» چشمانش از اشک پر شد.

مارتا برخاست. بسوی یخدان رفت، نان و عسل و پیمانه ای شراب آورد و کنار پاهای غریبه گذاشت. گفت: «برای تغییر ذائقه از اینها بخور. الان دیگ را روی آتش می گذارم تا غذای گرمی بخوری و جانی دوباره بگیری. باید راه درازی را آمده باشی.»

عیسی جواب داد: «از آن سوی زمین.» و با اشتیاق روی نان، زیتون و عسل خم شد. وه که چه لذت بخش بود! خداوند با سخاوت تمام این نعمت ها را برای انسان می فرستاد. خورد و خدا را سپاس گفت. مریم، در تمام این مدت کنار جا مشعل ایستاده و خاموش، ابتدا به آتش مینگر است، آنگاه به مهمان ناخوانده نظر می انداخت، سپس به خواهرش که از شوق داشتن مردی در خانه و پذیرائی از او بال در آورده بود.

عیسی پیاله شراب را برداشت، به آن دوزن نگر است و گفت: «خواهرانم مریم و مارتا، حتماً شنیده اید که در زمان نوح توفانی آمد. آدمیان همه گناهکار بودند. همگی غرق شدند، الا چند آدم درست کرداری که در کشتی نشستند و نجات یافتند. مریم و مارتا، قسم می خورم که اگر توفان دیگری بر پا شود و اختیار دعوت شما بداخل کشتی جدید در دست من باشد، اینکار را، خواهرانم، خواهم کرد. زیرا امروز عصر مهمان ناشناخته ژولیده لباس و پارهنه ای کنار در خانه شما ظاهر شد. شما آتشی برایش روشن کردید و او گرم شد. به او نان دادید و او سیر شد. با کلامی محبت آمیز با او حرف زدید و ملکوت آسمان پائین آمد و وارد قلبش شد. خواهرانم، سلامتی شما مینوشم. از دیدار شما خوشحالم.»

مریم نزدیک شد و کنار پاهای عیسی نشست. با چهره ای گلگون از شرم، گفت: «ای غریبه، صدايت را درست نمی شنوم. بیشتر بگو.»

مارتا، غذا بار کرد، سفره را چید و آب سرد از چاه داخل حیاط کشید. آنگاه همسایه جوانی را فرستاد تا به سه ریش سفید ده اطلاع دهد که مرحمت فرموده به خانه او تشریف بیاورند، چون مهمانی برای او و خواهرش رسیده است.

مریم، که عیسی را ساکت یافت، دوباره گفت: «بیشتر بگو»

عیسی پرسید: «مریم، دوست داری چه برایت بگویم؟» آرام دست بر گیسوی سیاه او کشید: «سکوت نیکوست. بصد زبان گویاست.»

— سکوت زن را اقناع نمی کند. زنان، طفلکی ها به کلامی محبت آمیز نیاز دارند.

مارتا که، بخاطر شب نشینی، روغن در مشعل می ریخت، کلام مریم را قطع کرد و گفت: «به حرفهای او گوش مده. حتی کلامی محبت آمیز هم زن را اقناع نمیکند. آری، کلامی محبت آمیز هم زن جماعت را اقناع نمی کند. یک زن می خواهد صدای پای شوهرش

را بشنود که خانه را بلرزه در آورده است. می خواهد بچه ای را شیر دهد تا پستانهایش آرام گیرد. ای عیسی جلیلی، زن خیلی چیزها میخواهد، اما مردان از این موضوعات چه می فهمند!»

مارتا کوشید تا بخندد، اما نتوانست. سی سال داشت و شوهر نکرده بود. ایشان ساکت شدند. به آتش گوش فرا دادند که هیزم درخت زیتون را می بلعید و ظرف چوبی غذا را که آتش می جوشید، زبان می کشید. چشمان هر سه نفر در شعله ها گم شده بود.

عاقبت مریم سکوت را شکست: «چه میشد اگر تنها میدانستی که زن هنگامی که نشسته است و بافندگی میکند، چه در درونش می گذرد. عیسی ناصری، اگر میدانستی، دلت به حال او میسوخت.»

عیسی با لبخندی گفت: «میدانم. من هم زمانی، در زندگی دیگری، زن بودم و بافندگی میکردم.»

— به چه فکر میکردی؟

— به خدا. به هیچ چیز دیگری جز خدا فکر نمی کردم. مریم، تو چطور؟
مریم جواب نداد، اما سینه اش بالا آمد. مارتا گفتگوی ایشان را شنید و آه کشید، اما چیزی نگفت. عاقبت نتوانست تاب بیاورد. با صدائی خشن گفت: «نترس جانم. مریم و من و تمام زنان بی شوهر دنیا، با خدا حرف میزنیم. او را مانند شوهر روی زانوان خود می نشانیم.»

عیسی سر به پائین افکند و چیزی نگفت. مارتا دیگ را از روی آتش برداشت. شام حاضر بود. به سوی یخدان رفت تا کاسه بیاورد و غذا را بکشد.

مریم، در حالیکه با نجوا حرف میزد تا خواهرش حرف او را نشنود، گفت: «میخواهم چیزی را بتو بگویم که یکبار موقع بافندگی بذهنم خطور کرد. منم امروز در باره خدا فکر می کردم و با او حرف میزدم. می گفتم: «خدایا، اگر زمانی با ورود به کلبه محقرمان بر ما منت نهی، تو صاحب آن میشوی و ما مهمان تو. و اینک...» حرف در گلویش شکست و خاموش شد.

عیسی سر پیش آورد تا بشنود: «واینک؟»

مارتا با کاسه سر رسید.

مریم، زمزمه کنان، گفت: «هیچی»، و از جا برخاست.

مارتا گفت: «ببائید بخورید. الان سر و کله ریش سفیدان پیدا میشود. مبادا ما را

در حال خوردن ببینند.»

هر سه نفر نشستند. عیسی نان را برگرفت، آنرا بالا برد و مراسم تقدیس را آنچنان با گرمی و پراحساس ادا کرد که این دو خواهر شگفت زده برگشتند و او را نگر بستن گرفتند. با

دیدن او وحشت کردند، زیرا چهره‌اش نورانی شده و فضای پشت سرش مشتعل بود و سوسو می‌زد.

مریم دست پیش آورد و فریاد زد: «پروردگارا، تو صاحب خانه‌ای و ما مهمان. بما فرمان بده.» عیسی سرش را پائین انداخت تا ایشان متوجه تشویش او نشوند. این نخستین فریاد بود، نخستین باری که یکنفر به هویت او پی برده بود.

با تار یک شدن در خانه و ظاهر شدن پیرمردی غول‌پیکر در آستانه در، ایشان از سر سفره برخاستند. پیرمرد ریش افشانی داشت. آدمی استخوان‌دار، با عضلات محکم بود و سینه پشمالویش به سینه قوچ میمانست. عصای کجی را در دست داشت که بلندتر از خودش بود. برای تکیه دادن روی آن، به کارش نمیبرد بلکه از آن برای حفظ نظم دهکده استفاده میکرد.

هر دو زن با عزت و احترام گفتند: «پدر ملک‌یصدق^۱، به کلبه محقر ما قدم رنجه فرموده‌اید.»

پیرمرد وارد شد و پشت سر او پیرمرد دیگری در آستانه در ظاهر شد. این یکی ریز-نقش بود با سر دراز اسبی و بدون دندان. چشمان ریزش شعله بیرون میزد و نگاه کردن طولانی به او را غیرممکن میساخت. معروف بود که زهرمار در پشت چشمهایش قرار دارد. پشت چشم‌های این مرد، آتش بود، و پشت آتش ذهنی منحرف و فاسد قرار داشت. زن‌ها او را هم حرمت چپان کردند. او نیز وارد شد و پشت سرش، پیرمرد سومی کور و خپل به چاقی خوک ظاهر شد. عصایش را جلونگهمیداشت. چشمهای عصا او را راهنمایی میکرد و از افتادن وی جلوگیری مینمود. او آدم خوبی بود. خوشمزگی را دوست داشت و هر وقت در مقام قضاوت در مورد دهاتیان برمی‌آمد، دلش نمی‌آمد کسی را تنبیه نماید. می‌گفت: «من خدا نیستم. کسی که به قضاوت می‌نشیند، خودش هم مورد قضاوت قرار خواهد گرفت. فرزندانم، از مشاجرات پرهیزید تا در دنیای دیگر به دردر نیفتیم.» گاهی وجه الصّمان را از جیب خودش می‌پرداخت. زمانی هم برای نجات متخلّف، خودش به زندان میرفت. عده‌ای او را احمق می‌خواندند، و عده‌ای هم مقدسش خطاب میکردند. ملک‌یصدق پیر میخواست سر به تن او نباشد، اما چه میتوانست بکند. سروکارش با کسی بود که از اعقاب روحانی هارون بود و از مالکین کله‌گنده ده.

ملک‌یصدق، که عصایش به تیرهای سقف میرسید، گفت: «مارتا، کو این غریبه‌ای که وارد ده ما شده؟»

عیسی که در کنار دودکش بر جای مانده و آتش را بتماشاش نشسته بود، برخاست.

پیرمرد، با ورنانداز کردن او، گفت: «شمائی؟»

عیسی جواب داد: «بله منم. اهل ناصره‌ام.»

پرمرد دومی گفت: «اهل جلیل؟ از ناصره چیز خوبی بیرون نمی‌آید. این را صحف انبیاء می‌گویند.»

ریش سفید نابینا میان حرف او دوید: «پدر سموئیل، به اوطعنه مزن. این درست که جلیلی‌ها آدمهای پرچانه و ابله و لاقیدی هستند، اما آدمهای درستی میباشند. این مهمان ما هم آدم درستی است. از گفتارش پیداست.» بعد رو بسوی عیسی نمود و گفت: «فرزندم، خوش آمدی.»

ملکیصدق پیر پرسید: «تاجری؟ چه میفروشی؟»

در همانحال که ریش سفیدان گفتگو میکردند، کله گنده‌های ده، زمین‌داران معروف، وارد شدند. از آمدن غریبه خبردار شده بودند. خود را نونوار کرده و بمنظور وقت گذرانی، برای خوش آمدگویی و پرس و جواز حال و احوال او، آمده بودند. ایشان داخل شدند و پشت سسر ریش سفیدان نشستند.

عیسی گفت: «من چیزی نمیفروشم. یک وقتی نجار بودم. اما کارم را رها کردم. خانه‌مادری را ترک گفتم و خودم را وقف خدا نمودم.»

مرد نابینا گفت: «فرزندم، کار خوبی کردی که دنیا را ترک گفتی. اما مواظب باش، چون حالا خود را با شیطان بدی، با این خدا، قاطی کرده‌ای. از چنگ او چطوری میخواهی فرار کنی؟» و زیر خنده زد.

ملکیصدق پیر با شنیدن این گفته، آماده ترکیدن از فرط خشم بود، اما ساکت ماند. ریش سفید دومی با تمسخر هیس هیس کرد: «راهب؟ تو هم یکی از آن لاویان هستی؟ یک جانباز؟ پیغمبر کذبه؟»

عیسی با تشویش گفت: «نه، نه، پدر.»

— پس چکاره‌ای؟

بانوان ده اینک با زیورآلات خویش وارد میشدند تا غریبه را ببینند و خودی هم نشان بدهند، تا ببینند این غریبه پیر بود یا جوان و خوش سیما، و چه میفروخت. شاید خواستگار مارتا یا مریم، یکی از این دو دخترزویا اما ترشیده بود. قرن‌ها بود که این طفلکی‌ها را فردی در آغوش نکشیده بود. آخرش برسرآنان میزد... بهتر است برویم و ببینیم. آنها خود را شیک و پیک کردند و آمدند. و اینک همه با هم در یک ردیف پشت سر مردان ایستاده بودند.

پرمرد بدنهاد بار دیگر پرسید: «پس چکاره‌ای؟»

عیسی ناگهان احساس سرما کرد و دست جلوآتش گرفت. لباس‌های او که هنوز تر

بودند، بخار میکردند. مدتی ساکت و متفکر برجای ماند. با خود می گفت: «این بهترین لحظه برای سخن گفتن است، بهترین لحظه برای فاش ساختن رازی که خداوند بر من آشکار نمود، تا خدای خفته در درون این مردان و زنانی را که در جستجوی علائق بیهوده خود را تباہ میساختند، بیدار ساخت. از من میپرسند که چه میفروشم. جواب خواهم داد: «ملکوت آسمان، رستگاری روح، زندگی جاودانه.» بگذار حتی لباس تنشان را برای ابتیاع این «مروارید بزرگ» بفروشند.» گرداگردش را با سرعت نگر است، چهره‌ها را در نور مشعل و روشنائی آتش دید: همه دریده خو، حيله گر، فرسوده از ابتذالات روزمرگی که مثل خوره به جانشان افتاده و لهیده از ترس. برحال ایشان رحمت آورد و خواست برخیزد و حرف بزند. اما امشب خیلی زیاد خسته بود. اکنون روزها بود که در خانهٔ انسانی نیاسوده و سر بر بالشی نهاده بود. خواب آلود، بدیوار دوداندود اجاق تکیه داده بود. و چشمانش را بست.

مریم میان حرف دوید و با نگاهی التماس آمیز به پیرمردان نگر است و گفت: «سروران، او خسته است. آزارش ندهید.»

ملکیصدق زمزمه کنان گفت: «راست می گوید.» و با تکیه بر عصا آماده برخاستن و رفتن شد. «مریم، حق کاملاً باتوست. طوری با او حرف میزنیم انگار محاکمه اش می کنیم. فراموش می کنیم.» به ریش سفید دومی رو کرد— «فراموش می کنی، پدر سموئیل، که فرشتگان اغلب با لباس فقرا به زمین می آیند، با پیراهن ساده، بی عصا و کیف و کفش— درست مثل این مرد. بنابراین، بهتر است مواظب باشیم و با این غریبه آنطور راه بیاییم که بایک فرشته. این فقط یک دوراندیشی است.»

ریش سفید نابینا با خنده گفت: «خرّیت هم هست. بنظر من باید هر انسانی را یک فرشته فرض کنیم، بلی هر انسانی را، حتی سموئیل پیر را.»

پیر زهر آلود از خشم دیوانه شد. در کار باز کردن دهانش بود که منصرف شد. آن شاهین پیر، ثروتمند بود. شاید روزی محتاج او میشد. بهتر است آدم خودش را به کری بزند. اینهم دوراندیشی است.

شعله دلنواز آتش بر روی سر، چهرهٔ خسته و سینه باز عیسی افتاد و شعاع های آبی بر ریش مجعد و سیاه او انداخت. بانوان ده دزدانه در گوش هم می گفتند «هر چند فقیر، اما دلرباست. چشم هایش را دیدی؟ جذّاب ترین چشم هائی است که تا بحال دیده ام، حتی از چشم های شوهرم، که مرا بغل میکند، جذّاب تر است.»

یکی دیگر میان کلام اولی دوید و گفت: «تا بحال کسی را اینطور وحشی ندیده ام. همه اش ترس و وحشت است. آدم احساس میکند که همه چیز را ول می کند و به تپه ها میزند.»

— خانم جان، دیدی که مارتا چطور با چشمه اش داشت او را میخورد. طفلکی، امشب دیوانه میشود.

دیگری گفت: «اما او از گوشه چشم به مریم نگاه میکرد. از من بشنوید که دو تا خواهر امشب به جان هم می افتند. من همسایه شان هستم. سروصدایشان را میشنوم.»

ملکیصدق پیر آمرانه گفت: «بهتر است برویم. ببخود زحمت آمدن بخودمان دادیم. مهمان خواب آلود است. بلند شوید، ریش سفیدان، بهتر است برویم.» باعصا مردان و زنان را کنار زد تا بتواند عبور کند. اما همینکه به در رسید، صدای گام های شتاب آلودی از حیاط بگوش رسید و مرد رنگ پریده ای داخل اطاق پرید و خود را جلو آتش مچاله کرد. با نفس های به شماره افتاده، دوخواهر وحشت زده او را در بغل گرفتند. فریاد زدند:

— برادر چه برسرت آمده؟ کی تو را دنبال میکند؟

ملکیصدق ایستاد و تازه وارد را با عصا مورد خطاب قرار داد: «ایلعازر، پسر مناکیم، اگر حامل خبر بدی هستی تا زنها اطاق را ترک کنند و مردها بمانند تا آنرا بشنوند.»

ایلعازر یک نفس فریاد زد: «پادشاه، یحیی تمعیددهنده را دستگیر کرد و سر از بدنش جدا نمود.» و در حالیکه می لرزید، بپا خاست.

او مردی زردنیو بود، برنگ خاک، با گونه های تکیده و فرو افتاده. چشمان سبز پریده رنگش جلو آتش مانند چشمان گر به ای وحشی برق میزد.

ریش سفید نابینا، با رضایت گفت: «بالاخره امشبمان خراب نشد. از وقتی که بیدار شده ایم تا الان، که می خواهیم برویم و بخوابیم، بالاخره یک چیزی اتفاق افتاده است، دنیا تکان خورده. در اینصورت، بهتر است روی چارپایه ها بنشینیم و گوش کنیم. من از اخبار، هر چند هم که بد باشند، خوشم می آید.» و بطرف ایلعازر خم شد و گفت: «دوست من، محبت کنی حرف بزنی. بما بگو که این مصیبت چگونه و چرا اتفاق افتاد. مرتب از اول برایمان تعریف کن و عجله ای هم بخرج مده. شب چره خوبی است. نفست را تازه کن... ما سراپا گوشیم.»

عیسی، با خوردن یکه ای، از جا برخاسته بود. با لبان لرزان، به ایلعازر مینگریست. این نشانه جدیدی بود که خدا برایش فرستاده بود. پیشتاز، جهان را وداع گفته و دیگر به او نیازی نبود. راه را هموار نموده و رحلت کرده بود. وظیفه اش فرجام یافته بود. عیسی، در حالیکه می لرزید، با خود گفت: زمان من فرا رسیده است... زمان من فرا رسیده است. اما ساکت برجای ماند و چشم به لبان سبز و پریده رنگ ایلعازر دوخت.

ملکیصدق پیر، که با عصبانیت عصا بر زمین میزد، گفت: «که اینطور، پس او را کشت؟! بین کار به کجا کشیده که زناکاران فاجر، مقدسین را می کشند و فاسقین، زاهدان را، دنیا به آخر رسیده است.»

وحشت بر زنان مستولی شد و جیغ و داد براه انداختند. ریش سفید نابینا دلش بحال آنان سوخت و گفت:

—ملکیصدق، مبالغه میکنی. دنیا بر روی پاهایش قرص و محکم ایستاده است. خانم ها، نترسید.

ایلعازر، که مثل سیل باران اشک می ریخت، هق هق کنان گفت: «گلوی دنیا بریده شده است. صدای بیابان خاموش گشته است. اینک چه کسی بخاطر ما گناهکاران، خدا را فرا خواهد خواند؟ دنیا یتیم شده است.»

ریش سفید دومی با هیس هیس گفت: «آدم نباید دست روی اولیاء امور بلند کند. چشم بر اعمالشان ببندید و نگاه نکنید، زیرا خدا نگاه میکند. به تعمیم دهنده این فضولی ها نیامده بود. سزای کارش همین است.»

ملکیصدق غرید: «مگر ما برده ایم؟ بمن بگو که چرا خدا به انسان ها دست داد؟ من میگویم چرا. برای اینکه آنها را علیه جباران بلند کنیم.»

ریش سفید نابینا گفت: «پدرها، ساکت باشید. بگذارید ببینم این شرّ چگونه اتفاق افتاد. ایلعازر حرف بزن.»

ایلعازر شروع کرد: «من به همراه بقیه عازم تعمیم یافتن بودم. امیدوار بودم که این کار در بهبودی ام مؤثر واقع شود. همانطور که میدانید، اخیراً حال درست و حسابی نداشته ام. واقع امر اینکه، روز بروز حالم بدتر میشود. سرم گیج میرود، چشمانم پف میکند و کلیه هایم...»

ریش سفید نابینا، با پوزخندی، گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، همه اینرا میدانیم. به اصل موضوع برس.»

—به اردن رسیدم و کنار پلی بودم که مردم برای تعمیم یافتن آنجا گرد می آیند. صدای فریاد و زاری شنیدم. بخود گفتم: «چیزی نیست. شاید مردم با اشک و آه گناهانشان را اعتراف می کنند.» کمی جلوتر رفتم و مردان و زنان را دیدم که با صورت داخل گل ولای رود افتاده و مویه می کنند. پرسیدم: «برادران، چه اتفاقی افتاده؟ چرا گریه می کنید؟»

— پیغمبر کشته شده.

— چه کسی اینکار را کرده؟

— آن جانی، آن خطا کار— هرودیس.

— چطوری، چه وقت؟

— او مست بوده و سالومه، نادختری و قبحش، لخت غریبان جلو او میرقصیده است. ز بیائی دخترک، هوش از سر آن فاجر پیر می رباید. او را روی زانوی خود می نشاند و می پرسد که چه تقاضائی دارد. نصف قلمروش؟ و دختر میگوید: نه. پس چه تقاضائی؟ او خواستار سر یحیی تعمیم دهنده میشود. به او می گوید: «الان خواست ترا برآورده میکنم» و دستور میدهد که سر یحیی را روی طشت نقره برای دخترک می آورند.

سخن گفتن ایلماز را هلاک کرد و دوباره بر زمین افتاد. هیچکس حرف نمیزد. مشعل به سوسو افتاد و نزدیک بود خاموش شود که مارتا بپاخاست و دوباره با روغن پرش نمود و روشنائی گرفت.

ملکیصدق پیر، پس از توقفی طولانی، دوباره درآمد که: «دنيا به آخر رسیده است.» در تمام این مدت با ریشش ور میرفت و تبه کاری و فضااحت دنیا را سبک سنگین مینمود. مرتب از اورشلیم خبر میرسید که بت پرستان معبد مقدس را می آلاینند. هر روز صبح، کاهنان یک گاو و دوبره قربانی میکردند، اما نه برای خدای اسرائیل، که برای امپراطور بی خدا و مملعون رم. اغنیا هر صبح، با گشودن در خانه خویش، روی پله ها آدم هائی را می دیدند که شب هنگام از گرسنگی مرده بودند. اما ایشان جامه ابریشمین خود را بالا میزدند و از روی جنازه ها می گذشتند و در امتداد رواق های دور معبد می چمیدند... ملکیصدق همه چیز را در ذهن خویش سبک سنگین نمود و به این تصمیم رسید که حقیقتاً دنیا به آخر رسیده است. رو به سوی عیسی نمود: «نظرتو چیست؟»

عیسی، با صدائی ناگهان چنان عمیق، که همه برگشتند و به او خیره شدند، جواب داد: «من از بیابانی می آیم که آنان را دیدم. آری، سه فرشته پیشاپیش از آسمانها عزیمت نموده اند تا بر این زمین بیفتند. با چشمان خویش ایشان را دیدم که در حاشیه آسمان مرئی بودند. ایشان دارند می آیند. اولین فرشته، جذام است و دومی جنون و سومی، مهربان ترین ایشان، آتش. و صدائی را شنیدم: «پسر نجار، یک کشتی بساز و هر اندازه انسان های با فضیلت را که پیدا می کنی، درون کشتی جای ده، اما سریعتر!» روز خدا در رسیده است— روز من. من ظهور میکنم.»

سه ریش سفید فریاد کشیدند. بقیه افراد که روی زمین نشسته بودند، برخاستند. دندان هایشان بهم میزد. زنان، حاج و واج بطرف در رو آوردند. مریم و مارتا کنار عیسی جا گرفتند، گوئی در جستجوی حمایتش بودند. مگر او قسم نخورده بود که آنان را به کشتی میرسد؟ زمان فرا رسیده بود.

ملکیصدق پیر عرق از سر و صورت خویش سترد و فریاد زد: «این غریبه، حقیقت را بر زبان میراند. برادران، به این معجزه گوش فرا دهید. امروز، که هنگام طلوع صبح برخاستم، صحف مقدس را طبق عادت مألوف باز کردم. کلمات یوئیل نبی^۱ آمد: «شیپور صهیون را بنوازید تا در کوه مقدس طنین انداز شود. همه آنان که ساکن زمینند، بلرزند. زیرا روز خداوند فراز آمده است: روز ابر و تاریکی. پیشاروی او آتش است و پس پشت او شعله ها که همچون اسبان می تازند، مانند ارابه های جنگی بر کوهها جست و خیز می کنند. و بر قلّه کوهها، شعله ها صدای انفجار تولید می کنند و هم بدانگاه که به نیستانها میرسند و آنها را می سوزانند... روز خدا این چنین است.» این پیام دهشتناک را دوسه بار خواندم و

پارهنه در حیاط به سرودن آن پرداختم. آنگاه به سجده افتادم و فریاد زدم: «خداوندا، اگر قصد داری که به این زودی‌ها بیائی، نشانه‌ای برایم بفرست. باید خود را آماده سازم. باید برحال فقرا رحمت آورم و در صندوقچه‌هایم را بگشایم و تقاص گناهانم را بپردازم. صاعقه‌ای بفرست، صدائی یا انسانی را که بمن هشدار دهد تا سر موعد خود را مهیا سازم.»

آنگاه رو به عیسی نمود و افزود: «تو آن نشانه هستی. خداوند ترا فرستاده است. آیا فرصتی برایم باقیست؟ فرزندانم، درهای آسمان چه وقت گشوده خواهند شد؟»
عیسی جواب داد: «پدر، هر ثانیه‌ای که میگذرد، آسمان آماده گشوده شدن است. با سپری گشت هر لحظه‌ای، جذام و جنون و آتش یک قدم نزدیکتر می‌آیند. بال‌هایشان را بر موی سرم میزنند.»

ایلعازر، که چشمان سبز رنگ پریده‌اش را باز کرده و به عیسی خیره شده بود، با تردید قدمی به پیش نهاد. پرسید: «نکنند که تو عیسی ناصری باشی. میگویند وقتیکه جلاد ساطورش را برگرفت تا سر تعمیددهنده را از بدن جدا سازد، پیغمبر دست بسوی بیابان دراز کرد و فریاد کشید: «عیسی ناصری، بیابان را رها کن. بسوی انسان برگردد. بیا. دنیا را بخود وامگذار.» حال اگر تو عیسی ناصری باشی، زمینی را که بر آن گام بر میداری، متبرک میشود. خانه من متبرک شده است. من تعمید یافته و شفا گرفته‌ام. من بخاک می‌افتم و ترا ستایش می‌کنم.» و با گفتن این کلمات به سجده افتاد تا پای کبود شده عیسی را ببوسد.
اما سموئیل پیر با سرعت خود را درهم کشید. لحظه‌ای افسوس‌شده، اما فوراً خود را جمع‌وجور نموده بود. با خود اندیشید: «خواست قلبی خود را در وجود پیغمبران می‌یابیم. در یک صفحه خداوند، از دست اَمت خویش تا سرحد جنون عصبانی است و میخواهد آنان را از بین ببرد. در صفحه دیگر، خداوند همه شیر و شهد است. نبوت را درست موافق حال بامدادی خود می‌یابیم. بنابراین، بهتر است روی این موضوع خواب را بر خود حرام نکنیم.» سر اسب‌وارش را تکان داد و پوزخندی زد، اما چیزی نگفت. بهتر است مردم بترسند. بئف آنهاست. بدون ترس... تعداد فقرا رو به فزونی میگذارد و گردنشان کلفت‌تر میشود. آنگاه فاتحه مادیگر خوانده است.

بنابراین، سکوت پیشه کرد و با حقارت به ایلعازر، که پای مهمان را میبوسید و با او حرف میزد، نگر بستن گرفت.

— مولای من، اگر جلیلی هائی را که در اردن دیدم، حواریون شما باشند، پیغامی برای شما داشتند. ایشان گفتند که از آنجا میروند و در اورشلیم، دم دروازه داود، در میخانه سیمون قیروانی، منتظر شما خواهند ماند. قتل پیغمبر ظاهراً ایشان را وحشت زده ساخت و گریختند تا خود را پنهان سازند. کشتار شروع شده است.

در همین حیص و بیص، زنان، بمنظور در رفتن، به جان شوهرانشان تق میزدند. ایشان همه چیز را فهمیده بودند. بخود می‌گفتند: «چشم این غریبه به افعی میماند. با یک نگاه

هوش از سرت می رباید. حرف میزند و پایه های دنیا درهم میریزد. بهتر است در برویم!»
 دل ریش سفید نابینا بحال آنان سوخت. فریاد زد: «فرزندان من، شجاع باشید. چیزهای وحشتناکی می شنوم، اما ترس نداشته باشید. خواهید دید که چطور بار دیگر همه چیز رو برآه میشود. دنیا قرص و محکم است و شالوده خوبی دارد و تا خدا خدائی میکند، آنهم پابرجا میماند. گوش بحرف آنها که می بینند، ندهید. بحرف من نابینا گوش کنید که برغم نابینائی بهتر از شماها می بیند. نژاد اسرائیل فناپذیر است. با خدا موافقت نامه امضاء کرده است. خداوند مهر به آن زده است و همراه آن، تمامی زمین را به ما هدیه نموده است. بنابراین، ترس بخود راه مدهید. نزدیک نیمه شب است. بهتر است به رختخواب برویم.»
 عصایش را پیش آورد و تا دم در برای خود راه باز کرد.
 سه ریش سفید اول از همه آنجا را ترک گفتند. آنگاه بقیه مردان و دست آخر زنان رفتند و خانه را خالی کردند.



دو خواهر، رختخواب مهمان را روی سکوی چوبی انداختند. مریم بر سر یخدان خود رفت و ملافه های ابریشمی و کتانی را که برای شب عروسی اش تهیه دیده بود، بیرون آورد. مارتا لحاف اطلسی خود را که سالهای سال دست زده برجای نهاده بود، به این امید که زمانی روی او و شوهرش را بپوشاند، آورد. همچنین مقداری ریحان و نعناع داخل بالش عیسی گذاشت.
 مارتا با آهی گفت: «او امشب مثل داماد خواهد خفت.» مریم نیز آهی کشید، اما چیزی نگفت. با خود زمزمه کرد: «خدایا، گوشهایت را بگیر. برغم آه های من دنیا خوب است. آری، خوب. اما من از تنهائی میترسم و از این مهمان بیش از اندازه خوشم می آید...»

خواهرها به اطاق کوچک درونی رفتند و روی حصیرهای سخت دراز کشیدند. دو مرد روی سکوی چوبی دراز کشیده بودند، یکی رو به بالا و یکی رو به پائین، و پاهایشان بهم می خورد. ایلعازر خوشحال بود. وه که چه هوای قدسی و زیبایی بر روی تمام خانه نشسته بود! آرام و عمیق نفس می کشید. کف پایش را آرام بر کف پای مقدس فشار میداد و نیروئی مرموز، یقینی الهی، را احساس میکرد که برمی خیزد و در تمام بدنش میدود. کلیه هایش دیگر او را آزار نمیدادند. قلبش از تب و تاب افتاده بود و با آرامش و رضامندی از سرتاپای او در جریان بود و بدن زردنوی او را آبیاری میکرد. با خود می گفت: «تعمید حقیقی همین است. امشب، من و خواهرانم و این خانه همگی تعمید یافتیم. رود اردن بخانه ما آمده است.» ولی هیهات که دو خواهر نمیتوانستند چشم برهم گذارند. سالها بود که مرد غریبه ای در خانه آنها نیارمیده بود. مهمانان همواره در خانه یکی از ریش سفیدان اطراق میکردند و هیچگاه بکلبه محقر و پرت آنان پا نمی گذاشتند. افزون بر این،

برادر عوضی و رنجورشان، مصاحبت را خوش نداشت. اما امشب، وه که چه لذت غیرمنتظره‌ای! با بینی‌های لرزان خویش هوا را بومی کشیدند. چقدر هوا تغییر یافته بود، چه عطر آگین بود! اما نه از عطر نعنای وریحان که از عطر یک مرد.

— می‌گویند که خدا او را فرستاده است تا کشتی بسازد. قول داده است که ما را هم در آن کشتی جای دهد. مریم، میشنوی یا خوابی؟

مریم جواب داد: «خواب نیستم.» پستان‌هایش را در کف دست گرفته بود، زیرا آزارش میدادند. مارتا ادامه داد: «خدا جان، بگذار زودتر دنیا به آخر برسد تا بتوانیم همراه او به کشتی درآئیم. من خدمتگزاریش را میکنم، از این موضوع دلخور هم نمیشوم. و تو مریم، مونس او میشوی. کشتی، تا خدا خدائی کند، روی آنها به پیش و پس خواهد رفت و من جاودانه خدمت او را میکنم و تو هم برای همیشه کنار پاهای او می‌نشینی و مونسش میشوی. در خیال من بهشت این چنین است. تو هم همین‌جور خیال میکنی، مریم؟»

مریم جواب داد «آری»، و چشمانش را بست.

ایشان حرف میزدند و آه می‌کشیدند. در همین اثنا، عیسی داخل جا نشسته بود، هر چند که هنوز در خوابی عمیق بود، احساس میکرد که اصلاً خواب نیست، بلکه باتن و جانی ایستاده در داخل رود اردن شاداب میشود. و شن‌های بیابان از بدنش، خیر و شر انسانی از روحش، درون رود زوده میشود و دوباره بکر بر جایش میگذارد. ناگهان، در خواب بنظرش رسید که از رود اردن بیرون آمده و جاده سبزی را، که پای هیچ بشری به آن نرسیده بود، در پیش گرفته است. وارد باغی میشود که پر از شکوفه و میوه است. چنین می‌نماید که دیگر او خودش نیست: عیسی بن مریم ناصری، بلکه آدم است، اولین انسان آفریده شده. درست در همان لحظه، دست صنع خدا او را ساخته است— چون تنش هنوز گل تازه بود— و روی علف‌های گل‌افشان دراز کشیده تا زیر نور آفتاب خشک شود. استخوان‌هایش بهم پیوند بخورد، رنگ به چهره‌اش بیاید و هفت و دو بند بدنش محکم شود تا بتواند سر پا بایستد و راه برود. در همانحال که دراز کشیده است و زیر نور آفتاب می‌رسد، پرندگان بالای سرش پر پر میزنند، از درختی به درختی می‌پرند و روی علف بهاری می‌چمند. بین خود گفتگومی کنند، چه‌چهره میزنند، به این آفرینه تازه که روی علف‌ها دراز کشیده، مینگردند و با کنجکاو و راندازش می‌کنند. هر کدام سخن خویش را می‌گویند و بکار خویش ادامه میدهند. و او که راز زبان آنان را یاد گرفته است، از شنیدن گفتگوی آنان لذت میبرد.

طاووس که پر خود را با غرور چتری کرده است، بالا و پائین می‌خرامد و نگاه‌های چپ‌چپ و افسونگر به این آدم، که روی زمین دراز کشیده، می‌اندازد و برایش می‌گوید: «من یک مرغ بودم، اما فرشته‌ای را دوست میداشتم و طاووس شدم. هیچ پرنده‌ای قشنگ‌تر از من وجود دارد؟ البته که نه!» قمری از درختی به درخت دیگر می‌پرد، گل‌ویش را به آسمان بلند می‌کند و بانگ برمی‌دارد: «عشق، عشق، عشق.» و مرغ توکا می‌گوید: «در

میان تمام پرندگان، تنها من آواز سر میدهم و در داخل ضخیم‌ترین ژاله‌ها گرم می‌مانم.»
پرستو می‌گوید: «اگر بخاطر من نبود، درختان هیچگاه به شکوفه نمی‌نشستند.» خروس
می‌گوید: «اگر بخاطر من نبود، صبح هرگز طلوع نمیکرد.»

چکاوک می‌گوید: «بامدادان که به آسمان پرواز میکنم تا نغمه سردهم، با
بچه‌هایم خداحافظی میکنم زیرا نمیدانم که آیا از این نغمه‌سرائی زنده باز خواهم گشت یا
نه.» بلبل می‌گوید: «حال و روز کنونی‌ام را نبین که جامه فقیرانه بر تن دارم. من نیز
بالهای بزرگ و درخشانی داشتم، اما آنان را به نغمه بدل کردم.» و توکای بینی دراز
می‌آید و بر شانه اولین انسان آفریده شده می‌آیزد و سر در گوش او می‌نهد و به آرامی با او
حرف می‌زند، گوئی سری عظیم را با او در میان می‌نهد: «درهای بهشت و دوزخ مجاور
یکدیگرند و هر دو یکسانند، سبز و زیا. ای آدم، مواظب باش، مواظب باش، مواظب باش!»
درست بدانگاه، بهنگام سحر، با نغمه توکا در ذهنش، عیسی از خواب برخاست.

فصل نوزدهم

بدانگاه که خدا با انسان پیوند می خورد، رخدادهایی بزرگ به وقوع می پیوندد. بدون انسان، خداوند ذهنی را بر روی این زمین نمیداشت تا معقوله روی آفریدگانش اندیشه کند و ترسناک، و درعین حال گستاخانه، همه توانی او را بیازماید. قلبی بر روی این زمین نمیداشت تا بر دلواپسی های دیگران رحمت آورد و در تلاش زایش فضائل و علائقی باشد که خدا قصد نداشت، یا فراموش میکرد، یا میترسید، آنان را بر قلم صنع بیاورد. از روح خویش برآدم دمید، قدرت و جسارت به او عطا کرد تا آفرینش را ادامه دهد.

و اما انسان، بدون خدا، آنچنانکه بی سلاح زاده میشود، از گرسنگی، ترس و سرما فنا میشود. و اگر از دست این ها جان سالم بدر میبرد، همچون حلزون، جایی میان شیر و شپش قرار میگیرد. در صورتیکه، با تلاش بی وقفه از عهده بلند نشستن بر روی پایهای عقب خود برمی آید، هیچگاه قادر نمیشد، تا از بغل تنگ و گرم و مهربان مادرش، میمون، بگریزد... عیسی با اندیشیدن بر روی این موضوع، عمیق تر از همیشه و بیش از پیش احساس میکرد که خدا و انسان میتوانند یکی شوند.

صبح زود، عیسی رهسپار اورشلیم شده بود. خدا در سمت راست و چپ او بود. با بازوانش، میتوانست خدا را لمس کند. ایشان همسفر بودند و دلواپسی هر دو یکسان بود. دنیا گمراه شده بود. بجای فرا رفتن به بهشت، بسوی جهنم فرو می رفت. هر دوی آنان با هم، خدا و پسر خدا، میبایست تلاش میکردند تا دنیا را به راه راست بیاورند. برای همین بود که عیسی آنچنان در شتاب بود. با گامهای بلند، جاده را درمی نوردید و مشتاق دیدار همسفرانش بود تا بتوان، بکمک آنان، مبارزه را آغاز کرد. خورشید با طلوع از بحرالْمیت، پرندگان با نغمه سرائی در زیر تیغ نور، برگ های لرزان درختان، جاده سپیدی که تا دیوارهای اورشلیم می غلطید و او را با خود بدنبال می کشید، همه بر او بانگ میزدند: «شتاب کن، شتاب کن. ما در حال تباهی هستیم.»

عیسی جواب می داد: «میدانم، میدانم، میدانم. و دارم می آیم.» همان صبح، درست بعد از طلوع سحر، همسفران با تعجیل کنار دیوارهای کوچه های متروک اورشلیم راه می رفتند. همه با هم حرکت نمی کردند، بلکه دوتا دوتا میرفتند: یعقوب و یوحنا، پطرس و آندریاس. و یهو با هم تنها در جلو می رفت. ایشان با ترس می دویدند، از گوشه چشم نگاه میکردند تا مطمئن شوند از سوی کسی تعقیب نمی شوند. دروازه قلعه داود، پیشروی ایشان، سربرافراشته بود. اولین کوچه دست راستی را گرفتند و دزدانه وارد میخانه سیمون قیروانی شدند.

میخانه چی چاق و چهارشانه، هنوز نیمه خواب بود. تازه از روی رختخواب گاه برخاسته بود. چشم ها و بینی اش قرمز و پف آلود بود، زیرا تمام شب همراه همپالکی های معتادش، به نوشانوش و آواز خوانی و هرزه درائی پرداخته و خیلی دیر به رختخواب رفته بود. اینک، بحال و عبوس، پیشخوان را از بقایای جشن تمیز میکرد. هر چند که روی پا ایستاده بود، اما هنوز بیدار نبود. چنین مینمود که در خواب شروع به تمیز کردن نموده است. اما، همچنانکه بین خواب و بیداری، مشغول کار بود، صدای نفسهای تند چند نفر را که وارد میخانه میشدند، شنید. برگشت. چشمانش هنوز پف آلود و دهانش تلخ بود. ریش او پر از پوسته تخم کدو بود. با خشونت گفت: «کیه؟ مصبتون را شکر. ولم کنید. صبح علی الظلوع آمدین که بخورین و بنوشین، ها؟ من که حالشوندارم. یالله بزنین بچاک!»

اما کم کم از صدای فریاد خودش بیدار شد، و آهسته آهسته دوست قدیمش پطرس و دیگر جلیلی ها را بجا آورد. پیش آمد، با دقت و راندازشان کرد و زیرخنده زد: «به به، چشم روشن. جلیلی های شجاع من، مگر شما غرور ندارین؟»

پطرس، با گذاشتن دست بر روی دهان سیمون، جواب داد: «بخاطر خدا، سیمون با فریادت دنیا را به آشوب نکش. در را ببند. پادشاه، یحیی تعمیددهنده را کشته است. هنوز اینرا نفهمیده ای؟ سرش را برید و داخل طشت گذاشت.»

— خوب کاریش کرد. تعمیددهنده، با این موضوع زن برادرش، مغزشو خورد. بماچه! او پادشاه است. بگذار هرکاری که دلش می خواهد، بکند. بعدش هم، بین خودمان باشد، با فریادهای «توبه کنید، توبه کنید» خودش مغز مرا هم خورد. دهه، من میخواهم بحال خودم باشم.»

— ولی ماشنیده ایم که اومی خواهد تمام تعمید یافتگان را از دم تیغ بگذراند. و ما تعمید یافته ایم. نمی فهمی؟

— کی به شما کله پوک ها گفت تعمید بیاید؟ خوب حقتونه!
پطرس، طعنه زنان گفت: «خیک شراب، تو هم تعمید یافته ای. مگر خودت بما نگفتی. حالا چرا سر ما داد می کشی؟»

— ماهی فروش متظاهر، مال من فرق میکرد. من تعمید نیافته ام. اسم اونو تعمید

میداری؟ من همینطور هلفی رفتم تو آب. هر چه که اون پیغمبر قلابی می گفت، از این گوشم فرو میرفت و از اون یکی بیرون می آمد. هر که به ذره عقل تو کله اش باشد، باید همینو بکنه. ولی شما، شمای کله پوک را چه بگم. این چاخان ها به شما میگن که از نزه بز هم میتوانند شیر بدوشند و شما جزو اولین کسانی هستید که باور می کنین. به شما فرمان میدن که شیرجه برین تو آب، و شما هم هلفی میپزین اون تو، و درد بیدرمون ذات الزیه می گیرین. بشما میگن که روز شنبه کک های بدنتونرا نکشین، چون گناه خیلی بزرگیه. شما هم اونا را نمی کشین تا اونا کلک شما را بکنن. مالیات سرانه نپردازین، خوب شما هم نمیدارین و سرتون را بباد میدین. حقتونه! حالا بگیرین بشینین تا دمی به خمره بزینم که لازمش داریم: شما برای قوت گرفتن و منم برای بیدار شدن.

دو چلیک خپله شراب در پستوی میخانه سیاهی می زدند. روی یکی از این چلیک ها خروسی قرمز و روی دیگری خوک خاکستری و سیاهی نقاشی شده بود. سیمون غرابه ای شراب از چلیک خروس نشان پر کرد. شش عدد پیاله جست و آنها را برای تمیز کردن داخل طشت آبی کثیف فرو کرد. با خوردن بوی شراب به دماغش، بیدار شد.

نابینائی در میخانه ظاهر شد. با قرار دادن عصا میان پاهایش، شروع به نواختن آهنگی روی یک بربط قدیمی نمود. اسم او الیاکیم^۱ بود. در جوانی ساربان می کرد. اما یکروز ظهر، که از بیابان برمی گشته، زیر درخت نخلی داخل گودال آب زنی را می بیند که به شستشو مشغول است. این آدم شهوتی، عوض اینکه رویش را برگرداند، چار چشمی به پائیدن زن زیا میپردازد. از بخت بد، شوهر این زن بادیه نشین پشت صخره ای نشسته و برای پخت و پز مشغول روشن کردن آتش بوده است. همینکه می بیند ساربان به زنش نزدیک میشود و اندام لخت او را با نگاه میخورد، با دوزغال برافروخته بسوی او حمله ور میشود و آنها را داخل چشمهای وی خاموش می کند. از آن روز بعد، الیاکیم نگون بخت خود را به آغوش سرود و آواز می اندازد. با بربط خویش راه می افتد و داخل میخانه ها و خانه های اسرائیل میرود. گاهی سرود مهربانی خدا را سرمیدهد و زمانی در وصف عریانی زن آواز می خواند. تکه ای نان خشک، مшти خرما، دو عدد زیتون در یافت میکند و به راه خود ادامه میدهد. اینک هم بربط خویش را کوک کرد، سینه اش را صاف نمود، صدایش را بلند کرد و بخواندن سرود مورد علاقه اش پرداخت:

به رحمت و اسعه خویش، خدایا، بر من رحمت آور

و به بخشایش عظیم خویش بر شرارت من قلم عفوبکش.

در همان لحظه، میخانه چی با غرابه و پیاله شراب ظاهر شد. به شنیدن سرود، مثل بمب منفجر شد: «خوبه، خوبه! تو هم یکی از اونائی هستی که مغزم را میخوری. همیشه

خدا هم به آهنگ: «بر من رحمت آور... بر من رحمت آور.» یا لله، بزن بچاک! آخه این مگر من بودم که گناه کردم؟ این من بودم که سرم را بالا کردم تا زن نامحرم را دیدم بزنم؟ خدا برای این به ما چشم داده که اونا را ببندیم، اینو نمی فهمی؟ خوب، حقته. حالا رفع زحمت کن. برو مغز یکی دیگر را بخور.»

نابینا عصایش را از میان پاهای خود بیرون آورد، بر بطن او زیر بغل زد، و بی آنکه چیزی بگوید، رفت.

میخانه چی خشمگین که با «خدایا بر من رحمت آور... خدایا بر من رحمت آور...» ادای نابینا را درمی آورد، گفت: «داود زنان مردم را دید می زد. این ابله بی چشم هم همین کار را کرد— آنوقت ما باید عذابش را بکشیم... خدایا، که من میخوام بحال خودم باشم.»

عاقبت پیاله ها را پر کرد و نوشیدند. پیاله خودش را دوباره پر کرد و بالا انداخت. — حالا با اجازه شما میرم که کله بره ای را براتون توتونر بذارم. فرداعلی است. مادر از دهان بچه خودش اونو می قاپه.

و بسا شتاب به حیاط رفت. تنور کوچکی آنجا بود که خودش به تنهایی درست کرده بود. مقداری شاخ و برگ موبه تنور ریخت و آنرا روشن کرد. کله بره را توی دیگ نمود و در تنور گذاشت و بسوی رفقا برگشت. دلش شور شراب و صحبت را میزد. اما همسفران دل و دماغ نداشتند. کنار آتش کز کرده بودند. با بی حوصلگی چند کلمه نامفهومی بر زبان میراندند و دوباره خاموش میشدند. گوئی روی زغال برافروخته راه می رفتند. به در خیره شده، دلواپس رفتن بودند. یهودا از جا برخاست. رفت در آستانه در ایستاد. از تماشای این بزدل ها که از ترس اینرو آزروده بودند، عقیش میگرفت. نگاه کن که چطور گر ریخته بودند و خود را با چه سرعتی از اردن به اورشلیم رسانیده بودند! نگاه کن که چگونه، در حالیکه دل توی دلشان نبود، خود را در این میخانه پرت قايم کرده بودند! و اینک گوشه اشان را مثل گوشه های خرگوش تیز کرده، می لرزیدند و روی نوک پا آماده گریز ایستاده بودند... با خودش گفت: «جلیلی های شجاع، مرده شور ریختتون را ببرن! خدای اسرائیل، ترا سپاس می گویم که مرا بر صورت آنان نساختی. من زاده بیابانم. از سنگ خاراى بادیه، و نه خاک نرم جلیل، سرشته شده ام. هر یک از شما تملق او را می گفتید. و با سوگند و بوسه، شورش را درآورده بودید، حال آنکه الان فقط می خواهید خودتان را نجات دهید. اما من، من وحشی و شیطان و آدم کش، او را ترک نخواهم کرد. همین جا منتظر خواهم ماند تا او از بیابان اردن برگردد تا ببینم چه حرفی برای گفتن دارد. آنوقت تصمیم خودم را خواهم گرفت. برای خودم اصلاً ککم نمی گزد. تنها یک چیز عذابم میدهد، و آنهم رنج اسرائیل است.»

داخل میخانه، صدای خفیف مشاجره ای بگوشش خورد. برگشت.

پطرس می گفت: «من میگویم که باید به جلیل برویم. آنجا امانت هست. بچه ها، دریاچه ما را فراموش نکنید.»

با این گفته آهی کشید. او قایق سبزش را می دید که روی خیزباده آبی پیش می رود، و دلش گرفت. قله سنگها و خزره ها را میدید، و تورهای پر از ماهی را. اشک بچشمانش آمد: «یالله، بچه ها برویم.»

یعقوب گفت: «ما به او قول مردانه دادیم که در این میخانه منتظرش میمانیم. باید به قول خود وفا کنیم.»

پطرس درآمد که: «میتوانیم ترتیب قضیه را بدهیم. به این قبروانی حالی می کنیم که اگر او آمد، بهش بگوید که...»

آندر یاس با اعتراض گفت: «نه، نه. چطور میتوانیم او را در این شهر وحشی رها کنیم؟ همینجا منتظرش خواهیم ماند.»

پطرس، با سرسختی، دوباره گفت: «من میگویم که بایستی به جلیل برگردیم.»
یوحنا دست بدامن آنان شد و التماس کنان گفت: «برادران، آخرین کلمات تعمیددهنده را بیاد بیاورید. زیر شمشیر جلاّد، بازویش را بلند کرد و فریاد زد: «عیسی ناصری، بیابان را رها کن. من رحلت می کنم. به سوی انسان باز گرد. بیا، دنیا را تنها مگذار.» دوستان، این کلمات از اهمیتی ژرف برخوردارند. خداوند مرا نبخشد اگر کفری بر زبان برانم، ولی...»

قلبش ایستاد. آندر یاس دست او را محکم گرفت: «یوحنا، حرف بزن. دلت چه راز وحشتناکی را گواهی میدهد که جرأت برملا کردنش را نداری؟»
— ولی اگر استاد ما... باشد.

— چه باشد؟

صدای یوحنا نرم، لرزان و آکنده از وحشت بود: «مسیحا!»

لرزه براندام آنان مستولی شد. مسیحا! ایشان مدتی طولانی همراه او بوده، اما این انگار هیچگاه به ذهنشان خطور نکرده بود! ابتدا او را بعنوان انسانی نیک گرفته بودند، مقدسی که به دنیا عشق می آورد. آنگاه او را بعنوان پیغمبری گرفته بود که نه همچون پیغمبران سلف، وحشی، بلکه شاد و شنگول و اهلی بود. او ملکوت آسمان را به زمین می آورد. به بیانی دیگر، او عدالت و شیوه زندگی راحت و اقناع کننده را می آورد. او خدای آبا و اجدادی اسرائیل را («پدر») صدا میکرد و دیری نمی گذشت که یهوه خشن و سرسخت، ملایم میشد و همه فرزند او میشدند... اما اینک این چه کلامی بود که از دهان یوحنا بیرون گریخته بود: مسیحا! و عبارتی دیگر، یعنی شمشیر داود، مالک الرقابی اسرائیل، جنگ! و آنان، یعنی حواریون، اولین مریدانش، اربابان بزرگ، حاکمان و مشایخ در اطراف تخت شاهی او میشدند. همچنانکه خداوند در آسمان فرشتگان و ملائک مقرب داشت، حواریون هم

رؤسای قبایل و مشایخ روی زمین میشدند. چشمهایشان درخشیدن گرفت. پطرس، که چهره اش گلگون شده بود، اظهار داشت: «بچه ها، من حرف هایم را پس می گیرم. من هیچگاه او را ترک نخواهم گفت.»

— من هم.

— من هم.

— من هم.

یهودا با خشم بروی زمین تف کرد و با مشت به در کوبید. برسرشان فریاد کشید: «لعتی ها، مادام که خیال می کردید او رنجور و ضعیف است، میخواستید به چاک بزنید. اما حالا که بوی عظمت به مشامتان خورده است، می گوئید: «من هیچگاه او را ترک نخواهم گفت!» این را از من داشته باشید که روزی تک تک شما او را تنها خواهید گذاشت. تنها منم که به او خیانت نخواهم ورزید. سیمون قیروانی، تو شاهد من باش!»

میخانه چی گوش به گفتگوهای آنان سپرده بود و زیر سبیلی به ایشان می خندید. نگاهش با نگاه یهودا تلاقی کرد:

— ترا خدا نیگاشان کن. اینا میخوان دنیا را نجات بدن!

اما بوئی از تنور به مشامش خورد. فریاد زد: «کله دارد میسوزد.» و با یک خیز خود را به حیاط رسانید.

هیسفران مبهوت، به یکدیگر می نگر بستند. پطرس، در حالیکه پیشانی اش را دست می کشید، گفت: «پس برای همین بود که تعمیردهنده با دیدن او برجا میخکوب شد.»

همینکه شروع کردند، دماغشان پر باد گشت.

— راستی وقتیکه تعمیر می یافت، آن کبوتر را بالای سرش دیدید؟

— کبوتر که نبود. شعاع آذرخش بود.

— نه، نه، کبوتر بود. داشت بغغو میکرد.

— بغغو نمیکرد. داشت حرف میزد. با گوشهای خود شنیدم که می گفت:

«مقدس، مقدس، مقدس!»

پطرس، که چشمانش آکنده از بال های طلائی بود، گفت: «روح القدس بود. روح القدس از آسمان نزول کرد و همگی ما تبدیل به سنگ شدیم. مگر یادتان نمی آید؟ می خواستم قدمی بردارم و نزدیکتر بروم، اما پایم بی حس شده بود. می خواستم فریاد بکشم، اما لبانم باز نمی شد. بادها آرام گرفته بودند. نی ها، رود، آدمیان، پرندگان، هر کدام از آنان از ترس خشکشان زده بود. دست تعمیردهنده تنها شی در حال حرکت بود. آرام، آرام تعمیر می داد.»

یهودا خشمناک گفت: «من نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم. چشمها و گوشهای

شما مست بودند.»

پطرس ملامتگرانه به او گفت: «سرخ ریش، توندیدی چون نمی خواستی ببینی.»
— و حضرت اجلّ شما، آقای ریش پوشالی، دیدی چون میخواستی ببینی. هوس دیدن روح القدس را کرده بودی، و این روح القدس بود که دیدی. کجایش را دیده‌ای؟ حالا میخواهی این سبک مغزها را هم واداری که ایشان هم او را ببینند. باید عواقبش را هم بگردن بگیري.»

یعقوب در تمام اینمدت ناخن هایش را می جوید و، بی آنکه حرفی بزند، گوش میداد. اکنون دیگر کاسه صبرش لبریز شد و گفت: «بچه‌ها، صبر کنین. مثل باروت منفجر نشوید. بیائید تا معقولانه راجع به این موضوع صحبت کنیم. شما واقعاً فکر می کنید که تممیدهند، پیش از آنکه سر از تنش جدا شود، این کلمات را گفت؟ بنظر من خیلی بعید می آید. اول از همه، کدامیک از ما آنجا بودیم که بشنویم؟ بعدش، برفرض گفتن این کلمات، هیچوقت نمی آمد آنها را بلند ادا کند. برای اینکه میدانست که بگوش پادشاه میرسد و بنابراین جاسوس می فرستد تا سر از کار این آدم، «این عیسی در بیابان»، در بیاورند. او را می گرفتند و خدمت او هم می رسیدند. بقول پدرم، دودوتا چهارتا، بنابراین بهتر است اجازه ندهیم اینقدر کله مان باد کند.»

اما پطرس عصبانی شد: «بعقیده من، دودوتا چهارده تا. بگذار منطق و مغز ما هر غلطی دلشان میخواهد، بکنند. آندر یاس، چیزی بده بخوریم. ذهنمان را غرق می کنیم تا دیدگانمان را روشن سازیم.»

مرد دراز لاغر اندامی، با گونه های فرو افتاده و پاهای برهنه، که پارچه سفیدی دور کمر خود بسته بود و بگردنش طلسمی آویخته بود، با عجله داخل میخانه شد و دستش را بعلامت سلام به سینه گذاشت: «برادران، خداحافظ. من بسوی خدا میروم. مأموریتی ندارید بعده من بگذارید؟» و بی آنکه منتظر جوابی بماند، با شتاب از میخانه بیرون دوید و وارد خانه بعدی شد.

در همین وقت، میخانه چی با سینی غذا ظاهر شد و بوی لذیذی فضای اطاق را بخود گرفت. چشمش به دیوانه لندهور افتاد و صدا زد: «سفر خوبی داشته باشی. سلام خالصانه مرا برسان.» بعد با خنده گفت: «اینهم یکی دیگه. به! راسته که دنیا به آخر رسیده! اینجا پر دیبونه است. این یکی میگوید که دو شب قبل وقتیکه برای ریختن زهراب بیرون میرفت، خدا را دیده. و از همان لحظه بعد دیگر قید زندگی را میزند. حتی از خوردن هم ابا میکند. میگوید: «من به بهشت دعوت شده‌ام، آنجا غذا میخورم.» این دیوانه را که می بینید، کفن پوشیده و با عجله سر به همه خانه ها میزند. مأموریت قبول میکند، خداحافظی میکند و می رود. می بینید که آدم وقتی زیاد به خدا نزدیک میشود، چه اتفاقی می افتد! بچه‌ها، به خاطر خودتان میگویم، حواستان باشد. زیاد نزدیک او نروید. من او را ستایش می کنم، ولی از دور دورها.»

سینی غذا را وسط میز گذاشت. لب و چشم و گوشش می‌خندید. صدا زد: «کله تازه دارم، کله یحیی تمعیددهنده! بخور نوش جان!»

یوحنا دچار غشیان شد و عقب کشید. آندریاس که دست جلو آورده بود، در هوا نگاهش داشت. کله، با چشمانی بی حرکت و تمام گشوده، به تک تک آنان نگاه میکرد.

پطرس درآمد که: «سیمون پست فطرت، آخرش کاری میکنی که نتوانیم از روی بیزاری دست به آن بزنیم! حالا من چطور آن چشم‌ها را بیرون بیاورم؟ برای تحریک اشتها بی نظیرند. ولی خوردن آنها مثل این میماند که آدم چشمهای تمعیددهنده را می‌خورد.»

میخانه چی قاه‌قاه زیر خنده زد و گفت: «پطرس عزیز، خودم آنها را میخورم. ولی اول آن زبان لذیذ را میخورم، که قربونش برم، فریاد می‌زد: «توبه کنید، توبه کنید! پایان دنیا فرا رسیده است.» بدبختانه پایان خودش اول فرا رسید. طفلکی! «چاقوئی بیرون آورد و زبان بره را برید و با یک قورت آنرا به پائین فرستاد. بعد پیاله‌ای پر از شراب را لاجرمه سرکشید و اندر محاسن چلیک‌های شرابش داد سخن داد:

— خیلی خوب، بچه‌ها فراموشش کنید. برای شما متأسفم. موضوع سخن را عوض می‌کنم تا کله تمعیددهنده از ذهن شما بیرون برود و بتوانید کله بره را بخورید... خوب، میتوانید حدس بزنید که چه کسی آن خروس و خوک مرصع را روی چلیک‌ها نقاشی کرد؟ با اجازه، این میزبان بزرگوار شما با دست‌های خودش. حالا میتوانید حدس بزنید که چرا خروس و خوک؟ از شما جلیلی‌های ابله تعجب نمی‌کنم که نتوانید حدس بزنید. بنابراین، باید خودم این راز را برای شما فاش کنم و پرتونوری بر مغز بی نهایت خرد شما بیفکنم.

پطرس نگاهی به کله انداخت و آب در دهانش افتاد. اما هنوز جرأت نمی‌کرد که برای بیرون کشیدن چشم‌ها دستش را جلو بیاورد. تمعیددهنده دمامد جلو چشمش می‌آمد. چشمهای او عین چشم‌های بره بیرون زده بود.

میخانه چی حرف خودش را چنین ادامه داد:

— خوب، گوش کنید و، همانطور که گفتم، بر مغز بی نهایت خردتان پرتو بیفکنید... وقتی خداوند ساختن دنیا را تمام کرد (نمیدانم این شخص مقدس چرا خودش را توی اینهمه دردسرها انداخت) و دست‌های خویش را از گل شست، تمام آفریده‌های تازه متولد شده را صدا کرد و با غرور از آنان پرسید: «پرندگان و چرندگان، بگوئید ببینم این دنیای مصنوع من به نظر شما چگونه می‌آید؟ هیچ عیب و اشکالی در آن نمی‌یابید؟» بلادرنگ، همه با بعب و عرعرو ماغ و میوو چهچهه شروع کردند که: «نخیر، نخیر، نخیر!»

خداوند گفت: «آفرین بر شما! خود من هم راستش هیچ عیب و نقصی در آن نمی‌یابم. واقعاً که دستم مریزاد.» اما خروس و خوک، که با سر آویخته، لب از لب بی‌جیبانیدند، توجه خدا را جلب کردند. فریاد کشید: «آهای خوک، و توجناب خروس، شما چرا چیزی نمی‌گوئید؟ شاید این دنیای مصنوع من به مذاق شما خوش نمی‌آید؟ شاید

چیزی از قلم افتاده باشد؟» اما آنها باز چیزی نگفتند. خیالتان جمع که شیطان چیزهایی به گوش آنان فرو خوانده بود: «به او بگوئید که در حقیقت چیزی از قلم افتاده است — درخت کوتاه قامتی که انگور میدهد و باله کردن و در چلیک قرار دادن، به شراب تبدیل میشود.» خداوند، با بلند کردن دست‌های غول آسایش، فریاد کشید: «آهای جانورها، پس چرا چیزی نمی‌گوئید؟»

و آنگاه بالاخره هر دوی آنها، که شیطان جرأتشان داده بود، سر بلند کردند: «ای صانع توانا، از زبان ما چه برمی‌آید؟ دستت مریزاد. دنیای شما، به تخته بز نیم، قشنگ است، اما یک درخت کوتاه قامت کم دارد که انگور میدهد و باله کردن و در چلیک قرار دادن تبدیل به شراب میشود.»

خداوند با عصبانیت گفت: «که اینطور؟ حالا به شما پست فطرت‌ها نشان میدهم. که از من شراب و مستی و دعوا و استفراغ می‌خواهید؟ چنین باد.» آستین‌هایش را بالا زد، مقداری گل برگرفت، یک درخت موساخت، آنرا در زمین غرس کرد، و گفت: «نفرینم را بشنوید. هر که در خوردن شراب افراط کند، امیدوارم مغز خروس و پوزه خوک را دارا شود.» همسفران زیر خنده زدند، تعمیم‌دهنده را از یاد بردند و بجان کله بریان افتادند. یهودا، اول از همه شروع کرد. حجمه آنرا بدو نیم شکافت و دست‌هایش را با مغز پر کرد. میخانه چی، که این تاراج را دید، وحشت‌زده شد. با خود گفت: «یک استخوان هم برای من باقی نخواهند گذاشت.» فریاد زد: «میگم که بچه‌ها، خوردن و نوشیدن شما به جای خود، ولی یحیی تعمیم‌دهنده خدا بیمارزرا فراموش نکنید. آوخ از کله مسکین او!»

در حالیکه همه سهم خود را در دست داشتند، خشکشان زد. و پطرس که چشم را جویده، در حال بلعیدنش بود، در گلوگاه نگهش داشت. بلعیدنش مایه ته‌وق بود و تف کردنش مایه تاسف. چه بایست میکرد؟ تنها این یهودا بود که ککش نگزید. میخانه چی پیاله‌ها را پر کرد.

— دعبا کنیم که اسم او جاودانه در یادها مان گرامی بماند. افسوس به آن کله مسکین بریده‌اش... ولی بچه‌ها می‌خورم سلامتی شما.

پطرس، در حالیکه چشم را قورت میداد، گفت: «و سلامتی توای روباه پیر.» میخانه چی جواب داد: «نگرانش نباش. من یک ذره هم ترس ندارم. من توی کارهای خدا فضولی نمیکنم. و برای نجات دنیا هم ککم نمیگذرد. بمن چه مربوط؟ من یک میخانه چی هستم، و مثل حضرات عالی شما فرشته یا ملائکه مقرب نیستم. دست کم خودم را از سرنوشت کذائی نجات داده‌ام.» با گفتن این کلمات، هر چه را که از کله مانده بود، نیش کشید.

پطرس دهانش را باز کرد، اما ناگهان نفسش برید. مرد نکره وحشی شماییلی با صورت آبله‌گون برآستانه در ظاهر شده، به درون مینگریست. همسفران بگوشه‌ای خزیدند.

پطرس، پشت شانه‌های پهن یعقوب قایم شد.

یهودا زمزمه کرد: «باراباس!» و درحالی‌که روتش نموده بود، گفت: «بیاتو.»

باراباس، گردن ضخیمش را خم کرد و در پرتو روشنائی نیرنگ حواریون را بجا آورد. چهره زشت او را خنده طعنه‌آمیزی فرا گرفت: «برّه‌های من، از یافتن شما خوشحالم. در جستجوی شما تا آن سردنیارفته‌ام.»

میخانه چی با غرولند بلند شد و پیاله‌ای برای او آورد. زمزمه کنان گفت: «پهلوان باراباس، فقط تو یکی را کم داشتیم.» از باراباس کینه بدل داشت، زیرا او هر وقت به میخانه می‌آمد مست می‌کرد و به سربازان رومی، که از آنجا می‌گذشتند، متلک می‌پرانید و این میخانه چی بود که به دردرس می‌افتاد. «بپا که دوباره جارو جنجال بپا نکنی، خروس جنگی!»

— گوش کن، مادام که حرامی‌ها بر روی سرزمین اسرائیل گام می‌نهند، مشت‌هایم را بالا می‌گیرم. بنابراین، هر فکر دیگری را از کله‌ات بیرون کن. غذا بیار، اکبیری کثافت.

میخانه چی سینی غذا را به جلو هل داد. «بخور، دندان‌های سگ داری. استخوان می‌شکنند.»

باراباس گیلانش را لاجرعه سرکشید، سبیلش را تاب داد و رو به سوی همسفران نمود: «خوب، برّه‌های من، چوپان نازنین کجاست؟ خرده حساب‌هایی با اودارم که باید تصفیه کنیم.» از چشم‌هایش آتش بیرون می‌زد.

یهودا با تندی به او گفت: «تو مشروب نخورده، مستی. دسته گل‌هایی را که قبلاً به آب داده‌ای، باندازه کافی برایمان دردرس درست کرده است.»

یوحنا بخود جرأت داد و پرسید: «مگر چه بدی از او دیده‌ای؟ او یک آدم مقدسی است. وقتی راه می‌رود، بزمین نگاه میکند تا بر روی مورچه‌ای پا نگذارد.»

— منظورت این است که مورچه بر روی او پا می‌گذارد. او می‌ترسد. به او هم

می‌گویند مرد؟

یعقوب شهامت این گفته را یافت که: «او مجدلیه راز چنگ تونجات داد، و حالا بر سر شیر ریخته شده گریه می‌کنی.»

باراباس که چشمانش تار میشد، گفت: «او بمن ناروزد. آره بمن ناروزد. تقاضش را پس میده.»

اما یهودا بازوی او را محکم چسبید و به گوشه‌ای کشاندهش. نرم و با شتاب و خشمگین با او حرف می‌زد: «تو اینجا چکار می‌کنی؟ چرا کوه‌های جلیل را ترک کردی؟ انجمن اخوت، این کوه‌ها را بعنوان مخفی‌گاه تو انتخاب کرده است. دیگران برای اورشلیم معین شده‌اند.»

باراباس با خشم اعتراض کرد: «ببینم، ما برای آزادی می جنگیم، یا نه؟ اگر که برای آزادی می جنگیم، من آزاد به انجام هر کاری که بدهم می رسد هستم. به اختیار خودم آمدم تا این تمعیددهنده را با نشانه ها و عجائب بزرگش ببینم. بخودم گفتم: «شاید او همان کسی است که در انتظارش بوده ایم. و اگر چنین است، بگذار بی هیچ تأخیر دیگری، بیاید. به پیش بیفتد و کشتار را شروع کند.» اما خیلی دیر رسیدم. جلو جلوسرش را بریده بودند... یهودا، تورهربر من هستی، چه دستوری میدهی؟»

— دستور میدهم که بلند شوی و از اینجا بروی. در کارهای دیگران دخالت نکن.
— که از اینجا بروم؟ جدی می گوئی؟ من بخاطر تمعیددهنده آمدم و پسر نجار بتوم خورد. قرنهاست که بدنبالش بوده ام و حالا که خدا او را در چند قدمی من قرار داده، میگوئی که باید دست از او بردارم؟

یهودا آمرانه گفت: «از اینجا برو. آن کاربعده من است. تو در آن دخالت نکن.»
— قصدت چیست؟ محض اطلاع شما، انجمن اخوت میخواهد که او کشته شود. او مأمور رومی هاست. به او مواجب میدهند که درباره ملکوت آسمان فریاد بزند تا مردم رنگ شوند و زمین و بردگی را فراموش کنند. ولی تو، حالا... قصدت چیست؟

— هیچی. من حسابهای خودم را باید تصفیه کنم. یالله بزنی به چاک!
باراباس برگشت، و برای بار آخر به آنها که با گوشهای تیز کرده گوش میدادند، نگاهی انداخت و با خبثت بر سرشان فریاد کشید: «بره های من، بزودی بهم می رسیم. هیچکس به این سادگیها از دست باراباس در نمی رود. حالا خواهید دید که دوباره راجع به این موضوع حرف خواهیم زد.» و در سمت دروازه داود ناپدید شد.

میخانه چی چشمکی به پطرس زد و آرام در گوشش گفت: «دستوراتش را به او داده. اسمش را بذارین انجمن اخوت. آنها یک رومی را می کشند، و رومی ها ده تا اسرائیلی را. نه ده تا، پانزده تا. بچه ها مواظب باشین!» بعد سر در گوش پطرس برد و گفت: «بمن گوش بده و به اون یهودا اسخریوطی اعتماد نکن. این سرخ ریش ها...» اما حرفش را خورد، چون در همان وقت سرخ ریش آمد و روی چارپایه اش نشست.

یوحنا در تشویش بود. از جا برخاست، دم در ایستاد و بالا و پائین را نگرستن گرفت. استاد پیدایش نبود. روز آغاز شده و خیابانها مملو از جمعیت بود. آنسوی دروازه داود کاملاً منزوی بود. هر چه بود، قلوه سنگ بود و خاکستر. حتی برگ سبزی هم نبود. جز سنگهای سفید راست قامت، سنگ قبرها، چیزی بچشم نمی خورد. هوا، بوی عفن لاشه های سنگ و شتر میداد. اینهمه وحشیگری، یوحنا را بوحشت انداخت. اینجا همه چیز سنگ بود: چهره آدمیان، قلب هاشان، خدای مورد پرستشان، همه از سنگ بود. کجا بود آن خدای رنوفی که استاد برای آنان آورده بود؟ پس کدامین وقت استاد محبوب ظاهر خواهد شد تا با هم به جلیل برگردند؟!

پطرس برخاست. دیگر عنان شکیب از دست داده بود: «برادران، بهتر است برویم. او نخواهد آمد.»

یوحنا با تریس و لرز، زمزمه کنان گفت: «صدای نزدیک شدنش را میشنوم.»
یعقوب، که برای اوهام رؤیائی برادرش تره هم خرد نمیکرد، گفت: «از کجا صدایش را می شنوی، سر بهوا؟» او هم مثل پطرس برای دگر باره یافتن دریاچه و قایق هایش بی تاب بود. «از کجا صدایش را می شنوی؟ ممکن است بمن بفرمائی؟»
برادر جوانتر جواب داد: «درون قلبم. همیشه این قلب است که ابتدا می شنود و می بیند.»

یعقوب و پطرس شانه هایشان را بالا انداختند. اما میخانه چی درآمد که: «مسخره بازی را کنار بگذارین. این پسر راست میگه. شنیده ام که— صبر کنید، این چیزی که بهش کشتی نوح می گویند، فکر میکنید چه باشد؟ البته که قلب انسان! خدا با تمام آفریدگانش آن تو می نشینند. همه چیز غرق میشود و به قعر میرود و تنها آنست که با محموله اش روی آب ها به پیش میرود. این قلب آدمی از همه چیز آگاه است. آره، نخندید. همه چیز را میداند.» شیپورها به صدا درآمد. گرد و خاکی بهوا خاست و مردم راه باز کردند. همسفران مظنون شدند و به طرف درشتافتند. چند نوجوان ترگل و رگل، کجاوه ای مزین به طلا را حمل میکردند. درون کجاوه ریش سفیدی چرب و چیلی، با جامه ابریشمین و حلقه های طلا و چهره ای ناز پرورد تنعم، آرمیده بود و دست به ریش خود می کشید.
میخانه چی گفت: «کره بز اعظم، قیافاست. بچه ها، دماغتان را بگیرید. ماهی اول از سر می گندد.» و خود دماغش را گرفت و تف کرد. «دوباره به سیر باغ و راغ میرود تا بخورد و بنوشد و با زنان و پسر بچگان خوشگلش بازی کند. اگر به جای خدا بودم... دنیا به تار موئی بسته است. آن تار مو را می چیدم. آری، به شرابم قسم که می چیدمش و دنیا را به اسفل السافلین می فرستادم.»

پطرس دوباره گفت: «بهتر است برویم. اینجا امن نیست. قلب من، هم چشم و گوش دارد. فریاد میزند: «بروید، همه تان بروید، ای موجودات مفلوک!»

گفته او جامه عمل بخود پوشید و حقیقتاً صدای قلبش را شنید. وحشت زده از جا جست. خود را به یک چوبدستی، که گوشه ای افتاده بود، رسانید و آنرا بدست گرفت. بقیه هم، با دیدن او، از جا جستند. وحشت پطرس واگیردار بود. پطرس به سیمون سفارش کرد: «او را می شناسی. اگر آمد، بهش بگو ما به جلیل رفتیم.»

میخانه چی با دلواپسی گفت: «خوب، کی میخواد پول کله و شراب را بپردازد؟»
پطرس پرسید: «سیمون قیروانی، به آن دنیا عقیده داری؟»
— البته که دارم.

— خوب، بتو قول مردانه میدهم که آن دنیا بپردازم. اگر هم بخواهی، در نام
اعمالم آنرا می نویسم.
میخانه چی سرش را خارانند.
پطرس به تندی گفت: «نفهمیدم، مگر به آن دنیا عقیده نداری؟»
— پطرس عقیده دارم. آره بابا، ولی نه چندان...

فصل بیستم

بدان هنگام که ایشان مشغول گفتگو بودند، ناگهان سایه‌ای آبی برآستانه در افتاد. ایشان عقب کشیدند. عیسی، با پاهای خون‌آلود، جامه گل‌آلود و چهره‌ای غیرقابل تشخیص، دم در ایستاده بود. او که بود، استاد مهربان یا تعمیددهنده وحشی؟ طرّه آشفته‌اش بر شانه‌های او فرو افتاده، پوستش اینک آفتاب سوخته و خشن بود. گونه‌هایش تکیده و چشمانش از فرط درشتی تمامی چهره‌اش را فرا گرفته بود. مشت گره کرده، مو، گونه، و چشمانش همسان تعمیددهنده بودند. حواریون، با دهانهای گشاده از تحیر، خاموش به او مینگریستند. نکند که این دو مرد درهم آمیخته و یگانه شده بودند.

یهودا، همچنان که بکناری میرفت تا این تازه از گرد راه رسیده بی آرام بگذرد، با خود گفت: «او تعمیددهنده را کشت، او... او...» از آستانه در گذشتن عیسی را بسختی و خیره شدنش به یکایک آنان را و گزیدن لبانش را می‌نگریست. یهودا با خود اندیشید: «همه چیز را از او گرفته است. جسم او را به تاراج برده است. اما روح او را، کلمات وحشی او را چگونه؟ الان که حرف بزند، خواهیم دید.»

ایشان مدتی خاموش بودند. فضای میخانه دگرگون شد، میخانه‌چی در گوشه‌ای کز کرده و عیسی را، که در حال گزیدن لب آهسته جلومی‌آمد، خیره تماشا میکرد. رگ‌های شقیقه‌اش متورم شده بود. ناگهان صدای خشن و وحشی او به گوششان خورد. رعشه براندام همسفران افتاد، زیرا این صدا، صدای او نبود، که صدای پیغمبر ترسناک، یحیی تعمیددهنده، بود.

— از اینجا می‌رفتید؟

هیچکس پاسخ نداد.

با خشم گفته خود را تکرار کرد: «از اینجا می‌رفتید؟ پطرس، حرف بزن!»

پطرس با صدائی نامطمئن جواب داد: «مولای من، یوحنا صدای تورا در قلبش شنید و ما قصد استقبال شما را داشتیم.»

عیسی چهره درهم نمود. تلخی و خشم وجودش را گرفته بود. اما خویشتن داری کرد. در حالیکه بسوی در می چرخید، گفت: «یاالله، برویم!»
یهودا را دید که کناری ایستاده و با چشمان آبی تند خویش او را مینگرد. از وی پرسید: «یهودا، تو هم می آئی؟»

— تا دم مرگ با تو هستم. خودت اینرا میدانی.

— کافی نیست، می شنوی؟ کافی نیست. تا آنسوی مرگ!... یاالله برویم.

میخانه چپی از میان چلیک های شراب به درآمد و بانگ برآورد: «بچه ها، بخت و رستگاری با شما یار باد. جلیلی ها، سفر خوبی برای شما آرزو میکنم و امیدوارم با رسیدن روز سعادت بخشی که وارد بهشت می شوید، بخاطر شراب و کله مرا هم فراموش نکنید.»
پطرس با قیافه ای جدی، و در عین حال رنجور، جواب داد: «بتوقول میدهم.» از اینکه بخاطر ترس به استاد دروغ گفته بود، احساس شرم میکرد. چهره عصبانی و اخم آلود عیسی نشان میداد که متوجه دروغ شده است. با صدائی آهسته به سرزنش خویش پرداخت: «پطرس، ای ترسو، دروغگو، خائن! پس کی میخواهی یک مرد بشوی؟ کی میخواهی بر ترس غلبه کنی؟ چه وقت از دودوزه بازی دست برمیداری؟»

پطرس داخل در ورودی میخانه ایستاده بود و منتظر بود ببیند استاد از کدام مسیر خواهد رفت. اما عیسی بیحرکت، با گوشهای تیز کرده گوش به آهنگ تلخ و یکنواختی سپرده بود که با نواهای بلند و شکسته از آن سوی دروازه داود می آمد. جذامیان بودند. آنان خود را روی خاک انداخته و داغمه بازو نشان راروبه سوی رهگذران گرفته بودند. سرود شکوه داود و رحمت خداوند را سر داده بودند که بایشان جذام عطا کرده تا تقاص گناهانشان را در این دنیا بدهند، و در آخرت هم چهره شان مانند خورشید جاودانه بدرخشد. عیسی، غمناک شد. بسوی شهر برگشت. مغازه ها، کارگاهها و میکده ها باز شده بودند. خیابانها انباشته از جمعیت بود. بنگر که چگونگی میدویدند، داد میزدند و عرق از بدنشان می ریخت! نعره ای ترسناک از اسبان، آدمیان، بوق و کرناها بگوشش رسید. شهر مقدس در نظرش به جانوری دهشتناک میمانست که بیمار است و امعاء و احشاء او آکنده از جذام و جنون و مرگ می باشد.

صدای نعره افزایش می یافت و اینسو و آنسو دو دیدنهای مردم هم. عیسی از خود پرسید: «این شتاب از برای چیست؟ چرا می دوند و به کجا میروند؟» آهی کشید و زمزمه کرد: «همه، همه بجهنم روانند.» عیسی در تشویش بود. آیا وظیفه داشت که در این شهر آدمخوار بماند، به گلدسته معبد برود و فریاد بزند: «توبه کنید، روز خدا فرا رسیده است؟» این آدمهای نگون بخت، که نفس زنان در تک و پوبودند، نیازشان به توبه و آرامش

بیشتر از ماهیگیران و شخم‌زنان آرام جلیل بود. عیسی با خود گفت: «همینجا میمانم. همینجاست که منادی زوال دنیا و مبشر ملکوت آسمان خواهم بود.»

آندر یاس نتوانست غم خویش را پنهان سازد. خود را به عیسی رسانید و گفت: «مولای من، تعمیددهنده دستگیر و بقتل رسیده است.»

عیسی به آرامی جواب داد: «مانعی ندارد. تعمیددهنده برای انجام وظیفه خویش فرصت کافی یافت. آندر یاس، ما هم امیدوار باشیم که برای انجام وظیفه‌مان فرصت کافی بیابیم.» با دیدن چشمان اشکبار حواری سابق پشتتاز، گفت: «آندر یاس، غمگین مباش. او نمرده است. مردگان کسانی هستند که برای جاودانه شدن خیلی دیر سر میرسند و او خیلی دیر سر نرسید. خداوند به او فرصت داد.»

با گفتن این کلمات، ذهن عیسی روشن گشت. حقیقت هم اینست که همه چیز در دنیا بسته به فرصت است. فرصت مایهٔ پختگی همه چیز است. اگر آدم فرصت بیابد، در تبدیل لجن وجودی خویش به روح توفیق می‌یابد. آنگاه دیگر از مرگ بهراس نمی‌افتد. در صورت نیافتن فرصت، آدم از بین میرود...

عیسی با صدائی آهسته از خدا خواست که به او فرصت عطا کند، همین. عطای فرصت... احساس میکرد که هنوز وجودش از لجن پالوده نشده است. هنوز در معرض خشم و ترس و حسد بود. هر زمان که به مجدلیه فکر میکرد، چشمانش غبارآلود میشد. همین دیشب هم، در حالیکه نگاه‌های پنهانی به مریم، خواهر ایلعازر، می‌انداخت... از شرم چهره‌اش گلگون شد و بلافاصله تصمیم خود را دائر بر ترک این شهر گرفت. زمان مرگش هنوز در نرسیده بود. هنوز آماده نبود. دوباره از خدا درخواست کرد که به او فرصت عطا کند... به همسفرانش اشاره نمود: «باران من، بیائید بنام خدا به جلیل برمیگردیم.»



همسفران مانند اسبان بی‌طاقت و گرسنه‌ای که به اصطبل محبوبشان برمیگردند، بسوی دریاچهٔ جنسارت روان شدند. یهودای سرخ ریش دوباره به پیش افتاد. سوت می‌زد. سالها بود که این چنین دل‌خشنودی را احساس نکرده بود. چهره، صدا و خشونت استاد از وقتی که از بیابان بازگشته بود، مایهٔ شعف زاید‌الوصف او بود. بارها و بارها بخود می‌گفت: «تعمیددهنده را کشت، او را با خود به‌مراه برد. بره و شیر پیسوند خوردند و یکی شدند. میشود که مسیحا مانند غول‌های باستانی هم بره باشد و هم شیر؟... سوت زنان و منتظر، بجلو میرفت. با خود می‌اندیشید: «این سکوت نمیتواند دیر پا باشد. یکی از همین شب‌ها، پیش از رسیدن به دریاچه، دهانش را باز کرده و حرف خواهد زد. راز خود را، که در بیابان چکار کرده و آیا خدای اسرائیل را دیده یا ندیده و گفتگوی بین خود و خدای اسرائیل را، با مادر میان خواهد گذاشت. آنوقت قضاوت خواهم کرد.»

اولین شب سپری شد. عیسی، بی‌آنکه سخنی بگوید، به ستارگان مینگریست.

اطراف او، همسفران خسته خوابیده بودند. اما چشمان آبی یهودا در تاریکی برق میزد. او و عیسی تمام شب را رو بروی هم بیدار ماندند، اما کلمه‌ای بر زبان نیاوردند.

هنگام سحر دوباره براه افتادند. سنگهای یهودیه را پشت سر نهادند و بخاک سفید سامره رسیدند. چاه یعقوب متروک بود. حتی یک زن هم نیامد تا برایشان آب بالا بکشد و آنان را سیراب سازد. از روی این خاک کفرآلود با سرعت گذشتند و آنگاه دیدگانشان به جمال کوه‌های محبوبشان، — حرمون دستار برفی، تابور طتاز، کرمل مقدس — روشن شد.

روز به تاریکی گرائید. ایشان زیر درخت سرو پرشاخ و برگی آرمیدند و به تماشای غروب پرداختند. یوحنا دعای غروب را خواند: «پروردگارا، دره‌ایت را بروی ما بگشا. روز پایان می‌گیرد، خورشید غروب میکند، خورشید ناپدید میشود. پروردگارا، بدرگاهت آمده‌ایم. در برویمان بگشا. ای جاودان، از تو ملتسانه می‌خواهیم که ما را عفو نمائی. جاودانا، عاجزانه از تو می‌خواهیم که بر ما رحمت آوری. ای جاودان، ما را نجات بخش.»

هوا کبود رنگ بود، آسمان خورشید را از دست داده و هنوز ستارگان را نیافته بود. بی‌زروزیور، روی زمین افتاده بود. دست‌های نرم و بلند انگشت عیسی روی خاک را فشار میداد، و در نیم‌رنگ مردّد غروب، درخششی سفید داشت. دعای غروب هنوز در عروقتش می‌گشت. صدای کوبیدن دست‌های لرزان انسانها به درهای خدا را می‌شنید، اما درها گشوده نمی‌شدند. انسان‌ها در می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. چه چیز را فریاد می‌زدند؟

عیسی چشمانش را بست، تا آشکارتر بشنود. پرندگان روز به آشیانه برگشته و پرندگان شب هنوز چشم نگشوده بودند. تا آشیانه بشر فاصله زیاد بود. نه صدای قیل و قال انسان‌ها می‌آمد و نه عوعوسگان. همسفران دعای غروب را زیر لب خواندند، اما از آنجا که خواب‌آلود بودند، کلمات قدسی بدون پژواک در درونشان فرو نشست. اما عیسی درون قلب خویش صدای حلقه به در کوفتن خانه خدا را بوسیله انسانها می‌شنید. آنان به قلب گرم و انسانی او می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند: «بگشای در، بگشای، نجاتمان بخش.» عیسی در سینه خویش چنگ زد، گوئی خودش نیز حلقه به در قلبش می‌کوفت و عاجزانه می‌خواست که باز شود.

در حالیکه تقلا میکرد و فکر میکرد که خودش تنهاست، احساس کرد که کسی از پشت سر او می‌نگرد. برگشت. چشمان سرد و براق یهودا بر روی او دوخته شده بود. عیسی بخود لرزید. این سرخ ریش جانوری مغرور و رام ناشدنی بود. از میان تمامی همسفرانش، او را نزدیک تر بخود، و در عین حال دورتر، احساس میکرد. چنین مینمود که برای دیگران نیاز به توضیح نیست، اما به او چرا. دست راستش را پیش آورد و گفت: «برادرم یهودا، من چه در دست دارم؟»

یهودا در نیم‌رنگ روشنائی غروب، گردنش را کج کرد تا ببیند. جواب داد: «هیچ

چیز. من هیچ چیز نمی‌بینم.»

عیسی با لبخند گفت: «به زودی آنرا خواهی دید.»

آندر یاس گفت: «ملکوت آسمان.»

یوحنا گفت: «بذر. مولای من، بیاد داری که اولین بار که لبانت را باز کردی و با ما حرف زدی، چه گفتی؟ «برزگر آمده است تا بذرش را بپاشد...»

عیسی پرسید: «پطرس، تو چه می گوئی؟»

— استاد، چه بگویم؟ چشمانم را به گواهی بطلم، هیچ چیز. قلبم را شاهد بگیرم:

همه چیز. بین این دو، ذهنم مانند توپ در نوسان است.»

— یعقوب؟

— هیچ چیز. مولای من، مرا ببخش، ولی تو در دست هایت هیچ چیز نداری.

عیسی گفت: «نگاه کنید» و بازویش را با خشونت بالا برد. و همچنانکه بازویش را بالا برد و با قدرت پائینش آورد، همسفران وحشت زده شدند. یهودا آنچنان خوشحال شد که گل از گلش شکفت و تمامی چهره اش برق زد. دست عیسی را گرفت و بوسید. فریاد زد: «مولای من، من دیدم، من دیدم. توتیسه‌تعمید دهنده را در دست داری.» اما بیدرنگ شرمگین و خشمناک شد، زیرا نتوانسته بود شادی خود را فرو خورد. دوباره عقب کشید و به تنه درخت سرو تکیه داد.

صدای عیسی، آرام و موثر، شنیده شد. «او تیشه را برای من آورد و کنار ریشه های درخت پوسیده قرار داد. دلیل بدنیا آمدن او همین بود: آوردن تیشه برای من، نه بیش و نه کم. من آمدم، خم شدم، تیشه را برداشتم. دلیل بدنیا آمدن من همینست. اینک وظیفه خود من شروع میشود: انداختن درخت پوسیده. فکر میکردم من دامادم و شاخه پرگل بادامی را در دست گرفته‌ام، اما در تمام این مدت هیزم شکنی بیش نبوده‌ام. بیاد می آوری که چگونه در جلیل میرقصیدیم و به گلگشت میپرداختیم، زیبایی جهان را ندا میدادیم و یگانگی آسمان و زمین را و باز شدن در بهشت را که وارد آن شویم؟ دوستان، اینها همه رؤیاتی بیش نبود. اینک بیدار شده‌ایم.»

پطرس وحشت زده فریاد زد: «پس ملکوت آسمان وجود ندارد؟»

— چرا، پطرس، چرا. اما درون قلبمان. ملکوت آسمان درون ماست، ملکوت شیطان بیرون ما. این دو ملکوت با هم در ستیزند. جنگ، جنگ! اولین وظیفه ما انداختن شیطان با این تیشه است.

— کدام شیطان؟

— همین دنیای اطرافمان. دوستان، شجاع باشید. من شما را به جنگ و نه به میهمانی دعوت کردم. مرا ببخشید، زیرا خودم را نمی شناختم. اما بگذار از میان شما آنکه در فکر زن، بچه، مزرعه، خوشبختی است برود. ننگی در میانه نیست. بگذار برخیزد، آهسته با ما وداع گوید و همراه دعای خیرمان برود. هنوز فرصت باقی است. عیسی ساکت شد.

به همسفرانش نگاه کرد. هیچکس از جانی جنبید. ستاره غروب، همچون قطره بزرگ آب، پشت شاخه های تیره سرو می غلطید. پرندگان شب بالهای سیاهشان را می تکاندند و بیدار می شدند. نسیمی خنک از کوهساران می وزید. و ناگهان در حلاوت شامگاه، پطرس به جلو پرید و فریاد زد: «مولای من، در این جنگ، تا هنگام مرگ، با تو خواهم بود.»

— پطرس، این رجز خوانی است و با آن میانه خوشی ندارم. ما در مسیر راهی دشوار هستیم. پطرس، انسان ها رویارویان قرار خواهند گرفت، زیرا چه کسی آرزوی نجاتش را دارد؟ کدامین وقت پیغمبری برای نجات مردم قیام کرد و مردم سنگبارانش نکردند؟ ما در مسیر راهی دشوار هستیم. روح خویش را بچسب، پطرس، تا نگر یزد. جسم ضعیف است. به آن اعتماد مکن... میشنوی؟ با تو دارم حرف میزنم، پطرس.

ناگهان اشک در چشمان پطرس حلقه زد. زمزمه کنان گفت: «مولای من، مگر به من اعتماد نداری؟ مردی را که اینگونه نگاه میکنی و به او اعتماد نداری، روزی به پای تو جان خواهد داد.»

عیسی دست بر زانوان پطرس نهاد و آنها را نواخت. زمزمه کرد: «ممکن است. امکان دارد... پطرس عزیز، مرا ببخش.»

عیسی آنگاه رو به بقیه نمود و گفت: «یحیی تعمید دهنده با آب تعمید میداد. او را کشتند. من با آتش تعمید خواهم داد. امشب میخواهم اینرا بر شما روشن سازم تا بدانید و بدانگاه که روزهای تیره بر شما تاختن می آورد، شکوه نکنید. حتی، پیش از آنکه دست به عزیمت بزنیم، بشما میگویم که مقصدا کجاست: مرگ و، پس از مرگ، جاودانگی، مقصد اینست. آماده اید؟»

همسفران بی حس شده بودند. این صدا خشن بود. دیگر جست و خیز نداشت و نمی خندید. آنان را دعوت به برگرفتن اسلحه میکرد. بنابراین، برای ورود به ملکوت آسمان، میبایست از مسیر مرگ بروند؟ راه دیگری در میانه نبود؟ ایشان آدمهای ساده، فقیر، عامی و کارگر بودند، و دنیا متنعم و پر قدرت بود. چگونه میتوانستند در برابر آن دست به اسلحه ببرند؟ مگر آنکه فرشتگان از آسمان نزول میکردند و بیاریشان می آمدند. اما هیچیک از حواریون تا بحال فرشته ای را ندیده بود که بر روی زمین گام بردارد و فقیران و در ماندگان را یاری دهد. بنابراین، ساکت ماندند و پنهانی به سنجیدن و باز سنجیدن خطر پرداختند. یهودا از گوشه چشم مینگر بست و دلش از غرور غنچ میزد. تنها او بود که حساب و کتاب نمیکرد. با نفرت از مرگ، به جنگ میرفت و به جسم و روحش اهمیتی نمی داد. او جز یک سودای بزرگ، سودای دیگری نداشت. و سروجان در راه آن سودا فدا کردن برایش لذتی متعال بود.

پطرس عاقبت دهانش را گشود: «مولای من، آیا فرشتگان برای یاری ما از آسمان نازل خواهند شد؟»

عیسی جواب داد: «پطرس، ما فرشتگان خدا بر روی زمین هستیم. فرشتگان دیگری در میانه نیست.»

یعقوب پرسید: «استاد، آخر به تنهایی چه کاری از ما ساخته است؟»
عیسی بر خاست. پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. فریاد زد: «بروید، مرا ترک کنید!»

یوحنا فریاد زد: «من ترا ترک نخواهم گفت. تا دم مرگ با تو هستم.»
آندریاس اظهار داشت: «مولای من، منم همینطور.» و زانوان استاد را بغل کرد.
دوقطره اشک درشت از گونه‌های پطرس لغزید، اما سخنی بر زبان نیاورد. و یعقوب که نوجوانی بیش نبود، از شرم سر به پائین افکند.
عیسی، که متوجه نگاه خاموش و وحشی سرخ ریش بر دیگران شده بود، پرسید: «و تو چطور، یهودا برادرم؟»

یهودا، توفنده، گفت: «من با کلمات میانه‌ای ندارم. مثل پطرس نازک نارنجی هم نیستم. مادام که تیشه را در دست داشته باشی، همراه تو هستم. آنرا کنار بگذاری، کنارت می‌گذارم. همانطور که خودت هم خوب میدانی، من از تو پیروی نمی‌کنم. من از تیشه پیروی می‌کنم.»

پطرس گفت: «خجالت نمی‌کشی که با استاد اینگونه حرف میزنی؟»
اما عیسی خوشحال بود. گفت: «حق بجانب یهوداست. دوستان، من خودم هم از تیشه پیروی می‌کنم.»

ایشان بر روی زمین دراز کشیدند و پشت به سرو نمودند. در آسمان ستارگان فزونی می‌یافتند. عیسی گفت: «از این لحظه بعد، رایت خدا را به اهتزاز در می‌آوریم و عازم جنگ میشویم. ستاره و صلیبی بر پرچم خداوند ملیله دوزی شده است. خداوند مدد کارمان باد!»

همگی ساکت بودند. ایشان تصمیم خویش را گرفته بودند. قلبشان جنگاور شده بود.

عیسی به همفرانش، که عاقبت در تاریکی غرق شده بودند، گفت: «(بار دیگر به زبان مثل سخن می‌گویم، آخرین مثل، پیش از عزیمت به جنگ... بدانید که زمین بر روی هفت ستون قرار گرفته است و ستونها بر روی آب، و آب بر روی ابرها، و ابرها بر روی بادهای و بادها بر روی توفان، و توفان بر روی صاعقه. و صاعقه، همچون تیشه، کنار پای خدا قرار دارد.»

یوحنا، که گلگون شده بود، گفت: «(من نمی‌فهمم.)»
عیسی، در حالیکه موی سر حواری سوگلی‌اش را نوازش میکرد، جواب داد: «(یوحنا، پسر صاعقه، بدانگاه که پیر میشوی و میروی تا در جزیره‌ای زاهد شوی و آسمانها بر فراز

سرت گشوده میشوند و ذهنت آتش میگیرد، خواهی فهمید.» عیسی ساکت شد. اولین بار بود که آنچنان آشکار دیده بود که صاعقه خدا چیست: تیشه ای آتشین در کنار پاهای خداوند. و از این تیشه، توفان، باد، ابرو آب، یعنی تمامی زمین، مانند دانه های تسبیح آویزان بودند. هر چند که سالهای سال با آدمها و صحف مقدس زیسته بود، هیچکس این راز دهشتناک را بر او نگشوده بود. و آن راز این بود که صاعقه، پسر خدا، مسیحا است. این مسیحا بود که قصد پالایش جهان را داشت. گفت: «یاران من» - و پطرس دید که دو شعله، مانند دو شاخ، ناگهان از پیشانی او بیرون جهید - «همانگونه که باخبرید، من به بیابان رفتم، تا خدا را دیدار نمایم. گرسنه و تشنه بودم و از گرما کباب. روی صخره ای کز کردم و خدا را صدا زدم تا بر من آشکار شود. موج در موج شیاطین بر روی سرم هوار شدند، شکستند، کف کردند و آنگاه به اطراف چرخیدند و عقب نشستند. نخست، شیاطین جسم آمدند بعد شیاطین ذهن، و آخر از همه شیاطین قدرتمند قلب. اما من خدا را چون جوشنی پیش روی گرفتم و شن های اطرافم آکنده از چنگ و دندان و شیپور شدند. آنگاه صدای عظیمی را بر فراز سرم شنیدم: «برخیز، تیشه ای را که توسط پستاز برای تو آورده شد، برگیر و فرودش آور.»

پطرس فریاد بر آورد: «آیا هیچکس نجات نخواهد یافت؟»

اما عیسی نشنید. «بیکباره، بازویم سنگین شد. گوئی کسی تیشه ای را در دستم نهاده بود. خواستم از جا برخیزم، اما همچنانکه بر میخاستم، دیگر بار صدا را شنیدم: «پسر نجار، توفان جدیدی پامی خیزد، اما این بار نه از آب که از آتش. کشتی جدیدی بساز، مقدسین را برگزین و آنان را در داخل کشتی قرار ده.» دوستان، گزینش آغاز شده است. کشتی آماده است، در هنوز باز است. وارد شوید.»

همه به تکاپو افتادند. در حالیکه پیش می خزیدند، دور عیسی ازدحام کردند، گوئی او کشتی بود و ایشان سعی داشتند وارد شوند.

— دوباره صدا را شنیدم: «پسر داود، بمحض فرو نشستن شعله ها و لنگر انداختن کشتی در اورشلیم جدید، بر تخت نیاکانی خویش جلوس کن و بر بشریت حکمرانی نما. زمین قدیم نابود گشته، آسمان قدیم ناپدید شده است. آسمانی جدید، فراز سر مقدسین گسترده خواهد شد. سنارگان و چشم انسانها هفت بار تابناک تر از پیش خواهند درخشید.» پطرس بار دیگر فریاد زد: «مولای من، همه ما که در کنار تو جنگیده ایم، تا آرزمان نباید بمیریم و در زمین و یسار تخت تو بنشینیم.»

اما عیسی نمی شنید. غرقه در الهام آتشین بیابان، ادامه داد: «و برای آخرین بار، صدا را بر فراز سرم شنیدم: «پسر خدا، تقدیس مرا در یافت کن!»

هر یک از آنان بر خود بانگ زدند: «پسر خدا! پسر خدا!» اما هیچکدام جرأت

گشودن لب نداشتند.

تمامی ستارگان اینک ظاهر شده بودند و امشب را رو به پائین، در نیمه راه میان آسمان و انسان، آویخته بودند.

آندر یاس پرسید: «مولای من، و اینک زندگی نظامی خود را کجا آغاز می کنیم؟»
عیسی جواب داد: «خداوند برای آفریدن جسم من، خاک ناصره را بر گرفت. بنابراین، وظیفه من است که جنگ را در ناصره آغاز کنم. آنجاست که تن من باید کار تبدیل سازی خویش را به روح آغاز کند.»

یعقوب گفت: «بعد از آن به کفرناحوم خواهیم رفت تا پدر و مادرم را نجات دهیم.»
آندر یاس پیشنهاد کرد: «و بعد به مجدل، تا مجدلیه بینوا را در درون کشتی قرار دهیم.»

یوحنا، با اشاره به شرق و غرب، فریاد زد: «و بعد به تمام دنیا!»
پطرس گفتار آنان را می شنید و می خندید. گفت: «من عزای شکم هایمان را گرفته ام. در کشتی چه خواهیم خورد؟ پیشنهاد میکنم که تنها حیوانات حلال گوشت را با خود ببریم. آخر قربان شکل ماهتان، شیر و پشه به چه کارمان می آید؟»
او گرسنه بود و فکر و ذهنش روی غذا بود. دیگران همه خندیدند.
یعقوب با طعنه به او گفت: «توقفظ به فکر شکم هستی. ما اینجا درباره نجات دنیا حرف می زنیم.»

پطرس با اعتراض گفت: «همه شما همین فکر مرا دارید، اما اقرار نمی کنید. من هر چه به ذهنم بیاید، چه خوب و چه بد، رک و راست می گویم. ذهن من بهر طرف که بگردد، با آن میگردم. برای همین، «آسیاب» صدایم می کند. مولای من، درست میگویم یا نه.»
خنده ای بر چهره عیسی شکفت. قصه ای کهن به ذهنش آمد: «یکی بود، یکی نبود، خاخامی بود که دلش میخواست یکنفر پیدا بشود که آنچنان ماهرانه و بلند شیپور را به صدا در آورد که مؤمنان بشنوند و به کنیسه بیایند. ندا در داد که همه شیپور زنان خوب برای امتحان حاضر شوند. خاخام خودش بهترین را انتخاب خواهد کرد. پنج نفر که ماهرترین شیپور زن شهر بودند، آمدند. هنگامی که امتحان تمام شد، خاخام یکایک آنان را به پرسش گرفت. «فرزند، هنگامی که شیپور میزنی، به چه فکر میکنی؟» اولی گفت: «به خدا فکر میکنم.» و دومی: «به نجات اسرائیل فکر میکنم.» و سومی: «به فقرا گرسنه فکر میکنم.» و چهارمی: «به یتیمان و بیوه ها فکر میکنم.» تنها یک نفر که ژنده پوش ترین آنان بود، در گوشه ای پشت سردیگران نشسته و حرف نمیزد. خاخام از او پرسید: «و تو فرزند، هنگام شیپور زدن، به چه فکر میکنی؟» و او، در حالیکه سرخ شده بود، جواب داد: «پدر، من آدم فقیر و بیسوادی هستم. صاحب چهار دخترم، به این طفلکی ها نمیتوانم چیزی بدهم، تا آنان هم مثل هرکس دیگری عروسی کنند. بنابراین، وقتی شیپور میزنم بخودم میگویم: «خدایا، تو شاهی که چطور بخاطر تو جان می کنم. لطف بفرما و چهار شوهر برای

دخترانم برسان.» خاخام گفت: «دعای خیر من بر تو باد. ترا بر می گزینم.»

عیسی روبه سوی پطرس نمود و خندید. گفت: «پطرس، دعای خیر من بر تو باد. ترا بر می گزینم. تو غذا را در ذهن داری و در باره غذا حرف میزنی. هر گاه خدا را در ذهن داشته باشی، راجع به خدا حرف خواهی زد. آفرین بر تو باد. برای همین است که ترا «آسیاب» خطاب می کنند. ترا بر می گزینم. تو آسیابی هستی که گندم را آرد میکند و به نان بدل میسازد تا انسانها بخورند.»

ایشان تگه ای نان همراه داشتند. عیسی قسمتش کرد. سهم هر یک لقمه ای بیش نبود. اما چون استاد آنرا تیرک کرده بود، سیر شدند. پس از آن، به شانه های یکدیگر تکیه داده و خوابیدند.



شبهانگام همه چیز می خوابد، استراحت می کند و رشد می نماید، حتی سنگ ها، آب و روح. بدانگاه که همسفران با سپیده صبح از خواب برخاستند، روح هایشان شاخته افشاند و ذره ذره وجودشان را فرا گرفته بود و از اطمینان و شادی سرشارشان کرده بود. پیش از سحر رهسپار شدند. امروز هوا خنک بود. ابرها در آسمان جمع میشدند. آسمان پائیزی بود. ماهیخواران دیر سفر در پرواز بودند. پرستوها رهسپار جنوب بودند. حواریون فارغ البال جاده را در می نوردیدند. آسمان و زمین در قلب هایشان پیوند یافته بود و حتی مایه ترین سنگ ها، مملو از خدا، برق می زدند. عیسی به تنهایی در جلو می رفت. ذهنش کند و به رحمت خدا متکی بود. می دانست که عاقبت تمام پل های پشت سر خود را خراب کرده است و راه بازگشتی وجود ندارد. سرنوشت او پیشاپیش در حرکت بود و خودش، بدنبال آن می رفت. هر چه را که خدا تصمیم گرفته بود، همان اتفاق می افتاد... سرنوشت او؟ ناگهان دوباره صدای گام های رازناکی را، که چنان بیرحمانه در این مدت از پی او آمده بود، شنید. گوشه اش را تیز کرد و گوش کرد. گامها تند، محکم و مصمم بودند. اما اینک پشت سرش نبودند، که پیشاپیش او در حرکت بودند و راهنمائیش میکردند. با خود اندیشید: «اینگونه بهتر است، بهتر. دیگر راهم را گم نمی کنم...» باشادمانی گامهایش را بلندتر برداشت. بنظرش می رسید که پاها در شتاب بودند، و او هم شتاب میکرد. پیش می رفت و زمزمه کنان به راهنمای نامرئی میگفت: «به پیش، به پیش.» از روی صخره ها و گودال ها می پرید و تعجیل میکرد. ناگهان فریادی برکشید. دردی وحشتناک در دست و پای خویش احساس میکرد، گوئی بر بدنش میخ فرو رفته بود. روی صخره ای افتاد. عرق سرد از سر و رویش جاری بود. لحظه ای سرش گیج رفت. زمین از زیر پاهایش در رفت، و اقیانوس سیاهی در برابر او گسترده شد. در بهنه بیکرانه این اقیانوس چیزی جز یک زورق نبود که با شراع پف آلود، بی باکانه، پیش میرفت.

عیسی نگریست و باز نگریست. آنگاه لبخندی زد. با خود زمزمه کرد: «قلب من است... قلب من.» سرش آرام گرفت، درد فروکش کرد، و بدانگاه که حواریونش سر رسیدند، او را بر بالای صخره دیدند که آرام نشسته است و لبخند میزند. گفت: «بچه‌ها به پیش، سریعتر.» و برخاست.

فصل بیست و یکم

آورده‌اند که «شنبه» پسر ناز پرورده‌ای است که روی زانوان خدا آرمیده است. آب‌ها همراه او آرام می‌گیرند، پرندگان دست از ساختن آشیانه بر میدارند و انسان‌ها کار نمی‌کنند. ایشان لباس می‌پوشند، خود را می‌آرایند و به کنیسه می‌روند تا به تماشای خاخام بنشینند که صحیفه مقدس را، با کتابت سرخ و سیاه کلمات شریعت خدا، باز میکند، در بطن هر کلمه و هر بخش می‌رود و با هنرمندی بزرگ اراده خدا را کشف میکند و به گوش آنان فرو می‌خواند.

امروز شنبه است. در همین لحظه، مؤمنان کنیسه ناصره را ترک می‌گویند. چشم‌هاشان هنوز از الهاماتی که شمعون، خاخام پیر، فرا رویشان قرار داده بود، تتق می‌زند. در چشمانشان نور آنقدر قوی است که همچون نابینایان می‌لغزند. در میدان ده متفرق می‌شوند و زیر درختان بلند کاج آهسته به گردش می‌پردازند تا تعادل خویش را بازیابند.

امروز خاخام صحف مقدس را گذاشته بود که تصادفی باز شود. ناحوم نبی آمده بود. باز تصادفی انگشت خویش را دراز کرده و روی این آیه مقدس قرار گرفته بود. «اینک بر فراز کوهها صدای پای کسی شنیده میشود که حامل بشارت است.»

خاخام پیر این کلمات را دوباره و دوباره خواند. در تلاش یافتن معنای نهفته به عرق نشست. فریاد کشید:

— مسیحا است. او در حال ظهور است. باطراف خویش بنگر. درونت را به تماشا بنشین. علائم آمدنش در همه جا هست. درون ما، خشم، ننگ، امید و فریاد «دیگر بس است.» و بیرون، بنگر! شیطان روی تخت جهان نشسته است. بدن پوسیده انسان را روی یک زانو نشانده است و نوازش میکند، و بر زانوی دیگرش، روح روسپی گشته انسان را. سالهائی را که پیامبران پیش بینی نموده‌اند، فرا رسیده است. و این خداست که از دهان

پیامبران سخن میگویند. صحف را بر بگشائید. آنها چه میگویند؟ «بدانگاه که اسرائیل از تخت خویش پائین انداخته شده و خاک مقدس ما لگد کوب وحشیان گشته است، پایان دنیا فرا رسیده است.» و باز: «آخرین پادشاه، پادشاهی فاجر و بیدین و ملحد خواهد بود. فرزندان نالایق خواهند بود. و تاج از سر اسرائیل خواهد افتاد.» پادشاه فاجر و بیدین آمد: هرودیس! هنگامی که برای معالجه مرا به اریحا خواست، با چشمان خودم او را دیدم. گیاهان شفابخشم را با خود برداشتم و رفتم. رفتم و از آنروز بعد نتوانستم لب به گوشت بزنم. زیرا بدن گندیده اش را دیدم. لب به شراب نزده ام، زیرا خون کرم آلودش را دیدم. بوی عفن او را سی سالی است که در بینی ام حفظ کرده ام... او مرد، و جسدش گندید. پسرانش آمدند: همه ته مانده های مبتذل و نالایق. تاج شاهی از سرشان افتاد...

بنابراین، پیش گوئی ها به فرجام رسیده است. پایان دنیا در رسیده است. صدائی در کنار رود اردن طنین انداخت که: «او در حال ظهور است.» و صدائی در درونمان طنین انداز شد که: «او در حال ظهور است.» امروز صحف را باز کردم و حروف بهم بر آمدند و فریاد زدند: «او در حال ظهور است.» من پیر شده ام، چشمانم تیره گشته، دندانهایم فرو افتاده و زانوانم سست شده است. اما سرشار از سرورم، زیرا خداوند به من وعده داد. گفت: «شمعون، پیش از دیدن مسیحا از دنیا نخواهی رفت.» به این ترتیب، هر چه به مرگ نزدیکتر میشوم، مسیحا هم نزدیک تر می آید. فرزندانم، شجاع باشید. بردگی وجود ندارد، شیطان و رومی ها هم. تنها مسیحا وجود دارد و او در حال ظهور است. مردان، سلاح بر کف گیرید: این جنگ است! زنان، مشعل ها را بر فروزید که داماد سر میرسد! ما ساعت یا لحظه دقیقه را نمیدانیم. شاید امروز باشد، شاید فردا. بیدار بمانید. صدای جابجا شدن سنگ ها را در زیر پای او میشنوم. او در حال ظهور است. بیرون بروید، شاید او را ببینید.

مردم بیرون رفتند و زیر درختان بلند نخل متفرق گشتند. کلمات خاخام فوق العاده نامرتب بود و مستمعین او در تلاش بودند تا کاملاً آنها را بدست فراموشی بسپارند، تا مگر شعله های خروشان فروکش نمایند و روح آنان دیگر بار به علائق روز مره کشیده شود. و در همانحال که ایشان گردش میکردند و با دلواپسی منتظر رسیدن ظاهر بودند تا به خانه هایشان باز گردند و با صحبت و بحث و خوردن، کلمات مقدس را فراموش کنند، بنگر که بیکباره پسر مریم با جامه پاره پاره، پاهای برهنه و صورتی چون شعله آذرخش جلو آنان سبز شد. چهار تن از حواریون، پشت سر او بودند و پشت سر آنان، یهودای سرخ ریش بود.

روستا نشینان شگفت زده شدند. این آشغالها مال کجا هستند؟ آنکه در جلو حرکت میکند، پسر مریم نیست؟

— راه رفتنش را تماشا کنید. بازوانش را جلومی آورد و مثل بال بر همشان میزند.

خدا کله او را پر باد کرده و در کار پرواز است.

— بالای صخره ای رفته است و علامت میدهد. قصد حرف زدن دارد.

— بهتر است برویم و خود را مشغول کنیم.

عیسی در حقیقت، بالای صخره‌ای، وسط میدان، رفته بود. مردم با خنده جمع شدند. از پیدا شدن این سر بهوا خوشحال بودند. اینک آنها قادر میشدند که کلمات پرهیبت خاخام را از یاد ببرند. به آنان گفته بود: «این جنگ است. بیدار بمانید، او در حال ظهور است.» سالهای سال بود که این نغمه را در گوش آنان فرو می‌خواند و دیگر بیزار شده بودند. اینک خدا را شکر که پسر مریم دریافتن آسایش ذهن، ایشان را کمک خواهد کرد. عیسی، با تکاندن بازوان خویش، به ایشان اشاره نمود تا گرد آیند. محلّ، از ریش و عرقچین و ردای گشوده پر شد. بعضی از آنان برای فراموش کردن گرسنگی مشغول خوردن خرما بودند و عده‌ای تخمه آفتاب گردان می‌شکستند و پیرترین و خدا ترس‌ترین آنان تسبیح می‌گردانیدند. دانه‌های تسبیح را گره‌های ریزی از پارچه آبی تشکیل میداد و هر یک از گره‌ها حامل آیه‌هایی از صحف مقدس بودند.

چشمان عیسی برق میزد. برغم قرار گرفتن در پیش‌روی آنهمه جمعیت، ذره‌ای ترس در دل نداشت. لبانش را از هم گشود و فریاد زد: «برادران، گوش‌هایتان را باز کنید. در بچه قلبتان را بگشایید. کلماتی را که بر زبان خواهم راند، بشنوید: اشیاء فریاد کشید: «روح خدا در من جاری گشته است. او مرا برگزید تا برای مسکینان بشارت آورم. او مرا فرستاد تا چاووشی خوان آزادی برای بردگان و نور برای نابینایان باشم.» برادران، آن روز موعود فرا رسیده است. خدای اسرائیل مرا فرستاده است تا بشارت بیاورم. او در بیابان یهودیه مرا تدهین کرد و از آنجاست که می‌آیم. رازی بزرگ را بردوش من نهاد. آنرا دریافتم و از میان جلگه‌ها و کوه‌ها آمدم— مگر صدای پاهایم را روی تپه‌ها نشنیدید؟— به اینجا که زادگاهم است، شتافتم تا برای اولین بار خبر خوش را ندا دهم. آن خبر خوش چیست؟ ملکوت آسمان فرا رسیده است!»

پیرمرد که قوز دوپشته‌اش به کوهان شتر دوکوهانه میمانست، تسبیحش را بلند کرد و گفت: «پسر نجار، کلماتی را که بر زبان می‌آوری، کلماتی مبهم و بی‌پایه‌اند: «ملکوت آسمان»، «عدالت»، و «بچه‌ها، هر چه به دستتان میرسد، برگزید. همه از برای شماست.» گوشم از اینها پر شده است، معجزات، معجزات! از تو میخواهم که اینجا و همین الان کاری بکنی. معجزه‌ای بکن تا به تو ایمان بیاوریم و الا خفه خون بگیر.»

عیسی جواب داد: «پیرمرد، همه چیز معجزه است. خواهان چه معجزه دیگری هستی؟ بزیر پاهایت بنگر، حتی حقیرترین نیزه علف نیز فرشته نگهبانش را دارد که کنار ایستاده و در رستن یاریش می‌کند. بالای سرت را بنگر که آسمان پر ستاره چه معجزه ایست! پیرمرد. و اگر چشمانت را ببندی، می‌بینی که درون ما چه معجزه‌ایست و قلب ما چه آسمان پر ستاره‌ای است!»

مردم حرف او را با شگفتی و برگشتن بسوی یکدیگر گوش میکردند.

— این پسر مریم است؟ چگونه با چنین قدرتی حرف میزند؟
— این یک شیطان است که از دهان او حرف میزند. برادرانش کجا هستند که او را ببندند تا کسی را گاز نگیرد؟

— حرف زن. دوباره دهانش را باز کرده است.

— برادران— روز خدا فرا رسیده است. آیا آماده‌اید؟ چند ساعت بیشتر فرصت ندارید؟ فقرا را صدا بزنید و متعلقات خود را قسمت کنید. شما را از حطام دنیائی چه غم؟ آتش در حال آمدن و سوزاندن آنهاست. پیش از ملکوت آسمان، ملکوت آتش. در روز خدا، سنگ‌های خانه‌های ثروتمندان از جا بر می‌خیزند و بر سر ساکنان فرو می‌ریزند. از شمش‌های طلای داخل صندوقچه‌های ثروتمندان عرق بیرون میزند. و بر روی ممتولین عرق و خون فقرا جاری میشود. آسمان‌ها باز خواهند شد، سیل و آتش فرو خواهد ریخت و کشتی جدید بر بالای شعله‌ها شناور خواهد گردید. کلیدها در دست من است، در کشتی را می‌گشایم و بر می‌گزینم. برادران ناصری من، از شما شروع میکنم. شما نخستین افرادی هستید که دعوت میکنم. بیائید، داخل شوید. شعله‌های خدا پیشاپیش نزول خویش را آغاز کرده‌اند.

جمعیت در میان قاه قاه خنده فریاد زدند: «هی، هی! پسر مریم برای نجات ما ظهور کرده است!» چند نفری خم شدند، سنگ در دست گرفتند و منتظر ماندند.

در حاشیه میدان، قیافه شتاب آلودی ظاهر شد. فیلیپ جوان بود. به محض شنیدن خبر آمدن دوستانش، به دو آمده بود. چشمانش، گوئی در اثر گریه، متورم و شعله‌ور بودند، و گونه‌هایش تکیده شده بودند. درست همان روزی که از عیسی و همراهان او، کنار دریاچه، خدا حافظی کرده و خنده کنان صدا زده بود که «من نمی‌آیم، من گوسفند دارم، کجا میتوانم آنان را رها کنم؟» دسته‌زدان از لبنان سرازیر شده، او را دستگیر کرده بودند و چیزی جز عصای چوپانی برای او باقی نگذاشته بودند. عصا را هنوز نگه داشته و از دهی بدهی، کوهی بکوهی، مثل پادشاهی مخلوع، میرفت و گلّه‌اش را می‌جست. دشنام میداد، تهدید میکرد، دشته‌ای را تیز میکرد و می‌گفت که میخواهد به لبنان برود. اما شب‌ها که تنها می‌ماند، می‌گریست... اینک او در شتاب بود تا به دوستانش بپیوندد، و تا با بازگو کردن ماجرای رنج خویش برای آنان همه با هم عازم لبنان شوند. صدای خنده و هیاهو را شنید. با خود زمزمه کرد: «آنجا چه خبر است؟ چرا می‌خندند؟» و نزدیکتر آمد.

عیسی اکنون خشمگین شده بود. فریاد کشید: «به چه می‌خندید؟ چرا سنگ جمع می‌کنید تا بر پسر انسان بزنید؟ چرا برای خانه‌ها، زیتونستان و موستان خویش باد در گلو انداخته‌اید؟ خاکستر باد، خاکستر باد! و پسران و دخترانتان: خاکستر باد! و شعله‌ها، تاراجگران عظیم، از کوه‌ها بر شما می‌تازند تا گوسفندانتان را بر بایند!»

فیلیپ که با تکیه چانه بر عصا، گوش میکرد، زمزمه کنان گفت: «کدام

تاراجگران، کدام گوسفندان؟ این شعله‌ها دیگر کدامند که اینک بر ما نازل می‌کند؟»

همچنان که عیسی سخن می‌گفت، انبوه آدمهای زرد چهره کپرنشین سر می‌رسیدند. ایشان از ظهور پیغمبر جدید مسکینان با خبر شده و بدو آمده بودند. گفته میشد که در یکی دستش آتشی آسمانی برای سوزاندن ثروتمندان نگه داشته و بدست دیگرش ترازویی داشت، تا اموال آنان را میان فقرا قسمت کند. او موسای جدید بود، آورنده قانونی جدیدتر و عادلانه‌تر. مردم، با شیفتگی، ایستاده و به او گوش میدادند. فرا رسیده بود! فرا رسیده بود! ملکوت مسکینان فرا رسیده بود!

اما همینکه عیسی دوباره خواست لب بسخن بگشاید، چهار بازو بر روی او افتادند. دستگیرش کردند و از روی صخره پائینش کشیدند. طنابی ضخیم با سرعت به دور او پیچیده شد. عیسی برگشت و پسران یوسف را دید: برادران خودش، سیمون چلاق و یعقوب پارسا. آنها، در حالیکه او را بدنبال خود می‌کشیدند، فریاد زدند: «برو خانه، یالکه برو داخل. شیاطین تو را تسخیر کرده‌اند!»

عیسی داد زد: «من خانه‌ای ندارم. رهایم کنید. خانه من این جاست. اینها برادرانم هستند.» و به سوی جمعیت اشاره کرد.

روستا نشینان نیز با خنده فریاد زدند: «برو خانه، برو خانه»، و یکی از آنان سنگ دستش را بسوی او پرتاب کرد. سنگ به پیشانی عیسی خورد و اولین قطره خون جاری گردید.

پرمرد قوزی با جیغ و داد گفت: «مرده باد! مرده باد! او یک ساحر است. او میخواهد ما را سحر کند. آتش را صدا میزند تا بیاید و ما را کباب کند و آتش خواهد آمد!» صدای «مرده باد، مرده باد!» از هر سو شنیده میشد. پطرس به پیش دوید. داد زد: «شرمان باد. مگر او به شما چکار کرده است؟ او معصوم است!»

جوان غول پیکری به او حمله ور شد: «از قرار معلوم، تو طرفدارش هستی، ها؟» و خرخره او را گرفت.

پطرس، در حالیکه تلاش می‌کرد تا دست غول‌آسای او را از گلویش برهاند، جیغ زد: «نه، نه، من طرفدارش نیستم.» سه حواری دیگر عیسی از ترس قالب تهی کرده بودند. یعقوب و آندریاس کناری ایستاده نیروی خود را بررسی میکردند. چشمان یوحنا پر از اشک شده بود. اما یهودا از میان جمعیت راهی باز کرد. دو برادر خشمگین را از استاد دور ساخت. و طناب را باز کرد. بر سرشان داد کشید: «یالکه، گم شوید. والا با من طرف خواهید بود!»

سیمون چلاق با جیغ و داد گفت: «برای فرمان دادن بفرمائید به شهر خودتان تشریف ببرید.»

یهودا درآمد که: «هر کجا که مشت‌هایم کار کنند، همانجا فرمان می‌دهم.» آنگاه رو به سوی چهار حواری نمود: «شرم نمی‌کنید که پیشاپیش او را انکار می‌کنید؟ یائله به پیش. دوراو حلقه‌ای تشکیل بدهید تا دست کسی به او نرسد!» چهار حواری شرمگین شدند. فقرا و ژنده‌پوشان بجلو پریدند و فریاد زدند: «برادران، ما طرفدار شمائیم. بیائید آنها را بکشیم!»

صدائی وحشی فریاد زد: «من هم با شما هستم.» فیلیپ عصایش را در هوا تکان میداد و از میان جمعیت راه باز میکرد: «من هم دارم می‌آیم.»

سرخ ریش جواب داد: «خوش آمدی فیلیپ، بیا و بما ملحق شو. مسکینان مظلومان - همه با هم.»

روستا نشینان، همینکه این کپر نشین‌ها را دیدند که علیه آنها شورش می‌کنند، از خشم دیوانه شدند. «پسر نجار آمده است تا ایده‌هایی را در ذهن فقرا فرو کند تا نظم استقرار یافته دنیا را بهم بریزد. مگر نشنیدند که گفت قانونی جدید می‌آورد؟ مرده باد، مرده باد!» چون اسپند بهوا می‌جستند و بعضی با عصا، برخی با چاقو، و عده‌ای با سنگ تهدید میکردند. پیرمردان کنار ایستاده و تشجیع میکردند. دوستان عیسی در حاشیه میدان، پشت درختان چنار سنگر گرفتند، و دیگران به محوطه باز هجوم بردند. عیسی خودش به پیش رفت و میان دو گروه متخاصم ایستاد. بازوانش را گشود و فریاد زد: «برادران، برادران!» اما کسی به او گوش نمیداد. سنگ‌ها اینک از روی خشم پرتاب میشدند و اولین زخمی‌ها ناله سر داده بودند.

از کوچهای باریک یک زن بیرون پرید. یک روسری ارغوانی تمام چهره‌اش را بجز نیمی از دهان و چشمان سیاه و درشت غرقه در اشک او، پوشانیده بود. با تمام قوا فریاد زد: «بخاطر خدا، او را نکشید.»

مردم، زمزمه کنان، گفتند: «مادرش، مریم!»

اما پیرمردان در این موقع چگونه میتوانند بر حال این مادر رحم آورند، ایشان هار شده بودند و فریاد می‌کشیدند: «مرده باد، مرده باد! او آمده است که مردم را بیدار کند، تا به یک شورش دامن بزند، تا اموال ما را میان بی‌سروپاها قسمت کند. مرده باد!»

متخاصمین، اکنون دست به یقه شده بودند. دو پسر یوسف روی زمین در غلطیده، فریاد می‌کشیدند. یعقوب سنگی را برداشته، سر آنان را شکافته بود. یهودا با دشته کشیده جلو عیسی ایستاده، کسی را اجازه نزدیک شدن نمی‌داد. فیلیپ با یاد آوری گوسفندانش، دیگر نتوانست خود را نگهدارد و کور کورانه عصا را بر سر متخاصمین فرود می‌آورد. صدای مریم دوباره شنیده شد: «او مریض است، عقلش را از دست داده است. شما را به خدا به اورحم کنید.» اما صدای او در میان غوغا گم شد. یهودا اینک قوی‌ترین فرد گروه را روی زمین دراز کرده و دشته‌اش را بر گلوی او قرار داده بود. اما عیسی خود را به موقع رساند تا جلو

یهودا را بگیرد.

— برادرم یهودا، خون نه، خون نه!

سرخ ریش خشمناک داد زد: «پس چی، آب؟ فراموش کرده‌ای که تیشه در دست داری؟ زمان موعود فرا رسیده است.» حتی پطرس هم در اثر ضربه هائی که بر او وارد آمده بود، خشمناک گردیده، سنگ بزرگی را برداشت و بجان پیرمردان افتاد. مریم خود را وسط معرکه انداخت و به پسرش نزدیک شد. دست او را گرفت و گفت: «فرزندم، چه بر سرت آمده؟ چرا به این روز افتاده‌ای؟ بخانه باز گرد. شستشو کن. لباس را عوض کن و نعلینت را بپا کن. پسر، کثافت از سر و رویت می بارد!»

عیسی گفت: «من خانه ندارم. من مادر ندارم. تو کی هستی؟»

مادر به گریه افتاد و با چنگ انداختن به گونه هایش، دیگر حرفی نزد.

پطرس سنگ را پرتاب کرد. سنگ به پای پیرمرد قوزی خورد. آه از نهاد پیرمرد بر آمد و لنگان لنگان از میان کوچه پس کوچه ها بطرف خانه خاخام رفت. اما خاخام در همان لحظه، در حالیکه نفس هایش بشماره افتاده بود، سر رسید. او، که درون کنیسه سرش را میان صحف مقدس فرو برده در تلاش بیرون کشیدن اراده خدا از درون کلمات بود، با شنیدن غوغا از جایش جست و ولی بدانگاه که متوجه قشقرق گردید، عصایش را برداشت و سراسیمه دوید تا ببیند چه خبر است. در راه با چند نفر از زخمی ها برخورد کرده و همه چیز را فهمیده بود. او اینک جمعیت را کنار زد و خود را به پسر مریم رسانید. با خشونت گفت: «عیسی، این چه بساطی است که براه انداخته‌ای؟ این تویی، حامل عشق؟ این آن عشقی است که آورده‌ای؟ خجالت نمی کشی؟» آنگاه رو بسوی انبوه جمعیت نموده، گفت: «فرزندان من، بخانه هایتان باز گردید. این برادر زاده من است. او آدم مریض و بدبختی است. سالهاست که مریض است. از گفتار او کینه بدل نگیرید، بر او ببخشائید. این او نیست که حرف میزند، بلکه کسی دیگر است که از: بان او سخن می گوید.»

عیسی گفت: «آه، خدای من!»

خاخام در آمد که: «ساکت باش» و سوزنش آمیز با عصایش به او زد. بار دیگر رو به جمعیت نمود: «فرزندانم، او را بحال خود بگذارید. کینه‌ای از او بدل نگیرید، زیرا نمیداند که چه میگوید. همه ما از فقیر و غنی، اعقاب ابراهیم هستیم. بین خود نزاع راه نیندازید. وقت ظهر است. بخانه هایتان باز گردید. من این آدم بدبخت را معالجه میکنم.»

بعد رو به مریم نمود: «مریم، بخانه بازگرد. ما همین الان می آیم.»

مادر آخرین نگاه خویش را به پسرش انداخت، نگاهی آکنده از اشتیاق، گویی برای همیشه با او وداع میکند. آه کشید، روسری خود را گاز زد و در میان کوچه های باریک گم شد.

در همان حال که مردم به کشتار یکدیگر مشغول بودند، ابر آسمان را پوشانیده و باران

در کار فرور یختن و شاداب کردن زمین بود. بادی بر می‌خواست. ساقهٔ آخرین برگ‌های درختان چنار و انجیر از شاخه‌ها جدا می‌شدند و برگ‌ها روی زمین پخش و پلا می‌شدند. میدان خالی گشته بود.

عیسی به سوی فیلیپ برگشت و دستش را دراز کرد: «برادرم فیلیپ، خوش آمدی.»
فیلیپ، با فشار دادن دست عیسی، جواب داد: «مولای من، از دیدارت خوشحالم.»
آنگاه عصای خود را به او داد و گفت: «این را بگیر و بر آن تکیه کن.»
عیسی گفت: «بیانید، یاران من، بهتر است برویم. غبار از پا بزدائید. بدرود ای ناصره!»

خاخام پیر گفت: «تا حاشیه ده همراه شما می‌آیم تا کسی مزاحمتان نشود.» دست عیسی را گرفت و با هم در جلو بحرکت درآمدند. خاخام احساس می‌کرد که کف دست عیسی دارد می‌سوزد. گفت: «پنرم، اینهمه در فکر سودای دیگران مباش. فنا می‌شوی.»
— پدر، من خودم سودائی ندارم، پس بگذار سودای دیگران فنیام کند.
ایشان ناصره را پشت سر گذاشتند. باغها و پس پشت باغها، مزارع، نمودار شدند. حواریون کنار چشمه‌ای ایستاده بودند تا زخمهای خود را بشویند. همراه آنان عده زیادی فقیر و علیل بود، باصافه دو نابینا. ایشان پرچانگی میکردند و در انتظار بودند که پیغمبر جدید دست به معجزاتش بزند. ایشان هیجان زده و خوشحال بودند، گوئی از جنگی بزرگ برمیگردند. اما چهارحوازی. در سکوت راه می‌پیمودند. در تشویش بودند و شتاب می‌کردند تا خود را به عیسی برسانند و او آرامشان بخشد. ناصره، زادبوم استاد، طردشان کرده بود. مبارزه بزرگ آغازی خوش نداشت. با خود می‌گفتند: «اگر از قانا و کفرناحوم و هر جای دیگر در اطراف دریاچه جنسارت، بیرون رانده شدیم، چه برسرمان خواهد آمد؟ کجا باید برویم؟ کلام خدا را در گوش چه کسی بخوانیم؟ در جائیکه مردم اسرائیل ما را پذیرا نمی‌شوند، به چه کسی باید رو بیاوریم؟ به کافران؟» عیسی را نگرستن گرفتند، اما هیچکدام دهان نگشودند. اما عیسی ترس را در چشمان ایشان خواند و دست پطرس را گرفت. گفت: «ای پطرس کم ایمان، جانوری سیاه با موهای براق در مردمک چشمت کز کرده است و میلرزد. پطرس، این جانور، ترس است ترس. میترسی؟»

— مولای من، وقتی از تودورم، آری میترسم. برای همین است که نزدیک آمده‌ام. برای همین است که همه ما نزدیک آمده‌ایم. برای ما سخن بگو و قلب‌هایمان را اطمینان بخش.

عیسی لبخند زد و گفت: «وقتی که سر در اعماق روحم فرو میبرم، نمیدانم چگونه و چرا حقیقت از آن میان به شکل مثل ظاهر میشود. بنابراین، دوستان، بار دیگر به زبان امثال با شما سخن می‌گویم:

— یکی از بزرگ زادگان دستور داد تا بجهت عروسی پسرش ضیافتی عظیم در قصرش بر پا کنند. بمحض بریده شدن سر گاوها و پهن گردیدن سفره، غلامان خود را سراغ مدعوین فرستاد که: «همه چیز آماده است. لطف بفرمائید و به عروسی تشریف بیاورید.» اما همه به یک رأی عذرخواهی آغاز کردند. اولی گفت: «من مزرعه‌ای خریده‌ام. باید بروم آنرا ببینم.» دومی گفت: «من خودم تازه عروسی کرده‌ام و نمیتوانم بیایم.» و سومی گفت: «من پنج جفت گاو خریده‌ام. می‌روم آنها را بیازمایم.» غلامان باز گشته، به مولای خود گفتند: «هیچیک از مدعوین نمیتوانند بیایند. می‌گویند که گرفتاری دارند.» مولای آنان خشمگین شد. «فوراً به میادین و راه‌ها بشتابید و فقرا و لنگان و کوران و ناقص‌الخلقه‌ها را جمع کنید و اینجا بیاورید. من دوستانم را دعوت کردم اما ایشان از آمدن ابا کردند. بنابراین، خانه‌ام را از دعوت نشده‌ها پر میکنم تا در جشن عروسی پسرم بخورند و بنوشند و شادی کنند.»^۱

عیسی از سخن گفتن باز ایستاد. کلامش را آرام آغاز کرده بود، اما هر چه بیشتر سخن می‌گفت، بیشتر به اهالی ناصره و یهودیان می‌اندیشید و خشم از چشمانش برمی‌جهید. حواریون با تعجب به او مینگریستند.

پطرس، که از روی ناامیدی سرش را می‌خاراند، گفت: «دعوت شدگان و دعوت نشده‌گان چه کسانی هستند؟ چه نوع عروسی است؟ مولای من، بر ما ببخش، ولی ما نمی‌فهمیم.»

عیسی گفت: «خواهی فهمید. بدانگاه که دعوت شدگان را فرا خوانم تا وارد کشتی شوند و آنها ابا و رزند، خواهی فهمید. آنها می‌گویند: مزرعه و موستان و زن دارند. چشم و گوش و لب و بینی و دستشان، پنج جفت گاو هستند که مشغول شخم زدن میباشند. و چه چیز را؟ گودالی عمیق را!» آهی کشید. در حالیکه به همراهانش نظر می‌افکند، احساس کرد که چقدر تنهاست. زمزمه کنان گفت: «من سخن می‌گویم، اما برای کی؟ برای هوا. خودم تنها کسی هستم که گوش میدهم. چه وقت بیابان گوش پیدا خواهد کرد تا سخنم را بشنود؟»

پطرس دوباره گفت: «مولای من، ما را ببخشید، ولی ذهن‌های ما توده لجن است. صبر داشته باش، خواهند شکفت.»

عیسی برگشت و به خاخام نگریرست، اما پسر مرد دیده به زمین دوخته بود. او از معنای نهفته و وحشتناک مثل آگاه بود و اشک در چشمان بی‌پلک او حلقه زده بود.

آخر ناصره، جلو کلبه‌ای چوبی، «باجگیر» نشسته بود. اسم او متی بود. تمام تجاری

۱— نقل با کمی تغییر از «انجیل متی»، باب بیست و دوم، و «انجیل لوقا»، باب چهاردهم.

که وارد میشدند یا از ناصره خارج می گشتند، باید به رومی ها مالیات می پرداختند. متی آدم کوتاه قد و چهارشانه و زرد چهره ای بود. دست هایش زرد و نرم، انگشتانش رنگی و ناخن هایش سیاه بود. گوشه های دراز پشمالو و صدائی چون صدای خواجه داشت. تمام اهل ناصره از او متنفر بودند. کسی با او دست نمیداد و با گذشتن از کنار کلبه، رویش را برمی گردانید. مگر نه صحف انبیاء می گفتند: «وظیفه ماست که فقط به خدا و نه انسان، مالیات بپردازیم.» این آدم با جگری بود و مالیات بگیری در خدمت قیصر رم. او شریعت خدا را زیر پا نهاده، مال حرام میخورد. فضای اطراف او تا هفت فرسخی آلوده بود. پطرس گفت: «بچه ها، تندتر حرکت کنید. نفس هایتان را بگیرید. صورتتان را برنگردانید.»

اما عیسی ایستاد. متی، در حالیکه بیرون کلبه ایستاده بود، قلمش را بین دندانها گذاشته بود. به تندی نفس می کشید و نمیدانست چکار کند. از ایستادن در بیرون کلبه میترسید، با وجود این میل نداشت وارد کلبه شود. قرنها بود که آرزوی دیدن پیغمبر جدید را، که ندای برادری سر میداد، از نزدیک نموده بود. مگر او نبود که یگروز می گفت: «خدا گناهکاری را که توبه کند بیشتر از آنکس که هرگز گناه نکرده، دوست میدارد؟» و همین چند روز پیش، مگر نگفته بود: «من به این دنیا، نه برای پرهیز کاران که برای گناهکاران آمده ام، با آنهاست که دوست دارم حرف بزنم و غذا بخورم؟» و روز دیگر وقتی از او سؤال شد: «مولای من، اسم خدای حقیقی چیست؟» جواب داد: «عشق!» اینک چه روزان و شبانی بود که متی این کلمات را در قلب خویش نشخوار کرده، با آهی گفته بود: «بینی چه وقت او را می بینم، چه وقت به پاهایش می افتم؟» و حالا، او روبرویش ایستاده بود، اما متی خجالت می کشید سرش را بالا نماید و به او نگاه کند. بی حرکت، با سری افکنده، برجای مانده و منتظر بود. در انتظار چه بود؟ همین الان پیغمبر از آنجا خواهد رفت و برای همیشه او را از دست خواهد داد.

عیسی گامی بسوی او برداشت و اسم او را آنچنان آرام و مهربان بر زبان آورد که با جگری احساس کرد قلبش ذوب شده است و چشمانش را بلند کرد. عیسی روبروی او ایستاده، نگاهش میکرد. نگاه او ملایم و قدرتمند بود. تا اعماق وجود با جگری نفوذ میکرد، به قلبش آرامش و به ذهنش روشنی عطا میکرد. تمامی وجودش در حال لرزه میبود، اما اینک خورشید بر آن افتاده و گرمش میکرد. وه که چه لذت، ایقان، و دوستی ای بود! پس دنیا اینقدر ساده و نجات این چنین آسان بود؟

متی بداخل رفت. دفتر حساب هایش را بست. یک دفتر حساب سفید زیر بغل خود گذاشت، دوات را پرشالش قرار داد و قلم را پشت گوشش نهاد. سپس، کلیدی را از پرشال خود بیرون آورد، کلبه را بست و کلید را داخل باغی پرت کرد. کارش که تمام شد، با زانوان لرزان نزدیک عیسی شد. ایستاد. جلو برود یا نرود؟ آیا استاد با او دست خواهد داد؟

چشمانش را بالا نمود و به عیسی نگر یست، گوئی عاجزانه از او می خواست که بروی رحمت آورد.

عیسی لیخندی زد و با او دست داد: «متی، خوش آمدی. همراه من بیا.»
حوار یون به تشویش افتاده و به کناری رفتند. خاخام پیر، سردر گوش عیسی نمود و گفت: «فرزندم، باجگیر! گناه بزرگی است. تو باید به شریعت گوش دهی.»
عیسی جواب داد: «پدر، من به قلبم گوش میدهم.»

ایشان ناصره را پشت سر نهاده بودند. با گذشتن از باغ‌ها، به مزارع رسیدند. باد سردی می وزید. کوه حرمون در آن دورها از پوشش نازک اولین برف می درخشید.

خاخام دست عیسی را بار دیگر در دست گرفت. میل داشت پیش از آنکه از هم جدا شوند با او حرف بزند. اما چه میتوانست بگوید؟ از کجا آغاز کند؟ عیسی ادعا میکرد که در بیابان یهودیه خدا آتش را در یک دست، و بذر را در دست دیگرش نهاده است. می گفت که این دنیا را خواهد سوزانید و آنگاه بر ویرانه‌های آن بذر دنیای دیگری را خواهد افشاند... خاخام دزدانه دراو نگر یست. آیابه او ایمان بیاورد؟ مگر صحف انبیاء نمی گفتند که برگزیده خدا مورد نفرت و تکفیر انسان‌ها قرار خواهد گرفت، همچون درختی پژمرده که از میان سنگلاخ سر بیرون آورده است؟ بنابراین، امکان داشت که این مرد همان کسی بود که...

خاخام به عیسی تکیه داد و آرام، بگونه‌ای که دیگران نشنوند، پرسید: «تو کی هستی؟»

— عموشمعون، از لحظه تولدم تا کنون با من بوده‌ای و هنوز مرا نشناخته‌ای؟
قلب پیرمرد از حرکت باز ایستاد. زمزمه کنان گفت: «از گنجایش ذهنم بیرون

است.»

— عموشمعون، قلبت چطور؟

— فرزندم، من به قلبم گوش نمیکنم، آدم را به ورطه می کشاند.

عیسی با نگاهی همدلانه به پیرمرد گفت: «(به ورطه خدا: به نجات.)» و لحظه‌ای بعد: «(پدر، رویای دانیال نبی را درباره قوم بنی اسرائیل در بابل به یاد نداری؟ قدیم الایام در تخت خویش جلوس کرده با جامه‌ای، به سپیدی برف، و سری، به سپیدی پشم قوچ. تختش از شعله ساخته شده و رودی از شعله‌ها از کنار پاهایش روان بودند. داوران دریمین و یسارش جلوس کرده بودند. آنگاه آسمانها گشوده گشت و بر بالای ابرها، پدر، بیاد داری چه کسی نزول کرد؟»

خاخام پیر، که نسل‌های متوالی از این رؤیا تغذیه کرده بود، جواب داد: «پسر انسان.» این خواب رابه شب‌هایی خودش هم دیده بود.

— و پسر انسان کیست، پدر؟

زانوان خاخام سست شد. با وحشت به جوان نگر یستن گرفت. در حالیکه دیده به

لبان عیسی دوخته بود، زمزمه کنان گفت: «کیست؟ کیست؟» عیسی آرام جواب داد: «من.» و دستش را بالای سر پیرمرد نهاد، گوئی تقدیش میکند.

خاخام پیر میخواست چیزی بگوید، اما نتوانست دهان باز کند. عیسی دست پیش آورد و گفت: «پدر، بدرود. شمعون، تو آدم سعادت‌مندی هستی. زیرا خداوند به وعده خویش وفا کرد و پیش از مرگت ترا شایستگی دیدن کسی را، که در تمام عمر آرزوی دیدارش را داشتی، عطا نمود.»

خاخام با چشمان فرو افتاده او را نگر یستن گرفت. این تاج‌ها، بال‌ها و پسرانسان بر روی ابرها در اطرافش چه بودند؟ خواب میدید؟ آیا این دانیال نبی بود؟ آیا درهای آینده بر روی او گشوده میشدند؟ و او را قادر می نمودند تا نگاهی به درون بیندازد؟ او نه بر روی خاک که روی ابرها ایستاده بود. و این مرد جوان که دستش را دراز کرد و لبخند زد، پسر مریم نبود که پسرانسان بود!

سرش گیج رفت، عصای خود را بر زمین فرو کرد و بر آن تکیه داد تا نیفتد. آنگاه نگر یست. به عیسی نگر یست که با گرفتن عصای چوپانی خویش از زیر درختان پائیزی می گذشت. آسمان تاریک شده بود. باران دیگر نمیتوانست خود را در آسمان نگاه دارد: فرو افتاد. جامه خاخام پیر خیس شد و بر بدنش چسبید. آب از موی سرش پائین می ریخت. برغم لرزیدن، وسط راه بیحرکت بر جای ماند. عیسی و همسفرانش از پی او، پشت درختان ناپدید شده بودند. اما همچنانکه خاخام پیر میان باران و باد ایستاده بود، ایشان را می دید که ژنده پوش و پا برهنه به پیش می رفتند و صعود میکردند. به کجا میرفتند؟ روبه کدام جهت؟ آیا این ژنده پوشان پا برهنه و عامی آتش به دنیا می زدند؟ نقشه‌های خداوند گرداب مرموز و عظیمی هستند...

با خود زمزمه کرد: «ادونیا، ادونیا...» و اشک از دیدگانش سرازیر شد.

فصل بیست و دوم

رم با بازوان گشاده قدرتمند و سیری ناپذیر بر روی ولایت‌ها نشسته است و قایق‌ها، کاروانان، خدایان، و کالاهای تمام دنیا و همه دریاها را بحضور می‌پذیرد. در عین حال که به هیچ خدائی ایمان ندارد، بی‌واهمه و با موافقتی طنز آلود تمامی خدایان را به دربارش می‌پذیرد: از ایران آتش پرست، میترا^۱، پسر خورشید روی اهورمزدا را بر فراز گاوی مقدس که بزودی سرش بریده خواهد شد؛ از سرزمین نُه من شیر نیل ایزیس^۲ را، که در بهاران بر روی مزارع شکوفا در جستجوی چهار قطعه بدن شوهرش و برادرش، از یریس^۳، که بدست تیفون^۴ قطعه قطعه شدند، می‌باشد؛ از سوریه، در میان شیون‌های دلخراش، ادونیس^۵ باکره را؛ از فریژیّه^۶، آتیس^۷ را که بر روی تختی روان دراز کشیده و با بنفشه‌های پژمرده پوشیده شده است؛ از حبشه^۸ بیشرم و رو اشتارت^۸، عروس هزار داماد خدایان و شیاطین آسیا و آفریقا را؛ و از یونان المپ^۹ سپید قلّه را و هادس^{۱۰} سیاه را.

او تمامی خدایان را به حضور می‌پذیرد. جاده‌ها را باز گذاشته است، دریاها را از دزدان دریائی و سرزمین را از قطاع‌الطریق‌ها رهائی داده و به دنیا صلح و نظم عطا کرده است. بر فراز او هیچکس، حتی خدا هم نیست، و زیر پای او همه کس. خدایان و انسان‌ها همگی شهروندان و بردگان رم هستند. زمان و مکان طومارهای پر زور و یوری هستند که در مشت او لوله شده‌اند. در حالیکه عقاب دو سر را که، با جمع کردن بال‌های آغشته به خون خود، کنار پاهای بانویش غنوده است، مینوازد، لاف می‌زند که: «من جاودانی ام.» رم با خود می‌گوید، چه شکوهمند و لذت بخش است، همه توانی و جاودانگی. آنگاه لبخندی بر روی چهره^{۱۰} گوشتالو و سرخابی اش نقش می‌بندد.

1- Mithras

2- Isis

3- Osiris

4- Thyphon

5- Adonis

6- Phrygia

7- Attis

8- Astarte

9- Olympus

با خشنودی لبخند میزند... و فراموش می کند. این سؤال که راههای زمینی و دریائی را برای چه کسی باز کرده، و تلاش قرن های خویش را بمنظور اعطای امنیت و آسایش به جهان برای چه کسی انجام داده است، هرگز بذهنش خطور نمی کند. او فتح نمود، قانون وضع کرد، ثروتمند شد و بر روی تمامی جهان آرמיד— برای چه کسی، برای چه کسی؟ برای انسان یا برهنه ای که در همین لحظه، با خیل ژنده پوشان از پی او، از جاده متروک بین ناصره و قانا پیش میرود. جائی برای خفتن، جامه ای برای پوشیدن و چیزی برای خوردن ندارد. تمام صندوقچه ها، اسبان و ابریشم های گران قیمت او هنوز در آسمان است، اما راه پائین آمدن را در پیش گرفته اند.

با عصای چوپانی در دست، در میان خاک و سنگلاخ با پای خون آلوده راه می سپارد. گاهی متوقف میشود، بر روی عصای خویش تکیه می زند و بی آنکه سخنی بگوید، دیدگانش را به دامنه کوهها میفرستد و آنگاه بالاتر از قله ها به نور، به خدا، که بر سریر عرش نشسته است و کردار آدمیان را مینگرد. عصایش را بلند میکند، به او سلام می دهد و آنگاه سفر خویش را از سر می گیرد...

عاقبت به قانا رسیدند. کنار چاه خارج از ده زن جوان رنگ پریده ای با شکم بالا آمده، با خوشحالی آب می کشید و سبویش را پر میکرد. او را می شناختند. همان دختری بود که در تابستان به عروسی او رفته بودند. آن زمان برای او آرزو کرده بودند که صاحب پسری شود.

عیسی، در حالیکه لبخند میزد، به او گفت: «آرزوی ما برآورده شده است.» زن سرخ شد و جویای تشنگی آنان شد. ایشان تشنه نبودند، بنابراین سبویش را بر سر گذاشت، به سوی دهکده رفت و ناپدید شد.

پطرس جلو افتاد و با دو یون از آستانه دری به آستانه دری دیگر شروع به دق الباب نمود. مستی مرموزی او را از خود بیخود کرده بود. رقصان، فریاد میزد: «باز کنید، باز کنید!» درها باز میشد و زنان ظاهر میشدند. شب دامن می گسترده، کشتکاران از مزارع باز— می گشتند. آنها تعجب زده می پرسیدند: «رفیق، چه خبر شده؟ چرا درها را می زنی؟» پطرس جواب داد: «روز خدا فرا رسیده است. توفان، رفقا! ما کشتی جدید را حمل می کنیم. تمامی مؤمنان می توانند وارد شوند. اینک این استاد که کلید را در دست دارد. اینک شادمانه گام بردارید!»

زنان وحشت زده شدند. مردان نزدیک عیسی شدند که اینک روی صخره ای نشسته و با عصای خویش صلیب و ستاره در خاک حک میکرد.

رنجوران و چلاق ها، از تمامی دهکده، گرد او جمع شدند.

— مولای من، ما را لمس کن تا شاید شفا یا بیم. کلام محبت آمیزی بگو تا فراموش کنیم که نابینا، افلیج و جذامی هستیم. بانوی پیر بلند بالا و اشراف منشی، در لباس سیاه،

داد زد: «من پسری داشتم که مصلوبش کردند. او را زنده بگردان.»

این بانوی پیر اشرافی که بود؟ کشتکاران شگفت زده برگشتند. هیچکس ازده آنان مصلوب نشده بود. با نگاه در جستجوی جهت صدا برآمدند، اما بانوی پیر در هوای گرگ و میش ناپدید شده بود.

عیسی، خم گشته بر روی خاک صلیب و ستاره حک میکرد و به شیپور جنگ که از تپه مقابل فرود می آمد، گوش می داد. صدای قدمهای سنگین و موزون بگوش رسید و ناگهان سپرها و کلاه خودهای برنزی در روشنایی خورشید غروب برق زدند. روستائیان برگشتند. چهره هاشان تاریک گشت.

— شکارچی لعنتی از تعقیب باز میگردد. دوباره بیرون رفته است تا شورشیان را دستگیر کند.

— آنطور که خودش می گوید، دختر زمینگیرش را به ده ما آورده تا هوای سالم معالجه اش کند. اما خدای اسرائیل کتاب و میزانی دارد و عفو نمی کند. خاک قانا، این دختر را در بطن خویش دفن خواهد کرد.

— آهای فتنه ها داد نزنید. دارد می آید.

سه اسب سوار از جلو آنان گذشتند. در وسط، روفوس، یوزباشی ناصره، قرار داشت. با شلاق زدن به اسب خویش به جمعیت کشتکاران نزدیک شد، و درحالیکه شلاق خود را بالا میبرد، داد زد: «چرا تجمع کرده اید؟ یاالله متفرق شوید!» صورتش رنجور بود. در عرض چند ماه پیر گشته و موی سرش خاکستری شده بود. غم تنها دخترش، که یکروز صبح ناگهان خود را در رختخواب زمینگیر یافته بود، در درون او چنگ انداخته و شکسته اش کرده بود. همچنانکه به روستائیان دستور پراکنده شدن می داد، چشمش به عیسی افتاد که روی سنگی نشسته بود. ناگهان چهره اش روشن شد. اسبش را هی کرد و به او نزدیک شد.

— پسر نجار، از یهودیه به اینجا خوش آمده ای. دنبال تومی گشته ام.

آنگاه رو به روستائیان نمود: «حرفی با او دارم. شما بروید.»

حوار یون و ژنده پوشانی را که از ناصره به دنبال او افتاده بودند، دید. عده ای از آنان را شناخت و چهره درهم کشید.

— پسر نجار، تو به مصلوب شدن عده ای کمک کرده ای. مواظب باش خودت مصلوب نشوی. با مردم زیاد نجوش. عقیده ای را در ذهن آنان فرو مکن. دست من سنگین است و رم هم جاودانی است.

عیسی لبخند زد. او بخوبی آگاه بود که رم جاودانی نبود، اما حرفی نزد کشتکاران، با غرولند، متفرق شده بودند. در فاصله دوری ایستاده و به سه نفر شورشی — پیرمردی بلند بالا با ریش دو شقه و دو پسرش — که توسط سر بازان دستگیر شده و اینک بسته در زنجیر بجای دیگر منتقل میشدند، نگاه میکردند. هر سه نفر، با سر برافراشته از

بالای کلاه خودهای نظامی نگاه میکردند و سعی داشتند جمعیت را ببینند، اما چیزی نمی‌دیدند. چیزی جز خدای اسرائیل را، که راست قامت و برافروخته در هوا ایستاده بود، نمی‌دیدند.

یهودا ایشان را شناخت. زمانی پهلو به پهلو ی آنان جنگیده بود. سرش را برای آنان تکان داد، اما آنان، که از جلال خدا نابینا شده بودند، او را ندیدند.

یوز باشی، در حالیکه هنوز سوار بر اسب بود، خم شد و گفت: «پسر نجار، خدایانی هستند که از ما متفرند و ما را می‌کشند. عده‌ای اصلاً می‌خواهند سر به تن ما نباشد. و عده‌ای دیگر فوق‌العاده مهر بانند و امراض فانی‌های نگون بخت را شفا می‌دهند. پسر نجار، خدای تو به کدام یک از این مقولات متعلق است؟»

عیسی جواب داد: «تنها یک خدا وجود دارد. یوز باشی، کفر نگو.»

روفوس، با تکان دادن سر، گفت: «من قصد ورود به بحث مذهبی با تو ندارم. من از یهودی‌ها نفرت دارم و اگر بدت نیاید، می‌گویم که همه شما لاینقطع خدا را به رخ همه می‌کشید. تنها چیزی که می‌خواستم از تو بپرسم اینست که آیا خدای شما میتواند...» از سخن گفتن باز ایستاد. شرمش می‌آمد که خود را کوچک کند و تقاضایی را از یک یهودی بنماید. اما بلادرنگ، تخت‌خوابی باریک و بی‌آلایش در ذهنش نقش بست که بالای آن بدن بی‌رنگ دختری جوان، بی‌حرکت دراز کشیده، با چشمان سبز درشت خویش به او نگاه میکند و از او تقاضا میکند...

غرورش را بلعید و از روی زین خم شد: «پسر نجار، آیا خدای شما میتواند بیماران را شفا دهد؟» و چون عیسی را ساکت یافت، دوباره پرسید: «آیا میتواند؟»

عیسی آهسته از روی صخره‌ای که بالای آن نشسته بود، برخاست و به سوار نزدیک شد: «پدران انگور ترش خوردند و دندان فرزندانشان کند گردید.^۱ قانون خدای من این چنین است.»

یوز باشی، با لرزه‌ای در جانش، فریاد زد: «نه این بی‌عدالتی است.»^{*}

عیسی با حرف او مخالفت کرد: «نه، عین عدالت است. پدر و پسر از یک ریشه‌اند. هر دو با هم به بهشت می‌روند و هر دو با هم به جهنم سقوط می‌کنند. اگر یکی را بزنی، آند دیگری مجروح میشود. اگر یکی اشتباه کند، هر دو مجازات میشوند. ای یوز باشی، تو ما را دنبال می‌کنی و می‌کشی، و خدای اسرائیل دختر تو را زمینگیر میکند.»

— پسر نجار، این‌ها کلمات گرانی است. یکبار اتفاقی سخنت را در ناصره شنیدم و

۱— این جمله بگونه‌ای ناقص، شاید هم طنزآلود، از کتاب «ارمیا و نبی» باب سی و یکم نقل شده است. اصلش چنین است: «و در آن ایام بار دیگر نخواهند گفت که پدران انگور ترش خوردند و دندان پسران کند گردید، بلکه هر کس بگناه خود خواهد مرد و هر که انگور ترش خورد، دندان وی کند خواهد شد.»

آنگاه کلمات بمذاق یک‌رومی‌خوشرمی آمد. اما اینک...

— آنگاه، ملکوت آسمان حرف میزد، و اینک پایان دنیا. یوز باشی، از آنروز که سخنم را شنیده‌ای تا کنون، قاضی عادل بر تخت خویش جلوس کرد، صندوقچه‌هایش را گشود و عدالت را صدا زد. و عدالت، شمشیر بدست، آمد و کنار او ایستاد.

— آیا خدای تو هم یکی از آن خداهائی است که قدمی فراتر از عدالت برنمیدارد؟ آیا همانجا می‌ایستد؟ پس آن پیام جدید عشق را که تابستان گذشته در جلیل بشارت میدادی، کو؟ دختر من نیازی به عدل خدا ندارد، نیاز به عشق او دارد. من در جستجوی خدائی هستم که فراتر از عدالت می‌رود و میتواند دخترم را شفا دهد. برای همین هم هست که تمام اسرائیل را بدنبال تو زیر پا گذاشته‌ام... عشق، میشنوی؟ عشق و نه عدالت.

— یوز باشی بی‌رحم و بی‌عشق رم، چه کسی این کلمات را در دهان وحشی تو نهاده است؟

— رنج و عشق من بدخترم. من در جستجوی خدائی هستم که بچه‌ام را شفا دهد تا بتوانم به او ایمان بیاورم.

— خوشا بحال کسانیکه به خدا ایمان می‌آورند بی‌آنکه درخواست معجزه کنند.

— آری خوشا بحال آنان. اما من آدمی خشن هستم و به این سادگی متقاعد نمی‌شوم. من خداهای زیادی را در رم دیده‌ام. هزارها نفر از آنان را در داخل قفس داریم و دیگر بسم است.

— دخترت کجاست؟

— همینجا. او در باغی در مرتفع‌ترین نقطه این ده است.

— برویم.

یوز باشی خود را جمع و جور کرد و از اسب پائین پرید. او و عیسی از جلومی رفتند. پشت سر آنان با فاصله، حواریون و عقب‌تر جمعیت روستائیان می‌آمدند. در همان لحظه، توماس، که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، از پشت سر بازان جناح عقب بیرون آمد. برای فروش آنجا رفته و اجناس خود را با قیمت گران به سر بازان قالب کرده بود.

حواریون داد زدند: «آهای توماس، تو هنوز با ما نمی‌آئی؟ اینک معجزه‌ای را می‌بینی و ایمان می‌آوری.»

توماس جواب داد: «اول باید ببینم و لمس کنم.»

— ای دوره‌گرد ناقلا، چه چیز را؟

— حقیقت را.

— مگر حقیقت جسم دارد؟ کله‌پوک، این چه مزخرفاتی است که می‌گویی؟

توماس با خنده گفت: «اگر حقیقت جسم نداشته باشد، به چه درد من می‌خورد؟ من احتیاج به لمس اشیاء دارم. به چشم و گوشم اعتماد ندارم. به دست‌هایم اعتماد دارم.»

ایشان به مرتفعترین قسمت ده رسیدند و وارد خانه‌ای شدند که با دوغاب سفید شده

بود.

دختری، حدود ۱۲ سال، روی تختخواب سفیدی دراز کشیده، چشمان سبز درشتش باز بود. با دیدن پدرش، چهره او باز شد. روحش با خشونت تکان خورد و سعی کرد بدن زمینگیر را بر خیزاند، اما بیهوده بود. شادی از چهره او رفت. عیسی خم شد و دست دخترک را گرفت. تمامی قدرتش و عشق و رحمتش در کف دستش جمع شد. بی آنکه سخنی بگوید، دیده به دو چشم سبز دوخت و احساس کرد که روحش از نوک انگشتان او بدرون جسم دختر جریان می‌یابد. دخترک با مهر بانی به او نگر بست، لبانش باز شد و لبخند زد. حواریون، پاورچین پاورچین بداخل اطاق رفتند. توماس جلوتر از همه با بسته کالا در کولش و بوق در پرشالنس وارد شد. روستائیان درون باغ و کوچه باغ‌های باریک متفرق شدند. همه نفس در سینه حبس کرده، منتظر ایستاده بودند. یوز باشی، با تکیه به دیوار، دخترش را مینگریست و سعی میکرد دلهره‌اش را پنهان سازد.

گونه‌های دختر، آهسته آهسته، به سرخی گرائید، سینه‌اش بالا آمد، احساس خارشى دلنواز، که از دست به قلب و از قلب به کف پاهای او میرفت، سراسر بدنش را فرا گرفت. اعضا و جوارح او مانند برگ درخت سپیداری که در اثر بادی ملایم کنده میشود، تکان میخورد. عیسی احساس کرد که دست دخترک در میان دست او مانند قلب میزند و به زندگی باز میگردد. تنها بدانگاه بود که دهانش را باز کرد و حرف زد. آرام به او فرمان داد: «دخترم، برخیز.» دختر آرام تکان خورد، گوئی از کرختی بهبود حاصل می‌کند. خود را کش و قوس داد، گوئی از خواب بیدار میشود، آنگاه با قرار دادن دست خویش بر روی تختخواب بدن خود را بپا خیزاند و با یک جست به آغوش پدرش پرید. چشم‌های لوچ توماس از کاسه بیرون پرید. دست دراز کرد و دختر را لمس نمود، گوئی میخواست اطمینان حاصل کند که او حقیقی است. حواریون شگفت زده و هراسان شدند. جمعیت، که گرد آمده بودند، لحظه‌ای فریاد زدند و آنگاه، وحشت زده، خاموش شدند. چیزی جز صدای خنده دخترک که پدرش را بغل میکرد و می‌بوسید، بگوش نمی‌رسید.

یهودا نزدیک استاد شد. چهره‌اش خشمناک و شیطانی بود.

— تو نیروی خودت را برای کافران به هدر میدهی. توبه دشمنانت کمک میکند.

آیا این همان پایان دنیائی است که بر ایمان آورده‌ای؟ آیا این‌ها شعله‌ها هستند؟

اما عیسی، که در آن دور دورهای آسمان تاریک پرسه میزد، صدای او را نشنید. او خودش بیش از دیگران از دیدن دخترک، که از تختخوابش بیرون پریده بود، وحشت زده شده بود. حواریون، که قادر به پنهان داشتن لذت خویش نبودند، حلقه‌ای بر گرد او تشکیل داده، به پایکوبی مشغول شدند. پس آنها از رها کردن همه چیز و پیوستن به او کار نیکوئی انجام داده بودند. او معجزه میکرد. توماس در ذهن خویش ترازوئی نهاد و وزن کرد. در یک کفه،

کالایش را گذاشت و در کفه دیگر، ملکوت آسمان را. کفه‌ها مدتی بالا و پائین رفتند و عاقبت ایستادند. ملکوت آسمان سنگین تر بود. آری چنین خطر کردنی معرکه است، پنج میدهم و ممکن است هزار در یافت کنم. بنابراین، با نام خدا، به پیش!

به استاد نزدیک شد. و گفت: «مولای من، به خاطر عزیز شما کالاهایم را بین فقرا قسمت میکنم. لطفاً، فردا بهنگام رسیدن ملکوت آسمان، فراموش نفرمائید. من همه چیز را قربانی میکنم تا همراه تو بیایم، زیرا امروز حقیقت را دیدم و لمس کردم.»

اما عیسی باز در این عالم نبود. شنید اما جوابی نداد. دوره گرد سابق ادامه داد: «تنها بوقم را نگهدارم تا برای جمع کردن مردم بر آن بنم. ما کالاهای جدید می فروشیم، کالاهای جاودانی و— رایگان.»

یوز باشی، در حالیکه دخترش را در بغل داشت، به سوی عیسی آمد. گفت: «مرد خدا، تو دخترم را دوباره زنده کردی. چه کاری برایت میتوانم انجام دهم؟»
عیسی جواب داد: «من دخترت را از زنجیر شیطان خلاص کردم. تو، ای یوز باشی، آن سه شورشی را از زنجیرم خلاص کن.»

روفوس سرش را پائین انداخت و آه کشید. با اندوه زمزمه کرد: «من نمی توانم. حقیقتاً نمی توانم. من برای امپراطور رم سوگند وفاداری یاد کرده‌ام، همانگونه که تو برای خدائی که می پرستی سوگند وفاداری یاد کرده‌ای. آیا این درست است که سوگندت را بشکنی؟ هر چیز دیگری را از من بخواه. پس فردا عازم اورشلیم خواهم شد، و پیش از رفتن می خواهم این تقاضا را بکنی.»

عیسی جواب داد: «یوز باشی، یکروز در زمانی دشوار همدیگر را در اورشلیم مقدس دیدار خواهیم کرد. آن زمان تقاضایم را از تو می کنم. تا آنگاه، صبر کن.» و دست روی موی خرمائی دختر گذاشت و مدتی دراز نگهش داشت. چشمانش را بست. گرمای سر، نرمای مو و حلاوت زنانگی را احساس کرد. با گشودن چشمانش، عاقبت گفت: «فرزندم، می خواهم چیزی را برایت بگویم که همواره بیاد داشته باشی. دست پدرت را بگیر و او را به راه حقیقی هدایت کن.»

دخترک پرسید: «ای مرد خدا، راه حقیقی کدام است؟»
— عشق.

یوز باشی دستور شام داد. غذا و مشروب آورده شد و سفره چیده گشت. به عیسی و حواریون گفت: «مهمان من باشید. امشب در این خانه بخورید و بنوشید که زندگی دوباره دخترم را جشن می گیرم. سالهاست که خوشحال نبوده‌ام. امشب قلبم لبالب از سرور است. خوش آمده‌اید!» آنگاه به طرف عیسی خم شد و گفت: «من رهین منت خدای مورد پرستش شما هستم. او را بمن بده تا بتوانم همراه دیگر خدایان به رم بفرستم.»
عیسی جواب داد: «(بموقع خود، آنجا خواهد رسید.)» و بداخل حیاط رفت تا نفسی

بکشد.

شب دامن می گسترده. ستارگان در کار صعود به آسمان بودند. پائین، در دهکده کوچک، مشعل‌ها روشن شده و چشم آدمیان برق می زد. امشب صحبت‌های هر روزی آنان یک درجه بالاتر از حد معمول رفته بود، زیرا احساس میکردند که خدا، همچون شیری مهربان، وارد دهشان گردیده است.

سفره چیده شد. عیسی میان حواریونش نشست و نان را قسمت نمود، اما لب بسخن باز نکرد. درون او، روحش هنوز با دلهره پر پر میزد، گوئی تازه از خطری عظیم جسته، یا شاهکاری بزرگ و غیر منتظره را به اتمام رسانده بود. حواریونش هم چیزی نگفتند، اما قلبشان از شادی می تپید. این پایان دنیا و ملکوت آسمان رؤیا و هیجان محض نبود که حقیقت داشت و جوان سیه چرده و پا برهنه کنار دستشان، که مثل سایر انسان‌ها میخورد و حرف میزد و می خندید و می خوابید، حقیقتاً رسول خدا بود.

بدانگاه که شام خورده شد و همگی برای خواب دراز کشیدند، متی زیر مشعل نشست. دفتر سفید را از زیر پیراهنش بیرون آورد، قلم را از پشت گوش برداشت، روی صفحات خم شد و برای مدتی دراز در تفکر باقی ماند. چگونه بایست آغاز می کرد؟ از کجا باید آغاز می کرد؟ خداوند او را زانوبه زانوی این مرد مقدس نشانده بود تا کلماتی را که او می گفت و معجزاتی را که انجام میداد، با امانت کامل یادداشت کند تا از میان نروند و نسل‌های آینده بتوانند از آنها آگاه شوند و به نوبه خویش، راه رستگاری را برگزینند. مسلماً، این وظیفه‌ای بود که خدا بار امانتش را بر دوش او نهاده بود. او خواندن و نوشتن میدانست. بنابراین مسئولیتی سنگین داشت: مسئولیت ثابت نگهداشتن همه آنچه را که در حال از میان رفتن بود، با قلمش، و جاودانه کردن آن به وسیله نگاشتن آنها. بگذار حواریون از او بیزار باشند، بگذار از او روگردان باشند، چرا که زمانی باجگیر میبود. او به آنان نشان میداد که گناهکار توبه کننده بهتر از آدمی است که هیچگاه مرتکب گناهی نگردیده است. قلم را درون دوات برنزی کرد و صدای خش‌خش بال‌هائی را در سمت راستش شنید. چنین می نمود که فرشته‌ای آمده است و در گوشش دیکته میکند. با اطمینان و سرعت شروع به نوشتن کرد: «کتاب شجره‌نامه عیسی بن داود بن ابراهیم. ابراهیم... آورد.» او نوشت و نوشت تا آنگاه که مشرق در روشنائی سیمگون درخشیدن گرفت و اولین خروس سحری خواند.

ایشان، با توماس و بوقش در جلو، عازم شدند. توماس در بوقش می دمید و ده بیدار میشد. فریاد می زد: «بدرود، بامید دیدار هر چه زودتر در ملکوت آسمان.» از عقب سر، عیسی می آمد با حواریون و خیل ژنده پوشان و افلیح‌های ناصره، که هنوز از پی او می رفتند و بتعدادشان توسط افراد تازه‌ای که از قانا می آمدند، افزوده میشد. آنها منتظر بودند. بخود

می گفتند: «او احتمالاً ما را فراموش نخواهد کرد. آن ساعت مبارک فرا خواهد رسید که بسوی ما هم برگردد و از گرسنگی و مرض خلاصی مان بخشد...» امروز، یهودا در آخر صف باقی ماند. او یک خورجین بزرگ یافته بود و جلوخانه‌ها می ایستاد و با صدائی نیم تضرع آلود و نیم تهدیدآمیز با زنان حرف میزد: «بر عهدهٔ ماست که برای شما جانفشانی کنیم تا شما طفلکی‌ها بتوانید نجات یابید. و بر عهدهٔ شماست که به ما کمک کنید تا از گرسنگی تلف نشویم. اینرا بدانید که حتی مقدسین هم احتیاج به خوراک دارند تا جانی بگیرند و بشریت را نجات دهند. نان، پنیر، کشمش، خرما، مستی زیتون، هر چه که باشد، خدا آنرا یادداشت میکند و در آخرت به شما عوض می‌دهد. یک عدد زیتون که می‌دهید، خدا یک زیتونستان به شما عوض خواهد داد.» و اگر زنی، در باز کردن صندوقش تعلل میکرد، بر سرش داد می‌کشید: «چرا اینقدر خسیس، خانم؟ فردا، یا پس فردا، یا حتی امشب، آسمان‌ها گشوده خواهند شد، آتش فرو خواهد آمد و از تمام مایملک شما چیزی جز آنچه به ما می‌دهید باقی نخواهد ماند. تو موجود بیچاره اگر نجات بیابی، نجات خویش را مدیون نان و زیتون و شیشه روغنی که بمن دادی، خواهی بود.»

زنان وحشت زده صندوقشان را باز می‌کردند و موقعی که یهودا به حاشیهٔ ده رسیده بود، خورجینش از صدقه مالا مال بود. زمستان آغاز شده بود: زمین به خود می‌لرزید. درختان بسیاری که با عریانی کامل بر پا ایستاده بودند، سردشان بود. درختان دیگر را سزیتون، نخل، سرو— خدا تبرک کرده و زرو ز یور خویش را دست نخورده در زمستان و تابستان به تن داشتند. انسانها هم بر همین منوال بودند. تمام مسکینان، همچون درختان عریان، سردشان بود...

یوحنا خرقهٔ پشمین خود را روی عیسی انداخته و اینک در حالیکه به خود می‌لرزید، در شتاب بود تا به کفر ناحوم برسد و صندوق‌های مادرش را برگشاید. سالومهٔ پیر در مدت عمر خویش، خیلی چیزها بافته بود و قلبش بزرگوار و سخی بود. او لباس‌های گرم به همسفران می‌داد و امان از وقتیکه زبیدی پیر پول پرست لنده می‌داد. این سالومه بود که با سرسختی، و در عین حال مهربانیش، خانه را اداره می‌کرد.

فیلیپ نیز در شتاب بود و بدوست جان‌جانی خود، ناتانیل، می‌اندیشید. ناتانیل تمام روز را در کفر ناحوم صرف وصله پینه کردن دم‌پائی و نعلین می‌کرد. زندگیش در این راه تباہ می‌شد. کجا می‌توانست وقتی بیابد تا ذهنش را بسوی خدا بردارد، تا نردبان یعقوب را به آسمانها تکیه بدهد و بالا برود! فیلیپ با خود می‌گفت: «چه وقت به آنجا خواهم رسید، تا راز بزرگ را بر این بینوا برگشایم، تا او هم بتواند نجات یابد.» آنها دور زدند و طبریّه را، شهری که مورد غضب خدا بود و همراه حاکمش که کشندهٔ تعمید دهنده بود، محکوم به آتش جهنم بود، پشت سر گذاردند. متی خود را به پطرس رسانید تا از او آنچه را که دربارهٔ رود اردن و تعمید دهنده به یاد داشت بپرسد و بدین ترتیب حوادث را جزء به جزء بنویسد. اما

پطرس خود را عقب کشید تا مبادا نفس کثیف باجگیر به او بخورد. متی دلگیر شد و دفترش را زیر بغل زد. از دیگران عقب افتاد. با دیدن دو گاری چپی، که اهل طبریّه بودند و به آنجا می‌رفتند، در باره چگونگی وقوع قتل تعمید دهنده از آنان سؤالاتی نمود تا یادداشت نماید. آیا راست بود که حاکم مسبت شده و نادرش، سالومه، عریان جلو او رقصیده بود؟ متی باید از جزئیات آگاه می‌شد تا با نگاشتن این جزئیات را جاودانه سازد. در این وقت، آنها به کنار چاه بزرگی بیرون مجدل رسیده بودند. خورشید زیر ابرها پنهان شده، تاریکی کم‌رنگی به روی زمین افتاده بود. نخهای سیاه باران آویزان شدند و زمین و آسمان را بهم پیوند دادند....

مجدلیّه نگاه خویش را به روزن سقف خانه‌اش کشاند و متوجه سیاه شدن آسمان گردید. با خود زمزمه کرد:

«زمستان سر رسیده است. باید عجله کنم.» دوک را چرخاند و با سرعت زیاد شروع به رشتن پشمی اعلاء، که یافته بود، کرد. در نظر داشت که عبای گرمی برای معبودش بیافد تا از شر سرما در امان بماند. گاه و بیگاه، به حیاط نگاهی می‌انداخت و درخت انار بزرگ را، که مملو از انار بود، می‌ستود. انارها را نمی‌چید. همه را نذر عیسی کرده بود. با خود اندیشید: «خداوند ارحم الراحمین است. روزی دوباره معبودم از این جا خواهد گذشت و دامنم را با انار پرخواهم کرد و پیش پایش قرار خواهم داد. او خم خواهد شد و با برگرفتن اناری گلویش را تازه خواهد کرد...» در حالیکه پشم می‌رشت و درخت انار را می‌ستود، زندگی خویش را مرور کرد. زندگی او با عیسی بن مریم آغاز شده و به فرجام می‌رسید. وه که تا کنون چه رنج و سرمستی ای را چشیده بود! چرا عیسی، در آن آخرین شب، ابتدا بر او وارد شده و آنگاه مانند دزد گریخته و او را تنها گذاشته بود؟ ببینی اکنون کجا بود؟ آیا بجای شخم زنی، نجاری، ماهیگیری، همسرگزینی (خوب، زنان هم آفریده خدا بودند) هنوز با سایه‌ها می‌جنگید؟ چه می‌شد اگر یکبار دیگر از مجدل عبور می‌کرد تا او به سویش می‌دوید و انار پیش پایش می‌ریخت تا او گلویش را تازه می‌کرد.

مجدلیّه در همانحال که غرق این افکار بود و با دستهای چابک و ماهر خویش دوک را می‌چرخانید، صدای فریاد و بوق بگوشش خورد. «سرچند که این توماس دوره گرد است؟» آنگاه شنید که کسی داد می‌زند: «در خانه هایتان را بگشائید. ملکوت آسمان فرا- رسیده است.»

مجدلیّه از جا جست. مرغ دلش از شادی پرواز می‌کرد. او آمده بود، او آمده بود! تب و لرز در اندامش دوید. بی‌سرانداز بیرون دوید. خرمن گیسوانش روی شانه‌های او افشان بود. از حیاط گذشت و به دروازه رسید. و آنگاه خداوند را دید. با برکشیدن فریاد خوشحالی به پاهای او افتاد و با نفس‌های به شماره افتاده گفت: «مولای من، مولای من، خوش آمدی!» انارها و نذرش را فراموش کرده بود. پاهای مقدّس را بغل کرد و موهای آبی و

سیاهش، که هنوز بوی عطر دوران روسپی گریش را می داد، بر روی زمین افشان شد. دوباره گفت: «مولای من، مولای من، خوش آمدی.» و به آرامی او را به سوی خانه محقرش کشانید.

عیسی خم شد، دست او را گرفت و از روی زمین بلندش نمود. گلگون و مسحور، عیسی بداماد بی تجربه ای میمانست که دست عروسش را در دست گرفته باشد. تا اعماق وجودش سرشار از لذت بود. این مجدلیه نبود که او از روی زمین بلندش نموده بود، که روح انسان بود، و او دامادش. مجدلیه می لرزید، سرخ می شد، موهایش را روی سینه اش می انداخت تا بپوشانندش. همگی شگفت زده او را می نگرستند. آو، که چه پژمرده و رنگ پریده شده بود! حلقه های ارغوانی رنگی دور چشمان او را گرفته بود، و دهان سفت و گوشتالوی او مانند گلی بی آب پژمرده شده بود. همچنان که مجدلیه و عیسی بازو به بازو راه می رفتند، مردم فکر می کردند که خواب می بینند. آندو بر روی زمین گام بر نمی داشتند که در هوا شناور بودند و پیش می رفتند. آیا این یک جشن عروسی بود و این جمع ژنده پوشان هم، که کوچه را انباشته بودند، مهمانان مراسم؟ و آن درخت انار پر میوه، که در داخل حیاط دیده می شد، آیا روحی مهربان بود، یا الهه خانواده، و یا شاید زنی خوشبخت تر از آن روح واله، که پسران و دخترانی را بدینا آورده و اینک در میان حیاط خویش ایستاده و قربان صدقه شان می رفت؟

عیسی آرام گفت: «مجدلیه، تمام گناهانت آمرزیده شده اند، زیرا بیش از اندازه عشق ورزیدی.»

و مجدلیه، با شعف زائدالوصفی، به جلو خم شد. می خواست بگوید که او باکره است، اما آنچنان سرشار از لذت بود که دهان گشودن را نتوانست. به سوی درخت انار دوید و بجانش افتاد. دامنش پر کرد و جلو پای محبوب را از انارهای خنک قرمز رنگ انباشت. آرزوی قلبی دیرینه اش برآورده شد. زیرا عیسی خم شد، اناری را برگرفت، آنرا شکافت، دستش را پر از دانه کرد و گلویش را تازه نمود. آنگاه حواریون، هر کدام بنوبه خویش، خم شدند و اناری برگرفتند و گلویشان را تازه کردند.

عیسی گفت: «مجدلیه، چرا این چنین با چشمان تشویش آلود بمن نگاه می کنی، انگار با من وداع می کنی؟»

— معبودم، از زمانیکه به دنیا آمده ام، همواره و در هر لحظه با تو سلام و خداحافظی کرده ام.

و چنان آرام حرف زد که تنها عیسی و یوحنا، که نزدیک او بودند، شنیدند. پس از لحظه ای سکوت ادامه داد: «باید به تو نگاه کنم. زیرا زن از جسم مرد خلق گردید و هنوز نمی تواند جسم خویش را از جسم مرد جدا کند. اما تو باید به آسمان نگاه کنی، زیرا تو مردی و مرد را خدا خلق کرده است. بنابراین، فرزندم، بمن رخصت بده تا بتو نگاه کنم.»

کلمهٔ فرزندم را چنان با صدای خفه بر زبان آورد که حتی عیسی هم نشنید. اما پستانهای خود او پر شد و تکان خورد، گوئی به پسرش شیر می دهد.

زمره‌ای در میان جمعیت برخاست. بناگاه، مرضای جدید سر رسیدند و حیاط را انباشتند. پطرس گفت: «مولای من، مردم صبرشان تمام شده است و غرولند می کنند.»

— چه می خواهند؟

— کلامی محبت آمیز، معجزه. نگاهشان کن.

عیسی برگشت. در هوای آشفتهٔ رگباری که فرو می ریخت، جمعیتی را مشاهده کرد که با دهان‌های نیمه باز، پرتما، و با چشمانی پر درد او را نگرستن گرفته بودند. پیرمردی از میان جمعیت پیش آمد. او از بین رفته و پلک‌هایش به دوزخ می مانست. دور گردن اسکلت وارث ده تعویذ آویزان بود که هر یک حاوی یکی از ده فرمان بود. به عصای دو شقه‌اش تکیه داد و در درگاهی خانه ایستاد. با صدائی پر از بیچارگی و درد گفت: «مولای من، من پیرمردی صد ساله ام. دور گردنم ده فرمان را آویخته‌ام تا همیشه پیش نظرم باشد. از هیچیک از این فرامین سر پیچی ننموده‌ام. همه ساله به اورشلیم می روم و یک عدد قوچ قربانی به صباوت مقدس تقدیم می دارم. شمع روشن می کنم و بخور می سوزانم. شب‌ها، به جای خوابیدن، «مزامیر داود» را می خوانم. گاهی به ستارگان می نگرم و زمانی به کوهها — و در انتظار فرود آمدن خداوند میمانم تا او را دیدار کنم. این تنها پاداشی است که می جویم. اینک سالیان سال است که در انتظار مانده‌ام، اما چه انتظار بیهوده‌ای. پایم لب گور است، اما هنوز او را ندیده‌ام. چرا، چرا؟ بیچارگی‌ام، بیچارگی بزرگی است. چه وقت خداوند را خواهم دید؟ چه وقت آرامش خواهم یافت.»

همچنان که حرف می زد، دمبدم عصبانی تر می شد. طولی نکشید که عصای دو شقه‌اش را بر زمین می کوبید و داد می زد.

عیسی لبخند زد و جواب داد: «پیرمرد، یکی بود یکی نبود، در دروازهٔ شرقی شهر مهمتی یک تخت مرمرین بود. روی این تخت، هزار پادشاه نابینا از چشم راست، و هزار پادشاه نابینا از چشم چپ، و هزار پادشاه بینا از هر دو دیده نشسته بودند. همه آنان خدا را صدا در دادند که ظاهر شود تا بتوانند او را ببینند. اما همگی با حسرت سردر خاک فرو بردند. بدانگاه که پادشاهان مرده بودند، گدای پابرنه و گرسنه‌ای فرا رسید و بر روی تخت نشست. با خود گفت: «خداوندا، چشمان انسان نگرستن مستقیم به خورشید را نمی یارد، زیرا کور می شود. پس ای قادر متعال، چگونه می توانند مستقیم به تونگاه کنند؟ پروردگارا، بر من رحمت آور و جلال و جبروتت را از خود برگیر تا من فقیر و بینوا، تورا ببینم.» آنگاه — بشنو پیرمرد — خداوند تکه‌ای نان، ظرفی آب سرد، پیراهنی گرم، یک کلبه شد و در جلو کلبه زنی که به طفلش شیر می داد. گدا بازوانش را دراز کرد و با خوشحالی لبخند زد. زمره کنان گفت: از تو ای خداوند سپاسگزارم. تو خودت را بخاطر من فروتن کردی. تو

نان، آب، پیراهن گرم و وزن و بچه‌ام شدی تا بتوانم ترا ببینم و من تو را دیدم. من به خاک می‌افتم و جمال هزار چهره دوست داشتنتی ات را ستایش می‌کنم.»
صدائی از هیچکس برنیامد. پیرمرد مانند گاوی وحشی آه کشید و با جلو آوردن عصای دو شقه‌اش در میان جمعیت گم شد. پس از او تازه دامادی پیش آمد. مشتش را بلند کرد و فریاد زد: «می‌گویند که تو آتش در دست گرفته‌ای تا دنیا را بسوزانی، تا خانه‌ها و بچه‌های ما را بسوزانی. آیا اینست عشقی که مدعی آوردنش برای ما هستی؟ آیا اینست عدالت: آتش؟» چشمان عیسی پر از اشک شد. بر این جوان تازه داماد دلش سوخت. راستی را این بود عدالتی که می‌آورد: آتش؟ آیا راه دیگری برای دست‌رسی به رستگاری وجود نداشت؟

پس از آن جوان، صاحبخانه‌ای از میان جمعیت راهش را باز کرد تا برای شنیدن جواب نزدیکتر بیاید، زیرا گوشه‌هایش سنگین بود. فریاد زد: «بما به وضوح بگو که برای رستگار شدن چه باید بکنیم؟»

عیسی چون تندر غرید: «در ریچه قلبتان را بگشائید. صندوقچه‌هایتان را بگشائید، و اموالتان را میان فقرا قسمت کنید. روز خداوند فرا رسیده است! هر آنکس که از روی لثامت، قرص نانی، کوزه روغنی، یا تکه زمینی را نگه دارد، در ساعات باز پسین عمرش آن نان و روغن و زمین را چون رشته‌ای بر گردن خویش آویخته خواهد یافت که او را به قعر جهنم می‌کشاند.»

صاحبخانه گفت: «گوش‌هایم وز وز می‌کند. ببخشید که می‌روم. احساس می‌کنم سرم گیج می‌رود.» و با خشم به طرف خانه اعیانی خویش رهسپار شد. «ترا به خدا، گوش کن. اموالمان را میان فقرای شپشو قسمت کنیم! اینست عدالت؟ لعنت خدا بر او باد.»

در حالیکه با خود حرف می‌زد و فحش می‌داد، براه خویش ادامه داد.
عیسی او را نگاه کرد تا ناپدید شد. با کشیدن آهی گفت: «دروازه جهنم گشاد است و راه هم گشاد و گل‌ریزان. اما دروازه منتهی به ملکوت خدا تنگ است و راه پرفراز. در خلال زندگی، می‌باید انتخاب کنیم، چرا که زندگی یعنی آزادی. اما گاه مرگ چندان چوینی نیست. هر چه شده، شده است و راه نجاتی نیست.»

مردی: با عصای زیر بغل فریاد زد: «اگر می‌خواهی به تو ایمان بیاورم، معجزه‌ای بنما و مرا شفا ده. مگر می‌توانم با پای لنگ وارد ملکوت آسمان شوم؟»

— و من جذامی؟

— و من یک بازو ندارم؟

— و من نابینا؟

معلولین با هم به پیش رفتند و با حالتی تهدیدآمیز جلو او ایستادند. در حالیکه مهار

خویشتن‌داری را از کف داده بودند، شروع به فریاد کشیدن نمودند.
پیرمرد نایبنائی عصایش را بلند کرد و فریاد زد: «مرا شفا ده و الاً از این ده جان
سالم بدر نمی‌بری.»
پطرس عصا را از دست پیرمرد بیرون آورد: «با این روحی که تو داری، هیچ‌وقت
روشنائی را نخواهی دید.»

معلولین بهم برآمدند و خشمگین شدند. حواریون نیز بنوبه خود خشمناک گردیده و
در کنار عیسی قرار گرفتند. مجدلیه با وحشت دست دراز کرد تا در را چفت کند. اما عیسی
ممانعت کرد و گفت: «خواهرم مجدلیه، این نسل، نسل ننگون‌بختی است. همه جسم.
عادات، گناهان و چربی، روحشان را خرد کرده است. من گوشت و استخوان و جوارح را
کنار می‌زنم تا روح را پیدا کنم، اما چیزی نمی‌یابم. افسوس! فکر می‌کنم تنها راه علاج
آتش است.» آنگاه با چشمانی که اینکه خشک و بیرحم بود، رو به جمعیت نمود:
«همانگونه که ما مزارع را پیش از بذرافشانی می‌سوزانیم تا مایه رونق بذر خوب گردد، بهمان
ترتیب خداوند زمین را می‌سوزاند. او بر خار و ماشک و ترخون ترحم نمی‌کند. معنای عدالت
این است. بدرود. توماس در بوقت بدم. از اینجا می‌رویم.»

عصایش را پیش نهاد. آدمهای کرخت شده راه باز کردند و او از میانشان عبور کرد.
مجدلیه به سوی اطاقش دوید. سراندازش را بر گرفت و با برجا نهادن پشم نیم‌ریسیده و
ظرف سفالی را در رف و ماکیان دان نداده را در حیاط، کلید در را بوسط جاده پرت کرد.
آنگاه، بی‌آنکه نگاهی به پشت سر بیندازد، خاموش و در حالیکه سراندازش را محکم
می‌نمود، دنبال پسر مریم راه افتاد.

فصل بیست و سوم

بدانگاه که به کفرناحوم رسیدند، شب تازه پا به دنیا گذارده بود. رگبار از روی سرشان رد شده بود. باد شمال وزیدن گرفته و ابرها را به سوی جنوب تاراندہ بود. دو پسر زبدی گفتند: «امشب همه در خانه ما می خوابیم. خانه بزرگ است و به اندازه کافی برای همه جا هست. همانجا اطراق می کنیم.»

پطرس، در حالیکه می خندید، گفت: «زبدی پیر را چه می گوئی؟ او یک قطره آب به فرشته هم نمی دهد.»

یوحنا سرخ شد و گفت: «به استاد توکل کنید. دم گرم او زبدی را تحت تأثیر قرار خواهد داد.»

اما عیسی نمی شنید. او در جلوراه می پیمود و چشمانش مملو از نابینا و لنگ و جذامی بود... با خود می گفت: «چه می شد اگر می توانستم در روح انسان ها بدمم و بر سر آن فریاد بزنم: بیدار شو. آنگاه، در صورت بیدار شدن، جسم تبدیل به روح می شد و شفا می یافت.»

همینکه وارد بازار بزرگ شهر شدند، توماس بوق را بین لبانش گذاشت تا در آن بدمد. اما عیسی ممانعت کرد و گفت: «اینکار را نکن. من خسته ام...» و راستی را که چهره اش سفید بود و اطراف چشم او کبود شده بود. مجدلیه در اولین خانه را زد تا تقاضای ظرفی آب کند. عیسی نوشید و نیرویش را بازیافت. با لبخندی گفت: «مجدلیه، من ظرفی آب خنک بتو بدهکارم.» آنچه را که کنار چاه یعقوب به زن سامری گفته بود، بخاطرش آمد و افزود: «با ظرفی آب جاودانه از عهده دین تو برمی آیم.»

مجدلیه با صورتی گل انداخته جواب داد: «مولای من، مدت ها پیش آب جاودانه را به من دادی.»

ایشان از کنار کلبه ناتانیل رد شدند. در باز بود و صاحبخانه در حیاط زیر درخت

انجیر ایستاده بود. با داسقاله‌ای برگهای مرده درخت را جدا می‌ساخت. فیلیپ با سرعت خود را از گروه مسافران جدا کرد و وارد شد. گفت «ناتانیل، چیزی می‌خواهم بتوبگویم. هرس کردن را رها کن.» و بسوی خانه رفت. ناتانیل متعاقب او وارد شد و مشعل را روشن کرد. «مشعل، درختان انجیر و خانه‌ات را فراموش کن و بیا.»

— کجا؟

— کجا؟ مگر اخبار را نشنیده‌ای؟ پایان دنیا در رسیده است. امروز یا فردا آسمان‌ها گشوده خواهند شد و دنیا مبدل به خاکستر خواهد گردید. زود بجنب و وارد کشتی شو تا نجات پیدا کنی.

— کدام کشتی؟

— آغوش پسر مریم، پسر داود: مولای ما از ناصره. او بتازگی از بیابان باز گشته است، جایی که خدا را دیده. خدا و او با هم گفتگو کرده و تصمیم به نابودی و نجات دنیا گرفته‌اند. خداوند دست خویش را روی سر مولای ما قرار داده و گفته است: «برو و آنها را که قابل نجاتند، برگزین. تونوح جدید هستی. این کلید کشتی را بگیر تا بتوانی آنها را نجات دهی.» آنگاه کلیدی طلائی به او داده است. او کلید را برگردانداخته، اما چشم انسانی ما نمی‌تواند آنها ببیند.

— فیلیپ، روشن‌تر حرف بزن. پاک سر در گم شده‌ام. چه وقت این عجائب اتفاق

افتاده است؟

— از من می‌شنوی، همین حالا در بیابان اردن. تمعید دهنده کشته شد و روح او به جسم مولای ما حلول کرد. با دیدن او به جایش نمی‌آوری. او تغییر یافته است. وحشی شده و نور از دست هایش ساطع است. همین حالا، در قانا دختر زمینگیر یوزباشی ناصره را لمس نمود و دخترک بیکباره از جا جست و شروع به رقصیدن نمود. آری، به دوستی مان قسم می‌خورم. ما نباید فرصت را از دست بدهیم. بیا!

ناتانیل آهی کشید. «ببین فیلیپ، من حسابی راه افتاده بودم و سفارشات زیادی داشتم. نگاه کن، همه این نعلین‌ها و کفش‌های پوست گوزنی باید تعمیر شوند. کسب و کارم با سرعت رونق می‌گرفت و حالا...» نگاهی از روی تأمل به اطراف خویش انداخت: به وسائل از جان عزیزترش، به چهار پایه‌ای که روی آن می‌نشست و پینه‌دوزی می‌کرد، به گزن، درفش، نخ‌پرک، میخ‌های سرپهن... و دوباره آه کشید و زمزمه کنان گفت: «چطور می‌توانم از این‌ها دست بکشم؟»

— نگران نباش. آن بالا وسائل طلائی خواهی یافت. نعلین‌های طلائی فرشتگان را تعمیر خواهی کرد. سفارشات جاودانه و بیرون از شمار خواهی گرفت. بیکار نخواهی ماند. فقط زودتر بجنب. بیا و به استاد بگو: «من با توام.» فقط همین. «من با توام و هر کجا بروی، دنبال تو خواهم آمد — تا دم مرگ!» این چیزی است که ما به آن سوگند خورده‌ایم.

پینه دوز، با لرزشی در جانش، گفت: «تا دم مرگ!» او بدنی غول پیکر داشت اما قلبش به کوچکی قلب پروانه بود.

چوپان برای اطمینان دادن به او گفت: «طفلکی، بر سبیل حرف گفتم. این چیزی است که به آن سوگند خورده ایم. اما دل قوی دار که ما بسوی جلال و نه مرگ روان هستیم. دوست من، این مرد یک انسان نیست. او پسر انسان است.»

— مگر نه اینکه انسان و پسر انسان هر دو یکی هستند؟

— یکی هستند؟ از گفتار خودت شرمنده نیستی؟ مگر هیچگاه کلام دانیال نبی بگوشت نخورده است؟ «پسر انسان» یعنی مسیحا — به عبارت دیگر، یعنی پادشاه. او بهمین زودی می خواهد بر تخت جهان جلوس کند و ما، یعنی همه آنان که از روی بصیرت به او ملحق می شوند، افتخارات و نعمت ها را قسمت خواهیم نمود. دیگر پابرنه راه نخواهی رفت. نعلین زرین بپا کرده و فرشتگان خم خواهند شد تا بند نعلینت را ببندند. ناتانیل از من بشنو، که این معامله خوبی است. نگذار از کفت در برود. دیگر بیشتر از این چه می خواهی که بتو بگویم. توماس به ما پیوست. آن رذل، بوی خوبی به مشامش خورد، حتی پیراهنش را به فقرا داد و دوید. توهم بدو. اینک اودر خانه زبدی است. یالله، بیا برویم!

ناتانیل همچنان مردد بر جای مانده بود. عاقبت گفت: «بین فیلیپ، تو مسئول عواقب کار خواهی بود. و به توهشدار می دهم که در صورت احساس خطر به چاک می زرم. من برای همه چیز حاضرم، الاصلوب شدن.»

فیلیپ گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب. در آن صورت هر دو به چاک می زنیم. مگر فکر می کنی که پاک عقلم را از دست داده ام. قبول؟ پس یالله، بزَن برویم.»

— حالا که اینطور است، به امان خدا برویم.

ناتانیل در را بست، کلید را زیر پیراهنش گذاشت و دو نفری بازو به بازوی هم عازم خانه زبدی شدند.



عیسی و حواریون کنار آتش نشسته، خود را گرم می کردند. سالومه پیر، سرشار از لذت، در آمد و رفت بود. تمام ناخوشی او مرتفع شده بود. می آمد و می رفت، سفره می چید، و غرور او بداشتن پسرانش و خدمتگزاری انسان مقدسی که آورنده ملکوت آسمان بود، وصف ناشدنی بود. یوحنا سر در گوش مادرش فرو برد و چیزی را زمزمه کرد. با نگر بستن به حواریون، مادرش را متوجه کرد که چگونه آنان، با در برداشتن لباس کتانی تابستانی، می لرزیدند. مادرش لبخندی زد، داخل اطاقش شد و صندوقش را باز کرد و لباسهای پشمی بیرون آورد. آنگاه، با سرعت، پیش از برگشتن شوهرش، لباس ها را میان یاران قسمت نمود. ضخیم ترین عبا را، که از پشم سفید عالی بود، به آرامی روی دوش عیسی انداخت.

عیسی برگشت و به او لبخند زد. گفت: «مادر سالومه، خدا ترا اجر بدهد. این کمال حق و عدالت است که آدم به بدن اهمیت بدهد. بدن شتری است که روح سوار آن می شود تا از بیابان بگذرد. بنابراین، به آن اهمیت بده تا قادر به تحمل بشود.»

زبدی پیروار شد و به مهمانان ناخوانده نگر بست. از روی بی میلی به آنان سلام کرد و در گوشه ای نشست. از این دزدان (اسم خطابی او به آنان بود) اصلاً خوشش نمی آمد. به دعوت چه کسی آمده و خانه اش را اشغال کرده بودند؟ زن دست و دل باز هم پیشاپیش سفره‌ای شاهانه برای آنان چیده بود. لعنت به آن روزی که این متعصب جدید بدر آمد. اشکالی که نداشت که دو پسر او را دزدیده بود. این چه فرمایشی بود؟ تازه هر روز باید با زن ابلهش، که طرف پسرها را می گرفت، سرو کله بزند. ابله خانم می گفت آنها کار خوبی کرده اند. این آدم یک پیغمبر حقیقی بود که پادشاه می شد، رومی ها را بیرون می انداخت و روی تخت شاهی اسرائیل جلوس می فرمود. بعد یوحنا در یمین و یعقوب در یسار او بر تخت می نشستند، نه بعنوان دو ماهیگیر در داخل قایق، بلکه بعنوان صاحبان جلال و عظمت. فکر می کنی که آنها باید تمام زندگیشان را اینجا روی آب تباه کنند؟ زنکه ابله پا به زمین می کوبید و داد می زد و دائم به زبدی سرکوفت می زد. زبدی، گاهی فحش می داد و هر چه دم دستش می آمد، می شکست. گاهی درمانده می شد و به بیرون می زد تا کنار دریاچه، مثل دیوانه ها، قدم بزند. آخرش هم خود را بدامن مستی انداخته بود. تنها یک چیز کم بود که آنهم با آمدن این قانون شکنان اینک تکمیل گردید. تازه خود اینان که نه نفر بودند، بس نبود. آن پتیاره هزار داماد، آن مجدلیه، را هم همراه آورده بودند. دور سفره نشسته بودند و حتی نگاهی به او که صاحبخانه بود نمی انداختند و کسب اجازه ای هم نمی کردند. ببین به چه آخر عاقبتی گرفتار شده ایم. پس خود او و نیاکانش سالهای متمادی بخاطر این انگل ها جان کنده بودند؟ از فرط خشم دیوانه شد و با پریدن از جا، فریاد زد: «صبر کنید ببینم. این خانه مال کیه؟ مال من یا شما؟ دو در تا چهارتا. ممکن است بمن بفرومائید؟»

پطرس که چند پیاله ای می زده و شنگول شده بود، جواب داد: «مال خداست، مال خدا، زبدی. مگر خبر به گوشت نخورده است؟ دیگر هیچ چیز مال تو یا مال من نیست. همه چیز مال خداست.»

زبدی گفت: «(قانون موسی —) اما پطرس میان کلام او دوید:

— چه می شنوم، قانون موسی؟ زبدی، قانون موسی دیگر الفاتحه. آن قانون تمام شده و برای یک گردش طولانی رفته و دیگر هم بر نمی گردد. حالا ما قانون پسرانسان را داریم. فهمیدی؟ همگی ما برابریم. قایق های ما فراخی یافته و همراه قلبمان، قانون هم فراخی یافته است. اینک قانون تمامی بشریت را در بر می گیرد. تمامی زمین، سرزمین موعود است. مرزها از میان رفته است! زبدی، همین شخص مرا که جلوروی خود می بینی، بتمام

دنیا خواهد رفت تا کلام خدا را ندا در دهد. به رم خواهیم رفت — آره، نخند — و گلوی امپراطور را خواهیم گرفت و بر زمینش زده، خود روی تخت جلوس خواهیم نمود. چرا که نه؟ همانطور که استاد گفت، ما دیگر آن نوع ماهیگیری که شما می‌خواهی نیستیم. ما ماهی صید نمی‌کنیم. ما صیاد انسان‌ها هستیم. این را هم بگویم که (البته دانا را اشاره‌ای کافی است) مجیز ما را بگوئید، شراب و خوراک فراوان برایمان بیاورد. زیرا یک روزی، که به این زودیاها می‌رسد، ما صاحب جاه و جلال بزرگی می‌شویم. شما تکه‌ای نان خشک بما می‌دهید و ما در عوض، در ظرف چند روز، یک تنور نان به شما می‌دهیم، و چه قرصهای نانی! همیشگی! هر چه بخورید، تمامی ندارد.

زبدی که دو باره بگوشه‌ای خزیده بود، در جواب گفت: «بیچاره، من پیشاپیش می‌بینم که سر و ته مصلوبت کرده‌اند.» با حرفهایی که از پطرس شنید، آهسته آهسته احساس ترس می‌کرد. با خود گفت: «بهتر است در دهانم را ببندم. آدم از اتفاقات خبری ندارد. دنیا کروری است و می‌گردد. این احتمال هست که روزی همین دیوانه‌ها... بنابراین، بهتر است عاقبت بین باشیم.»

حواریون ریشخند می‌زدند. ایشان کاملاً واقف بودند که پطرس سنگول است و شوخی‌اش گل کرده است. اما همین افکار در ذهن آنان هم می‌گشت، هر چند که آن اندازه مست نبودند که افکار خویش را به زبان بیاورند. ملکوت آسمان عبارت بود از جاه و جلال، لباس‌های ابریشمین، حلقه‌های طلائی، غذای فراوان و دنیا را زیر چکمه‌های یهود احساس کردن. زبدی پیر پیاله‌ای دیگر بالا رفت و دل و جرأت پیدا کرد. گفت: «و تو استاد، نمی‌خواهی دهانت را باز کنی؟ همه این چیزها زیر سرتست و حالا خیلی بی تفاوت عقب نشسته‌ای و ما داریم شورش را می‌زنیم... ببین، محض رضای آن خدائی که تو می‌پرستی، می‌شود بمن بگوئی که چرا، وقتی می‌بینم بخاک سیاه نشاند می‌شوم، نباید لام تا کام حرف بزنم؟»

عیسی جواب داد: «زبدی، زمانی یک آدم ثروتمندی بود که درو می‌کرد، انگور می‌چید، زیتون جمع می‌کرد، کوزه‌هایش را پر می‌ساخت، می‌خورد و سیر می‌شد و درمورد حیاط‌دراز می‌کشید. می‌گفت: «روح من، تو مال و نعمت زیادی داری. بخور و بنوش و سرخوش باش.» اما با این گفته او، صدائی از آسمان شنیده شد: «ای احمق، همین امشب روحت به جهنم سرازیر خواهد شد. این همه مال و نعمتی که اندوخته‌ای، به چه کارت می‌آید؟» زبدی، تو گوش داری و آنچه را که بتومی گویم، می‌شنوی. عقل داری و منظوم را می‌فهمی. امیدوارم که این صدای آسمان شب و روز بالای سرت باشد.» صاحب ملک پیر سر پائین افکند و چیزی نگفت.

درست در همین هنگام، در باز شد و فیلیپ در آستانه در ظاهر شد. پشت سر او ناتانیل بود. از آنجا که ناتانیل تصمیمش را گرفته بود، دیگر دلش دو جور ساز نمی‌زد. به

عیسی نزدیک شد. خم گشت و پاهای او را بوسید. گفت: «مولای من، تا دم مرگ با تو هستم.»

عیسی دست بر روی سر مجعد گاویش گونه او گذاشت. «ناتانیل خوش آمدی. برای دیگران نعلین می سازی و خودت پابرهنه راه می روی. این امر مرا بسیار شادمان می سازد. همراه من بیا.» او را بغل دست خویش نشانید و تگه ای نان و پیاله ای شراب به او داد. «این لقمه نان را بخور و این پیاله شراب را بنوش تا در وجودت به جسم و خون من بدل شوند.» ناتانیل نان را خورد و شراب را نوشید و بیکباره احساس کرد که در استخوانها و روحش نیرو دمیده شد. شراب چون خورشید برخاست و ذهنش را گلگون کرد. شراب و خون و روح یکی شد. او روی تابه گذاخته ای نشسته بود. می خواست حرف بزند اما مأخوذ به حیا شده بود.

استاد به او گفت: «ناتانیل، حرف بزن، در ریچه قلبت را باز کن و خود را راحت نما.»

— مولای من، می خواهم بدانی که من همواره آدم فقیری بوده ام. بطور روزمره روزگار گذرانیده ام و هیچوقت فرصت مطالعه شریعت را پیدا نکرده ام. مولای من، من کورم. مرا ببخشید... همین را می خواهم بدانی. هر چه در دلم بود گفتم و راحت شدم.

عیسی از سر نوازش، دست به شانه پهن این آدم تازه بصیرت یافته نهاد و با خنده گفت: «ناتانیل، آه مکش. دو راه به آغوش خدا منتهی می شود. یکی راه عقل است و آن دیگری راه دل. حالا به این داستان گوش فرا ده. یک فقیر، یک ثروتمند و یک هرزه در یکروز مردند و در یکساعت در محضر عدل الهی حاضر شدند. هیچکدام شریعت را نخوانده بودند. خداوند ابرو درهم کشید و از فقیر پرسید: «تازنده بودی، چرا شریعت را نخواندی؟» جواب داد: «پروردگارا، من فقیر و گرسنه بودم. شب و روز جان می کندم تا خرج زن و بچه ام را تأمین کنم. وقت نداشتم.» خداوند با عصبانیت پرسید: «یعنی تو از بنده مؤمن من هلایل^۱ فقیرتر بودی؟ او پولی نداشت که هنگام ورود به کنیسه بپردازد و تفسیر شریعت را بشنود. بنابراین به پشت بام کنیسه رفت، روی روزن سقف دراز کشید و گوش داد. اما برف می آمد و او آنچنان غرق شنیدن بود که متوجه نشد. صبح، وقتی خاخام وارد کنیسه می شد، دید هوا تاریک است. سر بلند کرد و روی روزن سقف بدن مردی را دید. از پشت بام بالا رفت، برف را کنار زد و هلایل را بیرون کشید. او را روی بازوان خود گرفت و پائینش آورد. آتشی روشن کرد و به زندگی بازش گرداند. آنگاه به او اجازه داد که منبعه بدون پرداخت پول وارد کنیسه شود. و هلایل خاخام مشهوری شد که همه از آن آگاهند... اینک چگونه می توانی خود را تبرئه کنی؟»

فقیر، زمزمه کنان گفت: «پروردگارا، نمی توانم» و به گریه افتاد.

خدا رو به ثروتمند کرد: «و تو، تا زنده بودی چرا شریعت را نخواندی؟»

— من خیلی پولدار بودم. باغ و غلام و سودای زیادی داشتم. فرصتش را نداشتم.

خداوند در آمد که: «یعنی تو از پسر هارشوم^۱، ایلعازر^۲، که هزار دهکده و هزار

کشتی به ارث برد، ثروتمندتر بودی؟ اما بمجرد اینکه فهمید حکیمی در جائی تفسیر شریعت

می کند، همه چیز را رها کرد. خوب، چه دلیلی برای تیره خود داری؟»

ثروتمند هم، بنوبه خود، زمزمه کنان گفت: «پروردگارا، هیچی» و به گریه افتاد.

آنگاه خدا رو به آدم هرزه کرد: «و تو خوش تیپ جان، تو چرا شریعت را

نخواندی؟»

— من فوق العاده زیبا بودم و زنان زیادی برایم غش و ریسه می رفتند. با آنهمه

خوشگذرانی که داشتم، کجا فرصت نگاه کردن به شریعت را پیدا می کردم؟

— حسن تو از یوسف که زن فوطیفار^۳ برایش جان می داد که بیشتر نبود؟ یوسف

آنقدر حسن داشت که به آفتاب می گفت: «ای آفتاب بتاب تا منم بتابم.» بدانگاه که

شریعت را گشود، حروف مانند در جلو دیدگانش باز شدند و معنی در صورت نور و شعله

بیرون آمد. چه داری بگویی؟

آدم هرزه هم زمزمه کرد: «پروردگارا، هیچ چیز» و به گریه افتاد.

آنگاه خداوند دست هایش را بهم زد و هلیل و ایلعازر و یوسف را از بهشت فرا خواند.

وقتی که آمدند، گفت: «این آدمها را که بخاطر فقر، ثروت و زبانی، شریعت را نخواندند،

محاكمه کنید. هلیل توفقی را محاكمه کن.»

هلیل جواب داد: «پروردگارا، چگونه می توانم او را محکوم کنم و حال آنکه

می دانم بدبختی و گرسنگی یعنی چه. او باید مورد عفو قرار گیرد.»

خدا گفت: «و تو ایلعازر، این ثروتمند را در اختیار حکم تو قرار می دهم.»

ایلعازر جواب داد: «پروردگارا، چگونه می توانم او را محکوم کنم و حال آنکه

می دانم ثروتمند بودن چه معنایی دارد — مرگ. او باید مورد عفو قرار گیرد.»

— و تو یوسف؟ نوبت تست و اینهم آدم زیباروی.

— پروردگارا، چگونه می توانم او را محکوم کنم و حال آنکه می دانم غلبه یافتن بر

جمال چه جدال خیز است و چه شهادت وحشتناکی. او باید مورد عفو قرار گیرد.

عیسی از گفتن باز ایستاد. لبخندی زد و به ناتانیل نگر است. اما پینه دوز در

تشویش افتاد و پرسید: «بعدهش خدا چکار کرد؟»

عیسی با خنده ای جواب داد: «اگر بجای او بودی، چکار می کردی؟»

پینه دوز ساده دل هم خندید. «یعنی اینکه من نجات یافته‌ام!» هر دو دست استاد را گرفت و آنها را در دست‌های خویش فشرد. فریاد زد: «مولای من، می‌فهمم. تو گفتی که دوراه منتهی به آغوش خدا می‌شود: راه عقل و راه دل. من راه دل را برگزیدم و تورا یافتیم.» عیسی از جا برخاست و به طرف در رفت. بادی شدید در گرفته و دریاچه موج می‌خورد. ستارگان آسمان، دانه‌های شن نرم بیشماری بودند. بیابان به خاطرش آمد و به خود لرزید و در را بست. گفت: «شب هدیه بزرگ خداست. مادر انسان است و آهسته و آرام فرا- می‌رسد تا او را بپوشاند. دست خنکش را روی پیشانی انسان می‌نهد و روزمرگی‌ها را از بدن و روح می‌زداید. برادران، وقت آن است تا خود را به آغوش شب بسپاریم.»

سالومه پیر حرف او را شنید و به پا خاست. مجدلیه نیز از کنار آتش، جاییکه سر پائین انداخته و با شادمانی صدای معبود را می‌شنید، بلند شد. آنها تشک و لحاف آوردند و پهن کردند. یعقوب به حیاط رفت و با خود یک بغل هیزم آورد و در اجاق گذاشت. عیسی، که با قامتی کشیده وسط اطاق ایستاده بود و روسوی اورشلیم نموده بود، دست‌هایش را بلند کرد و با صدائی عمیق نماز شام را بجای آورد: «خداوند، درهای رحمت را بروی ما بگشا. روز فرو می‌رود، خورشید پائین می‌افتد و ناپدید می‌گردد. ای پروردگار جاودان، ما به درگاه تو پناه آورده‌ایم. امید استجابت دعا از تو داریم. ما را عفو کن. بر ما رحمت فرست و نجاتمان بخش.»

پطرس افزود: «پروردگارا، خواب خوش فرست. بگذار در خواب قایق سبز قدیمی ام را تازه و با شرابی قرمز ببینم.» او زیاد مشروب خورده و سنگول بود.

عیسی در وسط و حواریون در اطراف او خوابیدند. طول و عرض اطاق فرا گرفته شد. زبیدی و زنش بی‌جا ماندند و بنابراین به خانه همسایه رفتند. مجدلیه هم همراه آنان رفت. پیرمرد غرولند می‌کرد. از آسایش محروم مانده بود. در حالیکه با خشم به طرف زنش برمی‌گشت، با صدائی بلند که مجدلیه هم بشنود، گفت: «خوب دیگر چی؟ از خانه خودم توسط مشت‌های غریبه بیرون انداخته شدم... ببین به چه حال و روزی افتاده‌ایم!»

اما بانوی پیر به طرف دیوار برگشت و جوابش را نداد.

متی امشب را دوباره بیدار ماند. زیر نور مشعل چمباتمه زد و دفتر یادداشت را از زیر پیراهن بیرون کشید و شروع به نوشتن کرد. جریان ورود عیسی به کفرناحوم، پیوستن مجدلیه به آنان و مثلی را که استاد گفت، نگاشت... با تمام شدن نوشته، مشعل را خاموش کرد و به رختخواب رفت. رختخوابش دورتر از رختخواب دیگران بود، زیرا حواریون هنوز به بوی نفس او عادت نکرده بودند.

پطرس، چشم بر هم نگذاشته، بخواب فرورفت. بلادرنگ، فرشته‌ای از آسمان فرود آمد، درهای معبدش را آهسته باز کرد و در لباس رؤیا او را وارد کرد. بنظر می‌رسید که جمعیت زیادی در ساحل دریاچه گرد آمده بودند. استاد هم آنجا ایستاده و غرق تماشای

قایق سبزی تازه‌ساز، با شراع قرمز، بود که در میان آب یله شده بود. در قسمت عقب دماغه، ماهی بزرگی نقاشی شده بود که جفت همان ماهی بود که روی سینهٔ پطرس خالکوبی شده بود. عیسی پرسید: «این قایق زیبا مال چه کسی است؟» و پطرس با غرور جواب داد: «مال من.» و عیسی: «پطرس برو بقیهٔ یاران را بیاور و به وسط دریاچه شراع بکش تا ببینم چند مرده حلاجی.» پطرس گفت: «مولای من، با کمال میل.»

یاران داخل قایق پریدند. بادی مساعد وزیدن گرفت، بادبان پف کرد و آنان در حال خواندن آواز به دریای آزاد رسیدند. اما ناگهان توفانی به پا خاست. قایق دور خود می‌چرخید، صدا می‌داد و تنه‌اش آماده شکافتن بود. آب بدرنوش ریخت و شروع به غرق شدن نمود. حواریون با صورت روی عرشه افتاده و مویه می‌کردند. پطرس دکل را گرفت و فریاد زد: «مولای من، مولای من، کمک.» و آنک، در تاریکی انبوه، عیسی را در لباس سپید دید که روی آب‌ها بسوی آنان می‌رود. حواریون سر برداشتند و او را دیدند. لرزان فریاد برآوردند: «شیخ، شیخ» عیسی به آنان گفت: «(نترسید، منم.)» پطرس در جواب گفت: «خداوندا، اگر که حقیقتاً این تویی، فرمان بده تا من هم روی امواج راه بروم و بیدارت بیایم.» عیسی به او فرمان داد: «بیا.»

پطرس از قایق بیرون پرید، روی موج‌ها قدم نهاد و شروع به راه رفتن کرد. اما با دیدن دریای کف بر لب آورده، از ترس قالب تهی کرد. شروع به غرق شدن کرد و فریاد کشید: «خداوندگارا، نجاتم بده، دارم غرق می‌شوم.» عیسی دست پیش برد و او را بالا کشید. گفت: «ای آدم کم ایمان، چرا می‌ترسی؟ مگر به من اطمینان نداری؟ نگاه کن!» و دستش را روی موجها بلند کرد و گفت: «آرام گیرید!» بیکباره باد فروکش کرد و آب‌ها آرام گردیدند. پطرس زیرگره زد. روحش، اینبار نیز، در معرض آزمایش قرار گرفته و بار دیگر روسیاه از آب درآمده بود. با کشیدن فریادی بلند، از خواب پرید. ریشش آغشته به اشک بود. بلند شد و نشست. به دیوار تکیه داد و آه کشید. متی که هنوز بیدار بود، صدای او را شنید و پرسید: «پطرس، چرا آه کشیدی؟»

پطرس، لحظه‌ای خواست خود را به کری بزند و جواب ندهد. راستش را بخواهید او با باجگیران صحبت نمی‌کرد. اما رؤیا داشت خفه‌اش می‌کرد، و برای یافتن آرامش، باید آنرا بیرون می‌ریخت. بنابراین خود را به سوی متی کشانید و رؤیای خود را برای او تعریف کرد. متی، سیری ناپذیر، گوش می‌داد و همه را در ذهن حک می‌کرد. فردا، بهنگام طلوع صبح، به امید خدا همه را یادداشت می‌کرد.

پطرس، حرف خویش را بپایان رسانید، اما دلش مانند قایق رؤیائی هنوز در پیچ و

تاب بود. ناگهان یکه‌ای خورد. «نکنند که حقیقتاً، استاد شباهنگام آمده و مرا با خود به دریای آزاد برده است تا امتحانم کند؟ هیچگاه در زندگیم دریائی به این سرزندگی، قایقی اینگونه واقعی و ترسی این چنین محسوس ندیده بودم...»

—متی، نظرتو چیست؟

—متی جواب داد: «مطمئناً این یک خواب نبود. این معجزه فی الواقع رخ داد.» و غرق اندیشه شد که چگونه فردا بر قلمش بیاورد. او در برزخ تصمیم‌گیری میان رؤیا و حقیقت انگاشتن آن بود، و نگاشتنش مایه اشکال زیاد. هم رؤیا بود و هم حقیقت. معجزه رخ داده بود، اما نه در این زمین که بر روی دریا. جائی دیگر، اما— کجا؟ دیدگانش را بست تا درباره آن به تفکر بنشیند. اما خواب او را در ربود.



روز بعد، باران همراه بادی سخت دمام فرو می‌بارید و ماهیگیران نتوانستند بادبان برافرازند. خود را در کلبه هایشان زندانی کرده، تورهایشان را تعمیر می‌کردند و درباره مهمان عجیبی که در خانه زبدی پیر اطراق کرده بود، بشرح زیر گفتگو می‌کردند. چنین می‌نماید که یحیی تعمید دهنده دوباره به زندگی بازگشته است. بلافاصله، پس از فرود آمدن ضربه جلاّد، تعمید دهنده سر بریده خود را دوباره روی گردن نهاده و بسرعت برق دررفته بود. اما به منظور دوباره دستگیر نشدن و جدا شدن دیگر باره سرازتن، توسط هرودیس، در بدن پسر نجار ناصری حلول کرده و یکی شده بودند. با دیدن او، بسرت می‌زند. شگفت‌زده از خود می‌پرسی که آیا او یک نفر است یا دو نفر. از روبرو که نگاهش کنی، بنظرت آدم ساده‌ای می‌آید که بتولبخند می‌زند. اما همینکه ذره‌ای دور می‌روی، یکی از چشمان او غضبناک می‌شود و می‌خواهد ترا بخورد، و چشم دیگرش ترا ترغیب می‌کند که نزدیک‌تر شوی. نزدیک می‌شوی و سرت گیج می‌رود. بدون آنکه متوجه بشوی که چه اتفاقی در وجودت رخ می‌دهد، خانه و بچه را ترک می‌کنی و دنبالش می‌افتی!

ماهیگیر پیری، با شنیدن این صحبت‌ها، سرش را تکان داد و گفت: «این اتفاق در باره کسانی می‌افتد که زن نگرفته باشند. فکر و ذکر آنها نجات دادن دنیا بوسیله قلاب یا عصاست. قوه باء در وجودشان غلیان می‌کند و به سرشان می‌زند. محض رضای خدا، همه شما زن بگیرید و بگذارید قوه باء شما در زنان بریزد و بچه‌دار شوید تا آتشتان سرد شود.»

یونس پیر، عصر روز قبل از خبر مطلع شده و در کلبه اش به انتظار نشسته بود. با خود می‌گفت: دیری نمی‌پاید. مطمئناً پسرانش به سراغ او می‌آمدند تا ببینند مانده یا مرده است. تمام شب را انتظار کشید. امیدوار شد و بعد قطع امید کرد. صبح زود پوتین ناخدایش را، که هنگام عروسی اش دوخته شده بود و در مواقع مهمتی می‌پوشید، بپا کرد و پلاس پاره‌ای را بر سر انداخت و در میان باران بطرف خانه دوستش زبدی برافزاد. در را باز یافت و وارد

آتش روشن بود. حدود ده مرد و دوزن جلو آن نشسته بودند. یکی از زنها را به جا آورد: سالومه پیر بود. آن دیگری جوان بود. جانی او را دیده بود، اما نمی توانست بخاطر بیاورد. اطاق نیمه تاریک بود. دو پسرش، پطرس و آندریاس، را که برای لحظه ای سر برگردانیدند، در روشنائی آتش بجا آورد. اما هیچکس متوجه ورود او نشد و هیچکس هم برای دیدن او برنگشت. همه با گردن کشیده و دهان باز، به مردی که روبرویشان بود گوش فرا می دادند. یونس پیر، همه چشم و دهان، گوش فرا داد تا متوجه گفتار او شود. گاه و بیگاه کلماتی را می گرفت: «عدالت»، «خدا»، «ملکوت آسمان»... باز هم همان حرفهای تکراری و همیشگی. از این کلمات عَقَش می گرفت. بجای اینکه بتوبگویند چطور ماهی بگیرد، بادبان تعمیر کنی، قایق رنگ کنی، از سرما پرهیز کنی، خیس و گرسنه نشوی، می نشستند و درباره آسمان و زمی زدند! مصیبتوشکر، آخر نمی توانستند یک چیزی هم درباره زمین و دریا بگویند؟ یونس پیر خشمگین شد. سرفه ای زد تا متوجه ورود او بشوند و سر برگردانند. هیچکس برنگشت. پای غول آسایش را بلند کرد و با پوتین محکم به زمین زد، اما فایده ای نداشت. آنها چهارچشمی به دهان سخنگوی رنگ پریده زل زده بودند. سالومه پیر تنها کسی بود که سر برگردانید. نگاهی به او انداخت، اما ندیدش. بنابراین، یونس پیر پیش رفت و جلو اجاق، درست پشت سر پسرانش چمباتمه زد. دست غول آسایش را روی شانه پطرس نهاد و او را تکان داد. پطرس برگشت. پدرش را دید. انگشت بعلاامت سکوت بر لب گذاشت و بار دیگر رو بسوی آن جوان رنگ پریده نموده، انگارانه انگار که یونس پدرش است و ماههاست که او را ندیده است. یونس ابتدا دل آزاده، و آنگاه خشمگین شد. پوتین هایش را (که داشتند پایش را می گرفتند) بیرون آورد تا بلکه با پرت کردن آنها بصورت استاد او را خاموش کرده، بتواند با بچه های خودش حرف بزند. پوتین ها را بالا برده و دور سر می چرخانید که دستی از پشت او را گرفت. برگشت و زبیدی پر را دید. زبیدی در گوش او زمزمه کرد: «یونس پاشو. بهتر است برویم تو. با تو حرف دارم.» ماهیگیر پیر پوتین هایش را بغل زد و دنبال زبیدی راه افتاد. وارد اطاق اندرونی شدند و کنار هم روی صندوق سالومه نشستند.

زبیدی، که به خاطر فرو خوردن خشم، زیاد مشروب خورده بود، من و من کنان آغاز سخن کرد: «یونس، یونس، دوست فلک زده من، دو پسر داشتی. فاتحه آنها را بخوان. من هم یک جفت پسر داشتم و فاتحه شان را خواندم. از قرار معلوم، پدر آنها خداست، بنابراین من و تو باید سحاق بمکیم. آنها طوری بما نگاه می کنند که گوئی می پرسند: «ریش سفید، تو کی هستی؟»... دوره آخر الزمان است، یونس بیچاره من.

«اوائل، منم عصبانی می شدم. دلم می خواست زوبین را بردارم و توی سرشان بزنم. اما بدها دیدم که هیچ راه حلی نیست. بنابراین سر در لاک خودم فرو بردم و آنها را بحال

خود رها کردم. زن منم، طفلکی، مثل آنها فکر می کند. خوب می دانی که دارد کمی خرفت می شود. روی این اصل، بخودم گفتم بهتر است خفه خون بگیرم، و همین را هم بتو می گویم. چه فایده دارد که سرخودمان را شیره بمالیم؟ دودوتا چهارتا. ما باخته ایم.»

یونس پیر بار دیگر پوتین هایش را بپا کرد و خود را در پلاس پیچید. آنگاه به زبدي خیره شد تا ببیند حرف دیگری برای گفتن دارد. زبدي حرف دیگری نداشت. بنابراین، یونس در را باز کرد. به آسمان و زمین نظر انداخت. مثل قیر تاریک بودند. باران بود و سرما... لبانش جنبید و با خود زمزمه کرد: «ما باخته ایم، ما باخته ایم،» و از میان گل و شل بطرف کلبه اش به راه افتاد.

در همان حال که یونس با خشم راه می پیمود، پسر مریم دست بسوی آتش دراز کرده بود. گوئی، روح خدا را، که درون شعله ها پنهان شده و به انسان ها گرما می بخشد، نیایش می کرد. در یچه های قلبش باز شده بود. دستهایش را بلند کرده بود و سخن می گفت:

— فکر نکنید که من آمده ام تا شریعت و پیامبران را نقض کنم. من نه برای نقض فرامین کهن، که برای وسعت بخشیدن به آنها آمده ام. در الواح موسی آمده است که: «قتل نکنید.» اما من به شما میگویم که اگر آدم، حتی از دست برادرش، عصبانی شود و دست به روی او بلند کند، یا تنها کلام درشتی به او بگوید، به درون شعله های جهنم پرتاب خواهد شد. در الواح موسی آمده است که: «مرتکب زنا مشوید.» اما من به شما می گویم که حتی اگر کسی نگاهی شهوت آلود به زنی بیندازد، در قلب خویش مرتکب زنا گشته است. نگاه ناپاک، آدم را روانه جهنم می سازد...

شریعت کهن شما را تعلیم می دهد که: «به پدر و مادر خویش احترام بگذارید.» اما من می گویم که قلب خویش را درون خانه پدر و مادر زندانی ن سازید. بگذارید قلبتان پر بگیرد و وارد تمام خانه ها شود و تمامی اسرائیل را — از کوه حرمون تا بیابان یهودیه، و حتی آنسوتر، شرق و غرب — تمامی جهان را در آغوش بکشد. پدر ما خداست و زمین مادر ما. ما نیمه خاک نیمه آسمان هستیم. احترام به پدر و مادر یعنی احترام به آسمان و زمین.

سالومه پیر آهی کشید و گفت: «مولای من، کلمات تو گرانبار است، گرانبار برای یک مادر.»

عیسی جواب داد: «کلام خدا همواره گرانبار است.»

مادر پیر، در حالیکه دست های خود را صلیب وار روی هم می انداخت، زمزمه کنان گفت: «دو پسر مرا بگیر. آنها مال تو هستند.» عیسی حرف مادر پسر از دست داده را شنید و احساس نمود که تمامی پسران و دختران دنیا بر گردن او آویخته اند. آن بز سیاهی را که در بیابان دیده بود، با تمامی گناهان مردم، پیچیده در تعویذهای آبی رنگ و آویخته بر گردن آن، فرا یاد آورد. بی آنکه سخنی بگوید، بطرف سالومه پیر، که دو پسرش را به او داده بود،

خم شد. گوئی به سالومه می گفت: «ببین، این گردنم، پسرانت را دور آن ببنداز...» عیسی، مثنی برگ زیتون روی آتش ریخت. شعله، برگها را بمیان گرفت. مدتی دراز آتش را، که در کارسوزاندن برگها بود، نگر یستن گرفت. آنگاه دوباره روبه سوی یاران نمود:

— هر آنکس که پدر و مادرش را بیشتر از من دوست می دارد، لایق همراهی من نیست. هر آنکس که پسر و دخترش را بیش از من دوست می دارد، لایق همراهی من نیست. فرامین کهن دیگر وسعت کافی برای در بر گرفتن ما ندارند، عشقهای کهن نیز هم. لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد و بعد ادامه داد:

— انسان یک مرز است، جایی که زمین به پایان می رسد و آسمان آغاز می گردد. اما این مرز هیچگاه از دگرگونی و پشروی به سوی آسمان باز نمی ایستد. فرامین خدا هم همراه آن خود را دگرگون می سازند و به پیش می روند. من فرامین خدا را از الواح موسی برمی گیرم و آنها را بسط می دهم: به پشروی و امیدارشان.

یوحنا، شگفت زده، پرسید: «مولای من، پس یعنی باین ترتیب خواست خدا دگرگون می شود؟»

— یوحنای عزیز، نه. اما قلب انسان پهناور می شود و توانائی گنجایش خواست بیشتر خدا را پیدا می کند.

پطرس، در حالیکه از جا می پرید، فریاد زد: «پس چرا اینجا نشسته ایم، یالّه برویم و فرامین جدید را در جهان ندا دهیم.»

توماس، مسخره کنان، گفت: «بگذار باران بند بیاید تا خیس نشویم.»
یهودا باخشم سرش را تکان داد و گفت: «ابتدا باید رومی ها را بیرون کنیم. ما باید، پیش از آزاد کردن روح خود، جسمان را آزاد کنیم. به نوبت. ساختمان را از بالا به پائین شروع نکنیم. اول، پای بست مطرح است.

— یهودا، روح پای بست است.

— من می گویم که بدن پای بست است.

— یهودا اگر روح درون ما دگرگون نشود، دنیای بیرونمان هیچگاه دگرگون نخواهد شد. دشمن در درون است. رومی ها در درون هستند. نجات از درون آغاز می شود.

یهودا، مثل آتش زنه، از جا جست. مدتی دراز خویشتن داری کرده بود. همه اش گوش داده و همه چیز را در سینه اش انبار کرده بود. اما دیگر نتوانست بیش از این تحمل کند. دوباره فریاد زد: «اول، رومی ها.»

ناتانیل، که به تشویش افتاده بود و چپ چپ به در نگاه می کرد، پرسید: «ولی چطوری آنها را بیرون ببندازیم؟ اسخریوطی، ممکن است به ما بگوئی؟»

— انقلاب! مکابی ها را بیاد بیاورید! آنها یونانیان را بیرون انداختند. حالا نوبت

ماست، نوبت مکابی های جدید که رومیان را بیرون بیندازند. بعدش، وقتی همه چیز دو باره در دست ما قرار گرفت، می توانیم بحساب فقیر و غنی، ظالم و مظلوم برسیم.

هیچکس حرف نمی زد. حواریون نمی دانستند کدامیک از دو طریق را پیش گیرند. ایشان به استاد می نگرستند و منتظر بودند. استاد اندیشناک به شعله ها نگاه می کرد... چه وقت آدمیان درمی یافتند که تنها یک چیز در دو جهان غیب و شهود وجود دارد — روح!

پطرس بپا خاست و گفت: «می بخشید، ولی این بحث ها پیچیده است و من نمی فهمم. تجربه بما خواهد آموخت که کدامیک پای بست است. بهتر است صبر کنیم و ببینیم که چه پیش خواهد آمد. استاد، بما اختیار بده تا خودمان به تنهایی برویم تا مبشر خیر خوش به انسان ها باشیم. بهنگام بازگشت، دوباره به بحث خواهیم نشست.»

عیسی سرش را بلند کرد و به حواریون نظر افکند. بسا اشاره سراسر، پطرس و یوحنا و یعقوب پیش آمدند. دست خویش را محکم روی سر آنان قرار داد و گفت: «به امان خدا بروید و منادی خبر خوش باشید. هراسان مباشید. خداوند شما را از فنا مصون خواهد داشت. بدون خواست او هیچ برگگی از درخت فرو نمی افتد. خداوند همراه شما باد. زود بازگردید. امیدوارم با هزاران روح آویخته بگردن برگردید. شما رسولان من هستید.»

سه رسول تبرک یافتند. در را باز کردند و پا به درون توفان نهادند و هر کدام راهی را در پیش گرفتند.

*

روزها از پی هم می گذشتند. حیاط خانه زبدی، صبح ها از مردم پر میشد و عصرها خالی میگردید. رنجور و اقلیج و جن زده، از همه سو می آمد. بعضی می گریستند، عذای خشمناک می شدند و بر سر پسر انسان داد می کشیدند که معجزه ای بکند و شفایشان بخشد. مگر خدا او را برای همین نفرستاده بود؟ پس بگذار به حیاط بیاید و دست به معجزه بزند...

عیسی با شنیدن گفتار آنان، غمگین می شد. به داخل حیاط می رفت، دست بر سرشان می کشید، تبرکشان می کرد و می گفت: «برادرانم، دونوع معجزه وجود دارد: معجزه بدن و معجزه روح. تنها به معجزه روح ایمان بیاورید. توبه کنید و زنگار از روح خود بزدائید، جسم شما هم پاک خواهد شد. روح درخت است. مرض، سلامتی، بهشت و دوزخ میوه های این درختند.»

بسیاری ایمان می آوردند و بمجرد ایمان آوردن، احساس می کردند که خونشان برمی جهد و جسم بیحس آنان را پر میسازد. عصای زیر بغل خود را بدور افکنده، میرقصیدند. آنها که کور بودند، همینکه عیسی دست روی چشمان خاموش گشته ایشان می نهاد، احساس می کردند که از نوک انگشتان او نور بیرون می تراود. پلکهای خود را بلند می کردند و از شادی فریاد می کشیدند، زیرا اینک دنیا را می دیدند.

متی، دفتر و چشم و گوشش را باز نگهداشت. حتی یک کلمه را نمیگذاشت از قلم بیفتند. همه را جمع میکرد و روی کاغذ می آورد. و بدین ترتیب، روز بروز، انجیل - «خبرخوش» - تألیف یافت، ریشه گرفت، شاخ و برگ دوانید و درختی شد تا آمدگان و از پی آمدگان از میوه اش منتعم شوند. متی تمامی صحف انبیاء را از حفظ داشت. او می دید که چگونه گفتار و کردار استاد، درست مطابق ابلاغ انبیاء سلف بود. و اگر، گاه و بیگاه، مطابقتی در میانه نبود، برای آن بود که ذهن بشر نمیخواست به کنه معانی نهفته صحف مقدس برود. کلام خدا، معنای هفت لایه ای داشت، و متی می کوشید تا دریابد که عناصر ناهمگون در کدام لایه جا می افتادند. اگر هم گاهگاهی، از روی ناچاری این کار را میکرد، خدا ارحم الراحمین بود. نه تنها عفو میکرد که خودش اینگونه می خواست. هر زمان که متی قلم بدست می گرفت، مگر این فرشته ای نبود که می آمد و در گوشش فرومیخواند که چه باید بنویسد؟

امروز، اولین باری بود که متی آشکارا درمی یافت که از کجا باید شروع کند و چگونه زندگی و زمان عیسی بر قلم جاری شوند. باید از محل تولد او، پدر و مادر و نیاکانش، تا چهارده نسل، آغاز میکرد. متولد ناصر بود. پدر و مادرش فقیر بودند: یوسف نجار و مریم، دختر یواکیم و آنا... متی قلم را برگرفت و آهسته از خدا خواست تا ذهن او را روشن کند و قدرتش عطا فرماید، ولی، تا آمد اولین کلمات را با خطی زیبا برشته تحریر بیاورد، انگشتانش بر جای ماند. فرشته دست او را نگهداشته بود. صدای بهم خوردن خشم آلود بال هائی را در هوا شنید. و صدائی در گوشش طنین انداخت: «پسر یوسف نه. مگر نمیدانی اشعیاء نبی چه میگوید: «اینک نطفه در رحم باکره ای منعقد میشود و پسری دنیا می آورد»... بنویس که مریم باکره بود. پیش از آنکه دست هیچ مردی به او خورده باشد، جبرئیل به خانه اش فرود آمد و گفت: «مریم درود بر تو که آینه شرف هستی، خداوند با تست.» «بلادرنگ شیر به پستانهایش آمد... میشنوی؟ این است آنچه را که باید بنویسی. ناصر کجا بود؟ او در ناصر متولد نشد. کلام میکاه نبی^۱ را فراموش مکن: «و تو ای بیت اللحم، هر چند که در میان هزاره های یهودا کوچکی، از تو کسی بیرون خواهد آمد که در اسرائیل حکمرانی خواهد کرد. او ریشه در قدیم، در روز ازل، دارد.» بنابراین، عیسی در بیت اللحم، درون یک آغل، بدنیا آمد. پس آن سرود خطاناپذیر چیست که میگوید: «او (خدا) از آغلی، که بره ها پستان مادرشان را می مکیدند، بیرونش آورد تا چوپان گله های یعقوبش بگرداند.» چرا نمی نویسی؟ دستت را آزاد کرده ام - بنویس! «اما متی خشمناک شد. بطرف بالهای نامرئی در سمت راست خویش برگشت و آرام، بگونه ای که حواریون بخواب رفته صدایش را نشنوند، زمزمه کرد: «این حقیقت ندارد. نمیخواهم... سم و نخواهم

نوشت.»

خنده‌ای تمسخرآلود در فضا شنیده شد و صدائی که میگفت: «تو ای مثنیٰ خاک، چه می‌فهمی که حقیقت چیست؟ حقیقت هفت لایه دارد. در هفتمین طبقه، حقیقت خدا، که ذره‌ای به حقیقت انسانها شباهت ندارد، جلوس کرده است. ای مثنیٰ انجیل نویس، این حقیقت است که در گوشت فرو میخوانم... بنویس: «و سه مغ، با پی گیری ستاره‌ای بزرگ، آمدند تا این نوزاد را ستایش کنند.»

از پیشانی مثنیٰ عرق بیرون میزد. فریاد زد: «من نخواهم نوشت، من نخواهم نوشت!» اما دستش بر روی کاغذ می‌لغزید و مینوشت. عیسی در خواب متوجه کشمکش مثنیٰ گردید و چشم گشود. او را دید که زیر مشعل خم شده است و با نفس‌های تند، قلم را تا سر حد شکستن بر روی کاغذ میدواند.

آهسته به او گفت: «برادرم مثنیٰ، چرا ناله میکنی؟ چه کسی بر فراز تست؟» مثنیٰ، در همانحال که قلمش بر روی کاغذ می‌دوید، جواب داد: «مولای من، مپرس من در شتابم. بخواب برو.»
دل عیسی گواهی میداد که خدا بر فراز سر مثنیٰ ایستاده است. چشمانش را فرو بست تا این جنون مقدس را برنیاشوید.

فصل بیست و چهارم

روزها و شب‌ها سپری میشدند. ماهی می‌آمد و می‌رفت و ماهی دیگر می‌آمد. باران، سرما، آتش درون اجاق، شب زنده‌دارهای مقدس در خانهٔ سالومهٔ پیر... مسکینان و دل‌آزردگان کفر ناحوم، هر عصر بعد از کار روزانه می‌آمدند تا به تسلی بخش جدید گوش فرادهند. ایشان، فقیر و تسکین‌ناپذیر می‌آمدند و غنی و تسکین‌یافته به کلبه‌های مفلوکشان بازمی‌گشتند. او، موستان و قایق و شادیهای آنانرا از زمین به آسمان میبرد و آنجا نشا میکرد. برایشان می‌گفت که آسمان چقدر مطمئن‌تر از زمین است. قلب این بیچارگان از امید و صبر مالا مال میشد. حتی قلب وحشی زبیدی هم رام میشد. آهسته آهسته، کلمات عیسی در وجود او رخنه میکرد و آرام‌آرام، ذهنش را نشئه میساخت. این جهان رقیق می‌شد و بالای سر او جهانی نو، سرشته شده با ابدیت و ثروتی فناناپذیر، پرسه میزد. در این دنیای شگفت نو، زبیدی و دو پسرش و سالومه پیر و پنج قایقش و صندوقچه‌های پر، تا خدا خدائی کند، زندگی خواهند کرد. بنابراین، چه بهتر که لنده گوئی را کنار می‌گذاشت و با دیدن مهمانان ناخوانده، که شب و روز در خانه‌اش بودند یا کنار سفره‌اش نشسته بودند، حرفی نمیزد. پاداش اینهمه فرامیرسید.

مرغ رام کنندهٔ توفان در اواسط زمستان فرا رسید. و روزها به نوشیدن خورشید پرداختند. خورشید می‌درخشید، استخوان‌های عریان زمین را گرم می‌کرد و از درخت بادام وسط حیاط زبیدی جوانه بیرون می‌کشید. درخت بادام فکر میکرد که بهار فرارسیده است و شروع به بیرون زدن جوانه نمود. مرغان ماهیخوار چشم براه این روزهای گرم مهربان نشسته بودند تا به آرزویشان، مبنی بر تخم‌گذاری روی صخره سنگها، جامه عمل بپوشانند. دیگر پرندگان خدا در بهاران تخم‌گذاری می‌کنند، اما ماهیخواران در وسط زمستان به اینکار دست می‌یازند. خداوند بر آنان رحمت می‌آورد و وعده میکند تا بخاطر آنان چند روزی را در

زمستان، خورشید با گرما بیرون بیاید. این خنیاگران دریا، با شادمانی، روی آب ها و صخره- سنگهای جنسارت پرواز میکردند و نغمه شکر خویش را به درگاه خداوند سر میدادند که بار دیگر به وعده خود وفا کرده است.

در طول این روزهای دلنواز، حوار یون بر جای مانده به قایق های ماهیگیری و دهات نزدیک میرفتند تا ایشان هم بال هایشان را بیازمایند. فیلیپ و ناتانیل به ملاقات دوستان کشتکار و چوپان خویش می رفتند تا کلام خدا را به آنان ابلاغ کنند.

آندریاس و توماس برای صید ماهیگیران به دریاچه می رفتند. یهودای مردم گریز خود به تنهایی به کوه میزد تا خشم وجودش را بیرون بریزد. بیشتر رفتارهای استاد، او را شادمان می ساخت. اما چیزهایی بود که نمیتوانست هضمشان کند. گاهی تعمیم دهنده وحشی از دهان عیسی می غرید، اما گاهی هنوز همان پسر نجار، مثل گوسفند، «عشق» را بربع میکرد... «آخر سر بهوا، کدام عشق؟ عشق به چه کسی؟ دنیا قانقرا یا دارد و احتیاج به چاقو- حرف من اینست.»

متی تنها کسی بود که در خانه می ماند. دلش نمی آمد بیرون برود. زیرا ممکن بود که استاد حرف بزند، و متی نباید می گذاشت کلمات او باد هوا شود. ممکن بود معجزه ای بکند و متی باید بچشم خویش آنرا می دید تا بر قلمش بیاورد. بعدش هم، کجا میتوانست برود؟ با چه کسی میتوانست گفتگو کند؟ هیچکس نزدیک او نمی آمد، چرا که روز و روزگاری با جگیر کثیفی بوده است. بنابراین، متی در خانه ماند و دزدانه به عیسی، که زیر درخت بادام جوانه زده نشسته بود، نگرستن گرفت. مجدلیه کنار پاهای عیسی بود و آرام برایش حرف می زد. متی گوشه اش را تیز کرد تا کلمه ای را بگیرد. اما بیهوده بود. تنها کاری که میتوانست بکند این بود که چهره سخت و رنجور استاد را بنگرد و دستش را، که بر گیسوان مجدلیه کشیده میشد.

روز شنبه بود و زائرین- کشاورزان از طبریّه، ماهیگیران از جنسارت، شبانان از کوهستانها- صبح زود از دهات دور عازم شده بودند تا صحبت های پیغمبر جدید را درباره بهشت، دوزخ، بشریت نگون بخت و رحمت خداوند بشنوند. از آنجا که آفتاب بیرون آمده و روز با شکوهی بود، قصد داشتند تا او را با خود به دامنه سبز کوه همراه ببرند و خود روی غلفهای گرم دراز بکشند و به او گوش فرادهند. شاید هم، روی چمن بهاری، بخواب شیرینی فرو میرفتند. بنابراین، بیرون در گرد آمده بودند- چون در بسته بود- و بیرون آمدن استاد را فریاد می کشیدند.

عیسی گفت: «خواهرم مجدلیه، گوش کن. مردم آمده اند مرا ببرند.»

اما مجدلیه، که غرق چشمان او بود، چیزی نشنید. از میان تمام حرف هائی که تمام اینمذت برای وی میگفت، چیزی نشنیده بود. تنها از طنین آوایش لذت میبرد، این آوا همه چیز را به او می گفت. او مرد نبود و نیازی به کلمات نداشت. یکبار گفته بود: «مولای من،

چرا درباره زندگی آینده با من حرف میزنی؟ ما مرد نیستیم که نیازی به زندگی ابدی داشته باشیم. ما زنیسم و برای یک لحظه بودن با مردی که به او عشق می ورزیم، بهشت جاودانه است. و لحظه ای جدائی، جهتمی همیشگی. اینجا، بر روی همین زمین است که ما زنان ابدیت را زیست می کنیم.»

عیسی دوباره گفت: «خواهرم مجدلیه، مردم برای بردن من آمده اند. باید بروم.» پیا خاست و در را گشود. جاده پر از چشمان مشتاق و دهان های فریاد زن بود و بیماران نالان، که دست هایشان را دراز می کردند.

مجدلیه کنار در ظاهر شد و دست روی دهان خویش گذاشت تا فریاد زدن را مانع شود. همچنان که او را نگاه میکرد که آرام در پیش می رود و جمعیت فریادزن از پی او، زمزمه کنان گفت: «مردم، جانوران وحشی هستند، جانوران خونخوار وحشی که ترا میدرنند.» عیسی، با گامهای بلند و آرام، بسوی کوهی که بر فراز دریاچه بالا رفته بود، کوهی که یکبار بر فراز آن بازوانش را برای جمعیت گشوده و «عشق» را فریاد زده بود، پیش میرفت. اما در فاصله آن روز و امروز، ذهنش خشن شده بود. قلبش را، بیابان، سخت کرده بود. هنوز لبان تمیید دهنده را همچون اخگرهای سوزنده بر روی دهان خویش حس میکرد. پیشگوئیا در درون او رخ مینمودند و خاموش میشدند. فریادهای الهی و غیرانسانی دوباره زنده میشدند و او جذام و جنون و آتش، سه دختران خدا، را میدید که آسمان ها را می شکافتند و فرود می آیند.

با رسیدن به قلّه و باز کردن دهان خویش برای سخن گفتن، پیغمبر کهن از درون او بیرون جهید و فریاد زد: «لشکر هراستاک با فریاد، از آنسوی دنیا می آید. وحشتناک و تیزتک می آید. هیچیک از جنگاوران از خستگی نمی لنگند، هیچکدام — خواب آلوده نیستند. هیچ کمر بندی شل نیست و بند هیچ کفشی پاره نشده است. تیرها تیز و کمانها به زه کشیده، سم اسبان چون سنگ سخت، چرخ ارابه ها گردباندند. این لشکر، همچون ماده شیرین، می غزد. هر آنکس را که بگیرد، با دندان بالایش میبرد و کسی نمیتواند نجاتش دهد!»

پیرمردی، که موی سفیدش بر اندام او راست شده بود، فریاد زد: «این کدام لشکر است؟»

عیسی دست به آسمان بلند کرد: «ای مردم کر و کور و احمق مپرسید: «کدام لشکر؟» لشکر خداست، ای بدبخت ها. جنگاوران خدا، از دور، به فرشتگان می مانند، اما از نزدیک شعله های آتشند. روی همین صخره ای که الان ایستاده ام، تابستان گذشته آنها را بجای فرشتگان گرفتم و فریاد زدم: «عشق، عشق!» اما اینک، خدای بیابان چشمم را گشوده است. من دیدم. آنها شعله اند. خداوند فریاد میزند: «دیگر نمیتوانم تحمل کنم. فرود می آیم!» آنگاه صدای ناله و ندبه از اورشلیم و رُم، روی کوه ها و قبرها بگوش می رسد.

زمین برای فرزندانش می‌گردد. فرشتگان خدا بر زمین سوخته فرود می‌آیند. با مشعل‌هایشان جستجویی کنند تا ببینند رم کجا بود و اورشلیم کجا. خاکستر میان انگشتانشان می‌گذارند، آنرا خرد میکنند و بومی‌کنند. می‌گویند: بساید این رم بوده باشد، اینهم اسرائیل، و خاکستر را بیاد می‌دهند.»

مادر جوانی، که بچه‌اش را به سینه فشار می‌داد، فریاد زد: «آیا هیچ راه نجاتی وجود ندارد؟ من نه برای خود که برای پسر می‌پرسم.»

عیسی جواب داد: «چرا! در هر توفانی، خداوند فکر یک کشتی را می‌کند و خمیر-مایهٔ دنیای آینده را درون آن قرار می‌دهد. من کلید دارم.»

مردپیری، که آرواره پائینش می‌لرزید، داد زد: «چه کسی نجات پیدا می‌کند؟ چه کسی را نجات می‌دهی؟ آیا فرصتی داریم؟»

— جهان از برابر من می‌گذرد و من برمی‌گزینم. در یک سو، اسراف‌کنندگان در خوردن و نوشیدن و بوسیدن هستند، و در سوی دیگر، قحطی‌زدگان و مظلومان دنیا-این‌ها، این قحطی‌زدگان و مظلومان، که برمی‌گزینم. ایشان سنگهایی هستند که اورشلیم جدید را بوسیله آنان بنا می‌کنم.»

مردم، با چشمان برق‌زنده، فریاد کشیدند: «اورشلیم جدید؟»
— آری، اورشلیم جدید. خودم هم نمی‌دانستم، تا اینکه خداوند در بیابان رازش را بر من آشکار ساخت. عشق تنها پس از شعله‌ها می‌آید. ابتدا، این دنیا تبدیل به خاکستر می‌شود، و آنگاه خدا موستان تازه‌اش را می‌کارد. کودی بهتر از خاکستر وجود ندارد.

صدائی خشن و شادان، که به صدای خود او می‌مانست، اما ژرف‌تر و خوشحالت‌تر، طنین انداخت: «کودی بهتر از خاکستر وجود ندارد.» عیسی برگشت و یهودا را پشت سر خویش دید. احساس ترس کرد. زیر چهرهٔ سرخ‌ریش، آذرخش بیرون می‌زد، گوئی شعله‌های موعود پیشاپیش بر او افتاده بود.

یهودا به پیش دوید و دست عیسی را گرفت. با ملاطفتی غیرمنتظره، زمزمه کرد: «مولا، مولای من...»

یهودا در عمرش، هیچگاه اینچنین با ملاطفت، با کسی حرف نزده بود. احساس شرمندگی کرد. خم شد و وانمود کرد که می‌خواهد چیزی را بپرسد. هر چند خودش هم از ماهیت سؤال خویش بی‌خبر بود. آنگاه با یافتن شقایقی زودرس، از ریشه بیرونش آورد.

*

عصر هنگام، که عیسی بازگشت و بار دیگر، با نشستن بر روی چهار پایهٔ خود روبروی اجاق، به آتش خیره شد، ناگهان احساس کرد که خدای درونش در شتاب بود و دیگر مهلت انتظار به او نمی‌داد. خشم و اندوه و شرم بر او مستولی شده بود. امروز، بار دیگر

سخن گفته و شعله‌ها را بر روی سر مردم به چرخ درآورد؛ بود: ماهیگیران و کشاورزان ساده دل لحظه‌ای وحشت زده شده بودند، اما بلافاصله بر خویش مسلط شده و آرام گرفته بودند. تمام این تهدیدها بنظرشان، همچون قصه‌ی پر یان می آمد، و عسده ز یاد از آنان با لالائی صدای او روی علفهای گرم بخواب رفته بودند.

عیسی آرام و با دلی پر از تشویش، آتش را می نگرست. مجدلیه در گوشه‌ای ایستاده، به او نگاه میکرد. میخواست حرفی بزند، اما جرأت نمیکرد. گاهی میشود که صحبت زن، مرد را خوشحال می کند و زمانی هم مایه خشم او میشود. مجدلیه از این امر آگاه بود و ساکت ماند.

صدائی نبود. خانه بوی ماهی و اکلیل کوهی میداد. پنجره روبروی حیاط باز بود. نزدیکی‌ها، درختان از گین شکوفه کرده بودند، زیرا عطر دل آویز و تند آنان، همراه نسیم عروب، وارد خانه میشد.

عیسی بپا خاست و پنجره را بست. تمام این عطرهاى بهاران، نفس وسوسه بود. آنها عطرهاى مناسبی برای روحش نبودند. زمان آن شده بود تا برود و هوای مطلوب خویش را بجوید. خدا در شتاب بود.

در باز شد. یهودا وارد شد و چشمان آیش را دور اطاق گرداند. استاد را دید که دیده به آتش دوخته است، و مجدلیه لمبر بلند را، و زبیدی را، که خواب رفته و خرناسه می کشید، و زیر مشعل، خطاط را، که خط می کشید و کاغذ خود را با لگه پر میکرد... سرش را تکان داد. آیا مبارزه بزرگ این بود؟ این طوری می خواستند برای فتح دنیا عازم شوند؟ یک سر- بهوا، یک میرزا بنویس، یک زن بدنام، چند ماهیگیر، یک پینه دوز، یک دوره گرد- که همه در کفر ناحوم کنگر خورده و لنگر انداخته بودند. در گوشه‌ای کز کرد. سالومه پیر، سفره را چیده بود.

یهودا زمزمه کنان گفت: «من گرسنه نیستم. خوابم می آید.» و چشمانش را بست تا دیگران را، که فی الفور سر سفره شام نشستند، نبیند. پروانه‌ای از روزن در وارد شد. گرد شعله مشعل پر و بال زد. لحظه‌ای رفت و روی سر عیسی پر پر زد. آنگاه دور اطاق شروع به پرواز نمود.

سالومه پیر گفت: «مهمانی برای ما میرسد. همه از دیدن او خوشحال خواهیم شد.» عیسی نان را قسمت کرد، آنرا تبرک نمود و شروع به خوردن کردند. هیچکس حرف نمیزد. زبیدی پیر، که برای شام بیدار شده بود، از اینهمه سکوت احساس خفقان کرد. طاقتش طاق شد و، با کوبیدن مشت به سفره، گفت: «بچه‌ها، حرف بزنید. مگر چه خبر شده؟ نکنند جسدی روبروی ما هست؟ مگر نشنیده‌اید که هر گاه سه یا چهار نفر برای خوردن نشسته‌اند، اگر درباره‌ی خدا حرف نزنند، انگار سر سفره خیرات نشسته‌اند. خاخام پیر ناصر، که خدا به سلامتش بدارد، یکبار این حرف را گفت و من خوب بیادش دارم.

بنابراین، حرف بز ن پسر مریم. خدا را به خانه من فرود بیاور. می بخشی که ترا پسر مریم صدا میکنم. آخر هنوز نمیدانم که ترا چه بنامم. بعضی ترا پسر نجار صدا می کنند، عده ای پسر داود، پسر خدا، پسر انسان. همه قاطی کرده اند. از قرار معلوم، دنیا هنوز تصمیمش را نگرفته است.»

عیسی جواب داد: «زبدی پیر، لشکریان بیشمار از فرشتگان اطراف تخت خداوند پرواز می کنند. آوایشان نقره و طلا و آب جاری زلال است و خدا را تسبیح می گویند، اما ازدور. هیچ فرشته ای جرأت نزدیکتر آمدن را ندارد، جز یک فرشته.»

زبدی، با باز کردن چشمان شراب زده اش، پرسید: «کدام؟»

عیسی جواب داد: «فرشته سکوت»، و خاموش شد.

صاحبخانه، خفه خون گرفت. پیاله اش را از شراب پر کرد و لاجرعه آنرا سر کشید. بخود گفت: «حقاً که این مهمان عیش آدم را منغص می کند. احساس میکنی که با یک شیر، سر سفره نشسته ای...» با خطور این فکر به ذهنش، بلافاصله وحشت زده شد و به پا خاست. در حالیکه بطرف در میرفت، گفت: «من میروم تا یونس پیر را پیدا کنم که مثل دوتا آدم با هم گپی بزیم.» اما در همان لحظه صدای قدمهائی سبک از حیاط بگوش رسید. سالومه پیر، که از جا برمیخاست، گفت: «این هم از مهمانان.» همگی برگشتند. در آستانه در، خاخام پیر ناصره ایستاده بود. راستی چقدر پیر و شکسته شده بود! از او جز مثنی استخوان و پوستی آفتاب سوخته که استخوانها را زیر پوشش گرفته بود و بهر صورت مایه ای روح که پرواز نکند، چیزی بر جای نمانده بود. خاخام، این اواخر، نمیتوانست بخوابد. و هر وقت که احیاناً، هنگام سحر، خواب او را درمی ربود، خوابهای عجیب و غریبی میدید که مضمون همه یکی بود: فرشتگان، شعله ها... و اورشلیم در صورت جانوری زخم خورده و فریادزن، که با تقلاً از کوه صهیون بالا می کشید. چند روز پیش، هنگام سحر، دوباره همین خواب را دیده و دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود. با جستن از جا، خانه را ترک گفته و به مزارع رسیده بود. جلگه اشدرلون^۱ را پشت سر نهاده بود. کرمل، با جا پای خدا، پیشاروی او سر برافراشته بود. یقیناً، الیاس نبی بر قلّه این کوه ایستاده بود. همو بود که خاخام را به پیش می کشید و توان بالا رفتنش میداد. با رسیدن پیرمرد به قلّه کوه، خورشید فرونشست. میدانست که سه صخره سنگ استوار، بعنوان مذبح، بر قلّه مقدس بر پا بودند و اطراف آنها استخوانها و شاخ های قربانی ها قرار داشتند. اما همینکه نزدیک شد و سر بلند نمود، فریادی برآورد. سنگ ها آب شده و به زمین رفته بودند! امروز عصر، سه مرد غول پیکر بر روی قلّه ایستاده بودند. جامه هایشان به سپیدی برف بود و چهره هایشان سرشته شده از نور. عیسی بن مریم در وسط بود. در سمت چپ او، الیاس نبی قرار داشت با انگرهای سوزنده در میان مشت هایش و، در سمت راست او، موسی با شاخ های پچاپیچ و دو لوح، با حروف

آتشین، در دستش... خاخام به سجده افتاد. در حالیکه می لرزید، زمزمه کرد: «ادونیا، ادویا.» می دانست که الیاس و موسی نمرده بودند و در روز ترسناک خدا دوباره بر روی زمین ظهور می‌کردند. این نشانه به پایان رسیدن دنیا بود. ایشان ظاهر شده بودند. آنجا بودند و خاخام از ترس بخود لرزید. سر بلند نمود تا نگاه کند. سه صخره سنگ عظیم، غرقه در نور آفتاب غروب، می درخشیدند.

خاخام، سالهای سال، صحف انبیاء را باز کرده و در هوای بیهوش دم زده بود. یاد گرفته بود که چگونه معانی نهفته را از ورای غیب و شهود بیابد، و اینک فهمید. عصایش را از زمین برداشت - شگفتا که این قدرت را این بدن نحیف از کجا یافته بود؟ - و عازم ناصره، قانا، مجدل، کفر ناحوم شد تا پسر مریم را بجوید. شنیده بود که از یهودیه برگشته است و اینک با گذشتن از میان جلیل می دید که چگونه کشاورزان و ماهیگیران شروع به ساز کردن افسانه پیغمبر جدید نموده بودند: از معجزاتش، از کلماتی که به زبان می آورد، سنگی را که هنگام سخن گفتن بر روی آن قرار میگرفت و از پوشیده شدن ناگهانی سنگ با گل... در راه به پیرمردی برخورد و پرسیدن آغاز کرد. پیرمرد دست به جانب آسمان برداشت: «من کور بودم. او پلک هایم را لمس کرد و بینائی بمن داد. هر چند که بمن گفت در این باره چیزی نگویم، اما در دهات گشت میزنم و بهمه میگویم.»

— پیرمرد، میتوانی بمن بگویی که کجا میشود پیدایش کرد؟

— در خانه زبدی، در کفرناحوم، بود که او را ترک گفتم. سریعتر برو تا پیش از صعودش به آسمان بتوانی به او برسی.

خاخام، سریعتر گام برداشت. شب او را فراگرفت. خانه زبدی پیر را در تاریکی جست و وارد شد. سالومه پیر از جا جست تا به او خوش آمد بگوید.

خاخام با گذشتن از آستانه در، گفت: «سالومه، رحمت خداوند بر این خانه باد و ثروت ابراهیم و اسحق ارزانی صاحبانش.» آنگاه برگشت و از دیدار عیسی خیره شد. «پرندهگان زیادی از بالای سرم پرواز می کنند و برایم از تو خبر می آورند. فرزندانم، راهی را که در پیش گرفته ای، ناهموار و فوق العاده طولانی است. خداوند به همراهت باد.»

عیسی، با صدائی پر وقار، جواب داد: «آمین!»

زبدی پیر دست بسینه اش گذاشت و مهمان را سلام گفت. پرسید: «پدر، باد از کدام سو وزیده است؟»

اما خاخام، بی آنکه جوابی بدهد، کنار آتش نشست. شاید هم نشنید. سردش بود و خسته و گرسنه. اما میل به غذا نداشت. دویا سه راه پیشارویش گسترده بود و نمیدانست کدام راه را بگیرد. چرا عازم شده و آمده بود؟ آمده بود تا رؤیایش را بر عیسی بگشاید. اما اگر این رؤیا از جانب خدا نبود، آنوقت چگونه خاخام بخوبی میدانست که «ختاس» چه

خدا به خود میگرفت تا انسان‌ها را بفریزد. اگر آنچه را که دیده بود، بر عیسی می‌گشود، امکان داشت که دیو غرور بر روحش مسلط شده و گمراهش کند. آنگاه، جواب آنرا باید او، یعنی خاخام، پس میداد. آیا مکلف بود که راز را سر بسته نگهداشته و دنبال او راه می‌افتاد؟ اما برای خاخام ناصره این صحیح بود که این شجاع‌ترین انقلابیون را، همو که لاف آوردن شریعتی جدید را میزد، دنبال کند؟ مگر نه همین حالا، بر سر راهش، قانا را در آشوب یافته بود، چرا که عیسی چیزی بر خلاف شریعت گفته بود؟ از قرار معلوم روز شنبه مقدس به مزارع رفته و با دیدن پکنفر، که مشغول پاک کردن گودالها و آبیاری باغش بوده، گفته بود: «مرد، اگر میدانی چکار میکنی، امیدوارم شادی تو را در برگیرد. و اگر نمیدانی، نفرین بر تو باد چرا که شریعت را زیر پا گذاشته‌ای.» با شنیدن این خبر، خاخام پیر به تشویش افتاده و با خود اندیشیده بود: «این شورشی آدم خطرناکی است. شمعون، مواظب باش و الاً تف و لعنت برای خود می‌خوری، آنهم درس و سال تو.»

عیسی آمد و کنار او نشست. یهودا روی زمین دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. متی بنجایگاهش در زیر مشعل رفته و قلم بدست منتظر ایستاده بود. اما عیسی چیزی نمی‌گفت. به آتش مینگریست که چگونه هیزم را میسوزاند، و احساس میکرد که خاخام پیر نفس نفس میزند، گوئی هنوز در راه است. سالومه پیر، در همین حیص و بیص، برای خاخام پیر جا انداخت. خاخام پیر مردی بود، تشک و بالشی نرم باید میداشت. کوزه آبی را هم کنار رختخوابش گذاشت تا اگر تشنه شد، بتواند آب بنوشد. زبدی پیر متوجه شد که مهمان جدید بخاطر او نیامده است. چو بدستی اش را برگرفت و به سراغ یونس رفت تا دوباره در هوای آدمی دم بزند. خانه اش را شیران پر کرده بودند. مجدلیه و سالومه به اطاق‌هایشان رفتند تا عیسی و خاخام تنها بمانند. دلشان گواهی میداد که این دو نفر رازهای گرانباری داشتند که درباره‌شان به گفتگو بپردازند.

اما، عیسی و خاخام گفتگوئی نکردند. ایشان وقوف کامل داشتند که کلمات هیچگاه نمیتوانند راز دل را بیرون بریزند و سبکبارش کنند. تنها سکوت از عهده اینکار برمی‌آمد، و ایشان سکوت اختیار کردند. ساعتها از پی هم گذشتند. متی قلم در دست بخواب رفت. زبدی، پس از پرچانگی زیاد، برگشت و کنار زن پیرش دراز کشید. نیمه شب بود. خاخام هم از سکوت لبالب شد و بی‌پا خاست. زمزمه کنان گفت: «عیسی، امشب باندازه کافی حرف زدیم. فردا صحبت خود را از سر می‌گیریم.» و با زانوان لرزان خود را بطرف رختخوابش کشاند.

خورشید دمید و از آسمان بالا آمد. دمدمه‌های ظهر بود، اما خاخام چشمانش را نگشوده بود. عیسی به کناره دریاچه رفته بود تا با ماهیگیران بگفتگو بپردازد. داخل قایق یونس شد تا در ماهیگیری کمکش کند. یهودا تنهای تنها، مثل سنگ گله، بی‌هدف در

اطراف می گشت.

سالومه پیر روی خاخام خم شد تا صدای نفس های او را بشنود. آری، او نفس می کشید. با خود زمزمه کرد: «خدا را شکر، هنوز زنده است.» سالومه در حال رفتن بود که خاخام چشمانش را گشود، او را دید که رویش خم شده است. فهمید و لبخند زد.

گفت: «سالومه، هراسان مباش. من نمرده ام. هنوز نمیتوانم بمیرم.»

سالومه با تندى جواب داد: «هر دو پیر شده ایم. از آدمها، هر چه بیشتر و بیشتر، دور میشویم و به خدا نزدیک میشویم. هیچکس از ساعت یا لحظه اجلش خبر ندارد. فکر میکنم که گفتن «هنوز نمیتوانم بمیرم» گناه است.»

خاخام در گفته خود اصرار ورزید: «سالومه عزیز، هنوز اجلم سر نرسیده است. خدای اسرائیل خودش بمن وعده داده است: شمعون تو نخواهی مرد، مگر آنگاه که مسیحا را ببینی.»

اما همچنانکه این کلمات را بر زبان جاری کرد، چشمانش از ترس گشاد شد. نکند که او پیشاپیش مسیحا را دیده باشد؟ نکند که عیسی همان مسیحا باشد؟ آیا آن رؤیا در کرمل، رؤیائی فرستاده از جانب خدا بود؟ و اگر چنین، اجلش فرا رسیده بود. عرق سردی بر تمام بدنش نشست. نمیدانست که شادان یا نالان باشد. روحش شادان بود. مسیحا آمده بود. اما جسم لرزانش نمیخواست بمیرد. با نفس های به شماره افتاده، برخاست. بسوی درخزید. بر آستانه در نشست تا خورشید بر او بتابد، و غرق در اندیشه گشت.

عیسی، طرفهای شب، خسته و کوفته برگشت. تمام روز را با یونس ماهیگیری کرده بود. قایق از ماهی لبریز شده و یونس، غرق شادمانی، دهان باز کرده بود تا حرف بزند. اما تغییر عقیده داده و تا زانو داخل ماهیها رفته بود و، با افکندن نگاهی به عیسی، خندیده بود.

*

همان شب، حواریون از دهات نزدیک بازگشتند. دور عیسی چمباتمه زدند و شروع به نقل همه آنچه را که دیده و انجام داده بودند، نمودند. در حالیکه برای ترساندن کشاورزان و ماهیگیران، صدا در گلو انداخته بودند، فرا رسیدن روز خدا را ابلاغ کرده بودند. اما مستمعین آنان، آرام به تعمیر تور یا کندن باغشان ادامه داده بودند. گاه و بیگاه، با تکان دادن سر می گفتند: «خواهیم دید... خواهیم دید»، و آنگاه موضوع را عوض میکردند.

در همان حال که حواریون سرگذشت خویش را نقل میکردند، ناگهان سه رسول برگشتند. یهودا، که ساکت بود و روی یکدست لمیده بود، با دیدن آنها نتوانست جلو خنده خود را بگیرد. فریاد زد: «ای رسولان، این چه ریختی است که پیدا کرده اید؟ طفلکی ها، حسابی باید دخلتان را آورده باشند!» و واقع امر اینکه، چشم راست پطرس ورم کرده و آب از آن سرازیر بود. گونه های یوحنا پر از خراش و خون بود. و یعقوب می لنگید. پطرس با آهی گفت: «مولای من، کلام خدا در دسر بزرگی است، آری در دسر بزرگی!» همه زیر خنده

زدند، اما عیسی اندیشناک بر آنان مینگرست.

پطرس، که عجله داشت با گفتن همه چیز خود را راحت کند، ادامه داد: «آنها راستی راستی دخلمان را آوردند. اولش گفتیم هر کدام راهی جداگانه برویم. اما بعدش ترسیدیم. هر سه باهم راه افتادیم و شروع به موعظه کردیم. در میدان شهر روی سنگی یا بالای درختی می‌رفتم. دست بهم می‌زدم یا انگشت در دهان می‌گذاشتم و سوت می‌زدم و مردم جمع میشدند. هر وقت زنان زیادی می‌آمدند، یوحنا حرف می‌زد. برای همین است که صورتش خراش برداشته است. وقتی که اکثریت با مردها بود، یعقوب با صدای عمیقش حرف می‌زد. هر وقت که صدایش خشن میشد، من برمیخاستم و صحبت می‌کردم. گفتار ما نسخه بدل گفتار خودت بود. اما با لیموهای گندیده و هو کشیدن ما را استقبال میکردند، زیرا، بقول خودشان، ما ویرانی دنیا را ارمغان می‌آوردیم. بر سرمان می‌ریختند، زنان با ناخن و مردان با مشت. حالا، ترا خدا قیافه ما را باشید!»

یهودا دوباره خندید، اما عیسی برگشت و با نگاهی تند، آن دهان بی ادب را بست. گفت: «میدانم که شما را مثل بره میان گرگ می‌فرستم. بر شما جفا می‌رانند، سنگ بر شما می‌زنند و شما را فاسدالاخلاق می‌نامند، زیرا علیه فساد اخلاق می‌جنگید. بر شما تهمت روا میدارند و می‌گویند که شما میخواهید ایمان، خانواده و سرزمین پدری را نقض کنید زیرا ایمان ما پاک‌تر، خانه‌مان فراختر، و سرزمین پدریمان تمامی دنیا است! رفقا، کمر بندهایتان را محکم ببندید، با نان و شادی و امنیت وداع گوئید. ما بسوی جنگ می‌رویم.»

ناتانیل برگشت و با دلواپسی به فیلیپ نظر انداخت. اما فیلیپ به او اشاره‌ای داد. گوئی میگفت: «هراسان مباش. او اینگونه سخن می‌گوید تا ما را بینازماید.»
خاخام پر خیلی خسته بود. از نودراز کشیده، اما ذهنش باز باز بود. او همه چیز را می‌دید و می‌شنید. او اینک، تصمیم خود را گرفته بود و احساس آرامش میکرد. صدائی از درونش برخاست— آیا صدای خود او بود یا صدای خدا؟ شاید هر دو. و به او فرمان داد: «شمعون، هر جا که او میرود، دنبالش برو.»
پطرس در کار دوباره گشودن دهانش بود که عیسی دست پیش آورد و گفت: «دیگر بس است.»

عیسی بپا خاست. اورشلیم جلودید گانش قد برافراشت: وحشی، آکنده از خون و در اوج یأس، که منزلگاه امید است. کفر ناحوم، همراه ماهیگیران و کشاورزان ساده دلش محو گردید. دریاچه جنسارت درون او غرقه گشت. خانه زبدي تنگ شد: چهار دیوار خانه بهم بسر آمدند و او را در بر گرفتند. داشت خفه میشد که جلورفت و در را گشود. چرا اینجا مانده بود؟ می‌خورد و می‌نوشید، آتش برایش روشن میشد و ظهر و شب سفره برایش پهن میگردد. او وقتش را بی هدف می‌گذرانید. آیا اینگونه تصمیم به نجات دنیا گرفته بود؟ از خودش

شرمگین نبود؟

به داخل حیاط شد. بادی گرم، بوی درختان جوانه زده را با خود حمل میکرد. ستارگان رشته‌های مرواریدی بر گردن و بازوان شب بودند. زیر پایش بدن زمین مورمور میکرد، گویی دهانهای بیشمار، پستانهای او را می‌مکدند.

روبوسی جنوب، اورشلیم مقدس، نمود. چنین مینمود که با دقت گوش میدهد و در تاریکی می‌کوشد تا چهره سخت سنگ‌های خون‌آلود آنرا بجا بیاورد. و در همانحال که ذهنش مشتاق و نومید، همچون رودی از کوه و دشت روان بود و در کار فرور یختن شهر مقدس بود، که ناگهان بنظرش رسید زیر درخت بادام جوانه زده، سایه‌ای عظیم به جنبش آمد. بیکباره، چیزی تار یکنور از خود شب در هوای سیاه برخاست. همسفر غول‌پیکرش بود. در میان شب آرام، میتوانست صدای نفس‌های سنگین او را بشنود، اما ترسان نبود. زمان به نفس‌های او عادتش داده بود. در انتظار ایستاد. و آنگاه، آهسته و آمانه، صدائی آرام از زیر درخت بادام گفت: «بهتر است برویم!»

یوحنا، تشویش‌آلود، در آستانه در ظاهر شد. فکر کرد که در تاریکی صدائی شنیده است. زمزمه کنان گفت: «مولای من، با چه کسی حرف میزنی؟» اما عیسی وارد اطاق شد، دست دراز کرد و عصای چوپانی‌اش را از گوشه اطاق برگرفت. گفت: «دوستان، بهتر است برویم!» بی‌آنکه نگاهی به عقب بیندازد تا ببیند کسی دنبال او میرود، بطرف در راه افتاد. خاخام پیر از رختخواب بیرون پرید، کمر بندش را محکم کرد و عصایش را بدست گرفت. «فرزندم، من همراه تو می‌آیم»، و اولین کسی بود که بطرف دررفت.

سالومه پیر مشغول نخ‌ریسی بود. دوک خود را روی صندوق گذاشت و گفت: «من هم می‌آیم. زبدي، کلیدها را برایت بجا می‌گذارم. خداحافظ!» کلیدها را از دور کمرش باز کرد و به شوهرش داد. آنگاه خود را محکم در سراندازش پیچید، خانه‌اش را ورنانداز کرد و با اشاره سر با آن خداحافظی نمود. قلبش ناگهان چون قلب دختری بیست ساله شده بود.

مجدلیه نیز، ساکت و خوشحال، بپا خاست. حواریون، هیجان‌زده، برخاستند و یکدیگر را نگرستن گرفتند. توماس، که بوقش را پر شال خود می‌زد، گفت: «مقصد کجاست؟»

ناتانیل گفت: «در این وقت شب؟ چرا با عجله؟ مگر نمیشود فردا صبح این کار را کرد؟» و بره‌وار به فیلیپ نگاه کرد. اما عیسی، با گامهای بلند، از حیاط گذشته و راهش را بسوی جنوب آغاز کرده بود.

فصل بیست و پنجم

پای بست دنیا متزلزل بود، چرا که قلب انسان متزلزل بود: زیر آوار سنگ هائی که انسانها اورشلیمش می خواندند، زیر آوار پیش گوئی ها، ظهور منجی ها، مراسم مذهبی، زیر یوغ فریسیان و صدوقیان، اغنیائی که می خوردند، فقرائی که گرسنه بودند، و زیر سیطره خداوند یهوه، که از ریش و سبیل او خون بشریت، قرنها و قرنها، بدرون گرداب مرموز روان بود، خرد گشته بود. از هر دری که با این خدا وارد می شدی، فریادش بلند میشد. اگر کلامی محبت آمیز بر زبان میراندی، فریاد میزد: «من گوشت می خواهم». بره یا پسر نخست زاده ات را، که بعنوان قربانی هدیه میکردی، داد می زد: «من گوشت نمی خواهم. جامه های تان را ندرید، قلب های تان را بدرید. جسم خویش را به روح و روح را به عبادت مبدل کنید و بدست بادش بسپارید.» قلب انسان زیر آوار ششصد و سیزده فرمان مکتوب شریعت یهود، باضافه فرامین غیر مکتوب، خرد گشته بود، اما تپشی نداشت. زیر آوار «سفر پیدایش»، «سفر لاویان»، «سفر اعداد»، «کتاب داوران» و «کتاب پادشاهان» خرد گشته بود، اما نمی تپید. و آنگاه، ناگهان، در غیر منتظره ترین لحظات، بادی ملایم در وزیدن آمد— نه از آسمان، که از زمین— و تمامی حجره های قلب انسان بلرزه افتاد. بلادرنگ، داوران و پادشاهان و مراسم مذهبی و فریسیان و صدوقیان و سنگهائی که انسانها اورشلیمش می خواندند، ترک برداشتند، به نوسان افتادند و شروع به فروریختن کردند— ابتدا درون قلب، آنگاه درون ذهن، و دست آخر، بر روی خود زمین. یهوه متکبر بار دیگر پیش بند چرمی استاد کاری خود را بست، تراز و خط کش خویش را برگرفت، بزمین فرود آمد و شخصاً در کمک به ویرانی گذشته و ساختن آینده همراه با انسانها پیشقدم شد. اما پیش از هر چیز، معبد یهودیان را در اورشلیم آغاز کرد.

عیسی هر روز میرفت و روی سنگ فرشهای خون آلوده می ایستاد. به این معبد

گرانبار می نگرست و احساس میکرد که قلبش میخواهد همچون تیشه بر ریشه آن بیفتد و ویرانش سازد. با این وجود، معبد سر پا مانده، و در زیر نور خورشید، چون گاو زربین شاخ حلقه گل بر سر، می درخشید. دیوارها را تا سقف، مرمر سفید، بارگه های نیلگون، جلا داده بود. چنین مینمود که معبد بر روی اقیانوسی موج شناور است. پیشاروی او سه ردیف حجره، یکی بر روی دیگری آویخته بود. پائین ترین و جادارترین حجره ها مخصوص بت پرستان، وسطی و ویژه مردم اسرائیل، و مرتفعترین حجره در اختیار خادمان معبد بود، که نظافت، جارو، روشن و خاموش کردن مشعل ها را به عهده داشتند، و تعدادشان بیست هزار نفر بود. شب و روز هفت گونه بخورد داخل آن سوزانیده میشد. دود، آن چنان غلیظ بود، که بزها در هفت فرسخی عطسه میکردند.

کشتی محقری که حصن حصین شریعت موسی بود، همان کشتی آبا و اجدادی، که پیشینیان چادر نشین قوم بنی اسرائیل از بیابان با خود آورده بودند، در این قلعه صهیون لنگر انداخته و ریشه در خاک دوانیده بود. با چوب سرو و طلا و مرمر، خود را آراسته و معبدی گشته بود. ابتداء، خدای وحشی بیابان قصد سکونت گزیدن در خانه ای را نداشت. اما آنچنان از بوی چوب سرو و بخور و گوشت قربانی کیفور شده بود، که یکروز پا برداشته و وارد گشته بود.

اینک، از روز عزیمت عیسی از کفر ناحوم دوماه می گذشت. هر روز می رفت و روبروی معبد می ایستاد و به آن مینگریست. معبد، هر روز برایش تازگی داشت. گوئی برای اولین بار می دیدش. گوئی هر صبح انتظار داشت تا فرورخته بر خاکش بیاید، تا بتواند از این سر تا آن سرش را لگد مال کند. دیگر آرزوی دیدنش را نداشت. ترسی هم از آن به دل نداشت. پیشاپیش در قلبش ویران گشته بود. یکروز، که خاخام پیر دلیل زیارت نکردن آنرا از وی جو یا شد، با تکان دادن سر جواب داد: «سالها دور معبد طواف کردم، اینک معبد دور من طواف میکند.»

خاخام با لحنی اعتراض آلود گفت: «عیسی، این کلمات کفرآمیز است. تو نمی ترسی؟»

عیسی جواب داد: «وقتی که میگویم «من»، از این بدن که خاک است حرف نمی زنم. از پسر مریم، که آنهم خاک است و اخگری بسیار ریز در آن عجین است، حرف نمی زنم. خاخام، «من» در دهانم، به معنی خداست.»

خاخام با پوشاندن صورت خویش، فریاد زد: «اینهم کفری وحشتناک تر است.»

عیسی با خنده ای جواب داد: «یادت باشد که من «کفرگوی مقدس» هستم.» یکروز، که حواریونش را با دهان باز و ستایش آلود، روبروی معبد دید، عصبانی شد. با نیشخندی تلخ به آنان گفت: «پیداست که معبد را مایه شگفتی یافته اید؟ برای ساختن آن چندین سال لازم بود؟ بیست سال؟ ده هزار کارگر؟ در عرض سه روز ویرانش

میکم. برای آخرین بار، سیر تماشایش کنید. با آن وداع گوئید، زیرا که یک سنگ آن بر روی سنگ دیگر باقی نمی ماند.»

حوار یون، وحشت زده، عقب نشستند. نکند که استاد بالا خانه اش را اجاره داده باشد؟ این اواخر، خیلی تندخو، عجیب و سرسخت شده بود. بادهای غریب و پرنوسان بر فراز سر او می وزید. گاهی، چهره اش بسان خورشید می درخشید و همه چیز در اطراف او می شکفت. اوقاتی هم بود که نگاهش تیره بود و چشمانش یأس آلود.
یوحنا بخود جرأت داد و گفت: «مولای من، حیفت نمی آید؟»
— از چه؟

— معبد. چرا میخواهی ویرانش کنی؟

— تا بتوانم معبدی جدید بسازم. معبد جدید را در عرض سه روز می سازم. اما پیش از هر چیزی، این معبد باید این جا را خالی کند.

عیسی با عصای چوپانی اش محکم به سنگفرش زد. باد خشم اکنون برفراز سرش می وزید. به فریسیان نگر بست که اینسو و آن سو می افتادند و خود را به دیوار میمالیدند و مجروح میشدند. ظاهراً، از جلال فزون از حد خداوند نابینا گشته بودند. برایشان بانگ زد: «ای ریاکاران، اگر خداوند چاقوئی برمیگرفت و قلبتان را می شکافت، مار و عقرب و کثافت از آن بیرون میزد.» فریسیان شنیدند، از کوره دررفتند و پنهانی تصمیم گرفتند تا این دهان نترس را پوزه بند بزنند.

خاخام پیر دست روی لبان عیسی قرار داد، تا او را ساکت کند: «مگر از جان خودت سیر شده ای؟» روزی هم، در حالیکه اشک در چشمانش - طلقه زده بود، پرسید: «مگر نمیدانی که کاتبان و فریسیان دمام نزد پیلط میروند و تقاضای مرگت را میکنند؟» عیسی جواب داد: «میدانم، پدر. بیش از این را هم میدانم...» و در حالیکه به توماس دستور میداد در بوق را میداد، بالای سکوی همیشگی خود در «بارگاه سلیمان» قرار میگرفت و بار دیگر ابلاغ میکرد: «فرا رسیده است. روز خدا فرا رسیده است.» هر روز از بام تا شام فریاد می کشید تا آسمانها را وادار نماید که گشوده شوند و شعله هایشان را فرور یزند. زیرا او نیک میدانست که صدای آدمی، جادوئی همه توان است. بر سر آتش یا شبنم، جهنم یا بهشت، فریاد می کشیدی که «بیا» و می آمد. بر همین منوال، او آتش را صدا میزد. آتش زمین را پیراسته میکرد و راه را برای ظهور عشق هموار میساخت. عشق همواره دوست میدارد تا روی خاکستر گام بردارد.

روزی آندریاس از او پرسید: «مولای من، چرا دیگر نمی خندی؟ چرا مثل پیش شادمان نیستی؟ چرا دمام خشمناک تر میگردی؟»

اما عیسی جواب نداد. چه میتوانست بگوید، و قلب معصوم آندریاس چگونه می توانست در یابد؟ با خود می اندیشید: «اگر قرار است که دنیای جدیدی کاشته شود، باید این دنیا از بیخ و بن خراب شود، و شیرازه شریعت کهن باید از هم گسیخته گردد. و این منم

که باید این شیرازه را بگسلم. شریعتی جدید باید بر لوح قلب ها حک شود و این منم که باید آنرا حک کنم. باید شریعت موسی را بسط دهم تا دوست و دشمن و یهود و بت پرست را در برگیرد: «ده فرمان» به شکوفه خواهد نشست! برای همین است که به اورشلیم آمده‌ام. همین جاست که آسمان ها گشوده خواهند شد. اینکه از آسمان معجزه بزرگ یا مرگ نازل شود، دیگر تابع اراده خداوند است. من آماده‌ام تا به آسمان صعود کنم، یا به درکات جهنم پرتاب شوم. پروردگارا، تصمیم بگیر!»

عید فطیر نزدیک می شد. طراوت غیر منتظره بهاری بر چهره سخت یهودیه شکفته بود. راههای بزی و بحری باز شده و زائران از چهار گوشه دنیای یهودیت سر میرسیدند. سه ردیف حجره معبد بوی عفن آمدها و حیوانات ذبح شده و سرگین میداد. امروز عده زیادی ژنده پوش و لنگ بیرون «بارگاه سلیمان» گرد آمده بودند. با چهره های رنگ پریده و گرسنه و چشمان سوزان، با شرارت به صدوقیان خوش خوراک و شهرنشینان ثروتمند و سرخوش با زنانشان، که النگوهای طلا در دستشان سنگینی میکرد، مینگر یستند.

یکی از آنان زمزمه کرد: «فکر می کنید تا کی به خنده ادامه می دهید؟ بهمین زودبها گلویتان را خواهیم برید. استاد خودش گفت که: فقرا، ثروتمندان را کشته و اموالشان را قسمت خواهند کرد.»

مردی رنگ پریده، با چشمان وموی گوسفندوار، درآمد که «ماناسیس»^۱، تودرست نشنیده‌ای. فقیر و غنی دیگر وجود نخواهد داشت. همه، یکی خواهند شد. معنای ملکوت آسمان اینست.»

یک آدم ر یقونه وسط حرفش دوید و گفت: «ملکوت آسمان یعنی اینکه رومی ها بیرون بروند. ملکوت آسمان با رومی ها غیرممکن است.»

مرد محترمی، با لبان خرگوشی، جواب داد: «هارون، تو اصلاً یک کلمه از حرفهای استاد را نفهمیده‌ای. اسرائیلی و رومی، یونانی و کلدانی، وجود ندارد. همه ما برادریم!» دیگری فریاد زد: «ما همه خاکستریم. با گوش های خودم شنیدم. استاد گفت: آسمان ها گشوده خواهند شد. نخستین توفان از آب بود، این یکی از آتش خواهد بود. همه، از فقیر و غنی گرفته تا اسرائیلی و رومی، خاکستر باد!»

مردی، با پوستی برنگ سفال پخته و چشمهای گرد و از حدقه درآمد، که دیده به جاده سفید و پر گرد و خاک بیت عنیا دوخته بود، گفت: «زیتونها از درخت تکانیده می شوند و می افتند، اما دو یا سه عدد زیتون در آن بالا باقی میماند و سه چهار عددی هم در شاخه های بلند. این را اشعایا نبی گفته است... مردان شجاع باشید. ما همان زیتونهای

باقیمانده بر درخت خواهیم بود. تنها کاری که باید بکنیم اینست که استاد را بچسیم و نگذاریم از دستان در برود. امروز دیر کرده است. بچه‌ها مواظب باشید، نگذارید از دستان در برود.»

پیرمرد لب خرگوشی پرسید: «کجا میتواند برود؟ خداوند به او گفته است که در اورشلیم کارزار کند. و همین جاست که او جنگ خویش را آغاز خواهد کرد.»
خورشید در وسط آسمان بود. سنگفرش‌ها بخار میکردند. بوی تعفن، در اثر گرمای آتشناک، افزونتر میشد. یعقوب فریسی، با بازوانی پر از تعویذ، ظاهر شد. اندر فضائل و کرامات تعویذها داد سخن میداد: بعضی شفابخش آبله و قولنج و باد سرخ، برخی دفع کننده شیاطین و قویترین و گرانباترین تعویذها، موجب رفع شر دشمن بودند. او متوجه ژنده‌پوشان و افلیج‌ها شد و آنان را شناخت. دهان مسمومش را با خیانت باز کرد: «بر شیطان لعنت،» و سه بار برای دفع شر آنها تف انداخت. در همانحال که ژنده‌پوشان، که با هم مشغول مشاجره بودند و هر کدام به تناسب خواست قلبی خود کلمات استاد را تفسیر میکردند، مرد غول‌پیکر و محترمی، با عصای بلند و عرق‌ریزان و گردآلود، جلو آنها سبز شد. صورت پهن و نچروکیده‌اش برق میزد.

پیرمرد لب خرگوشی داد زد: «ملکیصدق، چه خبر خوشی از بیت عنیا برایمان داری؟ از صورتت شادی میبارد!»

ریش سفید فریاد زد: «مردم بزنیید و برقصید.» و در حالیکه مرتب گریه میکرد، همه را یکایک بغل کرد: «مرده‌ای زنده شده است. با چشمان خودم دیدم. از قبر بیرون آمد و راه رفت. آب به او دادند و نوشید. نان به او دادند، و حرف زد.»

ژنده‌پوشان، در حالیکه بر سر ریش سفید ده ریخته بودند، گفتند: «کی؟ چه کسی دوباره زنده شده است؟»

مردم زیر رواقهای مجاور شنیدند. زن و مرد، دوا، دوان، آمدند. چند نفر از خدام معبد و فریسی هم نزدیک شدند. باراباس که از آنجا عبور میکرد، متوجه ولوله شد و به جمعیت پیوست.

ملکیصدق از اینکه می‌دید چنان جمعیت عظیمی به دهان او چشم دوخته‌اند، سراز پای نمی‌شناخت، به عصایش تکیه داد و با غرور چنین آغاز کرد: «ایلعازر، پسر الیاکیم — کسی اورامی‌شناسد؟ — چند روز پیش مرد و خاکش کردیم. یک روز و دو روز و سه روز گذشت و فراموش کردیم. ناگهان، روز چهارم فریادی را در کوچه شنیدیم. من پیش رفتم و عیسی بن مریم ناصری را دیدم که دو خواهر ایلعازر — به پاهای او افتاده و در مرگ برادرشان شیون می‌کنند. و موکنان و مویه‌کنان فریاد می‌زدند: «مولای ما، اگر تو با او میبودی، نمی‌مرد. او را از دنیای مردگان بازگردان. او را صدا کن و او خواهد آمد.» عیسی دست آنها را گرفته، از روی زمین بلندشان نمود و گفت: «یالله برویم!» همه پشت سر آنها

دو دیدیم تا به قبر رسیدیم. عیسی بر جای ایستاد. خون به مغزش هجوم آورد. چشمانش گشت و ناپدید شد، تنها سفیدی آنان باقی ماند، چنان فریادی از دل برآورد که گفتی گاوی در درون او هست. در حالیکه سر تا پای می لرزید، فریادی وحشی، فریادی عجیب، از جنس دنیای دیگر، برکشید. حتماً فرشتگان هم، وقتی خشمگین هستند، همانطور فریاد می کشند. داد زد: «ایلعارر، بیا بیرون!» و بیگباره دیدیم که خاک روی قبر جنبید و شکاف برداشت. سنگ قبر حرکت کرد. یکنفر یواش یواش آن را هل میداد. وحشت و لرز.. هیچوقت در عمرم از مرگ، مثل آن رستاخیز، نترسیده بودم. قسم می خورم که اگر از من بپرسند، بیشتر مایل بدیدن چه چیزی هستم، شیر یا رستاخیز، میگویم: شیر.»

مردم، در حالیکه گریه میکردند، فریاد زدند: «خدایا خودت بما رحم کن! حرف بز، پدر ملکصدق، حرف بز!»

— زنان به جیغ و داد پرداختند. بسیاری از مردان خود را پشت سنگ ها پنهان ساختند. و ما که بر جای مانده بودیم، می لرزیدیم. سنگ قبر، آهسته آهسته بلند شد. اول، دو بازوی زرد را دیدیم و بعد سری تمام سبز، قاچ قاچ و گل آلود، و عاقبت بدن اسکلت مانند کفن پوش. یک قدم به جلو برداشت، بعد قدمی دیگر و بیرون آمد. ایلعازر بود.

ریش سفید ده از سخن باز ایستاد تا عرقش را با آستین گشادش پاک کند. گرداگرد او، مردم در شور و غوغا بودند. عذای گریه میکردند و برخی میرقصیدند.

باراباس دست غول آسای شمالویش را بلند کرد و فریاد زد: «دروغ است، دروغ است. او توسط رومی ها اجیر شده است و این داستان را در باره ایلعازر جعل کرده است. مرگ بر خائنین!»

صدائی وحشی در پشت سر او فریاد زد: «دهن کثیفت را ببند. کدام رومی ها؟»

همه برگشتند و بلافاصله عقب نشستند. روفوس یوزباشی با شلاق خود بسوی باراباس می آمد. دختری رنگ پریده با موهای بور، بازوی او را گرفت. دخترک تمام مدت ایستاده و در حالیکه اشک از چشمان سبز درشتش روان بود، بحرهای، ملکصدق پیر گوش داده بود.

باراباس خود را میان انسانیت گرد آمده انداخت و گم شد. پشت سر او یعقوب فریسی با تمویذهایش دوید. پشت ستونی به او رسید. آنجا هر دوی آنها با سرهای چسبیده بهم شروع به پرچانگی کردند. راهزن و فریسی برادر شدند.

ابتداء باراباس به سخن آمد. با دلواپسی پرسید: «فکر میکنی راست باشد؟»

— چی؟

— همین که می گویند که او مرده را زنده کرده است.

— به چیزی که میخواهم بتوبگویم، خوب گوش بده. من یک فریسی ام و تو یک جانباز. تا کنون بخود می گفتم که اسرائیل تنها بوسیله نماز و روزه و شریعت مقدس نجات پیدا می کند. اما حالا...

باراباس که چشمانش برق میزد، پرسید: «و حالا؟»

— ای جانباز، و حالا دارم دنیا را از دریچه چشم شما می بینم. نماز و روزه کافی نیست. این جا دشنه به کار می آید. می فهمی چه می گویم؟

باراباس خندید: «داری از من میپرسی؟ نمازی بهتر از دشنه نیست. خوب؟»

— بهتر است اول از او شروع کنیم.

— کی؟ واضح تر حرف بزن.

— ایلعازر. این موضوع در درجه اول اهمیت قرار دارد که دوباره او را دراز کنیم. مادام که مردم او را ببینند، می گویند: «او مرده بود و پسر مریم زنده اش کرد.» از اینرو شهرت این پیغمبر دروغین عالمگیر خواهد شد... حق با تست باراباس. او را رومی ها اجیر کرده اند که فریاد بزند: «به ملکوت زمین توجهی نکنید. چشم به آسمان داشته باشید.» و به این ترتیب، در حالیکه ما با نگر بستن به آسمان، وقت خود را تلف می کنیم، رومی ها روی گردن ما خواهند نشست. می فهمی؟

— خوب؟ از ما می خواهی که کلک او را هم بکنیم، هر چند برادرت می باشد؟

فریسی، در حالیکه تظاهر به دریدن ردایش میکرد، فریاد زد: «او برادر من نیست. بتو تحویلش میدهم.» و با گفتن این کلمات، از ستون کنار کشید و دوباره فروش طلسم هایش را جار زد. باراباس را خوب کوک کرده و راضی بود. جمع گدایان در بیرون «بارگاه سلیمان» امید باز آمدن عیسی را از دست داده و داشتند متفرق میشدند. ملک یصدق پر دو کبوتر سفید را دنبال کرد تا آنان را، بعنوان قربانی، هدیه کند و خدای اسرائیل را بخاطر رحمت آوردن بر آنها و فرستادن پیغمبری جدید، پس از آنهمه سال، سپاس گوید.

سنگ ها آتش گرفته بودند. چهره های مردم در نور زیاد، محو بود. ناگهان، از جاده بیت عنیا گرد و غباری به هوا خاست. فریاد شادی به آسمان بلند بود. تمام اهالی دهکده دکانهایشان را بسته بودند و می آمدند. اولین گروه ظاهر شونده بچه ها بودند، با شاخه های نخل و درخت غار. پشت شاخه های نخل عیسی، با چهره درخشان، می آمد و دور ترک، حواریون سرخ چهره و عرق ریزان. گوئی هر یک از آنان شخصاً مرده را زنده کرده بودند. و آخر از همه، اهالی بیت عنیا، فریاد زنان، سرریز شده بودند. ایشان بسوی معبد می دویدند. عیسی پله ها را دوتا یکی کرد، از اولین ردیف حجره ها گذشت و به ردیف دوم رسید. نوری وحشی از صورت و دستش بیرون میتراوید و کسی را یارای نزدیک شدن به او نبود. خاخام پیر، که مانند دیگران با نفس های بشماره افتاد، پشت سر او میدوید، برای لحظه ای سعی کرد تا به محوطه نامرئی که گرداگرد استاد بود برود. اما بیدرنگ عقب کشید. گوئی شعله ها

به او هجوم آورده بودند.

عیسی تازه از تنور خدا بیرون آمده و خورش با خشمی تمام میجوشید. هنوز نمیتوانست باور کند که قدرت روح اینقدر عظیم باشد. راستش، دلش هم نمیخواست باور کند. آیا روح میتواندست کوهها را به آمدن فرمان دهد و آنها را در حقیقت بحرکت درآورد؟ آیا میتواندست زمین را بشکافد و مرده را زنده بیرون بیاورد. در عرض سه روز خراب کند و دوباره بنا کند؟ با این حساب، اگر نیروی روح آنچنان همه توان بود، آنگاه بتامی بار تباهی یا رستگاری بر روی دوش انسان می افتاد، مرز فیما بین خدا و انسان پیوند می خورد... چنین اندیشه ای دهشتناک و خطرناک بود و شقیقه های عیسی، مانند طبل، میزد.

ایلعازر را با کفن خویش بر روی قبرها کرده و با شتاب غیر معمولی عازم معبد اورشلیم شده بود. اولین بار بود که این چنین شکست ناپذیر احساس میکرد که این دنیا باید شاهد پایان خویش باشد و اورشلیمی جدید از قبرها بیرون آورده شود. آن لحظه فرارسیده بود. این نشانه ای بود که مدتها به انتظارش نشسته بود. دنیای پوسیده یک ایلعازر بود. آن زمان برای او فرارسیده بود تا فریاد زند: «دنیا، برخیز.» او مکلف به انجام این کار بود و ترسناکتر از همه، که اینک متوجه شده بود، اینکه قدرت انجامش را هم داشت. دیگر برای او امکان پذیر نبود که با اظهار عجز شانه خالی کند. او توانا بود و چنانچه دنیا نجات پیدا نمیکرد، تمامی بار گناهان بر دوش او می افتاد.

خون به مغزش هجوم آورد. از هر سو متوجه نگاههای خیره مظلومان و ژنده پوشان شد که تمامی امیدهایشان را به او بسته بودند. با کشیدن فریادی وحشی، روی سکوئی جهید. مردم مانند مور و ملخ گرداگردش را گرفتند. ثروتمندان و خوش خوراک ها نیز، با پوزخند، ایستادند تا گوش بدهند. عیسی برگشت، آنان را دید و مشتش را بلند کرد. فریاد کشید: «ای شما که ثروتمندید، گوش دهید. اربابان این دنیا گوش دهید. ستم، ننگ و گرسنگی دیگر نمیتواند دوام بیاورد. خداوند بر لبان من اخگر سوزنده نهاد و من فریاد میزنم: تا کی بر تخت خوابهای عاج و مخذه های غرم لم میدهید؟ تا کی از گوشت فقرا تغذیه کرده، عرق و خون و اشکشان را می نوشید؟ خدای من فریاد میزند: «دیگر نمی توانم تحمل کنم.» آتش در حال نزدیک شدن است. مردگان از گور برخاسته اند. پایان دنیا فرا رسیده است!»

دو ژنده پوش غول پیکر، او را بر سر دست گرفتند. جمعیت بهم برآمد و شاخه های نخل را تکان دادن گرفت. بخار از سر آتشین پیغمبر برمیخاست.

— من نه برای آوردن صلح به جهان، که برای آوردن شمشیر، آمده ام. من تخم ناسازگاری در میان خانه ها می پاشم. بخاطر من، پسر دست روی پدر دراز خواهد کرد و دختر روی مادر و عروس روی مادرشوهر. آنکس که مرا دنبال کند، همه را رها خواهد کرد. آنکس که بر این زمین در جستجوی نجات زندگی خویش برآید، نجات نخواهد یافت، و آنکس که بخاطر من زندگی زود گذر را از دست دهد، زندگی ابدی خواهد یافت.

صدائی وحشی فریاد زد: «ای عصیانگر، شریعت موسیٰ چه می گوید؟ ای لوسیفر، صحف مقدس چه می گویند؟»

عیسی با چشمانی درخشانده جواب داد: «ارمیاء و حزقیل، دو نبی بزرگ چه میگویند؟ من ناسخ شریعت مکتوب بر الواح موسی هستم و شریعتی جدید بر قلب انسان می نگارم. قلب سنگ انسان ها را بیرون می کشم و قلبی از گوشت به آنها میدهم، و در این قلب امیدی نورا نشا میکنم. آنکو که شریعت نورا بر قلب های نوحک می کند، منم. و امید نوهم منم. من عشق را بسط می دهم. چهار دروازه بزرگ خدا را از شرق، غرب، شمال و جنوب می گشایم تا تمامی ملت ها وارد شوند. آغوش خدا محله کلمی ها نیست، تمامی دنیا را دربر میگیرد! خدا یک اسرائیلی نیست. اوروح فناپذیر است.»

خاخام پیر صورت خویش رادرمیان دو دست پنهان کرد. بیخواست فریاد بزند: «عیسی، ساکت شو. این یک کفر بزرگ است.» اما دیر شده بود. فریادهای وحشی شوق و ذوق طنین افکند. مسکینان از خوشی فریاد میزدند، خدام معبد هو میکردند، و یعقوب فریسی با دریدن ردایش در هوا تف میکرد. خاخام پیر سرخورده شد. در حالیکه می گریست، آنجا را ترک گفت، و همچنانکه میرفت، زمزمه کرد: «کار او تمام است، تمام. این چه شیطانی، چه خدائی است که در درون او فریاد می کشد؟»

خاخام راه می سپرد و آنچنان خسته و کوفته بود که بر روی پاهایش می افتاد. در طول تمامی این روزها و هفته هائی که دنبال عیسی شتافته بود و تمامی تلاشش اینکه بفهمد او کیست، بدن نحیفش ذوب گشته بود. اینک چیزی از بدنش بر جای نمانده بود، جز پوست آفتاب سوخته ای که پوشش استخوانها گشته و روحش به آن آویخته و در انتظار مانده بود. آیا این مرد، آن مسیحی بود که خدا به او وعده کرده بود یا نه؟ تمامی معجزاتی که از او سر میزد، از دست شیطان هم، ساخته بود. شیطان هم میتواند مرده را زنده کند. بنابراین، معجزات دلائل کافی بدست خاخام ندادند تا بدانوسیله به قضاوت بنشیند، پیشگوئیا نیز هم. شیطان، ملائکه ای مودبی و فوق العاده قدرتمند بود. برای فریب بشر قادر بود که گفتار و کردار خود را بر تن پیشگوئیهای مقدس بیاراید. بخاطر همین دلائل، خاخام شبها در رختخواب دراز می کشید و خواب رفتن را نمیتوانست، و از خدا تمنا میکرد که بر او رحمت آورد و نشانه ای مطمئن به او بدهد... چه نشانه ای؟ خاخام متوجه شد: مرگ، مرگ خود او. با فراخوانی این نشانه، بر خود لرزید. در میان گرد و غبار پیش میخزید. بیت عنیا، غرقه در آفتاب، بر بالای تپه نمودار شد. با نفس های بشماره افتاده، بالا رفتن را آغاز کرد.

در خانه ایلعازر باز بود. روستائیان مانند مور در خانه او در تک و پو بودند. ایشان برای دیدن و لمس نمودن مرد رستخیز یافته میرفتند تا بدقت به نفس های او گوش دهند، تا دریابند که آیا میتواند حرف بزند و آیا در حقیقت زنده بود، یا شاید، یک شبح بود. ایلعازر، خسته و لب فرو بسته، در تار یکتارین گوشه اطاق نشسته بود، زیر نور آزارش میداد.

پا و بازو و شکمش، مثل جسدی چهار روزه، متورم و سبز رنگ بود. صورت پف آلودش قاچ قاچ بود و مایعی سفید مایل به زرد بیرون میزد و در کفن سفید، که از تن بیرونش نمی آورد، نشت میکرد. کفن به بدنش چسبیده بود و بیرون نمی آمد. ابتداء بوی تعفن وحشتناکی بدنش را گرفته بود و آنان که نزدیک می آمدند، بینی خود را می گرفتند. اما کم کم، بوی تعفن کم شده بود تا اینکه اکنون فقط بوی خاک و بخور میداد. گاه و بیگاه، دستش را بلند میکرد و گیاهی را که به موی سر یا ریشش چسبیده بود، می کند. خواهرانش، مارتا و مریم، خاک و کرمهای خاکی کوچکی را که به او چسبیده بودند، از بدنش پاک میکردند. همسایه همدلی برای او مرغ آورده بود و سالومه پیر، که کنار اجاق چمباتمه زده بود، آنرا می جوشانید تا مرد رستخیز یافته آبش را بخورد و جانی دوباره بگیرد. روستائیان می آمدند و تنها چند لحظه میماندند تا بدقت او را بیازمایند و با او حرف بزنند. و او پرسش های آنان را با کراهت و آره و نه جواب میداد. و آنگاه دیگران از ده یا شهرهای اطراف می آمدند. امروز ریش سفید نابینای ده هم آمد. دست دراز کرد و با حرص و ولع به او دست زد. در حالیکه می خندید، پرسید: «در دنیای اموات خوش گذشت؟ ایلعازر، تو آدم خوش شانسی هستی. حالا تمام رازهای دنیای اموات را می دانی. اما این رازها را برملا مکن و الا همه را بدیاری جنون خواهی فرستاد.» آنگاه، سر در گوش او فرو برد و نیمی به شوخی و نیمی به هراس، پرسید: «همش کرم، آری؟ هیچ چیزی جز کرم نیست؟» مدتی در انتظار ماند، اما ایلعازر جواب نداد. مرد نابینا خشمگین شد، عصایش را برگرفت و رفت.

مجدلیه، کنار در ایستاده و به جاده منتهی به اورشلیم نگرستن گرفته بود. قلبش، مانند طفلی کوچک، گریه میکرد. تمام این شبها، خواب های بد دیده بود. در خواب می دید که عیسی عروسی کرده است، و این بمعنی مرگ بود. شب قبل، در خواب میدید که او بصورت ماهی پرنده ای درآمده است که باله هایش را باز کرد و از آب بیرون پرید و به خشکی افتاد. روی قله سنگهای ساحل پر پر میزد و بیهوده تلاش میکرد تا باله هایش را دگر باره باز کند. در حالیکه از نفس افتاده بود، چشمانش شروع به تیره شدن نمود. برگشت و به مجدلیه نگاه کرد و مجدلیه جان میداد که برش دارد و دوباره در اقیانوس قرارش دهد. وقتی که خم شد و آنرا در دست گرفت، مرده بود. اما در تمام مدتی که نگهش داشته بود و مویه میکرد و بر آن اشک می ریخت، بزرگ شد و تمام بغلش را فراگرفت و تبدیل به آدمی مرده گردید.

— نمیگذارم به اورشلیم برگردد... نمیگذارم...

آهی کشید و به جاده سپید نظر دوخت تا شاید پیدایش شود. اما این عیسی نبود که پیدایش شد. در عوض، مجدلیه پدر پیرش را دید که خمیده و افتان و خیزان می آید. باخود گفت: «پیرمرد بیچاره لهیده شده. با این وضعیّت افلاشش، نمیدانم چرا، مانند سگی وفادار، دنبال مولای ما افتاده است. شب ها، صدای برخاستنش را می شنوم. به حیاط می رود، به

سجده می افتد و بسوی خدا بانگ میزند: «کمکم کن، نشانه ای بمن بده.» اما خدا می گذارد که او خود را شکنجه کند، ظاهراً بقصد تنبیه او، چرا که دوستش میدارد. و بدین طریق، مرد بیچاره آسوده خاطر میشود...»

اینک او را مینگریست که روی عصایش تکیه کرده است و بالا می آید. مرتب می ایستاد، رو بسوی اورشلیم می نمود و بازوانش را دراز میکرد تا نفسی تازه کند... تمام این روزهایی که پدر و دختر در بیت عنیا بودند، گذشته را بدست فراموشی سپرده و دوباره با هم بصحبت می نشستند. خاخام که متوجه شد دخترش از جاذبه بی عفتی بیرون آمده است، او را بخشید. میدانست که تمامی گناهان با اشک شسته میشود و مجدلیه اشک فراوان ریخته بود.

پیرمرد، که از نفس افتاده بود، رسید. مجدلیه کناری ایستاد تا او بگذرد. اما او بر جای ماند و متمسکانه دست دخترش را گرفت: «مجدلیه، فرزندم. تو یک زن هستی. اشک و نوازش تو قدرت عظیمی دارند. روی پاهای او بیفت. از او عاجزانه بخواه که به اورشلیم بازنگردد. کاتبان و فریسیان، امروز، بیش از پیش خصمناک شدند. آنان را دیدم که پنهانی بین خود گفتگو میکردند و از لبانشان زهر میتراوید. آنان توطئه قتل او را می کشند.»

مجدلیه اظهار داشت: «قتل او!» و قلبش فرور یخت. «پدر، ولی مگر مرگ میتواند در او کارگر شود؟»

خاخام پیر به دخترش نگریست و بتلخی لبخند زد. زمزمه کنان گفت: «همه ما درباره آنها که دوستشان می داریم، این چنین می گوئیم.» و آنگاه ساکت شد.

مجدلیه با نومییدی گفت: «اما مولای من انسانی نظیر انسان های دیگر نیست. نه، او چنین نیست. نه او نیست، او نیست!» دوباره و دوباره این حرف خویش را تکرار کرد تا ترس خویش را جادو کند.

پیرمرد پرسید: «چطور میدانی؟» قلبش از شادی برجهد، زیرا به پیش آگاهی زنان اعتقاد داشت.

مجدلیه جواب داد: «من میدانم. از من مهرس که چگونه. من از این امر مطمئنم. پدر، هراسان مباش. اینک که ایلعازر را از گور لغزانیده است، چه کسی میتواند به او دست بزند؟»

— اینک که ایلعازر را از گور لغزانیده، مردم هیجانی تر از پیش شده اند. بیشتر، به موعظه او گوش میدادند و شانه بالا می انداختند. اما اینک که معجزه او نقل محافل شده است، مردم شجاعت یافته اند. فریاد می زنند: «او مسیحاست. او مرده زنده میکند. قدرت او از جانب خداست — بهتر است برویم و به او بپیوندیم.» امروز مردان و زنان شاخه های نخل در دست گرفته، پشت سر او راه افتادند. اقلیح ها عصای زیر بغل خود را، تهدید کنان، بلند کردند. فقرا سرکش شدند. کاتبان و فریسیان همه اینها را می بینند و خون خونشان را

میخورد و از فرط خشم دیوانه میشوند. حرفشان اینست که: «اگر جلو او را نگیریم، کارمان زار میشود.» و لاینقطع نزد حنا میروند، از حنا نزد قیفا و از قیفا نزد پیلایط — و گوش را می کنند... فرزندم مجدلیه، پاهایش را محکم بگیر، نگذار هیچوقت دوباره به اورشلیم وارد شود. همه ما باید به جلیل برگردیم.

چهرهٔ آبله گونی در ذهنش نقش بست و ادامه داد: «مجدلیه، در سر راهم به اینجا باراباس را دیدم که با چهره‌ای به نفرت‌انگیزی چهرهٔ مرگ در اطراف می پلکاید. با شنیدن صدای پای من، خود را داخل بوته‌ای پنهان ساخت. این یک نشانهٔ بد است.» بدن نحیف خاخام از رمق افتاد. دخترش او را بغل گرفت و بداخل خانه‌اش برد. چهار پایه‌ای برای نشستن او آورد و خود در کنارش بر زمین نشست. پرسید: «او اینک کجاست؟ پدر، کجا از او جدا شدی؟»

— در معبد. فریاد می کشد و از چشمانش شعله بیرون میزند. بنای مقدس را به آتش خواهد کشید! و خدای من، چه کلمات کفرآمیزی از دهان او بیرون می‌آید! می‌گویند که شریعت موسی را منسوخ کرده، شریعتی نو خواهد آورد. برای دیدار خدا، به کوه طور نخواهد رفت. خدا را در قلبش دیدار خواهد کرد.

پیرمرد آهنگ صدایش را پائین آورد و، در حالیکه می‌لرزید، گفت: «فرزندم، گاهی ترس اینرا دارم که عاقلم را دارم از دست میدهم. یا شاید لوسیفر...»
مجدلیه آمرانه گفت: «ساکت!» و هر دو دست خویش را روی لبان او گذاشت.
ایشان هنوز در گفتگو بودند که حواریون، یکی پس از دیگری، ظاهر شدند. مجدلیه از جا جست و نگاه کرد. اما عیسی در میان آنان نبود. با صدائی دلخراش پرسید: «مولا کو؟»

پطرس، با قیافه‌ای درهم، جواب داد: «نترس، همین الان می‌آید.»
مریم نیز از جا جست. برادر خویش را رها کرد و به حواریون نزدیک شد.
چهره‌های آنان تیره و تشویش‌آلود بود و چشمانشان بی‌رمق. مریم به دیوار تکیه داد. با صدائی ضعیف زمزمه کرد: «پس مولا کو؟»

یوحنا جواب داد: «مریم، همین الان دارد می‌آید. فکر میکنی اگر اتفاقاً برایش می‌افتاد، رهایش میکردیم؟»

حواریون چهره در هم فرو رفته، داخل اطاق پخش و پلا شدند. متی کاغذهایش را از زیر پیراهن بیرون آورد و آمادهٔ نوشتن شد.

خاخام پیر گفت: «متی حرف بزن. چیزی بگو، تا دعای خیر من با تو باشد.»
متی جواب داد: «پدرم، همین الان که همه با هم برمی‌گشتم، روفوس یوز باشی دم دروازهٔ اورشلیم جلو ما را گرفت و فریاد زد: «ایست، برای شما فرمانی دارم.» همه از ترس خشکمان زد. اما استاد به آرامی دست به سنوی او دراز کرد و گفت: «ای دوست،

خوش آمدی. از من چه می‌خواهی؟»

روفوس جواب داد: «این من نیستم، پلاط توراً می‌خواهد. لطفاً همراه من بی‌آید.»
عیسی آرام گفت: «دارم می‌آیم.» و روبوسی اورشلیم نمود.

همگی روی پایش افتادیم و فریاد زدیم: «مولای ما، کجا می‌روی؟ ما تو را رها نمی‌کنیم.»
یورباشی بین ما حائل شد و گفت: «نترسید. به شما قول میدهم که اونیت خوبی دارد.»

استاد به ما فرمان داد: «بروید و نترسید. هنوز موعد مقرر فرا نرسیده است.»
اتاهودا کلام استاد را قطع کرد و گفت: «استاد، من هم با تو می‌آیم. تو را ترک نمی‌کنم.»

استاد جواب داد: «بیا، من هم ترا ترک نمی‌کنم.» و با هم بسوی اورشلیم برگشتند، روفوس و استاد در جلو، یهودا هم عین سگ گله از پی.
در همان حال که متی حرف می‌زد، حواریون بی‌آنکه سخنی بگویند نزدیک شدند و نشستند.

خاخام گفت: «چهره شما تشویش‌آلود است. چیزی را از ما پنهان می‌دارید.»
پطرس زمزمه کنان گفت: «مانگرانیهای دیگری داریم، پدر، نگرانیهای دیگر...» و بار دیگر لب فرو بست.

و واقع امر اینکه، همین حالا در سر راهشان، شیاطین شریر وارد بدنشان شده بود. برخاستن مرده آغاز شده بود. روز خدا، آشکارا، نزدیک میشد و استاد به تختش جلوس میکرد. بنابراین، برای آنان زمان آن فرارسیده بود که غناثم را قسمت کنند. همین جا، بهنگام قسمت کردن، بود که حواریون با هم به نزاع برخاسته بودند.
یکی گفت: «من در سمت راستش خواهم نشست. او مرا بیش از همه شما دوست میدارد.»

ایشان به جلو پریدند و فریاد زدند: «نخیر، مرا، مرا!»

— مرا!

— مرا!

آندر یاس گفت: «من اولین کسی بودم که او را «مولای من» صدا کردم.»

پطرس، اعتراض آورد، گفت: «او به خواب من بیشتر می‌آید تا به خواب تو.»

یوحنا گفت: «او مرا «عزیز» صدا میکند.»

— و مرا!

— و مرا!

خون پطرس که بجوش آمده بود، فریاد زد: «همه‌تان غلاف کنید. مگر همین چند

روز پیش نبود که بمن گفت: «پطرس^۱، توسنگی و من بر روی تو اورشلیم جدید را بنا خواهیم کرد،» درست است؟»

متی، در حالیکه دفترش را زیر بغل می زد، اظهار داشت: «نگفت «اورشلیم جدید.» من اینجا گفتارش را نوشته دارم.»

پطرس با خشم گفت: «بد نویسنده، پس بمن چه گفت؟ من اینطوری شنیدم.»
— او گفت: «توسنگی و من بر این سنگ کلیسای خود را بنا می کنیم.» کلیسا و نه اورشلیم— بین این دو خیلی فرق هست.

پطرس فریاد زد: «چه چیز دیگری بمن وعده داد؟ چرا از گفتن بازماندی؟ حتماً برخلاف منافع تست، ها؟ درباره کلیدها چه گفت؟ یا لله حرف بز.»
متی با کم میلی، دفترش را بیرون آورد، آنرا باز کرد و خواند: «و من کلیدهای ملکوت آسمان را بتو خواهم داد...»

پطرس پیرزمندهانه فریاد زد: «ادامه بده، ادامه بده.»
متی آب دهانش را قورت داد و دوباره روی دفترش خم شد. «و هر آنچه را که تو بر روی زمین پیوند بدهی، در آسمان پیوند خواهد خورد، و هر آنچه را که تو بر روی زمین از هم بگسلی، در آسمان گسسته خواهد شد... همین!»

— و این بنظر شما لاطائل می آید؟ همه تان گوش بدهید. من کلید دارم. این منم که دروازه های بهشت را باز و بسته می کنم. اگر بخواهم، شما را اجازه دخول می دهم، و اگر نخواهم، راهتان نمیدهیم.

همین جا بود که حواریون بر سرشان زد، و اگر به بیت عنیا نزدیک نشده بودند، مسلماً همدیگر را لت و پار میکردند. اما در برابر دهاتیان شرمگین شدند و غیظ خود را فروخوردند. با وجود این، چهره هاشان هنوز کاملاً تیره بود.

فصل بیست و ششم

در همین حیص و بیص، عیسی همراه یوزباشی راه می سپرد و یهودا، سگ گله، از پی ایشان روان بود. ایشان وارد معا بر بار یک و پر پیچ و خم اورشلیم شدند و در مسیر معبد، روبه سوی برجی که قصر پونس پیلاط بود، پیش رفتند.

ابتدا، یوزباشی به سخن درآمد. با صدائی آمیخته با هیجان، گفت: «خاخام، دخترم کاملاً سلامت خود را باز یافته است و دائم در فکر شماس است. هر گاه که خبردار میشود شما می خواهید برای مردم حرف بزنید، پنهانی خانه را ترک می گوید و شتابان در محل سخنرانی شما حاضر میشود. امروز دست او را محکم گرفته بودم. با هم بودیم و در معبد به صحبت های شما گوش میدادیم. میخواست بیاید و پاهاى شما را ببوسد.»

عیسی پرسید: «پس چرا او را نگذاشتی؟ برای نجات روح انسان، لحظه ای هم کفایت میکند. چرا این لحظه را بیاد دادی؟»

روفوس با سرافکنندگی بخود گفت: «یک دختر رومی، پای یهودی ای را ببوسد!» اما سخنی بر زبان نیاورد. با شلاق کوتاهی که در دست داشت، جمعیت پرهیا هورا به کناری زد و برای خود راه باز کرد. هوا آنچنان گرم بود که آدم را به حالت غش دچار میکرد و انبوه مگس ها بام و برزن را پوشانده بود. نفس زدن در فضای یهودی، یوزباشی رادچار غشیان میکرد. سالیان سال بود که در فلسطین اقامت داشت، اما هنوز به یهودیت عادت نکرده بود... ایشان اینک از محوطه بازار، که با حصیر پوشانده شده بود، می گذشتند. اینجا خنک تر بود و قدمهایشان را کند کردند. یوزباشی پرسید: «چطور میتوانی با این یک مشت سگ حرف بزنی؟»

عیسی گلگون شد و جواب داد: «آنها سگ نیستند که روحند، جرقه هائی از وجود خدا. یوزباشی، خداوند یک حریق مدهش است و هر روحی جرقه ای که باید حرمتش را

نگهداشت.»

روفوس گفت: «من یک رومی ام و خدایم رومی است. او جاذبه‌ها را باز میکند، قلاع میسازد، آب به شهرها می‌آورد، خود را مسلح می‌کند و به جنگ می‌رود. فرماندهی قشون را بدست می‌گیرد و ما دنبالش می‌کنیم. جسم و روحی که تو درباره آنها حرف می‌زنی، برای ما یکی است، و بر فراز آنها مهررم قرار دارد. بدانگاه که می‌میریم، روح و جسم با هم از میان می‌روند، اما پسرانمان بر جای میمانند. منظور ما از فناپذیری اینست. متأسفم، ولی آنچه که تو درباره ملکوت آسمان می‌گوئی، بنظر ما افسانه‌ای بیش نیست.» و پس از توفقی کوتاه، ادامه داد: «ما رومی‌ها برای حکومت کردن به انسان‌ها ساخته شده‌ایم، و با عشق نیشود بر انسان‌ها حکومت کرد.»

عیسی، در حالیکه به چشمان آبی و سرد، صورت تازه تیغ انداخته و دست‌های خپله و انگشت کوتاه یوزباشی مینگریست، گفت: «عشق بی‌سلاح نیست. عشق هم جنگ‌افروزی میکند و یورش میبرد.»

یوزباشی درآمد که: «در اینصورت دیگر عشق نیست.»

عیسی سرش را پائین انداخت. با خود اندیشید: «شراب نورا خم نوباید، و سخن نو را واژه‌ای نو...»^۱

ایشان بالاخره رسیدند. برج و باروی قصر پونس پیلاط، والی متکبر رومی، فرار ویشان قد برافراشته بود. پیلاط از نژاد یهود نفرت داشت. هر گاه که از کوجه‌های اورشلیم می‌گذشت، یا مجبور به صحبت با یهودیان می‌شد، دستمالی معطر جلو بینی خود می‌گرفت. او نه به خدایان و انسانها اعتقاد داشت، نه به پونس پیلاط و نه بهیچ چیز دیگر. تیغ تیزی، با زنجیر طلای نفیس، در گردن انداخته بود و هیچگاه از خود دورش نمی‌ساخت، تا اگر زمانی از خوردن و نوشیدن و والیگری بیزار شود یا توسط قیصر رم تبعید گردد، رگهای دست خود را بزند. فسر یاد استغاثه‌آمیز یهودیان را، که آمدن مسیحا را برای نجات خویش طلب میکردند، اغلب می‌شنید و زیر خنده میزد. در حالیکه به تیغ تیز گردنش اشاره میکرد، به زنش می‌گفت: «نگاه کن، مسیحای من، نجات بخش من، این جاست.» اما زنش، بی‌آنکه جوابی بدهد، سر برمی‌گردانید.

عیسی، بیرون در بزرگ قصر، ایستاد و گفت: «یوزباشی، دین خودت را نسبت به من که فراموش نکرده‌ای؟ اینکه زمان اجابتش فرا رسیده است.»

روفوس جواب داد: «عیسی ناصری، من تمام لذت زندگی‌م را بتو می‌دویم. بگو که چه خدمتی از من ساخته است.»

۱- در متن: «برای ریختن شراب تازه، باید مشک‌های شراب تازه بجویم. مشک‌های تازه شراب، کلمات تازه»

— اگر دستگیر کردند، بزندانم انداختند، یا مرا کشتند، برای نجات من کاری انجام مده. قول میدهی؟

ایشان اینک وارد در بزرگ قصر می شدند. نگهبانان دست های خویش را، به علامت سلام نظامی، برای یوزباشی بالا بردند. روفوس با تعجب پرسید: «تو اسم اینرا تقاضا می گذاری؟ شما یهودیها را نمی فهمم.»

دونگهبان سیاه پوست غول پیکر بیرون در اطاق پیلط به نگهبانی ایستاده بودند.

عیسی گفت: «آری، یوزباشی، این یک تقاضاست. بمن قول میدهی؟»

روفوس با اشاره سر به نگهبانان دستور باز کردن در را داد.

پیلط، شوخ و شنگ و ریش تراشیده، روی تخت بلندی مزین به عقاب های ستبر نشسته بود و مطالعه میکرد. پیشانیش کوتاه بود و چشمان خاکستری رنگ و لبان نازک داشت. سر برداشت تا به عیسی، که پیشارویش ایستاده بود، نگاه کند. در حالیکه دستمال معطرش را روی بینی می گذاشت، استهزاءآلود پرسید: «عیسی ناصری، پادشاه یهود، توثی؟»

عیسی جواب داد: «من پادشاه نیستم.»

— پس چی؟ مگر تو مسیحا نیستی؟ و مگر مسیحا همانکسی نیست که هموطنانت، امت ابراهیم، نسل اندر نسل منتظر بوده اند که بیاید و آزادشان سازد، که روی تخت اسرائیل بنشیند و ما رومی ها را بیرون بیندازد؟ پس چرا میگوئی که پادشاه نیستی؟ — ملکوت من بر روی زمین نیست.

پیلط که قاه قاه می خندید، گفت: «پس بر روی آب، یا در هواست؟»

عیسی به آرامی جواب داد: «در آسمان.»

پیلط گفت: «(بسیار خوب. تو میتوانی آسمان را بعنوان هدیه ای برگیری. اما با زمین کاری نداشته باش.)» آنگاه حلقه ضحیمی را که در شست داشت، در نور چراغ گرفت و در رنگین قرمز آن نگر بست. روی رنگین جمجمه ای حک شده و دور آن این کلمات نوشته شده بود: «(بخور، بنوش و شادزی که فردا خواهی مرد.)»

— یهودیها حال مرا بهم میزنند. هیچوقت نظافت نمی کنند و خدایشان هم بر صورت آنهاست: موبلند، کثیف، سرسخت، خودستا، با کینه شتری.

عیسی باز به آرامی گفت: «بدان که این خدا، پیشاپیش، مشت خویش را بر روی

رم بلند کرده است.»

پیلط، خمیازه کشان، جواب داد: «(رم فناپذیر است.)»

— رم همان تندیس غول پیکری است که دانیال نبی در رؤیای خویش دید.

— تندیس؟ کدام تندیس؟ آنچه را که شما یهودیها در بیداری حسرتش را می کشید، خوابش را می بینید. شما با رؤیاها زندگی می کنید و می میرید.

— بار و یاهاست که انسان مبارزه خویش را آغاز میکند. کم کم سایه غلیظتر میشود و تجسم می یابد. روح آراسته به تن می شود و به زمین فرو می پوید. بنابراین، رؤیای دانیال نبی تحقق می پذیرد: روح آراسته به تن میشود، به زمین فرو می پوید و روم را نابود می کند.

— عیسی ناصری، من بیباکی تورا می ستایم، شاید هم حماقت تورا. چنین مینماید که از مرگ باکی نداری و بهمین دلیل است که با چنان آزادی حرف میزنی... از تو خوشم می آید. خوب، رؤیای دانیال را برایم تعریف کن.

— یکشب، دانیال نبی تندیس غول پیکری را دید. سر تندیس از طلا بود، سینه و بازوانش از نقره، و شکم و رانش از برنز. ساقهایش از آهن و پائین پاهایش از گل رس بود. ناگهان، دستی نامرئی سنگی را بسوی پاهای گلین پرتاب کرد و آنها را خرد ساخت، و بلافاصله تمامی تندیس — طلا و نقره و برنز و آهن — بر زمین در غلطید... پونس پیلاط، آن دست نامرئی خدای اسرائیل است و آن سنگ منم، و آن تندیس هم رُم می باشد.

پیلاط بار دیگر خمیازه کشید و با دزدگی گفت: «ای پادشاه یهود، میدانم چه حقه ای میخواهی سوار کنی. به رم توهین میکنی که خشم مرا برانگیزانی تا ترا مصلوب سازم و آنگاه قهرمان شوی. زیرکانه ترتیب همه چیز را هم داده ای. خبر دارم که توحشی شروع به زنده کردن مردگان کرده ای. آری، تو در حال هموار ساختن راه هستی. و بهمین ترتیب، بعدها حواریونت در دنیا پخش میکنند که تو نمرده ای، بلکه رستاخیز یافته و به آسمان صعود کرده ای. ولی، ای ناقلائی عزیز، بدان که کور خوانده ای. حقه های تو کهنه شده است. بهتر است حقه های جدیدی را بیایی. من ترا نخواهم کشت. قصد ندارم که از تو قهرمان بسازم. تو هم خدا نخواهی شد، بنابراین، این انگار را از سرت بیرون کن.»

عیسی سخنی نگفت. از میان پنجره گشوده، به معبد عظیم یهوه مینگریست که همچون جانور آدمخواری بی حرکت، در نور آفتاب برق میزند و فوج آدمهای رنگارنگ وارد آرواره های سیاه گشاده اش میشوند. پیلاط با زنجیر نفیس طلائیش بازی میکرد و او هم سخنی نمی گفت. ننگ داشت که از یک یهودی تقاضائی بنماید، اما بزنش قول داده بود و چاره دیگری نداشت.

عیسی پرسید: «تمام شد؟» و بسوی در برگشت.

پیلاط برخاست و گفت: «صبر کن. با تو حرف دارم. برای همین بود که ترا به اینجا خواستم. زرم می گوید که هر شب خواب ترا می بیند. بخاطر تو جرأت چشم روی هم گذاشتن را نمیکند. میگوید که هر شب تو از دست هم میهنانت، حتا و قیافا که مرگ تورا می جویند، به اوشکایت میکنی و با عجز و لابه از او میخواهی که با من صحبت کند و مرا متقاعد سازد که دست از کشتن تو بردارند. دیشب زرم با جیغ و داد از خواب پرید و بنای گریه کردن گذاشت. از قرار معلوم، دلش بحال تومی سوزد. (نمیدانم چرا. من کاری به مزخرفات زنانه ندارم) باری، روی پاهایم افتاد تا وادارم کند که ترا اینجا بخواهم و بتو

بگویم از اینجا بروی و خودت را نجات بدهی. عیسی^۱ ناصری، هوای اورشلیم برای سلامت تو مضر است. به جلیل برگرد. نمیخواهم به زور متوسل شوم. اینرا بعنوان دوست بتو میگویم. به جلیل برگرد.»

عیسی^۱ با همان لحن قاطع و آرام همیشگی جواب داد: «زندگی جنگ است و تو هم اینرا میدانی، چون یک سربازی و رومی هستی. اما آنچه را که نمیدانی اینست: فرمانده خداست و ماسربازان اوئیم. از همان لحظه ای که انسان متولد میشود، خداوند زمین را به او نشان میدهد و بر روی زمین شهری، دهی، کوهی، دریائی یا بیابانی را. و به او میگوید: «تو اینجا جنگ ساز خواهی کرد.» ای والی یهودیه. شبی خداوند موهایم را چنگ زد و مرا برداشت و به اورشلیم آورد. و روبروی معبد بر زمینم نهاد و گفت: «تو اینجا جنگ ساز خواهی کرد.» والی یهودیه، من پیمان شکن نیستم. همینجاست که جنگ ساز خواهم کرد.» پیلط شانه هایش را تکان داد. او متأسف بود که خواهشی کرده و یک راز خانوادگی را برای یهودی ای فاش ساخته است. دست هایش را، همچنانکه عادتش بود، بهم مالید و گفت: «من دست از دخالت در این کاری شوم. برو!»

عیسی دستش را بلند کرد و مرخص شد. اما همچنانکه از آستانه در می گذشت، پیلط با لحنی استهزاء آمیز صدا زد: «آهای مسیح، این خبر هراسناکی که شنیده ام برای جهان آورده ای، چیست؟»

عیسی جواب داد: «آتش. آتش برای پیراستن زمین.»

— از رومی ها؟

— نه. از مشرکان، از ظالمان، ناپاکان، سیران.

— و بعد؟

— و بعد، بر روی زمین سوخته شده و پیراسته گشته، اورشلیم جدید بنا خواهد شد.

— و چه کسی اورشلیم جدید را بنا خواهد کرد؟

— من.

پیلط قاه قاه خندید. «خوب، خوب. پس حق با من بود که به زخم گفتم تو دیوانه ای. تو باید گاه و بیگاه به دیدار من بیائی و کاری کنی که وقتم بگذرد. خوب دیگر، حالا برو. از تو خسته شده ام.» دستهایش را بهم زد. دو تزه غول سیاه وارد شدند و عیسی را بیرون بردند.



یهودا بیرون قصر منتظر ایستاده و دل توی دلش نبود. این اواخر، خوره ای پنهانی به جان استاد افتاده بود و او را میخورد. هر روز صورتش چین خورده تر و خشن تر، و کلماتش غمگین تر و ترساننده تر میشد. اغلب به جلجتا، تپه ای بیرون اورشلیم که رومیان بر روی آن جانبازان را مصلوب میکردند، میرفت و تک و تنها ساعت ها آنجا می ایستاد. و به میزانی

که با دیدن کاهنان و کاهنان اعظم در اطراف خویش خشمگین میشد و گور خود را می‌کند، بهمان نسبت — و بلکه بیشتر — به آنان حمله میکرد و ماران سمی، دروغزن و ریاکارشان خطاب میکرد. هر روز از بام تا شام بیرون معبد می‌ایستاد و کلماتی تند بر زبان می‌راند، گوئی مرگ خویش را می‌جوید. و یک روز که یهودا از او پرسید که چه وقت بالاخره لباس بره را بدور می‌افکند تا شیر با تمام جلال و جبروت خویش ظاهر شود، عیسی سری تکان داد و لبخندی زد که یهودا هیچگاه در عمرش چنان لبخندی تلخ را بر روی لبان هیچ انسانی ندیده بود. از آن زمان بعد، یهودا از کنار او دور نشده بود. حتی بدانگاه که به جلجتا می‌رفت، یهودا پنهانی پشت سر او میرفت تا مبادا دشمنی کمین کرده قصد جان او را بکند.

یهودا بیرون قصر لعنتی بالا و پائین می‌رفت و با کینه‌توزی به نگهبانان بیحرکت رومی با سلاح مسین و چهره‌های خشن آنان مینگریست، و به پرچم کفر عقاب‌نشان در پشت سر آنان، که بر فراز بیری بلند در اهتزاز بود. از خود پرسید: «پلاط را با او چه کار بود؟ چرا او را خواست؟» جانبازان اورشلیم، یهودا را از این موضوع خبردار ساخته بودند که حتا و قیافا مرتب در رفت و آمد به قصر بودند و عیسی را متهم میکردند که در کار دامن زدن به انقلابی برای بیرون راندن رومی‌هاست تا خود پادشاه شود. اما پلاط نمی‌پذیرفت و می‌گفت: «او یک دیوانه کامل العیار است و در امور مربوط به رومی‌ها مداخله نمی‌کند. من یکبار مخصوصاً افرادم را فرستادم تا از او بپرسند که آیا خدای اسرائیل از ما میخواهد که به رومی‌ها جزیه بپردازیم، و او کماحقه جواب داده بود: «کار قیصر را به قیصر و کار خدا را به خدا واگذارید.» آنگاه پلاط ضمن خنده ادامه میداد: «او به دیوانگی آدم مقدس نیست. مقدس مآبی دیوانه‌اش کرده است. اگر در دین شما دخالت میکند، او را تنبیه کنید. من دست از دخالت در این کار می‌شویم. او در کارم دخالت نمی‌کند.» سخن پلاط به آنها همیشه این بود. اما حالا... نکند تغییر عقیده داده باشد؟

یهودا ایستاد و به دیوار مقابل قصر تکیه داد و با حالتی عصبی مشتش را گره میکرد و دوباره آنرا می‌گشود. ناگهان یگه‌ای خورد. شیپورها به صدا درآمدند و جمعیت راه باز کرد. چهار نفر از خدام معبد سر رسیدند و تخت روان مرصع به طلائی را جلودر قصر به آرامی بر زمین نهادند. پرده‌های ابریشمین بکنار رفت و قیافا در جامه ابریشمین زربفتی آهسته پا بر زمین گذاشت. او آنقدر چاق بود که په اطراف چشمانش به پله می‌مانست. در دو لنگه سنگین قصر درست در همان لحظه‌ای که عیسی بیرون می‌آمد، باز شد. و هر دو نفر در آستانه در رودر روی هم قرار گرفتند. عیسی بر جای ایستاد. پابرنه بود و پیراهن سفیدش پر از وصله‌پینه بود. با بیحرکتی کامل، دیده در دیده کاهن اعظم دوخت. کاهن پلک‌های سنگینش را بالا برد. او را شناخت و ورنادارش نمود. لبان بزوارش از هم باز شد: «یاغی، اینجا چه میخواهی؟»

اما عیسی، همچنان بیحرکت، با چشمان درشت و رنجورش به او خیره شده بود.

جواب داد: «ای کاهن اعظم شیطان، من از تو هراسی ندارم.»

قیافا بر سر کجاوه دارانش فریاد کشید: «او را بیرون ببندازید، و خود به طرف حیاط براه افتاد. بوزینه شمایللی چاق و پا خمیده که ماتحت گنده اش حمایل زمین بود. خدام، عیسی را در میان گرفتند، اما یهودا پیش دوید و فریاد زد: «دست ها بالا!» در حالیکه آنان را کنار میزد، دست عیسی را گرفت و گفت: «یالله، باید در برویم.»

*

یهودا به میان شتر و آدم و گوسفند میزد و راه را برای عبور عیسی باز میکرد. ایشان از زیر دروازه بارودار شهر گذشتند و با فرود آمدن به وادی قدرون و بالا رفتن از جهت مقابل، راه بیت عنیا را در پیش گرفتند.

یهودا، در حالیکه بازوی استاد را می فشرد، پرسید: «با تو چکار داشت؟» عیسی، پس از سکوتی عمیق، جواب داد: «یهودا، میخواهم رازی وحشتناک را با تو در میان بگذارم.»

یهودا سر سرخ مویش را خم کرد و با دهان باز گوش ایستاد.
— تو قویترین فرد از میان حواریون هستی. فکر میکنم، تنها تو میتوانی آنرا بشنوی.
در باره این موضوع، بدیگران چیزی نگفته و نخواهم گفت، زیرا تحمل شنیدنش را ندارند.
یهودا از خوشحالی سرخ شد و گفت: «مولای من، از اعتمادی که بمن کرده ای، سپاسگزارم. بگو و مطمئن باش که پشیمان نمیشوی.»

— یهودا، میدانی چرا جلیل محبوبم را ترک کردم و به اورشلیم آمدم؟
یهودا جواب داد: «بلی، چون همینجاست که آنچه که باید اتفاق بیفتد، اتفاق خواهد افتاد.»

— کاملاً درست است. شعله های خداوند از اینجا آغاز خواهد شد. دیگر خواب از من ربوده شده است. نیمه های شب از خواب میپریم و به آسمان نگاه میکنم تا ببینم هنوز گشوده نشده است و شعله ها فرود نمی آیند. با دیدن سپیده دم به معبد می شتابم. با گفتار و تهدید به آسمان اشاره میکنم و با فرمان و التماس آتش را به نزول فرامیخوانم. اما صدایم همواره گم میشود. آسمان بر فراز سرم بسته و خاموش و آرام می ماند. و آنگاه ناگهان روزی...

صدایش شکست. یهودا گوش به نزدیک دهان او برد تا بشنود، اما تنها توانست صدای نفس های بریده و بهم خوردن دندانهای عیسی را بشنود. نفس زنان گفت: «ادامه بده، ادامه بده.»

عیسی نفس تازه کرد و ادامه داد: «روزی، همچنان که تنهای تنها بر روی جلجنا دراز کشیده بودم، اشعیاء نبی در ذهنم نقش بست، نه، نه، در ذهنم نه، که هیئت کامل او در برابر دیدگانم روی صخره های جلجتا نمودار شد. پوست بزی باد کرده در دست داشت که

درست شبیه همان بز نری بود که در بیابان دیدم. بر روی پوست کلماتی نوشته شده بود. در حالیکه پوست بز را جلو دیدگانم گرفته بود، آمرانه گفت: «بخوان!» اما تا این صدا را شنیدم، نبی و بز ناپدید شدند و تنها کلمات در فضا باقی ماندند، با حروف درشت سیاه و قرمز.»

عیسی سرش را بسوی نور برداشت. رنگش پریده بود. بازوی یهودا را فشار داد و به آن آو یخت. وحشت زده، زمزمه کرد: «اوناهاشن، فضا را پر کرده اند.»
یهودا هم که می لرزید، گفت: «بخوان!»

عیسی، نفس زنان، شروع به هجسی کردن کلمات نمود. حروف کلمات به جانوران زنده میمانستند. او دنبالشان میکرد و آنها مقاومت میکردند. در حالیکه دمام عرق از چهره اش میسرتد، خواند: «او خطای ما را بگردن گرفته است. بخاطر لغزشهای ما مجروح گشت و به سبب گناهان ما کوفته گردید. او مبتلا گردید، اما دهان خویش را نگشود. تکفیر گشته و رانده شده، همچون برّه ای که به مذبح برده می شود، بی مقاومتی پیش رفت.»

عیسی از سخن گفتن باز ایستاد. رنگش مانند مرده سفید شده بود. یهودا، که آرام ایستاده و با انگشت بزرگ پایش قلوه سنگهارا بهم می زد، گفت: «من نمی فهمم. آن برّه ای که به مذبح برده می شود، کیست؟ چه کسی به قربانگاه برده می شود؟»

عیسی جواب داد: «برادرم یهودا، من به قربانگاه برده می شوم.»
یهودا که عقب می کشید، گفت: «تو؟ پس باین ترتیب مسیحا نیستی؟»

— چرا، هستم.

یهودا دوباره گفت: «من نمی فهمم.» و انگشت پای خویش را با سنگ مجروح

کرد.

— یهودا، داد نزن. راهش همینست. من برای اینکه دنیا نجات پیدا کند، من، بمیل و رضای خویش، باید بمیرم. ابتدا خودم هم نمی فهمیدم. همه نشانه هائی که خداوند میفرستاد، هرز میرفت. همه آن نشانه ها، گاهی بصورت رؤیاهائی در فضا، گاهی به شکل خواب یا بصورت جسد آن بز در بیابان با تمامی گناهان مردم برگردنش. و از آن روزی که خانه مادری را ترک گفتم، سایه ای چون سگ، پشت سرم افتاده است و گاهگاهی به پیش افتاده تا راه را نشانم دهد. آن راه چیست؟ صلیب!

عیسی نگاهی از روی تأمل به اطراف افکند. پس پشت او اورشلیم بود، کوهی با قبه های سپید درخشان و پیش روی او صخره ها و تک و توکی درختان زیتون برگ نقره ای و سرو سیاه. خورشید خونپالا در کار غروب بود. یهودا از موهای ریش خود می کند و بدور می انداخت. او مسیحای دیگری را انتظار کشیده بود، مسیحائی با شمشیر که با فریاد او مردگان از گورهای وادی یهوشافاط^۱ بیرون بیایند و به جمع زندگان بپیوندند، و با بیرون

آمدن مردگان از گور، اسبان و شتران قوم یهود نیز زنده شوند و پیاده و سواره نظام، همه با هم برای کشتار رومیان یورش ببرند. و مسیحا بر تخت پادشاهی داود جلوس کرده و جهان زیر نگینش باشد. این مسیحائی بود که یهودا اسخر یوطی انتظارش را کشیده بود. و حالا...

با درنده‌خوئی به عیسی نگر بست و لبان خویش را گزید تا کلامی خشن از دهانش بیرون نیاید. دوباره شروع به بر هم زدن قلوه سنگها نمود، اما این بار با زانوانش. عیسی متوجه شد. دلش به حال او سوخت و، در حالیکه لحنش را شیرین کرده بود، گفت: «شجاع باش، برادرم یهودا. هیچ راه دیگری نیست. راه همین است.»

یهودا، که به صخره‌ها خیره شده بود، گفت: «و بعد از آن؟»

— با تمام شکوه و جلال خویش برمیگردم تا به داوری زندگان و مردگان بنشینم.

— چه وقت؟

— بسیاری از افراد نسل جدید برای دیدار من زنده خواهند ماند.

یهودا گفت: «یاالله، برویم.» قدمهایش را تند کرد. عیسی پشت سر او نفس زنان می‌رفت و تلاش می‌کرد پا به پای او برود. عاقبت خورشید در کار فرو افتادن به پشت کوههای یهودیه بود. آن دورها، از بحرالمت، صدای شغالان تازه بیدار گشته شنیده می‌شد.

یهودا با خشم و خروش به پیش می‌غلطید. درون او زلزله‌ای پا گشته بود و همه چیز را ویران می‌ساخت. او به مرگ بعنوان یک راه اعتقادی نداشت. ایلعازر رستخیز یافته، که جلوه‌ای مرده‌تر و کیفیت‌تر از خود مرده برای او داشت، دچار غثیانش می‌کرد. و خود مسیحا چطور می‌توانست در این جنگ با عزرائیل کنار بیاید؟... نه، نه، یهودا به مرگ بعنوان یک راه اعتقادی نداشت. برگشت. می‌خواست اعتراض کند و کلمات گزنده‌ای را که روی زبانش در حال اشتعال بودند، بپراند. شاید این کلمات، عیسی را وادار به عوض کردن راه خود نموده و از رفتن به راه مرگ صرفنظر کند. اما همچنانکه برمی‌گشت، فریادی از وحشت برکشید. سایه عظیمی از بدن عیسی بر روی زمین افتاد. این سایه، سایه آدم نبود که سایه صلیب عظیمی بود. دست عیسی را گرفت و، در حالیکه اشاره می‌کرد، گفت: «نگاه کن!»

عیسی به خود لرزید: «ساکت باش، برادرم یهودا. چیزی نگو.»

و بدین ترتیب، ایشان بازو به بازوی هم به آهستگی از تپه منتهی به بیت عنیا بالا رفتند. زانوان عیسی وارفت و یهودا او را بلند کرد. ایشان حرف نمی‌زدند. یکبار عیسی خم شد، سنگی گرم را از روی زمین برداشت و برای مدتی آنرا محکم میان دست‌هایش نگاهداشت. آیا این یک سنگ بود یا دست انسانی عزیز؟ به اطرافش نگر بست. وه، که از تمامی خاک مرده در زمستان، اینک سبزه بیرون زده و به گل نشسته بود!

— برادرم یهودا، غمگین مباش. بنگر که چگونه گندم می‌روید، که چگونه خداوند باران می‌فرستد و زمین آبستن می‌شود و خوشه‌های گندم سر از خاک بیرون می‌زنند تا مایه

قوت انسان شوند. اگر دانه گندم نمی‌مرد، آیا خوشه‌ها هیچوقت دوباره زنده می‌شدند؟ همین موضوع دربارهٔ پسرانسان هم صدق می‌کند.

اما یهودا تسکین نمی‌پذیرفت. بی‌آنکه سخنی بگوید، بالا رفتن از تپه را ادامه می‌داد. خورشید پشت کوهساران افتاد. شب از روی خاک برخاست. بر فراز تپه، سوسوی اولین مشعل‌ها به چشم می‌خورد.

عیسی گفت: «ایلعازر را بیاد بیاور...» اما یهودا دچار غشیان شد و با شتاب، در حالیکه تف می‌کرد، برفتن ادامه داد.



مارتا مشعل را روشن کرد. ایلعازر دست روی چشمانش گذاشت. نور هنوز آزارش می‌داد. پطرس بازوی متی را گرفت و دو تائی زیر نور مشعل نشستند. سالومهٔ پیر، بسته‌ای پشم سیاه پیدا کرده و می‌ریسید و به پسرانش فکر می‌کرد. آه‌خدای من، یعنی چنان روزی فرا می‌رسید که آنها را در شکوه و جلال خویش، با نوار طلا بر سر و مالک بی‌بدیل تمامی دریاچهٔ جنسارت ببیند؟...

مجدلّیه راه جادهٔ را در پیش گرفته بود. استاد دیر کرده بود. رنجش آنچنان عظیم بود که دیگر روحش گنجایش خانه را نداشت، و به طرف جاده رفته بود باین امید که با معبودش دیدار کند. حواریون داخل حیاط چمباتمه زده، با گوشهٔ چشم به در می‌نگریستند و چیزی نمی‌گفتند. خشم در درونشان هنوز غلیان می‌کرد. تمام خانه سوت و کور بود و صدای نفسی هم نمی‌آمد. پطرس چه بسا روزهایی را در اشتیاق دانستن آن چیزهایی به سر آورده بود که باجگیر در دفترش می‌نوشت، و اینک لحظه مناسب فرا رسیده بود. امشب، پس از نزاع با دیگران، دیگر نتوانست تاب بیاورد. باید می‌فهمید که متی در بارهٔ او چه می‌گوید. این میرزا بنویس‌ها، آدمهای بی‌شرم و روئی بودند. و بنابراین، پطرس باید مواظب می‌شد که انگشت‌نمای نسل‌های آینده نگردد. مگر متی جرأت چنین کاری را داشت؟ همه چیز را از دست او می‌گرفت و داخل آتش می‌انداخت. آری، همین امشب باید بدانند... با چاپلوسی، بازوی باجگیر را گرفت و دو نفری زیر نور مشعل نشستند.

— متی، لطف کن، برایم بخوان. حقیقت قضیهٔ اینست که می‌خواهم بدانم دربارهٔ استاد چه می‌نویسی.

متی از شنیدن این گفته شادمان شد. آهسته، دفترش را بیرون آورد. جای دفتر روی قلبش بود و آنرا به روسری مليله دوزی شده‌ای که توسط مریم، خواهر ایلعازر، به او هدیه شده بود، می‌پچید. اینک با دقت آنرا از پوشش بیرون آورد، گوئی موجودی زنده و زخم‌دار بود. بازش کرد. و در حالیکه تنه‌اش را جلو و عقب می‌برد، با آهنگی که آمیخته‌ای از قرائت و سرود بود، شروع کرد:

— کتاب شجره‌نامه عیسی مسیح بن داود بن ابراهیم. ابراهیم اسحق را آورد و

اسحق یعقوب را و یعقوب یهودا و برادران او را. و یهودا فارص و زارح را آورد...
پطرس چشمانش را بسته بود و گوش فرا می داد. تمام نسل های یهود از حلودیدگان
او رد می شدند: از ابراهیم تا داود، چهارده نسل، از داود تا اسارت بابل، چهارده نسل، از
اسارت بابل تا مسیح، چهارده نسل.

... چه امتی، چه قشون شماره ناپذیر و جاودانه ای! و یهودی بودن چه لذت عظیم و
غرور آفرینی! پطرس سر به دیوار تکیه داد و گوش کرد. نسل ها از پی هم به پیش می آمدند و
به عیسی می رسیدند. پطرس گوش می داد. چه معجزات ز یادی به وقوع پیوسته و نفعه ای از
این معجزات بر او نوزیده بود! خوب... عیسی در بیت اللّحم بدینا آمده بود و پدرش یوسف
نّجار نبود که روح القدس بود، و سه مع آمده و او را پرستش کرده بودند. راستی بهنگام تعمید
او، آن کلمات چه بود که از آسمان، بوسیله کبوتر، فرو می ریخت؟ پطرس آن کلمات را
نشنیده بود. پس چه کسی این موضوع را به متی، که اصلاً آنجا نبود، گفته بود؟ پطرس دیگر
کلمات را نمی شنید، تنها موسیقی یکنواخت و محزون در گوشش لالائی می سرود. و آنگاه
آرام آرام بخواب رفت. در خواب، موسیقی و کلمات را به وضوح کامل می شنید. هر کلام در
نظرش مانند انار می آمد، نظیر همان انارهایی که سال قبل در ار یحاخورده بود. انارها در فضا
می شکافتند و از میان آنان، گاهی شعله، زمانی فرشته، بال و شیپور بیرون می آمد...

ناگهان در میان خواب نوشین فریادهای سرور انگیز بگوشش رسید. از خواب پرید.
پیشاری خود، متی را دید که دفتر بر زانو هنوز می خواند. به یادش آمد. از رفتن به خواب
احساس شرمندگی کرد. متی را در بغل گرفت و لبانش را بوسید.

— برادر متی، می بخشید، ولی در همان حال که گوش می دادم وارد بهشت شدم.

عیسی کنار در ظاهر شد و مجدلیّه بدنبال او. صورت مجدلیّه از شادی برق می زد. از
لبان و چشمان و گردن عریانش شعله بیرون می زد. عیسی با دیدن پطرس، که متی را در بغل
گرفته و او را می بوسید، قیافه اش باز شد. با اشاره به آنان گفت: «ملکوت آسمان همین
است.» آنگاه به ایلعازر، که سعی می کرد بلند شود، نزدیک شد. مهره های پشت ایلعازر
صدا کرد و نگران آن بود که مبادا بشکنند. دوباره نشست. دستش را دراز کرد و با نوک
انگشتان خویش دست عیسی را لمس کرد. عیسی بخود لرزید. دست ایلعازر فوق العاده
سرد و سیاه بود و بوی خاک می داد.

عیسی از اطاق بیرون آمده، دو باره وارد حیاط شد تا نفس بکشد. این مرد رستخیز
یافته، بین مرگ و زندگی دست و پا می زد. هنوز خداوند قادر به پیروزی بر پوسیدگی درون
او نشده بود. هیچگاه مرگ قدرت حقیقی خود را، آنچنان که در این مرد نشان می داد، بروز
نداده بود. عیسی را ترس و اندوهی عظیم فرا گرفت.

سالومه پیر، با دوک و پشم در زیر بغل، به او نزدیک شد و روی پنجه پا ایستاد تا
پنهانی چیزی را به عیسی بگوید: «مولای من.»

عیسی^۱ برای شنیدن حرف او خم شد: «بگو، سالومه.»

— مولای من، وقتی به آسمان می روی، خواهشی از تودارم. خودت شاهد بوده ای که ما برای تو چه کارها کرده ایم.

قلب عیسی^۱ ناگهان در هم فشرده شد. «حرف بزن، سالومه.» از خود پرسید: «چه وقت انسانها به این نکته پی می برند که کردار نیک تا سطح پاداش تنزل نمی کند.»

— فرزندم، اینک که قصد جلوس به تخت خویش را داری، پسرانم یوحنا و یعقوب را در دست راست و چپ خویش قرار بده.

عیسی، در حالیکه لبانش را می گزید. تا کلامی بر زبان نیاورد، به زمین خیره گشت.

— شنیدی، فرزندم؟ یوحنا...

عیسی گامی بلند برداشت و وارد اطاق شد. متی^۱ را دید که هنوز دفتر گشوده را روی زانوان خویش نگه داشته است. ایستاد. چشمان متی بسته بود و هنوز غرق کلماتی بود که خوانده بود.

عیسی^۱ گفت: «متی، دفترت را اینجا بیاور. چه می نویسی؟»

متی^۱ برخاست و نوشته اش را بدست عیسی^۱ سپرد. او خیلی شادمان بود. گفت:

«مولای من، اینجا زندگی و کردار ترا برای نسلهای آینده برشته^۱ تحریر در می آورم.»

عیسی^۱ زیر نور مشعل نشست و بخواندن پرداخت. از همان کلمات آغازین، یکه خورد. با خشونت شروع به ورق زدن کرد و با شتاب خواند. چهره اش گلگون و خشم آگین

می شد. متی^۱ از مشاهده حرکات و چهره او، با ترس و لرز بگوشه ای خزید و در انتظار ماند.

عیسی، پس از انداختن نگاهی سطحی به دفتر، نتوانست خویشتن داری کند. بپا خاست و با

خشم و نفرت انجیل متی^۱ را بر زمین افکند. فریاد کشید: «اینها همه اش دروغ محض است.

مسیحا نیازی به معجزات ندارد. وجود خودش معجزه است. معجزه دیگری لازم نیست. من در

ناصره متولد شده ام، نه در بیت اللحم. هرگز پایم را به بیت اللحم نگذاشته ام و منی را هم به

خاطر نمی آورم. من هیچگاه در زندگیم پا به مصر نگذاشته ام. و آنچه را که به هنگام تعمید

یافتن من درباره^۱ گفتار کبوتر نوشته ای — (این پسر حبیب من است) — چه کسی این را بتو

گفت؟ من خودم که به روشنی نشنیدم. تو که آنجا نبود، چطور به این امر پی بردی؟»

متی^۱ با ترس و لرز جواب داد: «فرشته بمن آشکارش ساخت.»

— فرشته؟ کدام فرشته؟

— همان فرشته ای، که هر شب وقتی قلم را بر می گیرم، می آید. سر در گوشم

می نهد و بمن دیکته می کند.

عیسی با تشویش گفت: «یک فرشته؟ یک فرشته دیکته می کند و تو

می نویسی؟»

متی به خود دل داد و گفت: «بلی، یک فرشته. گاهی او را حتی می بینم و همواره صدایش بگوشم می رسد. لبانش، گوش راستم را لمس می کند. احساس می کنم که پرهایش را بدور من پیچیده است و من، در حالیکه چون نوزادی در پرهای فرشته پیچیده شده ام، می نویسم. و چه می گویم! هر چه را که او می گوید، رونویسی می کنم. پس تو خیال کردی که می توانستم بتنهائی تمامی آن معجزات را برشته تحریر در آورم؟»

عیسی دوباره زمزمه کرد: «یک فرشته؟» و در بحر مکاشفت مستغرق شد. بیت اللحم، مغان، مصر، و «پسر حبیب من.» اگر اینها با حقیقت ترین حقایق باشند... اگر این رفیع ترین سطح حقیقت باشد که تنها در قلمرو خداست... اگر آنچه را که ما حقیقت می نامیم، خدا دروغ خطابش کند...

عیسی لب بسخن نگشود. خم شد و با دقت تمامی نوشته ها را که بر زمین پرت کرده بود، جمع کرد و آنها را به متی داد. متی هم آنها را دوباره در روسری مليله دوزی پیچید و زیر پیراهنش نهاد.

عیسی گفت: «هر آنچه را که فرشته دیکته می کند، بنویس. برایم دیگر دیر شده است که...» اما گفته اش را ناتمام گذاشت.

در همین اثناء، حواریون یهودا را چون نگین انگشتر در میان گرفتند و از او در مورد گفتگوی پیلاط و استادشان پرس و جو کردند. اما یهودا، بی آنکه حتی نگاهی هم به آنان بیفکند، خود را از حلقه محاصره بیرون کشید و به دم دروازه رفت. از ریخت و صدایشان، حالش بهم می خورد. اینک او تنها با استاد می توانست حرف بزند. رازی وحشتناک آندورا بهم پیوند داده و از دیگران جدایشان ساخته بود. یهودا به چهره شب نگر بست که چگونه جهان را در کام خود فرو برده است، و به اولین ستارگان بر فراز سرش که همچون قندیل های کوچک سوسو می زدند.

با خود زمزمه کرد: «پروردگار اسرائیل، کمکم کن والا براه جنون خواهم رفت.»
مجدلیه دچار تشویش شد. رفت و کنار او ایستاد. یهودا خواست در برود، اما مجدلیه دامن لباس او را چسبید.

— یهودا، می توانی بدون هراس راز را برای من فاش کنی. تو مرا می شناسی.
— کدام راز؟ پیلاط او را خواسته بود تا بگوید که مواظب خودش باشد. قیافا...
— این را نمی گویم. راز دیگر را.
— کدام راز دیگر؟ مجدلیه، دوباره آتش در جانت افتاده است. چشمانت به دو زغال مشتعل می ماند. گریه کن، گریه کن. اشکهایت آنها را خاموش خواهد کرد.
اما مجدلیه دندان در سرانداز خویش فرو کرد و آنرا پاره نمود. زمزمه کنان گفت:
«چرا باید تورا انتخاب می کرد، تو، یهودا اسخریوطی را؟»

اینک سرخ ریش خشمگین شد. بازوی مجدلیه را فشار داد و گفت: «مریم

مجدلی، پس انتظار داشتی چه کسی را انتخاب کند: آن پطرس آسیاب بادی را، یا آن یوحنا ای ابله را؟... نکنند انتظار داشتی تونزکه را انتخاب کند؟ مرا که می بینی از سنگ چخماق بیابان سرشته شده ام. در مقابل هر ناملامی می ایستم. برای همین بود که مرا انتخاب کرد.»

چشمان مجدلیه از اشک پر شد و زمزمه کرد: «حق با تست. من یک زنم، موجودی علیل و زخم خورده...» آنگاه به داخل رفت و کنار آتش کز کرد.

مارتا سفره شام را آماده کرده بود. حواریون از حیاط آمدند و سر سفره نشستند. ایلعازر، با سرکشیدن آب جوجه، قوت گرفته بود و دیگر به کف اطاق خیره نمی شد. بدن ترک خورده اش، آهسته آهسته، با هوا و نور و غذا بهم بر می آمد و قوت می گرفت.

در اطاق میانی باز شد و خاخام پیر، رنگ پریده و سایه آلود همچون شیخی ظاهر گشت. محکم روی عصای خویش تکیه داده بود، زیرا زانوانش قادر به کشیدن بارتن او نبودند. همینکه عیسی را دید، با اشاره به او فهماند که قصد حرف زدن با او را دارد. عیسی با خاست، دست پیرمرد را گرفت و بر زمینش نشانید. آنگاه خود کنار ایلعازر نشست و گفت: «پدر، منم می خواهم با تو حرف بزنم.»

خاخام پیر، با نگاهی توأم با قهر و لطف، گفت: «فرزندم، از تو گلایه ای دارم. پیش روی جمع بازگویش می کنم. بگذار همگی از زن و مرد بشنوند و ایلعازر هم، که از گور بیرون آمده و دانای اسرار زیادی است. بگذار همه بشنوند و قضاوت کنند.»

عیسی جواب داد: «انسان ها چه می دانند؟ از منی پرس، فرشته ای درون این خانه پرواز می کند و گوش می دهد. بگذار این فرشته قضاوت کند. خوب پدر، رنجوری خاطرت از چیست؟»

— تو چرا می خواهی شریعت مقدس را منسوخ کنی؟ درست بسان پسری که به پدر پیرش احترام می گذارد، ما هم تا کنون به آن احترام گذارده ایم. اما امروز در برابر معبد تو علم خودت را بالا بردی. فرودگاه این عصیانگری درون قلب تو کجاست؟ — پدر، عشق. کنار پاهای خدا. آنجا قلبم حامی خویش را می یابد و آرام می گیرد.

— مگر با شریعت مقدس نمی توانی تا آن حد بروی؟ مگر نمی دانی که صحف مقدس ما چه می گویند؟ شریعت، نهصد و چهارده نسل پیش از آنکه خداوند جهان را بیافریند، نوشته شد: اما نه بر روی پوست، که در آن زمان حیوانی وجود نداشت تا از پوستش استفاده شود، و نه بر روی چوب، زیرا درختی نبود، و نه بر روی سنگ، که سنگی موجود نبود. شریعت، روی بازوی چپ خداوند با شعله سیاه روی آتش سفید، نوشته شد. توجه داشته باش که بر طبق همین شریعت مقدس بود که خداوند جهان را آفرید.

عیسی که دیگر خوشن داری را نمی توانست، فریاد زد: «نه، نه، نه!»

خاخام پیر با مهربانی دست او را گرفت: «فرزندم، چرا اینگونه فریاد می زنی؟» عیسی احساس شرمندگی کرد و سرخ شد. لگام روح از کفش در رفته و دیگر نمی توانست مهارش کند. گوئی از سر تا به پا مجروح گشته بود. با یک تماس کوچک هم از درد فریاد می کشید.

این بار هم فریاد کشیده بود و آرام گرفت. دست خاخام پیر را گرفت و لحن صدایش را پائین آورد: «پدر، برگه های قلب من صحف مقدسند. دیگر برگه ها را پاره کرده و بدور ریخته ام.» اما همچنان که حرف می زد، تغییر عقیده داد: «من نه، من نه، بلکه خداوندی که مرا فرستاد.»

خاخام پیر که آنقدر نزدیک به عیسی نشسته بود که زانوانشان با هم تماس حاصل می کرد، احساس نمود که نیروئی آتشین و تحمل ناپذیر از بدن عیسی بیرون می زند. و همچنان که از میان پنجره باز بادی سخت در وزیدن آمد و مشعل را خاموش کرد، خاخام عیسی را دید که درون تاریکی با جلالی به جلوه ستونی از آتش در وسط اطاق ایستاده است. به راست و چپ نگر است تا بلکه متوجه حضور موسی و الیاس شود، اما هیچیک از آندو را ندید. عیسی، با جلال خویش، تنها بود و سرش به سقف نی اندود می رسید و آنجا را به نور می کشید. درست در همان لحظه که خاخام در کار فریاد کشیدن بود، عیسی بازوان خود را گشود. اینک او به صلیبی بدل گشته بود و شعله ها بروی زبان می کشیدند.

مارتا بپا خاست و مشعل را دوباره روشن کرد. همه چیز به روال اول خویش بازگشت. عیسی هنوز با سری خمیده و اندیشناک نشسته بود. خاخام به اطراف نگر است: هیچکس متوجه چیزی در تاریکی نشده بود. بقیه دور سفره نشسته و خود را آماده خوردن شام می کردند. خاخام با خود گفت: «خداوند مرا میان دست خویش گرفته و بازیام می دهد. حقیقت هفت لایه دارد. از لایه ای به لایه دیگر بالا و پائینم می برد و دچار سرگیجه می شوم...»

عیسی گرسنه نبود و سر سفره نشست. خاخام پیر هم. ایشان کنار ایلعازر، که چشمانش را بسته بود و بنظر می آمد بخواب رفته باشد، بر جای ماندند. اما ایلعازر به خواب نرفته بود، که در اندیشه بود. این چگونه رؤیائی بود که دیده بود؟ آیا فی الواقع او مرده بود و به زیر خاک رفته و آنگاه ناگهان صدائی مهیب را شنیده بود که: «ایلعازر، بیرون بیا» و او هم با کفن خویش از جا پریده و بیدار شده بود تا خود را در پوشش همان کفنی که در رؤیا دیده بود، ببیند؟ شاید هم این یک رؤیا نبود. نکند که واقعاً به دنیای اموات رفته بود؟

— فرزندم، چرا او را از گور بیرون آوردی؟

عیسی به آرامی جواب داد: «پدر، من نمی خواستم. هنگامیکه او را دیدم که سنگ قبر را بلند کرد، وحشت زده شدم. می خواستم بگریزم اما شرمناک بودم. آنجا ایستادم و بخود لرزیدم.»

خاخام گفت: «من تحمل همه چیز را دارم، الا بوی تعفن بدنی در حال پوسیدن را. من بدن دهشتناک دیگری را هم دیده‌ام. این بدن، در حالیکه هنوز می‌خورد و می‌نوشید و حرف می‌زد و آه می‌کشید، متلاشی می‌شد. هرودیس پادشاه را می‌گویم: روحی بزرگ که محکوم به شعله‌های آتش جهنم گردید. او ماریانای زیبا را، زنی را که دوست می‌داشت، کشت، پسران و افسران و دوستان خویش را هم. کشورگشائی کرد. برج‌ها، قصرها، شهرها و معبد مقدس اورشلیم را، حتی نفیس‌تر از معبد کهن سلیمان، بنا کرد. از آنجا که تشنه جاودانگی بود، اسم خویش را با برنز و طلا روی سنگها حکاکی کرد. آنگاه، ناگهان در اوج جلال خویش، انگشت خداوند گردن او را لمس کرد و بیکیاره شروع به پوسیدن نمود. او همیشه گرسنه بود. لاینقطع می‌خورد و سیر نمی‌شد. امعاء و احشاء او زخمی عفونی و لاعلاج بود. آنچنان جوعی داشت که شغالان فریاد شبانه او را می‌شنیدند و به خود می‌لرزیدند. شکم و پا و زیر بغلش متورم شدند. ابتدا بیضه‌هایش پوسیدند و کرم از آنها بیرون آمد. بوی تعفن آنچنان شدید بود که هیچکس نمی‌توانست نزدیک او برود. غلامانش بیهوش می‌شدند. او را به چشمه‌های آبگرم کالیروا در نزدیک اردن بردند، اما بدتر شد. درون روغن گرمش کردند، اما بدتر شد.»

— در معالجهٔ امراض شهری داشتیم. پادشاه را از این موضوع با خیر ساختند و سراغ من فرستاد. در آن هنگام او را در اریحا، داخل باغ‌ها، نگاه می‌داشتند و بوی تعفن از اورشلیم تا اردن می‌رسید. اولین باری که نزدیک او رفتم، بیهوش شدم. مرهم درست کردم و بر بدنش مالیدم. پنهانی سرخم می‌کردم و استفراغ می‌کردم. از خود می‌پرسیدم: «آیا این پادشاه است؟ آیا انسان همین است: کثافت و تعفن؟ پس کجاست آن روحی که همه چیز را بنظم بیاورد؟»

خاخام خیلی آهسته صحبت می‌کرد. این درست نبود که دیگران در حال خوردن غذا چنین حرفهائی را بشنوند. عیسی سر در گریبان نومییدی فرو برده بود و گوش می‌داد. امروز عصر می‌خواست عین این تقاضا را از خاخام بکند، یعنی از او بخواهد در بارهٔ مرگ صحبت کند تا قوت قلب بیابد. وقت آن بود که همواره مرگ را پیشاروی خود داشته باشد تا به آن خو گیرد. اما اینک... می‌خواست با پیش آوردن دست، خاخام را از گفتن بازدارد و بر سرش فریاد بکشد: «دیگر بس کن!» اما در این مقطع کجا می‌توانست پیرمرد را از گفتن باز دارد؟ خاخام باید آنهمه کثافت را از خاطرش بیرون می‌ریخت و خود را پاک می‌کرد.

— مرهم‌های من بی‌فایده بود. کرهما آنها را هم می‌خوردند. اما هنوز شیطانی بر روی آن کثافت برنشسته بود و فرمان می‌داد. او امر کرد تا تمام ثروتمندان و قدرتمندان اسرائیل جمع شوند و آنها را در حیاط قصر خویش محبوس ساخت. در سکرآت موت،

خواهرش سالومه را ببالین خود فرا خواند و گفت: «بمجرد اینکه قالب تهی کردم، همه را بکش تا از مرگ من به شادمانی نپردازند.» آری، هرودیس بزرگ، آخرین پادشاه یهودا^۱ پسید. پشت درختان پنهان شدم و به پایکوبی پرداختم. آخرین پادشاه یهودا فنا شده بود. ساعت متبرک فرا رسیده بود، همان ساعتی که موسی در وصیت نامه خویش پیشگوئی کرد: «در پایان، پادشاهی هرزه و عیاش خواهد آمد. پسرانش نالایقند. از سوی غرب، لشکریانی وحشی و پادشاهی برای تصرف سرزمین مقدس خواهند آمد. و آنگاه، پایان دنیا خواهد بود.» حضرت موسی چنین پیشگوئی را کرد. این پیشگوئی رخ داده است. پایان دنیا فرا رسیده است.

عیسی یگه‌ای خورد. اولین بار بود که این پیشگوئی را می شنید. فریاد زد: «کجا نوشته شده است؟ آن پیغمبر کیست؟ اولین بار است که آنرا می شنوم؟»

— سالهائی نه چندان دور، درون غاری در بیابان یهودیه، یک راهب داخل کوزه‌ای گلین پوستی کهن را می‌یابد. آنرا باز می‌کند و بالای آن با حروفی قرمز این نوشته را می‌بیند: «وصایای موسی.»^۲ قوم سالار بزرگ، پیش از وفاتش، جانشین خود، یوشع بن نون^۳، را فرا خوانده و حوادث آینده را به او دیکته کرده بود. و اینک ما به سالهائی که او پیشگوئی کرده است، رسیده‌ایم. پادشاه هرزه، هرودیس بود و لشکریان وحشی رومی‌ها. و اما در مورد پایان دنیا، اگر سرت را بلند کنی، خواهی دید که از در وارد می‌شود!

عیسی بپا خاست. فضای اطاق برایش تنگ بود. از کنار حواریون، که بی‌خیال مشغول خوردن بودند، گذشت و وارد حیاط شد. آنجا، سرخویش را بلند کرد. ماه، بزرگ و غمگین، در آن لحظه از پشت کوههای موآب بالا می‌آمد. تا فرا رسیدن عید فطیر، در قرص کامل خویش بیرون می‌آمد.

با شگفتی به ماه نگر است، گوئی برای اولین بار می‌دیدش. از خود پرسید: «این ماه چیست، همین ماهی که از کوهها بالا می‌آید و سگان هول زده‌ها را می‌دارد دم لای پاهای خود گذارند و به آن پارس کنند؟ در سکوت وحشتناک، آرام بالا می‌آید و زهر می‌ریزد. قلب انسان تبدیل به گودالی می‌شود که با زهر پر می‌گردد...» زبانی زهرآگین را بر روی گونه و گردن و بازویش احساس کرد، زبانی که او را می‌لیسید و صورت و بدن او را در نوری سپید، کفنی سپید، می‌پوشانید.

هول رنج استاد به دل یوحنا افتاد. به حیاط آمد و او را دید که تمامی بدنش در نور ماه غرق شده است. آهسته، بگونه‌ای که هراسانش نکند، گفت: «مولای من...» و پاورچین پاورچین نزدیک شد.

عیسی برگشت و یوحنا را دید. آن نوجوان موبر عذار نرسته، محوشد و بجای او

پیرمردی در وسط حیاط زیر ماه ظاهر گشت. صحیفه گشوده سفیدی را در یکدست، و قلمی بلند را که به نیزه نوک مسین می مانست، در دست دیگر داشت. و ریش تمام سپیدش را به زانو فرو هشته بود.

عیسی در نشئه بیخودی فریاد کشید: «ای پسر تندر بنویس: منم القیای وجود، آنکس که بود، هست و خواهد بود، بیهو صباوت. آیا صدای شیپورشان را شنیدی؟»
یوحنا وحشت زده شد. استاد افسون ماه شده بود. او می دانست که ماه افسون می کند و برای همین بود که به حیاط آمده بود تا عیسی را بداخل اطاق ببرد. اما افسوس که دیر رسیده بود. گفت: «مولای من، ساکت باش. منم، یوحنای عزیز تو. بیا به داخل برویم. اینجا خانه ایلعازر است.»

عیسی دوباره فرمان داد: «بنویس! هفت فرشته گرداگرد تخت خداوند وجود دارد که هر یک شیپوری بردهن دارد. ای پسر تندر، آنها را می بینی؟ بنویس: اولین فرشته شیپورش را نواخت. تگـگـرگ و آتش توأم با خون بر زمین فرور یخت. ثلثی از زمین و درختان و گیاهان سبز در کام آتش فرو رفت. فرشته دوم در شیپورش دمید. کوهی از آتش به درون دریا ریخت و ثلث دریا خون گردید و ثلث ماهیان مردند و ثلث کشتی ها غرق شدند. فرشته سوم شیپورش را نواخت. ستاره ای بزرگ از آسمان سقوط کرد و ثلثی از رودها، دریاچه ها و چشمه ساران مسموم گشت. فرشته چهارم در شیپورش دمید. ثلثی از خورشید و ماه و ستارگان به محاق افتادند. فرشته پنجم در شیپورش دمید. ستاره ای دیگر سقوط کرد، گرداب مرموز دهان گشود و از درون آن دودی عظیم بیرون آمد و از میان دود ملخ هائی، که بپرواز درآمدند، اما نه بر روی گیاهان یا درختان، بلکه بر روی آدمیان. موئی دراز همچون موی زنان داشتند و دندان هایشان به دندان های شیر می مانست. آنها جوشن بتن داشتند و بالهایشان به چکاچاک ازابه های تازان به معركة جنگ می مانست. فرشته ششم در شیپورش دمید...»

یوحنا دیگر نتوانست تحمل کند. بگریه درآمد، روی پاهای عیسی افتاد و فریاد زد: «مولای من، ساکت باش... ساکت باش...»
عیسی صدای گریه را شنید. بخود لرزید و خم شد. حواری سوگلی اش را بر روی پاهای خود دید. گفت: «یوحنا، چرا گریه می کنی؟»

یوحنا خجالت می کشید که بگوید برای لحظه ای ذهن استاد در زیر نور ماه جادو شده بود. گفت: «مولای من، بیا به داخل برویم. پیرمرد نگران حال شماست و حواریون می خواهند شما را ببینند.»

— پس یوحنای عزیز، برای همین است که می گریی؟... برویم.

عیسی وارد اطاق شد و بار دیگر کنار خاخام پیر نشست. او فوق العاده خسته بود. از دست هایش عرق می ریخت، تمام بدنش در آتش می سوخت و با این حال می لرزید.

خاخام پیر وحشت زده در او نگر بستن گرفت. در حالیکه دستهای عرق‌ناک عیسی را بدست گرفته بود، گفت: «فرزندم، به ماه منگر. می گویند که ماه نوک پستان شب، عشق بزرگ شیطان، است، و...»

اما ذهن عیسی به مرگ بود و گفت: «پدر، فکر می کنم که تو درباره مرگ بدجووری حرف زدی. مرگ چهره هرودیس را به خود نمی گیرد، که ملک بزرگی است و کلیددار خداست و در را می گشاید. پدر، سعی کن مرگ های دیگری را بخاطر بیاوری و به من آرامش بدهی.»

حوار یون شام خود را تمام کرده بودند. از پرچانگی دست کشیدند تا گوش بدهند. مارتا سفره را جمع کرد. دو مریم بر روی پاهای عیسی افتادند، و گاه و بیگاه هر یک به بازو، پستان، چشم، دهان و صورت دیگری نگاه می کردند تا ببینند کدام زیاترند. پیر مرد گفت: «فرزندم، حق با تست. من در باره ملائکه سیاه خدا بدجووری حرف زدم. او همواره چهره آدم محتضر را بخود می گیرد. اگر هرودیس بمیرد، هرودیس می شود، اما چنانچه آدم مقدسی بمیرد، صورت مرگ مانند هفت خورشید می درخشد. این ملک بزرگ با ازایه خویش می آید و آدم مقدس را از زمین برمی دارد و به آسمانش می برد. اگر آدم می خواهد بداند که در روز محشر چه چهره ای به خود می گیرد، باید ظاهر شدن مرگ را در ساعات آخر عمر خویش به تماشا بنشیند.»

همه با دهان های باز گوش می دادند و هر کدام در ذهن خویش، روح خود را سبک سنگین می کردند. مدتی دراز، سکوت بر روی آنها بال گسترده: گوئی در تلاش دیدن چهره مرگ خویش بودند.

عاقبت عیسی لب گشود و صحبت کرد: «پدر، زمانی که دوازده ساله بودم، یکبار به کنیسه رفتم و داستان شهادت و مرگ اشعیا نبی را از زبان توشنیدم که برای مردم ناصره می گفتی. اما این موضوع مربوط به خیلی سال پیش است و آنرا فراموش کرده ام. امشب بسیار مشتاقم که بار دیگر داستان مرگ او را بشنوم تا روح آرام گیرد و بتوانم با مرگ کنار بیایم. پدر، صحبت های تودر مورد هرودیس، روح را فوق العاده خشنماک ساخته است.»

— فرزندم، چرا امشب می خواهی که فقط راجع به مرگ حرف بزیم؟ آیا تقاضای

تواز من همین بود؟

— دقیقاً همین بود. بزرگ تر از مرگ، چیزی وجود ندارد.

عیسی، آنگاه رو به جانب حواریون نمود: «رفقا، از مرگ نهراسید. خداوند مبارکش بگرداند. اگر مرگ وجود نمی داشت، چگونه می توانستیم به خدا برسیم و تا ابد با او بمانیم؟ این حقیقت را از من داشته باشید که مرگ کلیددار است و در را می گشاید.»

خاخام پیر، با شگفتی، به او نگر بست. «عیسی، چطور می توانی با اینهمه عشق و اطمینان در باره مرگ حرف بزنی؟ مدت ها بود که صداقت را این چنین مهربان نیافته

— راجع به مرگ اشعیاء نبی بر ایمان بگو تا ببینی که حق با منست.

خاخام پیرمنظور احتراز از تماس با ایلعازر، جا به جا شد و چنین گفت:

— پادشاه منسی^۱ تبه کار، فرمان پدرش حزقیای خدا ترس را فراموش کرد. شیطان

در او حلول کرد و اختیارش را بدست گرفت. منسی دیگر تحمل شنیدن کلام اشعیاء، صدای خدا، را نداشت. بنابراین قاتلینی را به سراسر یهودیه فرستاد که او را یافته و گردنش را بزنند تا دیگر نتواند سخن بگوید. اما اشعیاء در بیت اللحم می بود. درون سرو عظیمی پنهان شده، عبادت می کرد و روزه می داشت، تا خداوند بر اسرائیل رحمت آورده و آنرا نجات بخشد. روزی یک سامری، که پیرو شریعت نبود، از کنار درخت می گذشته که تصادفاً دست نبی در حال عبادت بیرون می آید. آن سامری دست را می بیند و شتابان به سوی پادشاه می رود و گزارش می دهد. اشعیاء نبی دستگیر می شود و به سوی پادشاه روانه می گردد. پادشاه لعنتی دستور می دهد تا آزه ای بیاورند و او را دونیم کنند. او را می خوابانند. دونفر دسته های آزه را می گیرند و شروع به آزه کردن می نمایند. پادشاه فریاد می زند: «نبوت خویش را انکار کن تا از تو درگذرم.» اما اشعیاء پیشاپیش وارد بهشت شده و دیگر صداهای این زمین را نمی شنید. پادشاه دوباره فریاد بر می آورد: «خدا را انکار کن تا مملوک های خود را وادار کنم روی پاهایت بیفتند و ترا ستایش کنند.» نبی آنگاه به او جواب می دهد: «تو قدرتی جز کشتن جسم من نداری. تو نمی توانی روح را دست بزنی یا صدایم را خاموش سازی. روح و صدایم فنا نپذیرند. روح به سوی خدا پرواز می کند و صدایم جاودانه در روی زمین می ماند و موعظه می کند.» با پایان گرفتن صحبتش، مرگ در آزه ای از آتش و تاجی مکلل به سر او فرود می آید و او را می برد.

عیسی، در حالیکه چشمانش برق می زد، بپا خاست. آزه ای از آتش بر فراز سر او آویخته بود. با نگر بستن به یکایک حواریون، گفت: «دوستان، ای همسفران عزیز، اگر دوستم می دارید، بسخنان امشبم گوش فرا دهید. شما باید همواره آماده باشید: آنها که نعلین دارید، با نعلین هایتان و آنها که عصا دارید، با عصاهایتان. آری، آماده برای سفر بزرگ باشید. تن چیست؟ حجاب جان. هر لحظه باید بخود بگوئید: «ما حجاب را بدرمی آوریم و می رویم. به وطن مألوف خویش باز می گردیم: به آسمان!» دوستان اینها آخرین کلماتی هستند که امشب می خواهم برای شما بگویم. بدانگاه که خود را مقابل گور عزیز از دست رفته ای متی یابید، اشک نریزید. همواره این تسلائی بزرگ را بر لوح خاطر داشته باشید که مرگ دری است که به فناپذیری گشوده می شود، در دیگری وجود ندارد. عزیز شما نمرده است. جاودانه شده است.»

فصل بیست و هفتم

از طلوع بامداد و حتی در خلال شب، دور از چشم انسان‌ها، بهار آهسته آهسته سنگ‌ها و خاک را کنار زده، از سرزمین اسرائیل بیرون آمده بود. در عرض یک شب، جلگه‌های شارون^۱ در سامره و اشدرلون در جلیل، مملو از گل مرواریدهای زرد و زنبق‌های وحشی گشته بود. و شقایق‌های کوتاه عمر، در هیئت قطرات درشت خون، از میان سنگ‌های عبوس یهودیه سر بر آورده بودند. بر روی درختان مو، چشم‌های قلوهای و خرچنگ‌سان ظاهر گشته بود. در هر یک از این جوانه‌های سبز، خوشه‌های نارس و رسیده انگور و شراب نو برای خودنمایی نیرویشان را جمع می‌کردند. و چه می‌گوییم! که در قلب هر جوانه‌ای آهنگ انسان‌ها نهفته بود. کنار هر برگ ریز، فرشته نگهبانی ایستاده بود و در رستن یاری‌اش می‌کرد. گوئی اولین روزهای آفرینش بازگشته بود، روزهایی که هر کلام خدا، که بر زمین تازه شیار خورده می‌افتاد، پر از درخت و گل‌های وحشی و سبزه‌زار بود.

امروز صبح، در پای کوه مقدس جرزیم، آن زن سامری از نوباز کوزه‌اش را در چاه یعقوب پر می‌کرد و به سوی جاده جلیل دیده دوخته بود. گوئی هنوز هم مشتاق دیدار آن جوان رنگ پریده بود که یکبار در باره آب جاوید با او سخن گفته بود. و اینک که بهار از گرد راه رسیده بود، این بیوه عشرت کوش، لیموی پستانهای عرق‌آلودش را عریان‌تر از پیش ساخته بود.

در این شب بهاری، روح فناپذیر اسرائیل در قالب هزار دستانی بر آمد که داخل پنجره‌های باز خانه دختران یهودی نشست و تا دمدمه‌های سحر با نغمه خویش بیدارشان نگاهداشت. با چهجه‌خویش، طعنه‌آلود می‌گفت: «چرا تنها به رختخواب می‌روی؟ هیچ

فکر نمی کنید که چرا موی بلند و پستان و کفل گرد و پهن به شما دادم؟ برخیزید، زر و زیورتان را بخود بیاورید و از پنجره به بیرون خم شوید. هنگام طلوع سحر، در آستانه در بایستید، کوزه بر دوش گیرید و بسوی چاه بروید. برای پسران عذب یهودی که سر راه می بینید، عشوہ گری کنید و با آنها برای من فرزند بیاورید. ما یهودیان، دشمنان فراوانی داریم، اما مادام که دخترانم برایم بچه می آورند، فنا ناپذیریم. من از مزاج شخم نزده و درختان ناسپاس سرزمین اسرائیل و باکرگان تنفر دارم.»

در بیابان ادومیه، پای کوه ایزد پناه حبرون، اطراف مقبره مقدس ابراهیم، بچه های یهودی صبح زود از خواب بیدار شده و مسیح بازی در آوردند. از ترکه های بید، کمان ساخته و تیرهای ساخته شده از نی را از زه کمان به آسمان پرتاب می کردند و مسیحا، پادشاه اسرائیل، را فریاد می زدند تا با شمشیری بلند و زرهی از طلا فرود بیاید. با پهن کردن پوست بره ای بر روی قبر ابراهیم، تختی برای جلوس او ساختند. آهنگی ویژه برای او سرودند و دست هایشان را برای ظهور او بر هم زدند. ناگهان پشت مرقد، فریادهای خوشحالی و صدای طبل بپا خاست و مسیحا، با ریش و سیبلی از کاکل ذرت و صورتی رنگ کرده، فریاد زنان و تلوتلو خوران ظاهر گشت. شمشیر بلندی از برگ نخل در دست داشت و گردن یکایک بچه ها را از دم تیغ گذرانید. بچه ها قتل عام شده، بر زمین افتادند.

در بیت عنیا، داخل خانه ایلعازر نیز، روز در حال طلوع بود. اما عیسی هنوز چشم بر هم نگذاشته بود. اضطرابش فروکش نکرده بود. تنها یک راه پیش پایش باز بود: مرگ. با خود می گفت: «پیش گوئی های انبیاء بمن راجع می شود. من آن بره ای هستم که گناهان تمام دنیا را بر گردن می گیرم و در این عید فطیر قربانی می شوم. پس بگذار این بره قربانی ساعتی زودتر به مذبح فرستاده شود. تن ضعیف است و ایمانی به آن ندارم. در آخرین لحظه، ممکن است بزدل شود. بگذار اینک که احساس می کنم روح استوار ایستاده است، مرگ بیاید... آه، چه وقت این خورشید می دمد تا بتوانم به معبد بروم! باید بر همه چیز نقطه پایان بگذارم— همین امروز!»

با گرفتن تصمیم، ذهنش تا حدی آرامش یافت. چشم بر هم نهاد و خوابید. در خواب دید که آسمان به باغی می ماند که با نرده آهنین محصور شده و پر از حیوانات وحشی است. او نیز حیوانی وحشی بود که با بقیه در باغ می چمید. و در این چمیدن، از روی نرده ها پرید و بر زمین افتاد. مردم با دیدن او به وحشت افتادند. زنان با جیغ و داد، بچه های خود را از کوچه ها جمع کردند تا مبادا این حیوان آنان را بخورد. مردان دست به نیزه و شمشیر و سنگ بردند و دنبالش گذاشتند...

هنگامی که ناگهان نقش بر زمین شد، خون از تمام بدنش روان بود. آنگاه، چنین می نمود که داوران گرداگرد او تجمع کردند تا محاکمه اش کنند. اما این داوران، انسان نبودند که جمعی رو باه و سگ و خوک و گرگ بودند. آنها فتوای قتلش را صادر کردند. اما

همچنانکه او را به مسلخ می بردند، بیادش آمد که مرگ را در او تأثیری نیست: او حیوانی آسمانی بود و فناپذیر. با بیاد آوردن این موضوع، زنی دستش را گرفت. مریم مجدلیه بود. او را از شهر بیرون آورده، به مزارع برد. به او گفت: «به آسمان نرو، بهار فرا رسیده است. با ما بمان.» با هم تا مرز سامره راه سپردند. آنجا، زن سامری، با کوزه آب بر دوش، ظاهر گشت. کوزه را به او داد تا آب بنوشد. پس از آن، این زن هم دست او را گرفت و بی آنکه سخنی بگوید، تا مرز جلیل او را آورد. آنجا مادرش از زیر درختان کهن و به شکوفه نشسته زیتون بیرون آمد. سراندازی سیاه داشت و گریه می کرد. مادر با دیدن زخمهای او، خون بدنش و تاج خار بر سرش، دست بلند کرد و گفت: «همچنان که مرا دل سوخته کردی، امیدوارم خداوند ترا دل سوخته کند. تو اسمم را بر سر زبان ها انداختی و انگشت نمای جهانیانم کردی. دست بر روی سرزمین پدری و شریعت و خدای اسرائیل بلند نمودی. مگر از خدا واهمه نداشتی و پیش مردم احساس شرم نمی کردی؟ اصلاً به فکر پدر و مادرت نبودی. امیدوارم که نفرین گیر بشوی.» و با این گفته، محو شد.

عیسی، خیس عرق، از خواب پرید. اطراف او حواریون دراز کشیده، خروپف می کردند. داخل حیاط، خروس می خواند. پطرس صدای خروس را شنید و چشمش را نیمه باز کرد. عیسی را دید که سر پا ایستاده است. گفت: «مولای من، هنگام خواندن خروس، داشتم خواب می دیدم. چنین می نمود که دو چوب صلیب وار را در دست داشتی. چوب ها در دست تو تبدیل به چنگ و عود شدند و تومی نواختی و آواز می خواندی. جانوران وحشی از سراسر زمین برای گوش دادن جمع شدند. معنای این رؤیا چیست؟ از خاخام پیر خواهم پرسید.»

عیسی جواب داد: «رؤیا به همانجا ختم نمی شود، پطرس. چرا این همه در بیدار شدن شتاب به خرج دادی؟ رؤیا ادامه پیدا می کند.»

— نمی فهمم. مولای من، شاید تو هم چنین رؤیائی داشتی و همه را دیدی؟

— جانوران، پس از شنیدن آواز، حمله کردند و آواز خوان را دریدند.

چشمان پطرس از حدقه بیرون آمد. قلبش از معنای رؤیا خبردار بود، اما ذهنش یارای فهم آنرا نداشت. گفت: «نمی فهمم.»

عیسی جواب داد: «با شنیدن بانگ خروس در یک صبح دیگر، خواهی فهمید.»

عیسی آنگاه حواریون را یکایک با لگد بیدار کرد و گفت: «بیدار شوید ای

شلخته ها. امروز کار زیادی داریم.»

فیلیپ، با مالیدن چشمان خود، پرسید: «داریم می رویم؟ من می گویم که بهتر

است به جلیل برگردیم. آنجا امن است.»

یهودا دندان هایش را بهم فشرد، اما چیزی نگفت.

در اطاق میانی، زنان بیدار شدند و بنای پرچانگی را گذاشتند. سالومه پیر برای

روشن کردن آتش بیرون آمد.

حوار یون در حیاط جمع شده بودند. منتظر عیسی بودند که روی خاخام خم شده وبا صدائی آهسته با او صحبت می کرد. پیر مرد که خیلی بد حال بود، در گوشه عقبی اطاق داخل رختخواب افتاده بود.

خاخام پرسید: «فرزندم، اینک کجا میروی؟ قشونت را به کجا راهبری می کنی؟ بار دیگر به اورشلیم؟ آیا دوباره میخواهی دست بلند کنی و معبد را پائین بکشی؟ گفتار هنگامی که از روحی بزرگ صادر میشود، به کردار بدل می گردد. و روح تو بزرگ است. تو مسئول گفتارت هستی. اگر اظهار کنی که معبد باید ویران بشود، یکروز فی الواقع ویران خواهد شد. بنابراین، کلمات خویش را سنجیده ادا کن.»

— پدر، همین کار را هم میکنم. هنگامی که سخن می گویم، تمامی دنیا را در ذهن دارم. هر آنچه را که از دنیا باقی میماند و آنچه را که باقی نمی ماند، بر می گزینم. مسئولیت را بر گردن میگیرم.

— چه میشد که عمرم کفاف میداد تا ببینم چه کسی هستی. اما پیر و فرتوتم. دنیا به شبی مبدل گشته که دور سرم می چرخد و می خواهد وارد شود. اما تمامی درها بسته است.

— پدر، سعی کن چند روز دیگر دوام بیاوری. تا عید فطیر زنده بمان. برای عمر عزیزه به روح گریزانت بچسب، و خواهی دید که من چه کسی هستم. هنوز ساعت موعود فرا نرسیده است.

خاخام سرش را تکان داد و شکوه آلود گفت: «پس آن ساعت کی فرا میرسد؟ آیا خدا مرا فریب داده است؟ پس کوآن وعده ای که بمن داده بود؟ من در حال مردن هستم. مسیحا کجاست؟» و باتمامی نیروی باقیمانده اش، شانه های عیسی را چسبید.

— پدر، تا عید فطیر دوام بیاور. خواهی دید که خداوند خلف وعده نمی کند!
عیسی آنگاه خود را از چنگ پیر مرد رهانید و وارد حیاط شد. گفت: «ناتانیل، و تو فیلیپ به آنسوی دهکده بروید. آخرین خانه را که دیدید، آنجا خری را می یابید که افسارش به چفت در بسته شده است. افسارش را باز کنید و به اینجا بیاوریدش. اگر کسی از شما پرسید که آنرا بکجا می برید، جواب بدهید که: «استاد احتیاجش دارد. دوباره آنرا بر می گردانیم.»

ناتانیل به دوستش گفت: «خود را به دردسر خواهیم انداخت.»
فیلیپ گفت: «برویم. امر او را اطاعت کن و بگذار هر چه پیش آید خوش آید.»
متی قلم در دست گرفته و همه تن گوش و چشم بود. با خود می اندیشید: «خدای اسرائیل، بنگر که چگونه قامت او درست همانگونه است که انبیاء از طریق وحی آنرا ساخته اند! مگر این زکزیای نبی نیست که می گوید:

«ای دختر صهیون شادمان شو و به وجد درآی، ای دختر اورشلیم فریاد شادی سرده. اینک پادشاه تو می آید تا ترا پیدا کند. هر چند که فاتح است، با فروتنی تمام سوار بر خری است.»

متی برای آنکه استاد را بیازماید، گفت: «مولای من، بنظر می رسد که خسته ای و نمیتوانی پای پیاده به اورشلیم بروی.»
عیسی جواب داد: «نه، من خسته نیستم. چرا می پرسی؟ ناگهان این میل در من پیدا شده است که سواره بروم.»

پطرس کلام او را قطع کرد: «تو سوار بر اسب سفید خواهی شد. مگر پادشاه اسرائیل نیستی؟ بنابراین باید سوار بر اسب وارد پایتخت بشوی.»
عیسی نگاهی شتاب آلود به یهودا انداخت و چیزی نگفت.

در همین حیص و بیص، مجدلیه بیرون آمده و در کنار در ایستاده بود. زیر چشمانش متورم بود، چون تمام شب چشم بر هم نگذاشته بود. در حالیکه به چهار چوب در تکیه داده بود، عیسی را می نگرست و چه نگاه عمیق و تسکین ناپذیری! گوئی برای همیشه با او وداع می گفت. می خواست از او بخواهد که نرود، اما راه گلویش بسته بود.

متی وی را دید که دهنش را باز و بسته می کند و نمیتواند کلماتی بر زبان بیاورد. فهمید. با خود اندیشید: «انبیاء وی را از حرف زدن باز میدارند. نمی گذارند که استاد را از جامه عمل پوشاندن به پیشگوئی آنها باز دارد. برغم مجدلیه و برغم خودش، او سوار خر میشود و به اورشلیم میرود. این مکتوب است.»

در همان وقت، فیلیپ و ناتانیل سر رسیدند و با شادمانی ماچه خری را همراه کرّه بی پالایش بدنبال می کشیدند. فیلیپ اظهار داشت: «مولای من، ماجرا از همان قرار بود که گفتی. حالا سوار شو تا برویم.»

عیسی برگشت تا نگاهی به خانه بیندازد. زنان با دستهای صلیب وار، غمگین اما خموش، ایستاده بودند: سالومه پیر و دو خواهر، با مجدلیه در جلو... گفت: «مارتا، شلاقی درخانه وجود دارد؟»

مارتا جواب داد: «نخیر. تنها سیخونک برادرم هست.»
— آنرا بمن بده.

حوار یون جامه های خود را بر پشت حیوان مطیع قرار داده بودند تا نشیمن نرمی برای استاد درست کنند و بر بالای جامه ها، مجدلیه جل قرمز رنگی، بافته دست خودش، انداخت که حاشیه هایش را سروهای سیاه کوچک تزئین کرده بود.

عیسی پرسید: «همگی حاضر ید؟ وضع روحیه ها هم که خوب است؟»
پطرس، در حالیکه افسار حیوان را در دست داشت و از جلو میرفت، گفت: «بلی.»
اهالی بیت عنیا صدای عبور گروه را شنیدند و درها را باز کردند.

— بچه ها، اگر بخیر؟ چرا امروز پیغمبر سواره حرکت میکند؟
حواریون خم شدند و راز را با آنها در میان گذاشتند: «امروز می‌رود که بر تخت
جلوس کند.»

— کدام تخت؟

— حرف نزن. این یک راز است. مردی را که پیش روی خود می‌بینید، پادشاه
اسرائیل است.

زنان جوان فریاد زدند: «نه بابا؟ یا الله. همراه او برویم!» و آدمهای بیشتری گرد
آمدند.

بچه‌ها شاخه‌های نخل کندند و به پیش افتادند. با شادمانی، سرود «خوشابحال
آنکس که بنام خداوند می‌آید» را سر داده بودند. مردان کت‌های خود را در می‌آوردند و در
امتداد جاده می‌انداختند تا او از روی آنان بگذرد. وه، که چگونه می‌شناختند! وه که چه
بهاری بود و گل‌ها امسال چه رویشی داشتند، و پرندگان با ترنم از پی صف بسوی اورشلیم
پرواز میکردند!

یعقوب سردر گوش برادرش نهاد: «دیروز، مادر با او حرف زد. به او گفت حالا که
میخواهد از تخت جلال خویش بالا رود باید مارا در یمین و یساروش بنشانند. اما او جواب
نداد. شاید عصبانی شد. مادر می‌گفت که چهره اوتار یک شد.»

یوحنا جواب داد: «البته که او عصبانی شد. ما در نباید چنین سخنی را می‌گفت.»
— پس چاره چه بود؟ آیا باید مارا بحال خود رها کند و حق تقدّم را به یهود اسخر-
یوطی بدهد؟ از کجا معلوم که چنین کاری رانکند؟ هیچ توجه کرده‌ای که این روزها چطور
دوتائی با هم پنهانی حرف می‌زنند؟ بنظر جدائی ناپذیر می‌آیند. یوحنا، مواظب باش.
خودت با او حرف بزنی تا زبانی نصیب ما نشود. زمان برای تقسیم افتخارات پیش آمده
است.

اما یوحنا سرش را تکان داد و گفت: «برادرم، نگاه کن که چه رنج آلود است.
گوئی به پیشواز مرگ خود می‌رود.»

متی، همچنان که پشت سر دیگران راه می‌پیمود، با خود می‌گفت: «میخواهم بدانم
که اینک امر مقدر چیست؟ انبیاء به خوبی آنرا تبیین نمی‌کنند. بعضی می‌گویند، تخت، و
بعضی هم، مرگ. کدامیک از این پیشگوئی‌ها جامه عمل بخود خواهد پوشید؟ هیچکس
نمیتواند به تفسیر پیشگوئی، پیش از وقوع رویداد، بپردازد. تنها پس از رویداد است که
می‌فهمیم منظور نبی چه بوده است. بنابراین، بهتر است صبر کنیم و محض اطمینان ببینیم
چه اتفاقی خواهد افتاد. امشب به هنگام برگشت، همه چیز را برشته تحریر درمی‌آوریم.»
در این هنگام، خبر خوش بال در آورده و به دهات نزدیک و کلبه‌های پراکنده در
سراسر یروستاهای و مستانها رسیده بود. دهقانان از هر سو می‌شناختند و کپنک یا دستمال

خویش را روی زمین می انداختند تا پیغمبر از روی آنها عبور کند. افلیج و مریض و ژنده پوش هم فراوان بود. گاه و بیگاه، عیسی سر برمیگردانید و به قشوتش نگاهی می انداخت.

ناگهان احساس تنهائی عظیمی نمود. برگشت و فریاد زد: «یهودا،» اما حواری مردم گریز آخر صف بود و نشنید. عیسی با نومیذی دوباره فریاد زد: «یهودا.» سرخ ریش جواب داد: «اینجا هستم.» دیگر حواری یون را بکناری زد و رد شد.

— مولای من، چه میخواهی؟

— یهودا، کنارم بمان. همراه من باش.

— مولای من، نگران نباش. تورا ترک نمی کنم.

یهودا طناب را از دست پطرس گرفت و پیش افتاد.

عیسی بار دیگر گفت: «برادرم یهودا، مرا تنها مگذار.»

— مولای من، چرا تنهائی بگذارم؟ مگر ما قبلاً راجع به این امر تصمیم نگرفته ایم؟

ایشان، عاقبت به اورشلیم نزدیک شدند. شهر مقدس، بر روی کوه صهیون و ددر زیر آفتاب بی امان، به سپیدی برف پشاروی آنان قد برافراشته بود. از میان قریه کوچکی گذشتند و از این سوتا آنسوی قریه، صدای آرام و دلنشین سرود عزا را، که به باران و لرم بهاری می مانست، شنیدند.

عیسی، با لرزشی بر اندامش، پرسید: «برای چه کسی شیون می کنند؟ کی مرده

است؟»

اما روستائینی که پشت سر او می شتافتند، به خنده افتادند. «استاد، تشویش بخود راه مده. کسی نمرده است. دختران ده با چرخاندن دستاس سرود عزا سر داده اند.»

— آخر چرا؟

— برای آنکه با آن خوبگیرند، تا در موقع خودش بدانند که چگونه باید شیون کنند. از کوچه سنگفرش شده بالا رفتند و وارد شهر آدمخوار شدند.

فوج فوج آدم، که از تمامی ممالک کلیمی نشین دنیا و هر یک با بو و کثافت مخصوص بخود آمده بودند، درحال بغل کردن و بوسیدن یکدیگر بودند. مگر نه پس فردا روز جشن جاودانی بود و کلیمیان با هم برادر بودند؟ با دیدن عیسی، که سوار بر خر محقری بود، وبامشاهده آن جمعیت که پشت سر او افتاده و شاخه های نخل تکان میدادند، به خنده افتادند.

— پناه بر خدا، این دیگر کیه؟

اما افلیج ها و مریض ها و ژنده پوشان مشتهای خود را با تهدید بلند کردند. «بزودی

می فهمید. این عیسی ناصری، پادشاه یهود، است.»

عیسی پیاده شد و با شتاب از پله های معبد بالا رفت. به «بارگاه سلیمان» که

رسید، ایستاد و به اطراف نگر است.

تخت‌ها و کرسیها بر پا شده بودند. هزاران نفر از تجار و صراف و میخانه‌چی و روسپی مشغول خرید و فروش، چانه‌زدن و جار زدن کالاهای خود بودند. چشمان عیسی را خون گرفت، خشمی مقدس بر او مستولی شد. سیخونک را بلند کرد و به جان بساط شراب و ماکولات افتاد. تخت‌ها و کرسی‌ها را بهم ریخت و فروشندگان را کتک زد. در حالیکه سیخونک را بالای سرش تاب میداد و پیش می‌رفت، فریاد می‌زد: «یاالله، بروید. گم شوید!» در درون او تمثائی آرام اما تلخ بود: «خدایا، خداوندا، در وقوع هر آنچه که اراده کرده‌ای، تعجیل نما. جز این تمثائی ندارم. فقط از تو می‌خواهم، مادام که هنوز استقامت دارم، تعجیل نمائی.»

توده مردم، پشت سراومی شتافتند و ایشان نیز با هیجان فریاد می‌کشیدند: «یاالله، بروید گم شوید!» و بساط‌ها را بهم می‌ریختند. عیسی کنار رواق شاهی، بر فراز وادی قدرون، توقف کرد. از تمامی بدنش بخار برمی‌خاست. موی بلند و سیاهش، بر روی شانه‌های او افشان شده بود و از چشمانش شعله بیرون می‌زد. فریاد زد: «من آمده‌ام تا دنیا را به آتش بکشم. یحیی تمعید دهنده، در بیابان ندا درمیداد: «توبه کنید، توبه کنید، روز خدا نزدیک میشود!» اما من به شما می‌گویم که دیگر فرصت توبه ندارید. آرزو فرا رسیده است. من روز خدا هستم. یحیی تمعید دهنده در بیابان با آب تمعید می‌داد، من با آتش تمعید می‌دهم. من انسانها، کوهها، شهرها و قایق‌ها را تمعید می‌دهم. من آتش را می‌بینم که در حال فرا گرفتن چهار گوشه دنیا و چهار گوشه روح است و شادمانی میکنم. روز خدا، روز من، فرا رسیده است.»

توده فریاد زد: «آتش، آتش. آتش بیاور و دنیا را بسوزان.»

خدام معبد، نیزه و شمشیرها را برگرفتند. یعقوب، برادر عیسی، با تعویذهای آویخته برگردن، در رأس دسته قرار گرفت. برای دستگیری عیسی هجوم بردند. اما مردم خشمناک شدند. حواریون جرأت یافتند و با کشیدن فریاد، شتابان جلورفتند تا به دیگران بپیوندند.

دید بانان رومی، در برج رفیع قصر، آنان را می‌نگریستند و می‌خندیدند.

پطرس مشعلی را از روی یکی از بساط‌ها برداشت و فریاد زد: «برادران، یاالله حمله

کنید. زمان موعود برای به آتش کشیدن فرا رسیده است.»

چنانچه از قصر پیلای صدای شیپورها طنین‌انداز نمی‌شد، خونهای زیادی در حیاط خداوند بر زمین می‌ریخت. قیافا، کاهن اعظم، از معبد بیرون آمد و به خدام دستور داد سلاح خود را بر زمین گذارند. او شخصاً و با مهارت زیاد، دامی کنده بود که شورشیان بی‌برو برگرد و بدون سر و صدا درون آن می‌افتادند.

حواریون دور عیسی حلقه زدند و با اضطراب به او نگر یستن گرفتند. آیا او علامت را میداد یا نه؟ پس منتظر چه بود؟ چقدر باید صبر میکرد؟ چرا تأخیر میکرد، و چرا بعوض بالا

بردن دست به سوی آسمان، به زمین خیره شده بود؟ خوب، خودش احتیاجی به شتاب نداشت، اما آنها که شتاب داشتند. آخر آنها مسکینانی بودند که همه چیز خود را فدا ساخته و اکنون زمان تلافی فرا رسیده بود.

پطرس، گلگون و عرق آلود، گفت: «مولای من، تصمیم بگیر. علامت را بده.»
عیسی بیحرکت بر جای ایستاده و چشمانش را بسته بود. از پیشانی او قطره های درشت عرق فرومی ریخت. دمامد بخود می گفت: «خداوندا، روز تو در حال نزدیک شدن است. پایان دنیا فرا رسیده است. میدانم که آن روز را خواهم آورد، اما با مرگ خویشتن...» با تکرار دمامد این گفتگوی درونی، شهامت می یافت.
یوحنا نیز بسوی او آمد. شانهاش را گرفت و او را تکان داد تا چشمانش را باز کند. گفت: «اگر حالا علامت را ندهی، کارمان تمام است. آنچه که امروز کرده ای، معنایش مرگ است.»

توماس حرف یوحنا را تصدیق کرد: «بلی، کار تو معنایش مرگ است. و محض اطلاع جنابعالی، ما نمیخواهیم بمیریم.»
فیلیپ و ناتانیل با هراس فریاد زدند: «بمیریم؟ ولی ما اینجا آمدیم که حکمروائی کنیم.»

یوحنا سردرگوش عیسی برد و پرسید: «مولای من، به چه فکر میکنی؟»
اما عیسی او را از خود راند. به یهودا گفت: «بیا اینجا کنار من،» و به بازوی ستبر او تکیه داد.

یهودا، زمزمه کنان، گفت: «مولای من، شجاع باش. زمان موعود فرا رسیده است و ما نباید خود را پیش آنها سرافکنده کنیم.»
یعقوب نگاهی نفرت بار به یهودا انداخت. استاد، قبلاً حتی برنمی گشت نگاهی به او بکند، و حالا این دوستی ها و صحبت های درگوشی چه معنایی میدهد؟ «دارند با هم تبنانی می کنند. متی تو یک چیزی بگو.»
— من چیزی نمیگویم. به گفتار و کردار شما گوش میدهم و می نویسم. کار من اینست.

عیسی ناگهان احساس سرگیجه نمود و بازوی یهودا را فشرد. یهودا زیربازویش را گرفت و پرسید: «مولای من، خسته ای؟»
— آری، خسته ام.

سرخ ریش جواب داد: «به خدا فکر کن تا شادابی خود را بازیابی.»
عیسی تعادل خود را بازیافت. رو بسوی حواریون نمود و گفت: «بهتر است برگردیم.»

اما حواریون برجای ماندند. نمی خواستند بروند. کجا؟ دوباره به بیت عنیا؟ و برای

چند وقت دیگر؟ آنها دیگر از این آمدن و رفتن به جان آمده بودند.

ناتانیل آهسته به دوستش گفت: «فکر میکنم مارا دست می اندازد. من یکی که از جایم تکان نمیخورم.» اما پس از گفتن این کلمات دنبال بقیه حواریون راه افتاد. چون آنها، اخم آلود، بسوی بیت عنیا به راه افتاده بودند.

پشت سرشان، خدّام معبد و فریسیان می خندیدند. یکی از خدّام جوان، که چهره‌ای زشت و شانه‌های گرد داشت، پوست لیموئی را پرت کرد که به صورت پطرس خورد. پطرس خواست در صدد مقابله برآید که آندر یاس مانعش شد و گفت: «برادرم صبر داشته باش. نوبت ما هم میرسد.»

— پس کی؟ نمی بینی که به چه روزی افتاده‌ایم؟

حواریون سرافکننده و آرام به راه افتادند. جمعیت پشت سر آنها، دشنام گویان، پراکنده شده بودند. دیگر کسی دنبال آنها نبود و کسی لباس مندرس خویش را زیر قدمهای استاد نمی انداخت. فیلیپ اینک خر را بدنبال می کشید و ناتانیل هم دُم آنرا گرفته بود. هر دو برای برگرداندن حیوان به صاحبش در تعجیل بودند تا به دردسر نیفتند. از آسمان آتش می بارید و بادی گرم می وزید. گرد و غبار انبوهی برمی خاست و در حلقوم آنان می نشست. همچو که نزدیک بیت عنیا رسیدند، باراباس را با دو تن از یاران وحشی و سبیل کلفتش در برابر خود یافتند.

باراباس فریاد زد: «استاد خود را کجا میبری؟ او که از ترس خود را خیس کرده

است!»

و یاران او در حالیکه زیر خنده زده بودند، جواب دادند: «برای زنده کردن ایلعازر

می برندش!»

با رسیدن به بیت عنیا و داخل شدن به خانه، خاخام پیر را در سکران موت یافتند. زنان دور او، آرام و بیحرکت نشسته و جان کندنش را تماشا میکردند. ایشان میدانستند که برای زنده کردن او کاری از دستشان ساخته نیست.

عیسی نزدیک شد و دست بر پیشانی پیرمرد نهاد. خاخام لبخندی زد، اما چشم نگشود.

حواریون داخل حیاط با طعم تلخی در دهان خویش چمباتمه زدند. ایشان چیزی نمی گفتند.

عیسی به یهودا نگریست و سر به علامت تصدیق تکان داد.

— یهودا برادرم، ساعت موعود فرا رسیده است، حاضری؟

— مولای من، دوباره می پرسم: چرا مرا انتخاب کردی؟

— تو میدانی که قویترین آنان هستی. دیگران تحملش را ندارند... با قیافا، کاهن

اعظم، صحبت کردی؟

— آری. میخواهد از ساعت و محلّ اطلاع حاصل کند.

— به او بگو، شب عید بعد از شام پسخ، در جتسمانی. برادرم یهودا، سعی کن دلیر باشی. من هم سعی خودم را میکنم.

یهودا سری تکان داد و بی آنکه سخنی بگوید، به جاده رفت تا منتظر سرزدن ماه بماند.

سالومه پیر از پسرانش پرسید: «در اورشلیم چه اتفاقی افتاده که اینطور ساکتید؟»
یعقوب جواب داد: «مادر، ما خانه خود را در مسیر سیل ساخته ایم.»

— و مولای ما، جلال، ابریشم زربفت، تخت پادشاهی... پس او فرییم داد؟
بانوی پیر به پسرانش نگرست و دست های خود را بهم زد. اما هیچیک از آنان جوابش را ندادند.

ماه، در قرص کامل خویش، از پشت کوه های موآب، غمگانه بیرون خزید. تردیدآلود، لحظه ای پشت ستیغ ها توقف کرد. به دنیا نگرست و آنگاه بیکباره تصمیمش را گرفت. خود را بیرون کشید و شروع به بالا آمدن نمود. خانه ایلعازر، همراه تمامی قریه، که گویی ناگهان با دوغاب آهک سفید شده بودند، درخشش سفیدی یافتند.



با طلوع سپیده دم، حواریون دور استاد اجتماع کردند. او سخنی نمی گفت، اما به یکایک آنان نگاه میکرد، گویی برای اولین یا آخرین بار، می دیدشان. دمدمه های ظهر لب بسخن گشود: «دوستان، میل دارم عید فطیر مقدّس را با شما جشن بگیرم. در چنین روزی نیاکان ما کوچ کردند. ایشان بردگی را پشت سر نهادند و وارد آزادی بیابان شدند. ما نیز، برای اولین بار، در این عید از بردگی دیگری بیرون می آئیم و به آزادی دیگری وارد می شویم. آنها که گوش شنوا دارند، بگذار بشنوند.»

هیچکس حرف نمی زد. این کلمات مبهم بودند. بردگی جدید و آزادی جدید چه معنایی داشت؟ آنان نمی فهمیدند. پس از چند لحظه، پطرس گفت: «مولای من، یک چیز را نمی فهمم. عید فطیر بدون برّه غیر ممکن است. برّه را از کجا پیدا کنیم؟»

لبخند تلخی بر لبان عیسی نقش بست: «پطرس، برّه آماده است. در همین لحظه، با پای خویش به قربانگاه میروید تا مسکینان جهان بتوانند عید نور را جشن بگیرند. بنابراین، درباره برّه نگران مباش.»

ایلعازر که ساکت در گوشه ای نشسته بود، بپا خاست. دست اسکلّت مانندش را بر سینه نهاد و گفت: «مولای من، زندگیم را مدیون شما هستم. هر چه باشد، باز هم از تاریکی قبر بهتر است. بنابراین، بره عید را بعنوان هدیه ای برایتان می آورم. یکی از دوستانم بالای کوه چوپانی میکند. به سراغ او میروم. خدا حافظ.»

حواریون با شگفتی بر او نگرستند. این مرده متحرک از کجا قدرت برخاستن از جا

ورفتن بسوی در را پیدا کرد؟ دو خواهر بسوی او دویدند تا مانع رفتنش شوند، اما آنها را کنار زد، عصائی بدست گرفت و عازم شد.

ایلعازر از داخل کوجه‌ها به پیش می‌رفت. در مسیر او درها باز می‌شدند. زنان، متوحش و شگفت زده بیرون می‌آمدند. به حیرت افتاده بودند که او چگونه خود را روی آن پاهای نی‌قیلانی می‌کشد و کمرش خرد نمیشود. هر چند که درد می‌کشید، بخود دل میداد و گاه و بیگاه سعی میکرد سوت بزند تا نشان دهد که در رستاخیز او جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست. ولی لبانش درست بهم نمی‌رسیدند. بنابراین، دست از سوت زدن کشید و با قیافه‌ای جدی شروع به بالا رفتن از دامنه کوه، روبه سوی آغل گوسفندان دوستش نمود.

اما هنوز راهی را طی نکرده بود که از پشت بوته پر گل جارو، باراباس بیرون پرید و راه بر او گرفت. اینک روزها بود که باراباس انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید تا این دوباره زنده شده لمتنی پا از خانه بیرون بگذارد و کلکش را بکند. باید مردم را از دیدن وی و بخاطر آوردن معجزه باز میداشت. پسر مریم، از روزی که او را زنده کرده بود، پیروان زیادی پیدا کرده بود. بنابراین، ایلعازر دوباره باید به قبر باز می‌گشت تا برای همیشه از شرش خلاصی حاصل میشد.

باراباس فریاد زد: «آهای، فراری از جهنم، خوشحالم که می‌بینمت. آنجا بهت خوش گذشت؟ کدامیک بهتر است، زندگی یا مرگ؟»
ایلعازر جواب داد: «شش از یکی، نصف دوازده از دیگری»، و شروع به بالا رفتن نمود. اما باراباس راه بر او بست.

— شیخ عزیز من، می‌بخشید. عید فطیر فرا میرسد و من بره‌ای ندارم. برای اینکه بتوانم عید را جشن بگیرم، امروز صبح بدرگاه خدا سوگند یاد کرده‌ام که بجای بره اولین موجود زنده‌ای را که سر راه با آن برخورد مینمایم، قربانی کنم. خوب، این شانس به تورو کرده است. گردنت را جلوبده، چون برای خداوند ذبح میشوی.

ایلعازر بنای داد و بیداد را گذاشت. باراباس گلوی او را گرفت، اما بلافاصله دچار ترس شد. او چیز فوق‌العاده نرمی را مثل پنبه، گرفته بود. نه خدایا، از پنبه هم نرمتر، مثل هوا. ناخه‌ایش فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد، بی‌آنکه قطره‌ای خون بیاید. با خود گفت: «شاید او یک شیخ باشد، و رنگ از صورت آبله گونش پرید. برسید: «درد می‌کند؟»

ایلعازر، در حالیکه خود را از چنگ او بیرون می‌کشید تا بگریزد، جواب داد:
«نه!»

باراباس، غرّش کنان، گفت: «تکان نخور»، و موی سرش را گرفت. اما موی سر به‌مراه پوست در دست او باقی ماند. جمجمه ایلعازر در نور خورشید به رنگ سفید مایل به زرد برق می‌زد.

باراباس، در حالیکه می لرزید، زمزمه کنان گفت: «لعنت بر تو. تو یک شبی؟»
بازوی راست ایلعازر را گرفت و با خشونت تکانش داد: «بگو که یک شب هستی تا تورا
ول کنم بروی.»

اما همچنان که بازو را تکان میداد، کنده شد. وحشت او را فرا گرفت. بازوی
پوسیده را داخل بوتهٔ جارو انداخت. حالش بهم خورد و تف کرد. چنان ترس برش داشته بود
که موبراندامش راست شده بود. دست به کارش برد. میخواست هر چه زودتر کلک او را
بکند و از شرش خلاص شود. با دقت پشت گردن او را گرفت. گلوی او را روی سنگی نهاد
و شروع به بریدن کرد. هر چه کارد می کشید، فرونمیرفت، گوئی پشم می برید. پنجهٔ ترس
در جانش دوید. از خود پرسید: «دارم سربیک جسد را می برم؟» او را رها کرد و شروع به
پائین رفتن نمود تا بگر یزد. اما دید که ایلعازر هنوز راه می رود. از ترس اینکه مبادا دوست
لعنتی او دوباره زنده اش کند، برترس خویش فائق آمد و دوباره او را گرفت. با یک دست
گردن، و با دست دیگر پاهای او را گرفت و عینهو لباس شسته شده‌ای که، پیش از آویزان
کردن، آنرا می چلانند، او را پیچانید. با این عمل بندبند ایلعازر از هم جدا شد و از وسط به
دو نیم گشت. باراباس دو نیمه بدن او را پشت بوتهٔ جارو پنهان ساخت و پا به فرار گذاشت.
در زندگیش، اولین بار بود که ترسیده بود. جرأت نگر یستن به عقب را نداشت. با خود زمزمه
کرد: «چه خوب بود که میتوانستم به موقع به اورشلیم برسم و یعقوب را پیدا کنم. برای دربند
کردن دیو، طلسمی به من خواهد داد.»

۵

در همین حیص و بیص، عیسی در خانهٔ ایلعازر روی حواریون خویش خم گشته بود
و در تلاش افکندن پرتو نوری به ذهن آنان بود تا دیدن آنچه، که به زودی رخ میداد،
هراسانشان نکند و مایهٔ پراکندگی و تفرق آنها نگردد. به آنان می گفت: «من جادهٔ ام و
مقصد نیز هم. هم راهنمایم و هم دیدار شونده. شما باید همگی به من ایمان داشته باشید. هر چه
را که می بینید، هراسان نشوید، زیرا مرگ را در من راهی نیست. می شنوید؟»
یهودا در حیاط تنها مانده بود. عیسی دمامد بر می گشت تا او را بنگرد و غمی تبیین-
ناشده بر چهره اش گسترده میشد.

یوحنا شکوه آلود گفت: «مولای من، چرا همواره از او می خواهی که نزدیک تو
بایستد؟ به مردمک چشمانش که مینگری، چاقوئی را می بینی.»
عیسی جواب داد: «یوحنای عزیز، چاقونه، یک صلیب.»
حواریون با تشویش یکدیگر را نگر یستن گرفتند.
یوحنا خود را به آغوش عیسی افکند و گفت: «یک صلیب؟ مولای من، چه کسی
مصلوب میشود؟»

— هر کسی که روی آن چشمها خم شود و صورت خویش را روی صلیب ببیند.

من نگاه کردم و صورتم را دیدم.»

اما حواریون فهمیدند. عده‌ای از آنان زیر خنده زدند.

توماس گفت: «خوب شد، بما گفتی. تا آنجا که به من مربوط میشود، تا زنده‌ام هیچوقت به چشمان سرخ ریش نگاه نمی‌کنم.»

عیسی گفت: «توماس، بچه‌ها و نوه‌های شما خواهند نگر است.» و از پنجره به یهودا، که هنوز کنار در ایستاده و به اورشلیم خیره شده بود، نگاه کرد.

متی شکوه‌آلود گفت: «مولای من، گفتار شما مبهم است. چگونه انتظار داری که آنها را در کتابم بنویسم؟» او قلمش را در هوا گرفته بود، و قادر به فهمیدن و نوشتن نبود.

عیسی بتلخی جواب داد: «متی، من به خاطر نوشتن تو حرف نمی‌زنم. چه خوب گفته‌اند که شما نویسندگان به خروس می‌مانید. فکر می‌کنید اگر بانگ بر نیاورید، آفتاب بیرون نمی‌آید. دلم میخواست قلم و کاغذ تورا می‌گرفتم و داخل آتششان می‌افکندم.» متی با سرعت نوشته‌هایش را جمع کرد و کنار کشید.

خشم عیسی فرو کش نکرد: «من یک چیز می‌گویم و تو چیز دیگری مینویسی. تازه آنهاهی هم که نوشته‌تورا می‌خوانند، چیز دیگری می‌فهمند. من می‌گویم: صلیب، مرگ، ملکوت آسمان، خدا... و شماها چه دریافتی می‌کنید؟ هر کدام از شما رنج و منافع و آمال خود را به هر یک از این کلمات مقدس می‌چسبانند و کلمات من محو میشوند و روحم گم و گور می‌شود. دیگر تحملش را ندارم.» و با حالتی خفقان‌آلود، برخاست. ناگهان احساس کرد که قلب و مغزش پر از شن شده است.

حواریون از ترس دولا شدند، گوئی استاد هنوز سیخونک را در دست داشت و به آنها فرویش میکرد، انگار گاوهای تبلی بودند که از حرکت کردن ابا داشتند. دنیا خیشی بود که به آن بسته شده بودند و عیسی سیخونکشان میزد و آنها زیر یوغ جابجا میشدند، اما پیش نمی‌رفتند. عیسی، با نگرستن به آنها، احساس کرد که چشمه‌استقامتش خشک شده است. راه میان زمین و آسمان، راهی دراز بود و آنان بیحرکت برجای ایستاده بودند.

فریاد زد: «مگر تا کی شما مرا در کنار خود خواهید داشت؟ از شما، آنان که پرشی جدی در انبان سینه دارند، عجله کنند و بپرسند. چنانچه کلام مهرآمیزی برای گفتن به من دارید، هر چه زودتر آنرا بگوئید و دلشادم سازید، تا بدانگاه که از میان شما رضم، حسرت از دست دادن فرصت را برای گفتن کلامی مهرآمیز به من نخورید، و خود را سرزنش نکنید که نتوانستید درجه‌محبت خویش را نسبت به من آشکار سازید. آنگاه بسیار دیر خواهد بود.»

زنان، که در گشه‌ای کز کرده و چانه بر زانو نهاده بودند، گوش میدادند. گاه و بیگاه، آه می‌کشیدند. همه چیز را می‌فهمیدند، اما نمی‌توانستند چیزی بگویند. ناگهان مجدلیه فریادی برآورد. اولین نفر بود که وقوع مرگ معبود بدلتش برات شده بود. از جا جست

و به اطاق میانی رفت. زیر بالش خود را جستجو کرد و عطردانی را که با خود آورده بود، یافت. عطردان پر از عطر عربی بود که یکی از فاسقان پیشین او به وی داده بود. هر جا که بدنبال عیسی میرفت، آنرا با خود همراه میبرد. با خود می گفت: «خدا بزرگ است. کسی چه می داند، شاید روزی بیاید که موی سر معبودم را بسا این عطر گرانها بشویم. شاید آتروز بیاید که او بعنوان داماد کنار من قرار گیرد.» آرزوی نهفته در قلبش، این چنین بود. اما اینک، پشت بدن معبودش مرگ را می دید، نه عشق را، که مرگ را. مرگ نیز مانند عروسی نیاز به عطریات داشت. عطردان را از زیر بالش بیرون آورد و داخل سینه اش گذاشت و گریه آغازید. درحالیکه عطردان را روی پستان گرفته بود و همچون طفلی درون گهواره تکانش میداد، آهسته گریه میکرد تا دیگران صدایش را نشنوند. آنگاه، اشک چشمانش را سردرد. بیرون آمد و به پاهای عیسی افتاد. پیش از آنکه عیسی بتواند او را از روی پاهایش بلند کند، مجدلیه عطردان را شکست و عطر گرانها بر روی پاهای مقدس جاری شد. سپس، درحالیکه گریه میکرد، گیسوانش را باز کرد و پاهای به عطر شسته را پاک کرد. با عطر باقیمانده، سر معبود را شست. بلادرنگ، دوباره بر روی پاهای او افتاد و آنها را بوسیدن گرفت. حواریون برافروخته شدند.

توماس دوره گرد گفت: «حرام کردن آنهمه عطر، شرم آور است. اگر آن را می فروختیم، میتوانستیم اطعام مساکین کنیم.»

ناتانیل گفت: «میتوانستیم برای دختران یتیم جهیزیه بخریم.»

فیلیپ گفت: «می توانستیم گوسفند بخریم.»

یوحنا، آه کشان، زمزمه کرد: «این نشانه بدی است. با چنان عطرهائی جسد ثروتمندان تدهین میشود. مریم تو نباید اینکار را میکردی. اگر مرگ عطر دلخواهش را ببوید و بیاید...»

عیسی لبخند زد و گفت: «شما همواره مسکینان را با خود خواهید داشت. اما من همواره با شما نخواهم بود. بنابراین، باکی نیست اگر شیشه ای عطر بخاطر من حرام شده باشد. گاهی اتفاق می افتد که حتی «اسراف» هم به آسمان صعود میکند و کنار خواهرش «نجابت» می نشیند. پس تو ای یوحنا عزیز، دل نگران مباش. مرگ همواره می آید. پس بهتر است بهنگام عطرآگین بودن موی سر بیاید.»

خانه، بوی عطرآگین آرامگاه آدم ثروتمندی را می داد. یهودا ظاهر شد و به استاد نگر است. نکند که راز را بر حواریون فاش کرده باشد؟ آیا شخص مشرف به موت را با حنوط تدهین میکردند؟

اما عیسی لبخندی زد و گفت: «برادرم یهودا، پرواز پرستودر هوا سر یعتر از دویدن آهودر زمین است، و سر یعتر از پرستو، پرواز ذهن آدمی است، و سر یعتر از ذهن آدمی، پرواز قلب یک زن است.» و با تمام کردن گفته خویش، با حرکات چشم مجدلیه را نشان

پطرس لب به صحبت گشود: «ما از خیلی چیزها حرف زده‌ایم، اما مهم‌ترینش را فراموش کرده‌ایم. مولای من، مراسم عید فطیر را در کجای اورشلیم بجا خواهیم آورد؟ من میگویم که به میخانهٔ سیمون قیروانی برویم.»

عیسی گفت: «خداوند ترتیب دیگری برای آن معین کرده است. پطرس برخیز و همراه یوحنا به اورشلیم برو. آنجا مردی کوزه بر دوش را خواهید دید. دنبالش بروید. وارد خانه‌ای میشود. شما هم وارد شوید و بگوئید: «استاد ما سلام میرساند و از شما میخواهد که بگوئید سفرهٔ مراسم عید در کجا چیده شده است، تا من به‌مراه حواریون خود شام بخورم؟» و او هم جواب خواهد داد که: «عرض سلام و ارادت مرا به استاد برسانید. همه چیز آماده است. در انتظار دیدارش هستیم.»

حواریون، مثل بچه‌های شوق‌زده و متعجب بیکدیگر نگاه کردند.

پطرس پرسید: «مولای من، جلدی میگوئید؟ یعنی همه چیز آماده است؟ بره و سیخ و شراب و—همه چیز؟»

عیسی جواب داد: «همه چیز. بروید و ایمان داشته باشید. ما اینجا نشسته‌ایم و حرف می‌زنیم. اما خداوند نه می‌نشیند و نه حرف می‌زند: او برای انسان کار میکند.»

در همان لحظه صدای ناله ضعیفی از گوشهٔ عقبی اطاق به گوششان خورد. همگی شرمناک برگشتند. در تمام این مدت، خاخام پیرا در شکنجهٔ مرگ خویش فراموش کرده بودند. مجدلیه، همراه سه زن دیگر، شتابان بر بالین او حاضر شدند. حواریون نیز به بالین او رفتند. عیسی دوباره دست بردهاں سرد پیرمرد نهاد. پیرمرد چشم گشود و با دیدن او لبخند زد. آنگاه، با اشارهٔ دست از زنان و مردان خواست تا او را با عیسی تنها بگذارند. وقتی تنها شدند، عیسی خم شد و دهان و چشم و پیشانی وی را بوسید.

پیرمرد با چهره‌ای درخشان دیده به چشمان عیسی دوخت.

— من الیاس و موسی و تورا دوباره دیدم. اینک مطمئنم... من دارم میروم.

— پدر، خداوند از تو خشنود باشد. آیا رضامند هستی؟

— آری. بگذار دستت را ببوسم.

دست عیسی را گرفت و مدتی دراز لبان سرد خود را بر آن چسباند. در حال جذب، خموش به او مینگریست و وداعش می‌گفت. اما بلافاصله لب بسخن گشود.

— توجه وقت، آن بالا می‌آئی؟

— فردا، در روز عید. پدر، به امید دیدارتا فردا.

خاخام پیر، دست‌های خود را صلیب وار روی هم نهاد. زمزمه کناک گفت: «خدا یا،

جان این بنده‌ات را بستان. چشمانم بیدار ناجی ام منور شده‌اند.»

فصل بیست و هشتم

خورشید به افق رسیده بود، و با شعاع درخشان سرخ در کار فرو نشستن بود. در شرق آسمان، نوری سیمگون ظاهر گشته بود. بزودی ماه بزرگ و خموش عید بیرون می آمد. شعاع کم رنگ خورشید، هنوز به درون خانه می تابید، روی صورت نازک عیسی می افتاد و از آنجا پیشانی و بینی و دستهای حواریون را در برمی گرفت. آنگاه با پیش رفتن به گوشه اطاق، چهره آرام و شادمان و، اینک جاودانه خاخام پیر را نوازش مینمود. مریم کنار کارگاه بافندگی اش نشسته بود و در سایه عمیق کسی اشکهای او را، که آرام آرام از گونه ها و چانه اش سرازیر بود و روی پارچه نیم رسیده می افتاد، نمی دید. خانه هنوز بوی عطر می داد و از انگشتان عیسی عطر می تراوید.

ناگهان، در همانحال که ایشان در سکوت نشسته بودند و هر کدام با فرا رسیدن شب دل پریش تر میشدند، پرستویی، همچون ضربه تند شمشیری، از پنجره به درون آمد و سه بار دور سرشان چرخید و با شادمانی جیک جیک کرد. از نوباز، بسوی خورشید برگشت و مانند تیری بیرون رفت. ایشان حتی فرصت دیدن شکم سفید و بال های دندانهای او را پیدا نکردند. عیسی، که گوئی در انتظار همین نشانه رمزآلود نشسته بود، باخاست و گفت: «زمان موعود فرا رسیده است.» نگاهی درنگ آلود به اجاق، وسائل کار و وسائل خانه، مشعل، بسوی آب، کارگاه بافندگی، آنگاه به چهارزن، و دست آخر به پیر مرد، که اینک به زندگی جاودان پیوسته بود، انداخت. و در حالیکه دست هایش را تکان میداد، گفت: «خدا نگهدار.»

هر سه زن جوان قدرت پاسخ گوئی در خود نیافتند. اما سالومه پیر گفت: «فرزندم، اینگونه بما نگاه نکن. طوری خداحافظی میکنی که انگار برای همیشه ترا نخواهیم دید.» عیسی دوباره خدانگهدار گفت. نزدیک زنان رفت و دستش را ابتدا روی گیسوان مجذلیه و آنگاه مارتا نهاد. مریم هم پیش آمد و سرش را خم کرد. احساس میکردند که

گوئی تقدیسان میکرد و در بغل میگرفت و هر سه نفرشان را برای همیشه همراه خود میبرد. ولی هر سه نفرشان، ناگهان به خواندن سرود عزا پرداختند. وارد حیاط شدند. حواریون نیز پشت سر عیسی بداخل حیاط رفتند. در حاشیة حیاط، بر فراز چاه، گل پیچکی شکوفه کرده بود. و اینک با دامن گسترده شب، بوی عطرش در فضا پیچیده بود. عیسی دست پیش برد و گلی را کند و میان دندانهایش نهاد. در دل خویش این چنین دعا کرد: «امیدوارم خداوند بمن استقامت عطا کند. امیدوارم خداوند توانائیم دهد تا این گل لطیف را در خلال شکنجه های بزرگ تصلیب میان دندان هایم نگهدارم و دندان بر آن نشارم!» بار دیگر در آستانه در ایستاد. دست بلند کرد و با صدائی عمیق فریاد زد: «زنان، خداحافظ.»

هیچیک از زنان جواب ندادند. شیونشان در حیاط طنین انداز شده بود.

عیسی در رأس دسته قرار گرفت و با هم راه جاده اورشلیم را در پیش گرفتند. قرص کامل ماه از کوههای مواب بالا آمد و خورشید پشت کوههای یهودیه فرو نشست. برای لحظه ای این دو گوهر عظیم آسمان توقف کردند و بیکدیگر نگر بستند. آنگاه یکی فرآمد و دیگری فرورفت.

عیسی با سربه یهودا اشاره کرد. یهودا هم آمد و کنار او شروع به پیشروی کرد. لابد رازهایی را با هم مبادله میکردند، زیرا آهسته صحبت میکردند. گاهی عیسی سرش را پائین می آورد و زمانی هم یهودا. و هر کدام کلمات را برای جوابگوئی بدقت سبک سنگین میکردند، گوئی هر کلمه ای یک قطعه طلا بود.

عیسی گفت: «برادرم یهودا، متأسفم. ولی اینکار لازم است.»

— مولای من، قبلاً هم از تو پرسیده ام. آیا راهی دیگر وجود ندارد؟

— نه، برادرم یهودا. من هم تا کنون دل به آمدن مسیحا بستم و در انتظار نشستم. اما بیهوده بود. نه، هیچ راه دیگری وجود ندارد. پایان دنیا در رسیده است. این دنیا، این ملکوت ابلیس، از بین خواهد رفت و ملکوت آسمان ظاهر خواهد شد. من آنرا خواهم آورد. چگونه؟ با مردن. هیچ راه دیگری وجود ندارد. برادرم یهودا، بر خود ملرز. در عرض سه روز دوباره برخواهم خاست.

— این را از آنجهت میگویی تا مرا تسلی دهی و وادارم کنی تا ترا لو بدهم، بی آنکه در قلب خودم به آن رضا دهم. تومی گوئی که تحملش را داری تا به من استقامت بدهی. نه، با نزدیک تر شدن به آن لحظه دهشتناک... نه، مولای من، من تحملش را نخواهم داشت.

— برادرم یهودا، تحملش را خواهی داشت. خداوند بتو در ازاء ناتوانی ات استقامت خواهد بخشید، زیرا ضروری است. آری، این برای من ضروری است که بمیرم، و برای تو هم ضروری است که مرا لو بدهی. ما دو نفر باید دنیا را نجات دهیم. کمکم کن.

یهودا سر به پائین انداخت. پس از لحظه ای پرسید: «اگر تو در موقعیتی قرار می گرفتی که باید استادت را لو میدادی، این کار را میکردی؟»

عیسی مدتی دراز در اندیشه فرو رفت. عاقبت گفت: «نه، فکر نمیکنم قادر به انجام اینکار میشدم. برای همین هم بود که خداوند بر من رحمت آورد، و وظیفه ساده‌تر، یعنی مصلوب شدن، را بمن عطا کرد.» آنگاه بازوی یهودا را گرفت و آرام و تشویق‌آلود با او سخن گفت: «مرا تنها مگذار، کمکم کن. با قیافا، کاهن اعظم، صحبت نکردی؟ غلامان معبد که مرا دستگیر خواهند کرد، مگر آماده و مسلح نیستند؟ و مگر تمامی آنچه که نقشه‌اش را ریختم، رخ ننموده است؟ بنابراین، بهتر است همه با هم عید را امشب جشن بگیریم، و من به تو علامت خواهم داد که بروی و آنها را بیاوری. روزهای تاریک فقط سه روز است. این سه روز سرعت برق خواهد گذشت و در روز سوم، بهنگام رستاخیز، همگی به وجد و پایکوبی خواهیم پرداخت.»

یهودا با اشاره دست به گروه حواریون، که از پی می‌آمدند، پرسید: «آیا آنها هم از این موضوع آگاه خواهند شد؟»

— امشب به آنها خواهم گفت. وقتی سربازان و خدام معبد دستگیر می‌کنند، نمی‌خواهم هیچگونه مقاومتی از خود نشان دهند.

یهودا با نفرت ابرو در هم کشید: «آنها مقاومت نشان خواهند داد! راستی آنها را از کجا یافتی؟ یکی بدتر از دیگری است.»

عیسی سر به پائین انداخت و جواب نداد.

ماه برخاست و با جاری شدن بر روی زمین، سنگ‌ها و درختان و آدمیان را تدهین نمود. سایه‌های آبی تاریک بر خاک افتاد. حواریون از پی می‌آمدند، گفتگو میکردند و مجادله مینمودند. عده‌ای با یادآوری ضیافت شام لب و لوجه خود را می‌لیسیدند، عده‌ای در مورد کلمات نافذ عیسی حرف میزدند، و توماس به یاد خاخام پیر بیچاره افتاد: «او کارش تمام شد. حالا نوبت ماست.»

ناتانیل با شگفتی گفت: «مگر ماه میمیریم؟ مگر نگفتیم که بسوی جاودانگی

می‌رویم؟»

پطرس برای او اینگونه توضیح داد: «درست است. اما بنظر می‌رسد که ابتدا باید از

طریق مرگ برویم.»

ناتانیل سرش را تکان داد و زمزمه کنان گفت: «راه بدی را برای جاودانگی در پیش گرفته‌ایم. این را از من داشته باشید که آن پائین، در جهنم، حسابی حالمان گرفته میشود.» اورشلیم، سپید و روشن، همچون یک شیخ، اینک غرقه در نور ماه پشاروی آنان سر برافراشت. چنین می‌نمود که در زیر نور ماه، خانه‌ها از هم سوا گشته و معلق بر روی زمین قرار گرفته‌اند. معجونی از آوای سرودخوانی آدمیان، و صدای حیوانات در حال قربانی، اینک در درون شب طنین‌انداز بود.

پطرس و یوحنا در دروازه شرقی در انتظار ایستاده بودند. صورتشان در زیر نور ماه برق

میزد. با خوشحالی به استقبال گروه شتافتند.

— استاد همه چیز مطابق گفته شما پیش آمد. سفره چیده شده و شام آماده است. یوحنا، خنده کنان، افزود: «از حال صاحبخانه هم جو یا باشید، همه چیز را آماده کرده و غیبش زد.»

عیسی با لبخند گفت: «حداعلای مهمان‌نوازی همین است که میزبان غائب باشد.»

با این گفتگو، همه قدمهایشان را تندتر کردند. معابر پر از آدم و فانوس روشن و مورد سبز بود. سرود عید پیروزمندانه، از پشت درهای بسته طنین انداخته بود.

بدانگاه که اسرائیلیان از مصر بیرون آمدند،
بدانگاه که خانه یعقوب از چنگ وحشیان خلاصی یافت،
دریا این را بدید و فرار کرد،
رود اردن به عقب برگشت،
کوهها بسان قوچ رمیدند،
وتلها، همچون بره.

ای دریا، چه آزارت داد که گریختی،
وای اردن، ترا چه شد که به عقب برگشتی؟
کوهها، شما از چه روی مانند قوچها رمیدید،
وتلها، شما را چه شد که مانند بره‌ها رم کردید؟
ای زمین، در برابر خداوند، خداوند اسرائیل، متزلزل شو،
هموکه با اشاره سرانگشتی صخره را دریاچه آب گردانید،
و سنگ خارا را چشمه خنک!^۱

حوار یون نیز، هنگام عبور، سرود عید را سردادند. پطرس و یوحنا از پیش میرفتند و آنها را راهنمایی میکردند. بجز عیسی و یهودا، بقیه ترس‌ها و سوداهایشان را فراموش کرده و شتابان به سوی سفره در انتظار نشسته میرفتند.

پطرس و یوحنا کنار دری که خون بره قربانی با انگشت بر آن زده شده بود، ایستادند. در راه دادند و وارد شدند، عیسی و دسته گرسنه هم از پی. با گذشتن از حیاط، از روی پله‌ای سنگی بالا رفته، به بالا خانه رفتند. سفره چیده شده بود. سه عدد قندیل هفت شاخه بر روی بره، شراب، نان فطیر و حتی روی عصاهائی که موقع غذا خوردن باید در دست می‌گرفتند، نورافشانی میکرد. گوئی ایشان آماده عزیمت به سفری طولانی هستند.

عیسی گفت: «از دیدار شما خوشحالمیم.» و دست برداشته، میزبان نامرئی را تقدیس نمود.

۱— نقل با کمی تغییر از «مزامیر داود»، زبور صد و چهاردهم.

حوار یون زیر خنده زدند: «مولا، با چه کسی تعارف و احوالپرسی می کنی؟»
عیسی جواب داد: «با نامرئی،» و نگاهی تند به آنان انداخت. آنگاه حوله‌ای
بزرگ دور کمرش بست. آب برگرفت، زانوزد و شروع به شستن پای حواریون نمود.
پطرس فریاد زد: «مولای من، این اجازه را هرگز بخودم نمیده‌م که تو پایم را
بشوئی.»

— پطرس، اگر من پایت را نشویم، در ملکوت آسمان به من ملحق نخواهی شد.
— پس در اینصورت نه تنها پا، که دست و سرم را هم بشوی.
سپس همگی سر سفره نشستند. از گرسنگی داشتند تلف میشدند، اما هیچکدام
جرات نمیکردند دست بسوی غذا دراز کنند. امشب چهره استاد گرفته و لبانش تلخناک بود.
به چهره یکایک حواریون نگر است و گفت: «ابتدا باید آب نمک را بنوشیم تا یادآور
گریه‌هایی باشد که پدرانمان در سرزمین بردگی افشاندند»
عیسی تنگ آب نمک را برگرفت. ابتدا پیاله یهودا را پر کرد، آنگاه چند جرعه‌ای به
پیاله‌های دیگر حواریون ریخت و دست آخر پیاله خود را لبالب نمود. گفت: «بیاد
اشک‌ها، درد ورنجی که انسان‌ها بخاطر آزادی متحمل میشوند.» و لاجرعه پیاله خود را بالا
رفت. دیگران، با صورتهای در هم کشیده سهم خود را نوشیدند. یهودا، مانند عیسی، پیاله خود
را لاجرعه سر کشید. به استاد نشان داد و سروته بر زمین گذاشت. حتی یک قطره هم
باقی نمانده بود.

عیسی لبخندزنان گفت: «تو جنگاور بیباکی هستی. حتی میتوانی گزنده‌ترین
تلخی‌ها را هم تحمل کنی.» آنگاه، نان فطیر را برگرفت و قسمتش کرد. سپس به تقسیم بره
پرداخت. همگی سهم خویش را از سیزی خشکه‌های تند از قبیل نعنای و پونه کوهی، که
شریعت وضع کرده بود، برگرفتند. آنگاه، مایه قرمز رنگ غذا، به یادبود آجرهای قرمزی که
نیاکانشان بهنگام اسارت ساخته بودند، روی شام ریختند. طبق دستور شریعت، با شتاب
غذا میخوردند و هر کدام با دستی بر عضا و بالا گرفتن یک پا در هوا آماده عزیمت بودند.
عیسی خودش نمی خورد و غذا خوردن دیگران را نگاه میکرد. او نیز دستی بر عضا و
پائی در هوا داشت و آماده برای سفر بزرگ بود. هیچکس حرف نمیزد. صدائی جز بهم
خوردن آرواره‌ها، جرنگ پیاله‌ها و تق و تق زبانها، بهنگام دندان کشیدن استخوانها، نبود. ماه
از روزن سقف به درون می تابید. نیمی از سفره غرق روشنائی بود و نیم دیگر در تاریکی
بنفش آلودی فرو رفته بود.

پس از سکوتی عمیق، عیسی لب بسخن گشود: «همسفران با وفای من، عید فطیر
یعنی گذر، گذر از ظلمت به نور، از بردگی به آزادی. اما عید فطیری را که امشب جشن
گرفته‌ایم، از این هم فراتر میرود. عید امشب بمعنی گذر از مرگ به زندگی ابدیست. یاران،
من از پیش می روم و راه را برای شما هموار میسازم.»

پطرس، با لرزه‌ای براندامش گفت: «مولای من، دوباره که درباره مرگ حرف میزنی، و کلماتت به تیغ دودم می ماند. چنانچه قرار است مصیبتی بر تو وارد آید، آزادانه بگو. ما مرد هستیم.»

یوحنا گفت: «درست است، مولای من. کلمات تلخ تر از این سبزی های تلخ است. بر ما رحم آور و روشنتر صحبت کن.»

عیسی سهم نان دست زده خود را به تعداد حواریون قسمت کرد و به آنها داد. گفت: «اینرا بگیرید و بخورید. این جسم من است.» او همچنین پیاله شراب دست زده اش را برداشت که دور گشت و همه نوشیدند.

— بگیرید و بنوشید. این خون من است.

هر کدام سهم نان و شراب خویش را خوردند و نوشیدند. ذهنشان به دوار افتاد. شراب در نظرشان غلیظ و شور، مانند خون، می آمد و نان همچون زغالی سوزان بدون معده شان فرو میرفت. ناگهان وحشت زده، احساس کردند که عیسی در درون آنان ریشه دوانید و شروع به خوردن امعاء و احشاء آنان کرد. پطرس آنجش را روی سفره نهاد و شروع به گریستن نمود.

یوحنا سر بر سینۀ عیسی گذاشت. «مولای من، تو میخواهی عزیمت کنی، تو میخواهی عزیمت کنی... عزیمت کنی.» و این چند کلمه را مرتب تکرار میکرد و بیش از آن قادر به گفتن نبود.

آندریاس فریاد کشید: «توبه هیچ جا نمی روی. چند روز پیش خودت می گفتی که: «آنکس که اسلحه ندارد، بهتر است لباسش را بفروشد و یکی بخرد.» ما لباسمان را می فروشیم و خود را مسلح می کنیم و آنگاه اگر مرگ جرأت دارد، بیاید و به تو دست بزند.»

عیسی با لحن شکوه نیالوده گفت: «همگی شما مرا تنها خواهید گذاشت، همگی.»

پطرس با ستردن اشک های خود فریاد زد: «من هیچگاه تنهایت نخواهم گذاشت.»

— پطرس، پطرس، پیش از آنکه خروس بخواند، سه بار مرا انکار خواهی کرد.

پطرس در حالیکه با مشت به سینۀ می کوبید، فریاد زد: «من؟ من؟ من و انکار تو؟ من تا دم مرگ با توام.»

حواریون با آه و افغان و خلسه آلود بپا جستند: «تا دم مرگ با توایم.»

عیسی به آرامی گفت: «بنشینید. هنوز ساعت موعود فرا نرسیده است. در این عید می خواهم رازی بزرگ را با شما در میان بگذارم. ذهن خویش را بگشائید، در یچه قلبتان را باز کنید. نگذارید ترس بر شما غلبه کند.»

یوحنا، که دلش مانند بید میلرزید، زمزمه کنان گفت: «مولای من، بگو.»

— خوردن را تمام کرده اید؟ دیگر گرسنه نیستید؟ جسمتان سیر شده است؟ آیا جسم

شما بالاخره روحتان را خواهد گذاشت که در آرامش گوش کند؟
همه با ترس و لرز چشم به لبان عیسی دوختند، و او فریاد زد: «حواریون عزیز،
خدا نگهدار. من عزیمت میکنم.»

ایشان فریاد برکشیدند. بر روی او افتادند تا نگذارند برود. بسیاری اشک
می ریختند. اما عیسی آرام رو به متی نمود.

— تو صحف انبیاء را از حفظ داری. برخیز و با صدائی رسا کلمات پیشگویانه
اشعیاء را بر آنان بخوان تا اطمینان قلب بیابند. این کلمات را بیاد داری: «او در منظر
چشمان خدا چون درختی کوچک و شکننده روئید...؟» متی با شادمانی بپا جست. او
خمیده قامت و خمیده پا بود. انگشتان بلند و نازکش پر از لک و پس بود. اما ناگهان
شق ورق ایستاد. گونه هایش گر گرفت، گردنش متورم شد و کلمات اشعیاء نبی، آکنده با
تلخی و صلابت، در اطاق بلند سقف طنین انداز شد:

او در منظر چشمان خدا چون درختی کوچک و شکننده
روئید،

درختی که از زمین بی آب سر بیرون میزند.
اورا نه جمالی بود و نه جلوه ای، تا چشم بگردانیم
و ببینیمش.

*

نقش چهره او اوشنودمان نمی ساخت.
اورا، که پرورده رنج ها و راز آشنای محنت ها بود
انسان ها خوارش می داشتند و تکفیرش می کردند.
صورت هایمان را از او برمیگردانیدیم و قدرش نمی شناختیم

*

اما او تمامی دردهایمان را بردوش گرفت.
بخاطر لغزش های ما زخم آگین گشت.
به سبب شرارت های ما کوفته گردید.
و با تسمه شلاق های فرود آمده بر پشتش شفا یافتیم

*

ضربه شلاق ها پریشان کرد،
اما لب برنگشود.
همچون بره ای راهی مسلخ،
لب برنگشود...

عیسی آهی کشید و گفت: «دیگر بس است.» آنگاه رو به سوی حواریون نمود:

«آنکس که اشیاء نبی درباره اش حرف میزند، منم. برة راهی به مسلخ منم و لب برنمی گشایم.» لحظه ای از گفتن باز ایستاد و ادامه داد: «از روز تولدم به اینسو، به مسلخ کشانده شده ام.»

حوار یون با بهت و حیرت و دهانهای باز به او خیره شدند. درباره گفتار او تعمق می کردند تا بفهمند. و ناگهان همه با هم چهره هایشان را پوشاندند و سرود عزا سردادند. حتی عیسی هم برای لحظه ای دل از کف داد. آخر چگونه او میتواند این یاران شیون زده را ترک کند؟ سربالا کرد و به یهودا نگر است. اما زمان درازی بود که یهودا چشمان آیش را به عیسی دوخته بود. او حدس می زد که چه غوغائی در درون استاد برپاست و عشق چه آسان میتواند مقاومتش را سلب کند. دو نگاه باهم تلاقی کردند و برای لحظه ای گذرا در هوا بجدال با هم برخاستند: یکی عبوس و بی رحم و آندبگر رنجور و تضرع آلود. اما فقط برای لحظه ای گذرا— و بیدرنگ عیسی سرش را تکان داد، لبخندی تلخ به یهودا زد و دوباره رو به سوی حوار یون نمود.

از آنان پرسید: «چرا می گرید؟ چرا از مرگ هراسانید؟ او مهربان ترین فرشته خداست و عشقی عظیم به انسان دارد. شهادت و تصلیب و سقوط من به جهت ضروری است. اما در عرض سه روز از گور بیرون می آیم، به آسمان صعود میکنم و کنار پدر می نشینم.»

یوحنا گریه کنان فریاد زد: «دوباره میخواهی تنهایمان بگذاری؟ مولای من، با خودت ما را به جهنم و بهشت ببر.»

— یوحنا عزیز، وظیفه ای که در روی زمین بر دوش داریم نیز وظیفه ای سنگین است. شما باید همین جا بر روی خاک بمانید و کار کنید. اینجا بر روی زمین بجنگید، عشق بورزید، انتظار بکشید، و من بروا هم گشت.

یعقوب پیشاپیش به مرگ استاد رضا داده بود و در ذهن خویش کاوش میکرد تا ببیند وظیفه آنها بدون او بر روی زمین چیست:

— ما نمیتوانیم با اراده خداوند و اراده استادمان مخالفت ورزیم. آنچنانکه انبیاء بما می گویند، وظیفه تو مردن است و وظیفه ما ادامه حیات، تا گفتارهای تو از بین نرود. ما گفتارهای ترا سنگ بنای صحف مقدس جدید خواهیم ساخت، قانون وضع نموده، کنیسه های مخصوص به خود را بنا کرده، و کاهنان اعظم، کاتبان و فریسیان مخصوص به خود را برخواهیم گزید.

عیسی وحشت زده شد و فریاد زد: «یعقوب، تو روح را مصلوب میکنی. نه، من اینرا نمی خواهم.»

یعقوب اظهار مخالفت کرد: «این تنها راهیست که میتوانیم بدانوسیله از تبدیل روح به هوا و گر یختن آن جلوگیری نمائیم.»

— اما دیگر آزاد نخواهد بود. دیگر روح نخواهد بود.

— اشکالی در بین نیست. به روح خواهد مانست. مولای من، برای کارما همین کافیت.

عرقی سرد بر تن عیسی نشست. نگاهی سریع به حواریون انداخت. هیچکس برای اعتراض سر بلند نکرد. پطرس از روی تحسین به پسر زبدی نگر است. عجب ذهن خلّاقی دارد. تمام خصوصیات بارز پدرش را به ارث برده است و حالا می بینی که ترتیب همه کارها را برای استاد خواهد داد...

عیسی با یأس دست های خود را بلند کرد. چنین می نمود که کمک می طلبد. «من «تسلی دهنده»، روح حقیقت، را برای شما خواهم فرستاد. او شما را راهنمایی خواهد کرد.»

یوحنا فریاد زد: «تسلی دهنده» را زودتر بفرست تا گمراه نشویم و دوباره نتوانیم ترا پیدا کنیم.»

یعقوب سرسرخ خود را تکان داد. «این روح حقیقتی که می گوئی، آنهم مصلوب خواهد شد. مولای من، توجه داشته باشید، مادام که انسان ها وجود دارند، روح مصلوب خواهد شد. اما اشکالی ندارد. بالاخره چیزی همیشه بر جای می ماند و آن چیز برای ما کافی است.»

عیسی از روی نومیدی فریاد برآورد: «برای من کافی نیست!»
یعقوب با شنیدن فریاد دردآلود او به تشویش افتاد. نزدیک آمد. دست استاد را گرفت و گفت: «مولای من، درست است. برای شما کافی نیست. برای همین است که مصلوب خواهی شد. از اینکه با نظر تو مخالفت کردم، عذر می خواهم.»
عیسی دست بر سر او گذاشت: «اگر اراده خداوند چنین تعلق گرفته است، بگذار روح جاودانه بر روی زمین مصلوب شود و صلیب متبرک باد! بگذارید با عشق و شکیب و ایمان تحملش کنیم. روزی بر روی شانه هایمان تبدیل به بال خواهد شد.»

حواریون چیزی نگفتند. ماه اینک از آسمان بالا آمده و نورش تمام سفره را فرو پوشانده بود. عیسی علامت صلیب کشید و گفت: «کار امروز تمام شده است. آنچه را که باید انجام میدادم، به انجام رساندم. آنچه را که باید می گفتم، گفتم. فکر میکنم وظیفه ام را انجام داده ام. اینک علامت صلیب می کشم.» آنگاه به یهودا اشاره کرد. یهودا برخاست، کمر بندش را محکم گرفت و چوبدستی کج خود را بدست گرفت. عیسی برای او دست تکان داد، گوئی با او خداحافظی میکرد. گفت: «امشب زیر درختان زیتون، در جتسمانی، آنسوی وادی قدرون، به دعا خواهیم پرداخت. یهودا برادرم، به امان خدا برو. خداوند همراه تو باشد.»

یهودا لباسش را باز کرد. میخواست چیزی بگوید، اما تغییر عقیده داد. در باز بود. با

شتاب بیرون رفت و صدای قدم‌های سنگین او از روی پله‌های سنگی طنین انداخت.
پطرس به تشویش افتاد و پرسید: «کجا دارد می‌رود؟» و برخاست تا بدنبال او برود،
اما عیسی مانعش شد.

— پطرس، چرخ خداوند به گردش افتاده است. برسر راه قرارمگیر.

نسیمی برخاسته بود. شعله‌های قنادیل به سوسو افتادند. ناگهان بادی سخت در
وزیدن آمد و شمع‌ها خاموش شدند. ماه در هیئت کامل خویش به اطاق وارد شد. ناتانیل
هراسان شد و به دوستش گفت: «فیلیپ، این باد نبود. یک نفر وارد اطاق شد. آه خدای من،
فکر میکنی آقا مرگ بود؟»

چوپان جواب داد: «تازه اگر مرگ هم باشد، چه ارتباطی بتو دارد. او در جستجوی
مانیست.» و با دست به پشت دوستش که هنوز تعادل خود را باز نیافته بود، زد. «کشتیهای
بزرگ، توفانهای عظیم. خدا را شکر ما تنها قایق هستیم و پوست گردو.»

ماه به جان چهره عیسی افتاده بود و آنرا می‌خورد. چیزی جز دو چشم سیاه برجای
نمانده بود. یوحنا را وحشت فرا گرفت. دزدانه دست به چهره استاد گرفت تا مطمئن شود که
هنوز هست. زمزمه کنان گفت: «فلوای من، کجائی؟»

عیسی جواب داد: «یوحنای عزیز، هنوز شما را ترک نکرده‌ام. برای لحظه‌ای غرق
در کلماتی شدم که یکبار زاهدی در کوه مقدس کرمل بمن گفت. حرف او این بود: «من
مانند یک خوک در پنج آب‌شخور بدنم غرق شدم.» از او پرسیدم: «پدر بزرگ، چطور نجات
یافتی؟ مبردی سخت بود؟» جواب داد: «ابدا. یک روز صبح درخت بادام به شکوفه-
نشسته‌ای را دیدم و نجات یافتم...» یوحنای عزیز، همین الان، مرگ برای لحظه‌ای این
چنین در نظرم مجسم شد: درخت بادامی به شکوفه نشسته.»

از جا برخاست و گفت: «بهتر است برویم. ساعت موعود فرا رسیده است.» به پیش
افتساد و حواریون، غرق در اندیشه از پی او.

ناتانیل بیخ گوش دوستش زمزمه کرد: «بهتر است در برویم. موضوع به این
سادگی‌ها نیست.»

فیلیپ جواب داد: «منهم توی همین فکر بودم. ولی بیا توماس را هم با خود
ببریم.»

دو دوست، در روشنائی مهتاب به جستجوی توماس برآمدند اما او غیبش زده بود.
بنابراین، در عقب گروه تنها خود برجای ماندند. به محض رسیدن به وادی قدرون، گذاشتند
که دیگران فاصله بگیرند و جان خویش را نجات دهند.

عیسی، بهمراه آن عده که برجای مانده بودند، به وادی قدرون فرود آمد. از سوی
مقابل بالا رفت و راهی را که منتهی به زیتونستان جتسمانی میشد، در پیش گرفت. چه
شب‌ها که زیر آن درختان کهن زیتون بیدار مانده و درباره رحمت خدا و شرارت انسان‌ها

صحبت کرده بود!

گروه توقف کرد. حواریون امشب را در خوردن و نوشیدن اسراف کرده و خواب آلود بودند. سنگ‌ها را کنار زدند و خود را آماده برای دراز کشیدن نمودند.

استاد با جستجو در اطراف، گفت: «سه نفر نیست. بر سر آنان چه آمد؟»
آندر یاس با خشم گفت: «در رفتند.»

عیسی لبخند زد: «آندر یاس، محکومشان نکن. خواهی دید که یک روز هر سه نفر برخوانند گشت و هر یک تاجی از خار، که شاهانه‌ترین تاج‌ها و پژمرده نشدنی است، بر سر خواهند گذاشت.» با این گفته، به تنه درخت زیتونی تکیه داد، زیرا ناگهان احساس خستگی عظیمی نمود.

حواریون، سنگ‌های بزرگی را بالمش زیر سر کرده و دراز کشیده بودند.
پطرس، خمیازه کشان، گفت: «مولای من، بیا با ما دراز بکش. آندر یاس نگهبانی خواهد داد.»

عیسی از درخت فاصله گرفت و گفت: «پطرس، یعقوب و یوحنا همراه من بیایید.» صدایش آمرانه و پر از رنج بود. پطرس تظاهر به نشیندن کرد. روی زمین دراز کشید و دوباره خمیازه کشید. اما دو پسر زبدی، دست‌های او را گرفتند و بلندش نمودند: «یاالله، بلندشو برویم. خجالت نمی‌کشی؟»

پطرس به برادرش نزدیک شد: «آندر یاس، ما که کف دستمان را بونکرده‌ایم که ببینیم چه پیش می‌آید. چاقویت را بمن بده.»

عیسی از پیش می‌رفت. زیتونستان را پشت سر گذاردند و به زمین بازی رسیدند. روبروی آنان اورشلیم، با پوشش سپید مهتاب، می‌درخشید. آسمان شیرین‌رنگ و بی‌ستاره بود. قرص کامل ماه، که برخاستنش را با چنان عجله‌ای دیده بودند، اینک بی‌حرکت در وسط آسمان آویخته بود.

عیسی زیر لب گفت: «پدر، ای پدر که در آسمان هستی، ای پدر که در زمین هستی، دنیای آفریده‌توز بیاست و آنرا می‌بینم. دنیائی را هم که نمی‌بینم، زییاست. پدر، مرا ببخش. من نمیدانم که کدامیک زییاتر است.»

خم شد، مشتئی خاک برگرفت و آنرا بوئید. بوی خاک وارد اعماق وجودش شد. نزدیکی‌ها حتماً درخت پسته بود و زمین بوی صمغ و غسل میداد. خاک را به گونه، گردن و لباسش مالید و زمزمه کرد: «چه عطری، چه گرمائی، چه برادری ای!» بعد گریه آغازید. خاک را در مشت گرفته بود و دلش نمی‌خواست از خود دورش کند. زمزمه کرد: «برادرم، با هم خواهیم مرد. من همراه دیگری ندارم.»

پطرس به اندازه کافی سر پا ایستاده بود. گفت: «من خسته‌ام. نمیدانم ما را بکجا می‌برد؟ من که جلوتر نمی‌آیم و همینجا دراز می‌کشم.» اما همچوکه به اطراف نگاه کرد تا

جای راحتی برای دراز کشیدن بیاید، عیسی^۱ را دید که آهسته بسوی آنان می‌آید. بلافاصله تجدیدقوا کرد و پیش از دیگران به پیشوازش رفت.

— مولای من، نزدیکیهای نیمه شب است. همین جا برای خوابیدن محل خوبی است.

عیسی گفت: «بچه های من، روحم خیلی افسرده است. شما بروید و زیر درختان دراز بکشید. من همینجا میمانم و دعا میخوانم. اما از شما تقاضا میکنم که نخوابید. امشب را با من بیدار بمانید و همراه من دعا کنید. بچه های من، کمکم کنید تا این ساعت سخت را پشت سر بگذارم.» و روبه سوی اورشلیم کرد. «حالا بروید. تنهایم بگذارید.»

حوار یون برگشتند و زیر درختان زیتون دراز کشیدند. اما عیسی با چهره بر خاک افتاد. ذهن و قلب و لبانش از زمین جدا نمی شد. آنها بخاک بدل شده بودند. زمزمه کرد: «پدر، همینجا خوبست: خاک به خاک. رهایم کن. جامی را که برای نوشیدن بمن داده ای، بسی تلخ است. من تحمل ندارم. پدر، اگر امکانش هست، جام را از لبانم برگیر.»

آرام برجای ماند و گوش فراداد. شاید میتوانست صدای پدر را در تاریکی بشنود. چشمانش را بست. خداوند مهربان بود، و از کجا معلوم که پدر در درون او ظاهر نمیشد و از روی شفقت به او نمی خندید و به وی اشاره نمی کرد؟ با لرزه ای براندامش، در انتظار ایستاد. انتظار کشید، چیزی را نشنید و ندید. تنهای تنها به اطراف نگر است و وحشت زده شد. هراسناک به سراغ حواریونش رفت تا قوت قلبی بیابد. هر سه را خوابیده یافت. با پا، اول به پطرس و بعد به یوحنا و سپس به یعقوب زد و با تلخی به آنان گفت: «خجالت نمی کشید؟ نمی توانید کمی دیگر تحمل کنید و با من دعا کنید؟»

پطرس که نمی توانست پلک هایش از فروافتادن بازدارد، گفت: «مولای من، روح آماده و مشتاق است، اما تن ضعیف است. ما را ببخش.»

عیسی برگشت و با زانوروی صخره ها افتاد. دوباره فریاد زد: «پدر، این جامی را که بمن داده ای، بیش از اندازه تلخ است. آنرا از لبانم برگیر.»

همچنان که حرف میزد، بر بالای سرخویش در روشنائی فرشته ای را دید که عبوس و رنگ پریده فرود می آید. بال هایش از ماه سرشته شده و در کفش جامی نقره ای داشت. عیسی صورت خویش را میان دست پنهان ساخت و بر زمین افتاد.

— پدر، جواب تو اینست؟ مگر تو رحم نداری؟

زمانی کوتاه منتظر ماند. آهسته آهسته و با ترس و لرز انگشتان دست خویش را از هم باز کرد تا ببیند آیا فرشته هنوز بر بالای سر اوست. مهمان آسمانی پائین تر آمده و جام نقره ای لبان عیسی^۱ را لمس میکرد. صیحه ای کشید، بازوانش را گشود و بر روی خاک افتاد.

وقتی بهوش آمد، ماه به پهنای یک دست از آسمان عبور کرده و فرشته درون مهتاب حل شده بود. آن دورها، در مسیر اورشلیم، روشنائی های پراکنده و متحرکی را دید. ظاهراً

نور مشعل بود. آیا بسوی او می آمدند؟ از او دور می شدند؟ بار دیگر ترس وجودش را گرفت. اشتیاق دیدار انسان ها، شنیدن صدای آدمی، لمس دست هائی که آنچنان دوست میداشت، نیز هم. دوان دوان به سراغ سه یار رفت.

باز هر سه خواب بودند و چهره آرامشان بر روی دریاچه ماهتاب شناور بود. یوحنا سر برشانه پطرس، و پطرس سر برسینه یعقوب نهاده، و یعقوب سرسیاه مویش را به سنگی تکیه داده بود. بازوان یعقوب گشوده بود، انگار آسمان را بغل گرفته بود و دندان های برآقش از میان شبق موهای سبیل و ریش او می درخشید. لابد خواب خوشی را می دید، زیرا لیخند میزد. عیسی را دل بر آنها سوخت و بیدارشان نکرد. پاورچین پاورچین عقب رفت. آنگاه، باردیگر با چهره بر زمین افتاد و گریستن آغاز کرد.

آرام، بگونه ای که انگار می خواست خدا نشنود، گفت: «پدر، خواست خواست تست. ونه خواست من، پدر که خواست تو.» برخاست و دوباره به مسیر اورشلیم نگر یستن گرفت. روشنائی ها اینک نزدیکتر شده بودند. می توانست اکنون سایه های لرزان و برق سلاح های برنزی را در اطراف آنها ببیند.

زمره کرد: «دارند می آیند... دارند می آیند...» و زانوانش سست شد. درست در همان لحظه، بلبلی ظاهر شد و روی درخت سرو نونهالی مقابل او نشست. باد در گلو انداخت و به ترنم پرداخت. ماه بزرگ، عطربهاری و شبنم نمناک و لرم آنرا سرمست کرده بود. درون این بلبل، خدائی متعال بود، همان خدائی که آسمان و زمین و روح انسان را آفریده بود. عیسی سر برداشت و به دقت به آن گوش فرا داد. آیا این خدائی که خاک و سینه های کوچک پرندگان را دوست میداشت، میتواندست خدای حقیقی انسان ها باشد؟ ناگهان در پاسخ به دعوت پرنده، بلبلی دیگر از اعماق روح عیسی سر برکشید و شروع به سرودن دردها و شادمانیهای جاودانی کرد: خدا، عشق، امید... بلبل روحش نغمه میسرود و او به خود می لرزید. تا کنون متوجه نشده بود که چنان غنائی در درون او هست و آنهمه شادمانیها و گناهان خوشگوار و نهفته. درونش شکوفا شد، بلبل روحش به شاخه های شکوفا آویخت و دیگر نمیخواست از آنجا پرواز کند. آخر به کجا میرفت؟ برای چه میرفت؟ این زمین بهشت بود... اما همچنان که عیسی با پیگیری نواهای این دو بلبل وارد بهشت شد، بی آنکه جسمش را از کف دهد، صداهای خشن بگوش رسید. مشعل های روشن و سلاح های برنزی نزدیک شد و در میان شعله و دود بنظرش آمد که قیافه یهودا را تشخیص داده است: دو بازوی قوی که او را چسبیدند و ریشی سرخ که بر چهره اش فرو رفتند. فریاد کشید و برای لحظه ای بنظرش رسید که بیهوش شد، اما پیش از این امر، احساس کرد که دهان یهودا بردهان او چسبید و صدائی خشن و نومید بگوشش خورد: «درد، مولای من.»

ماه اینک در کار نوازش کوههای سیمگون یهودیه بود. بادی مرطوب و سردناک برخاست، و انگشتان و لبان عیسی کبود شد. اورشلیم در زیر نور ماه، نابینا و رنگ پریده، قد

برافراشت. عیسیٰ برگشت و به سربازان و خدّام نگر بست و گفت: «فرستادگان خدایم خوش آمدید. یاالله، برویم.»

ناگهان در میان غلغله، عیسیٰ متوجه شد که پطرس چاقوی خود را از غلاف بیرون می‌آورد تا گوش یکی از خدّام را ببرد. به او فرمان داد: «چاقویت را غلاف کن. اگر جواب چاقورا با چاقوبدهیم، پس کی دنیا از شر چاقوزدن خلاص خواهد شد؟»

فصل بیست ونهم

آنها عیسی را دستگیر کردند. در حالیکه او را هومیکردند، از روی سنگ ها، کنده درختان سرو و زیتون درون وادی قدرون، از میان اورشلیم و بالاخره تا قصر قیافا کشیدندش. شورا در قصر قیافا تشکیل شده و منتظر محاکمه شورش بود.

هوا سرد بود. غلامان جلو آتشی که در حیاط روشن کرده بودند، خود را گرم می ساختند. خدام دمام با اخبار از قصر بیرون می آمدند. دلالی که علیه عیسی اقامه می شد، کافی بود که موبر اندام آدم راست کند. این ملعون الهی، کفرهای کذائی در مورد خدای اسرائیل و شریعت موسی بر زبان رانده بود و گفته بود که قصد دارد معبد مقدس را ویران سازد و بذر نمک روی ویرانه آن بپاشد!

پطرس که سرور و یش را کاملاً بسته بود، بداخل حیاط خزید. در حالیکه سر پائین انداخته بود، دست جلو آتش گرفت. خود را گرم کرد و با ترس و لرز به گزارشات گوش فرا داد.

مستخدمه ای پیش آمد و بادیدن او ایستاد. گفت: «آهای پیرمرد، چرا خودت را از ما قایم میکنی؟ سرت را بلند کن تا ترا ببینیم. فکر میکنم تو با او بودی.» چند نفر از خدام گفتار او را شنیدند و نزدیک شدند.

پطرس هراسان شد. سر بلند نمود. گفت: «قسم میخورم که این مرد را نمی شناسم.» و به طرف در رفت.

مستخدمه دیگری نزدیک آمد و چون او را در حال رفتن دید، دست دراز کرد: «آهای پیرمرد، کجا میروی؟ تو با او بودی، خودم دیدمت!»

پطرس بار دیگر بانگ برداشت: «من این مرد را نمی شناسم.» و دخترک را کنار زد و به راه خود ادامه داد. اما دم در دو نفر از خدام او را متوقف کردند. شانه های او را گرفتند و

با خشونت تکانش دادند. فریاد زدند: «از لهجه‌ات پداست که اهل جلیل هستی و یکی از حواریون او!»

پطرس سوگند و دشنام را شروع کرد و فریاد زد: «من این مرد را نمی‌شناسم.» در همان لحظه، خروسی در داخل حیاط خواند. پطرس ناله سرداد. بیاد کلمات استاد افتاد: «پطرس، پطرس، پیش از آنکه خروس بخواند، سه بار مرا انکار خواهی کرد.» وارد کوچه شد، بر زمین افتاد و زیر گریه زد. روز در حال دمیدن بود. آسمان رنگ خون گرفته بود.

خادم رنگ پریده‌ای با داد و فریاد از قصر بیرون آمد. «کاهن اعظم گریبانش را چاک می‌زنند. فکر می‌کنید که متهم چه گفت؟ «من مسیح هستم، پسر خدا!» تمام ریش سفیدان بپا جستند. آنها گریبان چاک می‌کنند و فریاد می‌زنند: «مرگ! مرگ!» خادم دیگری ظاهر شد. «اکنون او را بحضور پیلاط می‌برند. پیلاط تنها کسی است که حق کشتن او را دارد. راه را برای عبور آنان باز کنید. درها دارد باز می‌شود.»

درها باز شد و نجبای اسرائیل بیرون آمدند. پیشاپیش آنان، قیافا، کاهن اعظم، بود که آهسته راه می‌سپرد و پشت سر او ریش سفیدان، بوده‌ای از ریش، چشمان کج و باباقوری، دهان‌های بی‌دندان و زبانه‌های شیطانی. از فرط خشم تلوتلو می‌خوردند و بخار از بدنشان متصاعد بود. پشت سر آنان، عیسی، آرام و غمگین پیش می‌آمد. خون از سرش روان بود. او را زده بودند.

خنده و دشنام درون حیاط پر کشید. پطرس به پا جست و به چهار چوب در تکیه داد. اشک از دیدگانش روان بود. با خود زمزمه کرد: «پطرس، ای پطرس ترسو، دروغگو و خائن. برخیز و فریاد بزن: «من با او هستم،» هر چند که تو را بکشند.» روح خود را تهییج کرد اما جسمش بی‌حرکت بدر تکیه داده بود و می‌لرزید. در آستانه‌ی در، عیسی سکندری خورد و به جلو غلت خورد. دستش را که دراز کرد تا بجائی بندش کند، شانه‌ی پطرس را یافت. پطرس سرجا خشکش زد. نه سخنی بر زبان راند و نه تکان خورد. دست استاد را دید که بر شانه‌ی او قفل شده است. بیرون هنوز کاملاً روشن نشده بود و در تاریکی سربی رنگ عیسی برنگشت تا ببیند برای جلوگیری از خوردن به زمین دستش را به چه گرفته است. تعادل خود را باز یافت و پشت سر ریش سفیدان و در محاصره‌ی سربازان، باردیگر پیش‌روی خود را به سوی قصر پیلاط از سر گرفت.

*

پیلاط بیدار شده، دست و صورت را شسته، با روغن معطر خود را تدهین کرده بود و در سالن آفتاب روی رفیع قصرش بسالا و پائین میرفت. او هیچگاه از روز عید فطیر خوشش نیامده بود. یهودیان، سرمست از خدای خویش، براه جنون می‌رفتند و با سربازان رومی به زد و خورد می‌پرداختند. و امسال باز ممکن بود کشتار دیگری به راه بیفتد که بهیچوجه با منافع و

مصالح رم سازگار نبود. عید فطیر امسال، او نگرانی دیگری هم داشت. یهودیان قصد جان این ناصری بینوا را کرده بودند، همان دیوانه را. بی آبروها!

پیلط مشت خود را گره کرد. میلی سرکش سرا پای وجودش را برای نجات جان این احمق فرا گرفته بود. نه از این بابت که او معصوم بود (اصلاً معصومیت چه معنایی داشت؟) یا دلش به حال وی سوخته بود (پیلط و دل سوزی به حال یهودیان!) بلکه به این خاطر که نژاد بی آبروی یهود را خشم آگین سازد.

قبل وقالی عظیم از زیر پنجره‌های قصر بگوش پیلط رسید. به بیرون خم شد و حیاط قصر را مملو از یهودیان یافت. او همچنین میتوانست جمعیت پر جوش و خروشی را که ایوان‌ها و حجره‌های معبد را انباشته بودند، ببیند. عیسی، تحت پاسداری سربازان رومی، به طرف در بزرگ قصر رانده میشد و جمعیت با چوب و چماق و فلاخن بدنبال افتاده، او را بر زمین می افکندند، لگد میزدند و هو میکردند.

پیلط بسوی تخت خویش رفت و جلوس کرد. در باز شد. دو غلام سیاه غول پیکر، عیسی را به درون هل دادند. لباسش تکه پاره شده و خون تمامی چهره‌اش را پوشانده بود. با اینهمه سرش را بالا گرفته بود و از چشمانش نوری آرام ساطع بود که به فرا سوی دنیای انسان‌ها کشیده میشد.

پیلط لبخند زد: «عیسی ناصری، پادشاه یهود، بار دیگر تو را در مقابل خویش می بینم. از قرار معلوم می‌خواهند ترا بکشند.»

عیسی از درون پنجره به آسمان خیره شد. ذهن و جسمش پیشاپیش کوچیده بودند و حرفی نزد.

پیلط خشمگین شد و فریاد زد: «آسمان را فراموش کن. بهتر است بمن نگاه کنی. مگر نمیدانی که اختیاراتهائی یا تصلیب تود در دست من است؟»

عیسی به آرامی جواب داد: «تو هیچگونه اختیاری بر من نداری. هیچکس جز خدا این اختیار را ندارد.»

پائین، فریاد خشم آمیز «مرگ، مرگ» بگوش می رسید.

پیلط پرسید: «چرا آنها این چنین خشمناکند؟ مگر چه کارشان کرده‌ای؟»

عیسی جواب داد: «من حقیقت را به آنها ابلاغ کرده‌ام.»

پیلط با لبخند پرسید: «کدام حقیقت؟ حقیقت دیگر چه صیغه ایست؟»

قلب عیسی از رنج بهم فشرد شده شد. چه میشود کرد، دنیا همین است و حکمروایانش هم این آدمهائی که حقیقت را به ریشخند می گیرند.

پیلط روبروی پنجره ایستاد. یادش آمد که دیروز باراباس را به خاطر کشتن ایلعازر دستگیر کرده‌اند. و رسم بر این بود که روز عید فطیر یک زندانی آزاد شود. فریاد زد: «از من میخواهید که چه کسی را برای شما آزاد کنم: عیسی پادشاه یهود را یا باراباس دزد را؟»

مردم داد زدند: «باراباس، باراباس.»

پیلای ننگه‌بانان را صدا زد و با اشاره به عیسی فرمان داد: «او را شلاق بزنید. تاجی از خار بر سرش بگذارید. پارچه‌ای قرمز بر او بپوشانید و نی بلندی هم بدستش بدهید تا بعنوان عصای شاهی در دست گیرد. او یک پادشاه است، مانند پادشاه جامه براو بپوشانید.» با چنین نقشه‌ای، پیلای امیدوار بود که وقتی مردم عیسی را با آن وضع رقت بار ببینند، بر او رحم آورند و تقاضای آزادیش را بکنند. ننگه‌بانان او را به ستونی بستند و شروع به شلاق زدن و تف انداختن بر روی او نمودند. آنگاه تاجی از خار درست کردند و بر سرش گذاشتند. خون از پیشانی و شقیقه‌هایش جستن کرد. پارچه‌ای قرمز رنگ بردوش او انداختند و نی بلندی از میان انگشتانش گذرانیدند و آنگاه به حضور پیلای برش گردانیدند. پیلای با دیدن او نتوانست از خنده خودداری کند. گفت: «اعلیحضرتا، خوش آمدید! بفرمائید تا رعایای شما را نشانتان بدهم.»

دست او را گرفت و با هم به ایوان تصر رفتند. فریاد زد: «اینک این مرد!»

مردم فریاد زدند: «مصلوبش کنید، مصلوبش کنید!»

پیلای دستور داد که آتابه لگنی برایش بیاورند. خم شد و دست خود را جلوجمعیت شست. «من دست‌هایم را با آب میشویم. این من نیستم که خون او را می‌ریزم. من بیگناهم. گناه برگردن شما باد!»

مردم فریاد زدند: «خون او برگردن ما و گردن بچه‌های ما باد!»

پیلای گفت: «او را بگیرید و دیگر مزاحم من نشوید.»

او را گرفتند، صلیب بر پشتش نهادند و با تف و کتک و لگد بسوی جلحتایش رهنمون شدند. صلیب سنگین بود. در حالیکه تلوتلو می‌خورد، به اطراف خویش نگر است. شاید یکی از حواریون را میدید و با اشاره به کوله بارش جلب ترحم مینمود. اما هر چه نگر است، کسی را ندید. آهی کشید و زمزمه کرد: «خوشا مرگ، و سپاس بر خداوند!»

*

حواریون، در همین حیص و بیص، خود را در میخانهٔ سیمون قیروانی پنهان ساخته بودند. آنها منتظر اتمام تصلیب و فرو افتادن شب بودند تا بتوانند دور از چشم دیگران بگریزند. در حالیکه پشت چلیک‌های شراب چمباتمه زده بودند، با گوشه‌های تیز کرده به هلله مردمی که می‌گذشتند، گوش می‌دادند. تمامی جمعیت شهر از زن و مرد به سوی جلجتا دوان بودند. آنان عید خوبی را پشت سر گذارده، در خوردن گوشت و نوشیدن شراب اسراف کرده بودند و اینک محض وقت گذرانی به جلجتا می‌رفتند.

مردم می‌شتافتند. حواریون به ولوله آنان گوش می‌دادند و می‌لرزیدند. گاه و بیگاه، صدای گریه خفه آلود یوحنا شنیده میشد. آندر یاس، هر از چند گاهی برمی‌خاست و با بالا و پائین رفتن از درون میخانه، کلمات تهدیدآمیز بر زبان جاری میکرد. پطرس فحش و لعنت بر

خود نثار میکرد که بخاطر بزدلی و نداشتن شهامت بیرون نمیرفت تا همراه استاد کشته شود. چه سوگندها یاد کرده بود که تا دم مرگ با او خواهد بود. اما اینک که مرگ چهره نشان داده بود، خود را پشت چلیک های شراب مخفی ساخته بود.

یعقوب خشمناک شد و گفت: «یوحنا، ننه من غریب بازی را کنار بگذار. تو ناسلامتی مرد هستی. و توای آندریاس جنگجو، سبیل خود را تاب مده. بگیرد بنشینید. بیائید به تصمیمی برسیم. فرض کنید که او حقیقتاً مسیحا است. در اینصورت، با چه روشی در برابرش ظاهر شوید، اگر پس از سه روز رستاخیز کند؟ هیچ فکرش را کرده اید؟ پطرس، نظر تو چیست؟»

پطرس از روی نومیدی گفت: «اگر او مسیح باشد، کار ما زار است. نظر من اینست. بشما که گفتم، من سه بار او را انکار کردم.»
یعقوب گفت: «مسیحا هم که نباشد، باز کارمان زار است. ناتانیل، تو چه میگوئی؟»

— من میگم که باید از اینجا در برویم. او چه مسیحا باشد و چه نباشد، کارمان ساخته است.»

آندریاس که خود را آماده برای رفتن به سوی در میکرد، گفت: «یعنی میفرمائید همینطوری بی پناه ولش کنیم؟ چطور دلتان می آید؟»
اما پطرس گوشه پیراهن او را گرفت: «تا تکه پاره ات نکردم، بگیر بنشین. بهتر است راه چاره دیگری بجوییم.»

توماس هیس کنان گفت: «ای ریاکاران و فریسیان، کدام راه چاره؟ بیائید بی رودر بایستی حرف بزنیم. ما معامله ای کردیم و در این معامله تمام سرمایه خود را از دست دادیم. معامله که شاخ و دم ندارد. بیحوی هم چشم غره نروید. من کالای خودم، یعنی شانه و قرقره و آینه بغلی، را با ملکوت آسمان معاوضه کردم. همه شما همین کار را کردید. یکی قایقش را داد، آند دیگری گوسفندانش را و سوومی آرامش فکری خود را. حالا همه چیز را لولو برده است. ما ورشکسته شده ایم و سرمایه مان به باد فنا رفته است. مواظب باشید که در این معامله جانمان را از دست ندهیم. بنابراین، از من به شما نصیحت که تا فرصت باقیست در برویم.»

فیلیپ و ناتانیل فریاد زدند: «ما موافقیم.»

پطرس از روی دلواپسی به متی، که گوش تیز کرده بود و لب از لب نمی جنبانید، رونمود و گفت: «متی، تورا بخدا همه این ها را ننویس. خودت را به کری بزن. تا ابد ما را مسخره مردم مکن.»

متی جواب داد: «دلواپس نباش. کارم را بلدم. خیلی چیزها را می بینم و می شنوم، ولی انتخاب میکنم... اما بگذارید بخاطر مصلحت خودتان بگویم که به یک تصمیم والا

برسید. دلاوری خود را نشان بدهید تا بتوانم درباره آن بنویسم و شما آدم‌های بیچاره قدر و منزلت بیابید. شما رسول هستید و این یک امر کوچکی نیست.»

در همین وقت، سیمون قیروانی بالگد در را باز کرد و وارد شد. لباسش پاره پاره شده و صورت و سینه‌اش پر خون بود. چشم راستش باد کرده بود و آب از آن می‌چکید. در حالیکه به زمین و زمان فحش میداد، لباس از تن بدر آورد و سرش را داخل طشتی که مخصوص شستن پیاله‌های شراب بود، فرو کرد و با یک حوله سینه و پشت خود را پاک کرد. سپس، دهان به لبه چلیک شراب گذاشت و نوشید. آشوبی در پشت چلیک‌ها توجه او را جلب کرد. خم شد. کومه درهم رفته حواریون را که دید، از خشم دیوانه شد و بر سرشان فریاد کشید که: — یالله از جلو چشم دور شوید، سگهای کثیف. رسم همراهی استادان را در این می‌بینید که از معرکه فرار کنید، ها؟ ای جلیلی‌های اکبیری، سامری‌های کثافت، حرامزاده‌ها.»

پطرس به خود جرأت داد و گفت: «خدا خودش میداند که روح ما مشتاق بود، اما جسم ما...»

— اون دهن کثیف‌توبند. وقتی روح مشتاق باشد، جسم دیگر معنائی نمیدهد. همه چیز تبدیل به روح میشود، حتی عصائی که در دست داری، کتی که می‌پوشی، سنگی که بر روی آن قدم می‌گذاری. ترسو، بمن نگاه کنید، ببینید لباسم پاره پاره شده و کم مانده چشمانم از کاسه بیرون بپرد. حواریون کثیف لعنتی، میدانید برای چی، برای اینکه از استاد شما دفاع کردم. آره من میخانه چی من قیروانی کثافت، با تمام جمعیت در افتادم. خوب نمی‌پرسید برای چه؟ برای اینکه فکر میکردم او مسیحاست و فردا به آلف والوفی میرسم؟ ابدًا. بلکه برای این بود که عزت نفسم بر من غلبه کرد و از این بابت متأسف هم نیستم!

سیمون بالا و پائین میرفت. چهار پایه‌ها را پرت میکرد، فحش میداد و تف می‌انداخت. متی جوش میزد. میخواست بداند که در قصر قیافا چه اتفاقی افتاد، همینطور در قصر پیللاط. استاد چه گفت، مردم چه چیز را فریاد میکشیدند؟ تا او بتواند همه را در کتاب خود بنویسد. گفت: «برادرم سیمون، اگر به خدا اعتقاد داری، آرام بگیر و وقایع را برای ما تعریف کن. بگو که چگونگی، چه وقت و در کجا استاد حرف زد.»

سیمون جواب داد: «البته که حرف زد. یالله بنویس. گفت: ای حواریون، مرده‌شور ریخت همه شما را ببرد. خوب چرا بمن نگاه می‌کنی؟ آن قلمت را بردار و بنویس: مرده‌شور ریخت همه‌تان را ببرد.»

صدای شیون از پشت چلیک‌ها برخاست. یوحنا خود را بزمین انداخته بود و قیژ و واژ می‌کرد. و پطرس سر به دیوار می‌کوبید.

متی دوباره به خواهش افتاد: «سیمون، اگر به خدا اعتقاد داری، حقیقت را بگو تا بنویسم. مگر نمی‌فهمی که در این لحظه، سرنوشت آینده بسته به آن چیزی است که می‌گویی؟»

پطرس هنوز سر به دیوار می کوبید.

میخانه چی به او گفت: «پطرس، ناامید مباش. گوش بگیر. من بهت میگم که برای در آغوش گرفتن شکوه و جلال ابدی چه باید بکنی. بزودی او را از اینجا عبور خواهند داد. سر و صداها را می شنوم. بلند شو. مثل یک مرد در را باز کن. جلو برو و صلیب را از او بگیر و بر روی دوشهایت قرار بده. آن صلیب لعنتی سنگین است و خداوندگار شمانازک- نازجی و خسته است.» و در حالیکه می خندید، با پا به پطرس زد و اضافه کرد: «این کار را میکنی؟ یاالله، میخوام ببینم چند مرده حلاجی..»

پطرس ضمن گریه گفت: «اگر ترسو نبودم، قسم میخورم که این کار را میکردم. ولی آنها تگه تگه ام می کنند.»

میخانه چی خشمناک تف انداخت و فریاد زد: «همه تان گم شوید. هیچکدام این کار را نمی کنید؟ تو چطور ناتانیل لندهور؟ و تو آندریاس قاتل؟ هیچکدام حاضر نیستید؟ لعنت بر شما باد. آخ ای مسیحای بیچاره من! چه فرماندهان بی غل و غشی را برای فتح دنیا انتخاب کردی؟ اگر مرا انتخاب میکردی، کار و بارت بهتر بود. ممکن است مستحقش باشم که بردارم بکشند و بر سر در شهر آویزانم کنند. ولی با اینهمه عزت نفسم را دارم. و هر که عزت نفس داشته باشد، یک مرد است، ولو عرق خور و دزد و دروغگو باشد. ولی شما که عزت نفس ندارید، به مصومیت کبوتر هم که باشید، ارزش وصله کفش کهنه ای را هم ندارید.» در حالیکه باز تف می انداخت، در را باز کرد و خشم آلوده در آستانه در ایستاد.

معاشر آکنده از جمعیت بود. مرد و زن می دویدند و فریاد می زدند: «هو.. دارد می آید، پادشاه یهود دارد می آید.»

حوار یون دوباره پشت چلیک ها مخفی شدند. سیمون دور خود چرخید. «مگر شما عزت نفس ندارید؟ بیرون نمی روید که اورا ببینید، ها؟ اون بیچاره را با انداختن نگاهی به حواریونش تسلی نمی دهید؟ بسیار خوب، حالا که اینطور شد، خودم میروم. دست برایش تکان میدهم و میگویم: «منم. سیمون قیروانی غایب نیست.» و با یک خیز خود را به جاده رساند.

جمعیت فوج فوج عبور میکرد. پیشاپیش سواره نظام رومی بوز و پشت سر آنان عیسی صلیب بردوش. خون از سر و رویش سرازیر بود و لباسش تکه پاره گشته بود. دیگر توان قدم برداشتن نداشت. سرش بیشتر و بیشتر به جلو خم میشد و دمامد غلت میخورد. تا می آمد به زمین بخورد، دوباره سرپایش قرار میدادند و با لگد او را بجلو میراندند. پشت سر، افلیج ها، نابینایان و معیوب ها می دویدند. از دست او کفری بودند، زیرا شفایشان نبخشیده بود. او را بباد فحش گرفته، عصا و چوب زیر بغل خود را حواله اش میکردند. دمدم به اطراف می نگرست تا شاید حواریون عزیزش را ببیند. آخر بر سرشان چه آمده بود؟

بیرون میخانه برگشت و میخانه چی را دید که دست برایش تکان میدهد. دلش شاد

شد. تا آمد که با اشاره سر با او وداع گوید، پایش به سنگی خورد و بر زمین فروغلطید و صلیب بر رویش افتاد. از درد نالید.

قیروانی به پیش دوید. او را بلند کرد. صلیب را گرفت و بردوش خود نهاد. آنگاه برگشت. به عیسی لبخند زد و گفت: «شجاع باش. نترس. من اینجا. من اینجا.» از کنار دروازه داود گذشتند و از کوره راهی که به جلجتا منتهی میشد، شروع به بالا رفتن نمودند. جلجتا همه اش سنگ و خار و استخوان بود. شورشیان در این جا به صلیب کشیده میشدند و جسدهایشان طعمه لاشخورها می گشت. هوا بوی عفن لاشه میداد.

قیروانی صلیب را بر زمین گذاشت. دو سر باز شروع به کندن زمین نمودند و صلیب را بین صخره ها فرو بردند. عیسی روی سنگی نشست و در انتظار ماند. خورشید بر فراز سرش آویخته بود. آسمان سفید و آتشناک بود— و بسته. نه شعله ای بود، نه فرشته ای و نه حتی نشانه ای کوچک، تا بنمایاند که کسی آن بالا رویدادهای حادث بر روی زمین را تماشا می کند... و در همان حال که کلوخ کوچکی را میان انگشتانش بهم می فشرد، احساس کرد که کسی مقابل او ایستاده تماشایش میکند. سرش را به آرامی و بی شتاب برداشت، دید و بجایش آورد.

زمرمه کنان گفت: «همسفر با وفایم، خوش آمدی. اینجا سفر پایان می گیرد. آنچه را که تو می خواهی خواهی، بی بهانه فرجام رسیده است، و آنچه را که من می خواستم هم. تمام عمر را تلاش کردم تا نفرین را به دعا بدل سازم. این کار را هم با انجام رسانیده و اینک با هم دوستیم. مادر، خدا نگهدار.» و دستش را با بیحالی برای سایه وحشی تکان داد. سر بازان شانه او را گرفتند و فریاد زنان به او گفتند: «اعلیحضرتا! برخیزید و بر روی تخت خویش جلوس فرمائید.»

لباس از تنش بدر آوردند و عریان ساختند. بدن او پوشیده از خون بود. گرما بیداد میکرد. مردم، که با فریاد کشیدن خود را خسته کرده بودند، خموش می نگرستند.

سر بازی پیشنهاد کرد: «بهتر است کمی شراب بنوشد تا قوت گیرد.» اما عیسی پاله را پس زد و بازوانش را به سوی صلیب دراز کرد. زمرمه کرد: «پدر، راضی به رضای توام.»

نابینایان، جذامیان، و معیوب ها اینک صدایشان را برداشتند. «ای دروغگو، حقه باز، فریب دهنده مردم.»

ژنده پوشان فریاد زدند: «پس ملکوت آسمان کو؟ تنوهای پر از نان کجاست؟» و پوست لیمو و سنگ بسویش پرتاب کردند.

عیسی بازوانش را گشود و دهان باز کرد تا بگوید: «برادران،» اما سر بازان او را

گرفتند و بر بالای صلیبش نهادند. آنگاه کولیان میخ بدست را صدا زدند. ولی بدانگاه که چکش به هوا رفت و اولین صدای ضربه بگوش رسید، آسمان چهره پوشانید. با بگوش رسیدن صدای ضربه دوم، آسمان تاریک شد و ستارگان ناپدید گشتند. و چه میگویم، این ستارگان نبودند که ناپدید شدند، بلکه قطرات درشت اشک بودند که بر روی خاک فرو افتادند.

وحشت بر جمعیت مستولی شد. اسبانی که رومی ها سوارشان بودند، رم کردند. در حالیکه عقب می نشستند، با خشمی جنون آمیز شروع به تاخت و تاز کردند و یهودیان را زیر سم له نمودند. آنگاه زمین و آسمان و فضا، همچون آغاز یک زمین لرزه ناگهان خاموش گشتند.

سیمون قیروانی بر روی سنگ ها فرو افتاد. زمین چند بار زیر پایش تکان خورده و وحشت زده شده بود. زمزمه کنان گفت: «افسوس که الان زمین دهان می گشاید و همگی ما را می بلعد.»

سر برداشت و به اطراف نگر است. چنین مینمود که دنیا بیهوش گشته است و به سفیدی چهره مرده اینک در میان تاریکی کبود بزحمت دیده میشود. سرهای مردم ناپدید شده و تنها چشمان آنان، چون حفره های سیاه، پیدا بود. فوج انبوهی از کلاغان، که بوی خون را استشمام کرده و به جلاجتا آمده بودند، از وحشت گر بختند. ناله شکوه آلودی ضعیف از صلیب شنیده شد، و سیمون که برداغ دل مهر نهاده بود تا اشکش بیرون نیاید، سر بالا کرد و نگر است. ناگهان فریادی برکشید. این کولیان نبودند که عیسی را به صلیب میخ میکردند. نه، انبوهی از فرشتگان از آسمان فرود آمده، در دستهایشان چکش و میخ داشتند. اطراف عیسی پرواز می کردند و با شادمانی چکش ها را بالا برده و بردست و پای او میخ می کوفتند. عده ای از فرشتگان او را با طناب محکم می بستند تا فرو نیفتند. و فرشته گلگون چهره و گیسو طلایی نیزه ای برگرفته بود و قلب عیسی را می شکافت.

قیروانی در حالیکه میلرزید، زمزمه کرد: «چه می بینم؟ خدا خودش هم او را مصلوب میکند!»

و آنگاه فریادی عظیم و دلخراش و گلایه آمیز هوا را شکافت و به آسمان پرکشید.

— الهی... الهی...

محنت کشیده نتوانست ادامه دهد. می خواست اما نمی توانست. نفسش بند آمده

بود.

و مصلوب سرش فرو افتاد و... بیهوش گشت.

فصل سی ام

پلکهایش را با شادی و شگفتی برهم زد. این یک صلیب نبود، درختی عظیم بود که ریشه در زمین و شاخه در آسمان داشت. بهار فرا رسیده بود و درخت غرق شکوفه گشته بود. بر سر هر شاخ مرغی نشسته بود و ترنم میکرد... و او که تمام قامت بردرخت تکیه داده بود، سر بالا کرد و شمرد: یک، دو، سه...
با خود زمزمه کرد: «سی و سه، درست به شماره سالهای عمرم. سی و سه مرغ، و همه نغمه خوان.»

چشمانش وسعت یافتند: از قالب خویش بدرآمده، تمامی چهره اش را پوشانیدند. بی آنکه سر برگرداند، میتوانست در هرسو دنیای شکوفا را ببیند. گوشهایش، که به صدف های شیاردار می مانستند، کفر و گریه و هیاهوی دنیا را می گرفتند و به نغمه بدل می ساختند. و از قلب نیزه شکافته اش خون فوران میکرد.

بادی نمی وزید، اما درخت مهربان شکوفه های خود را یکایک بر روی موی خار-افشان و دست های خونین او انداخت. و همچنان که در انبوه چهچه ها تلاش میکرد تا بیاد آورد که که بود و کجا بود، ناگهان هوا به شکل گردبادی پیچ خورد و قالب گرفت و فرشته ای مقابلش ایستاد... در همان لحظه، صبح طالع شد.

او چه در حالت خواب و چه در بیداری، فرشتگان بسیاری دیده بود، اما هرگز فرشته ای چون این فرشته ندیده بود. چه زیبایی گرم و انسانی و چه ململ موی مجعدی بر عارض و سیبلش! و چشمانش چه پر عطوفت، همچون چشمان مرد یا زن جوانی عاشق جست و خیز میکرد. بدنش انعطاف پذیر و سفت بود. ململ موهای آبی و سیاه از ساق تا لمبرهای گرد او را پوشانیده بود و زیر بغل هایش بوی عرق دوست داشتنی انسان را میداد. عیسی از روی حیرت و، در حالیکه قلبش می تپید، پرسید: «تو کی هستی؟»

فرشته لبخندی زد و تمامی چهره‌اش مانند چهرهٔ انسانی دلربا شد. دو بال سبز و پهنش را جمع کرد، گویی نمیخواست عیسی را زیاده هراسان کند. جواب داد: «من مانند خودت هستم، فرشتهٔ نگهبان تو. اطمینان داشته باش.» صدای او، همچون صدای انسان، عمیق و نوازشگر، مهربان و آشنا بود. صدای فرشتگانی را که عیسی تا بحال شنیده بود، خشن بودند و همواره او را سرزنش میکردند. با شادمانی و تضرع آمیز به فرشته نگاه کرد و در انتظار ماند تا دوباره لب به سخن بگشاید.

فرشته آرزوی دل او را دریافت و لبخندزنان تسلیم تمنای وی گشت. «خداوند مرا فرستاد تا برای لبانت شاهد بیاورم. انسان‌ها شرنگ زیادی در کامت ریخته‌اند و آسمان‌ها هم. تورنج کشیده و ستیز کرده‌ای. در تمامی عمر خویش، یک روز خوش بخود ندیده‌ای. مادر، برادر، حواریون، مسکینان و مفلوجان و مظلومان در آخرین لحظه دهشتناک نهایت گذاشتند. بر روی صخره سنگ، در تاریکی تنها و بی دفاع ماندی. و آنگاه پدر بر تو رحمت آورد و مرا صدا زد که: «آهای تو، چرا نشسته‌ای؟ مگر فرشتهٔ نگهبان او نیستی؟ خوب، فرو بپوی و نجاتش ده. من نمیخواهم او مصلوب شود. دیگر بس است.»

لرزان جوابش گفتم که: «ای یهوه صباوت، مگر او را به زمین نفرستادی تا برای نجات بشریت مصلوب شود؟ برای همین است که بی تشویش اینجا نشسته‌ام. فکر کردم که خواست تو چنان بود.»

خداوند جواب داد: «بگذار در رؤیا مصلوب شود، بگذار مزهٔ همان ترس و درد را بچشد.»

عیسی، در حالیکه سر فرشته را با دو دست گرفته بود تا از کفش نهد، فریاد زد: «ای فرشتهٔ نگهبان من در شگفتی افتاده‌ام. مگر مصلوب نشدم؟»
فرشته دست تمام سپیدش را بر روی قلب پر تشنج عیسی گذاشت تا آرامش کند: «عزیز من آرام بگیر، مشوش نشو. نه، تو مصلوب نشدی.»

— پس صلیب یک رؤیا بود— و میخ‌ها و درد و خورشید که تاریک شد؟

— آری یک رؤیا بود. تو تمامی مراسم «تعزیه» خویش را در رؤیا اجرا کردی. بر بالای صلیب رفتی و در رؤیا به آن میخ کوب شدی. آن پنج زخم دست‌ها و پاها و قلبت در رؤیا بر تو وارد آمد، اما با چنان نیرویی که هنوز خون فوران میکند. بنگر.

عیسی در حالت بیهوشی به اطراف خیره شد. او کجا بود؟ این مزرع سبز با درختان به شکوفه نشسته و آب چه بود؟ و اورشلیم؟ و روحش؟ به سوی فرشته برگشت و بازوی او را لمس کرد. وه که گوشت تنش چه خنک و سفت بود! گفت: «ای فرشتهٔ نگهبان من، همچنان که سخن میگویی، گوشت تنم آرامش می‌پذیرد. صلیب به سایهٔ صلیب، و میخ به سایهٔ میخ بدل میشود و مراسم تصلیب بر فراز سرم در آسمان، همچون ابری شناور میگردد.»
فرشته گفت: «بیا برویم.» و بر روی مزرع به شکوفه نشسته با طقازی به قدم زدن

پرداخت. «عیسی ناصری، لذت‌های بزرگ انتظارت را می‌کشند. خداوند مرا آزاد گذاشت تا طعم تمامی لذتهائی را که پنهانی آرزو کرده‌ای، به توبچشانم. عزیز من، زمین نیکوست. خواهی دید. شراب، خنده، لبان یک زن، ورجه‌ورجه اولین پسر بر روی زانوانت، همه نیکویند. ما فرشتگان (نمیدانم باور می‌کنی؟) اغلب در آسمان خم میشویم و به زمین نگاه می‌کنیم و آه می‌کشیم.»

بالهای سبز و بزرگش به تکان آمدند و عیسی را در بغل گرفتند. گفت: «سرت را برگردان. پشت سرت را نگاه کن.»

عیسی سر برگردانید و خدای من، چه دید! آن دورها، تپه ناصره در میان خورشید بالا آمده و می‌درخشید. درهای قلعه باز بود و جمعیتی هزار نفره از اعیان و بانوان بزرگ بیرون می‌آمدند. لباسی از طلا بتن داشتند و سوار بر اسب‌های سفید بودند. پرچمهای سپید نقره‌ای با تزئین رتبق‌های زرین، در هوا تکان می‌خوردند. دسته به درون کوه‌های به گل نشسته فرود آمد. از کنار قصرهای شاهی، قسمت‌های کم عمق رودخانه‌ها گذشتند. غوغای آمیخته با خنده، گفتگو و آه‌های دلنوازی که از پشت تنه‌های ضخیم درختان می‌آمد، بگوشش خورد. عیسی شگفت‌زده پرسید: «ای فرشته نگهبان، این جمعیت اعیان و اشراف چیست؟ این پادشاهان و ملکه‌ها چه کسانی هستند؟ بکجا می‌روند؟»

فرشته با لبخنده‌ای جواب داد: «این دسته عروسی شاهانه است و آن‌ها به جشن عروسی می‌روند.»

— چه کسی می‌خواهد عروسی کند؟

— تو. این اولین لذتی است که در کامت می‌ریزم.

خون به مغز عیسی هجوم آورد. ناگهان حدس زد که عروس چه کسی خواهد بود، و تنش غرق شادمانی شد.

اینک او در شتاب بود و گفت: «برویم.»

بلافاصله احساس کرد که او هم بر اسب سفیدی، با لگام و یراق زرین، سوار است. بخودش نگر نیست.

پری آبی رنگ بر روی سرش تکان می‌خورد و پیراهن محقر و هزار وصله‌اش مخمل طلا گشته بود. پرسید: «آیا این همان ملکوت آسمان است که به انسان‌ها ابلاغ کردم؟»

فرشته، خنده‌کنان، جواب داد: «نه، نه. این زمین است.»

— پس چرا اینقدر تغییر کرده است؟

— زمین تغییر نکرده است. تو عوض شده‌ای. زمانی دل تو زمین را نمی‌خواست که برخلاف خواستش بود. اینک آنرا می‌خواهد و تمامی راز هم در همین جا نهفته است. عیسی ناصری، هماهنگی میان زمین و قلب: ملکوت آسمان چنین است... اما چرا وقت خویش را با کلمات تلف می‌کنیم؟ بیا، عروس در انتظار است.

فرشته اینک سوار اسب سفید شد و با هم عازم شدند. در کوههای پشت سر او اسبان شیهه می کشیدند. خنده زنان افزایش یافته بود. پرندگان، بالهایشان را بهم می زدند و همه چیز را به سوی جنوب می کشیدند و نغمه سر داده بودند: «او دارد می آید، او دارد می آید، او دارد می آید!»

قلب عیسی^۱ هم پرنده ای بود و بر روی سرش آشیان گرفته بود. چهچهه میزد: «من دارم می آیم، من دارم می آیم، من دارم می آیم.» اما همچنان که اسبش چهار نعل پیش می تاخت، ناگهان در میان شور و شادمانی بزرگ خویش به یاد حواریونش افتاد. پشت سرش را نگاه کرد و در میان انبوه اعیان و بانوان به جستجوی آنان پرداخت. اما ایشان را نیافت. با شگفتی به همراهش نگرست. پرسید: «حواریونم کجا هستند، آنها را نمی بینم.»

با خنده ای استهزاء آلود جواب شنید که: «متفرق شده اند.»

— چرا؟

— بخاطر ترس.

— حتی یهودا؟

— همه و همه. آنها به قایق های خود بازگشته اند، یا در کلبه های خویش پنهان شده اند. قسم می خورند که هیچگاه ترا ندیده اند و نمی شناسند. دیگر به پشت سر خویش منگر. آنها را فراموش کن. به جلو نگاه کن.

عطر جادویی درختان لیموی به گل نشسته هوا را فرا گرفت.

فرشته در حالیکه از اسب پیاده میشد، گفت: «رسیدیم.» اسب او تبدیل به برق گشت و ناپدید شد.

صدای بم شکوه ای پر از حرمان و شوق از درون زیتونستان طنین انداز شد. عیسی دچار تشویش شد، گوئی این صدا از درون خودش برمیخاست. نگاه کرد و گاوی براق و کفل درشت را دید که به تنه درخت زیتونی بسته شده است. پیشانی گاو سیاه و سفید بود. دمش را بالا گرفته و یک تاج عروسی روی شاخ هایش قرار داشت. عیسی هیچگاه چنان قدرت، درخشندگی، عضلات محکم و چنان چشمان سیاه و پر نیرو را ندیده بود. وحشت زده شد. با خود اندیشید: «این گاو نیست که یکی از چهره های سیاه و بی مرگ خداوند متعال است.»

فرشته کنار او ایستاده و مگارانہ لبخند میزد: «عیسی^۱ ناصری، هراسان مباش. این یک گوساله است، گوساله ای فعل. نگاه کن که چگونه زبانش را میگرداند و بینی اش را می لیسد، سرش را پائین می آورد و به درخت زیتون شاخ میزند، و میخواهد با آن بجنگد، که چگونه خود را می تکاند تا طناب را پاره کند و بگریزد... آنجا به چمنزار نگاه کن. چه می بینی؟»

— ماده گوساله، ماده گوساله‌ها دارند می‌چرند.

— آنها نمی‌چرند، بلکه در انتظار گوساله فعل هستند تا طناب را پاره کند. گوش کن چگونه ماغ می‌کشد: چه ملایمتی، چه التماسی، چه قدرتی! درست مثل خدائی سیاه و مجروح... عیسی ناصری، چرا چهره‌ات خشم‌آلود شده است؟ چرا با آن چشمان سیاه و عاری از خنده‌ات این چنین نگاه می‌کنی؟

عیسی به آرامی فریاد زد: «برویم.» صدایش پر از ملایمت، التماس و قدرت بود. فرشته خنده‌کنان جواب داد: «ابتدا گوساله را رها می‌کنم. دلت بحال او نمی‌سوزد؟» نزدیک شد و طناب را باز کرد. لحظه‌ای حیوان فعل تکان نخورد. اما ناگهان فهمید که آزاد شده است. با یک جست به سوی چمنزار دویدن گرفت. درست در همان وقت، عیسی صدای خش‌خش‌النگوها و گردنبندهائی را از درون باغ لیموشنید. برگشت. مریم مجدلیه با تاجی از شکوفه‌های لیمو، مقابلش ایستاده و گلگون و لرزان بود.

عیسی پیش دوید و بازوان او را در دست گرفت. فریاد زد: «مجدلیه، مجدلیه محبوب، آه که چه سالیانی را در انتظار چنین لحظه‌ای به سر آورده‌ام! چه کسی میان ما حائل شد و نگذاشت آزاد باشیم— خدا؟!... چرا گریه می‌کنی؟»
— معبودم، از شوق می‌گریم و از اشتیاق بزرگی که دارم. بیا!
— برویم. راهنمائیم کن.

عیسی برگشت تا از همسفرش خداحافظی کند، اما در هوا ناپدید شده بود. پشت سر آنان، دارودسته اعیان، و بانوان و شاهان و اسبان سفید و زنبق‌های سفید نیز ناپدید شده بودند. پائین در چمنزار، گوساله فعل بردوش ماده گوساله‌ها می‌برد.

— معبودم، دنبال چه کسی می‌گردی؟ چرا پشت سر خیره شده‌ای؟ تنها ما دونفر در جهان باقی مانده‌ایم. پنج زخم دست‌ها و پاها و قلبت را می‌بوسم. وه که چه لذتی است و چه عید فطیر باشکوهی! تمامی جهان رستخیز کرده است. بیا.

— کجا؟ دستت را بده و راهنمائیم کن. بتوا اعتماد دارم.

— ترا به باغ انبوه می‌برم. تعقیبت کرده‌اند و می‌خواهند دستگیرت کنند. همه چیز آماده بود— صلیب، میخ‌ها، توده مردم، پیلای— اما ناگهان فرشته‌ای آمد و ترا ربود. تا خورشید بالا نیامده و ترا ندیده‌اند، بیا. آنها خشمناک شده‌اند، مرگت را می‌خواهند.

— مگر چه کارشان کرده‌ام؟

— تو خوبی آنها را، رستگاری آنها را می‌خواستی. چطور انتظار داری که بخاطر آن ترا ببخشند؟ معبودم، دستت را بمن بده. دنبال زن راه بیفت. او با اطمینان همیشگی راه را می‌یابد.

دست عیسی را گرفت. حجاب آشناک او، همچنان که شتاب‌آلوده زیر درختان

پر گل لیموراه می پمود، پف میگرد.

انگشتانش بدور انگشتان مرد حلقه شده بود و از شدت حرارت می سوخت، و دهانش بوی برگ های لیمو را میداد. با نفس های بشماره افتاده، لحظه ای ایستاد و به عیسی نگر بست. عیسی بر خود لرزید، زیرا چشم مجدلیه، مانند چشم فرشته، فریبنده و مگارانه جست و خیز میگرد. اما مجدلیه به او لبخند زد.

— معبودم، هراسان مباش. سال ها و سال ها حرفی را در نوک زبان خویش داشته ام، اما هرگز جرأت فاش ساختن آنرا بر تو نداشته ام. اینک این کار را میکنم.
— چیه؟ محبوبم، بی ترس بگو.

— چنانچه در آسمان هفتم باشی و رهگذری تقاضای لیوانی آب از تو بکنند، از آسمان فرود بیا تا تقاضای او را اجابت کنی. چنانچه آدم مقدسی باشی و زنی بوسه ای از تو طلب کند، از عرش تقدس پائین بیا و بوسه را از او دریغ مدار. در غیر اینصورت نمیتوانی نجات پیدا کنی.

عیسی او را گرفت، سرش را بعقب خم کرد و لبانش را بوسید.
رنگ از چهره شان پرید. زانوانشان سست شد. دیگر نتوانستند قدمی فراتر بگذارند و زیر درخت به گل نشسته لیموئی دراز کشیدند و شروع به غلت زدن بر روی زمین کردند.
خورشید آمد و بر فرازشان ایستاد. نسیمی به وزیدن آمد و چند شکوفه لیمو بر روی این دو بدن لخت افتاد. مارمولکی خود را روی سنگ مقابل آنان چسبانید و با چشمان گرد و بیحرکت خود، ایشان را نگر بستن گرفت. گاه و بیگاه، صدای گاو که اینک سیر آرمیده بود، از دور دست شنیده میشد. باران ریز و ملایمی، دو بدن آتشناک را خنک کرد و بوی خاک را در هوا منتشر ساخت.

مریم مجدلیه، مرد را بغل کرد و بدن او را به بدن خویش چسبانید. مثل گربه خورخور میگرد.

— تا بحال هیچ مردی مرا نبوسیده است. هیچگاه نوازش ریش یک مرد را روی لبان و گونه هایم، و زانوانش را میان زانوانم احساس نکرده ام. امروز روز تولد من است!...
پسرکم، گریه میکنی؟

— زن محبوبم، هیچگاه نمیدانستم که دنیا اینچنین زیبا و تن اینگونه مقدس باشد. تن نیز دختر خداست: خواهر طناز روح. هیچگاه نمیدانستم که لذات تن، گناه آلود نیست.
— چرا دست به فتح آسمان زدی و آه کشیدی و به جستجوی آب معجز آسای حیات برآمدی؟ آن آب حیات منم. توخم گشته، از آن آب نوشیده ای و آرامش یافته ای — پسرکم، هنوز هم آه می کنی؟ به چه فکر می کنی؟

— قلبم گل پژمرده اریحا است که اگر در آبش قرار دهی، دوباره جان می گیرد و گل برگهایش باز می شود. زن چشمه آب حیات است. اکنون می فهمم.

— پسر کم، چه چیز را؟

— که راه همین است.

— راه؟ عیسی عزیزم، کدام راه؟

— همان راهی که میرنده نامیرا میشود، همان راهی که از طریق آن، خداوند در

هیئت انسان به زمین فرود می آید. من به بیراهه افتادم، زیرا به جستجوی راهی بیرون از تن برآمدم. می خواستم از طریق ابرها، اندیشه های بزرگ، و مرگ بروم. ای زن، ای همکار

ارزشمند خدا، مرا ببخش. من، ای مادر خدا، در مقابل تو خم میشوم و ستایشت میکنم...

اسم پسر را، که خواهیم داشت، چه بگذاریم؟

— او را به اردن ببر و مطابق دلخواه خویش تعمیدش بده. او پسر تست.

— بیا تا او را پاراکلیت^۱ خطاب کنیم، یعنی «تسلّی دهنده.»

— هیس. صدای پاهای کسی را در میان درختان می شنوم. باید غلام کوچولوی

باوقایم باشد. به اوسپرده بودم که مواظب باشد کسی نزدیک نیاید. اینهاش.

— خانم، ساؤل^۲

چشمان سفید و درخشان پسرک رقصان بود. بدن خپله او مثل بدن اسبی پس از

تاخت و تاز، به عرق نشسته بود.

مجدلیه به پا جست و دست روی دهان او گذارد. «ساکت باش.» آنگاه رو به

عیسی نمود و گفت: «شوهر عزیزم، تو خسته ای. بخواب. بزودی برمیگردم.»

اما عیسی پیشاپیش چشم برهم گذاشته بود. خوابی نوشین بر روی پلک هایش دامن

گسترده بود و مجدلیه را ندید که از زیر درختان نارنج گذشت و در مسیر جاده خلوت ناپدید

شد. اما ذهن او بپا خاست. در حالیکه بدن خویش را بر روی زمین بجای نهاد تا بخوابد،

بدنبال مجدلیه براه افتاد. مجدلیه کجا میرفت؟ چرا ناگهان چشمانش پر از اشک شده و دنیا

تیره گشته بود؟ ذهن عیسی چون شاهینی از فراز آن چشمها بیرواز درآمد و او را اجازه

گر یختن نداد.

غلام بچه وحشت زده، افتان و خیزان، از پیش میرفت. از زیتونستان گذشتند.

خورشید هنوز غروب نکرده بود. وارد چمنزاری شدند. ماده گوساله ها بر روی علف ها دراز

کشیده، نشخوار میکردند. از دره تنگ سایه آلود و سنگلاخی که صدای عووسگها و صدای

نفس های آدمیان بگوش می رسید، پائین رفتند. غلام بچه را وحشت فرا گرفت و گفت: «من

میروم» و فرار کرد.

مجدلیه تنهای تنها برجای ماند. به اطرافش نگر یست، همه اش صخره بود و سنگ

چخماق و تعدادی تمشک. درخت انجیر جنگلی خشکی از روی تخته سنگی، بگونه ای

افقی، سر پیش آورده بود. دو غراب، که بر بالای بلندترین نقطه صخره سنگی سر به پیش آورده و دیده بانی میکردند، تا چشمشان به مجدلیه افتاد، شروع به قارقار کردند. گوئی جفت های خود را صدا میزدند.

مجدلیه صدای بهم خوردن سنگ ها را شنید. آدمیان از تخته سنگ بالا می رفتند. سنگی سیاه با خالهای قرمز رنگ له له زنان پدیدار شد. دره تنگ، بسان گورستانی، مملو از درختان سرو و نخل گردید.

آوائی آرام و خشنود شنیده شد: «خوش آمدی.»

مجدلیه به اطراف برگشت: «چه کسی حرف زد؟ چه کسی با من احوالپرسی

نمود؟

— من.

— تو کی هستی؟

— خدا.

— خدا! پس اجازه ده تا گیسوانم را بپوشانم و پستانهایم را پنهان سازم. خداوندا، صورت خویش را برگردان. نباید عریانی ام را ببینی. خجالت می کشم. چرا مرا به این بیابان وحشی کشاندی؟ من کجایم؟ چیزی جز درختان سرو و نخل نمی بینم.

— درست است! مرگ و فنا ناپذیری... ای شهید بزرگ، ترا دقیقاً به جایی که

میخواستم کشانده ام. مجدلیه خود را آماده مرگ کن تا فنا ناپذیر شوی.

— من نمی خواهم بمیرم. من نمی خواهم فنا ناپذیر شوم. بگذار زندگی خویش را بر

روی زمین ادامه دهم، آنگاه به خاک کسترم مبدل ساز.

— مرگ کاروانی است که بارش حنوط و عطر است. مجدلیه، هراسان مباش. بر

شتر سیاه سوار شو و به صحرای بهشت وارد شو.

— آه، آن مسافران مجنونیه که از پشت درختان سرو بیرون آمدند، کیانند؟

— مجدلیه، هراسان مباش. آنها شترداران منند. دست خویش را حائل چشمانت

کن. مگر آن شتر سیاه را با جهاز مخمل قرمز، که بر آن سوار خواهی شد، نمی بینی؟ اصرار

مورز.

— خداوندا، من از مرگ نمی هراسم، اما گله ای دارم. همین الان، برای اولین بار،

روح و جسمم شایستگی داشتن یک دهان را پیدا کردند. برای اولین بار، روح و جسمم با

هم به بوس و کنار پرداختند. و من باید بمیرم؟

— مجدلیه، این لحظه برای مردن تو لحظه باشکوهی است. بهتر از این لحظه را

نمی یابی. اصرار مورز.

— آه، آن فریادها، تهدیدها، و قاه قاه خنده چیست؟ خداوندا، تنهایم مگذار. آنها

برای کشتنم می آیند!

آوای آرام و خشنود را، اما اینک آن دورها، دوباره شنید. «مجدلیه، توبه رفیع‌ترین نقطه لذت زندگی رسیده‌ای. فراتر از آن نمیتوانی بروی. مرگ مهربان است... بدرود تا دیدار آینده، ای اولین شهید!»

آوا محو گردید. از پیچ دره تنگ، توده جنون‌آمیز خدام کلیسا و بردگان خون‌آشام قیافا با تیغ و تبر بیرون آمدند. مجدلیه را دیدند و سگان و آدمها بجانش افتادند.

با قاه‌قاه خنده فریاد زدند: «مریم مجدلیه روسپی.»

ابری سیاه خورشید را فروپوشانید. زمین تیره و تار شد.

زن بینوا فریاد زد: «من روسپی بودم، اما اینک نیستم. من امروز بدنیا آمدم.»

— مریم مجدلیه روسپی.

— بودم، اما اینک نیستم، قسم میخورم. بر من رحم کنید و نکشیدم. شما سرتاسرها

و شکم‌گنده‌ها و پاخمیده‌ها کی هستید؟ و توای قوزی به من دست زن.

— مریم مجدلیه روسپی، من شاؤل هستم. خدای اسرائیل مرا از شام فرستاد و

اختیار کشتن او را بمن داد.

— کشتن چه کسی را؟

— عاشقت را!

شاؤل بطرف گروه خویش برگشت: «بچه‌ها، براو حمله کنید. جای عاشقت را از

زیر زبانش در بیاورید. جنده‌خانم، او را کجا پنهان ساخته‌ای؟»

— من نمیگویم.

— ترا می‌کشم.

— در بیت عنیا.

— دروغگو، من همین الان از آنجا می‌آیم. او را همین جاها پنهان ساخته‌ای. یالله

راستش را بگو.

— گیسوانم را رها کن! چرا میخواهی او را بکشی؟ مگر چکارتان کرده است؟

— هر کس که دست بروی شریعت مقدس بردارد، سزایش مرگ است.

قوزی، در همانحال که صحبت میکرد، نگاهی شهوت‌آلود به مجدلیه کرد و نزدیکتر

و نزدیکتر آمد. از نفس‌هایش آتش بیرون میزد. مجدلیه پلک‌های خویش را بهم زد و گفت:

«شاؤل، به پستانها، بازوان و گلویم نگاه کن. راستی حیف نیست که به زیرخاک بروند.

آنها را نکش!»

شاؤل باز هم جلوتر آمد. صدایش خشن و خفه‌آلود بود. «اعتراف کن که او

کجاست تا ترا نکشم. من پستانها و بازوان و گردنت را دوست میدارم. بر زبانی خود رحم

بیاور و اعتراف کن. چرا این چنین نگاهم میکنی؟ به چه فکر میکنی؟»

— شاؤل، داشتم ضمن کشیدن آه، فکر میکردم که اگر خداوند ناگهان دلت را

روشن مساخت و حقیقت را میدیدی، چه معجزاتی که از تو سر نمی‌زد! برای فتح دنیا، عاشقم نیاز به حواری یونی مثل تودارد و نه به ماهیگیران و دوره‌گردها و چوپانان. آری، او نیاز به شعله‌هایی مثل تودارد، شاؤل.

— فتح دنیا! مگر او میخواهد دنیا را فتح کند؟ چگونه؟ مجدلیه حرف بز، زیرا این درست همان کاری است که من میخواهم بکنم.

— با عشق.

— با عشق؟

— شاؤل، به حرفهایم گوش بده. دیگران را بفرست بروند. نمیخواهم آنها بشنوند. این مردی را که در جستجوی هستی و قصد کشتن او را داری، پسر خداست: نجات-بخش دنیا، مسیحا! آری، به روحی که به آستان خدایش می‌سپارم، قسم می‌خورم. خادم ریقونه مسلولی، با ریش خاکستری کم پشت، هیس هیس کنان گفت: «شاؤل، شاؤل، بازوانش دام مرگ است. برحذر باش.

— دورشو.

شاؤل دوباره رو به مجدلیه نمود: «با عشق؟ من هم میخواهم دنیا را فتح کنم. به بندرها میروم و رفتن کشتی‌ها را نگاه میکنم، و قلبم آتش می‌گیرد. میخواهم به آخر دنیا برسم، اما مثل یهودی برده‌ای سائل و نه مثل پادشاهی با شمشیر. بلکه... چگونه؟ غیرممکن است. آنچنان احساس حقارت میکنم که میخواهم خودم را بکشم. و دراین گیرودار از کشتن دیگران آرامش می‌یابم.» لحظه‌ای ساکت ماند و آنگاه باز هم به زن نزدیکتر شد و با لحنی آرام پرسید: «مجدلیه، آقایت کجاست؟ بمن بگو تا او را بجویم و با وی صحبت کنم. از او خواهم خواست تا چگونگی عشق را و اینکه چه نوع عشقی دنیا را فتح خواهد کرد، برایم بازگو کند... چرا گریه میکنی؟

— زیرا نمیخواهم جای او را بر توفاش سازم. میخواهم که شما دونفر با هم دیدار کنید. او تمامی مهربانی است و تو آتش. با هم میتوانید دنیا را فتح کنید. اما بتو اعتماد ندارم. نه، شاؤل به تو اعتماد ندارم. و برای همین است که می‌گریم. مجدلیه هنوز حرف می‌زد که سنگی، صغیرزان، از میان هوا آمد و آرواره‌اش را شکافت.

خادم مسلول فریاد زد: «برادران، به نام خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب پرتاب کنید.» هم‌بود که اولین سنگ را برداشته، آرواره‌اش را نشانه رفته بود. یکی از بردگان قیافا فریاد زد: «این سنگ هم برای دهان هزار بار بوسیده‌اش!» و دندان‌های مجدلیه بر روی زمین پخش شد.

— اینهم برای شکمش

— و اینهم برای قلبش

— و اینهم برای بینی اش.

مجدلیه سرش را میان پستانهایش پنهان ساخت تا از خوردن سنگ در امانش بدارد. خون از دهان و پستان و شکمش بیرون می‌زد. جان دادن آغاز شد.

*

شاهین، بال‌هایش را برهم زد. چشمان گرد او همه چیز را دیده بود. با کشیدن فریادی دلخراش برگشت، بدن خویش را، که هنوز زیر درختان لیمودراز کشیده بود، یافت و برآن وارد شد. پلک‌های عیسی بهم خورد، یک قطره درشت باران بر روی لبانش افتاد. بیدار شد و غرق اندیشه روی خاک پر برکت مرده‌شوی خانه نشست. این چه رؤیائی بود که دیده بود؟ نمیتوانست بیاد بیاورد. چیزی جز سنگ‌ها و یک زن و خون‌فرايادش نماند... آیا آن زن میتوانست مریم مجدلیه باشد؟ چهره زن مانند آب جاری بود و برهم می‌خورد و در جائی ثابت نمی‌ماند تا بتواند ببیندش. همچنان که در تلاش تشخیص این چهره بود، بنظرش آمد که سنگ‌ها و خون تبدیل به دستگاه بافندگی شد و اینک زن بافنده‌ای بود که جلو دستگاه نشسته بود و آواز میخواند. آوایش دلنواز و پرشکوه بود.

بالای سر عیسی، لیموها در میان برگ‌های تاریک درخت درخششی طلائی داشتند. کف دستهایش را روی خاک نمناک فشار داد و خنکا و گرمای بهاری آنرا احساس کرد. نگاهی سریع به اطراف انداخت. هیچکس نگاه نمی‌کرد. خم شد و زمین را بوسید. آرام گفت: «مادر، محکم درآغوشم گیر و من هم محکم درآغوشت میگیرم. مادر، چرا نمیتوانی خدایم باشی؟»

*

برگهای درخت لیمو، به جنبش در آمدند. صدای قدمهائی سبک بر روی زمین نمناک شنیده شد. توکائی نامرئی صفیر زد. عیسی سر برداشت و فرشته‌نگهبان بال سبزش را دید که مقابلش ایستاده، خشنود و سرخوش است. موهای مجعد بدن او در شعاع خورشید در حال غروب می‌درخشیدند.

عیسی گفت: «سلام. چهره‌ات برق میزند. چه خبر خوش جدیدی برایم داری؟ من به تو اطمینان دارم: سبزی بال‌هایت به سبزی علف زمین میماند.»

فرشته خندید و بال‌هایش را جمع کرد. در حالیکه کنار عیسی چمباتمه می‌زد، گل لیموئی را له کرد و با اشتیاق آنرا بوئید. آنگاه به آسمان مغرب، که به رنگ آلبالو بود، خیره شد. نسیمی ملایم از روی زمین برخاست و برگ‌های درخت لیمو با شادمانی به رقص آمدند.

— شما انسان‌ها چقدر خوشبختید. از آب و خاک سرشته شده‌اید و همه چیز بر روی زمین از آب و خاک سرشته گشته است. برای همین است که همه با هم جور در می‌آید: مرد، زن، گوشت، سبزی، میوه... نکند که همه از یک آب و خاک سرشته شده باشید؟ همه

چیز میخواهد درهم بیامیزد. همین الان بر سر راهم صدای زنی را شنیدم که صدایت میکرد. — چرا صدایم میکرد؟ چه میخواهد؟

فرشته لبخند زد: «آب و خاک او، آب و خاک ترا می طلبد. کنار دستگاه بافندگی اش نشسته، میبافد و آواز می خواند. آواز او کوهها را می شکافد، بر روی جلگه پخش می شود و ترا می جوید. گوش فرا ده. لحظه ای دیگر، آواز به اینجا، میان درختان لیمو خواهد رسید. ساکت باش. ایناهاش. می شنوی؟ فکر میکردم آواز می خواند. اما نه، شیون میکند. بدقت گوش فرا ده. چه میشنوی؟»

— صدای پرندگان را می شنوم که به آشیانه خود باز میگردند. چون دمدمه های تاریک شدن هواست.

— چیز دیگری را نمی شنوی؟ با تمام قوا سعی کن. بگذار روح از بدنت بگریزد تا بتواند بشنود.

— آری، آری، صدای زنی را در دور دست ها می شنوم... دارد شیون میکند. اما کلمات را نمیتوانم بگیرم.

— من آنها را کاملاً می شنوم. خودت گوش بده. شیون او از برای چیست؟ عیسی برخاست و تمام نیرویش را به کار انداخت. روحش گریخت، به دهکده رسید، وارد خانه شد و در حیاط ایستاد. عیسی، در حالیکه انگشت بر لب می گذاشت، گفت: «می شنوم...»

— بگو.

گور نقره ای، گور طلائی، گور اکلیلی،

لبان قرمز را نخور، چشمان سیاه را نخور،

زبان ریز بلبل آوایش را نخور...

— عیسی ناصری، خواننده را می شناسی؟

— آری.

— مریم، خواهر ایلعازر است. او هنوز لباس عروسی اش را می بافت. فکر میکند تو مرده ای و می گرید. گلوی سپید برفی اش عریان است. گردن بندش بر روی پستانهایش افتاده است. تمامی بدنش خیس عرق است. شمیم نان تازه و بوی به رسیده و خاک پس از باران را میدهد. بلند شو، برویم و او را تسلی بده.

عیسی وحشت زده فریاد زد: «پس مجدلیه را چه کنم؟»

فرشته بازوی او را گرفت و بار دیگر روی زمینش نشانده. آرام گفت: «مجدلیه؟ آها، آره، فراموش کردم بتو بگویم. او مرده است.»

— مرده است؟

— کشته شد. آهای عیسی ناصری، با آن مشت های گره کرده ات کجا می روی؟

قصه کشتن چه کسی را داری، خدا را؟ این خدا بود که او را کشت. بگیر بنشین. قدس الاقداس تیری رها کرد و در اوج خوشبختی او، قلبش را شکافت. اینک او فناپذیر در آسمان میماند. آیا لذتی بالاتر از این برای یک زن وجود دارد؟ او دیگر فنا شدن عشق، ترسو گشتن دل، و پوسیدن تن را به خود نخواهد دید. در تمامی مدتی که خدا او را می کشت، آنجا بودم و شاهد تمام وقایع بودم. دست هایش را به آسمان برداشت و فریاد زد: «خداوند از تو سپاسگزارم. همین را میخواستم.»

اما عیسی مثل آتش زنه بهوا جست. «تنها سگان چنین اشتیاقی برای تسلیم شدن دارند، سگان و فرشتگان! من نه سگم و نه فرشته. من انسانم و ظالمانه بودن این عمل را فریاد میزنم و میگویم: «ای خداوند متعال، از عدالتت بدور بود که او را بکشی. حتی وحشی ترین هیزم شکنان از انداختن درخت به شکوفه نشسته بخود میارزند. و مجدلیه از ریشه تا رفیع ترین شاخه هایش به شکوفه نشسته بود.»

فرشته او را در بغل گرفت و موی سر، شانه و زانوانش را نوازش کرد. به آرامی و ملایمت با او سخن می گفت. عاقبت هوا تاریک گشت. بادی در وزیدن آمد. ابرها پراکنده شدند و ستاره ای بزرگ ظاهر شد. حتماً ستاره غروب بود. فرشته گفت: «صبور و سراپا تسلیم باش و ناامید مشو. در دنیا تنها یک زن وجود دارد: یک زن با چهره های بیشمار. این یک فرومی افتد، و آن دیگری برمی خیزد. مریم مجدلیه مرد، اما مریم، خواهر ایلعازر، زنده است و انتظارت را می کشد. او خود مجدلیه است اما با چهره ای دیگر. گوش کن... او دوباره آه کشید. بیا برویم و او را تسلی بخش. درون رحمش برای تو، عیسی ناصری، بزرگترین لذات را نگه داشته است: یک پسر، پسر تو. یالله برویم.»

فرشته با ملایمت دوستش را نواخت و آرام آرام از روی زمین بلندش نمود. اینک دو نفری باهم زیر درختان لیمو ایستاده بودند. برفراز سرشان، ستاره غروب، خنده کنان، فرو می نشست.

دل عیسی، آهسته آهسته، نرم شد. در هوای نیمه تاریک نمناک، چهره های مریم مجدلیه و مریم، خواهر ایلعازر، درهم می آمیخت و یکی میشد. شب با عطر تمام فرا رسید و بر روی آنان دامن گسترده.

فرشته، در حالیکه بازوان گرد و پشمالویش را دور کمر عیسی قرار میداد، گفت: «بیا.» نفس او بوی درخت جوز و خاک نمناک را میداد. عیسی سرش را به او تکیه داد، چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. میخواست که نفس فرشته ننگهبان در اعماق وجودش نشست کند.

فرشته، لبخندزنان، یکی از بال هایش را گشود. شب قرین ژاله ای سنگین بود و او بالهای سبز ضخیمش را دور عیسی پیچید تا سردش نشود. بار دیگر، صدای شیون زن،

همچون باران آرام بهاری، از میان هوای نمناک بگوش رسید: «گور نقره‌ای، گور
طلائی...»
عیسی گفت: «برویم» و لبخند زد.

فصل سی و یکم

شب همه شب، پیچیده در بال‌های سبز و در حالیکه دست‌های خویش را دور کمر فرشته حلقه کرده بود، عیسی از فراز زمین گذر میکرد. ماهی بزرگ از آسمان بالا آمده بود. امشب شبی عجیب و سرخوش بود. بر روی آن، بجای مشاهده کشتن هابیل بدست قابیل، دهانی گشاد و خندان، دو چشم آرام و دو گونه پر را شناور در نور میدیدی: چهره گرد تمام عیار زنی شبگرد و عاشق را. درختان باشتاب می‌گریختند، پرندگان شبگرد مانند آدمیان گفتگو میکردند. کوهها دهن می‌گشودند و این دوسرگردان شب را بدرون دهان می‌کشیدند و دوباره پشت سرآنان بسته میشدند.

وه که پرواز کردن، گذشتن برفراز زمین، آنچنان که در رؤیا گذر می‌کنیم، چه سعادت‌بخش است! زندگی به رؤیائی بدل گشته است. آیا معنای بهشت میتواند این باشد؟! ... می‌خواست از فرشته بپرسد اما ساکت ماند، زیرا میترسید که با سخن گفتن بیدار شود.

به اطرافش نگر است. وه که روح سنگ‌ها و هوا و کوه چه سبک گشته بود! درست مثل آزمایانی که با دوستان می‌نشینند و دلی گرانبار داری، و شراب خنک می‌آید و می‌نوشی، و آهسته‌آهسته ذهنت سبکبال میشود، پرسه میزند، بر روی سرت شناور میشود، ابری گلگون میشود و دنیا، همه طلائی و هوا گونه، بر روی ابر معکوس بازتاب می‌یابد. عیسی بار دیگر خواست برگردد تا با فرشته گفتگو کند، اما فرشته انگشت بر لب نهاد، براو لبخند زد و آرام گفت که ساکت باشد.

احتمالاً به دهکده‌ای نزدیک شده بودند، زیرا خروسان طلوع صبح را ندا میدادند. ماه اینک پشت کوهها در غلظیده بود و سحر بآرامی دنیا را روشن می‌ساخت. زمین بهوش آمد و زمان دوباره محسوس گردید. کوه، ده و زیتونستان عقب نشستند و بار دیگر در همانجائی

که خداوند قرارشان داده بود، تا پایان دنیا را در انتظار بنشینند، ایستادند. اینجا همان جاده عزیز بود و آنجا دهکده مهربان بیت عنیا در میان زیتون و انجیر و موستان و خانه نشاط آفرین دوستی هم، با دستگاه بافندگی مقدّسش و آتش روشن و دو خواهر: دو شعله بیخواب... فرشته گفت: «رسیدیم.»

دود از سوراخ روی بام به هوا برمیخاست. حتماً دو خواهر بیدار شده و آتش روشن کرده بودند.

فرشته، در حالیکه بالهایش را از دور کمر او باز میکرد، گفت: «عیسی ناصری، دو خواهر آتش روشن کردند و اول صبح شیر دوشیدند و اینک برایت شیر آماده می کنند. بر سر راهمان، مگر نمیخواستی معنای بهشت را بررسی؟ بهشت مجموعه هزاران هزار لذات کوچک است. حلقه بردری کوفتن، باز شدن در برای تو توسط یک زن، نشستن در مقابل آتش، زن را نگریستن که سفره برایت می چیند، و با تاریکی کامل هوا، در بازوی او افتادن. آری، چنین است آمدن نجات بخش: آهسته آهسته، از آغوشی به آغوشی دیگر، پسری به پسر دیگر. راه این است.»

عیسی گفت: «می فهمم.» مقابل در ایستاد و حلقه در را بدست گرفت. اما فرشته او را کنار کشید و گفت: «شتاب بخرج مده. گوش کن، بهتر است که دیگر از هم جدا نشویم. میترسم تنها و بی دفاع رهایت کنم. بنابراین همراه تو می آیم. خود را به شکل غلام بچه ای در می آورم، همان غلامی را که زیر درختان لیمو دیدی. میتوانی بگویی که من برده جوانی هستم و فرمانبر تو. نمی خواهم که دوباره راه غلط را در پیش گیری و گمراه شوی.» صحبتش که تمام شد، غلام بچه ای پیش روی عیسی ایستاد. سرش تا زانوی عیسی میرسید. دندانهای پهن و سفیدی داشت، دو گوشواره طلائی بر گوشش و سبیدی پر در دستش.

با لبخندی گفت: «بفرما، ارباب. هدایائی برای دو خواهر: لباس های ابریشمین، گوشواره، النگو، بادبزن ساخته شده از پرهای قیمتی، و خلاصه تمام وسائل زنانه. حالا میتوانی در بزنی.» عیسی در زد. صدای قدمهایی را در حیاط شنید و آنگاه صدائی دلنشین گفت: «کیه؟»

عیسی گلگون شد. صدا را تشخیص داد. صدای مریم بود. در باز شد و دو خواهر بر روی پاهایش افتادند.

— مولا، «تعزیه» شما را می ستائیم و به رستاخیز قدسی ات درود میفرستیم. خوش

آمدید.

مریم گفت: «مولای من، اجازه بده سینه ات را لمس کنم تا اطمینان یابم که خود

شمائید.»

مارتا اظهار داشت: «مریم، او جسم دارد مثل خود ما. مگر نمی بینی؟ نگاه کن، سایه اش هم روی درگاهی افتاده است.»

عیسی گوش میداد و لیخند می زد. احساس میکرد که دو خواهر با لمس کردن و بوئیدن او، از شادمانی سراز پا نمی شناسند.

— مارتا و مریم، شعله های دوقلو، از دیدارتان خوشحالم. و تو ای خانه آرام، محقر و مهمان نواز انسان ها، از دیدارت خوشحالم. ما هنوز زنده ایم. هنوز احساس گرسنگی می کنیم، کار می کنیم و گریه می کنیم. سپاس خداوند را. و در همان حال که هنوز گفتگو میکرد و با دو خواهر سلام و احوالپرسی مینمود، وارد خانه شد.

— ای اجاق و دستگاه بافندگی و لاوک و میز و سبوی و مشعل عزیز، از دیدن شماها خوشحالم. در مقابل شما، ای خدمتگزاران با وفای زن، سر تعظیم فرود می آورم و جلال کبریائی شما را می ستایم. بدانگاه که زن وارد دروازه بهشت میشود، می ایستد و سؤال میکند:

— پروردگارا، آیا همراهان منم وارد خواهند شد؟

و خداوند می پرسد:

— کدام همراهان.

— لاوک، گهواره، مشعل، سبوی و دستگاه بافندگی. بدون ورود آنها منم داخل نمی شوم.

و خدای مهربان، خنده کنان میگوید:

— مگر میتوانم از تقاضای شما زنها سرباز زنم؟ همگی وارد شوید. آنقدر لاوک و

گهواره و دستگاه بافندگی در بهشت انبار شده است که دیگر جایی برای مقدسین ندارم.

دو خواهر خندیدند. برگشتند و غلام بچه را با سبد پر دیدند.

مریم پرسید: «مولای من، این پسر بچه کیست؟ از دندان هایش خوشم می آید.»

عیسی مقابل اجاق نشست. برایش شیر و غسل و نان گندم آوردند. چشمانش از اشک پر

شد. گفت: «هفت آسمان و هفت فضیلت بزرگ و هفت انگار بزرگ برایم کفایت

نمیکردند. و اینک، خواهرانم، چه بگویم که خانه ای کوچک و لقمه ای نان و کلمات

ساده زن برایم بسنده است.»

بعنوان صاحبخانه بالا و پائین رفت، بغلی شاخ مواز حیاط آورد و روی آتش

ریخت. شعله ها رقصان به بالا جستند. روی چاه خم شد، آب بالا کشید و نوشید. دست

دراز کرد و روی شانه های مارتا و مریم نهاد و تصاحبشان نمود. گفت: «مارتا و مریم

عزیزم، اسمم را عوض میکنم. برادرتان را که از گور بپاخیزاندم، کشتند. من سرجای اودر

همین گوشه می نشینم. سیخونکش را بر میدارم، شخم می زنم، بذر می پاشم و درو میکنم.

عصرها که برمیگردم، خواهرانم پاهای خسته‌ام را می‌شویند و سفره برایم پهن می‌کنند. آنگاه کنار آتش، روی چهار پایهٔ او می‌نشینم. اسم من ایلعازر است.»

غلام بچه، در همانحال که عیسی صحبت میکرد، با چشمان درشت خویش، افسونش کرد. هر چه بیشتر به او نگر است، چهرهٔ عیسی هم بیشتر تغییر کرد و تمامی بدنش هم. و شبیه ایلعازر شد، ایلعازری سالم و پر نیرو با گردنی کلفت و سینهٔ آفتاب سوخته و دست‌های پینه‌بسته. دو خواهر، این استحال را در نیم‌رنگ روشنایی مشعل مینگر یستند و بخود می‌لرزیدند.

— جسم و روح تغییر یافته است. اینک علیه فقر و روزه‌داری اعلان جنگ می‌کنم. روح، حیوانی سرزنده است و نیاز به غذا دارد. این دهان، در زیر ریش و سیبیل من، دهان روح است، تنها دهانی که روح دارد. علیه باکرگی اعلان جنگ میدهم. در رحم هر زن، طفلی خاموش و بی‌حس نشسته است. در رحم را باز کنید و اجازهٔ بیرون آمدنش بدهید. آنکس که زاد و ولد نمی‌کند، می‌کشد. مریم، گریه میکنی؟

— مولای من، چه جواب دیگری از من میخواهی؟ ما زنان جواب دیگری نداریم.

مارتا آغوش برگشود و گفت: «ما زنان دوبازوی همیشه باز هستیم. مولای من، وارد شو، بنشین، فرمان بده. صاحب این خانه تویی.»

چهرهٔ عیسی درخشیدن گرفت و گفت: «من کارزارم را با خدا پایان برده‌ام. با هم دوست شده‌ایم. دیگر صلیب نخواهم ساخت. لاوک و گهواره و تختخواب خواهم ساخت. سفارش میکنم تا وسائل نجاری‌ام را از ناصره بیاورند. مادر رنج‌دیده‌ام را هم خواهم آورد تا نوه‌هایم را بزرگ کند و شاهد گوارائی بر روی لبانش احساس نماید.»

یکی از زن‌ها، پستانش را روی زانوان او تکیه داد، و دیگری دست‌های او را محکم در دست گرفت. غلام بچه، روبروی آتش چانه برزانو نهاده و خود را به خواب زده بود. اما از میان پلک‌های درازش، چشمان سیاه او، عیسی و دوزن را زیر نظر داشت و تبسمی از رضایت هم برلبش.

مریم می‌گفت: «مولای من، کنار دستگاه بافندگی نشسته بودم و مراسم «تعزیه» تورا— یک صلیب و هزاران هزار پرستو گرداگرد آن— نقش پتویی بزرگ میکردم. نخ‌های سیاه و قرمز را درهم می‌تنیدم و سرود عزا می‌خواندم. و تو صدایم را شنیدی، برحالم رحمت آوردی و آمدی.»

مارتا به آرامی در انتظار پایان سخن خواهرش ماند. آنگاه چنین شروع کرد: «من چیزی جز خمیرگیری و شستشوی ظروف و بلی‌گفتن نمیدانم. مولای من، هنرهای من این‌هاست. دلم گواهی میدهد که تو خواهرم را به زنی اختیار خواهی کرد، اما اجازه بده تا منم با شما در هوای زندگی زناشویی دم بزنم. اجازه بده تا برای شما رختخواب پهن کنم و کارهای خانه را بعهده بگیرم.» از گفتن باز ابستاد، آهی کشید و ادامه داد: «دختران

دهکده شما آوازی میخوانند و این آواز را که سوزناک است، هنگام بهار، روزهایی که پرندگان روی تخم‌های خود می‌نشینند، می‌خوانند. بهتر است که منم آنرا به آواز بخوانم، زیرا سوزناکی آن در آهنگ نهفته است.

آهای شما خوش برو بالا‌های بی ریش

از فروختن خودم

و پیدا نکردن خریدار خسته شده‌ام.

همه چیز، از جمله خودم را در معرض داد و ستد گذاشته‌ام.

اول آمده، اول پذیرائی خواهد شد.

*

هر کس تخم پرستویی بمن دهد

لبانم را در اختیارش می‌گذارم

هر کس تخم عقابی بمن دهد

پستانهایم را در اختیارش می‌گذارم

و هر کس دشنه‌ای بمن دهد

قلبم را در اختیارش می‌گذارم.

چشمان مارتا از اشک پر شد. مریم بازوانش را دور کمر عیسی^۱ حلقه کرد، گویی هراس داشت که او را از چنگش بر بایند. رفتار مریم چون چاقویی بر قلب مارتا فرود آمد، اما بروی خود نیارورد و دوباره بسخن درآمد: «مولای من، فقط یک چیز دیگر میخواهم بتو بگویم و بعد با مریم تنهایت می‌گذارم. یکبار زمینداری یال و کوپال دار، بنام بوغزا، نزدیک همین جا در بیت اللحم زندگی میکرد. تابستان بود و بردگانش درو کرده، خرمن کوبیده و گندم را باد داده بودند. در خرمنجا دو کومه تلبار شده بود، در یک طرف گندم و طرف دیگر پوشال. بوغزا بین دو کومه دراز کشید و به خواب رفت. او اسط شب، زنی فقیر بنام روت^۲ آهسته پیش آمد و برای اینکه او را بیدار نکند، کنار پاهایش نشست. این زن فقیر، بیه‌ای بی بچه بود و رنج فراوان کشیده بود. آن مرد، گرمای تن او را کنار پاهایش حس کرد. دستش را دراز کرد و او را روی سینه‌اش قرار داد^۳... مولای من، متوجهی؟

— آری، دیگر ادامه نده.

مارتا گفت: «شما را تنها می‌گذارم» و از جایش برخاست.

آن دو با هم تنها ماندند. حصیر و پتویی را که نقش و نگار صلیب و پرستو داشت برداشتند و به پشت بام رفتند. ابری مهربان روی آفتاب را پوشاند. زیر پتو رفتند تا خدایشان نبیند و شروع به نوازش یکدیگر نمودند. یکبار که پتو از رویشان کنار رفته بود، عیسی چشم

گشود. پسر بچه را دید که کنار بام نشسته است. یک نی لبک چوپانی در دست داشت و نی میزد. چشمانش به سوی اورشلیم خیره شده بود.

روز بعد، تمام اهالی ده بتماشای ایلعازر جدید آمدند. غلام بچه فرمانبری میکرد. از چاه آب بالا می کشید، میش ها را می دوشید، در روشن کردن آتش به مارتا کمک میکرد و آنگاه کنار در کز میکرد و نی مینواخت. روستائیان با هدایای ذرت، شیر، خرما و عسل می آمدند تا با بیگانه عجیب، که خیلی شبیه ایلعازر بود، دیدار کنند. آنها پسر بچه را کنار در می دیدند، سر بسرش می گذاشتند و می خندیدند. او هم می خندید.

ریش سفید نابینای ده وارد شد. دست پیش برد و زانو، ران و شانه عیسی را وارسی کرد. آنگاه سرش را تکان داد و قاه قاه زیر خنده زد.

بر سر روستائیان، که حیاط را انباشته بودند، فریاد زد: «مگر شما کورید؟ این ایلعازر نیست. نفس او بوی نفس ایلعازر را نمی دهد. ساختمان تن فرق میکند. استخوانهای او را گوشت فراوان، محکم در میان گرفته است. ساطور هم قادر به جدا کردنشان نیست.»

عیسی در حیاط نشسته بود، راست و دروغ بهم می بافت و می خندید. «بچه ها نترسید. من ایلعازر نیستم. فاتحه او خوانده شده است. فقط اسم من ایلعازر است: استاد ایلعازر نجار. فرشته های با بال های سبز به این خانه راهنمایی کرد و وارد شدم.» و به غلام نگر یست که از فرط خنده درهم می پیچید.

زمان مانند آب حیات در جریان بود و دنیا را آب می داد. گندم ها رسیدند، خوشه های انگور شروع به درخشیدن کردند، زیتونها انباشته از روغن شدند و انارهای به گل نشسته به بار نشستند. پائیز سر رسید و بعد زمستان بسراغ آنان آمد و پسرشان متولد شد. مریم بافنده، که پس از وضع حمل دراز کشیده بود، نوزاد را با اعجابی بی پایان می نگر یست و می ستود. با لبخنده ای می گفت: «خدای من، این معجزه، چگونه در رحم من بوقوع پیوست؟ من از آب حیات نوشیدم. من نخواهم مرد!»

شب است و باران می بارد. زمین پاهایش را گشوده و آسمان را برای دخول به رحم خویش خوش آمد گفته است و به گل تبدیلیش میکند. استاد ایلعازر، در حالیکه در عمق شب میان گهواره ها و لاوک ها، روی تراشه ها در کارگاهش دراز کشیده است، به تندر گوش میدهد و به نوزاد خویش و خدا می اندیشد. خشنود است. اولین بار است که خدا در هیئت بچه ای وارد ذهن او گردیده است. در اطاق مجاور صدای گریه و خنده اش را می شنود و صدای پاکوبی او را روی زانوان مادرش گوش میدهد. دستی به ریش سیاهش می کشد و با خود می گوید: «پس خدا اینقدر نزدیک است. یعنی کف پای او اینقدر حساس است و قلقلکش میگیرد؟ یعنی این خدای متعال با نوازش دست انسان اینقدر ساده به خنده می افتد؟»

غلام بچه خمیازه کشید. کنار در خود را به خواب زده بود. با شنیدن صدای ناز و نوازش مادر، لبخندی از رضایت برلبانش نقش بست. اینک شباهنگام که کسی نمیدیدش، دوباره به فرشته‌ای بدل شده و با گستردن بال‌های خود روی تراشه‌ها آرمیده بود. در تاریکی، زمزمه کنان گفت: «عیسی، بیداری؟»

عیسی خود را به نشیندن زد. ساکت ماندن و در سکوت شب به صدای نوزاد گوش دادن، فوق‌العاده خشنودش می‌ساخت. اما لبخندی زد. این غلام را بیش از اندازه عزیز میداشت. غلام، تمام روز برایش فرمان میبرد و در تراش دادن چوب کمکش میکرد. آنگاه عصرها، با پایان گرفتن کار روزانه، کنار در می‌نشست و برایش نی‌میزد. عیسی با گوش دادن به نوای نی، خستگی از تنش بدر میرفت. با بیرون آمدن اولین ستاره، همه با هم کنار یک سفره می‌نشستند و غلام لاینقطع می‌خندید و متلک می‌گفت. سربه سر مارتای بیچاره می‌گذاشت و در خصوص باکرگی او دست‌پاچه‌اش میکرد. خنده کنان و در حالیکه مارتا را عشوہ آلود نگاه میکرد، می‌گفت: «در ولایت من، حبشه، ما برخلاف شما یهودیها، هوس‌های باطنی خود را پوشیده نمی‌داریم. رک و راست در مورد هوسهایمان حرف می‌زنیم و بمرحله عمل درشان می‌آوریم. اگر هوس خوردن موز داشته باشیم، بی‌توجه به متعلق بودن آن به خودم یا بدیگری، آنرا می‌خورم. اگر هوس شنا به سرم بزنند، برای شنا می‌روم. هوس بوسیدن زنی را که بکنم، او را می‌بوسم. خدای ما هم، سرزنشمان نمی‌کند. او سیاه است و سیاهان را دوست میدارد. گوشواره‌ی طلائی در گوش میکند و هر چه را که هوس کند، انجام میدهد. او برادر بزرگتر ماست. هر دو یک مادر داریم: شب.»

مارتا یکروز عصر، برای آنکه سربسرش بگذارد، پرسید: «آیا خدای شما می‌میرد؟»
غلام در حالیکه دست پیش برده بود تا مارتا را قلقلک بدهد، جواب داد: «مادام که حتی یک غلام سیاه زنده باشد، خدایمان نمی‌میرد.»

هر شب بمجرد خاموش شدن مشعل، فرشته‌نگهبان در تاریکی بال‌هایش را می‌گشود و کنار همراهش دراز میکشد. به نجوا سخن می‌گفتند تا کسی صدایشان را نشنود. و فرشته راهنمائیهای لازم را در مورد روز بعد مینمود. آنگاه دوباره تبدیل به غلام بچه میشد، سر جای خود بر روی تراشه‌ها می‌خزید و به خواب میرفت.

اما امشب نمیتوانست چشم برهم بگذارد. صدایش را بلند کرد و گفت: «عیسی بیداری؟» همینکه جوابی دریافت نکرد، از جا جست، نزدیک عیسی آمد و او را تکان داد.
— آهای استاد ایلعازر، میدانم که خواب نیستی. چرا جواب نمیده‌ی؟

عیسی، در حالیکه چشم برهم میگذاشت، جواب داد: «نمیخواهم حرف بزنم. من خوشحالم.»

فرشته با غرور پرسید: «از من راضی هستی؟ گلابی‌ای نداری؟»

— هیچ گلابی‌ای ندارم.

قلبش گرم شد و بپا خاست. زمزمه کنان گفت: «برای یافتن خدا، چه راه شری را در پیش گرفته بودم؟ چه پست و فرازاها، چه پرتگاهها و سنگلاخهای متروکی را صدا میدادم؟ از کوههای متروک پزواک صدایم را می شنیدم و فکر میکردم جواب گرفته‌ام.»

فرشته خندید. «خدا را بتنهائی نمیتوانی بجوئی. دو نفر لازم است، یک مرد و یک زن. تو اینرا نمیدانستی. بتو تعلیمش دادم. و به این ترتیب، پس از سالیان سال جستجوی خدا، با پیوستن به مریم عاقبت او را یافتی. و اینک در تاریکی می نشینی و صدای خنده و گریه اش را می شنوی و شادمان میگرددی.»

عیسی زمزمه کرد: «معنای خدا همانست، معنای انسان هم. راه همین است.» و دوباره چشم برهم گذاشت.

زندگی پیشین او مانند برق از ذهنش گذشت و آه کشید. بازویش را دراز کرد و دست فرشته را جست و با ملایمت گفت: «فرشته نگهبان من، اگر تونمی آمدی، گم و گور میشدم. همواره پیشم بمان.»

— تترس، میمانم. ترا ترک نمیکنم. از تو خوشم می آید.

— این خوشبختی تا کی دوام خواهد آورد؟

— عیسی ناصری، مادام که تو با من هستی و من با توام.

— تا ابد؟

فرشته، خنده کنان گفت: «ابد یعنی چه؟ تو هنوز نتوانسته‌ای خودت را از شر کلمات گنده، انگارهای گنده، ملکوت آسمان خلاص کنی؟ یعنی پسر تو هم نتوانسته است تورا شفا بدهد؟» و در حالیکه مشت بر زمین می کوبید، ادامه داد: «ملکوت آسمان همین جاست، همین زمین. خدا همین جاست: پسر تو. ابد همین جاست: هر لحظه، عیسی ناصری، هر لحظه‌ای که سپری میشود، ابدیت است. لحظه‌ها ترا کفایت نمی کنند؟ و اگر چنین، باید بدانی که ابدیتی هم نخواهد بود.»

فرشته ساکت شد. صدای قدمهایی سبک در حیاط شنیده شد. پاهای برهنه نزدیک شدند.

عیسی برخاست و پرسید: «کیه؟»

فرشته لبخند زنان گفت: «یک زن» و پیش رفت و چفت در را باز کرد.

— کدام زن؟

فرشته، گوئی به علامت سرزنش، انگشتش را تکان داد: «یکبار به تو گفتم. مگر فراموش کرده‌ای؟ در دنیا فقط یک زن، با چهره‌های بی‌شمار، وجود دارد. یکی از این چهره‌ها دارد می آید. به استقبالش برو. من از اینجا می روم.» و همچون مار درون تراشه‌ها خزید و ناپدید شد.

پاهای برهنه، بیرون در توقف کردند. عیسی، در حالیکه بسوی دیوار برمی گشت،

چشم روی هم گذاشت و خود را به خواب زد. دستی در را باز کرد و یک زن، با حبس نفس در سینه، بدرون خزید. آهسته به پیش رفت. به گوشه‌ای که عیسی آنجا آرمیده بود، رسید و بی آنکه حرفی بزند یا سروصدائی بکند، کنار پاهای او دراز کشید.

عیسی احساس کرد که گرمائی از زیر پایش برمی‌خیزد و به زانوان و ران و قلب و گردنش زبانه می‌کشد. به پائین پایش نگاه کرد و صورت و گردن و پستان زن را در تار یکی واری نمود. زن، همه تن آرزو و تسلیم، خم شده بود و سخنی بر زبان نمی‌آورد، اما تنش می‌لرزید و تمامی بدنش را عرقی سرد فرا گرفته بود.

مرد آرام، پر عطف و مهر به سخن درآمد: «تو کی هستی؟»

وزن چیزی نمی‌گفت و می‌لرزید. عیسی از گفته خود پشیمان بود، زیرا بار دیگر حرفهای فرشته را فراموش کرده بود. اسم زن، محل او، شکلش، رنگ و زیبایی و زشتی چهره‌اش چه اهمیتی داشت؟ این چهره، چهرة زنانه زمین بود. رحمش او را آزار میداد، پسران و دختران زیادی درون رحمش بودند که به خفقان دچار شده و نمیتوانستند بیرون بیایند. او به سراغ مردی آمده بود تا برای خروج بچه‌ها از رحم راهی باز کند. قلب عیسی آکنده از مهر شد.

زن، در حالیکه می‌لرزید، زمزمه کنان گفت:

— من روت هستم.

— روت؟ کدام روت؟

— مارتا.

فصل سی و دوم

روزها و ماهها و سالها از پی هم میگذشتند. درخانه استاد ایلعازربه تعداد دختران و پسران افزوده میشد، و مارتا و مریم برای زاد و ولد بیشتر با هم رقابت میکردند. مرد گاهی در کارگاهش با چوب‌های کاج و بلوط و سرودست و پنجه نرم میکرد، بر زمینشان می افکند و از آنان برای آدم‌ها وسیله می ساخت، و زمانی هم در مزارع با باد و سنگ و گزنه. عصرها خسته و کوفته بر می گشت و در حیاط می نشست تا زنانش بیایند و پاهای او را بشویند و آتشی برافروزند، سفره برایش پهن کنند و آنگاه آغوش بر او بکشایند و در بغلش گیرند. سپس، درست بدانگونه که روی چوب‌ها و زمین کار میکرد، و از درون چوب‌ها گهواره‌ها را آزاد میکرد و از دل زمین انگور و خوشه‌های گندم را، به همان ترتیب روی زنان کار میکرد و از درونشان خدا را آزاد میکرد.

عیسی با خود می اندیشید: «وه که چه سعادت است این هماهنگی میان روح و جسم، زمین و انسان!...» و مارتا و مریم دست بر سر مردی که دوستش میداشتند، و بر سر بچه‌هایی که از رحم آنان بیرون می آمد و شبیه او بودند، می کشیدند، تا به واقعیت این همه لذت و حلاوت اطمینان یابند. از این همه خوشبختی بیمناک بودند.

شبی مریم خواب وحشتناکی دید. از جا برخاست، بداخل حیاط شد و عیسی را دید که خود را شستشو داده و با کف دستهایش بر روی خاک، با رضامندی به زمین نشسته است. نزدیک رفت و کنارش نشست. آرام پرسید: «مولای من، رؤیاها چیستند؟ ماهیتشان چیست، و چه کسی آنها را می فرستد؟»

عیسی در جواب گفت: «آنها نه فرشته اند و نه شیطان. بدانگاه که لوسیفر علیه خداوند طغیان آغاز کرد، رؤیاها مانده بود که جانب کدامیک را بگیرند. بین فرشته و شیطان بر جای ماندند، و خدا آنها را به جهنم خواب پرتاب نمود... چرا میپرسی؟ مگر

خوابی دیده‌ای؟»

اما مریم به گریه افتاد و جواب نداد. عیسی دست‌های او را نواخت: «مریم، مادام که رؤیای خود را در درونت نگاه داری، مثل خوره بر جانت خواهد افتاد. آنرا برملا کن تا از چنگش خلاص شوی.»

مریم خواست شروع کند، اما آنچنان ترسان بود که بسختی می‌توانست نفس بکشد. عیسی او را نوازش کرد و قوت قلبش داد.

— تمام شب، ماه آنقدر تابناک بود که نتوانستم چشم بر هم بگذارم. اما انگار هنگام سحر خواب مرا در ربود، زیرا پرنده‌ای را دیدم... نه، پرنده نبود، که شش بال آتشین داشت. شاید یکی از سرافیم‌های اطراف تخت خدا بود. او آمد، و آرام بر گرد سرم بال بر هم زد، و لسی ناگهان فرود آمد و بال‌هایش را دور سرم پیچید. نوک خود را بر گوشم نهاد و با من حرف زد. مولای من، در پیشگاهت سجده می‌کنم، پاهایت را میبوسم. فرمانم بده که سکوت اختیار کنم!

— مریم، شجاع باش. من با تو هستم. چرا میترسی... خوب، با تو حرف زد. چه

گفت؟

— که اینهمه...

ببار دیگر از نفس افتاد. زانوان عیسی را گرفت و میان بازوان خود فشار داد.

— مریم عزیز، که اینهمه چیست؟

مریم زیر گریه زد: «یک رؤیا.»

عیسی بخود لرزید: «یک رؤیا؟»

— مولای من، بلی. اینهمه یک رؤیاست.

— منظورت از اینهمه چیست؟

— تو، من، مارتا، هماغوشیهای شبانه، بچه‌ها... همه و همه دروغی پیش نیستند.

دروغی که «ختاس» برای فریب ما ایجاد کرده است. «ختاس» خواب و مرگ و هوا را بر گرفت و همه را بشکل... در آورد. مولای من، کمکم کن.

مریم بر روی زمین در غلطید، لحظه‌ای بحالت رعشه افتاد و ناگهان بدنش مثل چوب خشک شد. مارتا سراسیمه با مقصداری سرکه فرمز بیرون دوید و به شقیقه‌های او سرکه مالید. مریم به هوش آمد، چشمان خویش را گشود و با دیدن عیسی پاهایش را چسبید.

مارتا گفت: «مولای من، لب‌های خود را جنبانید. خم شو. میخواهد چیزی را بتو

بگوید.»

عیسی خم شد و سر او را از زمین بلند کرد. مریم لبانش را جنبانید.

— مریم محبوبم، چه گفتی؟ نشنیدم.

مریم، با فراخوانی تمام نیروی خویش، زمزمه کرد: «واینکه تو، مولای من...»
— و من، چه؟ حرف بزن.
— مصلوب شدی.

مریم با گفتن این کلمات دوباره با حالت بیهوشی بر زمین در غلطید.
اورا به رختخوابش بردند. مارتا در کنارش ماند. عیسی در را باز کرد و به مزارع رفت.
داشت خفه میشد. صدای قدم هائی را پشت سر خویش شنید. برگشت و غلام بچه را دید.
خشم آلود بر سر او فریاد زد: «چه می‌خواهی. تنه‌ایم بگذار.»
غلام، در حالیکه چشمانش برق میزد، جواب داد: «عیسی ناصری می‌ترسم تنه‌ایم
بگذارم. این لحظه دشواری است. ممکن است افسون بشوی.»
— از قضا همین را می‌خواهم. اوقاتی هست که ذهن در بند کشیده‌ام جلو دید مرا
میگیرد.

غلام، خنده کنان گفت: «مگر تو زن هستی؟ نکند به رؤیا عقیده داری؟ بگذار
خانم‌ها گریه کنند. آنها تحمل لذت بزرگ را ندارند، بنابراین گریه می‌کنند. ولی ما
تحمل می‌کنیم، اینطور نیست؟»
— آری، ساکت باش.

ایشان با سرعت به پیش رفتند و از تپه‌ای سرسبز بالا رفتند. گل‌های شقایق و
مروار پدهای زرد بر روی علف‌ها افشان شده بودند. زمین بوی مرزنگوش میداد. عیسی از
میان درختان زیتون خانه خویش را می‌دید. دودی آرام از بام برمیخاست. و روح عیسی آرام
گرفت. با خود اندیشید: «زن‌ها نیروی خود را یاز یافته‌اند، کنار اجاق زانوزده، و آتش روشن
کرده‌اند...» گفت: «بهتر است برگردیم و لب از لب نجانبیم. آنها زنند. بر حالشان
رحمت آور.»

روزها از پی هم میگذشتند. یکروز عصر رهگذر عجیب و نیمه مستی پیدایش شد.
روز شنبه بود و عیسی کار نمی‌کرد. کنار در نشسته، پسر و دختر کوچکش را روی زانو
نشانده، با آنان بازی میکرد. بهنگام صبح، باران آمده بود. اما بعد از ظهر، هوا صاف شده و
اینک ابرهای صورتی رنگ در آسمان بسوی مغرب شناور بودند. آسمان در میان ابرها مانند
چمن سبز سبز بود. دو کبوتر، بغبغوکنان، روی بام بودند. مریم با پستانهای پرشیر، کنار
عیسی نشسته بود. رهگذر ایستاد و نگاهی از روی شرارت به عیسی انداخت و خندید:

— آهای استاد ایلعازر، خودمانیم، تو خوب شانس آوردی. سال‌ها می‌آیند و
می‌روند، در حالیکه تو، مثل یعقوب با دوزنش لیه^۱ و راحل^۲ کنار در می‌نشینی. خودت هم
دو زن داری — مارتا و مریم. خبر داریم که یکیش عهده‌دار کارهای خانه است و دیگری

عهده دار خودت، و تو هم عهده دار همه چیز هستی: چوب، زمین، زنها، و سخدا. ولی خوب، یک کمی از این قالب بیرون بیا و ببین توی دنیا چه خبر است... تا بحال اسم پیلایط به گوشت خورده است؟ پونس. پیلایط را میگم که امیدوارم اون تون به تون شده در آتش جهنم کباب شود!

عیسی این رهگذر نیمه مست را بجا آورد و لیخند زد: «سیمون قبروانی، مرد خدا و شراب، خوش آمدی. بیا بنشین. مارتا، زود یک پیاله شراب برای دوست قدیمی من بیاور.» رهگذر نشست، و پیاله شراب را در دست گرفت. با غرور گفت: «توی دنیا مرا می شناسند. همه به میخانه من آمده اند. استاد ایلعازر، خودت را به کوچۀ علی چپ نزن، حتم دارم که تو هم سری به میخانه من زده باشی. داشتم میپرسیدم که تا بحال اسم پیلایط به گوشت خورده است، آیا هیچوقت او را دیده ای؟»

سر و کله غلام بچه پیدا شد. بدرتکیه داد و گوش ایستاد. عیسی، در حالیکه سعی میکرد بخاطر بیاورد، جواب داد: «انگار چیزهایی بدهنم می آید: دو چشم بیرحم خاکستری، مثل چشمان شاهین، خنده ای پر از تمسخر، و یک انگشتر طلا... چیز دیگری بخاطرم نمی آید. آها، یادم آمد، یک آفتابه لگن نقره ای هم برایش آوردند که دست هایش را بشوید. همین. تصور میکنم که رؤیائی بیش نبود و با آمدن روز محو شد... ولی حالا که تجدید خاطره شد، یادم می آید که در خواب خیلی شکنجه ام داد.»

— لعنت خداوند بر او باد. شنیده ام که در نظر خدا رؤیا بیش از واقعیت روز ارزش دارد. خدا، پیلایط را مکافات داد. او مصلوب شده است.

عیسی فریادی سرداد: «مصلوب شده!»

— تعجبی ندارد، حقش بود. دیروز بهنگام سپیده دم وی را مصلوب یافتند. از قرار معلوم افسون شده بود. نمی توانست بخوابد. از رختخواب بیرون می آمد. آفتابه لگنی، می جست و تمام شب دست هایش را می شست و فریاد می زد: «من دست هایم را می شویم، من بیگناهم.» معذالک، خون روی دستش باقی بود و مرتب دست هایش را می شست. بعد بیرون می رفت و در جلجتا گردش میکرد. آرام و قرارش سلب شده بود. هر شب به غلامان با وفایش دستور می داد که با شلاق خودش او را بزنند. خارج جمع می کرد و با آنها تاجی درست میکرد. تاج را بر سر می گذاشت و خون فوران میزد.

عیسی زمزمه کنان گفت: «یادم می آید... یادم می آید.» گاه و بیگاه، دزدانه به غلام بچه، که بدرتکیه داده بود و بدقت گوش میداد، نگاهی می انداخت.

— بعدش به مستی پناه برد و تمام میخانه ها را زیر پا می گذاشت. به میخانه من هم آمد و مست کرد. زنش از رفتار او بجان آمد و ترکش کرد. آخر الامر، از رم دستور عزل او رسید... استاد ایلعازر، گوش میدهی؟ چرا آه می کشی؟

عیسی بر زمین خیره شده بود و جواب نداد. پسرک پیالۀ سیمون را دوباره پر کرد و

آهسته در گوش او گفت: «ساکت باش. یالله از اینجا برو.»

ولی سیمون خشمگین شد. «چرا ساکت باشم؟ داستان را خلاصه کنم. دیروز به هنگام سپیده صبح، دوستان پیلط را در جلجتا مصلوب یافتند.»

انگار که ناگهان بر قلب عیسی خنجری فرود آمد و چهار نشان کبود روی دستها و پاهایش متورم و سرخ گشت. رنگ از رویش پرید و مریم متوجه شد. دست بر زانوی او کشید و گفت: «عزیزم، تو خسته‌ای، بیا تو و دراز بکش.»

خورشید غروب کرده بود و هوا خنک میشد. قیروانی که اینک کاملاً مست بود، دیگر حرفش نمی‌آمد و بخواب رفت. غلام بازوی او را گرفت و از ده بیرونش انداخت. با خشم به او گفت: «خیلی پرت و پلا گفتی.» و در حالیکه به جاده منتهی به اورشلیم اشاره میکرد، گفت: «حالا گمشو!»

پسرک با دل‌وایسی به خانه برگشت. عیسی که در کارگاهش دراز کشیده بود، چشم به روزن سقف دوخته بود. مارتا در کارتیه غذا بود. مریم به بچه‌اش شیر میداد و عیسی را می‌نگریست. غلام بچه با چشمانی که از فرط خشم برق میزد وارد شد.

— رفتش. مست لایعقل بود و نمیدانست چه می‌گوید.

عیسی برگشت و به او نگاه کرد. لبش را گزید که مبادا حرفی از دهانش بیرون بیاید. بار دیگر رو به سوی او کرد. چنین می‌نمود که از او طلب کمک می‌کند. اما پسرک انگشت بر لبان خویش گذاشت و تبسم کنان به او گفت: «بخواب برو.» عیسی چشم بر هم گذاشت. لبانش آرام گرفت، چینی پیشانی‌اش محو شد و به خواب رفت. روز بعد، به هنگام سپیده سحر که بیدار شد، احساس شادمانی و آرامش مینمود، انگار از دست خطری بزرگ جان سالم بدر برده است. غلام هم بیدار شده بود، و در حالیکه می‌خندید، کارگاه را مرتب میکرد.

عیسی، در حالیکه به او چشمک می‌زد، پرسید: «به چه می‌خندی؟»

با صدائی آهسته که زنها نشنوند، جواب داد: «عیسی ناصری، به بشریت می‌خندم. ذهن نگون‌بخت شما انسان‌ها هر لحظه باید از خطری عبور کند. این سو پرتگاه، آن سو پرتگاه، پشت سر پرتگاه. گذرگاهی جز از روبرو نیست و آنجا هم بر روی گرداب، پلی به باریکی مو کشیده شده است.»

عیسی هم خنده کنان گفت: «برای لحظه‌ای ذهنم از روی پل تو لغزید، اما جان سالم بدر بردم.»

زنها وارد شدند و موضوع صحبت عوض شد. آتش روشن بود و روز آغاز گشت. یک فوج بچه خندان بدون حیاط ریختند و شروع به قایم موشک بازی کردند.

عیسی با خنده گفت: «(مریم، یعنی این همه بچه داریم. مارتا، حیاط پر بچه است. باید یا خانه را بزرگتر کنیم یا زاد و ولد موقوف شود.»

مارتا گفت: «خانه را بزرگتر می کنیم.»

— چیزی نمانده است که مثل موش های صحرائی و سنجاب از در دیوار و درخت بالا بروند. مریم، ما به مرگ اعلان جنگ داده ایم. متیّزک باد رحم زنان که مثل تخم ماهی، پراز تخم است، و هر یک انسانی. دیگر مرگ نمیتواند بر ما پیروز شود.

مریم جواب داد: «عزیزم، همینطور است. مرگ بر ما نمیتواند پیروز شود. توفیق مواظب خودت باش و سلامت بمان.»

عیسی کیش کوک بود و می خواست سر به سر مریم بگذارد. «مریم، ببینم تو هیچوقت در باره مرگ فکر نمیکنی؟ تو هیچوقت از خداوند طلب لطف و رحمت کرده ای؟ آیا تا به حال نگران کار آخرت بوده ای؟»

مریم گیسوان بلندش را تکان داد و خندید. گفت: «این جور امور به مرد مربوط میشود. نه، من طالب لطف و رحمت خدا نیستم. من یک زنم و از شوهرم طلب لطف و رحمت میکنم. هیچوقت هم در خانه خدا را نمی زنم، تا گدائی سعادت ابدی بهشت را بکنم. مردی را که دوست میدارم، در آغوش می فشارم و تمنائی برای بهشتی دیگر ندارم. سعادت ابدی پیشکش مردها.»

عیسی در حالیکه شانه لخت او را نوازش میکرد، گفت: «سعادت ابدی پیشکش مردها؟ زن محبوبم، زمین خرمجای تنگی است. چطور میتوانی در آن فضای تنگ خود را محبوس کنی و میل گریز نداشته باشی؟»

— یک زن فقط درون محدوده ها خوشبخت است. مولای من، خودت هم میدانی که زن یک آب انبار است نه یک چشمه.

مارتا با عجله وارد شد و گفت: «یک نفر سراغ خانه ما را می گیرد، مردی قد کوتاه و چاق، قوزی و سرتاس. با پاهای خمیده اش به سرعت راه می پیماید و بزودی سر میرسد.»

غلام بچه هم شتابان و نفس زنان وارد شد: «از ریختن خوشم نمی آید. در را به روی او می بندم. او هم یکی از آنهایی است که عیشمان را منقّص می سازد.»

عیسی با خشونت به او نگرست و پرسید: «از چه هراسانی؟ مگر او کیست که باید هراسانش باشی؟ در را باز کن.»

غلام بچه چشمکی زد و آرام گفت: «او را دک کن.»

— چرا؟ مگر کیست؟

— دکش کن و بیش از این چیزی مهترس.

عیسی خشمگین شد: «مگر من آزاد نیستم که مطابق میل رفتار کنم؟ در را باز

کن.»

صدای پا از بیرون شنیده شد و حلقه به در کوفته گردید. عیسی در حالیکه به حیاط

می دوید، پرسید: «کیه؟»

صدائی پرهیبت جواب داد: «فرستاده خدا. باز کنید.»

در باز شد. کوزپشتی خپله و چاق، جوان اما سرطاس، در آستانه در ایستاده بود. از چشمانش آتش بیرون میزد. مریم و مارتا، که شتابان برای دیدن او آمده بودند، عقب نشستند.

مهمان در حالیکه بازوانش را می گشود، گفت: «برادران، شادی کنید و به وجد در آئید. حامل «خبر خوش»^۱ برای شما هستم.»

عیسی به او نگر بست. به ذهنش فشار می آورد تا بیاد بیاورد او را کجا دیده است. عرق سردی بر تنش نشست. «تو کی هستی؟ فکر میکنم جانی تو را دیده باشم. در قصر قیافا؟ در مراسم تصلیب؟»
غلام بچه که در گوشه ای از حیاط کر کرده بود، گفت: «او شاؤل است، شاؤل خونخوار.»

عیسی وحشت زده پرسید: «تو شاؤل هستی؟»

— یکوقتی بودم. حالا دیگر آن شاؤل خونخوار سابق نیستم. من نور حقیقی را دیده ام. من پولس^۲ هستم. سپاس خدای را که نجات یافتم. و اینک برای نجات دنیا عزم جزم کرده ام: نه یهودیه، نه فلسطین، بلکه تمام دنیا! مژده ای را که حامل آن هستم، پهنائی به وسعت اقیانوس ها و سرزمین های دور دست می طلبد. استاد ایلعازر سر تکان مده. مرا به سخره مگیر. آری، دنیا را نجات میدهم.

عیسی جواب داد: «قربان شکل ماهت گردم، من از مقصدی که تو در پیش گرفته ای، باز گشتم. بیاد دارم که وقتی جوانی به سن و سال تو بودم، کمر به نجات دنیا بستم. خوب، معنای جوانی همین است: کمر به نجات دنیا بستن. پای پیاده و با لباس مندرس و کمر بندی میخ نشان، در هیئت انبیاء کهن، اینسو و آنسو می رفتم، فریاد میزد: «عشق، عشق!» و خیلی حرف های دیگر که دلم نمیخواهد بیاد بیاورم. پوست لیمو بطرفم پرتاب میکردند، کتکم میزدند، و با تصلیب یک قدم فاصله داشتم. عین همین بر سر تو خواهد آمد.»

عیسی به هیجان آمده بود و با فراموش کردن نقش استاد ایلعازر، رازش را برای غریبه ای فاش می ساخت.

غلام بچه، وحشت زده، بین آنها حائل شد تا جلو گفتگوییشان را بگیرد. «استاد، با او حرف مزین. بگذار من با او حرف بزنم.» و روبه سوی غریبه نمود: «ای دیو جهتم، مگر این تو نبودی که با ستمگری مریم مجدلیه را کشتی؟ از دستهای تو خون می چکد. یاالله، گورت را از اینجا گم کن.»

عیسی در حالیکه بخود میلرزید، گفت: «تو؟ تو؟»

پولس با آهی عمیق جواب داد: «آری، من. بر سینه‌ام مشت می‌کوبم، لباسم را از تن میدرم و فریاد می‌زنم: «گناه کرده‌ام، گناه کرده‌ام.» من مأور کشتن افرادی بودم که شریعت موسی را نقض میکردند. هر کسی را که میتوانستم کشته بودم و به شام بازمی‌گشتم که ناگهان آذرخشی آسمان را گرفت و بر زمینم افکند. نوری عظیم مرا نابینا کرده بود و چیزی نمی‌دیدم. اما صدائی سرزنش‌آمیز را بر بالای سرم شنیدم: «شاؤل، شاؤل، چرا تعقیب می‌کنی؟ مگر به توجه کرده‌ام؟»

— من فریاد زدم: «خداوندا، تو کیستی؟» او جواب داد «من همان عیسی هستم که در تعقیبش هستی. بر خیز به شام برو. آنجا حواریون وفادار من ترا مطلع خواهند ساخت که چه باید بکنی.» ترسان و لرزان بجا جستم. چشمانم باز بود، اما نمی‌دیدم. همراهانم دستم را گرفتند و مرا به شام رسانیدند. یکی از حواریون عیسی، به نام حتانیا — که خداوند خیرش دهاد — به کلبه‌ای که در آن اطراق کرده بودم، آمد. دست بر سرم گذارد و دعا کرد: «ای مسیح، بینایش را به او باز گردان تا به تمام دنیا سفر کند و انجیل را ندا دهد.» همچنانکه او دعا میکرد، بینائی خود را باز یافتم و تعمید گرفتم. اسمم تبدیل به پولس گشت: رسول ملت‌ها. در دریا و خشکی موعظه می‌کنم. «خبر خوش» را موعظه میکنم... چرا با چشم‌های از حدقه درآمده بمن نگاه میکنی؟ استاد ایلعازر، چرا این چنین در تب و تابی؟» عیسی با مشت گره کرده و دهان کف آورده، در حیاط قدم میزد. زنان را دید که رنگ و رو پریده در گوشه‌ای ایستاده‌اند. بچه‌ها را دید که جیغ‌زنان به دامان مادرانشان آویخته‌اند. آمرانه به آنها گفت: «بروید تو. ما را تنها بگذارید.»

غلام بسوی عیسی آمد تا حرف بزند، اما با خشم کنارش زد و گفت: «مگر آزاد نیستی؟ خیلی صبر کرده‌ام. دیگر طاقتم طاق شده است و میخواهم حرف بزنم.» بسوی پولس برگشت و با صدائی لرزان فریاد زد: «کدام «خبرخوش»؟»

— عیسی ناصری، که حتماً اسمش را شنیده‌ای، پسر یوسف و مریم نبود که پسر خدا بود. او از آسمان به زمین آمد و به هیئت انسان درآمد تا بشریت را نجات دهد. کاهنان و فریسیان خبیث دستگیرش کردند و او را بحضور پیلط بردند و مصلوبش کردند. اما در روز سوم رستاخیز نمود و به آسمان عروج کرد. برادران، مرگ مغلوب شد. گناهان آمرزیده گشت. و دروازه‌های بهشت گشوده شد.

عیسی فریاد زنان گفت: «تو این عیسی ناصری رستاخیز یافته را بچشم‌های خود دیدی؟ چه شکلی بود؟»

— شعاع آذرخش، شعاع آذرخشی که متکلم بود.

— ای دروغگو!

— حواریونش او را دیدند. بعد از مصلوب شدن او در بالا خانه‌ای دور هم جمع شده

و در را بسته بودند. ناگهان او آمد و در میانشان ایستاد و گفت: «سلام بر شما باد.» با دیدن او شگفت زده شدند، اما توماس باور نمی‌کرد که خود عیسی باشد. انگشت درون زخمهای او گذاشت و مقداری ماهی به او داد. او هم ماهی را گرفت و خورد.

— ای دروغگو!

اما پولس به هیجان آمده بود. چشمانش برق میزد و بدن دوتا گشته خود را راست نگه داشته بود. «او از انسان متولد نشد، مادرش باکره بود. جبرئیل از آسمان نازل شد و گفت: «مریم، درود بر تو.» و کلام مانند بذر درون رحمش افتاد. تولد او این چنین بود.»

— ای دروغگو، ای دروغگو!

پولس شگفت زده و بیحرکت بر جای ماند. غلام به پا خاست و چفت در را انداخت. همسایه‌ها با شنیدن داد و فریاد، درها را نیمه باز کرده، گوشه‌ایشان را تیز کرده بودند. دو زن، وحشت زده، دوباره در حیاط ظاهر شده بودند، اما غلام آنان را بداخل اطاق فرستاده بود. عیسی از خشم می‌جوشید. دیگر نمیتوانست دلش را آرام کند. نزدیک پولس آمد، شانه‌های او را گرفت و محکم تکانش داد. فریاد زد: «ای دروغگو. عیسی ناصری منم. هیچگاه مصلوب نشدم و هیچگاه رستخیز نیافتم. من پسر مریم و یوسف نجار ناصری هستم. من پسر خدا نیستم، که مانند هر کس دیگری، پسر انسانم. چه کلمات کفرآمیز و گستاخانه‌ای بر زبان میرانی! و چه دروغ‌های شاخدار! ای شیاد، با چنین دروغ‌هایی میخواهی دنیا را نجات بدهی؟»

پولس حیرت‌آلود زمزمه کرد: «تو؟ تو؟»

در آن هنگام که استاد ایلعازر، کف بر لب، حرف میزد، پولس متوجه نشانه‌های کیودی مانند زخم میخ بر روی دستها و پاها و قلبش گشته بود.

عیسی فریاد زد: «چرا چشم می‌گردانی؟ چرا به دست. و پاپم زل زده‌ای؟ آن نشان‌ها که می‌بینی، در هنگام خواب توسط خدا نقش گردید. راستش هنوز نمیدانم، خدا، یا «ختاس» این نشان‌ها را نقش بدنم نمود. خواب دیدم که روی صلیب هستم و درد می‌کشم. اما فریاد زنان از خواب بیدار شدم و دردم ناپدید گشت. رنجی که باید در بیداری متحمل میشدم، در خواب عارضم شده بود و گر یختم.»

پولس که شقیقه‌هایش را از ترس ترکیدن محکم گرفته بود، فریاد زد: «بس کن، ساکت باش!»

اما مگر عیسی میتواند آرام‌پذیرد! احساس میکرد این کلمات سالهاست در سینه‌اش زندانی شده‌اند، اینک دریچه قلبش گشوده گشته و این کلمات بیرون می‌زدند. غلام به بازویش آویخت و به او گفت: «ساکت باش.» اما عیسی با یک تکان او را به زمین افکند و روبه پولس نمود.

— ساکت نمیشوم. همه چیز را می‌گویم. باید آرامش یابم. باری، گر یختم و در

پوشش نام و بدنی دیگر به این ده کوچک آدمم. اینجا مثل یک انسان روزگاری گذرانم می‌خورم، می‌نوشم، کار می‌کنم و صاحب فرزند هستم. حریق مدهش فروکش کرد و منم تبدیل به آتشی مهربان و آرام شدم، و درون اجاق کز کردم تا زخم غذای بچه‌ها را روی آن بپزد. برای فتح دنیا، بادبان برافراشتم، اما در این لاوک کوچک خانگی لنگر انداختم. شکوه و شکایتی هم ندارم. من پسر انسانم، نه پسر خدا... بیهوده دروغ تحویل مردم دنیا مده که قد علم می‌کنم و حقیقت را ندا میدهم.

اینک نوبت انفجار پولس بود. در حالیکه به سوی او حمله میکرد، فریاد زد: «آن دهان بیشرمت را ببند! خفه خون بگیر، والا انسان‌ها صدایت را می‌شنوند و از هراس قالب تهی می‌کنند. در بطن پوسیدگی و ظلم و فقر این دنیا، مسیحای مصلوب و رستخیز یافته تسلانی ارزشمند برای انسان شریف، انسان مظلوم، بوده است. حالا راست یا دروغ، من اهمیت نمیدهم. برای نجات دنیا این کافی است.»

— ویران گشتن دنیا در اثر حقیقت بهتر از نجات یافتن آن توسط دروغ است. چرا که در بطن چنان رستاخیزی شیطان، آن کرم بزرگ، نهفته است.

— وجه تسمیه «حقیقت» و «دروغ» چیست؟ هر آنچه به انسان بال پرواز دهد و مایه آفرینش اعمال بزرگ و روح‌های عظیم شود و ما را به اندازه قامت انسان از زمین برکشد، حقیقت است. و هر آنچه بال پرواز را قیچی کند، دروغ است.

— پسر شیطان، مثل اینکه خیلی بلبل زبانی میکنی. بال‌های مورد گفتگوی تو، بالهای لوسیفر هستند.

— البته که بلبل زبانی میکنم. من در باره حقیقت و دروغ و اینکه «او» را دیدم یا ندیدم، مصلوب شد یا نشد، پشیزی ارزش قائل نیستم. حقیقت را می‌آفرینم. از طریق سرسختی، اشتیاق و ایمان آنرا می‌آفرینم. تلاش برای یافتن آن نمی‌کنم، آنرا می‌سازم. آن را هم‌قامت انسان می‌سازم و بدین ترتیب مایه رشد انسان میشوم. خوب گوشه‌ای را باز کن. برای نجات دنیا مصلوب شدن تو ضروری است، و من به رغم میل تو مصلوبت می‌کنم. رستاخیز تو هم ضروری است و باز برغم میل تو من دوباره زنده‌ات می‌کنم. تو میتوانی در این دهکده مفلوک بنشین و گهواره، لاوک و بچه درست کنی. محض اطلاع جنابعالی، باید بگویم که من هوارا وا می‌دارم شکل تورا بگیرد: بدن، تاجی از خار، میخ، خون... همه اینها ضروری است، و هر کدام جزئی از دستگاه نجات میباشد. و در هر گوشه‌ای از دنیا، چشم‌های بیشمار به بالا خواهند نگرست و تورا در هوا مصلوب خواهند دید. آنها گریه خواهند کرد و اشک و روحشان را از گناه خواهد زدود. اما در روز سوم، تورا از گور می‌لغزانم، زیرا نجاتی بدون رستاخیز وجود ندارد. آخرین و دهشتناک‌ترین دشمن، مرگ است. من مرگ را با رستاخیز دادن تو بعنوان عیسی مسیح، پسر خدا، خواهم تاراند.

— این حقیقت ندارد. من قد علم خواهم کرد و مصلوب نشدن، رستخیز نیافتن و خدا

نبودن خویش را فریاد خواهم زد!... چرا می خندی؟

— هر چه دلت می خواهد، فریاد بزن. من از توهراسی ندارم. اصلاً احتیاجی به تو نیست. چرخش را که به گردش در آوردی، اینک سرعت گرفته است. مهار کردن آن کاری عیث است. راستش را بخواهی، همین الان که حرف میزدی، برای لحظه ای درصددبر— آمدم که بر تو حمله ور شوم و پیش از آنکه هویت خود را بر ملا کرده و به بشریت بیچاره بگوئی که مصلوب نشده ای، ترا خفه کنم. اما بلافاصله، خشمم را فروخوردم. بخود گفتم: «اونمیتواند حرف بزند، چون مؤمنان دستگیرش کرده و بعنوان کافر او را خواهند سوزانید.»

— من تنها یک کلمه را گفتم، تنها یک پیام آوردم: «عشق». همین وبس.

— با گفتن «عشق» طوق از گردن تمامی فرشته ها و شیاطینی که در درون انسان آرمیده بودند، برداشتی. آنطور که فکر میکنی، «عشق» کلمه ای ساده و آرام نیست: تمام لشکر یان قتل عام شده، شهرهای به آتش کشیده شده، و خونهای بیشمار را در درون خود نهفته دارد. نهرهای خون و اشک چهره دنیا را دگرگون ساخته است. اینک هر چه دلت می خواهد، می توانی فریاد بزنی که: «من منظورم این نبود، این عشق نیست. یکدیگر را نکشید. ما همه برادریم. بس کنید.» ... ولی حالا، ای فلک زده، چگونه میتوانند بس کنند؟ مگر نمیدانی که آب رفته بجوی باز نمیگردد؟

— مثل یک شیطان می خندی.

— نخیر، بلکه مثل یک رسول. چه بخواهی و چه نخواهی، من رسول تو خواهم شد. مطابق میل و دلخواه خودم داستان زندگی، تعالیم، تصلیب و رستاخیز تو را باز آفرینی میکنم. تو را یوسف نجار ناصری بوجود نیاورد. من ترا بوجود آوردم: من، پولس کاتب، اهل طرسوس^۱ قلیقیه^۲.

— نه، نه!

— کی از تو پرسید؟ من احتیاجی به اجازه توندارم. چرا در کارم دخالت میکنی؟ عیسی روی سکوی حیاط افتاد و نومیدانه سر میان زانوانش فروبرد. چگونه با این دیو دست و پنجه نرم کند؟

پولس بالای سر عیسی بخاک افتاده ایستاد و سرزنش آمیز خطابش کرد: «استاد ایلعازر، دنیا چگونه میتواند توسط تو نجات یابد؟ با ارائه کدام نمونه متعال، دنیا را به پیروی از خودت وامیداری؟ آیا با شخصی چون تو، دنیا میتواند فرا سوی خویش برود و روحش بال و پر در بیاورد؟ دنیا برای نجات خویش، باید به من گوش فرا دهد.»

عیسی به اطرافش نگر است حیاط خلوت شده بود. غلام، در حالیکه گوشه ای کز کرده و چشمان سفیدش میچرخید، مانند سگ گله ای در زنجیر زوزه می کشید. زنها خود را

پنهان ساخته و همسایگان گریخته بودند. اما پولس، که گوئی حیاط در نظرش میدان بسیار وسیعی است مملو از جمعیت، با یک خیز بالای سکو پرید و شروع به موعظه جمع نامرئی نمود.

— برادران، سرهای خود را بالا کنید. بنگرید. در یک سو، استاد ایلعازر و در سوی دیگر، پولس بنده مسیح. انتخاب کنید. اگر همراه استاد ایلعازر بروید، یوغ برگردن، زندگی آمیخته با فقری خواهید داشت. زندگی و مرگ شما مانند زندگی و مرگ گوسفند خواهد بود: گوسفند کمی پشم و بیع و مقصدار فراوانی سرگین برجای می گذارد. اما اگر با من همراه شوید، عشق و تلاش و جنگ ارزانی شما خواهد بود. ما دنیا را فتح خواهیم کرد. حالا انتخاب کنید: در یکسو، مسیح پسر خدا، نجات دنیا، و در سوی دیگر، استاد ایلعازر! آتش بر جان پولس افتاده بود. چشمان گرد عقبی اش را روی جمعیت نامرئی میگردانید. خورش به جوش آمده بود. دیوارهای حیاط فروریخت. غلام بچه و استاد ایلعازر ناپدید شدند. صدائی در فضا شنید.

— ای رسول ملت ها، ای روح بزرگی که با خون و اشک خویش دروغ می بافی و به حقیقت مبدلش می سازی، جلویفت و ما را راهنمایی کن. تا کجا می رویم؟ پولس بازوانش را گشود. با در بغل گرفتن تمامی دنیا، فریاد زد: «تا نگاه رس انسان، حتی بیشتر، تا قلب رس انسان. سپاس خداوند را که دنیا وسیع است. آنسوی اسرائیل، ممالک مصر، سوریه، حبشه، آسیای صغیر، یونان و جزایر پر برکت قبرس، رذ و کرت قرار دارند، و دورتر رم، و باز دورتر، بر برها با گیسوان بلند بور و ساطورهای دودمشان... وه که چه سعادت است عزم رحیل کردن بهنگام سپیده دم، با باد دریا یا کوه در چهره هامان، و برگرفتن صلیب و نشانیدن آن در میان سنگ ها و قلب آدمیان — و مالک شدن دنیا! وه که چه سعادت است تحقیر شدن و کتک خوردن، در بیغوله ها افتادن و کشته شدن بخاطر مسیح!»

پولس بخود باز آمد و آرام گرفت. جمع نامرئی در فضا ناپدید گشت. برگشت و عیسی را دید که مات و مبهوت به دیوار تکیه داده است و به او گوش میدهد.

— گفتم بخاطر مسیح... نه بخاطر تو استاد ایلعازر، بلکه بخاطر مسیح حقیقی، مسیح من.

عیسی که دیگر نمیتوانست تحمل بیاورد، هق هق به گریه افتاد.

غلام بچه به او نزدیک شد و گفت: «عیسی ناصری، چرا گریه میکنی؟»

عیسی زمزمه کنان گفت: «ای همراه غیبی، انسان چگونه میتواند با دیدن تنها راه نجات دنیا، از گریه خود داری کند؟»

پولس اینک از سکو پائین آمد. سرش به عرق نشسته بود. نعلین هایش را در آورد، آنها را بهم زد تا خاک از آنان بتکاند. آنگاه بطرف در براه افتاد

و به عیسی، که شرمناک وسط حیاط ایستاده بود، گفت: «خاک خانه‌ات را از نعلین‌هایم تکانه‌ام. خداحافظ. استاد ایلعازر، غذای خوب، شراب خوب، بوسه‌های داغ، و پیری خوب ارزانیت باد. ولی پا توی کفش من نکن، که اگر اینکار را بکنی، فاتحه‌ات خوانده است. محض اینکه دلخور هم نباشی، باید بگویم که دیدار تو برایم خوشحال‌کننده بود. خود را از چنگ تو خلاص کردم و همین را می‌خواستم. اینک آزادم و خودم آقای خودم هستم. خداحافظ.»

پس از گفتن این کلمات، چفت در را باز کرد و با یک خیز خود را به راه منتهی به اورشلیم رسانید.

غلام، که از در بیرون رفته و غضب آلود پولس را نگاه میکرد، گفت: «چه عجله‌ای دارد! آستین بالا زده و مثل گرگی گرسنه میدود تا دنیا را در کامش فرو ببرد.» آنگاه برگشت تا سر عیسی را با حرفه‌اش گرم کند و روح خطرناکی را که از آسمان برای مکتدر کردن او آمده بود، طلسم نماید. اما عیسی از آستانه در عبور کرده، وسط جاده ایستاده بود، و با رنج و اشتیاق، رسول وحشی را که آن دورها شتابان میرفت، نگرستن گرفته بود. یادها و بیکار یهائی را که کاملاً بدست نسیان سپرده بود، اینک در درون او سر برداشتند.

غلام وحشت زده شد و بازوی عیسی را گرفت. آرام و در عین حال آمرانه گفت: «عیسی ناصری، تو افسون شده‌ای، به چه نگاه میکنی؟ یا الله برویم!»

اما عیسی، ساکت و رنگ پریده، بازویش را از میان دست او بیرون کشید. غلام با خشم دوباره گفت: «یا الله برویم تو. بهتر است بحرفم گوش بدهی. خوب میدانم که من کیم.»

عیسی که دیدگانش را به پولس، که عاقبت در پایان راه میخواست ناپدید شود، دوخته بود، غرید: «تنهایم بگذار.»

— نکند می‌خواهی همراه او بروی؟

عیسی بار دیگر غرغش کنان گفت: «تنهایم بگذار.» دندانهایش بهم می‌خورد. ناگهان احساس سرما کرده بود.

غلام، مریم و مارتا را صدا کرد و محکم عیسی را گرفت تا در نرود. مریم و مارتا، با فوج بچه‌ها در دنبال، دوان دوان آمدند. درهای مجاور باز شد و همسایگان بیرون آمدند و دور عیسی حلقه زدند. عیسی وسط جاده ایستاده و رنگش مثل گلج دیوار شده بود. ناگهان پلک‌هایش افتاد، و آهسته بروی زمین در غلطید. احساس کرد که او برداشتن در رختخوابش نهادند و بعد به شقیقه‌هایش گلاب پاشیدند. سرکه قرمزی را که جلو بینی‌اش گرفته بودند، بو کرد. چشمانش را گشود. زنان خویش را دید و لبخند زد. همینکه چشمش به غلام بچه افتاد، محکم دست‌های او را گرفت و گفت: — مرا محکم بگیر. نگذار بروم. همین جا که هستم خوب است.

فصل سی و سوم

عیسی زیر چفته موکهن حیاط خویش نشسته بود. ریش سفیدش بر روی سینهٔ عریان او افشان بود. روز عید فطیر بود. استحمام کرده، به موی سر و ریش و زیر بغل خود عطر زده و لباس نو پوشیده بود. در بسته بود و کسی پهلویش او نبود. زنها، بچه‌ها و نوه‌هایش می‌خندیدند و در قسمت عقبی خانه بازی میکردند. غلام که از طلوع سحر به پشت بام برآمده بود، آرام و در عین حال خشمناک بسوی اورشلیم خیره گشته بود.

عیسی بدست‌هایش نگر است: فوق‌العاده چاق و پینه بسته شده بودند. رگهای کبود بیرون زده و در پشت دست‌هایش زخم مرموز کهن در کار ناپدید شدن بود. سر سفید خویش را تکان داد و آه کشید.

— سالها چه با سرعت گذشته‌اند، چقدر پیر شده‌ام. نه تنها خودم، که زنها و درختان حیاط خانه‌ام و در و پنجره و سنگ‌هایی که پا بر روی آنان می‌نهم نیز پیر گشته‌اند. وحشت زده، چشمانش را بست و احساس کرد که «زمان» همچون آب از سر چشمهٔ خویش، ذهن او، جریان می‌یابد و از گردن، سینه، کمرگاه و ران‌هایش فرو میریزد و عاقبت از زیر پاهای او به بیرون راه می‌یابد.

با شنیدن صدای قدم‌هایی در حیاط، چشمانش را گشود. مریم بود که او را در بحر اندیشه یافته و آمده بود تا در کنارش بنشیند. آمد و کنار پاهای او نشست. عیسی دست روی گیسوان مریم نهاد. برف پیری بر گیسوان شبنم رنگ او هم باریده بود. سراسر وجود عیسی را رأفتی زایدالوصف فرا گرفت. با خود اندیشید: «من او را پیر کردم، من او را پیر کردم.» خم شد و با وی حرف زد: «مریم محبوب، از آن روز مبارکی که با بدرون خانه‌ات گذاشتم و صاحب آن شدم و شوهر تو گشتم، بیاد داری که چندین و چند بار پرستوها آمده‌اند، که چندین و چند بار با هم بذر افشاند، درو کرده، انگور چیده و زیتون جمع کرده‌ایم؟ مریم

عزیزم، گیسوانت سفید گشته است و گیسوان مارتای شجاع هم.»

مریم جواب داد: «بلی درست است. دیگر پیر شده‌ایم. این درخت مورا، که حالا زیر سایه‌اش نشسته‌ایم، همانسالی کاشتیم که آن قوزی لعنتی آمد. یادت می‌آید؟ همو که جادویت کرد و ترا بیهوش ساخت. خدا میداند که چندین و چند سال انگورش را خورده‌ایم!»

غلام بی سروصدا از پشت بام پائین آمد و روبروی عیسی ایستاد. مریم بپا خاست و رفت. از این فرزند خوانده‌غریبه خوشش نمی‌آمد. اونه رشد میکرد و نه گذر ایام در او تأثیر می‌گذاشت. انسان نبود که روح بود، روحی شریر که وارد این خانه شده و آنرا ترک نمی‌گفت. از چشمان دو دوزن و نگاههای استهزاء‌آلود و نیز صحبت‌های پنهانی اوبا عیسی در شب‌ها، خوشش نمی‌آمد. غلام با نگاههای استهزاء‌آلودش نزدیک آمد. دندان‌های تیز و سفیدش برق میزد. به آرامی گفت: «عیسی ناصری، پایان نزدیک میشود.»

عیسی با تعجب برگشت: «کدام پایان؟»
غلام انگشت بر لب گذاشت و حرفش را تکرار کرد. روبروی عیسی نشست و خنده‌کنان به او نگرستن گرفت.

عیسی پرسید: «نکنند می‌خواهی ترکم کنی؟» و ناگهان احساس شادی و آرامش عجیبی نمود.

— آری، پایان فرا رسیده است. عیسی ناصری، چرا لبخند میزنی؟

— امیدوارم سفر خوبی داشته باشی. آنچه را که می‌خواستیم، از تو بدست آوردم. دیگر نیازی بتو ندارم.

— رسم خداحافظی اینست؟ اینهمه ناسپاسی را از تو توقع نداشتیم. یعنی اینهمه رنجی که بپای تو کشیدم، اینهمه کوششی که در راه برآورده ساختن امیال تو کردم، بی‌حاصل بود؟

— اگر مقصود تو این بود که مانند زنبوری مرا در عسل خفه کنی، رنج‌هایت بر باد رفته است. عسل مورد نیاز را خورده و بال‌هایم را درون آن نکرده‌ام.

— کدام بال‌ها، هپروتی؟

— بال‌های روحم.

غلام با شرارت خندید: «بدبخت بینوا، فکر میکنی که روح داری؟»

— البته که دارم. و روحم به فرشتگان و نگهبان و غلام بچه‌ها نیازی ندارد. آزاد

است.

فرشته نگهبان از خشم دیوانه شد. فریاد زد: «ای یاغی!» سنگی را از سنگگرفش حیاط کند و میان مشت‌هایش آنرا خرد کرد و خاکش را بهوا داد. گفت: «بسیار خوب، خواهیم دید،» و دشنام گویان بطرف دررفت.

صدای فریادهای خشک، زاری و شیون در فضا طنین انداز شد. اسبان شیبه کشیدند. فوج آدم‌ها پادوان و فریادزنان، بجاده ریختند: «اورشليم دارد میسوزد، اورشليم را گرفته‌اند. بدبخت شده‌ایم.»

ماهاها بود که شهر در محاصره رومی‌ها بود، اما اسرائیلیان چشم امید به یهوه دوخته بودند. آنها در امان بودند. شهر مقدس نمیتوانست بسوزد. شهر مقدس بیم و هراسی نداشت. فرشته‌ای با شمشیر در کنار هر یک از دروازه‌هایش ایستاده بود. و اینک... زنان، موکنان و مویه کنان بدرون کوچه ریختند. مردان جامه‌هایشان را دریده و ظهور خداوند را فریاد می‌زدند. عیسی برخاست. دست مریم و مارتا را گرفت. ایشان را داخل خانه آورد و در را چفت کرد.

با مهربانی به ایشان گفت: «چرا گریه می‌کنید؟ چرا در مقابل اراده خداوند ایستادگی میکنید؟ بحرفهایم گوش بدهید و هراسان مشوید. زنان محبوبم، زمان یک آتش است. آری، زمان یک آتش است و خداوند سیخ در دست گرفته است و هر سال بره پسخ را به سیخ می‌کشد و روی آتش میگردداند. امسال این بره، اورشليم است، سال دیگر هم، و سال بعد...»

مریم فریاد زد: «مولای من، ساکت باش. فراموش کردی که ما زنیم و ضعیف.»
عیسی گفت: «مریم، مرا ببخش. فراموش کردم. وقتی که قلب راه سربالائی را در پیش میگردد، همه چیز را فراموش می‌کند و بیرحم میشود.»
در همانحال که صحبت میکرد، صدای قدمهایی سنگین بیرون در شنیده شد. سپس، صدای نفس‌های بشماره افتاده بگوش رسید، و در بوسیله عصاهائی ضخیم کوبیده شد. غلام از جا جست. چفت در را گرفت و با لبخندی استهزاء آلود به عیسی نگر است. پرسید: «اجازه میفرمائید در را باز کنم؟ جناب عیسی ناصری، همراهان قدیمی ات هستند.»
— همراهان قدیمی من؟

غلام گفت: «همین الان به زیارت جمالشان نائل خواهی شد،» و در را باز کرد. زنجیره‌ای از پیرمردان ریزنقش ظاهر شدند. با قیافه‌های درهم شکسته و غیرقابل تشخیص، و در حالیکه بیکدیگر تکیه داده بودند، بدرون حیاط خزیدند. انگار بدنهایشان بیکدیگر جوش خورده و جدا کردنشان محال مینمود.

عیسی قدمی پیش رفت و ایستاد. میخواست دست دراز کرده، به ایشان خوش آمد گوید، اما ناگهان احساس کرد که روحش زیر آوار تلخی و تنفر و ترحم خرد گشت. مشت گره کرد و در انتظار ماند. از عصاهای ترک خورده، موهای بو گرفته، و زخمهای سرباز کرده آنان، عفونتی سنگین برمیخواست. بوی تعفن فضا را پر کرد. غلام بر روی سکو رفته بود، تماشایشان میکرد و می‌خندید.

عیسی قدمی دیگر برداشت و پیرمردی را که پیشاپیش گروه بود، مورد خطاب قرار داد. «بیا اینجا، ببینم. غبار زمان پرده بر روی دیدگانم کشانده است. چیزی نگوتا این غبار را بزدایم و ترا بجا بیاورم. قلبم می‌تپد، اما این تن شکسته و این چشمان بی‌رمق را یارای شناختنم نیست.»

— مولای من، مرا بجا نمی‌آوری؟

— پطرس! تو همان سنگی هستی که یکبار در دوران حماقت جوانیم میخواستیم کلیسایم را بر روی آن بنا کنم؟ پسر یونس، چقدر شکسته شده‌ای! دیگر سنگ نیستی که اسفنجی پرحفره گشته‌ای.

— مولای من، زمان...

— کدام زمان؟ زمان قابل سرزنش نیست. مادام که روح استوار بماند، بدن را هم استوار نگهدارد و دست تطاول زمان را کوتاه میکند. پطرس، روح تو دچار تباهی شده است، روح تو!

— گرفتاری‌های دنیا به این حال و روزم انداخته است. زن گرفتم، بچه دار شدم، زخمهائی بر تنم وارد شد، شاهد سوختن اورشلیم بودم... آخر من انسانم و همه اینها شکسته‌ام کرد.

عیسی همدلانه زمزمه کرد: «بلی، درست است، توانسانی و این همه شکسته‌ات کرد. پطرس بیچاره، در وضعیت کنونی دنیا، آدم باید هم خدا و هم شیطان باشد تا بتواند تحمل کند.»

آنگاه عیسی رو به سوی نفر دوم کرد و گفت: «و تو؟ بینی‌ات را بریده‌اند، چهره‌ات مانند جمجمه پر از حفره شده است. با این وصف، چگونه انتظار داری که تورا بجا بیاورم. همراه قدیمی‌ام، حرف بزنی. بگو «مولای من» تا شاید ترا بیاد بیاورم.»

لرزانک، با بانگی قوی صدا زد: «مولای من» و آنگاه سرش را پائین انداخت و ساکت شد.

— یعقوب، پسر بزرگتر زبیدی! ای غول پیکری که شش‌دانگ حواست همواره جمع بود، این تویی؟

یعقوب، در حالیکه دماغش را بالا می‌کشید، گفت: «مولای من، فقط اسکلت‌م مانده است. توفانی سخت مرا از پا انداخت. ته کشتی ترک خورد، بدنه‌اش سوراخ شد و دکل افتاد. کشتی شکسته به بندرگاه باز گشته‌ام.»

— کدام بندرگاه؟

— مولای من، تو.

— من نمیتوانم کاری برایت بکنم. تعمیرگاه کشتی نیستم که بتوانی در آن تعمیر شوی. یعقوب، آنچه که میخواهم بگویم دلت را بدر می‌آورد، اما عین عدالت است. تنها

بندرگاه برای تو، قمر در یاست. بقول پدرت، دو دوتا چهارتا.

ناگهان تنفر و اندوهی عظیم بر عیسی^۱ مستولی گشت. رو به سوی سه نفر بعدی نمود. «و شما سه نفر؟ آهای تویکی لندهوراحق، که روزی روزگاری اسمت ناتانیل بود، چرا این ریختی شده‌ای؟ ترا خدا به آن کفل باد کرده، شکم و غبغب دوطبقه ات نگاه کن! چه بر سر آن عضلات آهنینت آمد؟ اینک چیزی جز یک عمارت سه طبقه نیستی. ولی غصه نخور، برای ورود به بهشت همین کافی است.»

اما ناتانیل خشمگین شد. «کدام بهشت؟ بد که نمیگذرد که من گوشها و انگشت ها و یک چشمم را از دست دادم! از این گذشته، تمام آن چیزهائی که در کله ما فرو کرده بودی، مستی محض بود و اینک مستی از سر ما پریده است. فیلیپ بنظر تو درست نمیگویم؟»

پیرمرد ر یقونه‌ای که در وسط گم بود، گفت: «ناتانیل چه بگویم، برادر چه بگویم؟ این من بودم باعث شدم بما بیبوندی. و بنا براین، من سزاوار سرزنشم.»

عیسی با همدلی سرش را تکان داد و دست این پیرمرد ر یقونه را که فیلیپ می‌نامیدند گرفت: «ای فیلیپ، من عاشق زار تو شدم. تو بهترین چوپانان بودی، چرا که گوسفند نداشتی. تنها مایملک تو عصای چوپانی ات بود و هوا را شبانی میکردی. شبانگاه بادها را از آغل به چراگاه میبردی. در تخیل خویش، آتش روشن میکردی، دیگ‌های بزرگ بار میکردی، شیر در دیگ‌ها می‌جوشانیدی و از فراز کوه به دشت جاری اش میکردی تا فقرا بنوشند. تمامی ثروت تو درون قلبت بود، و بیرون، همه فقر و فریاد و تنهائی و گرسنگی. حواری من شدن یعنی همین! و حالا... فیلیپ، ای بهترین چوپانان، چه از پافتاده‌ای! افسوس که تو مشتاق گوسفندان واقعی بودی، گوسفندانی که بتوانی پشم و گوشتشان را در دست بگیری. — و تباه شدی!»

فیلیپ پرسید: «وقتی گرسنه میشوم، انتظار داری که چه کنم؟»

عیسی جواب داد: «به خدا فکر کن تا سیر شوی.» و آنگاه دوباره به قساوت قلب دچار شد. رو به سوی پیرمردی خمیده قامت نمود که درون تغار آب افتاده و لرزان بر جای مانده بود. لباس ژولیده اش را کنار زد، چشمان او را از هم باز کرد، اما نتوانست وی را بجا بیاورد. اما بدانگاه که پشت گوشش را نگاه میکرد، قلمی شکسته و غبار سالیان خورده را یافت و خندید.

— خوش آمدی ای خرگوش، که گوشهای پهن و تیز و پر مویت از ترس میلرزید و در عین حال کنجکاو و تشنه شنیدن بود. با آن قلم خود که مانند انگشت در جوهر قلبت فرو میبردی، هنوز هم کاغذها را خط خطی میکنی؟ آره، متی کاتب من؟ قلم شکسته هنوز پشت گوش تست. نکند اعلان جنگ دادی و از آن بعنوان نیزه استفاده کردی؟
— چرا ریشخند میکنی؟ کی میخواهی دست از مسخره کردن ما برداری؟ آخ که

با چه شکوه و جلالی بتحریر زندگی و زمان تودست یازیدم! خودم هم همراه توفنانا پذیر میشدم. و اینک، طاووس علین بال و پر ریخته است، طاووس نه، مرغ. آنهمه جان کندن بر باد فنا رفت.

عیسی ناگهان احساس کرد که زانوانش وا رفت. سر به پائین افکند، اما سرعت و با خشم سرش را بلند کرد و با اشر تهدیدآلود انگشت بسوی متی، گفت: «خفه شو. به چه جرأتی این حرف را میزنی؟»
پیرمردی نحیف و لوچ وسط پاهای ناتانیل ظاهر شد و بنای خندیدن را گذاشت. عیسی برگشت و بلافاصله او را بجا آورد.

— توماس، بچه هفت ماهه ام، خوش آمدی. بر سر دندانهایت چه بلائی آوردی؟ آن دونخ موبر روی سرت کجا شد؟ این ریش چربی را که بر چانه ات آویزان است، از کدام بز به عاریت گرفتی؟ من که باور نمیکنم که تو همان توماس دو چهره هفت چشم آب زیرکاه باشی!

— باور بفرمائید که منهای ریخته شدن دندان و دونخ موی سر، همه چیز میزان میزان است!

— مغزت چطور؟

— مغزم عینهو یک خروس، هر روز صبح موقع خروسخوان، بر فراز سرگین قوقولی قو میخواند و با وجود آنکه میدانم که بیرون آوردن خورشید در قدرت او نیست، اما میخواند و خورشید را بیرون می آورد، زیرا خروس بی محل نیست.

— ای قهرمان قهرمانان، بگو ببینم آیا تو هم برای نجات اورشلیم جنگیدی؟

— من و جنگیدن؟ مگر دیوانه ام؟ من ادای پیغمبری را درآوردم.

— ادای پیغمبری؟ مگر خدا از روح خویش در تو دمید؟

— خدا چه کاری با این موضوع دارد؟ عقلم را به کار انداختم و راز را پیدا کردم.

— چه رازی؟

— راز اینکه پیغمبر بودن چه معنائی میدهد. خود حضرتعالی هم زمانی این راز را میدانستی، اما از قرار معلوم فراموش کرده ای.

— محبت بفرما، بیادم بیاور: پیغمبر کیست؟

— پیغمبر کسی است که وقتی همه نوید میشوند، او امیدوار است، و هر زمان که

همه امیدوارند، او نوید است. حتماً میخواهی دلیلش را بدانی. خوب برای اینکه او معنای این «راز عظیم» را که «چرخ زمانه می چرخد،» خوب دریافته است.

عیسی، در حالیکه به او چشمک میزد، گفت: «توماس، طرف صحبت شدن با تو خیلی خطرناک است. درون آن چشمان ریز و دودوزن و لسوچ تو یک عدد دم، دو شاخ و جرقه نوری سوزاننده می بینم.»

— مولای من، نور حقیقی می سوزاند. خودت هم اینرا خوب میدانی، اما دلت بحال بشریت می سوزد. دل آدم رحم می آورد و برای همین است که دنیا در تاریکی است. ولی عقل آدم رَحْم سرش نمیشود، و برای همین است که دنیا می سوزد و روشن میشود... با اشاره سر مرا به سکوت میخوانی بسیار خوب، سکوت میکنم. آدم نباید چنین رازهایی را نزد این افراد ساده دل برملا کند. هیچیک از اینها تحمل ندارند، الا یکنفر. او را میگویم.

— آن یکنفر کیست؟

توماس خود را تا دم در کشانید و به آدم غول پیکری، که مانند درختی پژمرده و برقزده بر آستانه در ایستاده بود، اشاره کرد. ریشه موی سر و ریش او هنوز سرخ بود.

— او را میگویم. یهودا. تنها نفری است که هنوز خود را سر پا نگهداشته است. مولای من، مواظب باش. او پر قدرت و تسلیم ناپذیر است. با او به نرمی و لطف حرف بزن. بین از کله بی صاحبش در اثر خشم دود بلند میشود.

— بنابراین، برای مصون ماندن از چنگ و دندان این شیر وحشی بهتر است یک شیر اهلی دنبال او بفرستیم و دستگیرش کنیم.

عیسی آنگاه صدایش را بلندتر کرد و گفت: «برادرم یهودا، زمان ببر آدمخواری است. او به آدمها قناعت نمیکند و شهرها و قلمروها و حتی (خدایا مرا ببخش) خدایان را هم میخورد. اما تو جان سالم بدر برده ای. جوشش خشم تو فروکش نکرده است و با دنیا سر سازگاری پیدا نکرده ای. من هنوز آن دشنه تسلیم ناپذیر را تنگ بغلت مشاهده میکنم، و تنفر و خشم و امید را، که آتش های عظیم جوانی هستند، در چشمانت... خوش آمدی.»

یوحنا، که کنار پاهای عیسی بر زمین افتاده بود و با ریش سفید و دوزخم عمیق بر روی گونه ها و گردنش غیر قابل تشخیص بود، زمزمه کنان گفت: «یهودا، مگر کری؟ استاد بتو خوش آمد می گوید. با او سلام و احوالپرسی کن.»

پطرس گفت: «او مانند یابوسرکش و کله شق است. لبانش را گاز می گیرد تا جلو حرف زدن خود را بگیرد.»

اما عیسی چشم بر خواری وحشی خویش دوخته بود و با ملاحظت با او حرف زد: «یهودا، پرندگان قاصد خبر کارهای بزرگ ترا بمن رسانیدند. تو به کوهها زدی و علیه ستمگران داخلی و خارجی کارزار کردی. آنگاه از کوه سرازیر شده، بسوی اورشلیم رفتی، صدوقیان خیانتکار را دستگیر کردی، نوار قرمز بر گردنشان بستنی و مانند برّه در مذبح خدای اسرائیل ذبحشان کردی. یهودا، تو انسان بزرگ و ملول و نومیدی هستی. از آنروزی که از یکدیگر جدا شدیم، یکروز خوش بخودت ندیده ای. برادرم یهودا، دلم خیلی برایت تنگ شده بود. خوش آمدی.»

یوحنا چشمان وحشت زده خود را به یهودا، که هنوز برای جلوگیری از حرف زدن لبان خود را گاز میگرفت، دوخته بود. زمزمه کنان گفت: «هنوز از کله اش دود بلند میشود» و

کشان کشان خود را به دیگران رسانید.

پطرس گفت: «مولای من، مواظب باش، او تو را کاملاً زیر نظر گرفته است و در کار حمله کردن است.»

عیسی حرفش را ادامه داد: «یهودا برادرم، دارم با تو حرف میزنم. مگر نمی شنوی؟ به تو خوش آمد میگویم، اما تو دست بر سینهات نمیگذاری و سلام نمیکنی. نکند که رنج اسرائیل ترا دچار گنگی کرده است. لبانت را گاز مگیر. تو یک مرد هستی، طاقت داشته باش و به سوگواری مپرداز. تو شجاعانه وظیفهات را انجام دادی. این زخمهای عمیق بر روی بازو، سینه و صورتت گواهی میدهند که مانند شیر جنگیدی. اما انسان در مقابل مخالفت با خدا چه کاری می تواند بکند؟ جنگیدن تو برای اسرائیل، جنگ با خدا بود. در ذهن او، این شهر مقدس سالها پیش بخاکستر بدل شده بود.»

فیلیپ از روی وحشت زمزمه کرد: «نگاه کنید، او یکقدم جلوتر آمده است. سرش را مانند گاو پائین آورده و همین الان حمله میکند.»
ناتانیل گفت: «بچه ها، بهتر است بکناری برویم. او دارد مشتش را بلند می کند.»

مارتا و مریم پیش آمدند و گفتند: «مولای ما، مواظب باش.»
اما عیسی با طمأنینه بحرفهایش ادامه میداد. با این وجود، لبانش بگونه ای محسوس شروع به لرزیدن کرده بود.

— برادرم یهودا، من هم بقدر وسع خود جنگیدم. بهنگام جوانی، عزم نجات دنیا را نمودم. بعدها که عقلم پخته شد، از هوس های جوانی دست کشیدم، و قدم در راه مردها گذاشتم. دنبال کار رفتم. زمین شخم زدم، چاه کندم، درخت مو و زیتون کاشتم. با زن هماغوش شدم و انسان خلق کردم و بدینوسیله بر مرگ پیروز شدم. مگر حرف همیشگی ام این نبود؟ خوب، روی حرفم ایستادم. مرگ را مغلوب کردم.

یهودا ناگهان مثل تیری از چله کمان رها شد و با پس زدن پطرس و زنان، که بین او و عیسی قرار گرفته بودند، با صدائی بلند و وحشی بانگ برآورد: «ای خائن!»
همه سر جا خشکشان زد. رنگ از چهره عیسی پرید. دست بر روی قلبش نهاد و زمزمه کنان گفت:

— یهودا، من و خیانت؟ کلام ناشایستی بر زبان راندی. حرفت را پس بگیر.
— ای خائن، ای پیمان شکن!

پیرمردان ریزنقش از ترس خود را خراب کردند و آماده گریز شدند. توماس پیشاپیش خود را به کوچه رسانیده بود. مریم و مارتا جلو آنان را گرفتند. مریم فریاد زد: «برادران، ترا خدا نروید. شیطان بر روی مولای ما دست بلند کرده است. میخواهد او را بزند.»
مارتا دست پطرس را، که در حال فرار بود، گرفت و گفت: «کجا میروی؟ دوباره

میخواهی انکارش کنی؟»

فیلیپ گفت: «والله من خودم را قاطی این موضوع نمیکنم. اسخریوطی، بازوی قدرتمندی دارد و من پیرم. ناتانیل، بهتر است در برویم.»

یهودا و عیسی اینک رخ به رخ ایستاده بودند. از بدن یهودا بخاری متصاعد بود که بوی عرق و زخم عفونی میداد. دوباره فریاد زد: «ای خائن، ای پیمان شکن! جای تو بر روی صلیب بود. خداوند اسرائیل ترا آنجا گذاشت که بجنگی. اما لحظه‌ای که عزرائیل سر برداشت، تو جازدی. فرار کردی و خود را زیر دامن مارتا و مریم پنهان ساختی. ای ترسو! زیر اسم قلابی ایلعازرتغییر نام و قیافه دادی تا خود را نجات دهی.»

پطرس در پناه جرأتی که زنان به او داده بودند، حرف یهودا را قطع کرد و گفت: «یهودا اسخریوطی، رسم صحبت با مولا این چنین است؟ تو مگر احترام سرت نمیشود؟»

اسخریوطی، که مشتش را در هوا تکان میداد، فریاد زنان گفت: «کدام مولا؟ تو اسم این آدم را مولا می گذاری؟ مگر چشمی برای دیدن و عقلی برای قضاوت نکرد نداری؟ مگر وعده و وعیدهای او یادت رفته است؟ پس کو آن لشکر فرشتگانی که قرار بود برای نجات اسرائیل نازل شوند؟ کو آن صلیبی که می رفت تا نزدبان صعود ما به آسمان باشد؟ ولی این مسیحای قلابی بهنگام رویارویی با صلیب سرش گیج رفت و بیهوش شد. آنگاه زن‌ها او را فرزند تا بر ایشان بچه بار راه بیندازد. این مسیحای قلابی میگوید که جنگید و با شجاعت هم جنگید. بلی، درست است. او مثل خروس خانگی با خودستائی اینسو و آنسو می‌رود. اما ای پیمان شکن، جای تو بر روی صلیب بود و خودت هم اینرا میدانی. دیگران میتوانند زمین‌های بایر را آباد کنند و زنان نازا را باردار سازند. اما حرف من اینست که وظیفه تو بالا رفتن از صلیب بود. لاف مغلوب کردن مرگ را میزنی. وای بر تو که اسم پس انداختن بچه را مغلوب کردن مرگ می نامی! بگذار بتو بگویم که هر بچه، بمنزله لقمه‌ای لذیذ برای عزرائیل است. تو خود را تبدیل به بازار فروش گوشت برای عزرائیل کرده‌ای و لقمه برایش تهیه میکنی. ای خائن، ای پیمان شکن، ای ترسو!»

عیسی که اینک لرزه بر تمام اندامش افتاده بود، زمزمه کرد: «برادرم یهودا، با ملامت حرف بزن.»

یهودا فریاد زد: «ای پسر نجار، تو قلبم را شکستی. چگونه از من انتظار داری که با ملامتت با تو حرف بزنم. گاهی میخواهم مانند بیوه‌زنی داد و شیون براه بیندازم و سرم را به سنگ بکوبم! آه، نفرین بر آن روزی که تو زاده شدی و بر آن روزی که من زاده شدم و بر آن ساعتی که تو را دیدم و قلبم را انباشته از امید کردم! آنگاه که پیشاپیش ما گام بر میداشتی و درباره آسمان و زمین برایمان حرف میزدی، چه لذت بخش و پر بار بود، و نوید آزادی میداد. خوشه‌های انگور همچون پسران دوازده ساله مینمود. با دانه گندمی سیر میشدیم. یک روز که تنها پنج قرص نان داشتیم، جمعیتی هزار نفره را نان دادیم و دوازده

سبدها دیگر باقی ماند. از ستاره چه بگویم که با شکوه در آسمان نورافشانی میکردند! آنان ستاره نبودند که فرشتگان بودند. نه، فرشته نبودند، که ما بودیم: حواریون تو. طلوع و غروب میکردیم و تو در میانه، همچون ستاره قطبی، ثابت بودی و ما رقص کنان بر گرد تو طواف میکردیم. یادت هست که مرا در آغوش گرفتی و عاجزانه خواستی که: «مرا لو بده. باید مصلوب شوم و رستخیز نمایم تا بتوانیم دنیا را نجات دهیم.»

یهودا لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد و آه کشید. زخمهایش از نوسر باز کرده و جراحت بیرون میدادند. پیرمردان ریزنقش با سرهای آویخته در تلاش بیاد آوردن وقایع و بازگرداندن خویش به زندگی بودند. قطره اشکی در چشم یهودا حلقه زد. در حالیکه با خشم قطره اشک را می زدود، فریاد خویش را از سر گرفت. عقده دلش هنوز خالی نشده بود. «بع یح میگردی که: «من بتره خدایم. به قربانگاه میروم تا دنیا را نجات دهم. برادرم یهودا، هراسان مباش. مرگ دری است که به فنا ناپذیری باز میشود. باید از میان این در عبور کنم. کمکم کن.» من که دل در گرو محبت و اعتماد تو نهاده بودم، خواسته‌ات را بر آورده کردم و ترا لو دادم. اما تو... تو...»

یهودا کف بر لب آورده بود. در حالیکه شانه عیسی را گرفته و با خشونت تکانش میداد، او را به دیوار چسبانید و فریادش را از سر گرفت: «هیچ معلوم هست اینجا چکار میکنی؟ چرا مصلوب نشدی؟ ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن! تمام وظیفه تو این بود؟ مگر شرم نداری؟ مشتّم را بلند میکنم و از تو میبرسم: چرا مصلوب نشدی؟» عیسی عاجزانه از او خواست که آرام گیرد. از هر پنج زخم بدن عیسی ریزش خون آغاز شد.

پطرس دوباره پا در میانی کرد: «یهودا اسخر یوطی، تو مگر رحم نداری؟ پاهای و دست‌های او را نمی بینی؟ از قلب او خون بیرون میزند. باور اگر نداری، دست بزنی.» یهودا از روی اجبار خنده‌ای کرد. آنگاه بر روی زمین تکی انداخت و فریاد کشید: «پسر نجار، نمیخواهی در این باره چیزی بگویی. بسیار خوب، من خودم میگویم. فرشته نگهبان تو شباهنگام به سراغت آمد.»

عیسی با لرزشی در جانش زمزمه کرد: «فرشته نگهبان من...»

— آری، فرشته نگهبان تو: شیطان. او روی نقطه‌های قرمز پا و دست و قلبت را پوشانید تا بتوانی دنیا را فریب دهی و خودت هم فریب بخوری. چرا این چنین بمن نگاه میکنی؟ چرا جواب نمیدهی؟ ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!

عیسی چشمان خود را بست. برغم احساس ضعف، خود را سر پا نگهداشت و در حالیکه صدایش میلرزید، گفت: «یهودا، تو همواره خیره‌سر و وحشی بودی و هیچگاه محدودیت‌های بشری را پذیرا نگشتی. فراموش میکنی که روح انسان تیری است که از کمان رها میشود و تا آنجا که میتواند، بسوی آسمان پر میکشد. اما دوباره به زمین سقوط

میکند. زندگی بر روی زمین یعنی فروریختن بال‌ها.»

یهودا با شنیدن این کلمات، بیش از پیش از کوره در رفت و فریاد زد: «شرم بر تو باد. پسر داود، پسر خدا، ای مسیح، آخر و عاقبت توبه اینجا کشیده است! زندگی بر روی زمین یعنی خوردن نان و تبدیل آن به بال، یعنی نوشیدن آب و تبدیل آن به بال. زندگی بر روی زمین یعنی رویانیدن بال. خائن، تو خودت این را بما گفتی. این عین کلمات خود تست. محض یادآوری ذهن فراموشکارت میگویم. متی، کجائی؟ بیا اینجا، آن دفتر چه ات را، که مثل دشنه من، تنگ دلت نگهداری باز کن. نوشته‌هایت را برخوان. گذشت زمان از یکسو، و مور یانه و عرق از سوی دیگر، نوشته‌هایت را محو کرده است. اما هنوز چند کلمه‌ای باقی مانده است. بخوان تا این حضرت آقا بشنود و بیاد بیاورد. شبی یکتفرز ریش- سفیدان معنون اورشلیم با نام نیکوداموس^۱ پنهانی نزد او آمد و پرسید: «تو کی هستی و کارت چیست؟» جواب این بود که: «من کارم رویانیدن بال است.» بیاد می‌آوری، پسر نجار؟ وقتی که این را گفتی، ما احساس کردیم که داریم بال در می‌آوریم. و حالا را باش که به چه روزی افتاده‌ای، ای خروس پرکنده! داری نق و جر میزنی که: «زندگی بر روی زمین یعنی فروریختن بال‌ها.» ای ترسو، یالله گم شو که دیگر نبینمت! زندگی اگر سراسر آذرخش و تندر نباشد، به چه کارم می‌آید؟ پطرس و آندریاس، بمن نزدیک نشوید. زنهار، جیف و داد راه نیندازید. دست بر روی او بلند نمی‌کنم. او مرده است و سردرون خاک فرو برده. مرده را که چوب نمیزنند. او هنوز روی پاهایش ایستاده است، حرف میزند و گریه میکند، اما مرده است. جسدی بیش نیست. مگر خداوند بر او ببخاشید، من که نمیتوانم. امیدوارم که خون و اشک و خاکستر اسرائیل بر سرش بریزد.»

کاسه صبر پیرمردان لبریز شد و همگی با هم بر روی زمین افتادند. خاطراتشان دوباره جان گرفته بود. احساس میکردند که دوباره جوان گشته‌اند و یاد ملکوت آسمان، تخت پادشاهی و جلال در ذهنشان زنده شد. در حالیکه جزع و فزع میکردند، پیشانی خود را به سنگ می‌کوبیدند.

عیسی نیز بیکباره هق هق گریه را سرداد. فریاد زد: «برادرم یهودا، مرا ببخش.» میخواست خود را در آغوش یهودا بیندازد که او دست پیش آورد و فریاد زد: «نزدیک نیا، بمن دست زن. دیگر به هیچ چیز ایمان ندارم. به هیچکس ایمان ندارم. تو قلبم را شکستی.»

عیسی سکندری خورد، برگشت تا تکیه گاهی بیابد. زنهار، موکنان و مویه کنان، خود را بر زمین افکنده بودند. حواریون با خشم و تنفر به او مینگرستند. غلام بچه ناپدید شده بود. زمزمه کنان گفت: «من خائن، پیمان شکن و ترسویم. اینک متوجه نابودی خود شده‌ام.»

آری، آری، باید مصلوب میشدم. اما شهادت از کف دادم و گریختم. برادران، بر من بیخشانید. شما را گول زدم. آوخ، چه میشد که میتوانستم دوباره زندگیم را از سر گیرم!»
عیسی در همانحال که حرف میزد، خود را بر زمین افکنده بود. و اینک سر بر قلوب سنگهای کف حیاط می کوبید.

— رفقا، دوستان قدیمی من، با گفتن کلامی محبت آمیز تسکینم دهید. من به زوال میرسم. نابود میشوم. دستم را بسوی شما دراز میکنم. آیا از میان شما کسی هست که برخیزد و دستم را بگیرد یا کلامی محبت آمیز بمن بگوید؟ هیچکس، هیچکس؟ حتی تو، یوحنا؟ سوگلی من؟ حتی تو، پطرس؟

حواری سوگلی مویه کنان گفت: «چه میتوانم بگویم؟ حرفی برای گفتن نیست. پسر مریم، این چه جادوئی بود که در کار ما کردی؟»

پطرس هم در حالیکه اشک از چشمانش می سترد، گفت: «تو فریمان دادی. حق بجانب یهود است. تو عهد خویش را شکستی. زندگی ما بر باد فنا رفته است.»
بیکباره از توده پیرمردان ریز نقش، فریادی یک صدا و گریه آلود برخاست:

— ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!

— ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!

و متی سوگوارانه گفت: «تمامی زحمتم هباء^۱ منشور شده است. آه که با چه مهارتی، پیش گوئیهای انبیاء را بر قامت گفتار و کردار تومی آراستم! کاردشواری بود، اما از عهده اش بر می آمدم. بخود می گفتم که در کنیسه های آینده، مؤمنین کتب ضخیم و زرین جلد را باز می کنند و می گویند: «درس امروز از انجیل مقدس به روایت متی است.» این اندیشه بمن پر و بال می بخشید و می نوشتم. اما اینک همه آن شکوه و عظمت بر باد رفته است. و تو آدم نمک شناس بی سواد خائن، سزاوار سرزنش هستی. تو باید مصلوب میشدی. آری، حتی بخاطر من هم که شده، تو باید مصلوب میشدی تا این نوشته ها از آفت زمانه مصون میمانند.»

بار دیگر فریاد یک صدا و گریه آلود پیرمردان برخاست:

— ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!

— ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!

در همان لحظه، توماس در حالیکه شتابان بداخل حیاط می آمد، فریاد زد: «مولای من، حالا که همه ترا ترک نموده و خائن صدایت می کنند، من ترا ترک نخواهم گفت. من، توماس نبی، ترا ترک نخواهم گفت. گفتم که چرخ میگردد. برای همین است که در کنارت خواهم ماند. منتظرم تا چرخ بگردد.»

پطرس بپا خاست و فریاد زد: «یاالله برویم. یهودا جلو بیفت و ما را راهنمایی

کن.»

پیرمردان، نفس زنان، بپا خاستند. عیسی^۱ چهره بر خاک، و با بازوان گشاده، بر روی زمین افتاده بود. تمامی حیاط را می پوشانید. آنها مشت های خود را بر بالای او گرفته، فریاد میزدند:

— ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!

— ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!

آنگاه یکایک فریاد زدند: «ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!» و ناپدید گشتند.

عیسی از روی درد ورنج، چشم گردانید و تماشا کرد. تنها بود. حیاط و خانه، درختان، درهای ده، خود ده، ناپدید شده بودند. چیزی جز سنگ های خون آلوده در زیر پاهایش، و پائین تر، جمعیتی انبوه در تاریکی، نبود. با تمامی توان خویش کوشید تا دریابد که کجا بود، که بود، و چرا احساس درد می کرد. می خواست فریاد خویش را تکمیل کند و بگوید: لماسبقتنی^۱... تلاش کرد تا لباسش را بحرکت در بیاورد اما نتوانست. سرش گیج رفت و بیهوشی دوباره به سراغش آمد. چنین مینمود که به پائین فرو می افتد و زوال می پذیرد. اما ناگهان، در همان حال که پائین می افتاد و زوال می پذیرفت، یک عدد نی پیشاروی او گرفته شد و احساس کرد که اسفنجی آمیخته به سرکه بر روی لب و بینی اش قرار گرفت. لابد کسی بر روی زمین بر حال او رحمت آورده بود. بوی تلخ را با نفسی عمیق به درون کشید. جانی دوباره گرفت. سینه اش را پر باد کرد. به افلاک نگر بست و فریادی دلخراش برکشید: «لماسبقتنی.»

آنگاه بلافاصله، با خستگی تمام سرش را فرو انداخت.

احساس دردی وحشتناک در دست و پا و قلبش نمود. دیدگانش روشن گشت و تاج خار، خون و صلیب را دید. دو گوشواره طلائی و دو ردیف دندان های سفید و تیز در درون خورشید به تاریکی نشسته، درخشیدن گرفت. صدای خنده ای سرد و مسخره آلود را شنید و گوشواره ها و دندان ها ناپدید گشتند. عیسی^۱ بر صلابه^۱ خویش تنها بر جای ماند.

سرش به ارتعاش در آمد. ناگهان به یاد آورد که کجا بود، که بود، و چرا احساس درد میکرد. لذتی سرکش و وحشی سراسر وجودش را فرا گرفت. نه، نه، او ترسو، پیمان شکن، خائن نبود. او به صلیب چهار میخ شده بود. او شرافتمندانه و به بهای مرگ، بر سر پیمان خویش ایستاده بود. لحظه ای که فریاد زده بود: «الهی، الهی»، و بیهوش گشته بود، «وسوسه» برای لمحهای کوتاه به سراغش آمده و گمراهش کرده بود. آن لذت ها، ازدواج ها، و بچه ها همگی دروغ بود. آن پیرمردان خمیده قامت و مفلوک، که ترسو و پیمان شکن و خائنش نامیده بودند، دروغی بیش نبود. همه آنها پندارهایی بودند که ابلیس

فرستاده بود. حواریون او زنده و سر نشاط بودند. ایشان در برّ و بحر، «خبر خوش» را ابلاغ میکردند. سپاس خدای را که همه چیز طبق برنامه پیش رفته بود. فریادی پرورزند سرداد: «وظیفه به انجام رسیده است.» و چنان بود که گوئی گفته بود: «همه چیز آغاز گشته است.»

پایان



نیلوفر منتشر کرده:

فرهاد غبرائی	ماکسیم گورکی	شهر شیطان زرد
فرهاد غبرائی	امیل زولا	شکست
محمد تقی غیائی	امیل زولا	زمین
فرهاد غبرائی	امیل زولا	آسوموار
صالح حسینی	نیکوس کازانتزاکیس	آخرین وسوسه مسیح
صالح حسینی	نیکوس کازانتزاکیس	گزارش به خاک یونان
صالح حسینی	جورج ارول	۱۹۸۴
فرهاد غبرائی	الکساندر فادهف	آخرین نفر
خاطره سلطانهزاده	گالینا نیکولایوا	خرمن
عبدالله توکل	استاندال	سرخ و سیاه (دو جلد)
فرهاد غبرائی	سیمون شوارتزار	معجزه در باد و باران
مهدی غبرائی	الکسی تولستوی	کودکی نیکیتا
حبیب. ف	چنگیز آیتمانوف	الوداع گل ساری
قنبر. اف	بوریس پولهوی	داستان يك انسان واقعی
گامایون	آ. س. ماکارنکو	داستان پداگوژیکی (دو جلد)
قنبر. اف	وانداواسیلوسکا	رنگین کمان
فرهاد غبرائی	پابلو نرودا	چهار مجموعه (شعر)
	بهرام بیضایی	آرش

اختصاصی کتابناک

www.ketabnak.com